UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228890

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—1700—8-11-77—7,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۸۹۱۵۰۹ Accession No. P. 762

Author علی حسن سید ابن صدیق حسن

Title مجمع گلشن

This book should be returned on or before the date last mar

ازهذه تذکرة فمن شاء ذکره

درین زمان مسرت توامان این جریدهٔ روشن بهارچمن موسوم

باهتمام مورد مراحم یزدان مولوی محمد عبدالمجید خان مهتمم مطابع ریاست بهوپال محمیه

بکاشانهٔ بهجا بزیور انطباعات
درین مطبع فیض مبع رشک عیا

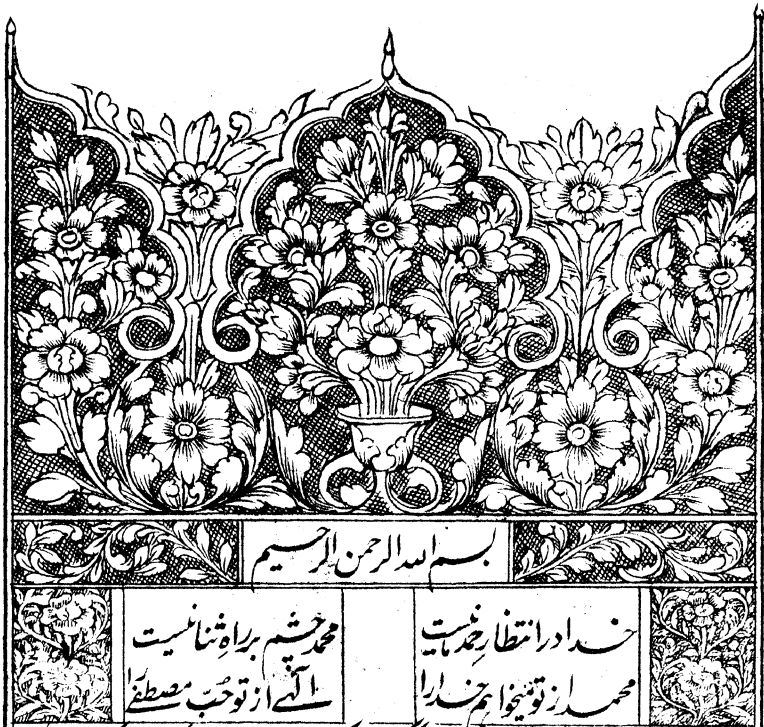

بسم الله الرحمن الرحیم

خدا در انتظار حمد ماست — محمد چشم براه ثناست
محمد از تو میخواهم خدا را — الٰهی از تو حب مصطفٰی

تمشیر زبان جوهر بیان مینماید و نشتر قلم رگ معنی میکشاید روزی چند است که خامه نقش گذارید بر رگوا میل سرمه تمنا بوده ست و رعناطر زشوخ سخن تذکره شمع انجمن خال رخسار آرزو و نگر خدام جناب دانشمند اکمل نقشبند اول ازل آورد ذوقی همراه داشتند گامی براه دهلی بردا شتند تا گام دیگر بردارند این دفتر نگاشتند غرض نقشیست که نزدیک بسفر آراستند نتوان گفت که بسفر استادند یا بانتخاب برخاستند پیداست که این شگرف حالت تذکره نویسی برنتابد و پادرکابی گرد آوری نکته سنجان حال و استقبال نتواند باقی ماندگان بجوش آمدند و حسرت فروشان در خروش داوری میجستند و دادگری میخواستند همین برادر عالیقدر باین جمع پریشان پیوست و تتمه مختصر بدامان شمع انجمن بست آری ارزنگ ازمانی و تبکده از آذر صورت از بهزاد و نگارستان از برادر چون دیدم هنوز واماندگان راست آیزو

دراز بود و امید وارانرا از غایت شوق آواز برآواز حالتی بود که مایوسان از گرد
و پیش و مراد دست برآرزو خمیازه کشان انجمن و باده در سبو تنو استم که خامه تر اشم و ورق
نخراشم سر فکر بجیب تلاش بردم و دامن گذارش بدست قلم سپردم همه بوا ماندگان ادا و امیدوار ان
رسیدم و گاهی دست انجمن نشینان و نگارآرایان کشیدم از نغز گفتاران نو و کهن که در صدد
انجمن و نگارستان مقدم نشسته اند آنانرا که رشته تحقیق تراجم مکرر تافته ام و در صور تیست که خوش آواز
تر یافته ام و الا همه از تکرار گذشته براه تازه نگاری شتافته ام چون هنوز مرا از عمر گرامی مرحله
سال و از دهم فراپیش نهست نه دستی بتیمار دیگران دارم و نه فکر چاره خویش خضر این وادی و ساقی
این نادی مولوی سید محمد یوسف علی صاحب کار پرداز آستانه علیه لیعهد ریاست را از جا
برانگیختم و بدستیاری امداد جناب موصوف رنگ تلاش و تحقیق ریختم تذکرهای جدید چون
آفتاب عالمتاب قاضی محمد صادق خان اختر و نشتر عشق حسن علیخان عاشقی عظیم آبادی
و دیگر نامهای شاد و فاذکه نزد مولویصاحب بودند دری از تحقیق حال کشودند و طریقه انتخاب
نمودند صبوحی کشان باده سخن پیش ازین دو پیاله میکشیدند منت خدا را که پیاله سومین بگردش
آمد و بثلاثه غساله رسیدند نقشی بکرسی نشست که دل میخواست و نگاری بسته آمد که هوس
میجست اگر شمع انجمن را نسبتی با این هر دو تذکره پسین میخواهی دانی که آتشی بود یکی همه بران
افزود و یکی باد آورد و کاردی بود یکی زخم بست و یکی نمک عرض کرد بار خدایا تا نمک را
زخم و زخم را کارد در کار است شمع را نگار و نگار را صبح همکنار باد ❊ ❊

تاریخ	
کتاب نو طراز صبح گلشن	زهی خوشتر نگار تازه مرقوم
بدل اندیشه تاریخ پیچید	زهاتف یافتم گلزار منظوم
	سنه ۱۲۹۴ھ

حرف الالف

آثار مشهور بملا آثار از موزون طبعان بخارا است آثار عشق از وجنات بنات الشفاعش پیدا و آثکارا بتقریبی که در خدمت عبد العزیز خان والی بخارا داشت بنظم ضلعه مامور گردید آنجا بر دختری دلباخته جبرا بران دست یافته بخوف شاهی گریخته باصفهان رسید چندی در انجا گذرانید آخر رخت بهندوستان کشید و همین جا در زیر زمین منزل گزید ؎

در خمار هوس روی تو گل آب خورد غنچه از رشک لب لعل تو خونناب خورد

آتم مولوی عزیز الله الهٰ آبادی ست مجموعهٔ کلماتش بسان ذات مجموعهٔ صفاتش عزیز لهای مجامع روشن سوادی ؎

بپارسی پسری کرده ایم دل تسلیم ز ما سلام رسانید پارسائی را

آرام منشی ایشری داس قوم کایتهه در زمرهٔ منشیان سرکار امیر الامرا نواب غضنفر جنگ احمد خان بهادر بنگش رئیس فرخ آباد انسلاک داشت نظم و نثر فارسی بفصاحت و بلاغت مشتمل لطائف صنایع و بدایع لفظی و معنوی می نگاشت از نثرش بعض وقایع و سوانح از نظر گذشته حق آنست که بکمال لطف و خوبی نوشته تمنای کلامش آرام و قرار از خاطر مستمعان می رباید دیوان اشعارش بهم نرسیده لهذا بیات این قطعه وی که متضمن تاریخ عزیمت نواب عماد الملک بهادر نبیرهٔ نواب نظام الملک آصفجاه باستیصال سورجمل جاٹ گفته اکتفا مینماید ؎

بفر کوکبهٔ بخشی ممالک هند	سنرد که باج ز خوارزم و ز ختن گیرند
شهان ز صولت آن جم وقار آصفجاه	رکاب تو سن شاهنشه زمن گیرند
جوان و صاحب بخت جوان نظام الملک	که یاد همت از و مردم کهن گیرند
شهاب ثاقب دین فتح جنگ کز علمش	دلیل فتح دلیران صف شکن گیرند

سپه کشید بتادیب جاٹ از پئی آن — که ملک رفته ازان مصدر رفتن گیرند
بعقل وہمت آن آصفِ یگانه بجاست — نگین مملکت از دست اہرمن گیرند
ہمام اہل ہم خان عاقبت محمود — که ذیل دولتش ارباب علم وفن گیرند
بفکر صائب ورائی درست کاری کرد — که سرکشان جہان کاہ در دہن گیرند
ہریدگردن بلّوی فتنه ساز نخست — چنانکه صبح سر شمع در لگن گیرند
زجرأتی که بتاراج شہر کرد آن قوم — سزد ہزار چنان سنگ بیک رسن گیرند
ستمگران جہان را بدام قہر خدای — زدود آه ستم دیده پیرزن گیرند
فتاده از درمنت بلرزه سور جمل — که دید گنج زر ولعل وجان وتن گیرند
ادای مصرع تاریخ میکنم آرام — که اہل بزم بانصاف دست من گیرند
شکسته ام سر اہل نفاق ومیلویم — جواہر وسر یوه جمل ازبدن گیرند

۱۱۶۶

آزاد ارزوئی زنی بود موزون طبع در شہر سمرقند بدیعة الجمال حاویة الکمال کلام بلاغت نظامش شیرین تر از نبات وقند است

شدیم خاک ہنت گر بدر دمانرسے — چنان رویم که دیگر بگرد مانرسے

آزاد حافظ غلام محمد ساکن سودہره از توابع لاہور بود در شاہجہان آباد رسیده حفظ قرآن کسب دیگر کمالات نمود در نظم ونثر فارسی تلمیذ میر شمس الدین فقیر ودیگر اساتذه دہلی گردید وسواد خط نسخ ونستعلیق از محمد عارف یاقوت رقم خان ثانی وغیره بتکمیل رسانید وبملازمت ورفاقت خان فیروزجنگ ثانی وعماد الملک بسر برد ودر سنه تسع وماتین والف مرد

ای صرف نثارت بگلستان زرگلها — خاشاک سرکوئی تو تاج سرگلها
بلبل نشود بند چمن خاطر آزاد — ماورد صحراؤ تو منظر گلها

آزاد شیخ امیر الدین از موزون طبعان شہر بریلی بود ودر فرخ آباد بر فاقت شیخ عظمت علی بحر بسر اوقات می نمود

بخت بدبین که اگر یار ز نامم پرسد | قاصد از فرط خموشیش فراموش کند
از تماشای گل و سرو کند قطع نظر | هر که نظاره آن سرو چمن پوش کند

آزاد

آزاد محمد مقیم از خطهٔ بی نظیر کشمیرست و بشاگردی سالم کشمیری سخنش دلپذیر برفاقت سید امیر خان ناظم در اکبر آباد طرح اقامت انداخت و همانجا در سنه خمسین و مأته و الف نقد زندگانی باخت ؎

آشوب

ظلم بر ساغر و مینا نکنم | نکنم موسم گل توبه بیجا نکنم

آشوب ملا حسین بازندرانی که بهندوستان رسیده و با ظفر خان بطی بهم رسانیده ؎

سبزه از مژگان من سامان شادابی گرفت | نرگس از چشم ترم تعلیم بیخوابی گرفت
نقد اشکم را بزور از مردم چشم ربود | گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

آشوب

آشوب همدانی سیدی نیک نهاد دست باکمال خوش بیانی ؎

آشوبی

هر داغ زیر پنبه شهیدیست در کفن | صحرای محشرست سراپای سینه ام

آشوبی نظمیرا بر جادهٔ طلب علم قدم گذاشتی و بخطاطی نستعلیق ید طولی داشتی ؎

آصف

ابرست و هوا معتدل از شبنم صبح ست | امروز هوا نیست که تا شب دم صبح ست

آصف تخلص نواب آصف الدوله محمد یحیی علیخان بهادر رهبر جنگ وزیر الممالک هندوصوبه دار ملک اود بود فیض آباد را که دار الامارة و الد ماجدش نواب شجاع الدوله بهادر ترک کرده شهر لکهنو را دار الحکومت نمود و در آن شهر عمارات رفیعه و فسیحهٔ الطیفه مثل امام باڑه و رومی دروازه و مچهی بهون و دولتخانه و غیر ذلک احداث فرمود و در سنه خمسین و مأته و الف و همان تعزیه خانه ابر دابهٔ گور آسود قطعهٔ تاریخ وفاتش بر سنگ مزارش منقوش ست این مصرع مادهٔ تاریخ رحلت اوست ع هلهنا در محو دیحان و جنات نعیم ؛ نواب در وجود و سخاوت و خلق و مروت شهرهٔ آفاق بود و در نظم اشعار اردو و فارسی خیلی مشاق از دست ؎

کشتهٔ چشم تو هر زخمی که بر اندام داشت | هم کفن هم گور و هم تابوت چون بادام داشت

آفتاب تخلص ابوالمظفر مرج الدین عالی گوهر شاه عالم بادشاه ست که از اختلال حال زوال سلطنت هندوستان بعهد همین شاه وارث تخت و کلاه ست برخراج دوازده لک روپیه سالانه فسحت آباد بنگاله را بقبضهٔ اقتدار ارباب فرنگ گذاشته از افکار نظم و نسقش دل و دماغ پرداخت و غلام قادرخان متقی کور نمک چشم همین بادشاه برکنده از نور بصر عاطل و ناچیز موزون طبع بود و با نشاد اشعار فارسی توجهی مینمود قصیدهٔ شهرآشوب که در شورش و آشوب غلام قادرخان نایب شیطان برشتهٔ نظم کشیده بیتی چند ازان باید شنید

صرصر حادثه بر خاست پی خوار ما	داد برباد سر و برگ جهانداری ما
آفتاب فلک فخت شاهی بودم	برد در شام زوال آدیه کاری ما
چشم از جور فلک کنده چو شد بهتر شد	تا نه بینم که کند غیر جهانداری ما
واد افغان بچه شوکت شاهی برباد	کیست جز ذات مبرا که کند یاری ما

آفتی مولد و منشاش بلدهٔ لون ست و باختیار گوشهٔ قناعت از آفات زمانه محفوظ و مصون

دیو استم بر سر عاشق اگر افتد	بر دامن او گرد کدورت ننشیند
حرف دنیا کرم گوش ست ای عزیز	گوشش گم کن تا نیابی درد سر

آفرین متخلص لال قوم کایته ساکن الله آباد بود در رنگینی و مضمون آفرینی هنرکاری مینمود

مبارکباد مرغان چمن را	نوا سنجان رنگین انجمن را
که عید نوبهار آمد طرب جوش	نوی گل کرد دوران کهن را

آقا بیگم دختر مهتر قرای خراسانی بوده از موزونی و خوش بیانی بهره وافی ربوده و مهتر قرای راحمد خان ترکمان بعهدهٔ مهتری رکابخانه خاص مختص مودود

ز هشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد ولا دیوانه شو دیوانگی هم حالتی دارد

آقائی معروف بخواجه آقائی همدانی ست متصف بشیرین زبانی و خوش

رباعی

بی پا و سران دشت خون آشامی — مردند بحسرت و غم و ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا — هجران کشد و اجل کشد بدنامی

آیتی

ایتی یزدی در سخن آفرینی و نکته گزینی آیتی بوده صفت اسپ ممدوح چنین موزون نموده

هرگاه ز تو سنت برم نام — آغاز شود ردیف انجام
از غیرت کاسهٔ سم او — جم بر سر خویش بشکند جام
همچون دل عقرار عاشق — در خواب ندیده روی آرام

ابدال

ابدال غیر ابدال اصفهانی ست پیشوای ارباب سخن شناسی و حرف رانی ؎

نظر افگنی بهر کس بمنت نظر نباشد — شده ام اسیر دردی که ازان بتر نباشد

ابراهیم

ابراهیم قانونی با هنک سخن سرائی طبیعت میگاشت و در قانون نوازی ید طولی داشت

رباعی

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن — کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانهٔ تو آیم روزے — آن روز کدام روز خواهد بودن

ابراهیم

ابراهیم میرزا ابراهیم اردوبادی در عهد شاهجهانی بهندوستان رسید و بمعلمی اطفال جعفرخان ملازم گردید آخر کار خود را بزمرهٔ درویشان کشید و از تعلقات دنیویه برید ❊ رباعی

گه در دل خشک و گاه در چشم تر ست — آری مه من مسافر بحر و بر ست
از دیده گر آید بدلم نیست عجب — راه دریا بکعبه نزدیکتر ست

ابن حسام

ابن حسام در موزونان قهستان عذب البیان و طلیق اللسان ست خاورنامه در سیر جناب مرتضوی بکمال فصاحت در رشتهٔ نظم کشید و در سنهٔ هشصد و هفتاد و پنج حسام اجل او را بخاک غلطانید ؎

دوشم بچمن وقت سحر گه گذری بود	دلتنگ تر از شام غریبان سحری بود
هر ذره که چون سرمه مرا در نظر آمد	برخاسته از دیدهٔ صاحب نظری بود
از طعم لب نوش دهانی اثری داشت	هر شاخ دلاویز گلاور ثمری بود

ابن حسام

ابن حسام مولانا ابن حسام خوافی مجمع فضل و کمال بود و بعهد ملوک هرات در اقران و امثال بی مثال سنه سبع و ثلثین و سبعمایة ایجهان گذران را گذاشت این مستزاد وی بر صفحهٔ خاطر باید نگاشت ؎

آن کیست که تقریر کند حال گدارا — در حضرت شاهے
کز غلغل بلبل چه خبر باد صبارا — جز ناله و آهے
هرچند نیم لائق درگاه سلاطین — نومید نیم هم
کز روے ترحم نوازند گدارا — گاهی بنگاهے
سامان نروز در بود مایهٔ عاشق — یا رحم ز معشوق
ما را نه زر و زور و نه رحم ست شمارا — بس حال تباهے

ابن یعقوب

ابن یعقوب شیرازی در جادهٔ شعر الفضیلت علم سرفرازی داشت و دره نامه بتلمیذ خواجه غیاث الدین محمد ابن خواجه رشید وزیر در نظم گاشت رباعی

با فاقه و فقر همنشینم کردے	بی مونس و یار و بی قرینم کردے
این رتبه مقربان درگاه تراست	آیا بچه خدمت اینچنینم کردے

ابو البرکات

ابو البرکه کشی ست کلامش را خاصیت دلکشی زمانیکه این شعر گوش ؎

خشک شد کشت امید و قحط شد تخم وفا — زاتش دل تا در ابر چشم من باران نماند

از نظر امیر علی شیر گذشت تا را یا خوانده بی معنیش قرار داد ابو البرکه بران مطلع شده این قطعه بخدمت امیر فرستاد قطعه

هرچه آید بنزد اهل کمال — بجمال خطاش خط نکشند

هرچه خوانند نیک فکر کنند		یا نخوانند تا غلط نکنند	
گر فتد نقطها بزیر و زبر		عقل را پیر و نقط نکنند	

ابوبکر

در جهان باز حدیث من بدنام افتاد — وین حکایت چو زبان در دهن عام افتاد

ابوبکر از کمال صداقتش با ارباب سخن در ملک سخنوری خلافت پیغمبران سخن را مستحق وشایان ست ومستقر الخلافه فرمانروائی مشاعره او مدینه کرمان را باعی

ابوتراب

در مختم آن زلف جهانسوز افکند		اندر عمم آن رخ دل افروز افکند	
من روی ترا بخواب دیدم دیشب		آن شب صنما مرا بدین روز افکند	

ابوتراب آب وخاکش از جوشقان ست ولیکن وطنش در شهر کاشان از سخن سنجان زمان شاه عباس ماضی بوده نام خود در اکثر مقاطع موزون نموده وقتی از صادقی بیگ نقاش اصفهانی که از مشاهیر شعرای آنزمان بود بارسال قطعهٔ الماس تخلص برای خود نمود صادقی بیگ بجوابش قطعه مشتمل بر چهار تخلص فرستاد ابوتراب را از انجمله فرقی پسند افتاد لکن ازان باز باختلال حواسی که از کثرت افیون رو داد طبعش از نظم بیگانگی گزید ونوبت موزونی این تخلص در شعری هم نرسید تا آنکه در سنه ست وعشرین والف بتراب لحد خوابید ۵

چه شد اگر شعله بر هم نمیتوانم زد		که لب بلب نرسیده ست هیچ دریارا	
خون ترا وش میکند از چاکهای سینه ام		طفل اشکم باز گم کرده ست راه خانه را	
مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست		پروانه پر سوخته محتاج کفن نیست	
دل مجروح ازان خنجر مژگان دارم		گریهٔ گرم ترا از خون شهیدان دارم	

ابوالحسن

ابوالحسن از سادات شیراز ست واز شعراء عهد شاه سلیمان نصفت طراز این دو بیت از وست ۵

دی شب عرق شرم تو آتش بدلم زد		پروانه ندیدیم که از آب بسوزد	
بت من سخت می ترسم که از اهل جفا باشی		بگل بسیاری مانی مبادا بیوفا باشی	

ابوالحسن علی بن جعفر خرقانی از کرام مقربان درگاه سبحانی و عظام واصلان بارگاه ربانی ست تکمیل کمالات معنوی از روح سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی قدس سره نموده و روز عاشورا سنه خمس و عشرین و اربعمایة بر بستر وصال آسوده روز عید اضحی فرزندش بقتل رسید دران حال از شیخ این رباعی مسموع حاضرین گردید رباعی

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی — یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قرهٔ عین دیگرم باایستی — تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

رباعی

اندوست که دیدنش بیارایدچشم — بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
مارا ز برای دیدنش باید چشم — ور دوست نبیند بچه کار آید چشم

رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — وین حرف معمانه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو — گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ابوالحسن میرزا خلف سلطان حسین با جمال صورت حسن سخن و حدت ذهن مجتمع داشت مگر بحدی سنگدل که با استجازه از والد خود در نشئهٔ شراب سر برادر خود محمد مومن میرزا را بشمشیر جفا از تنش بر داشت ؎

روز یکه دیدم اورا از دست رفت کارم — مردم بجان رسید ند از نالهای زارم
گلگون ز اشک و آهم شد خاک آستانش — آخر بعشق بازی رنگی گرفت کارم

ابوسعید میرزا ابوسعید اصلش از ایران و از مقربان سلطان هند صاحبقران ثانی شاهجهان بود دفعة جذبهٔ از جذبات الهی او را در ربود بترک منصب و جاه گفته طریقهٔ فقر اختیار فرمود ؎

نقاب زلف بر رخ افگند چون سوی من بیند — مرا شام غریبی دایم از صبح وطن خیزد

ابوطاهر نامش خواجه عبدالصمد بود قانق سخنوری بخوبی آگاه بود

انچه بر زخم دلم زان زلف پرخم میرسد بر گرفتاران زنجیر بلا کم میرسد

ابوعلی شیخ ابوعلی حسن بن عبدالله بن سینا شهیر بشیخ الرئیس ست حق آنست که وی در حکمای اسلام رشک افلاطون وارسطاطالیس در عنفوان شانزده سالگی بعد فراغ از تحصیل جمیع علوم عقلیه و نقلیه بتصنیف قانون در علم طب پرداخته و در علوم فلسفیه کوس لن الملکی بلند آوازه ساخته باین هنگذار اورا متهم بکفر و زندقه نمودند و حکام عصر را بر هلاکش تحریص فرمودند ناچار بجلای وطن گفته هر جا که ملاذ یافت پوشیده از چشم مدعیان بدانصوب شتافت گویند کتاب شفا هنگام اختفا بخانه آهنگری در اصفهان نگاشته و وی قبل این شهرت صاحب فتوی بود و خواص علوم نقلیه ایلا تامل حل مینمود قرآن شریف باهر هفت قرارت بنوک زبانش بود و از علم حدیث حظی وافر داشته تولدش در نواحی بخارا سنه سبعین و ثلثمایه اتفاق افتاد و در سنه چهارصد و بیست و پنج از هجرت در همدان جان بجان آفرین داد در رباعی

کفر چو منی گزاف و آسان نبود	محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و انهم کافر	پس در همه دهر هیچ مسلمان نبود

رباعی

از قعر گل سیاه تا اوج زحل	کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل	هر بند گشوده شد مگر بند اجل

ابوالفتح ابن ملا عبدالرزاق گیلانی طبیب حاذق جامع فضائل بشری بود از وطن خود بمعیت حکیم همام و نورالدین قراری در سنه ثلث و ثمانین و تسعمایه بعهد اکبری در هندوستان رخت کشود زمانیکه ببارگاه اکبر بادشاه باریافت قبولی عظیم حاصل نموده رفته رفته در تقرب و منادمت شاهی گوی سبقت از اقران و اماثل ربود و بست و هفتم رمضان

شیخ الاسلام ابن شیخ ... و تلمیذش حافظ ابن القیم در مولفات خود ... الحاوی باشارات ... رئیس الملاحده ... زیرا که قول و فعلش ... ۱۲ السید نور الدین

سنه سبع وتسعین وتسعمایه برکاب بادشاه اثنای نهضت سوی کابل درحسن ابدال جاده آخرت پیمود

چونیم مرده چراغیست آتشین جانم — که در هوای تو در رهگذار باد صباست

ابوالقاسم استرآبادی از تلامذه میر باقر داماد در مدرسه فخر اوستاد بود بدرس وتدریس اشتغال مے ورزید وبکرات در هندوستان رسید وبوطن برگردید

ما طفل یکتبیم بود گریه درس ما — ای دل بکوش تا سبق خود روان کنیم

ابوالقاسم جمال الدین از جانب سلطان محمد بن محمود بن ملکشاه بزیارت عراقین عز امتیاز داشت وهمت برحل وعقد آن ملک بکمال متانت ورصانت میگماشت

عشوه دادی ودلم بردی — لاجرم باد دارم اندر دست
در تو بستم دل وندانستم — که دل اندر فراق باید بست

ابوالمعالی درسخن سنجی طبعی متقرر داشت وبمشرفی اصطبل شاه عباس ماضی گردن مے افراشت

بیمار هجران تا بکے بر بستر مردن فتد — خوش دیر کردی ای اجل در خانه ات شیون فتد

ابوالمعالی شوستری برادر علاء الملک مرعشی شوستری بحلیه علم وفضل آراسته بود ودر نظم اشعار دخلے بجا مینمود تفسیر سوره اخلاص ورساله عدالت وانموذج العلوم ودیوان اشعار فارسی ازوی یادگار مانده ودر ملک ننگاله سنه ست واربعین والف صوب عالم آخرت رانده

صحرای فراق سوگناک ست — اینجاست که بیشه خود پلنگ ست

ابوالمفاخر رازی درعصر سلطان محمد بن محمود بن ملکشاه بلشیرین مقالی سر مفاخرت مے افراشت وباخاقانی شروانی مراسلت داشت

بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن — اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن
صبح برآمد زکوه دامن اطلس کشان — چون نفس جبرئیل از گلو اهرمن

اثیر ادمانی بدحت سلیمان شاه یکی ازحکام خلیفه معتصم باللہ مشغول بودی وباکمال اسمعیل

مکاتبت و مراسلت نمودی روزی در هجو مجدالدین طویل قاضی همدان که از صلحا و اتقیای زمان بوده قطعهٔ موزون نمود و در همان نزدیکی از دعای بد و نفرین قاضی موصوف قابض ارواح باسوء احوال جان از تنش ربود قطعه انیست

نه ازان داشت قضا مرگ وی اندر تاخیر
که برید اجلش نمی نماید تعجیل
لیک در تیه ضلالت بچنان گم گشته ست
که بصد سال بر دره بسرش عزرائیل

لاله زانرو که نزر نمیدارد
در دلش خون فشرده تو بروست
گل خندان ازان که زر دارد
می نگنجد ز خوری در پوست

اجری

اجری معروف بملا اجری در سادات یزد معدود دست اجرش در وجه خدمت نظم بر ذمهٔ نظم پردازان و سخن شناسان ثابت و موجود ؎

بی کشی زمن آن مه دل خراب گرفت
شراب داد بدست من و کباب گرفت
اهم چو سرو در چمن روزگار ماند
این مصرعهٔ بلند زمن یادگار ماند

احتشام

احتشام سید میر حیدر بلگرامی اصلش از قصبهٔ ساندی بفاصلهٔ چهار کروه از بلگرام است از سادات ترندی انجاست مگر از بد و شعور در بلگرامش مسکن و مقام در علوم عربیه شاگرد میر سید محمد خلف سید عبد الجلیل علامهٔ بلگرامی بوده و بمشق نظم پیش نظام الدین احمد صانع بلگرامی زانوی تلمذ نموده ؎

ای باد صبح گر گذری از مزار ما
افشاندنی ست بر سر کوی غبار ما
با برق هم رکاب بسیماب همعنان
از حد گذشت کار دل بیقرار ما
با چشم تر و سینهٔ ریشم بگذارید
از بهر خدا یاد دل خویشم بگذارید
گر قتل کند منع ز قتلم مکنیدش
یاران بهمان عربده کیشم بگذارید

احسان

احسان ملا مقیما مشهد لیست بر سر مشتاقان سخن بنظم لآلی اشعار آبدار احسانش سرمدی

در خلوتی که بند نقاب تو وا شود ؎
بی اختیار آینه دست دعا شود

نام احسان

احسان میر احسان علی از اولاد سید کمال ترمذی ساکن قصبهٔ پهانی بفاصلهٔ پنج کروه از قصبهٔ گوپامو من اعمال شهر لکنوست در شهر فرخ آباد بتحصیل علم علی الخصوص فن طب مشغول بوده مشق شعر هم می نمود این دو بیت از وست ؎

بر سر بالین من یار آمد و بنشست و رفت	چون طبیبی پیش بیمار آمد و بنشست و رفت
می کیست تا بلعل لبش همسری کند	آئینه را چه تاب که اسکندری کند

نام احسن

احسن تخلص مولوی محمد احسن خلف منشی محمد احمد بلگرامی اصل و صفی پوری موطن ست که نسبش بحضرت صدیق اکبر منتهی می شود ولادتش در سنهٔ اربع و اربعین و مائتین و الف و اینک سمند عمرش در عرصهٔ پنجاه سالگی سیدود درین زمانه بنظم پردازی و نثر طرازی زبان فلک سے عدیل و نظیر ندارد برای آموزش ناآشنایان بحر سخن قواعدی و نقشهٔ ترتیب داده که تعلیمش در سبوعی بر جادهٔ موزونی و سخن سنجی می آرد تالیفاتش در نظم و نثر مثل ارتنگ فرهنگ و کارنامهٔ فرهنگ و آئینهٔ حسن و صحیفهٔ شاهجهانی و لغت شاهجهانی و مصطلحات شاهجهانی و تحفهٔ صدیقیه بسیارست و شاگردانش از نواح لکنو تا حوالی عظیم آباد مثل حکیم سید محمد اسحق حاذق موهانی و سید محبوب شیر صولت عظیم آبادے بیشمار قبل ازین بافادهٔ اعزهٔ نواب مختار الملک مدار المهام ریاست حیدرابادد کن در شهر حیدرآباد مقام داشت امسال بموجب طلب حضرت والدی دام ظلهم از انجا رخت برداشت و ذر دار الاقبال بهوپال قدم گذاشت و تعلیم نامه نگار و جناب برادر صاحب عالیمقدار توجه گماشت کیفیت اقتدار خود شن بر ملکهٔ منظوم و منثور دری و پهلوی چنین بیان فرموده که والدم در فن انشا پردازی یگانهٔ عصر خود بوده بتعلیم این فن بمن تا عمر هجده سالگیم هر چند کوشید مگر از غباوت و بلادتم اثری مترتب نگردید آخر برآشفت و بهجرانم گفت ناچار خود را از لکنو بوطن رسانیدم و از رنج بی استعدادی خود هفت ماه کما بیش رنجور ماندم شبی در رویا صادقه بشرف زیارت حضرت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه رسیدم و این الفاظ بعرض رسانیدم که ای حضرت یا بمیرم یا بهرهٔ

از علم یابم تا از عتاب پدر خویش نجات یافته بدعا شتابم آنحضرت انگشت مبارک خود بر لبهایم مالیده و از رنج و رنجوری که داشتم رستگاری بخشیده از انزمان قدر تیکه بر نظم و نثر دست بهم داد والدم بل هر که بر استعدادم مطلع گردید در لجهٔ حیرت افتاد پس کلام خود بنظر اصلاح مولوی احسان الله ممتاز اتمامی کشیدم غیر تحسین و آفرین حرفی از اصلاح نشنیدم بعد ازان مجموعهٔ از نظم و نثر خود پیش گل محمد ناطق مکرانی بردم هر چند تامل فرمود بجیالش هم حرفی اصلاح طلب نه برآمد باز پس آوردم انتهی این چند محسنات از کلام کامل فن ست و خیلی احسن ؎

غیر رنگ باد چشمان شما — کیست تا گردد بمیدان شما
کی رسد دستی بدامان شما — برق آمد گرد جولان شما
برد دل گیسوی پیچان شما — کار یوسف کرد زندان شما

چشم بستیم ز خود پردهٔ هجران برخاست — پردهٔ چهرهٔ مقصود چه آسان برخاست
کیست کز فتنهٔ بالای تو ایمن بنشست — خود قیامت ز سر کوی تو لرزان برخاست
رفت از گرمی حسن تو حکایت بچمن — دود از آتش گلها شرر افشان برخاست
روی آورد چو دیوانهٔ عشقت بر هش — الامان از دهن روزن زندان برخاست
ادب عشق نگهداشت چنان بسمل تو — کافرینها ز لب خنجر بران برخاست
جذبهٔ ذوق دلم هین که بزمش بنشست — گر غباری ز رهٔ مشک فروشان برخاست
دلنشین تر ز سویدای دل آمد این نقش — که چو نقش قدم از کوی تو نتوان برخاست
سرسری مگذر ازین دشت که هر گرد روان — شهسوار یست همانا که بجولان برخاست
هان صبا آر نمیی ز گریبان کسے — بوی گلبرگ شنیدیم که نازان برخاست
فیض هین کز دکن احسن بهوپال شتافت — چون صلا از در صدیق حسن خان برخاست
یاد روزیکه شب و روز بمن رویتو بود — روز بازار دلم در شب گیسوی تو بود
ز کف دل برده ز دستم رخ جانان مدوے — کفر شیون زده ای کعبهٔ ایمان مدوے

فارسی گو

احسن سید احسن امید دہلوی از احفاد سید شاہ عزیز اللہ مرید و خلیفہ سید شاہ میر لاہوری بود و در عہد شاہ عالم پادشاہ اقدام بسیاحت فرمودہ ہنگامیکہ در لکھنو رسید نواب آصف الدولہ بہادر باعزاز و اکرامش کوشیدہ باوی گرم جوشید و زمانیکہ گذرش بر فرخ آباد افتاد در آنجا نواب مظفر جنگ و نواب شوکت جنگ تعظیم و توقیرش دل نہاد ؎

دلم اسیر خم گیسوی پریشان ست | بگو چہ کہ منم سر صد بیابان ست
بکنہ حسن تو حاشا کجا رسد احسن | بسان آینہ چشم کشادہ حیران ست

فارسی گو

احسنی خوانساری بہ پیشہ خیاطی وجوہ معاش اندوختی و بسوزن ذہن ثاقب احسن الکتاب الفاظ بر قد خوبان مضامین دوختے ؎

بصحرائی دل بیحاصل من | گیاہ نامرادی ہم نروید

فارسی گو

احسنی سمنانی افکار احسنش دال بر خوش طبعی و خوش بیانی ست ؎

از ہستی خود بسکہ چو پروانہ بتنگم | در کشتن خود گرم تر از قاتل خویشم

فارسی گو

احسنی فرزند میر عبد الفتح مولدش شہر پٹیالہ ست از کلام در دانگیزش دل دیدہ دردمندان آشنای آہ و نالہ مثنوی دلبر و شید او شاہ و ماہ از وی یادگار و رحلتش سوی دار القرار در سنہ یازدہ و یکصد و یکہزار ؎

ہر جور را ہزار دلیل آوری نجود | یارب کہ دلستان کسی نکتہ دان مباد
در صد ہزار بادہ و ساغر نیافتم | کیفیتے کہ در نگہ می فروش بود

رباعی

گر خاک شوم نظر برویم نکنند | ور سبزہ شوم گذر بسویم نکنند
گر فکر شوم نیاورد در خاطر | ور گل کردم ز ناز بویم نکنند

فارسی گو

احسنی میر غلام علی گوالیاری کہ فکرش نکتہ رس و شعرش نیکوست از اساتذہ خان آرزوست شانہ را آہستہ زن مشاطہ در گیسوی او | رشتہ جان من ست ای بیخبر بر موی او

احمد

احمد احمد بیگ اصفهانی از وطن رخت بهندوستان کشیده و در بنگاله رسیده بجائی نرسید پس بهمونی طالع از انجا بشاهجهان آباد آمده دست باذیال دولت شاهجهان پادشاه زد

از جنبش نسیم سحرگاه لاله ها بر یکدگر زدند چو مستان پیاله ها

احمد

احمد احمد خان از تبار امیر کیای ملا طی حسینی بوده شاه اسمعیل ثانی او را بحکومت گیلان نامزد فرموده و در سلطنت شاه عباس صفوی از خوف شاهی صوب نجف اشرف گریخت و همانجا در سنه عشرین و تسعمایه خاکش بخاک گور آمیخت

مسافری نرسید از عدم کزو پرسم که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا
بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
کبوتر نیست کان بر گرد بام یار میگردد که مرغ روح من انجا کبوتروار میگردد
مگس بوی کباب دل شنید از آتش آهم وزان بر گرد من می آید و بسیار می گردد

رباعی

از گردش چشم واژگون میگریم وز جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز در قعقعه ام ولیک خون میگریم

رباعی

ایام شباب رفت و خیل و حشمش تلخ است می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم زپیری و من زعصا زه کرده ام این کمان و خوش میکشمش

احمد

احمد میرزا احمد در عشیره دیالمه قزوین از احفاد مالک اشتر ست زبانش بصهبای کلام در خیز و دل و دماغش ببادهٔ عشق بلا انگیز مخمر ست

میسر کی شود وصل تو ای آرام جان ما را که از خویشان ترا بیم ست و از بیگانگان ما را

احمد

احمد مولانا احمد کمانچه معروف بامیر قاضی برادر قاضی بیگ والی ملک دکن که بهند رسیده در سلک ملازمان اکبری منسلک گردیده و رخت بدکن نزد برادر خود کشیده و از وجه سوء

مزاجی با برادر عود بوطن احمد دیده و در آنجا ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی گزیده لیکه
در موسیقی دخلی و در کمانچه نوازی دستی داشت با حمد کمانچه مشتهر گشت و در سنه نهصد
و هفتاد و دو از جهان گذران در گذشت رباعی

آن مه چو برقص دست بالا میکرد | هر دم گرهی از دل ما وا میکرد
ن آمد و میگشت و بخود می نازید | میرفت و بکشتگان تماشا میکرد

اختر تخلص شاهزادهٔ اختر مراد برادر کهتر روشن اختر محمد شاه بادشاه اخلاف خجسته اختر
جهان شاه ابن محمد معظم بهادر شاه خلف ارشد اورنگ زیب عالمگیر ست سلطان طبعش را
موزونی وزیر و شمشیر مصاریع رخشانش در تسخیر دلهای جهان جهانگیر اشعار غزل و رباعی
وی بهم نرسید لهذا چند اشعار از مثنویش ثبت گردید

بود تا کی ز حال عشق گفتار | کنم اختر ز حال خویش اظهار
که چون زین سلطنت گاه مجازی | برآمد شاه عالمگیر غازی
بتخت سلطنت شاه معظم | بدولت مسند آرا گشت چون جم
چو او هم رخت ازین تخت ببست | برای جنگ اولادش کمر بست
معز الدین ازینها گشت منصور | شد او هم عاقبت زین کاخ مهجور
ز بعد او شه فرخ سیر شد | پی تیر قضا او هم سپر شد
پس از وی حق تعالی مهربان شد | محمد شاه شاه کامران شد
دل غمگین من هم شاد گردید | برادر چون بتخت سلطنت دید
نه بیند از پدر کس این مروت | که من دیدم ازان کان فتوت
جلوسش را دو سه چون برآمد | زمانه رامش گردون چاکر آمد
شد استقلال در شاهی پدیدار | جهان گردید چون گلزار بیخار

اختر تخلص ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه سلطان عالم محمد واجد علی شاه پادشاه

مملکت اود بعد والد امجد خود ثریاجاه امجد علی شاه در دارالسلطنت لکنؤ سریر آرا
گشت و بداخلت انگریزی در ملکش خاتم الملوک گردیده ورق مملکت اود در نوشت
و بطبیب خاطر از لکنؤ نهضت فرموده بدارالامارة کلکته خیام قیام انداخت و در مٹیا برج
امکنهٔ رفیعه و ابنیهٔ منیعه بنا فرموده آن ویرانه را معمورهٔ دولت و اقبال ساخت و مصارف
الوف آلاف این سلطان انعام از سرکار انگریزی یک لک روپیه ماهوار مقتصر گردید و از زوال
سلطنتش برساکنان لکنؤ رسید انچه رسید در سنه یکهزار و دو صد و شصت و چهار برصدر آرای
سریر آرائی فرموده بود و در سنه اثنین و سبعین و مائتین و الف خلع سلطنت نمود اگرچه طبع سترنیفش
هر علم را استکمال کرده مگر در فن موسیقی عروج باوج کمال نموده دستور واجدی و سلسلة الملک
وارشاد خاقانی در عروض و صوت المبارک در موسیقی و دواوین سته و مثنویات متعدده
از تصنیفات آن خاتم السلاطین ست و کلام موزونش در فارسی وارد و متین و دلنشین ست

از رخش دور شد نقاب امشب	بی ضیا گشت ماهتاب امشب
کرد ابیض خمار رنگ صبیح	شیر مهتاب شد شراب امشب

دست مژگان نه بلندست سوی ابروی یار	بهر تسبیح ملایک ز جنان آمده اند
شاعرانند همه گوش برای مضمون	اختر اشکر بکن مرتبه دان آمده اند

سائلت تا چند باشد مستغیث — حال زارم ای شه مردان نگر
هر جاکه تو از ناز خوای جان بخرامی — از سر برو م نقش قدمهای تو بوسم

اختر شیخ سعد الله اجمیری نیر سپهر فصاحت و اختر برج بلاغت ابتداءً متخلص بعالی بود
و بعد صعود بر آسمان کمال شاعری اختر اختیار نمود مدتی بخدمت سخن مطاع علی اصغر خان
شجاع مانده و زمانی بیاوری اختر طالع بملازمت نواب برهان الملک سعادت خان
نیشاپوری گذرانده در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و سه اختر جانش از کسوف جسمانی وارست
مثنوی گلشن محمود و شعلهٔ عشق و گیتی آشوب و عجب نامه و سرمهٔ حیرت و طلسم وحدت ازوی

از وی یادگار است

مصحفِ روئی تو گردد بوسه گاهِ لب مرا
دیدم از دیوان حافظ حسن فالِ خویش را

بآمینی که صد شمع از نسیمی کشته میگردد
جهانی شد شهید از شوخیِ آن آفتِ دلها

تا خطِ نرست بوسه ازان لب نخواستم
توان ز شرم کرد گدائی سوائی شب

از رخ تابان خود بردار ماهِ من نقاب
آفتاب صبح محشر را چه نسبت با سحاب

تشنه کامم آن لب سیراب میخواهد دلم
بسکه مخمورم شرابِ ناب میخواهد دلم

روزگاری شد که از شوقِ لبت تب میکنم
بوسه یعنی شربتِ عناب میخواهد دلم

اختری کو نابادی ست نظم و نثرش مقبول دلها بلطف خداداد ی است

فاضل

از هجوم بوم و ویرانه ما جا نماند
آنچنان آباد شد آخر که ما میخواستیم

اخلاص پسر اچلداس قوم کهتری اصلش از شاهجهان آباد ست میان سخن و طبعش کمال

فاضل

اخلاص و اتحاد

چرا دست از سرِ زلفِ سیاهِ یار بردارم
که میدانم دعا را در دلِ شبها اثر باشد

اخلاص کالی پرشاد قوم کایته متوطن حوالی لکهنو بود شغل نظم و نثر فارسی از مولوی
احسان الله ممتاز اتمامی میخود و بعد مرگش کلام منظوم و منثورا و پریشان گردید قصیده در
مدح محمد علی شاه بادشاه ملک اود برشته نظم کشید که بصنعت توشیح از هشت جا محمد علی
شاه بادشاه زمان خلد الله ملکه برآورده و از خزانه شاهی مبلغ یکهزار روپیه بجائزه برده

مطلع و مقطع آن قصیده اینست

معدن لطف و کرم مخزن جاه و حشم
مظهر لطف و نعم مکمن مهر و اهم

هان ز چنین مدح شاه هست باخلاص و جاه
هر دم و هر لحظه راه هست بدربار هم

احی شیخ غلام محمد فرزند رشید مولوی بدرالدین بلگرامی ست غزلیاتش تحسینی و قصایدش

فاضل

اتقانی

تکمہ از لخت دلم ہست گریبان ترا		رشتہ از رگ جان بخیۂ دامان ترا
دل سوئی خدا آر کہ یاری بہ ازین نیست		در ترک خودی باش کہ کاری بہ ازین نیست
چو آن بیگانہ خو از من جدا شد		بجانم غم بدل درد آشنا شد
ترا ہیچ اے اخی مشکل نماند		اگر مشکلات مشکل کشا شد

ادائی

ادائی مولانا ادائی سمرقندی از وطن بہند رسیدہ ہمین جا در سنہ یکہزار و چہار سفر آخرت گزیدہ در سخن سنجی و نکتہ آفرینی فرد و مضامین دقیق را بخوش ادائی ادا میکرد ؎

یاد وصال او دل ما شاد میکند　　عمر گذشتہ را ہمہ کس یاد میکند

ادہم

ادہم ادہم بیگ قزوینی خلف شاہ قلی بیگ ترکمان بود یکی از نیاکانش در سلطنت شاہ اسمٰعیل ماضی ترخان و خودش از مقربان بارگاہ شاہ سلیمان اولاً بر جمال محمد رضا قورچی جان میداد آخراً بہ بیم شاہی دل برداشتہ قدم بر جادۂ تقوی نہاد ؎

صیاد را ز صید بود بیش اضطراب　　من بیقرار یار من و او بیقرار من

ادہم

ادہم بیگ ولد مراد بیگ قزوینی فن سخن پیرائی موسیقی و نغمہ سرائی بر ناظمان و قوالان می چرید دل از وطن برکندہ در ہند رسید و در ملازمان ہمایونی منخرط گردید ؎

قضا از بہر آن افروخت شمع آشنائی را　　کہ بر دلہای مشتاقان نہد داغ جدائی را

ارفع

ارفع شیخ عماد تبریزی ست رتبہ اش ارفع در لطیفہ سنجی و بذلہ انگیزی ؎

قطع نظر ز ساقیٔ و ساغر نمیکنی　　شرم از خدا و ساقیٔ کوثر نمیکنی

استعداد

استعداد میرزا ابراہیم اصل آباد کرمش از عرب و مولد خودش الہ آباد و منشا استعداد در دار الخلافہ شاہجہان آباد ست ابتداءً در نظم تلمذ میرزا عبد الغنی قبول کشمیری قبول نمود و بعد ازان زیور سخن را بگوہر اصلاح میر محمد افضل ثابت الہ آبادی آمودہ پیوستہ از صحبت میر اخوندکی از خوشنویسان میرزا عبد الرضا ستین اصفہانی خطہا ربودہ ؎

بنامرادی پروانۂ دلم داغ ست		کہ بعد کشتہ شدن شمع بر مزارش نیست

کمند جذبهٔ خورشید بر دشنم را زخویش رفتن عاشق باختیار اوست

اسد شوستری در معارک شعر و شاعری دلیر و جریست ؎

گردند بگرد سرش از بسکه اسیران شمعیست مرا من که بفانوس خیال است

اسد فرزند ملا حید رقصه خوان که در شاهنامه خوانی نظیر خود نداشت در عهد جهانگیری همت بسیر هندوستان گماشت و بحضوری بارگاه جهانگیر بادشاه و خطاب مخلوط خانی گردن عزت و افتخار برافراشت و در سنه یکهزار و چهل و هشت در هند جامه گذاشت ؎

دیروز اسد جامهٔ هجران تو زد چاک امروز زغم مرد همان جامه کفن شد

اسد قاضی اسد از مردم قهپایه است در کمال درویشی اورا برترین پایه رباعی

ای آنکه توئی محرم راز همه کس	شرمندهٔ ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند	از بهر تو میکشیم ناز همه کس

اسد میرزا اسد الله شیر بیشهٔ سخنوری و در معرکهٔ نظم گستری مصدر شجاعت و دلاوری بود رباعی

در عشق تو نالهٔ و فغان مشرب ماست	وز آه دل آتشکده ها بر لب ماست
زاهد تو برو بخویشتن باش که ما	دین داده بیار کافری مذهب ماست

اسلم مولوی محمد اسلم خلف ارشد شیخ غلام حسن بلگرامی ست در عربی و فارسی از علمای نامی گویند حافظهٔ اش آنقدر قوی بود که بسماعت یکبارهٔ صد شعر را حفظ مینمود در علم ادب عموما و علم لغت خصوصا بهرهٔ وافی داشت و نظم و نثر عربی و فارسی بکمال فصاحت و بلاغت می نگاشت چندی در مدرسهٔ دار الامارهٔ کلکته ملازم بود پس ترک روزگار نموده در لکهنؤ نوکری رئیس انجا اختیار فرمود ؎

پر خون دلے بسنبل جانان فروختیم	با سنبل این شقائق نعمان فروختیم
دادیم دل ز دست و خریدیم داغ عشق	بهر شرارهٔ لعل بدخشان فروختیم

اسماعیل

اسماعیل حاجی اسمعیل از سخن سنجان شهر قزوین بود و در شعرا عهد شاه طهماسپ ماضی
از ارباب طبع رنگین ؎

ای خوش آن ساعت که از بهر هلاک دیگران تیغ بر کف از رهی آید دوچار من شود

اسمعیل

اسمعیل میرا اسماعیل از سادات جرباد قان ست از کلامش غیر رباعی کمترک آشنای
گوش و زبان ؎

هر لاله بدشت سر خوش و مدهوشی ست	هر غنچه بتحقیق لب خاموشی ست
در دیدهٔ آنکه عقل و هوشی دارد	دریا چشمی ست محو و صحرا گوشی ست

اسمعیل

اسمعیل میرزا اسماعیل اصفهانی از همطرحان شفیعا اثر بوده در سنه یکهزار و یکصد و
سی و دو از جهان رحلت نموده ؎

چاره زمی کن دل افسرده را گرم نگهدار هوا خورده را
بی وعده آمد امشب آن مرهم دل ریشم همچون گلی که آید در غیر موسم خویش

اسیری

اسیری از شعرا قائین ست فکرش اسیر طرهٔ دلبران مضامین رنگین ؎

بسان حلقهٔ خاتم که خالی از نگین باشد نمایان ست خالی بودن جایت در آغوشم

اسیری

اسیری محمد قاسم نام از باریابان بارگاه اکبر پادشاه بوده بالاخر دست بدامان عبد الرحیم
خانخانان زده از خوان انعامش نوالهای فیض ربوده و در سنه یکهزار و ده بکنج لحد آسوده

سبزهٔ بادیهٔ ما نکشد منت ابر چشم گوخشک شود آبله پائی هست

اسیری

اسیری ولد صحیفی از خوش فکران شیراز ست اسیر دام اندیشهٔ اش الفاظ و معانی
دلچسپ و سامعه نواز ؎

دلم پرست ز خون بر دلم مزن انگشت که همچو شیشهٔ مے گریه در گلو دارد

اشتیاق

اشتیاق شاه ولی الله از احفاد شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی ست و او را با فقر
و فقرا و شعر و شعرا پیوند روحانی از علوم نقلیه و عقلیه و اصلیه و فرعیه نصیبی وافی برداشته

تالیفات کثیره که از انجمله تفسیر قرآن بست نگاشته و در دار الخلافه شاهجهان آباد بکوٹلهٔ فیروز شاه مسکن داشته اصلاح شعر از میرزا عبد الغنی قبول میگرفت و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه از ین دار نا پائدار رفت ؎

هر جاے اگر بود نگارم دل من هم — شیدای یکی بود و هوائی گری دشت
گلشن نه مسکن تو و نه جای من بود — این مشهد مقدس مرغ چمن بود

نه خط شد بر رخ آن مه نمودار — بجنگ بدر آمد فوج کفار
دلم مضمون حسن عارضی یافت — چو خط آغاز شد بر عارض یار

ز رونق حسن ز عشق ست که بر قد ایاز — خوبتر پیرهنی نیست بجز مجمودے

اشرف سید اشرف علی متوطن فرخ آباد دست از زمرهٔ کتاب خوانان تعزیه جناب سید الشهدا اسلام الله علیه و علی آبائه الامجاد ؎

دسیکه یار رخ خویش بے نقاب کند — فلک به پرده شب چشم آفتاب کند
چرا اشرف ز عصیان میکنی اندیشه محشر — چو بهر عفو جرمت شاه خیبر گیر می آید

اشرفی سید حسن هم قندی ست اشرف سخن سرایان در عاشقانه سرائی و مضمون بندے

تا کی گوئی که هر دو عالم — در مستی و نیستی لئیم ست
چون تو قطع از جهان بریدے — دانی که همه جهان کریم ست

اشک مولوی هادی علی لکهنوی که اصلش از قصبهٔ بجنور بفاصلهٔ پنج کروه از لکهنوست گنجینهٔ دلش از نقود علوم عقلیه و نقلیه عربیه و فارسیه مملو در زهد و تقوی، بر اقران و اماثل فائق بود اکثر حواشی و شروح او بر کتب تازی و دری موجود بمعائنه کلام در دانگیزش دیدهٔ دردمندان در اشک باری ست و بستم رمضان سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و یک تاریخ انتقالش بجوار رحمت حضرت باری در شهر لکهنو در گذشت و در قصبهٔ بجنور بجوار مزار مولانا فخر الدین شهید مدفون گشت

تاریخ طبع منشآت ابوالفضل

بلاغت گستر جوهر شناس البته می داند — که انشائی ابوالفضل ست نادر نامهٔ نامی
ز گرد شهای اقلام ست صدها وطهٔ حیرت — درین دریای بی لنگر فراوان لجهٔ طامی
بحمدالله درین ایام منحل گشت اعضایش — چو گردید از برائی فکر تاریخش رقم کردم
بطبع نو در آمد بهر تاریخش رقم کردم — که حل گردید و شد مطبوع جان انشای علامی

اشهری ۱۰ اشهری شاپور نیشاپوری که در علوم معقول و منقول و نظم و نثر شاگرد ظهیر الدین فاریابی ست و در فنون شعر و سخن و سیاق و تاریخ در عالم کیمیائی رسالهٔ شاپوری او اشهر و دیوانش سخن شناسان را مد نظر ست

اصیلی عقیق را ز لبت آب در دهان آید — خدنگ را ز قدت تاب در میان آید
اصیلی مولانا اصیلی مشهدی مسلم الثبوت ارباب سخن ست خامه اش اصل اصول کلک خطاطان زمن و دلخوش خطی دستگاهش احسن ست

اظهر چو بطفلیش بدیدم بنمودم اهل دین را — که شود بلای جانها بشما سپرد این را
اظهر احمد خان ساکن شاهجهان پور ست از کلامش اظهر که به نشئهٔ موزونی مخمور ست
الٰهی در دلم انداز عشق بی محابا را — کنم تا سیر چون فرهاد و مجنون کوه و صحرا را

سخن بستیم در مضمون نازک چون رگ گلها — بجز رنگین خیالان کس نفهد معنی ما را
مکن از اهل عالم رشته گیر فلک خواهی — کجا پرواز یابد طایران رشته بر پا را
اگر واصل بوحدت می شوی فارغ ز کثرت شو — که یک سوزن گسست از رشتهٔ وحدت مسیحا را

اظهر ۱۱ اظهر میر غلام علی دهلوی مشتق سخن از میر شمس الدین فقیر کرده و در سنه سبعین و مایه و الف بعهد علی وردیخان بهادر مهابت جنگ بعظیم آباد تشریف آورده و از انجا در سنه هشتاد و دو رخت بمرشد آباد برده و همانجا مرده ست

عشق تو در گداخت ما را — این فتنه کجا شناخت ما را

از دست جنون دل چه پرسی — در اول داد باخت ما را
نماند طاقت پرواز سیر بستانم — ستمگران پر و بال مرا چرا بستند
برنگ توبه فصل بهار سنگدلان — هزار عهد بمن بسته اند و بشکستند
نه مرا تو میشناسی نه ترا شناختم من — بگدام آشنائی ز تو در دسر گرفتم

ظهری نابینا نامش حیدر علی ست از خویشان ملا منظهری کشمیری و میان هر دو اتحاد دلی پدرش از موصل بهندرسید ظهری ازوی در دهلی سر بعرصهٔ ظهور کشید و در عهد اکبری و جهانگیری بعیش و تنعم گذرانید وی با ملا منظهری و ملا شیدا باوی شوخیها کردی برطانیه همدگر ارباب صحبت را بخنده آوردی روزی ظهری با منظهری گفت که تو محل منی وی جواب داد که تو محل ستعمل منی و یکبار ظهری در مشاعره غزل طرح خود میخواند چون باین مقطع رسید

خواه با ظهری و خواه به بیگانه نشین — من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم

ملا شیدا گفت راست گفتی خدا حافظ زن نابینا دهان یاران رنگین آشنای قهقهه گردید و ظهری خجلت کشید سال انتقالش ازین دار نایابدار سوی دار القرار یکهزار و چهل و چهار است

از دشمنان برند شکایات پیش دوست — چون دوست دشمن ست شکایت کجا برم
دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم — دیده داند که باین دیده چه احسان کردم
گر بهتخانه خرامی ز خراسیدن تو — بت شود برهمن از بهر پرستیدن تو

اعتماد خواجه اعتماد از خوش فکران معتمد خراسان بود و عمر عزیز در شهر شیراز بیاز باشی صرف نمود ه

بیا لعل تو چشمم ز اشک پر گهرست — گر این نثار ترا لائق ست در نظرست
سخن ز وصل تو گویم تو روی گردانی — مرا نه از تو شکایت ز گردش قمرست
وقتی ز دوای مردم بیمار کردمی — اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

اعجاز ملا عطا مرد لیست از هرات وارد ات طبعش بدل نشینی پهلو زن معجزات ه

باد و عالم گشته ام بیگانه الفت ایبین — رفته ام از خاطر ایام شهرت رابین
ای که بیتابانه می پوشی لباس عافیت — اول از تقویم چاک سینه ساعت رابین

اعظم

اعظم اعظم علیخان خلف حسن خان شاملو از امرای معتبر شاه طهماسپ صفوی ست مضامین کهن را از خلاع الفاظش تازگی و نوی ؎

نظر بروی تو خورشید ناگهان انداخت — کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت

اعظم

اعظم علی قلی خان از اعاظم امرای شاه عباس بوده دیوانی قریب دو هزار بیت مرتب نموده ؎

گر فلک را بمن سر جنگ ست — عرصه پیدا کند جهان تنگ ست

رباعی

قدر سخن اعظم از دو عالم بیش ست — بی خیل خیال بادشه در ولیش ست
چون مصرع شوخ نیست فرزند عزیز — یک معنی بیگانه به از صد خویش ست

اعلائی

اعلائی ملا اعلائی اصلش از توران ست ناظم سخن سنج و سخن فهم و سخندان ؎

هر که شد خاک نشین برگ بری پیدا کرد — سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

افراسیاب

افراسیاب افراسیاب خان برادر رستم خان والی جام ست جامع علم و فضل ظریف الطبع رنگین کلام ؎

گل افشان شعله آتش نقابی از رو دارم — چو خورشید قیامت آفتابی از رو دارم
بیک دزدیده دیدن از تو راضی کی توانم شد — ز مژگان تو زخمی بی حسابی از رو دارم

افسر

افسر باقر علیخان برادر میرزا علی نقی ایجاد و فرزند نقد علیخان قاچار همدانی ست که با شیخ علیخان وزیر شاه سلیمان صفوی قرابتی داشت و نقد علیخان از وطن رو بدکن نهاده از حضور نواب آصفجاه بدیوانی حیدرآباد سر برافراشت و افسر اصلاح سخن از والد ماجد و برادر مهتر خود گرفته و بر جاده خوش بیانی بطریقه احسن رفته ؎

امروز میرود بگلستان نگار ما — از دست میرود دل بی اختیار ما
دوحستان موسم گل آمده دل شاد کنید — دست در گردن هم زمزمه بنیاد کنید

فاضل

افسر صفاهانی از مردم سنجیده اصفهان بست و بعد وصول بهندوستان از حضور عالمگیر بادشاه مخاطب بخطاب معزخان افسر فرق سخن سنجان بود در ملک بنگاله ازین عالم رحلت نمود ؎

نمیخواهم که گردد ناخن من بند در جائی — مگر خاری برارم گاه گاهی از کف پائی

افسر فرزند میر سنجر کاشی بود عمر عزیز در ملک هند بسر نمود ؎

فاضل

گرفته تا دل صد چاک را هوس دست — چو گودکی ست که چسپیده بر قفس دست
کسیکه پاس مراد دو کون میدارد — برهنه ایست که پوشیده پیش و پس دست

افسر مشهدی از شعرای پای تخت سلطان میرزا بابرست و در اکثر علوم و فنون بر ماهر انش افسر رساله اش در فن معما معروف و کلاشن بدلکشی موصوف ؎

فاضل

میکنم دیوانگی تا بر سرم غوغا شود — شاید از بهر تماشا آن پری پیدا شود

افسری جربادقانی افسر فرق فرمانروایان خوش کلامی و شیرین بیانی ست هنگامیکه بمرض آتشک ابتلا داشت این ابیات حسب حال خود نگاشت ؎

فاضل

بنازم بایام کج کار و بار — که نگذاشت یکساعتم برقرار
رسیده بجائی قز لباشیم — که بی حکم شه قورچی باشیم
تنم چون تن تیغ پر جوهرست — لبم چون لب بحر پر گوهرست
چنان کرده چرخ صلابت مآب — که قیصر نگردد بمن همرکاب
زمنزل چو آیم برون سرگران — زپشیم گریزند پیر و جوان

افسری شیخ کمال دهلوی خلیفهٔ میر سید محمد ست که از مشایخ کبار شهر کالپی بوده علم و فضل و فقر و تصوف را علی وجه الکمال کسب نموده در باریک بینی و مضمون آفرینی علم تفرد برافراشته مثنوی راح و ریحان و دیوان اشعار شاهد کمال شاعری گذاشته ؎

فاضل

ما به پیغامی زدو صل آن سهی بالا خوشم
سرو موزون گر نباشد مصرع موزون خوش است

صاحب راحت زآئین مروت فارغ است
سایه نتوان یافت دیوار زپا نشسته را

چو ماه نو بلند افتاده ست انداز یار من
بگر خواهد نشستن آفتابی در کنار من

افصح

افصح میر محمد علی خلف الرشید شاه میرزا رضوی مشهدی که آبای کرامش بجلالت حسب و شرافت نسب سرآمد اماجد روزگار بودند و امیر تیمور گورکانی بعد تسخیر خراسان چند امجدش مسمی بسید اخیار را السمر قند آورده با صبیهٔ رضیهٔ خویش که خداساخت و این نسبت را سرمایهٔ فخر و مباهات شناخت احفادش در سمرقند بالکمال عز و شان صدر آرای دار القضای آن مکان اند ازانجمله زمانیکه شاه میرزا بمقتضای کشش آب و دانه از توران بهندوستان رسید نواب سربلند خان میر بخشی بادشاه دختر نیک اختر خود در سلک ازدواجش کشید پس شاه میرزا برفاقت و ملازمت نواب آصفجاه سرمایهٔ سربلندی اندوخت و بداروغگی هفت چوکی ڈاک سلطانی و خطاب شاهنواز خانی چهره افروخت میر محمد علی افصح ازهمان بنت نواب سربلند خان بود و بعد سن تمیز بامر شاهی بهمراهی همت یار خان ناظم صوبهٔ بیجاپور بهمت مردانه بسر میبرد تا آنکه همت یار خان ناظم بر سر همت خان حاکم کرنول بطریق تاخت رسید و کار بجادله و مقاتله انجامید دران معرکه افصح از شجع بعد کشش و کوشش فراوان بعیت ناظم جادهٔ عدم پیمود و این واقعه در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه بود ۵

تا خرامان بچمن آن قد دلجو شده ست
سرو انگشت تحیر بلب جو شده ست

دل خرابی میکند از زلف تدبیرش کنید
دست و پائی میزند دیوانه زنجیرش کنید

افضل

افضل پانی پتی که منعوت بخوش فکرتی و نیکو فطرتی بود در اواسط مائهٔ ثانی عشر جهان ادنی را پدرود نمود ۵

حالم خراب حسن قیامت نشان کیست
دور کدام فتنه گرست و زمان کیست

غمت هر دم بدلهای شکسته		بود چون سنگ بر پای شکسته	
سر شکم از شکست دل خبر داد		ترا او دمی زینهای شکسته	

فاضل **افضل** شاه محمد افضل از اولاد شاه ابو المعالی بود که اینا کمل اولیای لاهور ست این افضل در فضلا از زمانه و سخن سنجان یگانه معدود و مشهور شیخ ناصر علی سرهندی او را از شعرای معنی آفرین میشمرد و از مضامین تازه اش حظی می برد ؎

نوشتم نامه از فریاد دل بر پا قیامت شد ‌ ‌ ‌ نمیدانم قلم یا صور محشر بود در دستم

فاضل **افگار** از موزون طبعان سمرقند و از شاعران فکر بلند ست ؎

ای زرد کرده روی بپیوند خویشتن		چون تی مباش اینهمه در بند خویشتن	
تلخ ست بسکه کام من از شهد روزگار		خون میخورم چو گل ز شکر خند خویشتن	

فاضل **افلاکی** از خوش خیالان خطهٔ تبریز بوده بپای اندیشهٔ آسمان پیما افلاک مضامین عالیه پیموده ؎

ز آب دیدهٔ من سرو ناز پرور من ‌ ‌ ‌ چنان رسید که افگند سایه بر سر من

فاضل **اقدس** عبد الواسع خلف الصدق قدسی محمد خان ست منشا و مضجعش ملک هندوستان مثنوی لطیف دارد دران می نگارد ؎

دران گلشن ثمار بید مجنون ‌ ‌ ‌ ز تار زلف لیلی بود افزون

رباعی

از من عجبی نیست سخنهای بلند		گر نسبت قدسی ست بقدسم پیوند	
بیصرفه کنم نقد سخن صرف آری		قدر زر میراث نداند فرزند	

فاضل **اکبر** از معماران صفاهان ست در تعمیر ابیات موزون و ترتیب دیوان مضمون از انجمله کارپنداران رباعی

آنکس که بنفس خود نبردی دارد ‌ ‌ ‌ با خویش همیشه سود مندی دارد

گر خاک شود دشمن و بر باد رود　　غافل نشوی که باز گردی دارد

اکبر میرزا اکبر از موزون طبعان دولت آباد ست و در مثنوی گوئی یگانه اوستاد و دو مثنوی وی قابل استناد ست

ندامت کنم دوست ارحیم کند　　شکست توبه ام آواز الکریم کند

اثیر میرزا اکبر قزوینی ست و طبعش باکمال رنگینی ست

بتکینی غمش در دل نشسته　　که گر وصل آید از جا برنخیزد

اکسیر میرزا عظیما اصفهانی از تلامذه فایض ابهری ست انفاس موزونش اکسیر اعظم مس سخنوری در هندوستان رسیده بلباس سپاهگری میگذرانید و دیوان و مثنوی او بر تبه قبول اساتذه رسید ست

جلوه آن سرو قامت دیده ام　　من بچشم خود قیامت دیده ام

الفت تخلص راجه الفت رای بهادر فرزند رشید راجه الجی بهادر قوم کایته لکهنویست دستگاهش بر اصناف نظم از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی قوی راجه لال جی بهادر در سلطنت لکهنو بعهده بخشی گری ریاست ممتاز بود و بعدش در خلافت واجد علی شاه راجه الفت رای بهادر تا دم مرگ سرانجام همان عهده نمود بسکه موزون طبع بود با صلاح مولوی احسان الله آنامی نظم و نثر سنجیده بطرز اوستاد خود می نگاشت و بحکم الناس علی دین ملوکهم با جود صنم پرستی میل بمذهب تشیع و اهتمام در تعزیه داری و ترتیب مجالس عزا جناب سید الشهدا علیه التحیة والثنا داشت تخمیس هفت بند کاشی پرداخته اینک خامه ام به ثبت بعض مخمساتش چشم و گوش ناظرین و سامعین نواخته

السلام ای مدح تو آیات قرآن مبین	السلام ای ذات پاکت کعبه علم و یقین
السلام ای پایه ات تاج سر عرش برین	السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین

آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

ابر نیسان از کف جود تو گوهر یافته | کوه از فیض نگاهت لعل احمر یافته
آسمان از مهر مهرت زیب دیگر یافته | ای سپهر عظمت از فر تو زیور یافته

آفتاب از سایهٔ چتر تو افسر یافته

نیست اهل آسمان را بر درت بی اذن بار | میکند گردون طواف روضهات لیل و نهار
هر چه ناممکن بود آید ز تو بر روی کار | از غبار درگه عرش احترامت آشکار

کیمیا گر نسخهٔ گوگرد احمر یافته

الفت لاله وجاگر چند قوم کایتهه ماتهر عظیم آبادی ست در ساحت دلش از الفت سخن وارنباب سخن آبادی برای اصلاح سخن بخدمت میر محمد علیم تحقیق سمرقندی میرسید ولا بغرب متخلص گشته من بعد بالفت الفت گزید ه

در آمد شام غم در سینه حسرت نام مهمانی | ز داغ دل کشیدم بی تکلف پیش او خوانی

الفت میرزا عبد الله از خوش طبعان خراسان و سیاحان هندوستان جنت نشان بست ه

طلب دوباره خوش آینده نیست سائل را | کریم گر همه عمر دوباره می بخشد

الفت میر محمد حنیف برادر بزرگ سید محمد افضل ثابت اله آبادی بود سید ثابت در تاریخ وفاتش که سنه الف و مایه و ثلثین ست این مصرع موذون موزع حیف الفت در جهان باقی نماند و این رباعی از کلام الفت باید خواند ه

فریاد رسا دمیکه محشر باشد | هر چند که نامه ام سیه تر باشد
مغفرست بدوزخم که نتوانم دید | جائیکه در وعده وحید باشد

الفتی راجه پیاری لال قوم کایتهه از موزونان عظیم آباد دست مثنوی نیرنگ تقدیر و دیوان اشعارش مطبوع طبع شاد و ناشاد و میر منشی بادشاه اکبر شاه ثانی بود و با ارباب کمال طریقهٔ الفت و خلق مرعی مینمود ه

چون غنچه جز سکوت نباشد بیان ما | پیچیده شد زبان سخن در دهان ما

القا

هرگز بشکوه وا نکنم لب ز اهل جزم | چون شمع زیر تیغ بود گر زبان ما
اندیشهٔ مآل نیاید ز مادرست | در روست دیگر لیست چو سود و زیان ما
نام و نشان بخلق برآرم اگر مرا | سازد نشانه غمزهٔ ابرو کمان ما
در دشت پر بلای جنون نیست الفتی | جز موج ریگ و اشک روان کاروان ما

القا محمد صادق شاهجهان آبادیست از شاگردان میرزا عبدالقادر بیدل و خود در تاریخ گوئی مدعی اوستادی ست

آمد بهار و ناله ام آتش زبانه شد | هر شاخ گل جنون مرا تازیانه شد
هست از فیض سحرگاهی لبالب خوان ما | شیر مال صبح چون خورشید یا شد نان ما

رباعی

القا تا کی بشهر او د معتکفی | در بند غذا و جامهٔ مختلفی
آتش خور و خنده زن بعشرت چون کبک | در کوه نشین بیک دای الفی

القاص

القاص معروف بالقاص میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل ثانی ست بذهن وقاد فطری در سخن سنجی و سخن رانی سفاک و غدار و فتنه انگیز و واقعه طلب بود فوج سلطان روم را بر سر ایران آورده خرابیها برپا نمود و آخر در سنه اربع و ثمانین و تسعمایة جادهٔ آخرت پیمود

رباعی

چون شیر درنده در شکاریم همه | دایم بهوای خویش یاریم همه
چون پرده ز رونی کار ما برخیزد | معلوم شود که در چه کاریم همه

الهام

الهام میرزا شریف اصفهانی ست زبانش بالهامات غیبیه در خوش بیانی از وطن بهندوستان رسیده و بعد گلگشت این گلستان برگردید

دل بحبت لب بشکوه وا نکند | شیشه تا نشکند صدا نکند
وعده گر یک نفس نبود عمر لیست | بلکه عمر امیقدر وفا نکند

فاضلی

الٰہی حکیم صدرالدین ہندوستانی از اطبای عہد جہانگیری و شاہجہانی ست معروف بخطاب مسیح الزمان و از اتقیا عصر و صلحا دوران بودہ برای تحصیل شرف حج و عمرہ مکرر آہنگ حجاز فرمودہ در انشا و نظم بی نظیر و کلامش دلپذیر ؎

برگل فتاد چشم تو در عالم خمار ٭ کیفیت از شراب فزون شد گلاب را

فاضلی

الٰہی میرزا مہدی اصلش از تبریز و مولد و مدفنش اصفہان ست خوش فکر و خوش خیال و خوش بیان در سن تمیز ہمت بتحصیل علوم گماشت و بتکمیل فنے نپرداختہ خود را در ہر علم متفرد می انگاشت ؎

سخت می ترسم بحسرت انتظارم بگذرد	رفتہ باشم از خود آنساعت کہ یارم بگذرد
ایکہ خاکم را بباد از جلوۂ خود دادہ	آنقدر بنشین کہ از میپیشت غبارم بگذرد

فاضلی

امام امام قلیخان فرمانروای ریاست بخارا بود و بعدل و جود طبعی و جود دست طبع قصب السبق از اقران می ربود و رباعے

در عالم اگر سینہ فگار ست منم	گر در رہ اعتبار خار ست منم
در دیدۂ من اگر فروغیست توئی	بر خاطر تو اگر غبار ست منم

فاضلی

امامی تخلص خواجہ امام الدین معروف بخواجہ امامی ابن قاضی خان ابن خواجہ بادشاہ خان متوطن شہر لکھنوست در نظم و نثر طبعش سلیم و ذہنش مستقیم و فکرش نیکو تلمیذ رشید میرزا محمد حسن قتیل و رسالۂ قافیہ منظوم بر موزونی او دلیل گویند در فکر نظم طبعش رسا نبود ازین رو اوستادش از دخل در اشعار منع می نمود در آخر عمر رفاقت تاج الدین حسین خان کنبو کزید و در کانپور از دست یکی از ملازمان خان مذکور شربت شہادت چشید ترکیب بندیکہ در مرثیۂ اوستاد خود بر شتہ نظم کشیدہ چند اشعارش در ینجا ثبت گردیدہ ؎

شد چہ امروز کہ چاک ست گریبان سحر	شد چہ امروز کہ برخاست ز شب دود دگر
شد چہ امروز کہ در باخت فلک صبر و قرار	شد چہ امروز کہ کردست زمین خاک بسر

کز در حلت بگرامرو ز قتیل مسکین — که محیط است غم او ز فلک تا بزمین ۵

از بند دیگر

زیست مشکل شده هر پیر و جوان از غم این — گشت هر مرد و زن از اشک روان غرق زدم
وای بر زندگیم وای بحالم بیهات — که قتیلم رود و من بکشم بار حیات

واز مصرع اخیر این قطعه تاریخ صوری و معنوی وفات میرزا قتیل برآورده قطعه

چون ازین دار فنا رفت قتیل اوستاد — سوی فردوس برین گشت جهان تیره و تار
سال تاریخ وفاتش زحساب ابجد — بهزار و دو صد و سی و سه هجری بشمار

وابتدای رساله قافیه بدین طرز کرده ۵

پس از حمد خدا نعت پیمبر — ز بعد مدح شاه عدل گستر
همان بهتر ره تعلیم پویم — بتو صل قوافی جمله گویم
امامی اینقدر علم قوافی — برای شعر فهمی هست کافی

امامی مولد و منشأش بلده خلخال امام شاعران شیرین مقال است رباعی

باخلق خدا سخن بشیرینی کن — اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جاد هندت مردم — چون مردم دیده ترک خود بینی کن

امامی هروی از شعرا اهل فضل و کمال است و در فصاحت و شیوا بیانی و بلاغت و شیرین زبانی سرآمد اقران و امثال مجد همگر او را بر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ترجیح میداد مگر این تفضیلش مقبول ناقدان سخن نیفتاد و این امامی اوقات گرامی در کرمان میگذراند و برین نهج سخن میراند ۵

عزتی دیگر بود در دامن صحرا مرا — میگذارد هر کجا خار لیست سر در پا مرا

رباعی

رازی که از و عقل برآشفته شود — با بیخبران کجا توان گفته شود

اوراک کجا بکنه این نکته رسید ۔۔۔ الباس بخار کی توان سفته شود

امان امان الله کرد موضع قشیان متصاف به نظنز از مضافات عدم پا بمعموره وجود گذاشت ولبعد شد و تمیز اکثر اوقات در بهرات اقامت داشت مردی فهمیده و سنجیده و مهذب و عابد و قانع بود و علوم ظاهری و باطنی و اخلاق حسنه را جامع ؎

روز در فکرم که شب دل چیتو چون خواهد شدن — شب درین اندیشه ام تا روز چون خواهد شدن
ماند پیکان تو در دل میکند در حیرتم — زینکه میگویند از جای برون خواهد شدن

امانت لالا امانت رام از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل ست و در انداز سخن سنجی بهنجار اوستاد خود مائل ؎

نمیگردد بلند از خاک هم باد مزار ما — که نشیند مبادا بر دل خوبان غبار ما
خاک بر سر میکنم از روزگار ما مپرس — گرد بادم از عروج و اعتبار ما مپرس
شکر لله نقش پائے مه جبینی یافتم — از زوی سجده میکردم زمینی یافتم
در دل من تا خیال زلف او پیچیده ست — کشور هندوستان و ملک چینی یافتم
ای امانت یارم از هر کس نظر دزدیده ست — من بسوی خود نگاه شرمگینی یافتم

امانی ملا عبد الله کرمانی ست بهندوستان رسید و ملازم میر جمله شهرستانی گردید شیرین زبان و شیوا بیان بود دیوانش قریب ده هزار بیت موجود ؎

آنرا که همیشه خصمی خویش فن ست — پیوسته قبای عشرتش زیب تن ست
آنکس که بالتفات دنیا ناز د — مرد لیست که شوکتش پهلوئی زن ست

امانی میر امانی کابلی از سادات عالی نژاد ست و بر اقسام نظم قادر و در تاریخ گوئی اوستاد بعهد اکبر بادشاه در سنه نهصد و هشتاد و یک رخت بهندوستان کشید و در شهر جونپور بعضارت پیوست ؎

از خانهٔ زین بزمین رسیده طائر روحش از قفس قالب پریده ؎

سینه چاک ست و جگر ریش و دل افگار مرا — کرد عشق تو بصد درد گرفتار مرا

آفرین

آه صد آه که سوز جگر و آتش دل | کرد رسوای جهان عاقبت کار مرا
دل بفکر آن دهان در تنگنای حیرت است | حیرتش رو داده از جائی که جای حیرت است

امتی ابراهیم خراسانی ست از معتمدان دولت سلطان حسین میرزا گورگانی در نظم و نثر مشار الیه بالبنان بود و در سنه نهصد و چهل و یک سیلاب آب شمشیر او زبگان کاخ جانش را با خاک برابر نمود ؎

امتی

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست | سرو نشست ز دعوی و قیامت برخاست
جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو | دزدیده ام بدل نفس واپسین خویش
سر شیها لاله رویان را بود از عاشقان | شعلهای آتش از خاشاک می آید برون

امتیاز

امتیاز میر محسن از ملک مدراس ست و سنجیده مقال و موزون انفاس در سنه تسعین و مائة والف در گوشهٔ مرقد آرمیدا این شعر از کلام موزونش بگوش رسید ؎

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون | غنچه میدارد مگر در سینه پیکان ترا

امداد

امداد میر امداد علی بلگرامی طبع گرامی او مدحخوش بیانی و شیرین کلامی ست ؎

بغم مردیم و فکر ما نکردی کاش میکردی | مسیحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی

امید

امید میرزا امتیاز از اکابر شهر بلخ و بدیوانی انجا عز امتیاز داشت و در همان بلده جهان گذران را گذاشت ؎

تا گشت شمع روئی تو از انجمن جدا | پروانه در فراق جدا سوخت من جدا
هر یک بیاد زلف و رخش میخورند خون | ریحان جدا بنفشه جدا یاسمن جدا
از یک کرشمهٔ تو که دادی بکوه و دشت | مجنون جدا هلاک شد و کوهکن جدا

امیر

امیر امیر بیگ فطرتی از مجاوران مشهد مقدس رضوی ست طبعش را با سخن گستری و نکته پروری و ذهنش را با دقائق علم حساب و فن سیاق نسبت حاوی و محوی ؎

هیچکس نفشست پیش من که گریان برنخاست | در عمت نگریستم جائی که طوفان برنخاست

پیشست حکایت دل شیدا نمیکنم دارم شکایتی ز تو اما نمیکنم

امیر سید امیر حیدر ابن میر نور الحسین ابن میر غلام علی آزاد بلگرامی ست از فضلاء نامی وعلماء گرامی نوزدهم جمادی الاولی سنه خمس وستین ومائیه والف در قصبهٔ بلگرام بعرصهٔ شهود شتافته وبعد سن شعور در اورنگ آباد دکن در سایهٔ عطوفت جد بزرگوار خود تربیت کما ینبغی یافته از جمیع علوم بهرهٔ وافی برداشت ومسائل فقهیه خیلی مستحضر داشت عهدهٔ افتاء عدالت صدر دار الامارة کلکته بکمال حزم وامانت واحتیاط ودیانت تا شانزده سال سرانجام داد وبعمر پنجاه وسه سال درسنه یکهزار ودو وصد وهفده در اثنای سفر از کلکته بعظیم آباد در مرشدآباد رسیده بجادهٔ سفر آخرت قدم نهاد وهر پرشاد باد فروش بلگرامی بتاریخ وفاتش این مصرع گفت مصرع وائی ویلا امیر حیدر رفت ✤ در شعر وشاعری وعلم فارسی هم علم یکتائی می افراشت نسخهٔ منتخب الصرف ومنتخب النحو یادگار گذاشت

سرو بالا نازنینی در نظر آمد امیر	از خرام قامتش برمن قیامتها گذشت
وجه خاموشی آن چشم نه بیزاری اوست	حرف ناگفتن او ازره بیماری اوست
این نگویم که مرا از قفس آزاد کنید	در چمن موسم گل نام مرا یاد کنید
بسکه شب اعضای من لبریز از غم گشته بود	پیکرم از پای تا سر نخل ماتم گشته بود
پریشان میشود هر کس در کوئی تو می آید	بزلف شوخ می نازم که بر روئی تو می آید
بمیدان محبت تیغ وخنجر را که می پرسد	که قتل عاشقان از تیغ ابروئی تو می آید
چو نرگس چشم خود در راه برای مقدمش کردم	شنیدم تا بگلشن سرو دلجوئی تو می آید
نمیخواهد امیر از چاره پردازان علاج خود	رفوئی چاک دل از تار گیسوئی تو می آید
تا اسیر شکن طرهٔ جانان شده ایم	حق علیم ست که بسیار پریشان شده ایم

امیر نامش خواجه امیر خان خلف الصدق خواجه بادشاه خان ونوه نواب قمر الدین خان بهادر ودامادنواب غازی الدین خان بهادر ست از احفاد خواجه عبید الله احرار قدس سره

واکابر دودمان امرای هندوستان و در دریای شرافت و نجابت بی بهادر بقدر شناسی فرمانروائی ملک اودا اقامت دارالریاسته لکهنؤ گزید و مشق سخن از میرزا محمد حسن قتیل تکمیل رسانید در ترکی و فارسی و لطیفه سنجی و نکته رسی سرآمد اقران بود و بخوش خلقی و محبت و مروت دلها میربود رساله عروض منظومه اش خوب ست و عنوانش بدین اسلوب ؎

بنام عقل و دانش بخش آدم
بنام قطع ساز محنت و غم

بسیط خاک خوان و افرازوی
موظف اهل دین و کافرازوی

در نزع هم نکرده دمی ترگلوی ما
روزی نشد ز خنجرش آبی بجوی ما

شب و چارم در رهی آن شوخ برق آسا گذشت
زین گذشتن کس چه میداند چها بر ما گذشت

میرسد در گوشم از کویش صدائی شیونی
نامرادی در غم او شاید از دنیا گذشت

تو تا بر آمدی از خانه حیرت عجبی ؎
ز دوری تو ز دیوار و بام و در میریخت

جائی نه نشست با دل جمع
هر کس که ز کوی یار برخاست

در ره گذرش چنان نشستم
کز هستی من غبار بر خاست

بیرحم چه پرسی ز دم نزع امیرت
کان دل شده با نام تو آهی زد و جان داد

دل بیمار من از بس بیادش زار می نالد
بپرسش هر که آید بر من بیمار مے نالد

امیر خسته را دور از تو سر شار جنون دیدم
گهی میخندد و گه گرید و گه زار مے نالد

آن بیوفا رسید ببالین من امیر
آندم که کار من ز فراقش بجان رسید

گر کنم اظهار حال خود تو هم خواهی گریست
ناصحا از حال چشم اشکبار ما مپرس

امین احمد قلیخان قمی که بعهد عالمگیری در هند آمده بزمرهٔ ملازمان شاهی منسلک گردید و در سلطنت محمد شاه بادشاه برتبهٔ امارت رسید هنگام ورود نادرشاه در میدان کرنال از حضرت سلطانی دستوری حاصل کرده با نواب برهان الملک رفیق کارزار شده در رزمگاه از دست برد موکلان قضا کارش زار گردید در کاروانی نعمت امانت جان بجان آفرین سپرد

امین

وچنان از خود رفت که کمتی بخشش بی نبرد ذهنی نکات آشنا طبعی رساد اشت دیوانی مشتمل بر دو هزار بیت گذاشت ؎

سرفرازیم زپابوس تو ای مایهٔ ناز — سایهٔ سرو قدت کم نشود از سر ما
در کوی عشق یار قراری گرفته ایم — از خویش رفته ایم و کنارے گرفته ایم

فانی

امین خواجه محمد امین کوسج از عمایده و اکابر کاشان بست دقیقه سنج و نکته رس سخن سرائے و سخندان رباعے

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو	دل بازده آغاز سخن قصهٔ نو
افشاند هزار دل زهر حلقهٔ زلف	گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

فانی

امین قاضی امین از خوش نفسان خوانسار ست انفاس خوشش هوای باغ و بهار ؎

از بس خیال آن مژه در دل خلیده ست — تا گفته ام دل از نفسم خون چکیده ست

فانی

امین محمد امین اسرائیلی اصلش از هندوستان ست و در بلدهٔ محمد پور ارکاٹ بتوطن عزیمت گماشت و در سرکار نواب سعادت الله خان ناظم صوبهٔ کرناٹک بعهدهٔ میر منشی سر عزت برافراشت در نظم و نثر استعداد کامل داشت انشای گلشن سعادت و دیوان شعر یادگار گذاشت ؎

نجابت هر کرا چون مهر بارفعت قرین باشد — اگر بر چرخ چارُم رفت چشمش بر زمین باشد

فانی

امینا اوشی مخموران بادهٔ سخن را صهبائی نظمش مورث سرخوشی ست
زبسکه بی ادبی کرد تیشهٔ فرهاد — سر خجالت او تا بحشر در پیش ست

فانی

امینا فرهانی اگرچه زادبومش فرهان بود لکن بکمال عقیدت در نجف اشرف سکونت اختیار نمود رباعی

بشتاب بسوی نجف ای دل بشتاب	در یاب این فوز را بزودی در یاب
چون خواب نجف عبادت یزدانست	خود را بنجف رسان و برپشت بخواب

فانی

امینا کرمانی کاسه گری بود از کرمان نیکو سخن سنج و سخندان ؎

سر و را پای رعونت در گل از فتراست | آب و رنگ این چمن صرف گل رخسار است
هر پریشانی که جمع آورد م از زلف تو بود | مایهٔ آشفتگیها طرهٔ طرار است

امینا لاهیجانی از حوالی لاهیجان بوده بخوشگوئی و نکته جوئی از اتراب خود سبقت ربوده است
حاصل آزادگی از سرو پرسیدیم گفت | ابتدا گردن فرازی انتها افتادگی

امینا یزدی بدقاق معروف بود و بدقائق سخن رسا و بدقت طبع موصوف است

فلک بهر که ستم میکند بما دارد | بهوش باش که این گفتگو او دارد
عدوی تو از بیم زخم درشت | بزیر سپر زاده چون سنگ پشت

امینی نامش حسن و مشهد مقدسش مسکن سخنش لطیف و لطائفش احسن است

خوش آنکه جان سپرد شب وصل یار خویش | دیگر بروز هجر نیندا خت کار خویش

انجام تخلص نواب عمدة الملک امیر خان بهادر است که از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بود و از قرابت با سلاطین صفویه سر بآسمان می سود در عهد عالمگیری تا بست و دو سال بصوبه داری کابل پرداخته و محمد شاه بادشاه او را بتقرب شاهی نواخته و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و دو محمد شاه بادشاه برای استمالهٔ نواب آصفجاه که بر تقریش حسد می برد و حضوری خود بحضور شاهی مشروط بمباعدتش از حضور کرده بود بصوبه داری الله آباد و اوامور نمود و بعد مراجعت نواب آصفجاه بدکن در سنه ست و خمسین و مایه و الف باز بادشاه او را از الله آباد بحضور طلبیده و حل و عقد امور سلطنت برای رزینش مفوض فرمود و در سنه تسع و خمسین و مایه و الف در صحن دیوان عام سلطانی بآب جمدهر یکی از شقیای سنگدل سیراب شهادت گشته بر بستر خاک آسود امیری خوش خلق ظریف طبع لطیف مزاج بذله سنج نیکو نهاد بود و در موسیقی و سخن سرائی اوستاد است

ما را هوای گلشن و باغی نمانده ست | ای بوی گل برو که دماغی نمانده ست
با اوج بیکسی ما پر همانرسد | رسیده ایم بجائیکه کس بما نرسد

اگر پیدائی شد دانۂ دل — دو عالم مزرعۂ بیحاصلی بود
فریاد کہ پیراہنِ دیوانگیِ من — چون دامنِ صحرا خطر از چاک ندارد
سر شکم کم نگیرد و بسی چشم پر بستن — کہ نتوان شد رہِ سیلاب بہ الماغ زور بستن
پئے آسودگی انجام صید لاغر ما را — ز تارِ عجز باید رشتۂ بر بال و پر بستن

فاتحہ

اندرمن پسر کنول رام ولد کنور سین از قوم کایتھان ہندبود و در قصبۂ اورنگ آباد از اعمال ضلع علیگڈھ مضاف بصوبۂ دہلی از مشیمۂ عدم ظہور نمود استفادۂ علم فارسی از شیخ نظام الدین سکندر آبادی کردہ و در موزونیِ طبع و سخن سنجی نام برآوردہ ابتداً بشکیب متخلص گردید و انتہاً نام خود را بجای تخلص گزید ہر چند زمانۂ کم بین در عین جوانی عیونش را از نور عاطل نمودہ مگر قوت حافظہ اش چندان افزودہ کہ سائر نظم و نثر خودش بر نوک زبان بودہ باحسین قلیخان مؤلف تذکرۂ نشتر عشق ربطی داشتہ و وی دران تذکرۂ اشعار کثیرہ و ترجمۂ حالہ اش

نگاشتہ ؎

تا بحسن نکہینش نظر افتاد مرا — نمکی تازہ بزخم جگر افتاد مرا
خار مژگانش خراشد گ جان اندرمن — سر و کاری بدم نیشتر افتاد مرا

آتشے خرمن ہوش و خرد این ست این ست — آنکہ غارتگر جان و دل و دین ست این ست
صد جلوہ در کرشمۂ آن ماہ پارہ ست — این ماہ نو ز ابروئ او یک اشارہ ست
بی حجاب از خانہ گر آن آفتاب آید برون — شور محشر از دل ہر شیخ و شاب آید برون
تا شدم محو لب و زلف و رخ رعنای او — از کلامم شکر و مشک و گلاب آید برون

فاتحہ

انس نامش لال چند و قومش کایتھہ و طنش لکھنؤ ست خلق و وضع و گفتار و رفتارش دلجو و فاتش در سنہ مشصت و ہشت و دو صد و ہزار ست رد دیوانی مختصر از و یادگار ؎

روح جمشید بہ در رشک بمی نوشئے ما — کہ لب یار بود مایۂ بیہوشئے ما
جائی رحم ست خدارا نتوان کرد دریغ — ہست وابستۂ تیغ تو سبکدوشئے ما

سرمهٔ وآینه آورد که در انجمنش	بود منظور کرا حیرت و خاموشی ما
انس این مرگ به از زندگی صد سال است	باعث آمدنش گشت کفن پوشی ما
چشم بیمار تو بیمارم کرد	آه یک غمزهٔ تو کارم کرد
نرسد جان بلب از ضعف مرا	غم عشق تو چنان زارم کرد
ایام بهار آمد و شورش بسر افتاد	صد چاک مرا همچو گل اندر جگر افتاد
شاید خبرت از اثر نالهٔ من نیست	در بحر و بر از شعلهٔ آهم شرر افتاد

النسی اسماعیل بیگ شاملوست ذهنش رسا و طبعش نیکو اولا بملازمت خانخانان میگذرانید پایان کار بحضور شاهجهان بادشاه رسید و در سنه یکهزار و بست و شش از دست تشنه خونی شربت شهادت چشید

آنرا که عقل بیش غم روزگار بیش — دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند

رباعی

در کوی تو ساکنان سنگین هوس اند	با آنکه ز ضعف تن سوار نفس اند
پروانه چسان ز گرد فانوس رود	مرغان محبت از برون در قفس اند

انصاری تخلص خواجه عبد الله ابو اسمعیل انصاری شیخ الاسلام و زبدهٔ محدثین و فقهاء عصر و سرحلقهٔ مقربان بارگاه باریست نسبش بحضرت ابو ایوب انصاری میپیوندد طبع مقدسش مضامین پاکیزه در اشعار عربی و عجمی بحسن ترکیب می بندد تصانیفش بر فضل و کمال او دالست از انجمله منازل السالکین در علم سلوک شاهد حال چندین هزار اشعار فصحای عرب بر زبانش بود و دوش هزار ابیات عربی خودش نظم فرموده در سنه بست و تسعین و ثلثمایه در قندهار از زاویهٔ بطون پا بصومعهٔ شهود گذاشت و هشتاد و پنج سال چشم بنظارهٔ عالم ظهور وا داشته در سنه چهار صد و هشتاد و یک بسیر و سفر آخرت قدم بر داشت مناجاتش مشهور و اشعار گهربارش بر السنه مذکور رباعی

تا می‌روی تو ماه عالم آرائی همه	وصل تو شب و روز تمنای همه
گر باد گران به رهنی وای بمن	ور با همه کس همچو منی وای همه

رباعی

من بندهٔ عاصیم تصانیف تو کجاست	تاریک دلم نور صفائی تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بدهی	آن بیع بود لطف و عطائی تو کجاست

رباعی

مست تو ام از بادهٔ وجام آزادم	صید تو ام از دانهٔ و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی	ورنه من ازین هر دو مقام آزادم

انصاف محمد ابراهیم اگرچه زاد و بومش پنجاب مگر اصلش از خراسان ست طالب علم لطیفه سنج خوش فکر و نیکو بیان بود مشق سخن از میر معز موسوی خان فطرت مینمود و در عنفوان شباب اوائل مأیهٔ ثانی عشر ازین عالم نقل فرمود ؎

مظهر ظلمت نباشد جز غبار هستیم	میکند روئی زمین آئینه داری سایه را
حائل خورشید وحدت رنگ هستیهای ماست	چون زمین از پیش بردارند روز و شب یکیست
نگاه شرم از پرکارش انداز میگردد	حیا از سوختن آئینه دار ناز میگردد
ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صداعریان	طپیدن چون فراهم میشود پرواز میگردد

انصاف میرزا علی تقی خان خلف نقد علیخان ایجاد داد سخن بکمال انصاف میداد در بدو توجه بنظم متخلص بصبا بود بعد ازان انصاف اختیار نمود طبع برگزیده و فکر سنجیده داشت در سنهٔ خمس و تسعین و مأیهٔ والف این خاکدان را گذاشت ؎

بروئی کرسئی ز انوئی خود نشانیدی	ز عرش هم گذراندی دماغ آئینه را
جا نباید داد چین را بر جبین زانروکه آن	دخل بیجا میکند در بیت ابروئی شما
نمیگوید دلم از ترس آن آئینه مائل را	که غیرت نیست دیدن هر زمان روئی مقابل را

روئی او دیدم نمودم محو داغ خویش را | صبح روشن شد زدم دامن چراغ خویش را
در گلستان آمد و رنگ از رخ گلها پرید | از برائی عندلیبان این گل دیگر شگفت
نی همین آنشوخ خود بین محو تمثال خود ست | دیدهٔ آئینه هم حیران اقبال خود ست
چالاکی نگاه تو نازم که سوئے من | دیدی چنانکه چشم ترا هم خبر نشد
خط بدور عارض تو خود نمائی میکند | این مسلمان زاده کافر ماجرائی میکند
نشد مقدور دل کز زلف جانان دست بردارد | کرا ممکن که از سر رشتهٔ جان دست بردارد
مست پندارست مثل خود نمی بیند کسے | میدهم آئینه در دستش که هشیارش کنم
دست بیمار سر زلف تو شوم شانه مثال | گر نیفتاد بدستم به ازین سلسله

انند کنبلی از قوم کائتهان بوده پدرش رای بنگالی داس در زمرهٔ مُنشیان محمد شاه پادشاه
عز و امتیازی حاصل نموده آنند چنانکه در علوم هندیه علم یکتائی می افراشت همچنان از
فارسی هم بهرهٔ وافی داشت اگرچه از بدو تمیز مائل بآزادی و بی تعلقی بود لکن بعد فوت پدرش
دست از دامن تعلقات چیده در بندر این که از معابد عظیمهٔ عبدهٔ اصنام هندست اقامت
اختیار نمود کتاب رامائن را که از کتب متبرکهٔ هندوان ست از زبان سنسکرت بزبان بهاکها
مترجم ساخته و در هنگامهٔ احمد شاه ابدالی بضرب شمشیر یکی از مغول در مقام خود جان باخته
دم رسیدن تیغ بسرش این بیت بدیهه گفته و گوهر مضمون آبدار سفته ؎

امی ز خم نصیبان ترا حاز مرهم | قربان سر تیغ تو یک زخم دگر هم

رباعی

بالین همه شب ز اشک من تر گردد | بر بستر من برگ گل اخگر گردد
خواب آید و در دیدهٔ من بیند آب | از غرق شدن ترسد و بیشتر گردد

انور ملا نور محمد از ضائدین غزلان تازه مضامین شهر لاهور ست و در شعرای عهد جهانگیری
و شاهجهانی بصید مضامین برجسته معروف و مشهور ؎

شب حدیث زلف او در مجلس احباب بود دیدهٔ خورشید زین افسانه گرم خواب بود

انور تخلص نورالدین محمد خان بهادر که از احفاد نواب انورالله خان بهادر شهید گویا سوے

فرمانروای ملک گرنا تک بعهد انور سپهر نکته رسی بود دقیقه یابی بود دو دیوان فارسی دی که در

اول انور دوم ثانی دل تخلص گزیده در ملک مدراس موجود بحضور نواب امیر الهند والاجاه محمد علے

خان بهادر خلف الصدق نواب انورالدین خان بهادر وقتی منزلتی داشته و در سنه یکهزار

و دو صد و دوازده جهان گذران را گذاشت ۵

دل زگیسوئی تو شد محو پریشانیها گرد در کار جنون سلسله جنبانیها

بیک لطف سخن ای شوخ صد دل میتوان بردن بلائی طاقت فرهاد شد شیرین بیانیها

در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت

سینه از بسکه وحشت آباد ست طفل اشکم رمیده می آید

گل بخود و نرگس نگرانست درین باغ یارب مگر آن آفت جانست درین باغ

زبان چاک گریبان گل که میدانست اگر بنا له نمیگشت ترجمان بلبل

دو بالا میکند تاریکی شب ظلم ظالم را من از خال تر زلف بتان بسیار می ترسم

انیس موهن لال نام و کایتهه از اقوام و دارالسلطنت لکهنؤ اور اموطن و مقام و نیکو

لب و لهجه و شیرین کلام بود ۵

نوبهار سر شک گلگون کرد رشک گلدسته آستین مرا

چاک یکدست کرد دست جنون جیب و دامان و آستین مرا

در نقاب ابر بیند گر به بیند آفتاب ورنه کی تاب آورد آن روی آتشناک را

اوستاد شیخ محمد یار علی خلف امیر الدین آزاد ست موزون طبع خوش خلق نیکو نهاد ۵

چون آن بت جفا جو از من خبر ندارد دانم خدا بر حمت بر من نظر ندارد

نقاش در شبیهش نقشی کمر ندیدم یا تو نظر ندارے یا او کمر ندارد

ایزدی

اوستاد چون کشاید گستاخ چشم بروے — خورشید برنخ او تاب نظر ندارد

ایزدی از سخن طرازان خطهٔ شیراز است و در زمرهٔ تلامذهٔ ایزدی از اقران ممتاز

رباعی

در کنج غم از نیک و بد دهر که و مه — در جیب سری کشیده ام همچو گره
تا وار هم از زخم زبانهای چو تیغ — مسمار زدم ز خوف بر لب چو زره

ایزدی

ایزدی محمد شریف از موزون طبعان شهر قزوین است در شعر و سخن طبعش رنگین و معنی آفرین

رباعی

ای آنکه براه عشق بشتافته — موزنیش محبت رگ جان کافته
بیهوده شکایتے بهم بافته — گویا غم دوست رایگان یافته

ایمان

ایمان شاه میر که اصلش از همدان است مرد فهمیده و سنجیده و عذب البیان ست

باصاف دل مجادله با خویش دشمنی ست — هر کس کشد بآینه خنجر بخود کشد

ایمان

ایمان ملا مومن تبریزی درویش مشربی بود ماهر نکته ریزی و سحر انگیزی ست

نه بینی روی دل تا روی دل بالین دآن بینی — نیابی خویش را تا خویشتن را در میان بینی

ایمان

ایمان مولوی رحم علیخان فرخ آبادی مولف تذکرهٔ منتخب الطائف خلف بهره مند خان ابن نواب پردل خان ست در علوم عربیه و فارسیه و دیگر فضائل انسانیه فرید العصر وحید الزمان مادام الحیات بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت در سنه ست و عشرین و مائتین و الف این جهان گذران را گذاشت سید غلام رسول پروانه بلگرامی تاریخ وفاتش چنین برشتهٔ نظم کشیده قطعه

عالم عالی مذاق و نکته رس — بود طبعش در فضائل منجلے
کرد چون آهنگ جنت گفت دل — رفت ایمان با حیا پیش ملے

این چند ابیات از کلام اوست و چه نیکوست

قد موزون او زخویشم برد | میکنم سیر عالم بالا
در دوست زلف یار فتاده ست کار ما | جز اضطراب نیست دگر اختیار ما
تا شیر بخت تیره پس از مرگ هم نرفت | جز دود نیست شعلهٔ شمع مزار ما
ماه من مهر ست چارهٔ دل | چکنم نیست در ستارهٔ دل
نه من همین فلک و دهر بیوفا دیدم | بهر که یار شدم سر بسر جفا دیدم

دل بیتاب اقراری کو | اینقدر تاب انتظاری کو
از من بی نشان مجو نامی | کشتهٔ عشق را مزاری کو

ایوب خلف الرشید خواجهٔ ابوالبرکه کشی بود و بتاسی والد ماجد خویش وخلی در نظم مینمود ؎

آنکه رفتیم چو اندیشهٔ رحم از یادش | شرمی از سابقهٔ بندگی ما بادش

حرف الباء الموحده

بابر تخلص سلطان ابوالقاسم بابر میرزا خلف الصدق بایسنغر میرزا ابن شاهرخ میرزا ابن امیر تیمور گورکانی ست و این بابر غیر ظهیر الدین محمد بابر بادشاه از احفاد صاحب قرانی ست بعد رحلت بایسنغر میرزا در سنهٔ خمس وخمسین وثمانمایه بر مسند ایالت هرات نشست و برای تسخیر عراق وخراسان و مقاتله و مجادله برادر بزرگ خود ش سلطان میرزا محمد کمر فتح وظفر بست برادر را از میان برداشت و بالاستقلال پا بر سر سلطنت آبائی گذاشت بادشاهی بود عالی همت والانهمت جامع اوصاف سلطانی و بکمال دادگستری و رعایا پروری انسان العین عیون انسانی بود در جود و سخا و بذل عطا بجائی رسید که در پنج سال مدت سلطنت خود همگی خزائن و دفائن آبای عظام خویش بسان خزف پاشید و بتاریخ بست و پنجم ربیع الآخر سنه ستین وثمانمایه ازین دار غرور بسرای سرور نهضت

گزیده و در مشهد مقدس مدفون گردید

گفتم بیا چه چاره کنم در غم تو گفت — اینجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
رخ تو سطلع صنع الٰهی بمینم — برین حدیث دو چشمت گواه می بینم

باسطی بنده علی خان نام داشت پدرش میر حبیب الله از ولایت سوی هندوستان قدم برداشت در کابل رسیده با دختر شیر افگن خان خلف عبد الرزاق پانی پتی که از نبائر خواجه عبد الله هراتی و از امرای عهد محمد شاه بادشاه بوده که خدا شد و منصب شش هزاری و خطاب غیرت خان عز امتیاز یافته صاحب کوس و لواشد بنده علیخان از بطن همان عفیفه متولد شده بعد کسب علوم و فنون در زمره منشیان شاهی جا یافت و شده شده بعز خطاب جد مادری خود شیر افگن خان و منصب شش هزاری چهره برافت و هنگام هنگامه حرج و مرج سلطنت دهلی در سنه ستین و مایه و الف از شاهجهان آباد به لکهنؤ شتافت و بحلقه ارادت شاه عبد الباسط لکهنوی قدس سره در آمده به باسطی تخلص شده تخلص سابق را که سبقت بود گذاشت و در مشق فن سخن از میر ثابت الله آبادی و شیخ علی حزین لاهیجانی و میر شمس الدین فقیر دهلوی یکے بعد وفات دیگری اصلاح برداشت

رباعی

برهم زن کار گر فریب بدخوست — صد شکر که خوی یار با من نیکوست
پیوسته ازین مثل دلم خرسند ست — دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

رباعی

آن گلرخ شوخ دلستان را آرید — وان لاله عذار نوجوان را آرید
یا در قدم او برسانید مرا — یا بر سرم آن سرو روان را آرید

رباعی

در وصف جمال تو چه تقریر کنم — وز خوبی حسن تو چه تحریر کنم
کیفیت وصل تو چسان شرح دهم — این خواب ندیده را چه تعبیر کنم

باطنی مولانا باطنی بخاری و بروایتی بلخی مردی پاکیزه ظاهر و صاف باطن بوده شرف زیارت حرمین شریفین حاصل نموده ؎

بسکه داری تنگدل ای غنچه خندان مرا — جان ز دل آمد بتنگ و دل گرفت از جان مرا
میروی جلوه کنان جانب بامی نگرے — گر دلت جانب ما نیست چرا می نگرے

باقر از مردم درجزین بست شاعر رنگین طبع و متین در ملک هندوستان رسیده و این گلستان را پسندیده بقیهٔ انفاس متعاردران گذرانیده ؎

گر عطر طرهٔ تو میسر شود مرا — رگ در بدن فتیلهٔ عنبر شود مرا
در ریختن خون مژه ات سخت دلیر است — آهوی سیه مست ترا پنجهٔ شیر است
بی نیاز بهای عشق و پاک چشمیهای شرم — عاشقان را نیز گاهی بر سر شرم آورد

باقر باقر بیگ از اکابر قوم شاملوست که در رکاب نادر شاه بهندوستان رسیده باشاه معاود وطن گردیده و زمانیکه مبتلای عتاب نادر شاهی شده بخوف هتک آبرو دشنهٔ خود را تشنهٔ خون خود گردانیده ؎

دامی نه بستیم و قفس را نه شکستیم — صیاد جفا پیشه چرا بسته پرم را
هر سبزه که از خاک شهیدان تو بر خاست — چون لالهٔ دلسوخته داغ جگری داشت
بردند ز کف قوت گیرائیم افسوس — روزیکه رساندند بدامان تو دستم

باقر باقر خان از احفاد امیر نجم ثانی ست که در عهد جهانگیری بهندوستان رسید و بیاوری نجم طالع بمنصب عظیم فائز گردید و در اواسط مائهٔ حادی عشر زاویهٔ تحت الارض گورستان گزید ؎

غالبا گرد هند زلف او طلسمی بسته اند — هر دل آواره کانجا رفت دیگر برنگشت

باقر باقر علیخان خلف منشی ثابت علیخان ابن امین الانشا منشی رونق علیخان اصلش از قصبهٔ ملانوان و خودش لکنوی مولدست در تحریر نظم و نثر و خط شکسته عالی دستگاه

وطویل الید از ارشد تلامذهٔ مولوی احسان الله ممتاز آنامی بود سراپای منظوم مسمی بمرآة الجمال و دیوانی مختصر و نثری دلفروز مسمی بشعلهٔ جانسوز بحالت حیات مرتب نمود و فکر انشا و انشاد انواع نظم و اصناف نثر بود مکرر استعجال محصلان ما جل مهلت نیافت و بعد عشرهٔ دومی از عمر خود بروضهٔ رضوان شتافت دلهای اهل درد ازین واقعه چه غم و غصه که نخورد بلی این ماتم سخت ست که گوید جوان مرد ؎

شعله زد عشق جسم و جان مرا	شمع سان سوخت استخوان مرا
بعنمش سوختم چو پروانه ؛	داد خاکسترم فشان مرا ؛
زانس آن ماه رو جا کرد در آغوش من شب	ز حسرت بیقرار یهاست فانوس خیالی را

رباعی

خط تو که مشک تر بکافور سرشت	بر صفحهٔ دل خط غباری بنوشت
اندر دل خستگان چه نشتر که نزد	در سینهٔ بیدلان چه خاری که نکشت

رباعی

بیماریم آه بی شفا افتاده ست	در دمن زار بی دوا افتاده ست
بگذشته زمن مرا گذارید بمن ؛	کار من خسته با خدا افتاده ست

باقر حاجی باقر شیرازی ست که حرفهٔ جراحی می ورزید و بکمالی اشتغال داشت و بمیل خامهٔ کحل الجواهر روشنائی بچشم پیرو میان الفاظ میکشید و به بیاض بین السطور اشعار رهم کافوری بر دل معانی مجروح میگذاشت ؎

یار ما را از تمنا سیر نتوانست کرد	آفتاب این ذره را تسخیر نتوانست کرد
عمرها کوشید در آبادئ ما روزگار	آخر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

باقر میرزا باقر از مردم اصفهان بود زیور سخن را بجواهر نکات می آمود ؎

خیال خال او مرغ دلم را قوت میگردد	تبسم در لبش چون آب در یاقوت میگردد

زجذبِ دوستداریهای من دریم ره ماند خدا نا کرده از طاقِ دلِ من گر کمی افتد

باقر میرزا باقر قاضی زاده تبریزی ست بابداع انواع سحر حلال در سحر انگیزی سه

غفلتِ کج نظران فائتِ دین باشد چشمِ اهول چو بخواب ست یکی بین باشد
چمن دیگر بکامِ قمریانست زعکسِ سبزه جو سروِ روان ست
بر زمین نتوان فگندن هر که را بر دشت عشق صورتِ منصور را بر دار می باید کشید
زاهد دل مرده را هر گام گوری کنده ایست میکند از سایه اش از بس زمین پهلو تهی

باقر میرزا باقر وزیر در اصل از سادات جزیره خارست و بوجه قیام آبای کرام او در بصره انتسابش بدانجا نخاست جد امجدش سید کمال الدین دست ارادت بشیخ صفی الدین اردبیلی داده خودش اولاً در دفتریان شاه سلیمان صفوی و آخراً بوزارت قورچی کلاه افتخار بر سر نهاده و در اواسط مأیهٔ عاشر بمصیبت مرگ افتاده سه

هیچ میدانی چه ای سرو قامت میکنی میکشی و زنده می سازی قیامت میکنی
حیف صد حیف که پرزو دهم می آید زخم شمشیر تو چون نقش نگین می بایست
چون کرم پیلهٔ تا از نظر رفت رویِ دوست بر خود تنید مردم چشمم نظاره را
تابوت کشتهٔ تو چو از دور شد بلند آواز الامان ز لب گور شد بلند
اضطراب دل نمیدانم ولیکن نامه ام همچو نبض جسته بر بالِ کبوتر می طپد
چو تسبیحی که تارش بگسلد چون از نفس افتم ز کارِ بسته ام صد عقدهٔ مشکل فرو ریزد

باقر ملا باقر شیرازی ست وظیفه بطبعش دقیقه سنجی و نکته پردازی از وطن مالوف رخت بهندوستان کشید و ملازمت علی ابراهیم خان خلف حلی مردان خان عالمگیری گزید سه

چون خرامان در چمن آن سرو موزون میشود در میانِ لاله و گل بر سرش خون میشود

باقر ملا باقر از نواحیِ صفاهان بود و در شعر و معما سحر کاری مینمود سه

ماه من از خانه چون آهنگ صحرا میکند جلوهٔ امروز را از ناز فردا میکند

زعفرانم بدل بمرجان شد سیلی روزگار رانازم

باقر در سادات صحیح النسب یزد معدود و دست و در اقران بمثال بخوش فکری و نکته سنجی محسود امثال است

امشب که بلا بر این ستم کش بارد	از دیده همه شراب بیغش بارد
در گریه ندیده ام بدین بوالعجبی	کز دیده بجای آب آتش بارد

باقیا کاشانی از باقیان ارباب خوش بیانی ست

شام فراق بیتو ز بس خون گریستم یک عمر چون عقیق چرا غم در آب سوخت

باقی بلخی دانشمندی موزون طبیعت عشق طویت ست

چو او را تکیه بر دیوار دیدم مردم از حسرت که این فرسوده قالب خشت آن دیوار بایستی

باقی داماوندی از مردم داماوند صاحب طبع ارجمند و فکر بلند ست

نخست آن سنگدل با بیدلان آمیختن گیرد	چو وصلش در میان پیدا شود خون ریختن گیرد
گر پرده از جمال بت ما برافگنند	بسیار خرقه بر سر بازار میرود

باقی سید عبد الباقی از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره ست خوش خلق و خوش طبع و خوشخو و خوشگو از حضور شاه اسمعیل صفوی ملقبی صدر الصدور ایران بود آخر الامر بوکالت مطلق پایه تخت شاهی منصوب گردیده امور متعلقه عهده را بکمال نیکنامی و خوش انجامی انصرام نمود و در اواخر پایه حاشر راه آخرت پیمود ست

تا پریشان نشود کار بسامان نشود	شرط عشق ست که تا این نشود آن نشود
ساقی مطلب جانب میخانه ام امروز	کز خون جگر پر شده پیمانه ام امروز

باقی عبد الباقی مسقط الراس وی کوب آباد ست بملازمت سلطان ابراهیم میرزا از ارباب عزت و جاه و سامان و استعداد بود رباعی

یارب که ز خواب ناز بیدارش کن از مستی جام حسن هشیارش کن

یا بخیرش کن که نداند خود را | یا آنکه زحال من خبردارش کن

باقی مولانا باقی ماوراءالنهری یکه تاز میدان سخنوریست ؎

نه آرامی ز درویشی امیدز زیستن دارم | بمرگ خود شدم راضی چه عمرست اینکه من دارم
نه جورش را بود حدی نه صبرم را بود پایان | چه جورست آنکه او دلد چه صبرست اینکه من دارم
چنین کز دل شدم باقی اسیر عشق دلجوئی | نه دل دارم بلائی بهر جان خویشتن دارم

باقی نهاوندی از مردمان نهاوند موزون طبعی خوش بیان و از خازمان خانخانان والاشان بوده و را احوال وی و آبا و کرامش کتاب اثار رحیمی تالیف نموده و در سنه یکهزار و سی و سه هجری بعسکر شاهزادهٔ پرویز شاهجهان صاحبقران در ارباب سیف و قلم اصحاب کوس و علم معدود بوده ؎

ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش | ناز پرور دگلستان نخم خاری هم نداشت

باقی هروی جواهر رنگین مضامین نزد جوهری طبعش گروی ؎

چون تپ غم دگرگند حال من خراب را | بر لب من جز آبه کس نچکاند آب را
او سخن از کشتن من میکند | من بهین خوش که سخن میکند
تا بگی دو رکنی دست من از دامن خویش | چاک خواهم زدن از مشت تو پیراهن خویش

بایزید سلطان العارفین قدوة السالکین اسوة الواصلین طیفور بایزید بسطامی قدس سره ابن عیسی ابن آدم ست آوازهٔ کمالات و کرامات وی آویزهٔ گوش عالم احوالش بالاستیعاب در کتب سیر اولیاء الله مرقوم ست و در سلک طبقهٔ اولی از طبقات اهل الله منظوم در سنه احدی و ستین و مائتین بجوار رحمت حق پیوست احیاناً بانشاد اشعار رهم دل می‌داد ؎

رباعی

ای عشق تو گشته عارف عامی را | سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون | از صومعه بایزید بسطامی را

رباعی

ما را همه ره بکوی بدنامی باد	از سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست	کام دل ما همیشه ناکامی باد

بایسنغر معروف به بایسنغر میرزا ثمرة الفواد شاهرخ میرزا خلف الرشید امیر تیمور گورکان بود در سنه اثنین وثلثین وثمانمایة از بطن بطون بهمد ظهور رونق افزود وهنگامیکه بگلگشت خیابان عمری وسه سالگی خزامان گشت از سیلاب آب آتشین کشت حیاتش ابی گردیده آب از سرش گذشت در علم وفضل واستجماع صفات ملکی طاق ودر حسن خطوط هفت گانه ونظم فارسی وترکی شهره آفاق بود ؎

گدائی کوی او شد بایسنغر — گدائی کوی جانان بادشاهست

بختی تبریزی از علوم درسیه بهره وافی نبوده واکثر اوقات در شیراز بسر برده ؎

آزار خاطرم بنهایت رسیده ست	بی التفاتی تو بغایت رسیده ست
امید جور از تو ندارم چه جای لطف	تو میدیم ببین بچه غایت رسیده ست

بدخشی از سکنهٔ اسکش مضاف بدخشان ست شیوا بیان وشکر فشان بود قطعه

زبر و زیر گر شود عالم	ای بدخشی چه غم که در گذرست
کاین جهان همچو شیشهٔ ساعت	ساعتی زیر و ساعتی زبرست

بدخشی نامش مولانا حمید وزاد بومش قندهار ومکسب علومش سمرقند وهمش رسا و طبعش ارجمند وفکرش بلند ورسالهٔ معاش دلپسند ؎

خیال خنجرش در دیدهٔ بیخواب میگردد — چو آن ماهی که هر سو در میان آب میگردد

بدر چاچی بدرستی دقیقه سنجی ومهر سپهر نکته پردازیست وبعد رسیدن هند وحضوری حضور سلطان محمد تغلق شاه خطاب فخر زمان اورا مایهٔ سرفرازی خودش در سرزمین هند مقبور وکلامش بر زبانهای زبان دانان مذکور ؎

این ابروی آزین هلال رمضان ست | یا غبغب شیرین بت تنگدهان ست
یا پارهٔ سیم ست که بر ساعد زنگی ست | یا ماهی سیم ست که در آب روان ست
بر خوان فلک در نظر مردم صائم | گه قرص درست ست و گهی نیمهٔ نان ست
یا حلقهٔ گوش شه اقلیم عراق ست | یا نعل سم مرکب سلطان جهان ست

بدر راجه گنگا پرشاد بهادر از زمرهٔ کایتهان فهمیده و سنجیده شهر لکهنوست آبا او بکار فرمانفرمایان ریاست او در بخدمات جلیله سرفراز بودند و باین رگ و پی را نیز بسر رشته داری خزانه و جواهرخانه منصوب نمودند والی الآن در کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم سلاطین او در بهدهٔ سررشته داری دفتر خاص عز امتیاز دارد و در علم سیاق و سباق سر برمی آرد شاگرد گل محمد خان ناطق ست و ملک نظم و نثر را راتق و فاتق دیوان قصاید مردف در مدح واجد علی شاه در سلک نظم کشیده و بدین حسن خدمت بخطاب آجگی و بهادری ممتاز گردیده بتدوین دیوان اشعار و رسائل نثر خود جهدی بتقدیم رسانیده و سنین عمرش اکنون بپنجاه و سه سال رسیده

خدایا صوت بلبل ده زبان بی بیانم را | چو طوطی نغمه پرور کن بیان بیزبانم را
تا گرم کرد دخت رز آغوش شیشه را | آمد بجوش دیگ هوس زهد پیشه را
از هجوم داغ بر دل گلستان داریم ما | نی نغم گلچین نه اندوه خزان داریم ما
میکنم سجدهٔ بتی که کند | هر نفس دعوی خدائیها
از خم طرهٔ اش معاذالله | من و اندیشهٔ رهائیها
فصل گل و وقت طرب و جوش سحاب ست | ساقی قدح باده که ایام شباب ست
ز بزم امشب کدامین شمع رو مستانه می آید | که بوی باده از خاکستر پروانه می آید
بدوش افگنده دام زلف آن صیاد می آید | ز مرغان چمن صوت مبارک باد می آید
میکشان مژده که از کعبه بمیخانه شدم | سبحه بگسستم و هم مشرب پیمانه شدم

سر در هوای زلف معنبر نهاده ایم ۔ یارب عجب سریست که در سر نهاده ایم

بدیع بدیع الدین ترکو سیستانی از شاعران معنی یاب خوش گفتار بود در مهارت صنائع وبدائع شعری از مبدعان روزگار رباعی

چون شاهد روح خانه پرداز شود ۔ این مرغ باصل خویشتن باز شود
بر ساز وجود چار ابریشم طبع ۔ از زخمهٔ روزگار ناساز شود

رباعی

رمح تو شهادست دراز ظفرست ۔ شمشیر تو آیینهٔ راز ظفرست
گر خصم تو سیمرغ شود هم نه جهد ۔ از زاغ کمان تو که باز ظفرست

بدیع میرزا بدیع الزمان اکبر آبادی ست که احدی از تذکره طرازان بذکر حالش قلم نه برداشته الاعلی قلیخان واله در تذکرهٔ خود آورده که شخصی در آگره بر دیوار بقعهٔ شعر مذیله نوشته زیر شش نام خود بدیع الزمان نگاشته و دیگران همان شعر از دیگر بدیعان انگاشته

ز تغافلت نرنجم که قریب چشم مستت ۔ وهد آنچنان تسلی که ترا خبر نباشد

بدیع میرزا بدیع سبزواریست سبزه زار گلستان سخن را بمیاه فکر عمیقش آبیاری ۵

خلد را از کف بینائی شرابی میدهم ۔ گر بنائی داد آدم من بآبی میدهم
دوش اندیشهٔ مرگ آمد و هوشیار شدم ۔ یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم
شیشها چید دست بر طاق دلم دست امید ۔ گر فتد سنگی ز نو میدی تماشا میشود

بدیع ملا بدیع سمرقندی از اعیان آن دیارست و از نی کلک بشکر شکنی قند و شکر بار در معما و تواریخ علم شهرت می افراشت و از وطن بدکن رسیده در بلدهٔ جنیر از ثروت و کامرانی تمتعی کافی برداشت ۵

چشم تو بیدار ساز فتنهٔ مست ست ۔ زلف تو هندوی آفتاب پرست ست
شبی در خواب او را با رقیبان هم سخن دیدم ۔ نه بیند هیچکس در خواب یارب آنچه من دیدم

ترا ای گل چو خندان صبحدم در بوستان دیدم ز شبنم غنچها را آب حسرت در دهان دیدم

برق از موزونان طبعان هندوستان که ذهن رسایش در باریک بینی و نزاکت آفرینی برق ست و لآلے موزون صدف طبعش در دریای لطافت غرق از بعض اشعارش مولد و منشأ وی ملک بنگاله مینماید از اینجاست که محمد جعفر خان حاکم بنگاله را می ستاید احدی از تذکره نویسان در تالیف خود قلم بنامش نه برداشته و ترجمه و ابیاتش بمحلے ننگاشته دیوانش نوشته زاید بر یکصد سال نزدم موجود ست ابیاتش یکهزار و پانصد و پنجاه محسوب و معدود ست

ای تجلی مشرق خورشید وصفت نامه ها برق حمدت شعله افروز زبان خامه ها

رنگ پیرای بهار جلوه ات گلزار دل عطر پرور دگل شوق تو مغز شامه ها

نسیم کفر زلفش گر وزد در گلشن تقوی کند محو جنون چون نکهت گل پارسائی را

غبار ذره بر آیینهٔ خورشید نشیند کند برق جبینش محو افشان طلائی را

چو مردم دیده دوشن کرد از برق عذار او توان گفتن سویدائی دل آیینه خالش را

نگاه شوخ او در پردهٔ دزدیده دیدنها بیاد نرگستان میدهد ساغر کشیدنها

بهندم گرچه لیک از معجز لطف سخن سنجی دم من چون مسیحا زنده میدارد صفاهارا

گردیدن ز بس قبله نما ابروئ لیلے چون قیس سجودی سوئ حی میکنم امشب

همچو شبنم بر فراز سند گل جائی ماست آفتاب دولت بیدار چتر آرائی ماست

برق صید بسمل تیغ اجل همزاد اوست محشر وحشت شهید غمزهٔ بیداد اوست

چو سرو در چمن هند زان سرافرازم که نالهٔ ام زدم عندلیب شیراز ست

اطلس رنگ گلستان فرش پا انداز اوست پنبهٔ بوی چمن صرف قبای ناز اوست

نیست خط بر عارض گلفام آن گلشن سرشت کاتب تقدیر شرح سورهٔ یوسف نوشت

برق میگردید دور او بوقت چرخ رقص یا بدوش نازنینش مقنع زربار بود

آب خضرم نی روان بخشد اعجاز مسیح
خوش نگاهان بسمل شمشیر نازم کرده اند

خراب بادهٔ وحدت شدن ذوقی گزارد
بر شکوه جام جم همکاسهٔ منصور باید شد

ز هندستان هدایت کرده شوق سیر شیرازم
بطرف آستان حافظ مغفور باید شد

بادهٔ پیمائی آن چشم مستم ساخت
حیرت عشوهٔ او آینهٔ نازم کرد

جنونم دامن صحرای محشر بر کمر دارد
زمین و آسمان بر او چشتم زیر و زبر دارد

کسی سرگرم میگردد ز صهبای خم گردون
که همچون ساغر خورشید در کف خشت زر دارد

سبزهٔ خط تا ز برق عارض او بر دمید
معجز جنسش خطی بر صفحه آتش کشید

بلذات جهان دل بی تامل داده لکن
نگرانی بیخبر در انگبین شاید مگس باشد

در گلستان گر خیال جلوهٔ آن گل کنید
صیقل آیینه از خاکستر بلبل کنید

داغ سودا لاله را سودی نکرد ای گلرخان
میزند جوش جنون زنجیرش از سنبل کنید

ندانم آتش شوق که دارد طائر صیدم
که از برق صفیرش سقف نه گلدام میسوزد

تا ز شوقت اشک شبنم موج زد بر روی گل
سرمهٔ چشم صفیر بلبلان شد بوی گل

ز حسرت همچو بلبل تا بکی باشم هلاک گل
چو شبنم میتوان غلطید بر دامان پاک گل

زمین و آسمان لبریز جوش وحشت من شد
قیامت مضطرب گردد ز شور محشر آهم

ز سرگردانی شور جنون هشیار میگردد
رگ سودای گردون گر کشاید نشتر آهم

ز جوش بیقراریهای شوقش بسکه بیتابم
بجولان جنون بیخودی سر مشق سیمابم

چو عزم طوف ایران باعث نقل مکانم شد
دلیلم گشت از بنگاله شوق سیر پنجابم

چون چمن حیران نگاه سرو گلپوش توام
کشتهٔ ناز غزال تیغ بردوش توام

حشر گلشن کشته پامال جنون جولانیم
بیخود عطر بهار باغ آغوش توام

بخت سبزم سرخرو دارد علی الرغم رقیب
همچو برگ پان شهید لعل می نوش توام

تیره روزی مشرق خورشید امیدم بود
چون چراغ صبحدم محو بناگوش توام

بیخودی خون میخورد از اشک من مانندمی
بسکه سرخوش کرده جام چشم مدهوش تو ام

وحشتم چون نم گرد باد نالهٔ ام ؛
آتشم برقم شرارم شعلهٔ جوالهٔ ام

نشئهٔ سرشار من منت کش خمار نیست
از خم دل میزند جوش می چلسالهٔ ام

در گلستان خیالم بلبل شیراز گفت
محو شیرین گوئیت ای طوطی بنگالهٔ ام

زانگشتی که ریزد ناوکش خون تجلی را
فروغی در سواد دیدهٔ زهگیرے بینم

چو بوئی گل بپرواز نفس از خویشتن رفتم
خیالی در نگاه دیدهٔ دل ماند و من رفتم

بسکه روشن کشته از برق خیالش خانه ام
سایهٔ دیوار مهتابی ست در کاشانه ام

بزنگ سرمه پاکم سوخت تا برق نگاه او
ز چشم من تیمم میکند چشم سیاه او

کند آئینه را غربال مژگان سیاه او
شود سیماب گردون خاک از برق نگاه او

سر منصور بر کف کاسهٔ دریوزه میگردد
ز سرجوش می وحدت زدم تا جام سرشارے

شراب وحدت از خمخانهٔ دل بسکه میجوشد
بنوک هر مژه اشکم بود منصور بردارے

کفش غیرت فروز عارض حورست پندارے
سر انگشتش فروغ مشعل طورست پندارے

ز حشر جلوهٔ چینی نژادان قمر سیما
دل عشرت خیالم بزم فغفورست پندارے

نمیگنجد در و راحت ز بس تنگ سر موئی
فضای سینهٔ من دیدهٔ مورست پندارے

برهان آقا محمد صالح مازندرانی ست که بعهد محمد شاهی در شاهجهان آباد رسیده شاهد فارغ البالی و کامیابی را در آغوش کشیده در هنگامهٔ قتل عام دهلی به تیغ یکی از بیرحمان عساکر نادری زخمهای منکر برداشت و ماهی چند بر بستر رنجوری مانده بهمان جراحات قالب

گذاشت

زنده ام کن که روم باز بقربان سرت
تا بکی صبر کنم روز قیامت دیرست

چه دهی در دسر خویش طبیب
دارم احوال تباهے که مپرس

خویشتن را همچو گل پیوسته خندان داشتم
با وجود آنکه صد زخم نمایان داشتم

بزمی

برهمن سربدال بیگ اصلش از گرجستان ست و از غلامان شاه سلیمان والی ایران بود دولت وحشمت او را غلام ومضامین رنگین در سرکار طبعش مدار المهام ست

خون ما را نوشکاران بیحجابا ریختند	همچو برگ لاله در دامان صحرا ریختند
بصحرا لاله در محفل چراغم	بهر جائیکه هستم بی تو داغم
شوخی بیداد مژگان تو در جانم گرفت	آه ازان مستان که غافل بر سر ما ریختند

بزمی

بزمی خواجه غیاث الدین محمد استرآبادی طبعی موزون و دلی مفتون داشت و در اوسط مایه عاشر معاشرت بزم نشینان اینهمان گذاشت رباعی

تا بم جائیکه گفتگوی تو کنند	وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من بر سوا که مباد	بینند مرا و یاد روی تو کنند

بزمی

بزمی دهلوی خلف منور خان که از منصب داران عهد جهانگیری بود مثنوی رت پدم بکمال لطافت وخوبی نظم نمود

طوطی بزبان سحر گفتار	از حسن پدم بخواند طومار
گفتا پدم ست دخت شاهی	رویش بفروغ همچو ماهی
سر خیل پریخان سنگل	خورشید زبهر او سبجنگل
جادو سخنی بدلفریبی	عاشق منشی بناشکیبی
چشمش که بدشنه میدهد آب	هر گوشهٔ او دکان قصاب
هر غمزهٔ او بزیر مژگان	چون شیر نهفته در نیستان

بزمی

بزمی همدانی از شعرای پایه تخت شاه عباس ماضی گذشته مثنوی شیرین فرهاد را بکمال بلاغت ولطافت نوشته ماهران فن طب بحذاقت او مائل وصدر نشینان بزم سخن بهمه ادای او قائل بودند

پنهان کنم خدنگ تو از چشم خون فشان	ترسم که دیده بیند و دل آرزو کند

بنشین نفسی تا برخت سیر ببینم ترسم که ترا باد گردیر به بینم ؛

بُسحاق اطعمه مخفف ابو اسحاق شیرازی ست نامش احمد پدرش پیشهٔ حلاجی داشت واین ابو اسحاق از موزونیٔ طبع بنای شاعریٔ خود بر نظم مضامین طعام گذاشت گاهی بر زبانش شعری خالی از ذکر طعام نرفت بنابراین باطعمه شهرت گرفت و وحشی در دیباچهٔ دیوان خود نگاشته که دوستی بعد صحت از مرض صعب اصلا میل بطعام نداشته برای ترغیبش بماکولات این مذاق سپندکردم و بدین لقمات چرب و شیرین بر اکل لذائذش آوردم و بُسحاق بلازمت شاهزادهٔ اسکندر نبیرهٔ امیر تیمور رائده شیرین مقالی می آراست و در سنه هشصد وبست وهفت از سرخوان سرای فانی برخاست ؎

جمال بره بریان وحسن دنبهٔ قربه	چنان برند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
چه آرائی بمشک و زعفران رخسار پالوده	برنگ و بوی وخال و خط چه حاجت روی زیبا را
من آن نیم که زحلوا عنان بگردانم	که ترک صحبت شیرین نه کار فرها داشت
زبسکه بور کم اندر خمیر می آید	زمطبخ سخنم بوی سیر مے آید
زخوف خون زدل قلیه میچکد هر دم	زمشتها که بجان خمیر می آید
بیار جوشن نان تنک که هر ساعت	خیال رشته بدل همچو تیر مے آید
هزار پیرهن از نان پهن گردد زند	بقد و قامت سخنو قصیر مے آید
خور بر رواق نیلی چون رخ نهد بزردی	یاد آیدم مزعفر و رصحن لاجوردی

رباعی

ای دل زمزعفر بطلب چهرهٔ زردی	وی سینه زپالوده طلب مهم دردی
سرگرم کلیچه ست بخوان دلبر حلوا	ای نان تو بهر تا به مکوب آهن سردی
کله پزان سحر چو دیگ والکنند	آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
کس به بالائی مزعفر مکناد آش ترش	که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

رباعی

نرگس که شبیه ست بچشم دلبر | گویند بطبق دارد از سیم پر از زر
در دیدهٔ لسحاق نه زر دارد و نی سیم | شش نان تنک دارد و یک صحن مزعفر

نسخه

بسمل خواجه عبدالعزیز گورکهپوری خلف الرشید خواجه ابوالفتح خان جنون بوده و مشق سخن از شیخ محمد افضل الهآبادی نموده در تصوف و فقر مرتبه رفیع داشت و با قطاع قلیل قناعت کرده پا از گوشهٔ وطن بیرون نگذاشت ه

گرفتم دامن آن پیشوا از جوش بیتابی | ازین مشت غبار ناتوان دیگر چه می آید
باید حکایت از لب دریادلان شنید | گوش حباب جانب دریا کشاده ست

نسخه

بسمل حاجی محمد تقی داسغانی ست در قطعه گوئی مسلم الثبوت ارباب سخندانی گویند بزازی نکاح نامهٔ خود از وی نویسانیده اجرت تحریر نداد بسمل این قطعه نوشته نزدش فرستاد

قطعه

ای باد سر فلانه بزاز | بگذر دمی از نیابت من
بر گو که چو عقد زوجه بستی | منصور شدی بنصرت من
قطع نظر از اجور او ستاد | بردی ز زمانه اجرت من
ترکیب نکاح نامه چون بود | از کاغذ تو و صنعت من
در امر زفاف نیز باید | راضی باشی بشرکت من

نسخه

بسمل منشی امیر حسن خان مرحوم ابن منشی عاشق علیخان مغفور کاکوروی که از ممتازان عهد نصیر الدین حیدر بادشاه ملک او دست جامع صفات لاتحصی و لاتعد شاگرد رشید غلام مینا ساکن کاکورست و دستگاهش در نظم و نثر فارسی قوی ه

بدستم داده دستی داده در دست عدو دستی | بچاک سینها آورده دستی در ربودستی
به پیشت آمدن دامن گرفتن آرزو دارم | ولی در ناتوانیها کجا پائی و کو دستی

ز چاک دل کشاید بخیه و یکره نمی دوزد مگر آن سوزن مژگان ندارد در رفوئی

بسمل میر محمد یوسف خان ابن میر امام از اعیان بدخشان بود در دکن رسیده ملازمت مبارز خان والی حیدرآباد اختیار نمود و در هنگامهٔ مبارزت مبارز خان با نواب آصفجاه که در سنه سبع و ثلثین و مایه و الف برفاقت مبارزان خان والاشان بمصاف رسیده و در عین کشش و کوشش سوم محرم الحرام سنه مذکور از سیف دوستان مخالفین بسمل گردید

زاهد تو صبح و شام عبث شور میکنی الله اکبرست ز الله اکبرت
شوخی بخیر بر هم میزن دیک دام را تا نبود ابتر دل من نالف ابترت
از گردش نگاهت شدنیم کشته بسمل گر در سر تو گردم یک غمزه بار دیگر
از حیرت ما نبود واقف آئینه به پیش یار بردیم

بشیر خواجه محمد بشیر خلف خواجه سید نظام الدین لکهنوی معروف بسید فقیر ابن سید شاه خواجه حسین مودودی چشتی از احفاد خواجه محمد صالح اکبر اخلاف حضرت خواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سرهٗ و اول کسی که از فرزندان آنحضرت قدم بر سرزمین هند گذاشته وطن گزید هموست و در بنجا از وی فرزندی خواجه ابراهیم نام معروف بخواجه کمار بوجود آمده که جد بشیر صافی ضمیر مسمی بسید شاه خواجه حسین و برادرشان سید شاه خواجه حسن از اولاد آن مودود چشتی اصل هندی نژاد بودند و این هر دو برادر در ریعان شباب هنگام برهمی سلطنت دهلی عزیمت صوبهٔ اود نمودند نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ناظم صوبهٔ اود مقدم ایشان را مغتنم شمرده باعزاز و اکرام پرداخت و بعد از وی هر یک از خلافش که بر مسند آرای ایالت اود شد این هر دو بزرگ را بنوازشهای رئیسانه نواخت و از جانبین الیان ملک اود همین طریقه مسلوک بود و با خواجهٔ نظام الدین معروف بسید فقیر فلما ان جاء البشیر بعد رشد قدم برجادهٔ تلاش وجوه معاش نهاده در سرکار انگریزی و در سلطنت لکهنؤ و در ریاست رامپور بعهدهای جلیله سرفراز ماند اکنون قدر ناشناسی زمانه ذ لکهنؤ بعزلت خانه اش نشاند در اکثر علوم

مهارتی دارد نظم و نثر فارسی را بکمال خوبی می نگارد از کلام خودش هرچه برائی درج این تذکره فرستاده خامه ام بنگارش آن صفحه را آب و رنگ تازه داده ؎

شور سودائی من از چاک گریبان برخاست | دست در خدمت من برزده دامان برخاست
اینقدر نالهٔ زارم اثرے پیدا کرد | که بفغوار یم آن فتنهٔ دوران برخاست
تا دل غمزده را ذوق طپیدن ندهم | شوق را در ره تو پای دویدن ندهم
خاطر نازک او تا نزند چین بجبین | شکوه را در دل خود بار رسیدن ندهم
بر اثر جذبهٔ جان به تپیدن دهیم | هوش سر سیمه را بال پریدن دهیم
بخت ندارد رسا گرچه تمنائے دل | نامهٔ پر شوق را پائی رسیدن دهیم
منت یاد آوری بار بر برخاد | دوش دعا را مگر زور کشیدن دهیم
لذت شهد سپاس بست لب من بشیر | کام ثنا سنج را ذوق چشیدن دهیم
دشت وحشت خاکسار انرا وطن خواهد شدن | بعد مردن دامن صحرا کفن خواهد شدن
زاهد و رندی در مقام عشق دمساز هم اند | رند با زاهد دریغا هم سخن خواهد شدن
دست زن در دامن تعلیم نواب ای بشیر | طبع اوج آهنگ تو دانائی فن خواهد شدن

از قصیدهٔ اوست

میکشد امروز نطقم صوت معنی پرورے | جوهر اول ز ندوم پیشتم از بیجوهرے
عرش تازی اولین اندازه بطبع من ست | کیست تا خواهد زانداز کلامم برترے
خازن قدرت بمن داده کلید گنج راز | گوهر اسرار را جز من بناشد جوهرے
از سخنهایم تراود معنی عرفان ذات | اعتبارات صفاتی را نباشم مشترے

بصیر تخلص قاضی بصیر برادر قاضی لاغر میباشد بصیر خبیر ست بلطائف و نکات سخن سنجی و خوش بیانی رباعی

خورشید وشی من که فدایش گردم | پیوسته چو ذره در هوایش گردم

قطعهٔ ایشان که در مدح پدر والا گهر دام ظله و بالبیت جناب صدوق الهی وجیه مستطاب بعلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ بهوپال دام اقبالها درج اوراق آخر رسائل حضرت والا نسب مرقوم مطبوع گشته ۱۲ منه

پا از سر من دریغ میدارد و من دارم سر آنکه خاک پایش گردم

فاضل

بقا از سادات ابرقوه ست ذهنش رسا و طبعش لطافت پژوه ست

گر بیتاب عشقت دل مرغ نامه بر بندد بجای آه تد آه بر بال اثر بندد

فاضل

بقا محمد بقا از اولاد خواجه عبدالله انصاری قدس سره ست کتاب تاریخ مرآت جهان نما از مولفاتش مرتبهٔ محمد رضا برادر اوست در خوش تلاشان مضامین تازه معدود بود و در نسبت کوشش از جلوس اورنگ زیب عالمگیر بادشاه راه آخرت پیمود ست

جا کنم در سایهٔ آن سرو قد گر رسد از عالم بالا مدد
قدرت را سر و خوش بالاست گفتم بالایت که حرف راست گفتم

فاضل

بقائی از سخن سنجان قهستان ست و شاعر خوش بیان و ماهر از فن معانی و بیان ست

بدور حسن تو پرسند گر ز مردم راست ز صد هزار نکویید یکی دلم برجاست
من از ترشح مژگان همین قدر شادم که از فضای دلم هر چه هست مهر گیاست
شبی که ناله نکردم فلک براه نرفت بلی فغان من این پیر را بجای عصاست
بکشتگان ره عشق هیچ مگذر که جسم گرچه خموش ست جان شان گویاست

فاضل

بقائی محمد حسین خلف ناخلف یادگار بیگ حالتی از فضلاء شعرا بود دلبسته جنونی مفرط پیدا نمود و پدر خود را مسموم ساخت و در قصاص جان خود باخت ست

دل زارم عبیر رحمت جاوید می سازد بمن از ناز افشاند اگر آن گرد دامان را

فاضل

بقائی معروف بمولانا بقائی کمانگری بوده ناوک مضامین دلکش او دلهای اهل درد می ربود ست

لب بدندان چه گزی از پی خاموشی من ناله ام را چو سبب آن لب و دندان شده ست

فاضل

بلبل کوچک سید محمد حسین ابن حاجی سید اسمعیل خراسانی ست که از وطن هجرت کرده به کربلای معلی توطن گزیده و این محمد حسین در همان مقام متبرک متولد گردیده و بعالم

شباب در سنه احدی وسبعین ومائتین والف از مولد خود بصوب هند حرکت نمود و اکثر معمورات ومطمورات هندوستان را بقدم سیاحت پیمود اینک در دارالامارة کلکته اقامت دارد و بعشق گل وریاحین معانی ومضامین رنگین نغمهای شیرین از زبان شکرفشان میبارد هرچه میگوید بی اصلاح اوستاد میگوید که کسی را مصلح خود نمی انگارد و خود را در زبان عربی وفارسی وترکی وهندی وعلم موسیقی ماهر می شمارد ؎

ساقی بجان پیر خرابات ساغرے — پیش از دمیکه مرگ رساند پیام را
باغبان عبث از من رنج بیکران دارے — نغمه ام بوجد آرد بلبل خوش الحان را
از دم صبح ازل میکده تاراج منست — زانکه خاک قدم پیر مغان تاج منست
طبع موزون نم هوائی سرفرازی میکند — زانکه با ابروئی جانان عشق بازی میکند
بخواری صبر کن بر هجر گل ای بلبل کوچک — جفائی باغبان بر عاشق مردانه می آید
زاهد مده بشارت فردا بوصل حور — کاینک بنقد شاهد ترسا گرفته ایم
خال هندو که بران روئی چو آتش دارے — چون سپندیست که بر جسته ز مجمر بیرون
بهار آمد بیا ساقی به پیمانه بپیمانه ؎ — بنه سجاده زهد ریا بر طاق میخانه
بیا مطرب بجان من بزن طنبور وچنگ ونے — نوائی خسروانی سر کن وآهنگ شاهانه
ز عشق گل صبوری پیشه کن ای بلبل کوچک — که بر شمع جمال او خرد گردید پروانه
بهبودی نیست نالهٔ بلبل بشاخ گل ؎ — از غنچهٔ دهان تو دارد حکایتے

بنائی از مردم تون بوده که قریهٔ از اعمال کابل ست در عهد همایون بادشاه کمر عزیمت هندوستان بر میان جان بست ؎

بی سر روئی تو کار من بیمار بدست — وه که بیمار غم عشق ترا کار بدست
ای بنائی تو بکن پیش سانش نالهٔ زار — زانکه آزردن یاران وفادار بدست

بلنت تخلص صبیهٔ رضیهٔ سام سالار که در عهد شاه عباس ماضی بجمال صوری وحسن معنوی

ونکته سنجی وسخن سرائی شهره دیار وهمصار بود رباعی

روزیکه طرب بالب وخال تو کنیم	جان تازه بفرخنده جمال تو کنیم
این جرم که زنده مانده ام بی تو نکنیم	در گردن امید وصال تو کنیم

بهار نامش میگفتند وکلامش دلپسند از قوم کایتهان بود وتتبع زبان فارسی بدرجه قصوی رسانیده کتاب بهار عجم وجواهر الحروف از دست وازار شد تلامذه سراج الدین علیخان آرزو هست ؎

جانب او دل بیال اضطرابم مے پرد ذره ام بیطاقتی تا آفتابم مے پرد

وچون غیر این یک بیت اشعار دیگر وترجمه اش میسر نه آمد ناچار بهمین یک بیت اکتفا رفت

بهاری بباغبانی گلستان سخن از خطه قم سر کشیده وبه گل ریاحین قلوب افسردگان از نسیم انفاس فیض اساس بهاری تازه ومیده ؎

درختان سر بهم در پوستان از بهر آن دارند که وصف قامت نازک نهالان در میان دارند

بهجت للا لکهن اهل قوم کایته اصلش از قصبه بلگرام ست ذهین وطباع وخوش فکر شیرین کلام اصلاح شعر وسخن از عوض رائی مسرت شاهجهان پوری میگرفت ودر اوائل مائه ثالث عشر از دنیا رفت ؎

وفای وعده ازان بیوفا امیدم نیست	هزار بار مرا گر امید وار کند
زدست بهجت مسکین دگر چه مے آید	جز نیکه نقد دل وجان نثار یار کند
بتعظیم رقیبان تا بکی هر بار برخیزم	همان بهتر که من از بزم او زین بار برخیزم
گر بوصل نرسد درد بدرمان روزی	حیف صد حیف اگر من صبر ندارم چکنم

بهرام حاجی بهرام بخاری در جمع کمالات بر معاصران تفوق داشت واز حضور بادشاه خود بخطاب ملک الشعرائی گردن افراشت شرحی لطیف بر شبستان نکات نگاشت میان او ومیرزا مصائب مراسلت بود ودرینه یکدیگر را بودند ونمودند ؎

یک چشم زدن غافل ازان ماه نباشم ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

رباعی

بهرام دلم تا که محبت بین شد اشکم گل کرد و چهره ام رنگین شد
هر گل که بسر زدیم از باغ مراد گل میخی گشت و بر سرم رچین شد

بیاضی

بیاضی استرآبادی بهرگونه شعر و سخن دخلی مینمود و مگر مشق هجو بسر حد کمال رسانیده بود در هجو خواجه مظفر تیکچی میگوید ؎

شب بلیدای وعده ات را چرخ چه شود کردم صبوح دهد
یا مرا بر امید وعده تو صبر ایوب و عمر نوح دهد
یا ترا با چنین سخا و کرم مرگ یا توبه نصوح دهد

بیان

بیان خواجه احسن الله دست در نکات معانی و بیان با حسن وجوه آگاه ؎

بخون آلوده مژگانم چه نسبت شاخ مرجان را که دل خون کرد داشک سرخ من لعل بدخشانرا
ز ضعف و ناتوانی رفت دامانش ز دست من پی دفع خجالت چاک میسازم گریبان را

بیان

بیان آقا مهدی همشیرزادهٔ ابو طالب کلیم ست صاحب ذهن مستقیم و طبع سلیم و وطن آبائی او همدان و نشو و نماش در اصفهان در عهد عالمگیری بهندوستان رسیده و بقول علیقلیخان واله در وبای گولکنده دکن طائر روحش از قفس عنصری پریده و نزد صاحب تذکرهٔ بی نظیر از وطن اولا وارد کشمیر گردید و از انجا او اخر مایهٔ حادی عشر بعزم عود رخت بکشتی کشید آتش در زورق افتاد و در عین آب خاکش را بر باد فنا داد ؎

شب حنا بست و دل خلقی ز کف امروز برد خوب دستی آن بت بیداد گر او اکرده ست

بیان خاک رهت گردید عمر ست بزیر پا نگاهی میتوان کرد
خدنگت بهر غم وا میگذارد اگر در سینه ام جا میگذارد
گذشت تیر جانان را هلا کم که پیکان را بدل وا میگذارد

ازان خارِ سرِ راہم بکویت کہ انجا مدعی پا میگذارد

بیانی بہرام بیگ از خوش فکران خطۂ دل آویز تبریز ست طبعش لطافت بیزو زبانش شکر ریز و کلامش تاثیر انگیز بکتابت و پوستین دوزی کسب وجوہ معیشت نمودی و بمشق نظم ہم مشغول بودی ؎

کیست از ما تنگتر روزی کہ دایم رزق ما	آید از شقِ قلم یا دیدۂ سوزن برون
مانند خسروی کہ سپاہ از پیش رود	از تن روان شدند حواسم چو یار رفت

بیانی قلندر از خوش فکران ہرات بودہ و بفیض تربیت بابر میرزا بذروۂ صدارت ماوراءالنہر عروج نمودہ ؎

وفا وعدہ کردی جفا می نمائے	مہ من عجب بیوفا می نمائے
چو بیگانگان میگذرای نور دین	کہ در چشم من آشنا می نمائے

بیتاب محمد افضل احمد آبادی ست کہ سلسلۂ نسبش بحضرت عباس عم جناب خیر الناس صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم می پیوند دجوہری سخن ست کہ عرایس مضامین را بجواہر الفاظ خفے می بندد یکی از نیاکانش از ممالک عرب در احمد آباد گجرات رسیدہ اقامت گرفت و پدرش از احمد آباد دل برکندہ در بندر سورت توطن پذیرفت خودش بوضع درویشانہ میگذرانید

ودر سنہ خمسین ومایۃ والف در بندر سورت بسفر عالم بالا بیتاب گردید ؎

برگشتہ دیدن تو چہ دلہا کہ خون نکرد ؛ این تیر باز گشتہ کہی بر خطا نرفت

بی تکلف تخلص لالہ سدانند عم خوشگوی متہرائی صاحب تذکرۃ الشعراست اصل و فرع شجرۂ وجودش را از خاک قصبۂ لکھنوتی مضاف ضلع سہانپور من اعمال دہلی نشو و نما ست بعضے اجدادش منسلک زمرۂ منشیان بادشاہی و خودش در سرکار عالمگیری بخدمت مشرفی کارخانہ مباہی بود تا عہد سلطنت فرخ سیر لباس حیات در بر داشت و در سنہ یکہزار و یکصد و بست و نہ جامۂ عنصری گذاشت نقش نگینش این مصراع بود ع بی تکلف بندۂ اہل سخن ؛

ساغر بادہ شود آینہ از دیدن تو ❊ زعفران زار شود بزم ز خندیدن تو

بیخودی بلخی از شعرای خوش بیان ست و معدود در عداد تلامیذ الرحمان ؎

گر ابروے ترا نشدی مایل غلام ❊ ایام ہرگز ش ننہادی ہلال نام

بیخودی ہمدانی از ناظمان عہد شاہ عباس ماضی ست و از غلبہ عشق بر مزاجش بیخود بود ولی سروسامانی خوشنود و راضی رباعی

از دیدہ سرشک آتشین میریزم	پر کالہ دل در آستین میریزم
چون یار شود ز دور پیدا از شرم	میگردم آب و بر زمین میریزم

بیخودی شیرازی در حضور شاہ عباس ماضی منصب شاہنامہ خوانی داشت و مثنوی در وزن شاہنامہ یادگار گذاشت ؎

چو دیبای نیلوفری گشت زرد	ازین زعفران سای دیرینہ گرد
بپوشید دندان انجم سپہر	گزین زعفران فندہ نا پذیر
لباس ما شہیدان را ز خون شستن عبث باشد	کہ چون گلبرگ خون از دامن ما بر نمیگیرد

بیدل ساوجی در شہر ہرات بخیاطی کسب و جوہ معاش می نمود و از زوایہ طبیعت برتابان دلربا اکثر اوقات بحوالی تجانہا می آسود ؎

روم بباغ و ز نرگس دو دیدہ وام کنم ❊ کہ تا نظارۂ آن سرو خوشخرام کنم

بیرم خان پدر عبدالرحیم خان خانخانان ست زادبوسش شہر بدخشان وی در صغر سن بعد وفات پدرش کہ از ملازمان بابر بادشاہ بودہ بہلخ سر کشیدہ و بعد کسب علم و ادب در عمر شانزدہ سالگی ببارگاہ ہمایون بادشاہ شرف بار یافتہ از تربیت شاہی بترقی روز افزون رسیدہ و در سلطنت اکبر بادشاہ کارش بجای رسید کہ مالک زمام اختیار و اقتدار مملکت تمام ہندوستان گردید حتی کہ از غایت سیہ مستی بادۂ حکومت از وی بعض بے اندامیہا نسبت آقای نعمت ظاہر گشت و باین ہمگذر بر سرش گذشت انچہ گذشت آخر الامر

از حضور شاهی بعد درگذشت از آنچه گذشت بزیارت حرمین شریفین مامور گردید
و در اثنای این سفر سعادت اثر بحوالی شهر گجرات در سنه نهصد و شصت و هشت از دست
شورهٔ بختی جام شهادت نوشید تفصیل این وقایع در کتب تواریخ توان دید این مطلع قصیدهٔ اش
بگوش رسید که در یغا ثبت گردید ؎

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

در منتخب التواریخ می نگارد که بیرم خان این غزل هاشمی قندهاری بعوض یک لک تنکه خرید
و بنام خود مشتهر گردانید دریغ که با صرف چندین زر شکل مطلوبش نتیجهٔ مقصود نبخشید ؎

من کیستم عنان دل از دست دادهٔ	وز دست دل براه غم از پا فتادهٔ
دیوانه وار در کمر کوه گشتهٔ	بی اختیار سر به بیابان نهادهٔ
گاهی چو شمع زآتش دل در گرفتهٔ	گه چون فتیله با دل آتش فتادهٔ
بیرم نو فکر اندک و بسیار غم رسید	هرگز نگفته ایم کمے یا زیادهٔ

بیرنگ میرزا محمد امین نیشاپوری اصل لاهوری موطن بود بجوش طبعی و بذله سنجی و مضمون
آفرینی از معاصران گوی سبقت می ربود در ابتدا بمنصب داران شاهی انسلاک داشت
آخر الامر لوای ملازمت نواب عبد الصمد خان صوبه دار کابل برافراشت و قصائد غرا در
مدحش بگاشت و از جوائز وافره تمتع وافی برداشت از معتقدان و مریدان خواجه باقی بالله
قدس سره بود خیر الله فدا از شاگردانش در تاریخ وفات او این مصرع موزون نمود ع

باقی بالله شد بیرنگ در بزم بقا ؎

الفت آموختی دل ما را	سوختی سوختی دل ما را
نشئهٔ حسن بعشاق چه بیرنگے کرد	خال تریاکی و لب بیکش و خط بنگی کرد
رفتم از خویش سوی یار سلامی گفتم	قاصد گریه روان بود و پیامے گفتم
تو ان بطاعت حق یافت و سپیدی حشر	که سجده رنگ سیاهی بر و زروی نگین

نقی

بیعنی میر نظیری سید عالی نسب والاحسب توسل بحضرت میرزا داشت و در سنه اربع وتسعین وتسعمایه بجنگ ترکان قالب گذاشت ؎

نقی

یار بیرحم ست ومن بیتاب و مردم بدگمان　　بودن اینجا مشکل ست ای بیعنی رسوا شدم

نقی

بیکس از قاضی زادگان شهر متهر ست مضمون یابی معنی رس بوده مشوق سخن پیش میرزا عبدالقادر بیدل نموده رباعی

بیکس ز فراق داغ بر دل ماندے	بی وصل نگار پای در گل ماندے
هرچند تلاش وصل دریا کردی	لکن چون موج سر بساحل ماندے

نقی

بیکسی سبزواری کسی ست از سبزوار وزمین شعر از طراوت کلامش سبزه زار ؎

زنهار محتسب مئی ناب مرا مریز	خون مرا بریز و شراب مرا مریز
نه از روی تکلف گویم ای دلدار بیرحمے	تکلف برطرف بیرحمی و بسیار بیرحمے

نقی

بیکسی شوستری باوجود فضل و کمال آزادانه در هرات بسر می برد ناگاه معروض جنون مهرج گردیده مرد ؎

بهرکس در سخن مکشالب جان پرور خودرا　　سخن گوهر بود بشناس قدر گوهر خودرا

نقی

بیگانه میرزا ابوالحسن نیشاپوری ست معانی شریفه ومضامین لطیفه را باطبعش بیگانگے معنوی وصوری ؎

هر شیشهٔ دل خورد ز نیرنگ تو سنگے	هر پاره ازان شیشه صدا کرد بر سنگے
تو با این دل نشینی کی توانی رفت از یادم	غباری کز تو بر خاطر نشیند دیر برخیزد

نقی

بینا میرزا صدر الگیلانی صدر نشین ایوان نکته دانی ست بینای لطائف الفاظ و دانای دقائق معانی رباعی

گر مرد رهی جزره بیچون نروی	از جادهٔ حق بمکر و افسون نروی
زینهار که همچو دانهای تسبیح	از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی

بینش جعفر بیگ کشمیری از سخن سنجان عهد شاهجهانی ست بکمال دانش و بینش در تلاش دلچسپ مضامین و جستہ معانی در اواخر مائہ حادی عشر از ین سرای محن و غرور رخت بدار السرور کشید مثنوی و دیوان لطافت نشانش لائق دیدن

درین بہار نشد نو گلے دو چار مرا	کہ زیر سایۂ خود جا دہد چو خار مرا
جبین من چو گل یارب سراپا لب شود بینش	کہ میخواہم بوقت سجدہ بوسم آستانش را
تا بر آہت یکجہت سازم فغان خویش را	چون جرس بادل یکی کردم زبان خویش را
بیتو مارا از سوز گریہ چو شمع	آتش از سر بجای آب گذشت
ز رویش خانۂ آیینہ سامانے دگر دارد	پری در شیشہ مے در جام گلشن در نظر دارد
بینش از ہر نگہی عرض تمنا کردم	مردم دیدۂ ما بیتو زبانے دارد
سرو قد تو در نظرم بود جلوہ گر	روز یکہ شد بحرف الف آشنا لبم
کم بین عربدہ ای شوخ کہ بر باید کرد	روئی خود دیدہ مرا منع نظر باید کرد

بینش سید مرتضی مدراسی جامع محامد اوصاف اناسی از سادات مشہدی الاصل و نسبش را بچند واسطہ بحضرت حسین بن علی بن ابیطالب رضی اللہ عنہم وصل جد اعلاش از مشہد مقدس در ملک دکن آمدہ بشہر گلبرگہ اقامت گزید و از احفادش شاہ ابراہیم مصطفی خال خواجۂ سید محمد گیسو دراز بود بعد ازان شاہ نور اللہ از اولاد سید ابراہیم مصطفے در عہد حکومت نواب سعادت اللہ خان در شہر آرکاٹ رحل اقامت انداخت سپس از اخلاف شاہ نور اللہ سید ابراہیم جد حقیقی سید مرتضی بقدر دانیہای نواب امیر الہند والاجاہ محمد علیخان بہادر مختص گشتہ شہر مدراس را موطن و مسکن ساخت و این سید مرتضی بینش در سنہ یکہزار و دو صد و بست و شش در شہر مدراس پا بعرصۂ شہود گذاشت و بعد سن تمیز از علوم ضروریہ بہرۂ وافی برداشت

نتوان یافت جز بکوچۂ یار	دل از خود رمیدۂ ما را
خط شعاع نیست کہ از پنجۂ جنون	گشت ست تار تار گریبان آفتاب

P762

عکس زلف افگنده در چشم ترم دل میکشد | همچو ماهی گیر در یا طرفه طرح دام ریخت
حیرانم از چه رو دل نازک ملدرست | آیینه ات نفس زده دود آه کیست
چشم گهر اشک فشاند بقدومش | گر پیک صبا زان گل رعنا خبر آرد
بمطلع دلا فریب مخور | سیمتن قلب آهنین دارد
از وطن آواره گردید از نظر افتاد آه | برق عالم سوز حسنش سوخت تا ماوای اشک
گر خاک شوم پای حنابست تو بوسم | ور سر مه شوم چشم سیه مست تو بوسم
روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من | گرم تر خوی تو یا خورشید یا بازار من
آستینت پر شکن یا زلف یا پیشانیم | دست شه گوهر فشان یا ابر یا افکار من
تازه گرد دازمی دیرینه داغ عاشقان | میشود روشن ازین روغن چراغ عاشقان
خال مشکین طرف چشم بلا انگیزش | مست افتاده سیاهی بدر میکده ٔ
خون خوردی و آخر دل ناکام شکستی | بدمست ازین می شدی و جام شکستی
بینش بهر دلیکه صفا موج میزند | نایاب گوهریست ببازار زندگی

حرف با پارسی

پرتوی شیرازی

پرتوی شیرازی که از پرتو شعله آوازش بزم سخن منور گردیدی و بحذاقت در فن طب مرض از نسخه اش رسیدی لآلی مضامین ساقی نامه بثقب طبع حداد سفته در وی چه نیکو گفته ؎

زبیداد چرخ مرقع لباس | علم وار دارم بگردن بلاس
می آن کار با جان مستان کند | که آب روان با گلستان کند

پرویز

پرویز معروف بسلطان پرویز فرزند جهانگیر بادشاه بود که در سنه یکهزار و بست و پنج هجری بر پدر نامور راه بغاوت پیمود و آخر کار بگیر آمده محبوس ماند و میرزا خورم شاهجهان باشاره والد خود آن برادر ناهنجار را بدکن باخود برده در زاویه عدم نشاند طبعی موزون

فغانی پوربہا جامی از شعرا ہزال بودہ ودر ظرافت ومزاح از مسخرگان عہد گوئی سبقت ربودہ مدتی در ملازمت خواجہ شمس الدین محمد صاحب دیوان آسودہ آخر الامر بخدمت وجیہ الدین طاہر رفتہ دیدی گرمی صحبت داشت تا آنکہ در تبریز بسفر آخرت رخت برد این رباعی

گر شد گہری ز درج تو شینت کم
ور حسن نگشت ہیچ تمکینت کم
صد ہالہ ز اطراف رخت می تابد
گو باش ستارہ ز پروینت کم

فغانی پیروی موزون طبعی از مردم ایرانست وپیرو سخن سنجان جادو بیان ؎

ز سوز آتش سودای عشق او پس از مردن
ز خاکم گر گیاہی سر برآرد دود واز و خیزد

فغانی پیروی ساوجی پیشوای پیروان اسالیب تکلم ست ووطنش قصبہ ساوہ در حوالی قم ؎

بنومیدی گذشت این عید بر خسار زیبایش
بنو سیدیم دستش را نیفتادیم در پایش

حرف تا بمثناۃ فوقانیہ

تابعی نائی ورای نغمہ طرازی درنی نوازی سر بآسمان می افراشت ودر مصوری ونقاشی ہم ید طولی داشت رباعی

دور از تو بدرد و محنت وغم بودم
با سینہ ریش وچشم پرنم بودم
باقی ہمہ شب بنالہ ہمدم بودم
بی یاد تو القصہ شبے کم بودم

تابعی آدینہ قلی بیگ مردی بی علم بودہ مگر در نکتہ سنجی ومعنی یابی از ارباب علم گوی سبقت ربودہ معاصر مولانا وحشی بودہ ودر سنہ یکہزار وہشتاد متابعت مسافران عدم نمودہ ؎

کار من دور از تو غیر از نالہائی زار نیست
گر بزاری جان دہم دور از تو دور از کار نیست
غمزہ را چند زنی طعنہ کہ در پیش کشتے
بیگناہے بکشد ہیچ تامل نکند

تاجی لاہیجی مردی مستغنی درویش طبیعت بودہ ودر تلاش مضامین شاعرانہ نیکو رائی و رویت ؎

خطش دمید و غیر ازو کامگار ماند | آخر میانهٔ من و او این غبار ماند
درحیرتم کنون که جهان پرز کشتنی ست | بیکار در نیام چرا ذوالفقار ماند

تائب تفرشی فخر انام داشت و اشعار لطیف تازه مضمون می نگاشت ۵

فلک بندی نهاد از شش جهت بر هفت اقلیم | که سر از هر طرف بیرون کنم در حلقهٔ دامم
هست مروارید گوشت خانه زاد چشم من | طفل بازی کوش گم کردهٔ راه خانه را
اهل دنیا از لباس بندگی عریان شدند | این تنعم پیشگان گویا بحمام آمدند
خار و گل این باغ زیک چشمه خورد آب | درویش چو بینی ادب شاه نگهدار

تائب خواجه ابوالحسن از مردم کشمیر بحرفهٔ تجارت در فرخ آباد معیشت می نمود و بسخنان موزون و لهای خریداران میربود ۵

جنونم کوس وحشت در دهر شد کوه و صحارا | رهِ خود گیر ای مجنون و طن کن کوی لیلی را
زیاران زبانی دشمن جان قدردان باشد | دمِ آخر که همدم جز سکندر بود دارا را
مگر تائب تو حال پیر کنعان از غنی بشنو | که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

تائب کرمانی با ذوق و وجدش همدلی و همزبانی ست روزی مطربی این رباعیش پیشش برخواند بگریست و پهلوی خودش نشاند تکرارش امر نمود تا ختم مجلس بوجد تمام می شنید روز دیگر بهمان ذوق از تلخاب مرگ الست گردید ۵

یارب به نیاز و ناز مستان الست | تائب اگر ز جام هشیاری ست
آن لحظه بخشای که برهم سائیم | ما پای بپای دوستان دست بدست

رباعی

این چرخ که خالی از مروت باشد | تائب بمنش چگونه الفت باشد
یک دور بکام من نگردید فلک | حرفی ست که آسیا بنوبت باشد

تائب میرزا تائب خراسانی مردی سیاح بمذاق تصوف آشنا بود دبسیر هندوستان آمده

بعد تنزه این گلستان بوطن خود عود نموده

دو عالم با فروغ حسن یار ست　　مرا با مومن و کافر چه کار ست

تائید خواجه عبد الله که مولد و منشأش هندوستان جنت نشان ست و در مهارت و اتقان علوم متعارفه عربی و فارسی و انشای نظم و نثر و معما و تاریخ مشار الیه بالبنان و بجمعیت فضائل نوع انسانی اتصاف داشت بنا بر علیه نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ او را بالقاب نواب مومن الملک مبارک الدوله بهادر ناظم صوبهٔ بنگاله برگماشت مدتی در آنجا صدر نشین عزت و عظمت بود تا آنکه نواب ابراهیم علیخان بهادر ناظم بنارس بکمال تمنا و تولا الطلب فرمود و شریک تالیف صحف ابراهیمی گردانید و خطبهٔ بلیغهٔ آن از وی نویسانید بعد ازان تائید بتائید ایزد یگانه قطع تعلق از خویش و بیگانه نموده دامن از تلویثات دنیا برافشاند و بقیة العمر در گوشهٔ انزوا البشهر عظیم آباد ماند پانزدهم رجب سنه الف و مائة و ست و ثمانین بقول صاحب نشتر عشق بکنج لحد خفت یا د سنه یکهزار و دو صد و شش کسی استفاد از قطعه که خواجه محمد علی تمنا خلف الرشید او بدین وضع گفت ؎

قبلهٔ و کعبهٔ ارین جناب تائید	ق	که بر وحش ز خدا باد هزاران برکات
بود اسم متبرک بجهان عبد الله		صرف در طاعت حق کرد گرامی اوقات
بست در نصف رجب رخت سوی دار جنان		یافت از بند پر آشوب جهان راه نجات
فکر این واقعه چون کرد تمنای ملول		از جهان عارف حق رفته شده سال وفات

اکنون کلام تائید باید شنید ؎

اگر رود بفلک از شراب ما بوئے		سر ملائک هفت آسمان بجنباند
چگویمت بکجا کار اشک و آه رسید		یکی رسید بماهے دگر بماه رسید
دل ربا ربود از من طفلی کرشمه سازے		سر تا قدم ادائے شوخی تمام نازے

تجرد سید عبد الله لاهوری که علوم رسمیه در بر با نپور از مولوی غلام محمد یکی از تلامذه

ملا نظام الدین قدس سرہ خواندہ و از انجا بجذبہ ربانی رکاب عزیمت حجاز رانده بعد استعداد حج و زیارات به بندر سورت مراجعت کرد و بتکمیل بقیہ علوم روی ارادت بپیش علمای آن شہر آورد ؎

جز زلف تو جانان کہ سرش بر قدم تست آشفتہ کہ ایام بکام ست کدام ست

تجرید شیخ محمد علی از شاگردان شیخ خیر اللہ فدا گجراتی و ہم زمان نور العین واقف بود و خودش لاہوری المولد و اصولش در ملتانیان معدود و اکثر اوقات مجردانہ در کوہستان جنبو میگذرانید و در سنہ یکہزار و یکصد و ہفتاد و نہ در زاویہ مرقد خزید ؎

ای زلیخا تا توانی طالب دیدار باش عاشق فرزند پیغمبر شدی ہشیار باش
جزای لست زلیخا کہ روز بد دیدے قیامت ست پسر از پدر جدا کردن

تجرید میر حیدر از موزون طبعان ہندوستان ست و از ارشد تلامذہ خان آرزو سراج الدین علیخان اولاد در خدمت نواب قمر الدین خان اعتماد الدولہ اوقات بفراغت میگذرانید بعدش در بندر سورت رفتہ از راہ دریای شور بہ بنگالہ رسیدہ رفاقت سرفراز خان حاکم انجا برگزید و پس از شہادت سرفراز خان بمقابلہ علی وردیخان مہابت جنگ باز معاودت به بندر سورت نمود و در سنہ الف و مأیہ و خمسین جادہ ارتحال پیمود ؎

اینک ز سر مہ درس خموشی گرفتہ ام جز چشم یار کس نبود ہمزبان ما
حال حسرت کش دیدار تو دیدن دارد ہر نگہ سوی تو از دیدہ پیامی بودہ ست
خوش عزتی نصیب من ست از جفای یار ہر خانہ خدنگ پریخانہ من ست
بوی رحمی چشم نتوان داشت اینجا از گلے در فرنگستان حسن او مسلمانی کجاست
از گداز عشق با من نیم جانی بیش نیست ہمچو شمع از پیکر من استخوانی بیش نیست
ما ہم از گلشن دیدار گلی میچیدیم ہر کجا آینہ بینید مرا یاد کنید

تجلی محمد حسین کاشی ست شغل طبع بلندش نکتہ پردازی و بذلہ سنجی و معنی جوئی و نکوتلاشی

از وطن بهند رسیده و در گجرات رحل اقامت انداخته و در مشاعرات با مولانا نظیری خود را همطرح می ساخت در سنه یکهزار و چهل و یک داعی اجل را لبیک اجابت گفت و در گجرات بخاک لحد خفت ؎

بر جائی خدنگ تو دهد پوسه فشادی	صید تو که آرد بلبوی زخم دین را
تو کشتی باده و تجلی آه	آتش انجا بلند و دود انجا
چه شد که رخ نمودی و دین و دل بردی	گه روی بسته حریفان زنند قافله ها
دمی در بزم میخواران زخون خالی نخواهد شد	اگر ساغر کند دوران پس از مردن گل ما را
بر مزار ما شهیدان نی چراغ و نی گلی	هر طرف پروانه در طوف ست و هر سو بلبلی

تجمل حکیم سید عظیم الدین حسین از مردم لکهنو ست فکرش بلند و طبعش نیکو از وطن مالوف رخت بشهر مدراس کشید و در انجا بکسب علوم از بحر العلوم ملک العلما شیخ عبد العلی لکهنوی کوشید و از طرف سرکار انگریزی بعهدهٔ افتای دائره و سائر شهر ترچناپلی مضاف بملک مدراس مامور گردید در علم طب مهارت کامل داشت و در سنه عشرین و مائتین و الف جهان گذران را گذاشت ؎

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما	خون منصور تراود ز رگ و ریشه ها
جلوه گهی سهی قدان محشر فتنه ها شود	چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را
برشتهٔ نفسی جسم خاکیم بر پاست	فتد بروی زمین خیمه چون طناب شکست
بسبزهٔ ذقنش رفته دل خدا حافظ	شب ست تیره و ره تنگ و چاه در پیش ست
تا سر تربت من گر بزنی گلمی چند	عوض فاتحه یاد ار بدشنامی چند

تحسین آقا عبد العلی کشمیری دختر زاده میرزا دارا ب جویاست خوش خلق و رنگین طبع بود بفصاحت و بلاغت گویا در زمرهٔ ملازمان نواب برهان الملک سعادت خان ناظم ملک او د انتظام داشت غالبا در لکهنو زیست هستی از یخهان برداشت ؎

این شیوه که نامش آشنائی ست	در مذهب ما سر جدائی ست

در پردہ بزنگ شمع فانوس — کار تو ہمیشہ خود نمائی ست
تحسین ز غمت ہلاک گردید — من بعد تخلصش فدائی ست
باشد مکان ز گرم روی لامکان مرا — در زیر پا چو آبلہ ست آسمان مرا

تحسین عبد العظیم از شعرای دار السلطنت لاہور تلمیذ شاہ فقیر اللہ آفرین ست ادہای طبع رسایش بالطافت و نازکی قرین قابل صد گونہ آفرین و تحسین ست

تحسین بہار آن گل خورشید رو ببین — تا دانشد نقاب رخ او سحر نشد

تحسین پالی پتی حافظ قرآن قاضی عبد الرحمن ست از اولاد قاضی ثنا اللہ پانی پتی بودہ تحصیل علوم ضروریہ در شاہجہان آباد نمودہ بزہد و تقوی و قناعت عمر عزیز گذرانید و بطاعت و عبادت اوقات گرامی بانجام رسانید اصلاح نظم از اسد اللہ خان غالب دہلوی گرفتہ در ہمین سنہ اربع و تسعین و مائتین و الف بعارضۂ ذات الصدر از نیہمان رفتہ ست

ای نازش صد گونہ بتور تو عرب را — مسجود عجم کردہ ظہور تو عرب را
مزاج دہر چنان گرم شد بکینۂ ما — کہ سوخت بادہ ز گرمی در آبگینۂ ما
ز خشکیٔ رہ صحرا بہ تشنگی مردیم — بموج ریگ روان غرق شد سفینۂ ما
بسود اقوت دستم گر انیست — نتوانم چاک ز جیب کفن را
بخیہ شد چاک گریبان گر من بیچارہ را — چون توان کردن رفو یارب دل صد پارہ را
گر خوش و نغز ند حوران با تو ارزانی ہمہ — با من مجنون رہا کن واعظ آن مہ پارہ را
دشتی دارد دلم بندم بزلف پر خمش — چارہ غیر از بند بود کودک آوارہ را
شور قلقل بود تحسین شب درون خانہ ات — داشتی مہمان کدامین شاہد میخوارہ را
سایہ در سرگشتگی گم کرد داد دنبال ما — گرد باد از دشت خیزد بہر استقبال ما
آنا کہ حق جلوۂ جانانہ شناسند — در سنگ حرم آتش بتخانہ شناسند
دانند کہ آوار گیم از پی کار یست — فریاد کہ مجنونم و عزلت نہ شناسند

آنم که حریفم نگر عشوه گران را ۔۔۔ تیر ست گر این وشه مرا هم جگری هست
تحسین نشد از دیر سوی کعبه روانا ۔۔۔ در بند خم زلف برهمن پسری هست
خشک شد دامن تر بادهٔ نابی ساقی ۔۔۔ داغم از زهد ریائی دم آبی ساقی

تحسین میر عطا حسین خان مرصع رقم خلف میر محمد باقر خان شوق از سادات رضویه هند بوده در نظم و نثر و انواع شعر و شاعری از اقران و امثال قصب السبق ربوده ۔

شد بوقت شهادتم معلوم ۔۔۔ زندگی هم بکار مے آید

رباعی

ای بخت بگرد بلا وطن میخواهم ۔۔۔ آغشته بخاک و خون کفن میخواهم
از بهر نثار تربت پاک حسین ۔۔۔ یکجان دگر قرض حسن میخواهم

تدروی خواهرزاده نرگسی ابهری ست و زبانش تدرو خوشخرام کوهسار شاعری دربده حال از وطن بملک روم رفت و از حضرت قیصری تمتعی وافی برگرفت بعد ازان در هند بحضور اکبری رسید و مقبول بادشاه گردید و در سنه نهصد و هفتاد و پنج از دست دزدان شربت شهادت چشیده در خانهٔ خود باکبرآباد سر در زیر خاک کشید رساله حسن یوسف بنام یوسف محمد خان گفته دران لآلی نظم را چنین سفته ۔

جبینش مطلع نور الٰهی ۔۔۔ شب غم را فروغ صبحگاهی
رخش آیینه گردون دسته عاج ۔۔۔ پریرویان بآن آیینه محتاج
بچشم مینهٔ آن تو دیده ۔۔۔ بود چون شبنمی بر گل دویده
کفش چون آفتاب آیینه نور ۔۔۔ شعاع آفتاب انگشت آن حور
ببرج عصمت آن دُر در صفت ۔۔۔ دو ماه نو شده بایکدگر جفت
بلطف از غنچه اسوسن زیاده ۔۔۔ زبان در کام و لب بر لب نهاده

و نیز جواب ده نامهٔ ابن عماد سوزنی کرده در وصف تعریف صبح آورده ۔

خاکستر شام رفت بر باد در پنبه صبح آتش افتاد

ترابی قلندر بخش از مردم پانی پت ست و موزون قامت و موزون طبع و الم روزگار قابستان ناظم و ناثر با کمال استعداد و در فارسیت زیاده از هفتاد سال از عمر خویش مشمرده و در شهر عظیم آباد جسم ترابی را با خاک لحد سپرده ؎

اگر مزاج ترا با من اعتراجی نیست مراست جرم که خو کرده ام علاجی نیست

ترابی هروی شاعری خوش فکر خوش تلاش بود و این یک فرد از وی مرویست ؎

عاشق از جرم محبت امروز میشود کشته گناهش نگرید

تردی معروف بملا تردی روده سمرقندی از علم و فضل و شاعری او را بهره مندیست در عهد اکبری چندی ملازم جناب مرزایان گجرات و چندی در دکن اوقات گرامی بسر نمود و از انجا برای کسب سعادت حج و زیارات مسلک سفر حجاز پیمود قصیده در مدح ادهم خان اکبری نظم کرده بحضورش گذرانید ادهم خان مقدار صله اش محول برخواهش و طلب وی گردانید ملازبان به لک تنگه کشاد خان فتوت کان هماندم بوی داد و گفت ملا پست همتی اگر کرور مطلبیدی مضائقه نمیکردم ملا ازان زبان بتاسف و تحسر آشنا بود که چرا کرور بر زبان نیاوردم تاریخ فتح بروج که مرزایان کرده بودند چنین گفته ؎

اولاد تمر که در شجاعت فرزند	شد فتح بهر کجا که رو آورند
کردند چو فتح بروج از روی ستیز	تاریخ شد آنکه فتح بروج کردند

ترمذی میر محمد تقی فرزند میر علی رضا بلگرامی از سادات ترمذی خطه بلگرام ست و سنه ستین و مایة و الف مولد آن سید عالیمقام ؎

هر که از کوی تو ای جان جهان می آید	دیده ام رو بتقفا اشک فشان می آید
ای صبا از من اگر پیش سمی رکو بشنو	بر سانی خبر او را که فلان می آید
باغبیر عجب نیست که دلها ارنشیند	گل را سر آنست که با خار نشیند

تسلی ابراهیم شیرازی در ابتدا بکسب قمچی بالی اشتغال داشت پس بریاضت افزایی فصاحت و بلاغت همت گماشت واز وطن بعرصهٔ هند شتافت نمود حکیم صدرالدین آلهی را متفقد حال خود یافت و برفاقتش برای کسب سعادت حج و زیارات مشاهد متبرکه بحرمین شریفین شتافت ؎

ادا میدان تو دست کینه خواهان کوته ست	در قفس دارند مرغان حرم صیاد را
جز آه کسم گرد ستم از دل نفشاند ؛	جاروب سرا باد بود و خاک نشین را
در پریشانی اگر حالم چنین خواهد گذشت	آهم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت
درین محیط پر آشوب نیست قطرهٔ آنرا	که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد
بسکه شد سوراخ از تیر تو جسم لاغرم	استخوانم دام در راه هما خواهد نهاد
بسر رسید چو زخم تو دیده روشن شد	چراغ خشک مرا آب تیغ روغن شد

تسلی میر معصوم استرآبادی ست سوای مهارت نظم پردازی و نثر طرازی در علم رمل مدتے اوستادی رساله درین فن یادگار گذاشته و بسپر هند دو بار قدم برداشته ؎

نگاهش سعی وایم در شکست بیدلان دارد	که از مژگان برگردیده دهن بر پیکان دارد
شد از گداز غمت آنچنان که در بدنم ؛	بغیر قبضهٔ تیغ تو استخوانم نیست
آنچنان کز صفر گردد رتبهٔ اعداد بیش	پایهٔ این ناکسان از هیچ بالا رفته ست

تسلیم محمد طاهر شیرازی ست صافی بوده شیرازه بند نسخه خوش فکری و نکته پردازی ؎

از بس ز آشنائی مردم رمیده ام	دایم تلاش معنی بیگانه میکنم ؛
از بس نشست گرد یتیمی بگوهرم	مانند سایه در ته دیوار مانده ام

تسلیم محمد هاشم از شعرای شیراز بوده و در عهد عالمگیری توجه بهندوستان نموده ؎

غریب کوی توام با وطن چه کار مرا	سپرده ام بتو خود را بمن چه کار مرا
خواهی بدوز سینهٔ ما خواه چاک کن	وقف جمال تست دل بیقرار ما

آهے زغم تو در جگر نیست — آه از دل ما ترا خبر نیست

تسلیم میرزا زین العابدین موزون طبعے بود از مردم ایران زمین ؎

بنامش میکنم اول رقم منشور دیوان را — چو تاج شمع زرین میکنم طغرای عنوان را
اگر در آستین شوق دستے جذبه باشد — پر کاهی تواند کهربا شد کوهساران را

تضیفی خوانساری اختیار این تخلص بوجه کمال ممارست فن موسیقی تصنیف نمود و در سخن سنجی و نغمه سرائی بخوش ادائی و خوش گفتاری متصف بود و رباعے

چون دائره ما زپوست پوشان نیم — در دائره حلقه بگوشان تو نیم
گر بنوازی زدر بخروشان تو نیم — ور ننوازی هم از خموشان تو نیم

تعظیما از خوش خیالان شهر قم و تلامذه میرزا صائب بوده ناسخ شمع انجمن تقطعائی بقاف وطاء مهمله و میم والف وهمزه و یاء در کتابت غلط نموده ؎

گداز د برق آه آتشین سنگ خارا را — شرر پرواز سازد نالهٔ من یک صحرا را

تعین جلالا کاشی از سخنوران خوش بیان بود و عمری در صفاهان بسر نمود ؎

در ره عشقش گر از منزل خبر میدانشتم — میدویدم آنچنان کز پوست بیرون میشدم

تفته منشی هرگوپال از قوم برهمن متوطن اصلاع شاهجهان آباد و از ارشد تلامذهٔ میرزا اسدالله خان غالب دهلوی والا نژاد است باتش عشق غزلان غزل تفته جگر و تبلاش مضامین برشته در ساحت خیال گرم ترخیلی پرگوست کلام منظومش بسیار پنج دیوان شعر دارد ابیات هر یکے ازان قریب سیزده هزار ؎

رها مدار چنین بیدل انتهایت خدا — بدادش افتی و دیگر طمع داری رهائی را
کوچه گرد بیابان تارائی که پرسی ما حصل — آفتاب آمد خطاب از غیب سودائی ترا
بد بختیم زخویش نه تنها بردمرا — خواب ار شوم زچشم تو شبها بردمرا
چندان لوئی که نشان نیست زخونین کفنان — مگر این لاله که بینی زشهیدان تو نیست

دردی که جان بلب آرد دوای ما تست | هر گه که رو بما نماید شفای ما تست
تیغ افتاد از کف قاتل ز زندگانی و بال گردن کیست | سید و دو چار سو نمیدانم برق گرم تلاش خرمن کیست
حسرت هلاک بکیسی آنکه بر درت | با جان خسته آمد و با چشم تر گذشت
منزل غم دل فگار من ست | عیش صد فرسخ از دیار من ست
مرگ اسیران را رهائی میدهد | مژده مشکل کشائی میدهد
سالکان تفته جان تنها نه محمل سوختند | راه را در آتش افگندند و منزل سوختند
عاشقان گرم تماشا چون شدند از فرط شوق | بر رخ معشوق دیدند انچه حائل سوختند
بگذر از دیوانگان خود که این آتش دمان | طوق را کردند خاکستر سلاسل سوختند
خال باغ از من بپرس ای محفل عیش تو گرم | لالهائی تو بر نگ شمع محفل سوختند
مشربم گیرو بزهد و اتقا آتش فگن | تفته باحق ساختند آنانکه باطل سوختند

ای تماشا گاه این دل روبتو | عالمی در دل تماشا کرده ایم
تا نه تنها دیده پر نم کرده ایم | انچه نتوان کرد آنهم کرده ایم
دار و از خود رفتگیها عالمے | رفته ایم و سیر عالم کرده ایم
آفتاب بخت آمد در کسوف | گریها بر حال شبنم کرده ایم
ای زخم بوسمت لب خندان کیستی | ای داغ بویت گلستان کیستی

این نیخواهم نسیم با غم ای دلبر شوے | بر چراغ مدعائی مدعی صرصر شوے
خوش دم صبح و دعا را نیز اثر اینده مرا | گر چشانی قطره مے ساقی کوثر شوی

تقیا موریج خان شوستری در معقول و منقول مهارتی کامل داشت و کتابی در علم هیئت نگاشت در هندوستان رسیده ملازمت خانخانان اختیار نمود و منظور نظر اکبر بادشاه بود و در سلطنت جهانگیری منزلتش افزود حتی که بخطاب موج خان و منصب صدارت سر

بآسمان سود و بعد از یکهزار و بست هجری بلبیک اجمی زبان کشود ؎

من بندهٔ این رسم که در چار سوی عشق باهر که نه غارت زده سودا ننماید

تقی تقی بیگ اصفهانی ست و شهره بخوش فکری و خوش بیانی ؎

بر ماه عارضت خط نورسته همچو حق	گر دیتیمی گهر آفتاب شد
سپند آتش یاقوت رانمی باشد	چه گوهرست که بر روی یار سوخته نیست

تقی حافظ تقی کاشی در فن موسیقی قانون مهارت کامل داشت و از خوبی لب و لهجه عام و خاصش عندلیب کاشی میخواندندی نگاشت ؎

اگر پیکان تیر او نبودی در دل چاکم باین بیطاقتی آرام کی می بود در خاکم

تقی تقی الدین شوستری جامع علوم عقلیه و نقلیه بود در هند رسیده بتقرب سریر اکبری اعزازی حاصل نمود و از حضور شاهی به نثر نمودن شاهنامه نظم مامور گردید مگر این مدعا بانجام نرسید ؎

گر بست نمی دهد که برویت نظر کنم ؛	باری دهان ببوسه لبت پر شکر کنم
با آنکه همچو سبزه بخاکم نشانند ؛	دستی ولی کجاست که خاکی بسر کنم

تقی میر تقی الدین محمد اوحدی بلبانی از سادات حسینی و احفاد شیخ اوحدالدین بلبانی قدس سره بود مولدش اصفهان و مدتی ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی اختیار نمود و در سنه خمس و الف در هندوستان قدوم آورد و در عهد جهانگیری و شاهجهانی در اکبرآباد و اجمیر و گجرات بسر برد در سخن سنجی و نکته طرازی منزلت عالی داشت و تذکرهٔ شعرا مسمی بعرفات قریب هشتاد هزار بیت نگاشت پس آنرا انتخاب کرده عرفان نام نهاد و سرمهٔ سلیمانی در لغت و رسالهٔ یعقوب و یوسف و کعبه و مزار و مثنویات و قصاید و دیوان باسلوب مرغوب ترتیب داد و در سنه ثلثین و الف بند قبای اسطقسی کشاد ؎

بیتو بر من شب نخست فراق چون شب اولین گور گذشت

غلط کردم رخ طاقت سیه باد — که پشت کردم اظهار محبت
تا زبختم تیرگی میرفت چشمم شد سفید — این سیاهی از سر داغ من آسان نرخاست
ای قاصد اگر حال تقی یار بپرسد — از دیده همین خون جگر بارود گر هیچ
شاخ خنجرش شکسته چو بر پهلوام رسید — آری ز بخت بد بگلو آب نشکند
بسکه محرومی دیدار تو بردیم بخاک — تا امیدی چو گل از تربت ما میروید
بنگاهی فروختم خود را — چکنم بیشتر نمی ارزم
ترا من خود ای بیوفا می شناسم — بنوعیکه هستی ترا می شناسم
چگونه شوم شاد از وعدهٔ تو — که من طالع خویش را می شناسم

تقی میر تقی مرواریدکاشی ست و میکه برزانوی کتابت می نشست و بدست نستعلیق پنجهٔ تعلیق نگاری را نگار می بست حسن خط حسینان رنگ برروی شکست از وطن خود بهند رسید و بقیهٔ عمر در دکن آرمید رباعی

هر جا سوز لیست آشنائی دل ماست — هر جا در لیست از برائی دل ماست
آن شعله که برق خرمن مجنون بود — جاروب کش در سرائی دل ماست

تقی میرزا تقی از قورچیان شاه سلیمان صفوی بود و تیغ زبان آب شیرین گفتاری آبداری نمود

در فضائی تنگ دل راحت نمیگیرد قرار — گوئی آبادانی نزدیک این ویرانه نیست
در دو دودهٔ تجرید بزرگی به نسب نیست — عیسی بفلک سودهٔ سر بی پری را

تقی میرزا تقی مازندرانی سرآمد اتراب ست در خوش بیانی و نکته رانی

ز دام اشک چون پروانه فارغبال میگردم — چراغ هر که در روشن میشود خوشحال میگردم

تقی همدانی از اکابر سادات همدان بود و در علوم و فنون همه دان در عهد جهانگیری بهندوستان رخت بست و بر پشت مرکب بمحل مقصد نشست

آب از دل من خورد خدنگش		چون تازه نهال بر لب جوی	

رباعی

آندم که بدل شعلهٔ غم افزون شد		وانی زچه رو سرشک من گلگون شد	
پیکان تو بود در دلم خون آلود		شد آب و ز راه دیده ام بیرون شد	

تلامش حافظ محمد جمال دهلوی از شاگردان میرزا بیدل بود زبانش با تمکینی آشنا و مزاجش بوحشت مائل در حدود سنه سبع وعشرین ومائة والف از صرصر مرگ چهد خاکی او متلاشی گردید

این یک شعر از وی بگوش رسید

بروز عید هر شاه و گدا گم میکند خود را — تو رفتی بر سمند ناز و من از خویشتن رفتم

تمکین سید رضا خان از حوالی کرمان شاهان بست از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بود در سنه خمس وثمانین والف بمنصهٔ شهود جلوه نمود در وصول و ایصال بسر منزل معارف و حقائق ثانی عظیم داشت و مسائل دقیقهٔ التصوف و وحدة الوجود را ابجد دبستان خود می انگاشت علمای اعلام و فضلای کرام برای استفادهٔ حقائق و استفاضهٔ دقائق در خدمت وی رسیدندی و بمراد ارشاد و تلقین فاشیهٔ اطاعتش بر دوش کشیدندی در عهد فرخ سیر بقدم شریف هند را مشرف ساخت و شاه مسطور و بعدش محمد شاه بتعظیم و احترامش بدرجهٔ قصوی پرداخت سراج الدین علیخان آرزو در خدمت ایشان اعتقادی راسخ داشت و همگی همت خود در ارضای شان میگماشت

خاک پای او شدن گر دست رس باشد مرا — کی بغیر از نقش پا گشتن هوس باشد مرا

تمکین مولوی رحمة الله از نبائر ملا محمد امین فاضل کشمیری و شاگرد میرزا عبد الغنی بیگ قبول است و از علمای عهد شاهجهانی و عالمگیری و ممارس علم معقول و منقول و در انشاد سحر حلال سحر کاری مینمود و در علم رمل علم بود در اواسط مائة ثانی عشر در مرقد رحمت الهی غنود

ز فیض خاکساری کرده ام جا بر سر کویت — رقیبان این سبب دارند بر خاطر غبارم را

حلاوت بیشتر با هر دم مرطوب میسازد — لب شیرین بود منظور چشم اشکبارم را
به پیش قد او گر سروی لافد عجب نبود — که طول قامتش دارد دلالت بر حماقتها
تب فرقت مرا در استخوان ست — چو شمع از جنبش بضعم عیان ست
ز بس از فرقتم قالب تهی شد — گر آئی در کنارم جای آنست
غیر زلفش که بر دهجده بپایش تمکین — هیچ کافر نشنیدیم مکلف بنماز
هست بیمهر ماه پارهٔ من — مگر این بود در ستارهٔ من
دل در سواد زلفش کردست داغ روشن — هنگام شام سازد هر کس چراغ روشن

تمکین

تمکین میرزا محمد علی برادر زادهٔ میرزا عبد الرسول استغنا کشمیری نژاد دست شاگرد عم خودش و در مدرسه خوش خیالی و شیرین مقالی اوستاد در بزم سخن سرایان مترانهای شیرین و دلکش شور خوشدلی می انداخت حیف که در سنه الف و مایه و ثنین و ثلثین ارغنون جسد را از نغمات روحی پرداخت ؎

زبوستان محبت طمع چه دارد کس — که نخل عشق بتان را ثمر ز سنگ بود
ز رویت هر نظر آیینهٔ دیدار میخواهم — بجان خود ترا ای دلستان بسیار میخواهم

تمکین

تمکین میر هدایت علی رام پوری ست تمکن موزونی در طبعش بعلم حضوری ؎

بیقدر مشک و عنبر سارا کند کسے — از زلف خویش گر گری وا کند کسے
هستم بلند منزلت از یاد قامتت — تا انسان که سیر عالم بالا کند کسے
معلوم میشود رخ تابان تو بخط ؎ — چون شمس با رفقه محشی کند کسے

فتاح

فتاح خواجه محمد علی ابن خواجه عبد الله تایید عظیم آبادی ست که ذکرش پیشتر گذشت بتربیت و تعلیم والد ماجد خود شد بکمالیهٔ فضل و کمال محلی گشت در نظم و نثر علم کمالی می افراخت و بحسن خلق و عذوبت بیان و طلاقت لسان نظارگیان و سامعان را همه تن شوق و سراپا تمنا می ساخت پایان سنه یکهزار و دو صد و سی و دو از بزم فانی دل برداشت و یوان

دو هزار بیت کما بیش یادگار گذاشت

آموخته طاؤس ز تو جلوه گرے را
رفتار تو افگنده ز پا کبک دری را

دریاب که جان بر سر لب گرم سفر هست
بیش از نفسی نیست چراغ سحری را

نقاش ازل مثل رخ او نکشیده ست
نسبت نتوان داد باو حور و پری را

تیغش ز سر گذشت تمنا و زنده ام
شرم آیدم چه چاره کنم جان سخت را

همچو آیینه این پریرویان
سخت حیران نموده اند مرا

دمی که گشت تمنا بلند شمشیرش
ز خاک تا سر افلاک الامان برخاست

یارم هوائی زلف چلیپا گرفته ست
یارب چه شد مرا و چه سودا گرفته ست

درس فسون ز چشم تو خواند ست سامری
تعلیم از لب تو مسیحا گرفته ست

امید وار بوسه بود دل ز لعل تو
این خون گرفته را چه تمنا گرفته ست

نشینم گر دمی در بزم او با همدمان گوید
چه خوش باشد که این بی سوا از بیخ و بن برخیزد

عمرم چو بیاد گل رویش بسر آمد
هر مرغ چمن بر سر من نوحه گر آمد

هوش می بازد فلک وقت خرامِ ناز تو
تهمتِ دزدیده دیدن بر من حیران غلط

در نظر قامت آن سرو دل آرا دارم
هر زمان چشم سوی عالم بالا دارم

نگریخت بر لعل لبِ آنشوخ یا دمن
که میرقصد ز شادی در بیابان گرد بادِ من

دستم که بر نیامده گاهے ز آستین
اکنون بفکر چاک گریبان بر آمده

هر جا که ماجرای تمنا رسیده ست
دود از نهاد گبر و مسلمان بر آمده

منم که آه و فغان دارم از برائی کسے
درین خیال که سایم سری بپائی کسے

بحالتے عجبی دیده ام تمنا را
کسے مبادا بین حال مبتلائی کسے

خود را بسان سرو چراغان کنم شبے
تا آید و ز دور تماشا کند کسے

تمنا مولوی محمد عابد علی از بلند خیالان ذوی العلوم قصبهٔ سندیله بود و در سنه تسعین از

بایهٔ ثالث عشر بتمنای سیر عالم جاودانی ازین سرای فانی رحلت نمود قصاید نعتیهٔ او بنظر رسیده زبانش شسته و رفته و فکرش سنجیده و برگزیده این چند اشعار متفرقه از قصیدهٔ اوست که به تبیشهٔ قلم زمین سنگلاخ شعر کاویده و جواهر آبدار بیرون کشیده

فسون چشم ترا نیست سازدان نرگس
بغمزه صحر بیانی و بیزبان نرگس

بیک نگاه زنی راه کاروانے را
که گفته ست بچشم تو همنان نرگس

ز جلوهٔ تو بگلشن بهار عے بالد
اسیر دام تماشا بود دانان نرگس

باین جمال اگر رخصت نظاره دهے
شود ز شوق زمین نرگس آسمان نرگس

سحر گهی که نگاهے بگلشن اندازی
برافتد از نظر باغ و باغبان نرگس

بروی حسن حیا پرور تو شد نگران
تهی ز مردم ازان کرد چشمدان نرگس

غرور خسروی بین که چشم بنماید
بیاسمین و بنسرین و ضیمران نرگس

کلاه گوشهٔ قیصر بچشم کم نگرد ÷
بناز پای نهد بر سر کیان نرگس

مسلم ست که دارد چمن بهار بهشت
محقق اینکه بود شاهد جنان نرگس

ولی دو روزه بود جلوهٔ بهار چمن
مراد دل ندهد گل نه کام جان نرگس

بدلکشا چمن نعت رو کنم که در او
بود همه گل بیخار و بیخزان نرگس

تبارک الله ازان گلشن شرف کانجا
بود ز دیدهٔ حق بین قدسیان نرگس

ز خاک رهگذرش چشم سرمه داری داشت
نزد بهم مژهٔ شوق یکزمان نرگس

و در قصیدهٔ دیگر که راه نعت می پوید چنین میگوید

نیست بی شور محبت جزوی از اجزای من
ناله میخیزد بر نگ موی از سر تا پای من

خاک کوی دلبران بودند تا تخمیر یافت
خانه زاد عشق یعنی طینت والای من

آرمیدن در بلا خاصیت طبع من ست
از رمیدن میکند رم آهوی صحرای من

عشق را میل طبیعی با من دیوانه بود
خار میروید درین صحرا بشوق پای من

بر سپهر هفتمین نخوت فروشی میکند — ناله تا کرد ست جا اندر دل شیدای من
تیره بختی بین که با دنباله دامن میزند — آه اگر شمعی فروزد در شب یلدای من
چاشنی گیر حلاوت شد ز حرف جبرئیل — قند جنت میخورد طوطی شکرخای من
نازگوهر آفرینی چندای یکسان که هست — لائق گوهر شدن هر قطره دریای من
چیست گوهر حرف نعت خسرو دنیا و دین — چیست دریا شعله کلک سخن پیرای من
صدر آرای رسالت آنکه منشور قضا — گفت قدرش نافذ الحکم ست از طغرای من
باشمیم گلشن کویش کند ضوان خطاب — عنبر من مشک من عطر روان آسای من
جود او یکسان کند صدر و نعال بزم را — شه نگوید باگدا این جای تو آن جای من
ای ز فیض نعت تو بهر رسولان سخن — جبرئیلی میکند طبع معانی زای من
یافت اندر هر قدم کز وی راد رسجود — چون برآمد بر درت فکر فلک پیمای من
یا شفیع المذنبین از اختلاط معصیت — پیکر جوزا بود هر عضو از اعضای من
یا نبی الله بفریادم برس کز لطف تو — معصیت طاعت شود پیش نبی غمهای من

تمنا مکھن لال قوم کایتھہ اصلش از شکوہ آباد و مولد و منشأش شہر لکھنؤ ست دیوان و مثنویش که هنگی پانزده هزار بیت ست دلاویز و دلجو و این اشعار از مثنوی اوست

ای در تو ما من بیچارگان — مرهم ریش غم آوارگان
تقویت خاطر هر ناتوان — تازه کن کام تمنای جان
مطلع خورشید پی شام غم — مقدم تو روز بایام غم
در چمن غنچه جانها نسیم — آب خضر بهر عظام رمیم
ای رخ تو شمع شبستان جان — تازه ببوی تو گلستان جان
از پی افسرده دلان چون بهار — در حق غرق شط غم چون کنار
آیه رحمت پی تر دامنان — سرو پی فاخته پیرهنان

تمنا میرزا محمد علی از مردم شاهجهان آباد بود تخلص می کرد نامش معنی آگینش دلهای معنی شناسان می ربود ؎

نمیدانم چه محفل بود شب جائیکه من نبودم | که یک نامحرمش دل بود شب جائیکه من بودم

تمنا میرزا محمدی ایرانی اصل و کابلی مولدست و از صحبت عبداللطیف خان تهنا کاسب ذخائر فوائد لاتعداد وطن بدهلی رسید و از جانب فرخ سیر بکتابت شاهنامه مامور گردید و بانجامش نرسانیده کمر عزیمت دیار شرقیه بر میان همت چست بست و تیز رانده در مرشد آباد بعلی وردیخان مهابت جنگ ناظم بنگاله پیوست و بخطاب خانی و منصب درخور سرفرازی یافته همانجا می بود تا آنکه در سنه ستین والف و مائیه مرحلهٔ آخرت پیمود ؎

چون تمنا را ببزم خویش گریان دید گفت | کین مرا رسوای عالم کرد بیرونش کنید
چون قفل ابجدی همه تن عقد بسته بود | جانان مرا بحرف چو پیچید واشدم

تهنا فی محمد سعید نام داشت و در شیرین مقالی و نظم لآلی اهتمام تمام هر قسم از مثنوی و غزل و قطعه و رباعی میگفت و دریای معانی سنجیده بطرز پسندیده می سفت ؎

همره یار چو از باغ بدر می آیم | من و او چون گل رعنا بنظر می آیم
عضو عضوم را جدا ذوق طواف کوئی دوست | گر قدم در ره گذارم کاروانی می شود
نیست چون شبنم شادا ز گردن کشی رعنائیم | بید مجنونم که از افتادگی رعنا شوم
میروم زین شهر اما بسکه رویم بر قفاست | میتوان هنگام رخصت کرد استقبال من
فخر فریب کرامات این تهی مغزان | که گر بر آب روند از هواست همچو حباب
بسکه با اهل جهان چون مردم چشم یکیم | هر که پوشد چشم خود را جامهٔ من میشود

واز مثنوی اوست ؎

بر عارض یار چون نظر کرد | از نرمی چهره اش خذر کرد
هر بوسه که بر گل رخش داد | لغزید زرو بپایش افتاد

حرف ثاء مثلثه

ثابت کاشانی موجد سخنان رنگین مطالب تازه معانی ست ؎

بسکه یکرنگ ست با دلهادل غم پیشه ام رنگ هرکس نشکند سنگی خورد بر شیشه ام

ثاقب ازان جماعهٔ شعرا بخارا بود که جواهر کلام شان جوهریان بازار سخن را مطلوب و مرغوب و بشاقب افکار ثاقب آنان لآلی مکنون مضامین دقیقه مثقوب ؎

قدم بهجر خطرناک عشق ماندم و آخر کمر زموج و کلاه از سر حباب گرفتم

ثاقب اقضی القضاة محمد نجم الدین خان بهادر رئیس قصبهٔ کاکوری که بفاصلهٔ پنج کروه از بیت الحکومة لکهنؤ واقع ست واین قصبه دران نواح جماعهٔ ارباب فضل و کمال و مردم خوش زقار و نکوکردار و سنجیده مقال راحاوی وجامع والد ماجدش مولانا محمد حمید الدین در علوم ظاهری و باطنی ازاقران وامثال قصب السبق میربود وجد بزرگوارش ملا محمد غوث فضائل پناه و کمالات دستگاه ودر علم حدیث اوستاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود وخودش که نجم ثاقب سماء دین و دولت ست براکثر فواضل خلقی وخُلقی وعلوم عقلی ونقلی وموزون طبعی وسلیقهٔ سخن سنجی احتواد اشت ودر صدر دار الامارة کلکته بعلوشان وسموّ مکانش احدی ازارباب علم قدم برمسند اقتضی القضاتی نگذاشت پایان عمر ازعهدهٔ قضاوست کشید و بروظیفهٔ بالاشرط خدمت مبلغ نمی صدروپیه مشاهره قناعت ورزید واز شهر کلکته بعزم وطن رخت کشید دراثناء راه همین که ببلدهٔ بنارس رسید ازعالم قدس ندای ارجعی الی ربک شنید ناچار بمقتضای اجل موعود صوب وطن اصلی توجه نمود وسنه تسع وعشرین ومائتین والف سال این واقعه بود ؎

از پشت فلک برشده در خانهٔ زین باش	باسیر و تماشای جهان خانه نشین باش
بر مائدهٔ اهل دول دست میندار	از مکسب خود قانع یک نان جوین باش
از جان کنی خویش بکن کار عزیزان	در شهرت نام دگران همچو نگین باش
ثاقب بفغان ست زمصراع نظیری	بر غمزدهٔ خنده زدم گفت غمین باش

رباعی

من در طلبش بهر دری پیوستم — از دست کسی نداد مطلب دستم
یک جذبه ز دوست کار من کرد تمام — المنة لله که ز منت رستم

ثاقب مهاراجه شیوپرشاد جی گوپال سنگه بهادر که حال و قالش در نگارستان سخن مذکور و یک قصیده اش دران تذکره مرقوم و مسطور است اکنون که خودش ترجمهٔ مفصل و اشعار رباعی و غزل برای درج این تذکره فرستاده ثبت نبذی از احوال و مقال آن ستوده خصال لازم افتاده وی در قوم کایتهان سری باسپت از معززان مشهور است و مولد و مسکن و موطنش موضع بهدرس حوالی گهاٹم پور ضلع کانپور بدر آن گرامی قدر منشی بینی پرشاد در سرکار شاهان اود بهدهٔ سرشته داری دیوان عام سلطانی عز امتیاز داشت و خودش بعد فوت والد خودش بالارث قدم بجایش گذاشت والی الآن در دار الاماره لکهنؤ بحضور واجد علی شاه خاتم الملوک بخطاب مهاراجگی و بهادری ممتاز و بر عهدهٔ جلیله ملازمت و کاروبار دیوانی خلف الصدق شاه ممدوح شاهزادهٔ صاحب عالم جنرل فریدون قدر میرزا هز هز علی بهادر را منصرم و منتظم طبعش لطیف و رنگین و ذهنش ثاقب جواهر مکنون تازه مضامین کتاب تاریخ اود که نام تاریخی آن دفتر ثاقب و نسخهٔ تاریخ دهلی که نام تاریخیش حقیقت تیموریه تالیف آن سخندان و مجموعهٔ نادرات الثاقب و مثنوی مخمر همت از منظومات بلاغت نشان است

خدایا طوطی شکر شکن گردان زبانم را — بلطف مدحت خود تنگ شکر کن دهانم را
فروغ ده ز انوار حقیقت شمع جانم را — عطا کن قوت ادراک قلب ناتوانم را
خداوندا بده رنگ فصاحت گلستانم را — چو بلبل نغمه پیرای سخن گردان زبانم را
مکن مجنون صفت سرگشته صحرای ناکامی — براه خویش خضر راه کن آه و فغانم را
افشوخ برافگنده برخ زلف دوتا را — بنمود بیک جلوهٔ رخ صبح و مسا را
بگوش نکته سنجان جادهم مضمون عالی را — کنم از وصف پرور منفعل بیته هلالی را

بزنگ نوبهار آید اگر او بر سر سند — گل شاداب سازد هر گل گلزار قالی را
تا بکوی گلرخان شد مسکن و ماوای من — همچو مردم گشت در چشم خلائق جای من
صبح عید عاشقان نظارهٔ رخسار او — حلقهٔ محراب طاعت ابروی خمدار او
ای از رخ پرنور تو محجوب مهر خاوری — وز نکهت گیسوئی تو بیقدر درج عنبری
بتی داریم نادانی عزیز هر دل و جانی — بخوبی ماه کنعانی بحسن سلطانی
بتی عیار و خاموشی بجام حسن مدهوشی — بجفا کوشی ستم جوشی عدو عهد و پیمانی

وله در صنعت اظهار ما فی الضمیر صدیق حسن فلک بعظمت

صبح اقبال و جلالت ز جبینت ظاهر — دیدهٔ مکنت و جاه ست ز رویت بانور
ذات مستحسن تو رونق عظام جهان — ظل فضل و کرمت عالم بذل موفور

ثاقب میر مهدی از سادات حسینی متوطن مدراس برادر عینی سید مرتضی بینش که در بای موجوده گذشت مردی رنگین طبیعت لطیف مزاج سنجیده مقال ست چند بار بشهر حیدرآباد رسیده در مجالست و مشاعرت با شعرا انجا همطرح گشت در خوش نویسی بهر هفت اصناف خطوط ید طولی دارد در سخن سنجی از ابر بهار طبیعت لآلی آبدار می بارد ؎

لعل تو خندان شود گر خون ببارد چشم من — بشگفاند گر گریهٔ ابر بهاران غنچه را
نقد را هر کس که دارد باعث اندوه اوست — گرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را
ز سوز فرقت آن یار گلبدن ثاقب — چو عندلیب جدا گشته از چمن میسوخت
ز جوش عشق چون منصور بگذشتم ز سر آخر — بلی سر پوش بردار و چو می پر زور میگردد
سبزه هر چند روید بزمین پر شور ؛ — خط سبز تو دمیدست بمیدان نمک
گر تو خواهی که شوی محو عدم — صحبت مو کمری پیدا کن ؛
در خلوت تو گر شودم بار اندکی — از سر گذشت خود کنم اظهار اندکی

ثانی معروف به ثانی خان بود و در عهد همایونی و اکبری اوقات بامارت بسر می نمود ؎

ای رسم تو آزار من و قاعده بیداد ... بیداد ازین رسم و ازان قاعده فریاد

ثانی شاه عباس ثانی ثمرة الفواد شاه صفی خلف الرشید محمد باقر میرزا معروف بصفی میرزا قرة العین شاه عباس ماضی از سلاطین صفویه بوده شب جمعه شانزدهم صفر سنه یکهزار و پنجاه و دو هجری در عمرده سالگی از سر و پای خود مایه و پایه بود بهیم و اورنگ سلطنت مورونی افزوده از علو عزم و اراده بنیت تسخیر ملک هند از اصفهان نهضت نمود و در اثنای سفر بشهر ماهان از غلبه هیبت باطنیه سلطان منصور و مظفر هند مسالک ربع مسکون بر روی خود مسدود یافته راه فرار صوب دار القرار پیمود بموزونیت طبع اشعار یکه گفته سنجیده و نیکوست و تاریخ عالم آرای عباسی متکفل شرح حال اوست رباعی

از هجر تو ام دو دیده خون میگردد		احوال دلم بی تو زبون میگردد	
ای دوست اگر ترا به بینند ثانی		برگرد سرت بین که چون میگردد	

ثنا شیخ هبة الله وطنش خطهٔ دلپذیر کشمیر است در شعر و سخن تلمیذ شیخ علی حزین لاهیجانی و کلامش دلنشین و دلپذیر در اواسط مائهٔ ثانی عشر بدار عقبی رفت لآلی سخن چنین می سفت ؎

شرم ز انروز که یارم بسر بالین گفت ... سخت جانی که هنوزت نفسی می آید

رباعی

زان حسن بدام شور و غوغا شد نیست		زان زلف دراز فتنه برپا شدنی ست	
از قامت او قیامتے در عالم		امروز اگر نگشت فردا شدنی ست	

نوری نامش ملا علی شاعر بلند فکر عالم و فاضل لطیف الطبع ظریف المزاج بوده حریفان ظریف او را بملا علی گاو مخاطب نموده اشعارش در حین تحریر این جریده بدست نیامد هر کرا میسر آید باید که درین مقام ملحق سازد این یک بیت که غالبا بیت اول رباعی ست از کلامش در ینجا نوشته شد ؎

تا کی بمن آزار و جفا خواهی کرد ... باغیر بر غم من وفا خواهی کرد

حرف الجیم

جانی بخاری از مستعدان روزگار صاحب عز و وقار و در کابل بدرگاه همایون بادشاه از امرای ذی اعتبار بود غلام نمک بحرامش او را مسموم ساخت که بتاثیرش در سنه خمس و ثمانین و تسعمایه جان شیرین باخت ؎

دوش ماه عید شد بر شکل مصقل آشکار — کز بخار روزه بود آیینهٔ دل را غبار
آن مه نو بود یا بنمود از ضعف بدن — استخوان پهلو لب تشنگان روزه دار
خویش را در سلک خدام تو میخواهد فلک — زان کمان حلقه آورده ست از بهر گزار
بلکه پیکیت بسته زنگ و یکه پر برسر زده — میرود اندروم تا آرد خبر از زنگبار

جدائی معروف بمولانا جدائی ست خدا داند مردم کجائیست ؎

من خود کجا و دیدن روئی نکوئی تو — بگذار تا مرا بکشد آرزوئی تو

جذبی از خوش طبعان خوانسار ست در ضیافت خانه جودت طبع خوان سالار ؎

جز درد تو در جهان ندیدم — یاری که دلی در و توان بست

جرأت سید جعفر از شعرائی شاهجهان آباد ست و او را باشاه گلشن شیخ سعدالله کمال اتحاد و با انسلاک در زمرهٔ سپاه بادشاه محمد شاه داد شجاعت و جرأت میداد ؎

ریختی خون مگر از شهر فرنگ آمده — تا دم از صلح زنم بر سر جنگ آمده

جرأت ملا ظفر علی متوطن اصفهان بود اگرچه آشنائی بعلوم نداشت مگر جرأت بشاعری شعرای عالی وقار مینمود هر چند عرائس مضامین رنگین را حلل و حلی می بست مگر بر زخم کریه الصوتی سامعه را می خست از بسیار خوری بسیار خوار بود خروارهای خربزه در یک روز میخورد و نمی آسود روزی بعد سیری از طعام سه صد بیضهٔ مرغ بریان کرده تناول فرموده ؎

ای کاش که ساغر نگاهش — میساخت درین بهار با ما

امروزی نیست از قدیم ست ناسازی روزگار با ما

ماتحت

جعفر معروف بخواجه جعفر رازی آشنائی با علم داشت و با انشا نظم و معما طبع میگماشت در طب و سیاق هم ماهر بود و نکات و لطائف از کلامش ظاهر ؎

رباعی

ای چرخ ترا غبار با من تا کے	آزار دلم بکام دشمن تا کے
زین مرتبهٔ بلند شرمت بادا	با هیچو منی ستیز کردن تا کے

فاتحہ

جعفر از موزون طبعان ساده بود دمدام جام باده سخن می پیمود ؎

سیلاب گریه ام همه خاکستر آورد	گویا که سوخت هجر تو در دیدهٔ خواب را
فتاده ام بدیاری که خو بر و بالش	بزم چشم تسلی دهند مهمان را

ماتحت

جعفر میر محمد جعفر از اعیان و افاضل طهران ست و در نظم و نثر و معما یکتای زمان در علوم متعارفه دخل کامل داشت جوق جوق طلبهٔ علم برای استفادهٔ علوم بر درش قدم میگذاشت برطبق طلب بادشاه عهد از طهران باصفهان رفت و در انجا بکمال اعزا زمانده با ملا خلیل اصفهانی خویشی گرفت و هنگام فتنهٔ اصفهان بمشهد مقدس شتافت و مدتی در انجا بوده همانجا وفات یافت گویند شبی در رؤیا امام موسی رضا علیه التحیة والثنا بخادمی از خدام ذوی الاحترام خود بنگهداشت میر محمد جعفر در حضرت خود وانمود مردم در تعبیر این خواب آشنائی تحیر بودند که میر موصوف محموم شده روز سوم ازین رویا انتقال فرمود و در جوار روضهٔ رضویه بزیر خاک آسود ؎

از پستی بخت ار نرسد دست بجائے نومید نیم دامن آن زلف دراز ست

ماتحت

جعفری از سادات مشهد مقدس بود تحصیل علوم و فنون در شهر اصفهان نمود ؎

خواهم که تمام عمر در بر گیرم	آن تب که ترا شبی در آغوش گرفت
سوزنده ترا ز آتش دوزخ شده آهم	این شعله مگر عادت خوئی تو گرفت ست

اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد　　وصال یار بایں انتظار مے ارزد

جفائی شاعری بود جفاکش صابر بر جفای جفاکیشان مهوش در حدود سنه نهصد و یک بار قیب خود بجنگ پیوست واز کار دش خسته رخت سفر آنجهان بربست ؎

نه محرمی که بگوید بیار حال مرا ✦　　نه همدمی که زخاطر برد ملال مرا ✦

جلال جلال الدین خلف الصدق عضد الدین که بوزارت محمد مظفر والئ ولایت شیراز عزامتیاز داشت در شهر یزد بالبعرصهٔ شهود گذاشت جوهری قابل بود که در ایام صبا هنگام خواندنش در مدرسه گذر شاه محمد مظفر انجا افتاد جلال این قطعه فی البدیهه موزون کرده بحضورش عرضه داد قطعه

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود	لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد	تربیت کردن خورا زفلک مینائی
بنده را این سه صفت هست ولی می باید	تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

شاه ازین جودت طبعش محظوظ گشته همت بتربیت وی گماشت و بمنزلت عالیه وزارت برداشت ؎

تو تیغ میزن و بگذار تا من بیدل	نظارهٔ کنم آن ساعد نگارین را
ای زلف یار بر رخ او مسکنت چرا ست	تو کافری بهشت برینت نمیرسد
ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار	دونگه چون بهم آمیخت همان آغوش ست
خود چگونه بر تواند تافت خون عالمے	گردنی کز نازکی بار گریبان برنتافت
بدستی دل بدستی سنگ دارم	که من با دل فراوان جنگ دارم
از شوق تو صد بوسه زنم بر دهن خویش	هرگاه که نام تو برآید ز زبانم ✦
ای ماه را بروی تو تشبیه کرده ام	امروز سر ز شرم بالا نمیکنم

جلال جلال الدین محمد رومی معروف بمولوی روم ست اسوهٔ اولیای کرام و قدوهٔ

عرفای عظام و منبع انواع علوم و لی مادرزاد بود در صغر سن خوارق عادات از و میخ ظهور مینمود والد امجدش سلطان العلما بهاؤ الدین ولد دخترزاده علاء الدین محمد عم خوارزمشاه است ونسب شریفش منتهی بحضرت امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه وارضاه در شهر بلخ سنه اربع وستمأیة قدم بعرصهٔ ظهور گذاشت وبعیت ارادت بخدمت والد ماجد خود که از خلفای شیخ نجم الدین کبری قدس سره بود داشت کلام فیض انجامش همه ارشاد و موعظت و دیوان برکت عنوانش که قریب سی هزار بیت ست از بای بسمله تا تاء تمت حکمت و معرفت مثنوی شریف همگی شش دفترش چهل و هشت هزار بیت ست ترجمهٔ کلام الله و کلام الرسول و برای طالبان طریقهٔ حقیقت مشعل رهنمای هدایت و وصول و سرمایهٔ افکار سخنوران مقبول و ماخذ خوش فکران ارباب عقول عمر مولانا بشصت و هشت سال رسیده و در سنه اثنین وسبعین و ستمأیة بعالم قدس خرامیده در قونیه از اعمال ملک روم که وطنش گرفته بود مدفون گردید ترجمهٔ حافلهٔ مولانا در کتب سیر الاولیا مثل نفحات الانس مسطور ست وتخلصهای عدیدهٔ آنحضرت مثل جلال و رومی وخاموش وشمس در مقاطع دواوین اشعارش مذکور ست

تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم	چون بنالم گیرد عالم عطر از ریحان ما
امروز آن کسی که مرادی بداد پند	چون رو بتو بدیدم من عذرها بخواست
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست	بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
از کنار خویش یابم هر زمانی بوی یار	چون نگیرم خویشتن را هر دمی اندر کنار
نوشته است خدا گر دعا رض دلدار	خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
مرا گوید چرا چشم از رخ من برنمیدارے	ازان در پیش خورشیدش همیدارم که نم دارد
مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم	چو غم بر من فرو ریزی ز لطف غم خجل باشم
پریزادی مرا دیوانه کرده ست	مسلمانان که میداند فسونم
من از عالم ترا تنها گزیدم	روا داری که من تنها نشینم

هر که ز خور بپرسدت رخ بماه که همچنین — هر که ز ماه گویدت بام برآ که همچنین
هر که بگویدت بکو کشتهٔ عشق چون بود — عرضه بده به پیش او حال مرا که همچنین
هر که پری طلب کند چهرهٔ خود بدو نما — هر که ز مشک دم زند زلف کشا که همچنین
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد — بوسه بده به پیش او بر لب ما که همچنین
هیچکس جان بر نشد از شست او — شست او شاگرد چشم مست او
ای خداوندیکی یار جفاکارش ده — دلبری عشوه گری سرکش و عیارش ده
تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد — درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
نه من با نم نه دل ماند نه عالم — اگر فردا بدین صورت برآئی

رباعی

از روی تو من همیشه گلشن بودم — وز دیدن تو دو چشم روشن بودم
من میگفتم که چشم بد از تو دور — جانان مگر آن چشم بد من بودم

رباعی

ای زلف مسلسلت بلای دل من — وی لعل لبت گره گشای دل من
من دل ندهم بکس برای دل تو — تو دل ندهی بکس برای دل من

رباعی

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنچه او را نکشند

رباعی

هر کس که ترا شناخت جان را چکند — فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانهٔ کوی هر دو جهانش بخشی — دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

رباعی

امروز ندانم چه بدست آمده ام
گر خون دلم خوری ز دست ندهم

گر اول بامداد دست آمده
زیرا که بخون دل بدست آمده

رباعی

ای دوست که دل زنده بدو داشته
دشمن چو شنید این نگذد از نشاط

نیکو ست که دل زنده برداشته
در پوست که دل زنده برداشته

جلال جلال الدین سیستانی ست که بملازمت شاه عباس ماضی کاخ جلالتش مرصوص المبانی ست

دلی دارم که غیر از مهر و رزیدن نمیداند
خدایا چون کنم با طفل بدخوی که میرنجد

کشد هر چند آزار از تو رنجیدن نمیداند
ز من هر لحظه و تقریب رنجیدن نمیداند

جلالی از شعرای جلیل القدر زمانهٔ سلطان حسین میرزا ست و جلالت رتبه اش از کلامش هویدا ست

از یار دور مانده ام و از وطن جدا
گشتم چو سایه همرهت ای آفتاب حسن
بهتر ز زندگی ست جلالی هلاک من
فرامش تا نسازی انچه گفتی در و منذا نرا

کس از دیار و یار مبادا چو من جدا
دیگر به تیغ از تو نخواهم شدن جدا
زینسان که یار دارد دم از خویشتن جدا
برانگشت تو میخواهم که بندم رشته جانرا

جلالی از فضلای شاعری شعار بود و در عهد همایونی از مردم نامدار تقی اوحدی سلم شاعریش مسلم ندارد مگر طبع سلیم و ذهن مستقیم قول اوحدی را قابل تسلیم نمی پندارد ست

وعدهٔ وصل تو ای یار بعید افتاد ست
زاهد ز جام بادهٔ لعل تو مست شد

وه که این وعده چه بسیار بعید افتاد ست
روی تو دید و عاشق آتش پرست شد

جلالی ولد شاه جلال کاشانی ست دل و زبانش مجلای جلالت الفاظ و معانی ست

شب هجران او جز ناله نبود همنفس مارا
بغیر از عشق بر بالین نیاید هیچکس مارا

جم اسمش محمد شریف مشهدی الاصل بوده بخدمت میرزا جعفر آصف خان اکبری رسیده ترقی حاصل نموده بعد ازان منظور انظار شاهجهانی گردید و برتبهٔ والای امارت رسید و در رکاب آن بادشاه جم جاه در معرکهٔ جام شهادت کشید ؎

چرا ای ماه مهر افروز من بر من نمی تابی
همانا ناخدا اقبال ما از آسمان گم شد
ز آه خویش ای جم برفروزان مشعل کاشب
بیابان لبس خطرناک ست و راه کاروان گم شد

جمال سید جمال الدین از اکابر سادات اردستان بود محلی بحلیهٔ فضائل در هند آمده بملازمت بارگاه شاهجهان بادشاه عمر بسر نمود رباعی

هر ذره سری بود هوائی با او
هر قطره محیطی من و مائی با او
چشمی و اگر ببین که هر حلقهٔ موج
چشمی ست نگاه آشنائی با او

جمال سید جمال الدین عالمی ست از سادات گاذران بر جمال شاهدان رنگین مضامینش سخنوران فریفتهٔ بدل و جان ؎

وصل تو داد وعدهٔ فردا وصلے مرا
از ذوق وعدهٔ عمر بفردا نمیرسد

رباعی

گفتم که دلم را زچه ناخوش داری
چون زلف خودم چرا مشوش داری
گفتا تو چرا خیال ما را شب و روز
از دیده و دل در آب و آتش داری

جمال میر جمال الدین از اکابر بهمان ست شیرین زبان و شیوا بیان رباعی

روزیکه ز مشکلات حل میطلبند
انجا نه ترانه و غزل میطلبند
آوازه فگنده که کار آسان ست
اینها همه صوت ست و عمل میطلبند

جمیل فرزند شیخ جلال الدین اصل وطنش شهر کالپی ست و از سخن بهرهٔ بسیار عهد اکبری نغمه فهمی و نغمه پسندی او شهره روزگار بود و عرائض افکار را بکار بر منصهٔ زبانش جلوه می نمود ؎

سر دلبرش مرا سوی جیحون ز نهون گشته	دل دیوانه ام پابسته قید جنون گشته

رباعی

هرگاه دل سوی ترا یاد کنم ٭ گر شادی وصل تو مرا دست ندد	چون بلبل دل سوخته فریاد کنم باری بهمت خاطر خود شاد کنم

ماخذ

جمیله اصفهانی منصه آرای حوصله صورتی و نیکو ادائی و خوش طبعی و شیرین بیانی ست از اصفهان رخت بهندوستان کشیده و بسیرش سیر شده بولایت برگردیده ؎

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما ٭ آتش نهم خلیده در جگر لخت لخت ما ٭

ماخذ

جناب میرزا فتح الله اصلش از موضع خواران من توابع اصفهان ست و نسبش موصول بامیر نجم ثانی که از امرای عظیم الشان ست در عین شباب بر هندوستان گذشت و کیسه تمنا بنقدی پر کرده بوطن برگشت انجا از حضور شاه طهماسپ صفوی منصبی جلیل یافت بعدش در عهد نادر شاه بخدمتی مامور شده سوی خراسان شتافت و بعد ده سال بعتاب نادری رسید و در سنه ثمان واربعین ومائیة والف باین کاشان وری بحکم نادری مقتول گردید ؎

ای برخ چون ماهتابان ای بخط چون مشکناب	ای بقد سرو خرامان وی بلب لعل مذاب
لاله از روی تو داغ و نرگس از چشمت خجل	غنچه از لعلت بتنگ و سنبل از زلفت بتاب
عکس خطت لعل افیروزه ریزد در بغل	رشک لعلت افگند یاقوت را آتش در آب
هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت چیز	تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم	سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب
بر آید از رگ من ناله گر بخارم تن	بدان مشابه که مطرب زند بتار انگشت
بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن	بشهد کاسه هر سفله زنهار انگشت
طاق ابروی ترا بیوسته در بازو کمان	چشم جادوی ترا همواره در ساغر شراب

تبلغ کامی ایام شاد باش و مزن — بشهد کاسهٔ زهر سفله زنهار مگشت

جناب میرزا ابوطالب خلف الرشید میرزا نصیرا از اعیان شهر اصفهان ست خوش طبع و لطیف مزاج و شیرین گفتار و در حسن خلق و مروت یکتای زمان در عهد سلطان حسین میرزا صفوی بعهدهٔ سرخط نویسی دیوان اعلی عز امتیاز داشت و خط شکسته بکمال خوبی و درستی می نگاشت در اصفهان ازین سرای فانی بعالم جاودانی شتافت و این واقعه در سنه خمس و ثلثین و مأیة و الف وقوع یافت هر چند ذکرش بگاربست خامهٔ جناب نگارندهٔ نگارستان سخن گردیده مگر بنظر اختصار انجا خاطرم تفصیلی اندک درینجا مناسب دیده قصیده در مدح و منقبت حضرت سیدة النسا فاطمة الزهرا علیها السلام الازکی بکمال فصاحت و بلاغت و لطافت گفته و لآلی نکات نفیسه مطلعش امنیت ده

گر بتابد در حریم حرمت او بیحجاب — میشود خط شعاعی میل چشم آفتاب

	وله
نه بوصل یار طاقت نه بهجر تاب دارد	چکنم چنین دلی را که مرا خراب دارد
خبر از جناب داری که ز دوریٔ تو شبها	نه بدل قرار و طاقت نه بدیده خواب دارد
	وله
ایمن از گرمیٔ خورشید قیامت گردد	آنکه در سایهٔ دیوار تو خوابش ببرد
	وله

عزیزان دوستان فکری که با زافتاده است از نو

بنوخط دلبری نامهربان شوخی سروکارم

سخن در پرده تا کی هرچه باداباد میگویم

بقید ستم اسیرم ببند بر پایم گرفتارم

جنتی میرزین الدین اصلش از جیره ست و بر انواع سخن دلیر و چیره جنت طبعش از

روایح انوار مضامین متین و اصباغ ریاحین معانی رنگین لطافت بار و ابیات کلیاتش قریب بہ بست ہزار رباعی

ہر چند متاعت ہمہ عصیان و خطاست	این جسم شکستہ کشتی موج فناست
ای جنتی از کثرت طوفان گناہ	منہ پیش کہ ناخدای این بحر خداست

جنون خواجہ ابو الفتح خان کشمیری کہ در عہد عالمگیری بدیوانگی گورکھپور متعلقہ صوبہ اودھ سر فراز بود و در عہد شاہ عالم بہادر شاہ کار دیوانی لکھنو و در آخر عمر کار دیوانی صوبہ ٹھٹھہ سر براہ نمود و ہمانجا از این عالم در گذشت و نعشش بگورکھپور کہ وطن اقامتش قرار داده بود منتقل گردیده در مقبرہ معمرہ خودش مدفون گشت مشق شاعری از محمد طاہر غنی کشمیری نموده و از ارادت مندان شیخ محمد افضل الہ آبادی و مائل بدرویشی و آزادی بوده ؎

پیر کار تیشہ فرہاد از سوزن کند — ما بمژگان سپیدی جوی شیر آورده ایم

جنون میرزا ارجمند کشمیری پسر کوچک میرزا عبد الغنی قبول کہ ابتداءً آزاد تخلص مختار و مقبول بود اصلاح سخن از والد خود میگرفت حیف کہ بعنفوان شباب در سنہ یکہزار و یکصد و سی و چہار از نیہان رفت ؎

بی نرگس تو اشک من آلودہ خون شد — این آب تیره صاف بہ بادام می شود

جولان میر سید علی مولدش قصبہ سنام من اعمال سہسرند بود و در شاہجہان آباد بزی طلبہ علوم در عرصہ تحقیق زبان و نظم اشعار دلستان جولان می نمود ؎

خون طبیعت رگ یاقوت خشک شد	عشق لبت اثر بدل سنگ کرده ست
یاد می دو آتشہ بر طاق می نہد	شد ہر دلیکہ مست نگاہ دو چشم دوست

جوہری عراقی از جوہر شناسان سخن ست و قدر شناس و قدر افزای این فن ؎

زاشق و بدنام گر گشتیم باری خوش ست — عاشقی بدنام میدار دولی کاری خوش ست

جوهری

جوهری قندهاریست در حلیهٔ سخن گوئی معانی رنگین و الفاظ آبدار بمرصع کاری ه

من دیوانه هر سنگ جفائی آن پریرو را — بتی میسازم و دایم عبادت میکنم اورا
خوش آمد می بروای خورمی بجای دگر — که قفل خانهٔ ما را کلید پیدا نیست

جوهری

جوهری محمد امین از شعرای شاهجهان آباد دست و هوس جوهریان راسته بازار معانی و بیان مهارت نهاد ه

تا آب تیغ یار میسر نمی شود — از گریهای خشک گلو تر نمی شود

جوهری

جوهری میرزا محمد مقیم جوهر واتش از کان تبریز بوده چند بار سیر هندوستان نموده ه

جهان بچشم تنگ ظرف شوکتی وارد — شکوه بحر بچشم حباب می آید

جویا

جویا شیخ محمد فاضل از سهرند دست جودت و رسائی را با ذهن و طبعش روحانی پیوند مرد غیور بود در پایان عمر از وطن با ورنگ آباد و کن رفت و بمعلم گری هند و بچگان فقاعت گرفت کامگار خان عالی اورنگ آبادی در مدحش گفته ه

سخن فهمی بجویا ختم شد چون حسن بر یوسف — که پیش از جنبش لب یافت معنی طبع چالاکش

و از کلام جویای دلجویاست ه

شب که یاد غیرت او شمع این کاشانه بود — تا سحر از شمع نی در ناخن پروانه بود
غم ندارد کشتهٔ چشم تو از خورشید حشر — بر مزارش سایه از شاخ غزالان میشود
سر کشان از من و حیرانی من یاد کنید — آب گردید دلم آینه ایجاد کنید
هلال آسا پی بیداری دل مردگان جویا — خبر از صبح محشر میدهد خال بناگوشش

جویا

جویا میرزا داراب بیگ منشأ اصولیش شهر تبریز است و مولد جویا و برادرش میرزا کامران گویا خطهٔ کشمیر مردم خیز با سالک یزدی و سالک قزوینی و طالب کلیم هم بزمی نموده و بعد غنی کشمیری اوستاد مسلم الثبوت سخن سنجان آن دیار بوده علی ابراهیم خان حاکم کشمیر در مراعات او بدل کوشیدی و در حسن سلوک باوی گرم جوشیدی بعهد عالمگیری در سنه ثمان عشر و مائیة

والف باگذشتگان پیوست یادگارش دیوانی مشتمل بر اقسام نظم دست بدست
ارباب ذوق ست روزی جویا و گویا هر دو برادر با محمد علی ماهر گفتند که نام و تخلص طالب
کلیم را ماهر و با هم برادرانه قسمت کردیم وی گفت مطالبش را نیز بخش نمایید و بگویید
که این جواهر بی بها از خزینهٔ طبیعت خود برآوردیم ۹

مگر بگذشت دل آوارهٔ ناشاد زین صحرا
که همچون آه درد آلود خیزد باد زین صحرا

همچو آن عینک که در جزوی فراموشش کنند
کردم از شوقش نهان در نامه چشم خویش را

ز سرو ناز که در بر کشیده ام امشب
بغل بغل گل آغوش چیده ام امشب

سخن چو شیرهٔ جان سالها چکد ز لبم
با ینکه لعل لبت را مکیده ام امشب

هرگز از شادی لب زخم نمی آید بهم
تا دهان غنچهٔ پیکان او بوسیده ست

چشم او پر دل چرا نبود پی خونریز خلق
هر کرا دیدیم در عالم باو دلداده ست

آسوده دلی که بیقرار ست
آن دیده خنک که شعله بار ست

پیراهن جسم نازک او
جو یا از نکهت بهار ست

اگر در گریه خودداری کنم چشمم خطر دارد
ز ضبط اشک ترسم این جراحت آب بردارد

نگاه او چه خونریز ست از پهلوی مژگانش
چو ماهی با خود این خنجر هزاران نیشتر دارد

سر و کار دل دیوانه ام افتاد با طفلی
که هر جا ناله بر میدارد این آن سنگ بردارد

اسیر ساده دلیهای زاهدم جویا
غم زمانه بخورد و شراب ناب نخورد

بحر را چشم تر ما از نظر می افگند
کوه را بار غم ما از کمر می افگند

از آتش سودای تو چون کرم شب افروز
هر شام چراغ خود و پروانه خویشم

شب تا بروز گریه جانسوز میکنم
بیتو شبی بخون جگر روز میکنم

بسکه نرم و صاف باشد بستر اعضای او
همچو کفش افتد برون رنگ حنا از پای او

روز وصلت مردم چشم بسان عنکبوت
میدود از شوق دیدار تو بر تار نگاه

جیشی نام نامیش عبدالرحیم ست و در نظم و نسق جیش کشور کشائی ملک سخن زعیم مشق سخن سنجی پیش ملا حیاتی نموده و محمد علی ماهر را اوستاد واجب الانقیاد بوده ؎

کسے کہ دل ز تو گیرد کجا نگہدارد　　من و دل از تو گرفتن خدا نگہدارد

حرف الحاء المهملة

حاتم حاتم بیگ موزون طبعی از همدان بود و به پیشهٔ عطاری وجه معیشت کسب مینمود ؎

خانهٔ دل را تهی کن از هوسها چون حباب　　تا توانی کف زنان چون موج از دریا گذشت
زود می افتد کسی کز خاکساری سر کشد　　دانهٔ کو سبز شد بر خویشتن خنجر کشد
زلبس بیگانه ام زین آشنایان　　غریبم در وطن چون شاخ پیوند
زهر است زهر اگر از گفتگوی خلق　　خوابیده همچو مار نفس در گلوی خلق
ز فیض پاکدامانی ز لبس ها حسن یکرنگم　　نقاب از چهرهٔ معشوق خیز د گر پر در نگم

حاجب نامش آغا جواد و وطنش اصفهان بود از یاوری طالع وارد هندگشته شرف حضوری وزیر الممالک یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر حکمران ملک اود دریافته عزقبولی حاصل نمود و بعد شنقار شدن نواب ممدوح دل از حجابت و رفاقت حکام و دولات برکنده حلقه بر در درویشی زده لباس ترک داد و قدم بسیاحت ملک هند شرقاً و غرباً و جنوباً و شمالاً نهاد خدا داند که خاکش را با خاک کدامین سرزمین اتفاق آمیزش و اتحاد افتاد انشاء الله خان لکهنوی در مدح همین حاجب باین دو بیت زبان کشاد ؎

والا منا قبی که بری از معائب ست　　آغا جواد المتخلص بحاجب ست
امروز هیچ صیغهٔ معروف ذات اوست　　مذکور رفتگان همه مجهول غائب ست

و از نالهای موزون حاجب اینست ؎

تا چرخ نالهٔ دل رنجور میرود　　این تیر را ببین چقدر دور میرود

هرگاه پریشان کنی آن زلف دوتا را | ور خاطر خود آر پریشانئ ما را
بنمای تو آن چهره که تا خلق به بینند | پنهان نتوان کرد ز کس صنع خدا را
شد صید تو گر حاجب عاشق عجبی نیست | شهباز نگاه تو کند صید همارا

حاجی اردبیلی موطن ست وازته دل ساعی در صفای شعر و سخن ست

دارد آندم سر ما ترک پری پیکر ما | که بفتراک خود آویخته باشد سر ما

حاجی حاجی بیگ اصلش از قزوین بود و بذات خود در کاشان توطن نمود ست

ما با تو خورده ایم می و بیتو کے خوریم | خون جگر خوریم اگر بیتو مے خوریم

حاجی حاجی محمد از عمائد سلطنت همایون بادشاه ست و در سخنوری و نکته پروری عالی دستگاه ست

صد آرزوست در دل تنگم گره ز دوست | دل نیست در برم گره آرزوئی اوست

حاجی سمرقندی غیر مذکور در نگارستان ست مقاصد و مضامین لطافت آئین حوالی کعبه دلش لبیک زنان ست

ای جمع خوبرویان ما بندهٔ شمائیم | از دست بیکسیها شرمندهٔ شمائیم

حاجی شاه عبد الهادی مردی آزاد و درویش نیکو نهاد بود اصلش از هندوستان ست بزیارت بیت الله و بیت الرسول کسب سعادات دارین نمود هنگام معاودت ازین سفر سعادت در شهر مدراس طرح موطن ریخت و او اخر مائهٔ ثانی عشر هجری رشتهٔ حیات گسیخت

لاله سان هر دو بهم دوخته خیاط ازل | کسوت ماتمی و پیرهن شادئ ما
زنده در دشت بیتابی بآهوسیلئ وحشت | نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد
گره کار فنا بود سر هستئ ما | حل این عقده بجز ناخن شمشیر که کرد
برون کی میرود از آتش عشقت زسر جوشم | که بر دیگ گداز خویش چون تبخاله سر پوشم
تمام دشت طلب سبز چون گلستان ست | ز آب آبله پائی رهروان منے تو

حاجی طهرانی خوش رفتار و خوش کردار و خوش گفتار رنگین بیان ست طبع شریفش باطوار

بیت نظم در جولان ؎

آنانکه دل بغیبت ما شاد میکنند — باری بدان خوشم که مرا یاد میکنند

حاجی ملا حاجی سبزواری ست و کلام شیرین لطیفش را در مذاق ارباب ذوق خوش گوارے

حاجی

فلک بگوشه نشینان ستم کند که محیط — همیشه سیلی امواج بر کنار زند

حاجی ملا حاجی طبسی از مستعدان روزگار بود از وطن عزیمت هند نمود در اثنای راه بموضع فراه راهزن مرگ متاع حیاتش ربود رباعی

حاجی

در خوابگه جهان من شیدائی	چشمی بگشودم از پی بینائے
دیدم که در و نبود بیدار کسے	من نیز بخواب رفتم از تنهائی

حاذق

حاذق حکیم محمد اسحاق ابن علی حسین از اجلهٔ سادات قصبهٔ موهان مضاف بدار الامارة لکهنؤ ست خوش فکر و بلند خیال و نکته جو و بکلیات و جزئیات علم و عمل طب ماهر و حاذق و بر انواع نظم علی الخصوص در نعت حضرت سرور کائنات علیه افضل السلام و الصلوة بدقت و لطافت قادر و فائق دیوان مدیحهٔ نعت او که از آغاز تا انجام همه اش مدح و ثنای سید الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم ست بر فضل و کمالش دال و باین هگذر ملقب بحسان الهند ست نزد ارباب کمال از مبدء فیاض طبعی عرش پیما یافته و برای تعلم فن شاعری بخدمت مولوی محمد حسن المتخلص بلگرامے شتافته خدایش زنده دارد که بسی مضامین تازه و نازک در مدیحهٔ نعت رشحه خامه اش می بارد ؎

یارب بنور چهرهٔ زیبائی مصطفےٰ	بنمای نور خویش ز سیمائی مصطفےٰ
خورشید نقطه ایست که آمد بروئی روز	از خط آفتاب تجلائی مصطفےٰ
حسن پری بسلسله دار د ز زلف پائے	دیوانه شد ز بسکه ببودائی مصطفےٰ
حاذق بجاه نعت عدیل تو در سخن	آمد محال عقل چو همتائی مصطفےٰ
کمال محو جمال محمد عربے	جمال وقف کمال محمد عربے

یکی ست خواب پریشان و جلوهٔ یوسف
بچشم محو خیال محمد عربی

سر شک آل بود لعل بی بها گریخت
ز دیده در غم آل محمد عربی

پری کنیز غلام محمد عربی
او اغلام حرام محمد عربی

چگویمت ز حسام محمد عربی
کف قضا ست نیام محمد عربی

نور نظر جان رخ نیکوی محمد
عطر گل ایمان تن خوشبوی محمد

از طاق دلم شیشهٔ سودای حرم را
افگند هوای خم ابروی محمد

از گران ارزی جنس خوبی رویش مپرس
حسن خوبان را شکست از نقش بازارها

یوسف بزر قلب دهر که فروشد
با نقد دو عالم سر سودای مدینه

روغن ز گل طور کشیدند و زدندش
در کاکل آهو دل شیدای مدینه

حسن آفرین خود ست خریدار مصطفی
نازم بحسن گرمی بازار مصطفی

حاصل شاه باقر مشهدی از خدام روضهٔ رضویه بوده در عهد جهانگیری بهندوستان رسیده مقدرتی حاصل نموده مدة العمر برفاه و فلاح بسر برد و در عشرهٔ رابعه مائهٔ حادی عشر عمر عزیز بموکلان قضا سپرد این یک شعر و یک رباعی از کلام فصاحت نظامش هدیهٔ طبع ناظران بلاغت نشان نموده می آید ؎

سحر چو شمع سیه روئی گشت دانستم
که هر که پرده دری کرد زود رسوا شد

رباعی

ما نیم که در بحر فنا نیم همه
در کشتی عمر ناخدا نیم همه

تا آمده ایم رفته ایم از عالم
در گوش زمانه چون صدا نیم همه

حافظ سید اکبر علی حافظ قرآن مست همشیرزاده و شاگرد مولوی اکرام الدین حیران نسبش بحضرت جعفر برادر امام حسن عسکری رضی الله عنه منتهی میشود و به چند واسطه تا سید جلال الدین بخاری میرود آبا کرام و اجداد عظام حافظ مشایخ طریقت گذشته اند و طنیت

اکثری ازایشان بخاک دہلی سرشتہ والد حافظ سید محمد علی ابن سید رفیع الدین در قصبۂ جالندہر مضاف صوبۂ لاہور توطن گزید و حافظ ہمانجا متولد گردیدہ

دو پارہ حافظ بیدل دل قسم گردد	اگر ز پردہ بت مہ جبین شود پیدا
نمیدانم چہ لذت داشت یارب آب شمشیرش	کہ چشم زخم دیگر داشت بسمل گشتہ نخجیرش
لرزہ می افتد زماہی تا بماہ آسمان	نالہ ام چون از دل پر اضطراب آید برون

رباعی

جانان دم نزع دیدنی ہست بیا	احوال دلم شنیدنی ہست بیا
ای دادہ رخ تو آب و رنگی گل را	ز نگ رخ ما پریدنی ہست بیا

حافظی حکاک از خوشگویان کرمان بود در عہد شاہ عباس ماضی بصنعت حکاکی معاش مینمود از علم و فضل بہرہ وافی داشت و اکثر بوعظ و تذکیر ہمت میگماشت و در عمر نود سالگی جہان فانی را گذاشت ؎

فروغ ماہ خست دیدہ را پر آب کند — کسے ندید کہ مہ کار آفتاب کند

حالتی از سادات عالیدرجات گیلان ست خوش خط و خوش فکر و خوش بیان ؎

بدامن بسکہ گل زین چشم خون افشان من باشد — گلستان بہار عاشقی دامان من باشد

حالی سید عبد اللہ اصلش از مدینۂ طیبہ و مولدش عباس آباد اصفہان ست و پدرش از خدام کربلای معلی علی راقدیہا الرحمۃ والرضوان خط نسخ او بر خط ریحان نوخطان خط نسخ میکشید و در سخن سنجی و سخن پردازی از اصلاح میرزا صائب برخود می بالید ؎

طپید در سینہ ام دل از خیال حلقۂ زلفش — چو کنجشکی کہ ماری گردد ش در آشیان پیدا

تغافل کردنت را عذر بسیار ست میدانم — ترا با یکہمان عاشق سر و کار ست میدانم

حالی مولوی الطاف حسین وطنش پانی پت و در شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ نکات علوم متعارفہ را بخوبی شگافتہ سنجیدگی و فہمیدگی از طبع والایش بر خود می بالد و وجودت وحدت

دست و بازوی ذهن رسایش میمالد نظم و نثر عربی و فارسی دارد و بکمال لطافت
می نگارد و از خدمات مولوی فیض الحسن بهمار پوری و اسد الله خان غالب و نواب
مصطفی خان بهادر دهلوی دستمایهٔ فیض سخن دارد هر چند نامش و کلامش در نگارستان سخن
مجلا مرقوم بوده لکن اینک ترجمه و انتخاب سخنان خود رسانیده بنا علیه در اینجا نیز ذکر
حال و مقال بزبان خامه و صفحهٔ قرطاس رسیده ؎

چون نهد گوش بر ترانهٔ ما ❊ رود از یاد ما فسانهٔ ما
در سراب آب خضر میجوئی ❊ اے وفا جسته در زمانهٔ ما
گوهری کز دو کون بیرون است ❊ می توان یافت در خزانهٔ ما
یار با تست اگر چه بگیرای همست ❊ یوسف آخر رود انجا که زلیخائی هست
من و از می دو سه پیمانه و یار و لب کشت ❊ نه ز دوزخ بدلم بیم نه پروای بهشت
هر کجا دل بخیال تو چمن آراید ❊ گل و نسرین زارم آید و طوبی زبهشت
بود در ظرف مغان آب بقا ❊ منت خضر کشیدیم عبث
عشق از خویش بریدن میخواست ❊ حالی از خلق بریدیم عبث
شوقی بدوست راهنما داشتم چه شد ❊ دردی به از هزار دوا داشتم چه شد
کارم زسعی خضر بجائے نمیرسد ❊ در ظرف خویش آب بقا داشتم چه شد
بگذر از وسوسهٔ عقل که منزل طلبان ❊ راه از غول ره و چاره ز رهزن پرسند
دل ربایند و بما صبر و شکیب آموزند ❊ جان ستانند و ز ما باعث شیون پرسند
صید ناافگنده محو دست و بازوی خودست ❊ این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن
در غریبی طرح الفت افگنم با هر کسے ❊ در دل گبر و مسلمانم وطن خواهد شدن

رباعی

سر بر سر افراز و خاکپائی همه باش ❊ دلها مخراش در رضائی همه باش

حامدی

باخلق نیامیختن از خامی تست　　ترک همه گیر و آشنای همه باش

حامدی شوستری در شعرای شاه عباس ماضی معدود دست و نزد سخن شناسان بطلاقت لسانی و عذب البیانی ممدوح و محمود ؎

فلک بر جان من میخواست آزار جهانی را　　در آخر مبتلای عشق آن نامهربانم کرد

رباعی

ای دلبر زود رنج از یاری سیر	ای کافر دیر صلح و در جنگ دلیر
بسم الله اگر خون مرا میریزی	اینک من و اینک تو و اینک شمشیر

حامدی

حامدی قمی از ناظمان زمان شاه طهماسپ ماضی ست بجواهر مضامین شریفه و آلای کلمات لطیفه طبعش در فیاضی ؎

بقتل داد مرا وعده یار و من مردم	ز بیم آنکه مبادا شود فراموشش
ز دل رشک آیدم گر بگذرد در دل خیال تو	چسان بینم که افتد چشم غیر بر جمال تو

حبیب

حبیب حبیب الله از شاگردان محمد رضا سهیلی بود در عنفوان جوانی جادهٔ عدم پیمود ؎

ببرد دل ز کفم دوش مجلس آرائی	سهی قدی سمن اندام ماه سیمائی
بیکطرف ز تبسم حیات بخشنده	بجانبی ز نگه قتل عام فرمائی

حبیب

حبیب خواجه حبیب شیرازی ست حبیب طبعش سخن سرائی و نکته پردازی ؎

تا شنیدی که مرا میل بجائی دگرست　　هر زمان با منت از مهر وفائی دگرست

حبیب

حبیب میرزا حبیب الله برادر میرزا عبد الله عشق بود و جادهٔ سخن را بکمال چالاکی طی نموده ؎

از جفایت علم ناله برافراشته شد	آه انگشت امانی ست که برداشته شد
هر ذره ام بیادت از بسکه باصفا شد	آیینه های واعظ آخر بدن نماشد

حجت

حجت سید ناصر خسرو اصفهانی که نسبش بشش واسطه بحضرت امام رضا علیه الرضا و الثنا

می پیوندد و از اختلاف اقوال اعتقادش طرفی از تحقیق نمی بندد و بعضی او را ثنوی و برخی دهری شمارند و اکثری عارف موحد پندارند صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی دریافته و برای تحصیل علوم یونان و روم و هند و بابل و بصره شتافته قرآن را در عمر نه سالگی حفظ نموده و کتب سماوی و علوم شرایع و عرافت و نجوم و تسخیر و طلسم و نیرنج و انواع حکمت خوانده و مستحضر بوده و بوزارت والی بدخشان و عزیز مصر و مستنصر باللہ اسمعیلی و رئیس ملک ملاحده عز امتیاز یافته و در خارکان از اعمال بدخشان در سنه چهار صد و هشتاد و یک روی از این عالم فانی برتافته دیوانش سی هزار بیت کما بیش ست همانش حکمت و موعظت غنی و درویش ست

سخن پدید کند گر من و تو مردم کیست	که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
ز روی دنیا از نیاز ماست سرخ	ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر ست
به پیکار سخن در پیش دانا ←	زبانت ناوک و لبهاست سوفار

حزینی میرزا محمد رضی از سادات رضوی در بزم نظم گستری ممتاز و در عرصهٔ دقیقه سنجی نکته گزینی یکه تاز ست

ز کویش میگذشتم خار در پایم شکست اینجا — بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشست اینجا

حسابی از شعرای نطنز من اعمال اصفهان ست خویش مستوفی الممالک خواجه قاسم خان در حساب واقفان هر فن خود را محسوب داشتی و در موسیقی سر باوج کمال افراشتی در کوچه و بازار قزوین بازار عشقبازی باد لبران گرم نموده و از ظرفای انجا مخاطب بدوکان پس کوچه بوده ست

چندان الم از بیکسی خویش ندارم	غمخوارگی مردم بیدرد مرا کشت
ز فریب وعده شب نزدیم چشم بر هم	که شب امیدواری در خانه باز باشد
حسابی رفت و با خود برد این حسرت که او گوید	بحسرت رفته در خاک خواری مرده دارم

حکیم از نقطهٔ موہوم حرفی گفت در مجلس — بفکری رفت هر کس من بفکر آن دهن بغتم
حسابی یار می آید بآیینی که سید اسنے — ترا دیدار ارزانی که من از خویشتن رفتم
بیخبر سویم چه آئی ای سرم پامال تو — باش تا جانم برون آید باستقبال تو
ز خون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک — وصیتی که نخواهند خونبها از تو

حسابی

حسامی شیخ حسام الدین پدر سراج الدین علیخان آرزو ست مرد سپاهی وضع از زمرهٔ منشیان بادشاهی بود و ناظم قصهٔ کامروپ هم اوست

گهی چین بر جبین گاهی تبسم کرده می آئی — بهر رنگی که خواهی جلوه کن محو تماشایم
بآیینی عجب بردست مطرب داده هوشم — که از حیرت سراپا همچو نی گه چشم و گه گوشم

حسامی

حسرت آغا ابراهیم نام از خطهٔ دلکشای همدان ست ماهر علم ادب و بیان و معانی سیلے بتصوف دارد و از کلامش حسرت دانده می بارد

رباعی

کس نیست که دیدست نظیر تو صنم — یا آنکه بدل نخورد تیر تو صنم
آهوی دو چشم تو هزبران گیرند — قربان غزال شیر گیر تو صنم

حسرت

حسرت میر محمد اشرف از شرفای قصبهٔ سندیله مضاف صوبه لکهنوست در تلامذهٔ میرزا عبد القادر بیدل صاحب ذهن سلیم و فکر نیکوست

نگاه من بگرد از گلشن کوئی تو می آید — که از هر پرده چشم چو گل بوئی تو می آید
فتد هر جا که شبنم بازگشت او بخود رشید ست — دل هر کس که از خود میرود سوئی تو می آید
چو نقش پا چه امکانست پامال تو برخیزد — بذوق استخوان ای بیوفا از خاک برگیرش

حسرت

حسرتی کاشی از شاگردان محتشم کاشی ست و در قصیده گوئی طبعش مصروف خوش تلاشی و مضمون تراشی

رباعی

یارب شهری بخز من او نرسد — دست هوسی بگردن او نرسد

پوشد مه من قبای کوتاه از من تا دست کسی بدامن او نرسد

حسرتی نواب محمد مصطفی خان بهادر خلف ارشد عظیم الدوله سرفراز الملک نواب مرتضی خان بهادر بنگش اند نواب محمد خان بنگش رئیس فرخ آباد و نواب مرتضی خان هر دو در اصل و نژاد نیزه یک نیستان و تیر یک ترکش و والده نواب مصطفی خان دختر یک اختر میرزا اسمعیل بیگ خان و بنت البنت احتشام الدوله محمد بیگ خان قاطن همدان است اجداد نواب مصطفی خان در عهد فرخ سیر بادشاه بقصد تحصیل مناصب و مراتب از بنگش اسپ همت بر انگیختند و در فرخ آباد کام دل سیده طرح اقامت ریختند و بعد تزلزل بنیان سلطنت دهلی نواب مرتضی خان از مرکز خود حرکت کرده با مهاراجه جسونت راو مکابره پیوست و با فسری جماعه سپاه از عساکرش سربلندی یافته بدافعه لارڈ لیک افرنجی که با استیصال مهاراجه لشکر کشیده بود کمر دلاوری بست آخر کار این مقاتله و مجادله بتدابیر صائبه نواب مرتضی خان بصلح و صلاح انجامید و لارڈ لیک افرنجی ازین حسن خدمت نواب ممدوح خیلی خوشنود گردید و اقطاع محاصل سه لک روپیه سالانه از پرگنه پلول علاقه گلگانوه و ضلع دهلی بوی بارزانی فرمود و نواب ممدوح برین سیورغال قناعت نکرده علاقه جهانگیر آباد بنام فرزند ارجمند خود نواب مصطفی خان خرید نمود و بعد وفات نواب مرتضی خان اگرچه محال جاگیر بسرکار انگریزی ضبط گردید لیکن عوضش بست هزار روپیه سالانه نقد از سرکار و محاصل جهانگیر آباد بتمامه بنواب مصطفی خان و دیگر اعقاب آن مرحوم میرسید بالجمله نواب مصطفی خان در استجماع محاسن ذاتیه و مکارم صفاتیه علم یکتائی می افراشت و طبعی رسا و فکری آسمان پیما داشت نظمش همه نغز و نیکو و نثرش بطرز تازه ایجاد او در فارسی تخلص حسرتی در دیوان شعر جلوه گر و در اردو از شیفتگی بر اکابر افکار ریخته بشیفته مشتهر زمانیکه سنین عمرش از عشره رابعه در گذشت دست به بیعت شاه عبد الغنی مجددی نقشبندی داده سالک طریق سلوک گشت و پی کسب سعادت حج و زیارت جاده

سفر حجاز نوشت و در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و شش حسرت در دلها گذاشته رخت ازین
حسرتکده برد داشت دو دختر و سه پسر که اکبر آنها محمد علیخان از زوجهٔ اولی ست گذاشت و پسر
دوم او نقشبند خان ست که با برادر خرد محمد اسحق خان و هر دو خواهر و مادر خود افضل بیگم
ملازمت جناب رئیسهٔ معظمه دار الاقبال بهوپال برگزید چند روز ست که از بخارا رخت بدهلی
کشید و ریغاکه بعمر بست و پنج سالگی بست و ششم شوال سنه اربع و تسعین و مائتین و الف هجری
نقشبند جهان نقش وجودش از صفحهٔ گیتی محو گردانید هر چند حال و قال حسرتی تسنجیده مقال
سواد افروز شمع انجمن گردیده لکن اینک دیوان اشعارش که قریب دو هزار بیت ست بهم
رسیده خاطر آشفته هر چه ازان برچیده درین مقام ثبت آن احسن دیده ست

در رهگذر عشق چه حاجت بدلیل ست — در هر قدمی هست ز صد کشته نشانها
تهدید برو ریا کردی شیخ شهر ما را — امروز ساغری خوردیم آشکارا
در عشق نوجوانی ازدین و دل گذشتیم — از ما سلام گوئید پیران پارسا را
امشب کم از قیامت هنگامه ندیدم — فردا مگر ببینم دیدار آشنا را
در دهر جز خرابات جای دگر نیابی — آنجا که خنده آید بر پادشه گدا را
آه از تغافل او آخر ضرورت افتاد — کز رازهای پنهان محرم کنم صبا را
صبا پیام رسان آن نگار رعنا را — که بهر تست اقامت درین جهان ما را
بروز حشر ندانم چه عذر خواهد گفت — کسیکه دوست ندارد جمال زیبا را
هلاک معجزهٔ شیوهٔ جمال توام — که هم مزاج نمود ست پیر و برنا را
عجب ز نرگس مخمور اوست خود دارے — حجاب و شرم کجا ست بی محابا را
ساقی ز تصرف بقدح ریخت شهد را — مطرب بفسون خواند ز هر گوشه اثر را
گر بیخبری می طلبی مفت تو ور نه — از قاصد ما باز مجو هیچ خبر را
تا دیده نه بندی نتوانی که ببینی — آن جلوه که مشهود شود اهل نظر را

وی سوخته این سخن نچکته بمن گفت — کز آتش دل خشک کنی دامن تر را
در گریه اگر اشک چکد دیده بشویم — پاک از رخ فریاد کنم رنگ اثر را
از بیم فغانهای جگرسوز شب وصل — صد زمزمه بر لب شکند مرغ سحر را
ای حسرتی از عیب کسان چشم بپوشی — کاین شرط نخست آمده اظهار هنر را
وفای وعدهٔ او از رهِ مهر و وفا مشمر — که طبع نازکِ او برنمی تابد تقاضا را
نه بیم محتسب نی خوف قاضی نی غم فردا — نمیدانم که از می چیست لذت گبر و ترسا را
بکنجی صبحدم صاحبدلی میگفت بازاری — بعصیانهای پنهان بخش طاعتهای سوا را
بوی کوته ز نفحهٔ گل عندلیب را — کوی تو خوشتر از وطن خود غریب را
با جنبش این جنون که تو بینی تحمل ست — ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را
دیگر ز حال خسته دلانش خبر مپرس — رنجور میکند به نگاهی طبیب را
باد آورد بوجد و جرس آورد برقص — جان خروش طالع شورش نصیب را
لطفش به بزم دلکش او حسرتی کشد — چون بوی گل بباغ برد عندلیب را
خنده چه خوش شیوه ایست از پس خشم و عتاب — لذت دیگر بود ز خم نمک سود را
یک نگاهِ گرم بهرِ جانگدازان بس بود — بر سرِ آهن دلان زن دستهٔ فولاد را

این لاله که رست از گلِ ما — داغیست که بود بر دلِ ما
کو کشتی می که جمع هستند — دریانوشان بساحلِ ما
از اختر تیره دل بجان بود — شد چشم سیه مقابلِ ما
خوشتر بود از هزار زیور — شمشیر بدست قاتلِ ما
بستند طلسم دهر فانی — از نقش خیال باطلِ ما
تا دار وی معرفت کشیدیم — آسان گردید مشکلِ ما

نگذاشت رشک غیر بدل لذتِ وصال — از شام تا سحر گله با گرده ایم ما

مستم ز شوق باده مده بیشتر مرا
ترسم ز وصل و هجر نماند خبر مرا

راز نهفته گفتم اگر ساقیا مرنج
میگفتمت که باده مده اینقدر مرا

بلبل بگل رسانی و پروانه پیش شمع
گاهی بسوی خویش بخوانی اگر مرا

سحر بمهر دل افروز کرده ام مشتب
هزار عشرت نوروز کرده ام مشتب

گله از ماندن کویت بیجاست
که من از جا نتوانم برخاست

از غم زیست بجان آمده ام
یارب آن قاتل بیرحم کجاست

آنکه بیخواب بود چشم من مست
وانکه بیدار نشد طالع ماست

او چو بر گور غریبان آمد
بهر تعظیم قیامت برخاست

من نمی ترسم ازان گردش چشم
گردش چشم سیه روچه بلاست

گر جفاها نه گذارند بتان
بگذارید که مائیم و خدا است

آرزومند جفا نیست عدو
حسرتی این همه تو سید چرا است

من خود نگویم اینکه تو می ترسی از رقیب
طرز نگاه و وسوسه فرما گواه کیست

بی وعده یک نفس مژه بر هم نمی زند
نرگس فریب خورده چشم سیاه کیست

از پی صید تو صد دام بهر جائی هست
جرم من چیست مرا نیز تمنائی هست

سرسری بود طلب وعده وثاق فرمود
می شناسد که کراحد تقاضائی هست

خار را خوار نگیری که گلش در جیب ست
قطره را اسهل مپندار که دریائی هست

کیست کاین مژده برد معتقدان اورا
خلوت و حسرتی و شاهد رعنائی هست

بیتابم و یار را خبر نیست
مینالم و ناله را اثر نیست

در خاطر صاف صبح خیزان
نوریست که کمتر از سحر نیست

در انجمنت بسر رسیدم
در عشق تمیز پا و سر نیست

مائیم و فغان که در محبت
دستور ترانه دگر نیست

چشم بدو ور از جمالش — می بینم و طاقت نظر نیست
بطرف پیر خرابات میتوان پی برد — زهای و هوئی که در اهل محفل افتاد ست
گمان بد چو من بر در شر مگین نه نشست — ز صد هزار یکی نقش این چنین نه نشست
بسوئی غیر ز بس تیز راند توسن را — بدل نشست غباری که بر زمین نه نشست
کدام پرده بهنگامه بهار کشاد — که مرغ یک نفس از نالهٔ حزین نه نشست
مگر ز سوزش رشکم خبر نداشت که گفت — ببزم دوست کس افسرده این چنین نه نشست
فگنده ست سپهرم به بند صیادے — که گاه دام نگسترد و در کمین نه نشست
برون نرفت ز میخانه حسرتی گاهے — که یک دو ساعت در پیش اهل دین نه نشست
نرخ دل سهل شد و ستی بازاری هست — این متاعی ست که در دست خریداری هست
در نزاع من و او داورے فرماید — گر کسے جانب انصاف نگهداری هست
هر کرا روضهٔ دل هست تفرجگاهے — خبرش نیست که بستانی و گلزاری هست
پرده داری چو نشد تنگده بدنام افتاد — ورنه پوشیده بصد جابت و زناری هست
خجلتی بود ز بیحجری خویشم که مپرس — لله الحمد که از قتل منش عاری هست
حسرتی روزی آسوده دلان بسیار ست — این نمک پیشکش سینهٔ افگاری هست

یار را دل ربودنم هوس ست — برق اندر کمین مشت خس ست
شیوهٔ چند لازم رندیست — زان یکی ارتباط با عسس ست
نگهے غمزهٔ شکر خندے — اندکی التفات از تو بس ست

زبان زبانه فشان و نفس شرر ریز ست — مرا گناه نباشد مئ مغان تیز ست
غم و سرور نباشد یک دل اندر جمع — برنج عشق تو نازم که راحت انگیز ست
هوائی گلشن کشمیر حسرتی را نیست — دلش بهند کشاید که آدمے خیز ست
تنها همین نه صورت زیبا ازان بتست — زیبائی آیتی ست که نازان بشان بتست

اسرار غیب جلوه فروزست اندران ‌ روشندلی که خاطر او رازدان تست
دُرِّ یتیم را چه بهار و بروی او ‌ هر نکتهٔ که از لب گوهر فشان تست
رفت آنکه بود و ذکر دم عیسوی کنون ‌ هر جا حکایت از لب معجز بیان تست
خون گشته به دلی که نجوید رضای تو ‌ بردار به سر یکه نه بر آستان تست
هم صندل جبین سزد و هم عبیر جیب ‌ آن خاک مشکبوی که بر آستان تست
کو دست دیو و کو گهر شب چراغ من ‌ درج دلم بعزت مهر و نشان تست
آنی که حب و بغض تو شد حب و بغض حق ‌ آنی که امر و نهی خدا بر زبان تست
عرش عظیم را نبود تاب اینقدر ‌ بر تو تجلی ست که شایان شان تست
شاها بحق صدر نشینان بارگاه ‌ رحمی برین شکسته که در کاروان تست
لطفی کن و مبین گنه ناصواب او ‌ چون هر چه هست حسرتی آخر ازان تست
گر بستی فتد م رغبت طاعت در دل ‌ مسجدی هم بسر کوی مغان می بایست
حسرتی ظرف کم و شکوهٔ بیجا بیهات ‌ داده اند انچه بهر شخص همان می بایست
هر چند شغل باده ازین خسته دور بود ‌ تسلیم امر پیر مغانم ضرور بود
دل تا دماغ چشمهٔ نور ست موج زن ‌ ساقی مگر بجام شراب طهور بود
چه بیخودند شهیدان عشق کز پی زخم ‌ نمک ز مطرب شیرین ترانه میخواهند
مرید پیر مغانم که بادشاه و گدا ‌ مراد خویش ازین آستانه میخواهند
نه سالکان طریقش رفیق میجویند ‌ نه سائران سبیلش نشانه میخواهند
بلهوا اهل خرابات انجمن نه زنند ‌ بجام می زدو عالم کرانه میخواهند
بصلح حسرتی و یار هرزه و راه میل ست ‌ ز شرم واسطه در میانه میخواهند
آنانکه در سکوت دل از کف ربوده اند ‌ آیا چها کنند اگر گفتگو کنند
در میخانه زدم کعبه نشانم دادند ‌ درد میخواستم آب حیوانم دادند

تفرقه در قدح و بادهٔ و ساقی میرفت
از پی هوش دهان بار طلب گرانم دادند

نازم انداز بتان را که دل و صبر و شکیب
همه بردند عیان و دهنانم دادند

چون به پیری کنم ای شیخ ز رندی توبه
کارسازان قضا بخت جوانم دادند

دولت این بست که از خویش مرا بگرفتند
نعمت این بست که از دوست نشانم دادند

شب که در بزم تو جز غیر کسی بار نداشت
آتش شمع گرفتند و بجانم دادند

حسرتی از اثر نشئهٔ توفیق مپرس
در میخانه زدم کعبه نشانم دادند

در خرابات کسی نیست که رسوا نبود
بلبلی نیست به گلزار که شیدا نبود

وای آن آمدن و آه ازان برگشتن
کاضطرابم بدر حآر و در روا نبود

گفتمش عشق تو ام حوصله میفرساید
گفت عشق ست چرا حوصله فرسا نبود

حسرتی میرود امروز بشوقیکه مپرس
آه گر یار بخلوتکدهٔ تنها نبود ؛

بگذر از ذلت و توقیر تماشا مفت ست
میروم جای دران بزم بود یا نبود

مزن طعنه کاین نقش مشکل نشیند
که بر تربت کشته قاتل نشیند

نه خود را که از ره برد عالمے را
حکیمے که در فکر باطل نشیند

همه عمر خود را بحسرت فروشد
دران دم که کس از تو غافل نشیند

کنم یاد آهے که از سینه خیزد
دهم داد تیرے که در دل نشیند

تو بر دام خود تکیه داری و گرنه
ندیدم که صیاد غافل نشیند

ز پیش تو فرزانه دیوانه خیزد
ببزم تو دیوانه عاقل نشیند

چو رامم کنی فارغ از من نباشے
که آسان رمد آنکه مشکل نشیند

فزون از دو دم خسته در خون نغلطد
بگوئید کاسوده قاتل نشیند

کنون حسرتی چون تمام ست کارش
ز خلوت برآید بمحفل نشیند

فتنه را از قد رعنائے تو امداد رسد
چرخ را از نگهت نسخه بیداد رسد

عمرها شد که بیاد قفسی می نالم
خبر من برسانید که صیاد رسید

بسنان تو هوسناک فرستد پیغام
بکمند تو سلام از دل آزاد رسید

میرود غیر دران کوی بروفق چوارم
چه تماشاست اگر مرگ بشداد رسد

حسرتی سیر زجان گشته خبر باید داشت
که مبادا به در آن ستم ایجاد رسد

هرگز زهیچ دشنه و خنجر نیافتم
ذوقیکه در دل از نفس خونچکان رسد

یکهفته گر بجد در پیر مغان زنی
آواز فتح باب زهفت آسمان رسد

آسوده خاطری و تجلی طلب کنی
این برق کی بجز دل ناشادمان رسد

شهید جلوهٔ ناز تو جان شکارانند
اسیر حلقهٔ دام تو رم شعارانند

چه بودهٔ تو که آزادگان به بند تو اند
تو کیستی که گدائی تو شهریارانند

خراب حوصلهٔ آن قدر به نوشانم
که سم باده کشیدند و هوشیارانند

بکوش و نامهٔ خود را سپید کن زاهد
ترا ازان چه که رندان سیاهکارانند

من و بتی که محبان باوفا باهم
نقاب تا نکشود دست دوستدارانند

راز عشاق مکن فاش همانا این قوم
گفتگو بید دِ باد صبا نیز کنند

زمرهٔ مصلحتی نیز برندی گروند
پیشهٔ زهد گروهی بریا نیز کنند

مستی آنست که بی جام و سبو دست دهد
وجد آنست که بی ساز و نوا نیز کنند

تو بپندار که این کم نگهی عشوه گریست
حسرتی ساده رخان شرم و حیا نیز کنند

شور افگنی و خوش بسر دار بر آئی
گر دست ترا هم دهد آن دانش و آن دید

شرمندهٔ آنم که بجا داشت ارادت
هر چند که در سیکده ام رقص کنان دید

آرام طلب بود سوی کعبه سفر کرد
چون حسرتی آشوب در او ضاع جهان دید

وعظ در مسجد آدینه همی گفتم دوش
از دحامی عجب از مردم اندر زنیوش

مجلس این گونه بآئین که نیابی مثلش
سینها ولوله انگیز و زبانها خاموش

چین بر ابرو نه و همبزم عبید و احرار
عقده در دل نه و در ویش و توانگر همدوش

گفتمی گاه یکی را که زرندی بگذر
گفتی گه دگری را که بتقوی میکوش

گه کسی را به نصیحت که بخور نان حلال
گه یکی را بملامت که مئی ناب منوش

حرف من در سر اصحاب بتاثیر قرین
پند من در دل یاران باجابت همدوش

نفسم دوش چو افسون بتان راه بدل
سخنم را اثر قول مغنی در گوش

زان دمم گرم که بی زمزمه صوفی در جوش
زاهد و باهمه افسردگی اندر خروش

الغرض گرمئ هنگامه ز حد افزون بود
که گذشت از نظرم مغبچه باده فروش

بر لبم گشت گره حرف ثنای علمان
از ستایشگری حور زبان شد خاموش

بیکی غمزهٔ چالاک مرا برد ز من
بیکی جلوهٔ زیباش نه دین ماند نه هوش

تاب آن تاب رخ و طاقت آن جلوه نماند
بیخود افتادم و از اهل ورع خاست خروش

پای بر سینه زدو بر دعنانم از دست
روسوی میکده کردیم من واو همدوش

آن یکی گفت که این زهد ریائی بود و دست
وان دگر گفت کجا شد همه پند و همه جوش

زان میان بود یکی خاص نظر کردهٔ من
خواندمش سوی خود و گفتمش ای صاحب هوش

این همه جوش ز سهو ست تسلی مفرما
سلفی یاد کن از سابق و بگزار خروش

طعنه زن از پئی من خلقی و من در پی او
تا رسیدیم بمیخانه و گشتم مدهوش

ساغر مئی لبالب بمن پیر مغان
داد و آن مغبچه آنئی ز لب چشمهٔ نوش

گفت کاین عشرت میخانه که می بینی داشت
خانقاه تو بگو تا چه دلت راست سروش

بادهٔ هوش فزا در سر و گل پیش نظر
نغمه در گوش و بت حور لقا در آغوش

ناگه از لغزش مستی بت پند از شکست
ناگرفت آمدم از نشئهٔ طامات بهوش

حسرتی حال درین زاویه جویند نه قال
نیست مسجد که در وعظ کشائی خاموش

نگه از نالهٔ بلبل بر خ گل کردم
روئ گل دیدم و صد خنده ببلبل کردم

گهی در صحن مسجد گاه در میخانها افتم
سر شوریده دارم بهر جائی ز پا افتم

زرخ نقاب کشا خود کشاده میگردد
هزار عقده مشکل که بر جبین دارم

تا کجا بر سر خویش و برخ غیر زدن
دست در دامن آلنشوخ ستمگار زنم

حسرتی شعر و غزل من نشناسم آرے
نکم هست گهی بر دل افگار زنم ؛

بسکه با بی التفاتی خوی کمتر داشتم
دست تا بر داشت از من دل از و بر داشتم

زاهدا زشوخی نبود این پیشکش رنجی مبر
در بساط خود همین صهبا و ساغر داشتم

گه نسیم گلشن و گه دود آتش خانه ایم
گه رسول بلبل و گه قاصد پروانه ایم

مرا بخشید و گاهی جز بدی نیکی ندید از من
نمیدانم کدامی جرم ایزد برگزید از من

مگر سجاده گستردن بطاعت بود خوش دامے
غزالی رام شد امشب که دایم میرمید از من

گر آینه خواهی بچمن زار گذر کن ؛
ور خواهش باغ ست در آئینه نظر کن

کام دو جهان هفت تو در اول گام ست
ای حسرتی از هند سوی کعبه سفر کن

ای غیر بدر دیکه نصیب تو مبادا
می میرم ازین غم که نمیری بغم او

ای چشمهٔ حیات لب جان نواز تو
عمر خضر حکایت زلف دراز تو ؛

بوی چمن که ناز بران میکند صبا
گرد یست بر فشاندهٔ دامان ناز تو

گنجائی دو صد خم می در دو جام چیست
ای من خراب نرگس جادو طراز تو

بیرون میا ز خانه که هرگز ندیده ام
بلبل بران گلیکه ببازار آمده

بی شمع هر چه هست بکاشانه دیده ام
روزیکه یار شمع شب تار آمده

آن فتنها که از پی فردا ذخیره بود
امروز بهر چشم تو در کار آمده

جمع ضدین از تو آید حسرتے
سبحه در دستی بدستی جام مے

دل داده نه در دل زار چه دانے
در دام نه حال گرفتار چه دانے

اگر نگه ز سوی دشمنان بگردانے
بلای آه من از آسمان بگردانے

دوچار شیعه شوی گر بروز عاشورا | بنیم خنده دلش شادمان بگردانی
بجلوه کوکب هفت اختران سیه سازی | بعشوه اختر نه آسمان بگردانی
بسوی حسرتی خود گذر توان کردن | سحر گهان چو ز گلشن عنان بگردانی

رباعیات

الطاف تو بر بندهٔ عاصی چه عجب | لطف و کرمت نیست مسبب به سبب
نامت بلب و تجلیت در جان باد | آن دم که برون روم ز دنیا یارب

رباعی

نی خوش آید مرا مقالات حکیم | نی دل شگفد ز بذله و هزل ندیم
شاید که بیاورد شمیم زلفی | آشفته نشسته ام بامید نسیم

دیگر

شب شیره روح از کلامش میریخت | صهبا ز لعل لاله فامش میریخت
می کشت و نه کشتن از اداها میبارید | میرفت و نه رفتن از خرامش میریخت

دیگر

گر پیر شدم چه غم شبا بم بخشند | ور مخمورم شراب نابم بخشند
گر روز سیاه شد چو شب باکی نیست | در روز سیاه آفتابم بخشند

دیگر

از زلف سیه برو نقابی درکش | برقع برخ چو آفتابی درکش
وز ستر و عفاف گر بتنگ آمدهٔ | با من بچمن بیا شرابی درکش

دیگر

بلبل که ز عشق گل حزین میباشد | با ناله و فریاد قرین میباشد
تنها نه ز خود رود که از گلشن هم | گر بنمایم که گل چنین میباشد

دیگر

من تشنه و سیراب صهبای خودم
من کعبه خویشتم و کلیسای خودم
با غیر خودم هیچ سر و کاری نیست
من عاشق و معشوق خود آرای خودم

دیگر

چندی بحریم شهر یاران رفتم
چندی بدر زهد شعاران رفتم
دیدم همه او و هو و کبر و طامات
ناچار بکوی می گساران رفتم

دیگر

از خاکی و چون خاک همی باید زیست
نی هیچو قبادی و جمی باید زیست
گفتی که چو مرده زلیستن دشوار است
دشوار اگر هست نمی باید زیست

دیگر

دی حسرتی گمشده ملاقی گردید
اصرار بسی چو رفت ساقی گردید
گفتم ز همه گذشتی الا از مے
گفتا این نیز اتفاقی گردید

حسن: حسن حسن بیگ یزدجردی بوده و در حسن گفتار از معاصرین قصب السبق ربوده

رباعی

تا در نگری نه سر و ماندست و نه بید
نی خارستان غم نه گلزار امید
دهقان فلک خرمن عمر ما را
می پیماید بکیل ماه و خورشید

حسن: حسن علی شوستری ست و کلام حسن انضمامش از عیوب و نقائص بری ست

ساقی بیا که روز و شبم از تو روشن ست
از جبهه ماه داری و از ساغر آفتاب
مانند گل تازه که از هم بر بایند
اعضای مرا بر سر پیکان تو غوغاست

حسن: حسن محمد خان سندی جوانی صاحب جمال و شیرین مقال بود در بنارس بسر کار شاهزاده مرشد زاده آفاق گذر اوقات مینمود مؤلف نشتر عشق با وی ملاقات داشت

واین اشعار بنامش نگاشت ؎

بیقرارم قرار من این ست | حال زار و نزار من این ست
گر آن بت بیخبر من از خانه بر آید | صد آه و فغان از دل دیوانه بر آید
شکر صد که شدم باز گرفتار کسے | عاشق زار کسے طالب دیدار کسے

حسن قاضی حسن قزوینی که متصف بصفات حسنه بود و در عهد اکبری بصوبه داری گجرات بکمال عزو وقار بسر نمود ؎

نه پرسشی نه نگه کردنی نه دشنامے | کسی چنین بجانان خویش خوار مباش

حسن ملا حسن گیلانی عالم مستعد روزگار ست و کتابی در ربط حکمت و تصوف ازوے

یادگار رباعی

نی در طلب سمرونی اطلس باش | در دیدهٔ امتیاز خار و خس باش
خواهی که سری برون کنی از منزل | چون جادهٔ پامال کس و ناکس باش

حسن ملا حسن علی یزدی برادر ملک عطار هزال و مصاحب ملا مومن حسین یزدی بود و با وارستگی و آزادی بعلوم رسمی و نظم اشعار هم اشتغال مینمود در هندوستان رسیده با ملا محمد صوفی ربطی پیدا کرد بعد زمانی رو بوطن خود کشن آورد ؎

روز کردن با تو جانان در شب وصل | نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوش ست
صحبت ما و تو هیچون صحبت خار و گل ست | بیتو ما را خوش نباشد گر ترا بی ما خوش ست
غم هجران آن سرو قبا پوش | گرفته چون قبا تنگم در آغوش
چنان با تلخ کامی خو گرفتم | که کردم جان شیرین را فراموش

رباعی

گوشم کر و چشم کور و پایم لنگ ست | این پیری نامرد سراسر ننگ ست
آن مرده نیم گرم کسے نوازد | این ساز شکسته سخت بی آهنگ ست

حسن میرزا حسن خان از ملازمان شاه سلیمان صفوی بوده آخر الامر ترک نوکری کرده
بمشهد مقدس رسیده مشغول عبادت و ریاضت مانده بدار البقا رحلت نموده ؎

گیرم ز خلق روی بهامون کند کسے از دست خود کجا رود و چون کند کسے

حسن مولوی محمد حسن علی ماهلی که علوم عقلیه و نقلیه را مستحضر داشت و نظم و نثر عربی و
فارسی بکمال متانت می نگاشت شاه فتح الله جد اعلی وی در عهد تغلق شاه از ولایت بدیلی
رسیده و چندی انجا بسر برده بجونپور رکه در آنزمان دار الامارة سلاطین شرقیه بود رخت کشید
و در انجا طرح اقامت انداخت و مجالس تذکیر و تدریس گرم ساخت فرمانروای وقت
روزی بمجلس وعظ حاضر گردید و بمعاینهٔ ذات شریف و استماع مواعظ طریف از جا رفت
و سند معافی چند مواضع از پرگنهٔ ماهل مضاف جونپور بنام شاه فتح الله مسجل کرده به پذیرفتن
شاه صاحب منت پذیرفت اولادشان در پرگنهٔ ماهل الی الآن موجود و مولوی محمد حسن علیه
در احفاد همان بزرگ بعد و واند تحصیل معقولات و منقولات از بعض تلامذهٔ مولوی مکت
الله آبادی نموده جهت تکمیل فارسی و اصلاح سخن مدتی پیش ملا محمد عمر در شهر بنارس بوده بعد کسب
کمال بر وفق طلب حکام انگریزی بشهر مدراس رسید و بمدرسی اعظم مدارس انجا مامور گردید و بعد
برهمی آن مدرسه بعهدهٔ افتای عدالت صدر مدراس امتیاز یافت و در سنه ثمان و خمسین و مائتین و
الف بعالم بالا شتافت ؎

پر از مشک ختن می بینم امشب کوه و صحارا مگر باد صبا واکرد آن زلف چلیپا را
نزاکت آنقدر دارد کف پای نگار نیشر که برگ گل بجای خار باشد آن کف پا را
بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون یکجا بهم شده ست خزان و بهار ما
تا دیده هست گل بچمن روی یار من از پنجهای خار گریبان دریده ست
دوش چون بیرحمی ظالم دل من یاد کرد من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد
چشم تو دوست دارم اگر می تپم بجاست بیمار را ز غم بیمار می تپد

حسن نواب بهرام جنگ ثمرة الفواد نواب مظفر جنگ خانخانان بهادر نائب ناظم صوبه بنگاله
ست وحسن خلق ومروت وسخاوت وهمت وجودت طبیعت را بر ذاتش حواله در آغاز
جوانی ازین دار فانی بعالم جاودانی شتافت ازین اشعار حسن بیان ولطف کلامش
توان یافت ؎

دامنم جیب جیب دامان ست　　کار دیوانگی بسامان ست

حسین جفاکشادی بردار تیغ کین هم　　بگذشت انچه کردی خواهد گذشت ما نیهم

حسین آقا حسین خوانساری ست طبع نکته سنجش را باعلوم وفنون متداوله آشنائی

ویا رُبا عی

ای باد صبا طرب فزا می آئی　　از طوف کدام کعبه پا می آئی
از کوی که برخاسته راست بگو　　ای گرد بچشم آشنا می آئی

حسین قاضی خطهٔ خوانسار ست ودر علوم معقول ومنقول سر آمد روزگار از فضلاء شعراء
عهد شاه عباس ماضی بوده واز تلمذ میرزا جان شیرازی فیضها ربوده

رُبا عی

تیری زکمانخانهٔ ابروی تو جست　　دل بر تو ووصل تو خیالی می بست
خوش تند زدل گذشت وسیگفت بنا　　در پهلوی چون توئی نخواهیم نشست

رُبا عی

میگفت بعشوه آن بت مهر گسل　　من بوسه بدل میکنم امروز بدل
ای دل تو هزار پاره شو تا گردد　　از هر پاره ات مرادی حاصل

حسین ملا حسین مازندرانی طبع سلیم وذهن مستقیم داشت بتمنای هندوستان وطن
آبائی گذاشت ؎

شادم ار در غم تو پُر ز غبار ست دلم　　خط مشکین ترا آینه دار ست دلم

حسین میر محمد حسین از سخن سنجان هندوستان جنت نشان بست ودر علوم حکمیه وزبان

پارسی بیگانهٔ زمان مولد و منشاش شهر اودست که باجوهیا معروف وعمری بسیاحت هند
و دکن مصروف باشیخ علی حزین لاهیجانی صحبت داشته و در شهر بنارس قالب گذاشته درسنه
یکهزار و دو صد و پنج ازینجهان گذشت و در جوار مزار شیخ موصوف مدفون گشت دیوانش
خالی از تخلص مملو از اقسام اشعار و ابیاتش در شمارش نیاید ؎

از طواف حرم و دیر ملول ست دلم — گر دسر گشتن آن خوش قد و قامت فرما
مصحف رخساره اش هرچند ایمان من ست — کرده ام لکن بیاض گردن او انتخاب
ترا چندانکه در لب نوش خند ست — مرا از تلخکامیها گزند ست
چمن پیرا اگر در جلوه بیند سرو آزادش — گذارد تیشه از حسرت بپای سرو شمشادش
اگر از تلخ کامیهای ما یکدم بیاد آرے — فرامش میکنی افسانهٔ شیرین و فرهادش
آز سر بارست بر تن من ؎ — از بسکه بخویش سر گرانم
آیا کجا داری وطن کز ما چنین بیگانه ئ — سرو کدامین گلشنی شمع کدامین خانه ئ
در دامنش دستی زدم پائی زدو دامن کشید — گفتم روم گرد سرت گفتا مگرد یوانه ئ
آنکه از جان عزیزت دوست تر دارد منم — وانکه باشد روز و شب در فکر آزارم توئی
گر مسیحا از فلک آید بگویم در دخود ؎ — زانکه میدانم علاج جان بیمارم توئے

حسین میرزا حسین اصفهانی ست ابر نیسان طبع گهربارش در دُرفشانی ؎ حسین
نقش پائی رفتگان پیوسته دارم در نظر — عینک بینائی از سنگ مزارم داده اند

حسینی سید فتح علیخان سید مشهدی رضوی نقوی بود جدامجدش میر عثمان خان از حسینی
مشهد مقدس در هند رسیده منصب داری بادشاهی اختیار فرمود و والد ماجد حسینی سید
عوض علیخان در عهد فرخ سیری و محمد شاهی لختی بر فاقت نواب ظفر خان برادر صمصام الدوله
بوده بنیابت صوبهٔ لاهور مامور گردید و در تنبیه و تهدید قوم سکهه کارهای نمایان ازوی
بظهور رسید و باعفیفهٔ از دودمان اکابر سادات حسینی بغدادی مزدوج شده سید

فتح علیخان حسینی از بطنش بعرصهٔ ظهور شتافت و بکمال ناز و نعم و عیش و عشرت پرورش یافت بعد سن تمیز علوم ظاهریه از خدمت قاضی مبارک گوپاموی شارح سلم استفاده کرد و برای استفاضهٔ علوم باطنیه و صفای قلب برطبق اشارهٔ والد مرحوم خود در رویا بجناب سید صدر جهان که از اکابر مشایخ شاهجهان آباد بود روی آورد و آشنای بحر تصوف و مستغرق دریای فقر و فنا گردیده در بر روی دنیا طلبان بسته و بر مسند افاده و افاضهٔ طالبان حق نشست نود و پنج سال زندگانی نمود و در سنه اربع و عشرین و مائتین و الف بشاهجهان آباد جادهٔ آخرت پیمود و متصل مزار والد خود بجوار درگاه ترکمان شاه مدفون گردید دیوانش قریب پانزده هزار بیت بنظر رسیده ؎

تا شد دلم بآن بت بیگانه آشنا		هرگز نشد بکعبه و بتخانه آشنا
آی حنائی پنجگان فریاد از دست شما		واد از دست شما بیداد از دست شما

حسینی غلام علی لاهوری از شعرای عهد جهانگیری ست کلامش بکمال لطافت و رنگینی آمادهٔ دلچسپی و دلپذیری ؎

تو در سخن شدی و لذت از شکر گم شد — تو لب کشودی و سیرابی از گهر گم شد
بخون اهل محبت کرشمه رسم تو — گلوی تشنه لبان تر بآب خنجر تو

حسینی کاشانی از سادات سخن سنج کاشان ست خواهرزادهٔ میر حیدر معمائی سر آمد معمائیان ؎

فلک بی طالعی چون من ندارد		چراغ بخت من روغن ندارد
بدرد هجر هر کو مبتلا شد		علاجی بهتر از مردن ندارد

رباعی

آنشوخ کشیده تیغ کین میگذرد		از عاشق خویش خشمگین میگذرد
از بهر من این عتاب او روزی نیست		دیریست که عمر من چنین میگذرد

حسینی معروف بمیر حسینی سادات نامش حسین بن عالم بن ابوالحسن از اکابر سادات حسینی هرات بوده علوم ظاهری را با معارف باطنی جمع فرموده رسائل نظم و نثرش شعر معارف و حقائق متداول بین الانام ست از انجمله نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز مقبول خاص و عام مرید شیخ صدر الدین بن شیخ بهاء الدین ذکریا ملتانی ست و در سنه هفصد و هجده انتقالش از جهان فانی بعالم جاودانی قبرش در هرات بیرون کنبد سید السادات ست و دیوانش مشتمل بر انواع اشعار و اقسام ابیات ست

برگ ره عشق بینوائی ست | بپیوستن او همه جدائی ست
بیگانگی تو از دو عالم | حقا که نشان آشنائی ست
از قصهٔ آب و خاک بگذر | کاین جمله حکایت هوائی ست
از کشتن آتش طبیعت | در خلوت عشق روشنائی ست
کمال عاشقی پروانه دارد | که غیر از سوختن پروا ندارد
تعجب میکنم ای غیرت حور | نمک با تو من سرگشته در شور

قصهٔ شمع از دل پروانه پرس | حال گل از بلبل دیوانه پرس
زاهدان را از نماز و روزه گوی | عاشقان را از در میخانه پرس
عندلیب مست داند قدر گل | چغد را از گوشهٔ ویرانه پرس

رباعی

پیوسته مرا باد در آتش دارد | کو زلف ترا از چه منوش دارد
هر لحظه شوم گرد سر خاک درت | چون زلف تو با خاک سر خوش دارد

رباعی

ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ | رو ماتم خود دار کزین سور نهٔ
اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد | می ساز بدینقدر کزو دور نهٔ

فاخر

حشمت میر محتشم علیخان ست وطن اسلافش بدخشان یکی از اجدادش در هند توطن گزید و بعزت و کامرانی گذرانید و میر باقی والد حشمت بر فاقت محمد یار خان ناظم شاهجهان آباد بسر برد و حشمت دران دارالخلافه بمجلی شهود سر برآورد شوق سخن از عبدالرضا مستین و خان آرزو نموده و در سنه ثلث وستین و مأیه و الف فجاءة جادهٔ عدم پیموده ذهنی رسا و طبعی عالی و مزاجی رنگین داشت دیوانی قریب هفت هزار بیت گذاشت ؎

کشتند شمع را چو سحر اهل بزم گفت	این روز بود زاول شب در نظر مرا
رونق از دیوانه ماکشور سودا گرفت	دشت از مابود و گو مجنون دوروزی جاگرفت
جان بقربان نگاه تو که زد آخر کار	تیر صافی که بدر دل ماخوب رسید
در تماشایش نه تنها دست و دل از کار ماند	عکس در آیینه همچون نقش بر دیوار ماند
چه دلها که آن تکمه کرده ست ریش	ببین اندکی در گریبان خویش

رباعی

بیجاست مرا و رغم وصلت مردن	بیش از دهن ست نام لعلت بردن
در آینه خود مگر ببوسی لب خود	روئی باید برای حلوا خوردن

وله مستزاد

آیینه بزم دلکشای تو رسد ای جان نگاه	هم سایه بزلف مشکسای تو رسد ماراچه گناه
ماخاک شویم و سرمه منظور افتد	داغیم زرشک دل خون شود و حنا بپای تو رسد سبحان الله

فاخر

حشمتی ملا علی بیگ از موزون طبعان ظریف خوانسار ست و بعبادت و طاعت و تقوی و صلاح برگزیده روزگار ست ؎

گله کم کن اگر بخانهٔ تو	حشمتی شام یا صباح نرفت
روشن ست این سخن که هیچ کسی	بی تقاضا بمستراح نرفت

فاخر

حفظ الله خان خلف الصدق سعد الله خان وزیر شاهجهان بادشاه بود عالمگیر بادشاه

او را بحکومت سیوستان سند مامور فرمود آلاف خیرات و مبرات ازوی بظهور رسید در ماه ربیع الاول برای هزاران کس مائدهٔ انواع اطعمه و اصناف نعم میکشید و اول و آخر اکل هنگام دست شوی آب از دست خود بر دست هر یکی میریخت و برای ایصال ثواب بروح پر فتوح حضرت سرور کائنات بسبب همین انگیخت همانجا در سنه یکهزار و یکصد و دوازده ازین دار فانی روئی برتافته و حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی آیهٔ فلما جاءهم ما عرفوا کفروا بما کانوا یعلمون مادهٔ تاریخ وفاتش یافته ؎

ایکه میگوئی که می آیم نمی آئی چرا ؟ پای شوقت را مگر رنگ حنا زنجیر پاست

رباعی

در انجمن دهر نخست آمدهٔ	زانگونه که شایستهٔ نخست آمدهٔ
ای ختم رسل اگرچه در بزم وجود	دیر آمدهٔ ولے درست آمدهٔ

رباعی

ای آنکه سراپا همه لطف و نمکے	بر برگ گل تازه چکیده نمکے
جز شیرزنستان ملاحت نکی	پیغمبر خوبانی و امانه مکے

حفیظ

حفیظ میرزا حفیظ اصفهانی نوادهٔ میر باقر داماد است قوت حفظ مطالب علمیه طبعش را خداداد در عهد عالمگیری بتماشای گلستان هندوستان رسید و بعد تنزه باز رخت باصفهان کشید ؎

کی از فنای تن زتو کس دور می شود شمع از گداختن همگے نور می شود

حقیر

حقیر شیخ کمال الدین محمد خلف شیخ محمد افضل الهٰ آبادی ست در علوم عقلیه و نقلیه زینت افزای مسند اوستادی طبعی ثاقب و ذهنی صائب داشت و از موزونی طبیعت اجیاناً بسخن سنجی توجه میگماشت ؎

ساده رویان نرم ظاهر سخت سنگین باطنند آب آید در نظر ها آهن آئینها

از عدم تا بعدم خوش سفری در پیش است
لیک در منزل هستی خطری در پیش است

هست زافات نگهبان خلائق محفوظ
خانه را حافظ کند قفل و نگهبان خود هست

حقی تخلص شیخ عبد الحق محدث دهلوی ست که از غایت اشتهار محتاج شرح و بیان نیست یکصد و سی کتب و رسائل مثل شرح مشکوة و سفر السعادت و اخبار الاخیار متداول بین الاقاصی و الادانی ست در سنه نهصد و پنجاه و هشت از مکن کمون بمشهد شهود رسیده نود و چهار سال زندگانی نموده در عصر شاهجهانی بست و دوم ربیع الثانی سنه الف و چهل و اثنین در روضهٔ رضوان جاگزیده و در جوار مزار حضرت قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره برلب حوض شمسی جانب غرب مدفون گشت دیوانش مشتمل بر انواع نظم که اکثرش قصاید نعتیه ست از نظر گذشت ؎

ز دیده تیر نگاهش گذشت و در دل خورد
بلای دیده نگه کن که بر دل افتاده ست

شهید عشق بپندار خفته در خاک ست
که چشم بسته و بر باد قاتل افتاده ست

بر رخش زلف پرشکن بینید
سنبل افتاده بر سمن بینید

در گرفت از رخش بگل آتش
آتش افتاده در چمن بینید

تن او در درون پیراهن
همچو جان در درون تن بینید

آن ترک مردم کش گو بهر تماشا میرود
شهری همه شد صید او اکنون بصحرا میرود

در دیدن آن عشوه گر طاقت کجا دارد بشر
سویش ملک بیند اگر او نیز از جا میرود

قامتش در جلوه آمد طاقتم بربا درفت
نرگسش در خواب رفت و فتنه را بیدار کرد

حال حقی بر تو کی ظاهر شود زیرا که وے
حالتی دارد که نتواند بخود اظهار کرد

شب فراق که از هجر یار میگریم
بهانه در دکنم زار زار میگریم

بهر کجا که بود ماتمی روم انجا
بدین بهانه ز هجر نگار میگریم

چنان در غیر تم از تو که گر چشمت ترا بیند
پریشان گردم و خواهم که آن چشم تو من باشم

آخر بدور تو شکرستان شود جهان — ریزد بدین صفت چو شکر از دهان تو
خوش داری ای رقیب به حق گمان وصل — یارب همیشه راست بود این گمان تو
رنگ حناست بر کف پای مبارکت — یا خون عاشقی ست که پامال کرده

رباعی

در خواب همیشه با خیال تو خوشم — ور بیدارم بخط و خال تو خوشم
القصه چه در خواب و چه در بیداری — ای مردم دیده با جمال تو خوشم

حکمی ملا حکمی همشیره زاده عرفی شیرازی بود در عهد شاهجهانی بخدمت قاسم خان حاکم بنگاله بسر مینمود قطعه

تو آن بزرگ نوائی که هر که پرورده — ز نعمت سر خوانت بروزگار عظام
بزیر خاک پس از مرگ همچو شاخ درخت — بخویشان بالد هر استخوانش در اندام

حکیمی از سادات استرآباد است و در علوم حکمیه کامل الاستعداد در طب خذاقت داشت و در سنه ثمانمایه واحدی و ثمانین قدم بر جاده مرگ گذاشت

بر سر قبه گردون نهم از نخوت پا — اگرم پا نهد آن سرو خرامان بر سر
گر قدم رنجه کنی سوی حکیمی چه شود — تا نثار تو کند نقد دل و جان بر سر

حلمی زاد بومش اردبیل بود و بعد سیاحت بسیار باصفهان توطن نمود طبعش بر حلم و وقار مجبول و گفتار و رفتارش معقول و مقبول

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش — که بیند ارمز پا افتاده افتاد بر پایش

رباعی

پیغمبر ما گوهر این هفت صدف — ختم همه انبیاست از روی شرف
او خاتم انبیاست و باشد در کار — این خاتم را نگینی از در نجف

حمید اسمش حمید الدین طبعش با علوم رسمی آشنا و با موزونی قرین بود کلامش پسندیده و

افکارش پسندیده ۵

گهے زخسته دلان یاد می توان کردن ۵ دمی زبهر خدا شاد می توان کردن

حمید قاضی حمیدالدین بلخی حامی شریعت غرا بود و در فصاحت و بلاغت یکتا مقامات فارسی وی بر زور طبیعتش گواه که الی الآن دست دبیران والا دستگاه از رسائی بدامن طرز تحریرش کوتاه با انوری نرد محبت صادقه می باخت و در هنگامهٔ بلخیان بکمال جانفشانی انوری را از مهلکهٔ جانگداز اخلاص ساخت ۵

برنگ باد صبا در جهان مسافر باش	بسان خاک بزیر فلک مقیم مشو
کلیم وار قدم بر فراز طور گذار	ز عجز معتکف سایهٔ گلیم مشو

حمید مولانا حمیدالدین ابن ملا محمد غوث اوستاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و کسب فضائل ظاهری و باطنی از والد خود و دیگر کملای زمان نمود مولوی نجم الدین خان ثاقب که ذکرش در شاهجهان گذشت از اخلاف اوست و وطنش قصبهٔ کاکوری بفاصلهٔ پنج کروه از شهر لکهنؤ ست مدت العمر شغل درس و تدریس داشت و در سنه ست عشر بعد الالف و المائتین این سینجی سرا را گذاشت هر چند بشعر و شاعری میلش نبود لکن بعض اوقات بموزونی طبع کلام موزون از زبانش ظهور مینمود هنگام احتضار بجواب پرسش عزیزان این شعر لب کشود

از بهر قطع کردن نخل حیات من	چون اژدها دو دم نفس اندر کشاکش ست
نی سر از زخم بپیچم نه سپر می بندم	عهد با تیغ جفای تو ز سر می بندم
جای آرام کو در ین گلشن	شمر آسا رسیدم و رفتم

حمید مولوی حمیدالدین از مردم اردبیل ست طبیعتش بجمال علوم ظاهریه و باطنیه و حسن صفات حمیده و اخلاق پسندیده جمیل در حدود سنه الف نقی اوحدی با او ملاقات نمود هنگامیکه باموزون طبعان شیراز باب مباسطت میکشود رباعی

آنروز که روی دل بسویم کردی ۵ دیدار حریص و وصل جویم کردی

اکنون زدو چشم خویش می پالایم　　خونها که زهجر در گلویم کردی

حمیدی از ناظمان خطهٔ دلپذیر کشمیرست کلامش محمود السنهٔ هر نا و پیر ؎

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی ست　　آفتابی ست که هرج شرفش دوش نبی ست

حیا شیو رام اکبر آبادی قوم کایتهه بود پدرش بهگوتی مل از متصدیان سرکار نواب اسدخان وزیر عالمگیر بادشاه گوی بلند پایگی میبرد و حیا بحسن خلق و مروت و همت و علم و حیا و رنگینی مزاج و موزونی طبع متصف بود و مشق شعر و سخن از میرزا عبدالقادر بیدل مینمود نسخهٔ گلگشت بهارارم بطرز چار عنصر میرزا بیدل بستعدی تمام نگاشته و در سنه اربع و اربعین و مائة و الف جامه گذاشته ؎

بیاد چشم تو داریم مے پرستیها　　رسانده ایم بگردون دماغ مستیها

جز سر مجنون و دست گلرخان سخن نداشت　　امتیازی بود در ایام پیشین سنگ را

تنها نه همین بر سر مژگان تر آید　　از هر بن مویم چو عرق اشک بر آید

در بیابانیکه باداریم صبر از تشنگی　　سینه مالد بر زمین چون سایه ابر از تشنگی

حیاتی قاسم بیگ از عظمای قزلباش ست در شعر و سخن خوش فکر و خوش تلاش قالبش از علم و فضل حیاتی تازه داشت و در عصر شاه طهماسب ماضی لوا جلالت می افراشت ؎

آغاز عشق و دل طپید هر دم من ناشاد را　　صید از تپیدن میکند آگه ز خود صیاد را

چون باد بگذشت آن جوان فارغ ز شور عاشقان　　گر آتش افتد در جهان ایمن نسوزد باد را

چون نالم که درین سینه دلی زاری هست　　راحتی نیست دران خانه که بیماری هست

دلم از سینه بتنگ ست خدایا برهان　　هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

پیچ و خم آن کاکل سرکش عجبی نیست　　پیچیدن مو بر سر آتش عجبی نیست

صبحی عجبی سر زدازان چاک گریبان　　بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز ست

هوس عشق اگر سیم بدن خواهی داشت　　دل بهر کس که دهی رشک بمن خواهی داشت

هر جا حدیث جور و جفای بتان گذشت		بی اختیار تشکر و دوام بر زبان گذشت
در عاشقی ز هجر غلام که با دلم		هجران نکرد و آنچه امید وصال کرد
گوش تو نشنیده ام که دری دارد		در دل من مگر بگوش تو رسید
رفتی و گرم صد تیم با تو گویا		وقت رفتن خویش را ایجاز فرمش کرده

رباعی

تب دور ز جسم ناتوانت باد ا		جان و تن من فدای جانت باد ا
از بردن نام دشمنان بشه رمم باد		درد تو نصیب دوستانت باد ا

حیدر ثانی در سخن سنجی و نغمه سرائی و موسیقی دانی فرد بود و در هند بسر اوقات می نمود و در سیوی که از مضافات سند در دامن کوه ست بماه محرم سنه نهصد و شصت و شش واقعه آن سخن پژوه ست روزی ملک المنجمین همایونی وارد می بحضور شاه گذرانده عرضه میدهد که اگر بر بدن آدمی مالند شمشیر کارگر نشود حسب الحکم بادشاهی مجرمی را برای امتحان حاضر می آرند و او بجسدش می مالند و بتیغش میزنند و دو پاره شده جانش از تن میرود همانده حیدر بهجو ملک المنجمین زبان میکشاید و چنین می سراید رباعی

ای گاو که بینم بتر شیر ترا		از روی غضب گرفته در زیر ترا
زانروی که دزد را تو داروداد		دارو دهم و زنم بشمشیر ترا

حیران مولانا مفتی اکرام الدین ابن مولوی نظام الدین خلف مولوی محب الحق ابن شیخ نور الحق ثانی ابن شیخ محب الله از احفاد شیخ عبد الحق محدث دهلوی بوده تحصیل علوم معقول و منقول از والد خود و مولوی حافظ محمد کاظم و مولوی فائق علی تلمیذ بحر العلوم مولانا عبد العلی و از مولوی مدن و مولوی سدن و مولوی خواجه احمد جالندری فرموده سلسلهٔ نسب ایشان بهفت واسطه بشیخ عبد الحق دهلوی پیوسته و والد حیران باوستادی و اتالیقی میرزا جهاندار شاه جوان بخت دستار عزت و افتخار بسته و جدش مولوی محب الحق

ووالد مجدش شیخ نور الحق ثانی وخویش هم بعد وفات اجداد بعهده ها تصنیفاتی دارد
وافتای دار الخلافه دهلی اعزاز داشت وجد امجدی شیخ محب الله محدث شهیر صحیح مسلم
بکمال تهذیب نگاشت وتولد حیران در شاهجهان آباد سنه الف ومأیه واحدی وتسعین ست
واز اسباب معاش وی معافی هزار بیگهه زمین بلحاظ جلالت شانش در علوم آلیه واوایل شاعری
دون رتبه اوست الا بموزونی طبع نکته سنج وسخن گوست وزاید بر یکهزار بیت در دیوان
اوست ه

دردا نم تا که آوردی زبان خویش را	هر زمان می بوسم ونسیم دهان خویش را
که بیاراست زلف یار مرا	که پریشان نمود کار مرا
دو زخم گفت سوز توحیران	مضمحل ساخته شرار مرا
تیر عشقی نکه خوردی بدل خود حیران	نالهٔ وگریه وافغان تو بی چیزی نیست
در زمانیکه زبزم آن مه تابان برخاست	شمع را سوخت دل وآه زیاران برخاست
آدم اربرخ خوب تو نظر وا میکرد	در بهشت انچه ندیده ست تماشا میکرد
باین رخ نکو مه تابان کیستی ؟	ای سرو راست گوکه زبستان کیستی

حیرت میرزا احمد اصفهانی ست طبعش آیینهٔ شاهدان رنگین معانی ه

مضطرب حالم از آهو روشان ورم شان	من ندانم بچه تدبیر بدام آرم شان
صفحهٔ روی تو چین ست ودو چشمت دو غزال	جنبش زلف تو دادست زهر سو رم شان

حیرتی سخنوری بود از خطهٔ قزوین طبعش رنگین وسخنش دلنشین ه

فلک شامیکه از کوی تو آم آواره میسازد	زراه تو فلاخن سنگ از سیاره میسازد
مه من شام عید از گوشهٔ بنمود ابرو را	فلک چندین چراغ افروخت تا پیدا کند او را

حیرتی میر حسن از سادات استر آباد بود ودر سنه تسع وثلاثین وثمانمایه از مکر کش حریفان
را حسرت وحیرت افزود ه

توان بسهل تو آسان وداع جان گفتن	ولی وداع تو آسان نمیتوان گفتن

حرف خا معجمه

خاتون بنت قطب الدین شاه بحسن ظاهری و باطنی وافی دستگاه بود در سنه تسعین و ستمایة برادر خود را که فرمانروا بود کشته برسریر حکومت نشست و در سنه ششصد و نود و چهار یکی از برادرانش بطمع ریاست کمر بر هلاکش بست نمیدانم که این شاه قطب الدین فرمانده کدام مرز بوم ست در کتب تواریخ موجوده نشان خاتون و پدرش معدوم این مضمون و رباعی خاتون بتتبع حسین قلیخان صاحب نشتر عشق حواله قلم آشفته رقم میگردد

رباعی

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید	تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانهای دُر می بینم	آب چشمم مگر بگوش تو رسید

خادم حافظ خادم علی داماد قادر علیخان خوش نویس در قصبهٔ کیتهل توطن داشت و خط نسخ و نستعلیق و شفیعا و شکست خوب می نگاشت حافظ کلام الهی بود و جادهٔ شاعری فارسی وارد و می پیمود ؎

خواب برزانوی دلدار تمناست مرا — از خدا طالع بیدار تمناست مرا

خادم مولوی خادم حسین خان صدر الصدور کانپور ابن مولوی عبد القادر خان اصلش از قصبهٔ جایس من اعمال دار السلطنت لکهنوست از دودمان اهل سنت آن قصبه و مردمان مهذب و موقر و خوشخو و نیکو و والدهٔ مولوی خادم حسین دختر مولوی سید دلدار علی مجتهد شیعیان هندوستان بود و این پدر و پسر بکمال عزت و ثروت زندگانی نمود مدتی در شهر بنارس رحل اقامت انداخت و بعد هنگامهٔ غدر رهسپار خادم حسین خان شهر جونپور را امامن و ماوا ساخت که چند مواضع زمینداری دران نواحی داشت و شاید همانجا در سنه خمس و ستین

از مایهٔ ثالث عشر جهان گذران را گذاشت ؎

گیسو بدوش انداخته فتنه دوبالا ساخته — آن دشمن جان میرسد هان دوستدارانش مژده

مرغ خوش الحان میرسد زیب گلستان میرسد — خادم به بستان میرسد ای گلعذاران مژده

خادم نظر بیگ مشق سخن از میر محمد افضل ثابت الهٔ آبادی نموده و بلهد محمد شاه بادشاه دهلی در سنه ستین و مایه و الف بزیر خاک آسوده ؎

گر کنند از قفس آزاد مرا — میکشد دوری صیاد مرا

صورتش دیدو ز شرم آب نشد — حیرت از آینه رو داد مرا

خویش را ساخته بودم بهوس قاصد خود — چو رسیدم بتو پیغام خود از یاد مرفت

آنکه میگوئی دمم مردن فراموشم مکن — منکه می میرم برایت چون فراموشت کنم

خاری از مردم تبریز ست طبعش لطافت انگیز و کلامش دلاویز ؎

درد هجران ذوق وصل از خاطرم ناشاد برد — محنتی پیش آمد از هجران که عیش از یاد برد

بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی — ناله ام بشناسی و گوشی بفریادم کنی

بیوفائیها نخواهد یافت چندانی خلل — پیش مردم گر بتقریبی گهی یادم کنی

میرم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی — ترسم از عشق من سوخته بدنام شوی

خاری قلندر اصلش از اصفهان و در سمنان توطن گزیده و عمر گرامی در عشقبازی و سخن طرازی گذرانیده ؎

بتیغ هجر بدا باد بند بند رقیب — که سنگ تفرقه در میان ما انداخت

زمانه چون تو ستمگاره بدست آورد — عجب که یکدل آسوده در جهان ماند

نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید — بگذارید که بیچاره قراری گیرد

خاشع اصلش از ایران زمین بود و خود در کشمیر جنت نظیر جا گزین ؎

جلوهٔ سرو تو دیدیم و زمین گیر شدیم — آنقدر محو تو گشتیم که تصویر شدیم

خاقان تخلص فتح علی شاه فرمانروای ایرانست احوالش مستغنی از شرح و بیان باغی دلکشا ترتیب داد روزی در تماشای آن گلستان بدین بیت زبان گشاد

دلکشا بی یار زندان بلاست هر کجا یار است آنجا دلکشاست

خاکی مردی آزاد طبع درویش مزاج بود در کاشغر با حریفان در زمین سخن خاکبیزی می نمود

بیچاره که دل بتو نامهربان دهد آخر در آرزوی وصال تو جان دهد

خاکی میرزا خاکی شیرازی در شعرای عهد شاه طهماسپ ماضی معدود دست خاکزمین اشعارش توتیای دیده مقصود

با آنکه هست آمدنش پیش من محال شب تا بروز دیدهٔ امید در رهست
بر تربت خاکی ز کرم یار گذر کرد کو جان که فدای قدم یار کند کس
جان بحسرت میدهم پیش تو تیغ کین مکش زانکه در محشر مباد اشر مسار من شوی

خالص مشهدی صهبای خالص کلام لطافت ختامش در قلوب ارباب ذوق سرمایهٔ سرخوشی نشأ نشاط و شراب ناب اشعار آبدارش صدور اصحاب شوق را مادهٔ سرشاری انشراح و انبساط

صبا بلطف بگو یار مهربان مرا که در دهجر تو برباد داد جان مرا
از آن تو دل اگر دریغ ای نوجوان داریم ما جان اگر خواهی زما منت بجان داریم ما
ساقی سروقد ما چوز جا برخیزد از لب ساغر می نام خدا برخیزد

یوسفی برگزیده ام که مپرس خود فروشی خریده ام که مپرس
دور ازان کو چو مرغ قبله نما آنقدر ها طپیده ام که مپرس
خالص از بوسهٔ لبی چون نی بنوائی رسیده ام که مپرس

خالی نامش حسن بیگ در عربی و فارسی ماهر بود و بر نظم و نثر بخوبی قادر در عهد

جهانگیری بصوبه داری بهار گردن می افراشت و در سنه احدی و عشرین والف
مغاک خالی گور را به تن خاکی انباشت

عشق خوبان وفا کیش ندارد سودے سر آن شوخ بگردم که جفا کیش بود

خاموش سخنوری از هند وان عالیمقام ست نامش رای صاحب رام ست

فرض کردم همه تقصیر من ست بعد ازین گو که چه تدبیر من ست

خان اعظم تخلص و خطاب شمس الدین محمد اتگه شوهر ماهم مرضعهٔ اکبر بادشاه ست از امرا و الا دستگاه و بالاجاگاه همایون بادشاه دمیکه از شیرشاه منهزم شده بقصد عبور خود رابدریای گنگ زده مشرف بغرق بود بدستگیری شمس الدین محمد اتگه ازان ورطهٔ هلاک خلاص رو نمود ازین حسن خدمت همایون بادشاه یومافیوما در منزلتش می افزود تا آنکه در عهد اکبری بکمال عظمت و جلالت سرش بآسمان سود آخر کار از دست ادهم خان پسر دیوان دوازدهم رمضان سنه نهصد و شصت و نه شهادت یافت و قاتل هم در قصاص بمقر اصلی خود شتافت قبرش در جوار مزار فیض بار حضرت نظام الدین اولیا قدس سره ست

واین شعر از وست

منه ای طفل اشک از خانه چشم قدم بیرون که مردم زادها از خانه می آیند کم بیرون

خان اعظم میرزا عزیز کوکه خلف شمس الدین محمد اتگه مردی دیندار تقوی شعار معدلت دثار و از حضور شاهی بخطاب پدر بزرگوار خود سرمایه دار افتخار بوده از اراکین مملکت اکبری و جهانگیری ست که امور عظیمه در هر دو سلطنت بکمال حزم و تیقظ سرانجام نموده و براه تقوی و تورع در سنه یکهزار و یک به نیت حج و زیارات مکه سفر حرمین شریفین میان جان بست و گوش بر ممانعت اکبری ننهاده بر جهاز نشست بعد معاودت از حجاز بحضور رسیده مورد مراحم خسروانی گشت و در سنه اربع و ثلثین والف در گجرات بعین حکومت نظامت انجا از ین عالم گذشت این رباعی کتابه سرای باغش از خود اوست

یارب بصفائی دل ارباب تمیز | کان میش تو هست خوبتر از همه چیز
چون گشت بتوفیق تو این خانه تمام | اندر ره کرم فرست مهمان عزیز

فاضل خان

خاندوا خان نام نامی امیر الامرا صمصام الدوله اعظم امرای عهد محمد شاهیست واز کبار مقبولان حضرت ظل الهی در مقاتله و کارزار با نادرشاه ترددات نمایان ازو بظهور پیوست و در سنه احدی و خمسین و مأیه و الف بهمان معرکه از طوفان ابر صمصام خون آشام در خاک و خون نشست ؎

بر سر بحر پر گهر گرچه بود نشست ما | همچو حباب مفلسیم ما و هوا بدست ما
سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید | دل آیینه را نازم که بر روی تو می آید

فاضل خان

خانعالم نامش برخوردار بیگ بوده قصیده وافی از علم و فضل بوده از حضور جهانگیر بادشاه بسفارت ایران مامور شده رخت بدانصوب کشید و مورد مراحم و تفضلات شاه عباس فرمانده ایران گردید بعد معاودت اکثر زبان بمدح و ثنای شاه ایران میکشاد ازین رو از نظر جهانگیری افتاد ؎

لباس آل ببر کرده شوخ مهوشی من | بجلوه آمده و تیز کرده آتش من

فاضل خان

خاوری روشن دلی بود که شموس معانی باهره خاور طبعش می افروخت و در سمرقند بصنعت خیاطی برکسب و وجوه معاش نظر سدید داشت ؎

منکه عمری بهوس پیروی دل کردم | عمر بگذشت ندانم که چه حاصل کردم

فاضل خاوری

خرد شی حسن بیگ از سوزون طبعان خطهٔ تبریز است اشعار حسنه اش بخاطر افسرده دلان جوش افزا و خروش انگیز ؎

پیر مغان اگر قدحت پر نمیدهد | بستان و دم مزن که تهی از اشاره نیست
در محبت گرم گشتم تا که دیدم شمع را | از غم پروانه می سازد بخاکستر جبین

فاضل خرد شی

خسروی از مداحان عبد الله خان اوزبک والی توران و اصلش از ماوراء النهر و

فاضل خسروی

مولدش سمرقندست و از کمال عذب البیانی بنات شفاهش شیرین ادا تر از شکر و قند ست

طفل اشکم خویش را رسوای مردم کرده ست — سید ود هر سو نمیدانم کرا گم کرده ست

خصالی از خوش خیالان نیکو خصال شهر کاشان بود و شق سخن از ملا محتشم کاشی مینمود ست

وصیت میکنم قاصد چو بازآری پیامش را — اگر من مرده باشم یک بیک بر خاک من گوئی

خضری از خطهٔ نزهت سواد استرآباد ست و با وجود امیت چهار دیوان وی مشتمل بر قطعات و رباعی و غزل و مدح و هجا و جد و هزل مشهور امصار و بلاد ست

زد آتش داغ تو ام از سینه دلم باز — چون شمع مرا سوخت ز سر تا بقدم باز

ناله بیش چشم بیمارش مکن — فتنه در خوابست بیدارش مکن

خطائی از دقیقه سنجان ایران و نازک خیالان اهل لسان و قیامش اکثر در گجرات بعهد ورود هندوستان جنت نشان بوده ست

سیه چشمان گجراتی که رشک صورت چین اند — نگویم کافر ایشان را اولی غارتگر دین اند

بگیسو جمله چون عنبر و لکن عنبر سارا — بچشمان جمله چون آهو و لی آهوی مشکین اند

خطائی شاه اسمعیل خلف الرشید سلطان حیدر صفوی ست و نسب عالی حسب او بواسطهٔ امام موسی کاظم و اصل بحضرت مصطفوی در دوم رجب سنه ثلث و سبعین و ثمانمایه از عالم بطون سر بر آرای ملک شهود گردیده و بعد سی و نه سال از سر و پای خود او رنگ و دیهیم خسروی بایران را پایهٔ بلندیا نگی و سر بلندی بخشیده و نوزدهم رجب سنه ثلاثین و تسعمایه بتسخیر عالم جاودانی نهضت گزیده در تاریخ وفاتش این مصرعه شاه جهان کرد جهان را وداع موزون طبعی سنجیده دیوانی فارسی و ترکی دارد و در مقاطع گاهی خطائی و گاهی اسمعیل می آرد ست

بستیزن ناله زارم چو شنید از جا شد — کرد و فریاد که فریاد دگر پیدا شد

چنان خوب ست شاه عارض و چاه زنخدانش — که یوسف مبتلا گشت ست و اسمعیل قربانش

اگر مجنون توانستی سر از تربت برون کردی — نشستے سالها پیش من و مشق جنون کردی

خلاصی شاعریست خوش بیان از شعرا عذب اللسان ایران ؎

اگر آن پسر زمانی بر ما قرار گیرد	کنم اضطراب چندان که زمن کنار گیرد
همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم	که میانهٔ من و او کجا قرار گیرد
ز قول مدعی گشتم جدا از آفت جانم	چسان خواهد شدن حال دلم بی او تمیز نم

خلوص سید محمد خلف خواجه حسن چشتی از مردم مدراس بود و مشق سخن از شاه عبد القادر فخری مینمود طبعی مستقیم و ذهنی سلیم داشت و در اوائل مائهٔ ثالث عشر بهنگامهٔ ملک جهان پا بعرصهٔ شهادت گذاشت ؎

من و صد آه و افغان و نی و صد بوسه بر لعلش	هزاران پیچ و تابم داد این قلیان کشیدنها
نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من	همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم
خواهم همه تن محو سراپای تو باشم	چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم

خلیل اصالت خان برادر نجابت خان بدین تخلص خود را مشخص مینمود و اینها اخلاف سید مظفر اند که از اساطین دار الکین بارگاه ابو الحسن رئیس حیدر آباد دکن بود و سید مسطور با هر دو پسر در سنه یکهزار و نود و سه بزمین بوس عالمگیر بادشاه شتافت و در سلک ملازمان شاهی انسلاک یافت ؎

قطرهٔ خورشید را حکم چکیدن دهم — تشنه لب عشق را ذوق چشیدن دهم

خلیل میرزا خلیل بیگ از موزون طبعان بیات ست کلامش موشح بلطائف و نکات از وطن بریده و بهندوستان رسیده ؎

از پا فگند چون شمع اشکم ز بس دویدن	بر باد داد خاکم در سینه دل تپیدن
یکدل برون نیامد از فکر دین و دنیا	این رشته بگسلد زود از هر دو سر کشیدن

خلیل خلیل سلطان خلف الصدق میران شاه ثمرة الفواد امیر تیمور صاحب قران که

که تا چهار سال بر مسند سلطنت سمرقند تمکن یافت تفصیل حالش از کتب تاریخ توان دریافت

هر کسی پیش دلارام کشد هر چه بود — دل من هیچ نمیداشت ازان آه کشید

خلیل

خلیل شیخ خلیل الله از اعیان طارخان که قریه‌ایست در نواحی اصفهان طینتش بجمعیت کمالات نوع انسانی سرشته اند و عالم و فاضل و متورع از اهل کشف یقینش نوشته اند گویند تا چهل سال در یک لباس بسر برد و شب و روز غذا کمتر کسی خورد در خطاطی ید طولی داشت و عمری در اصفهان جا گرفت و همانجا جامه گذاشت **رباعی**

تا کی ز غمش چو شمع گریان باشم — وز آتش عشق او فروزان باشم
تا چند در انتظار او آینه وار — سر تا بقدم دیده حیران باشم

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین — کان نمکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است — یکدم بکنار گشته خویش نشین

خلیل

خلیل میرزا خلیل از ملازمان آستانه نواب زیب النسا بیگم بنت اورنگ زیب عالمگیر بوده و زیب النشأت طبعزاد بیگم را بترتیب دروب جمع نموده

حاجت بگفتگوئی ندارد بیان ما — سوزد چو شمع بر سر حرفی زبان ما
سامان نوبهار بباین تازگی کجاست — رنگ شکسته ریخته دارد خزان ما
غم وطن نبود در دل مسافر عشق — بچشم او چو رسد سرمه در صفاهان ست

خواجو

خواجو زاده از ناظمان خوش فکر کابل ست حسن خلقش را با حسن خلق تقابل در عهد همایونی واکبری ناظم ملک سخنوری بود

بر رخ نشست گرد غریبی بسی مرا — نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

خورمی

خورمی هراتی در بزم سخن از زمزمه سرایان نامی ست و معاصر مولانا عبد الرحمن جامی این یک بیت بعضی از وی دانند و برخی بنام دیگری خوانند

کشم بر صفحهٔ جان صورت جانانهٔ خود را بدین صورت دهم تسکین دل دیوانهٔ خود را

خوشدل تخلص سرای امرسنگه ولد جیون رام از قوم کایتهان ست اصلش از کڑه مانک پور و شهر غازی پور مولد خوشدل خوش بیان جیون رام در سرکار وزیر الممالک نواب ابوالمنصور خان صفدر جنگ منزلتی حاصل کرده بوسیلهٔ جمیلهٔ آن دستور معظم از حضور محمد شاه بادشاه بمنصب و خطاب سربلندی یافت و در زمان حکومت نواب شجاع الدوله بهادر به نظامت سرکار غازیپور مامور گردیده بدانصوب شتافت و رای امرسنگه بعد تحصیل علوم و فنون اولاً در سرکار مهاراجه اجیت سنگه راجهٔ بنارس و آخراً در سرکار انگریز بدیوانی نظامت ضلع علی گڈه کامران و مقضی المرام گشت و در سنه یکهزار و دو صد و بست و پنج از جهان گذران درگذشت بهار دانش نظم و نسخه تاریخ فرمانروایان هنود تا سلطان علاء الدین غوری از وی یادگار ست و اشعار دیوانش تخمیناً پنجهزار ست

کرم ست بسکه نالهٔ آتش فشان ما سوزد بر نگ شمع زبان در دهان ما
زلف خوش در حلقه میدار در خ یار مرا صبح صادق در بغل باشد شب تار مرا
بر سر راهش نشانده عشق کافر تا مرا طاقت برخاستن گم شد چو نقش پا مرا
بسکه در سودای زلفت شد سیاه ایام ما نیست فرق یکسر مو در صباح و شام ما
ساقیا ساغر شراب کجا صبح گل کرد آفتاب کجا
این صدا از مزار من خیزد تشنه ام تشنه ام شراب کجا
گذار ای بت منور کبریائے را مکن برائی خدا دعوی خدائی را
از آتش عشق تو دلم در تب و تاب ست هر لخت جگر سوخته مانند کباب ست
آن آینه رو دوش که در جلوه گری بود حیران همه تن بر رخ او چشم پری بود
نمیدانم چه تاثیر ست در عالم نگاهش را پری در شیشهٔ و دیوانه در ویرانه میرقصد
شنیدم بسملی میگفت امشب با دل سوزان که آیا آب تیغ قاتل من آتش ست آتش

گوئیم چه حالت دل خود بی تو یار من — روز قیامت ست شب انتظار من

خوشدل سیر محمد قایم کاخ وجودش از آب و گل شاهجهان آباد قایم و الحق همنشینش از شگفتهٔ طبعی او تازه جان و خوشدل دایم در سنه ست وستین و مائیه والف دل بر تنگی مرگ نهاد از غایت خوشدلی بنکته سنجی بدین آئین زبان میکشاد ؎

دگر از بیکسی خویش چه اظهار کنم — سیل هم میکند اعماض ز ویرانهٔ ما ؎
نگاه نرگس مستت کجا شراب کجا — جگر برشتهٔ داغت کجا کباب کجا
شاید که یار نامهٔ ما پاره کرده ست — وا خوانده ایم از رخ قاصد جواب را
بگفتمش که چه اسم تو سورهٔ یوسف — مرا نمود ز قرآن و نام گفت و نگفت
زلف بر رخسار او پیچیده ست — چون نه پیچد موی آتش دیده ست
از گوشهٔ چشمی بمن آنشوخ نظر کرد — تیر کج او از جگرم راست گذر کرد
صدف از صافی گوش تو جگر چاک آید — گهر از خجلت دندان تو نمناک آید
در عدم نیست اگر شور لب میگونت — دل پر از آبله پیوسته چرا تاک آید
نخواهم منصب دنیا دل آزاد میخواهم — بملک عشق جاگیر آله آباد میخواهم
خال سیاه نیست بر خسار یار من ؎ — این مشک دانه ایست که از گل برآمده
بچندین آرزو گردیده ام خاک سر کویت — میفشان از غبارم دهنت ای بیوفا رحمی

رباعی

در ماتم من رنگ عزا باید رخیت — آب مژه تا روز جزا باید ریخت
رنگینی دست آن پری کشت مرا — بر تربت من گل حنا باید ریخت

خوشی از خوش فکران عهد خود بود و بسر خوشی باده سخن جادهٔ خوشی و خوری می پیمود ؎

نقد جان صرف رهت در دستان خواهیم کرد — خدمتی گر دست ما آید بجان خواهیم کرد
خوبرویان خواه دل خواهند از ما خواه جان — هر چه خواهد خاطر ایشان بجان خواهیم کرد

خیالی بخاری از تلامذهٔ عصمة الله بخاریست لآلی خیالاتش در کمال لطافت و آبداری ست

ای تیر غمت اول عشاق نشانه	خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد	یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

خیالی منشی خیالی رام لکهنوی شاگرد مولوی احسان الله ممتاز آنامی ست قطعه کایتهان بیت السلطنت لکهنو بحدت ذهن و رسائی طبع و طلاقت زبان و سلاست بیان سر برآورده و نامی در نظم و نثر فارسی قدرتش علی وجه الکمال و تالیفاتش که زاید از مکصد و از انجمله شرح اعجاز خسروی بزبان اردو ست برخوش فکری و خوشخیالی و قوت علمیهٔ او دال هفتاد سال تفرج این گلستان فانی پرداخت و در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و نه نقد حیات در باخت غزلی از کلامش براقم نرسیده لهذا این قصیده اش مرقوم گردید

قصیده

دلم ز پرتو نورست آنچنان پرنور	که لوح سینه بود تا بناک همچو بلور
منورست چنان طبع تیره ام که رسد	شعاع روشنئ او ز استعاره بطور
ز کلک خامهٔ لعبان وشم بگاه سواد	بمعجزات عصائ کلیم کرده ظهور
بگوش انجم و گردون رسد بلاکم و کاست	شکوه دائرهٔ و نقطه اش بچشم شعور
ز فیض نور و تجلی نور منزل شاه	شده دلم چمنای روشنی معمور
بنظم و نثر نوشتن صفت بود حیرت	که می سزد به بیانش سواد دیدهٔ حور
زهی بلند رواقی که چرخ قوس قزح	بفیض سایهٔ محراب او بود مفطور
بعکس شمسهٔ او شمس آسمان محتاج	چو ماهتاب که یابد ز مهر پرتو نور
صفای ریخته اش ریخته بخاک سیاه	بنای منزلت قصر قیصر و فغفور
بهاز بهشت برین ست دلکشا و لطیف	کشاده چشم بیاید بدیدنش دل حور

زشاه هند فرمون گشت زیب ملک فرنگ — که در فرنگ وگر ملک هند شد معمور
بود ز بسکه رخ شاه رشک روی قمر — به از منازل مه نور منزل ست بنور
بجشن شاه جم آمد بجام بردارے — سکندرست بآیینه دارایش مامور
گرفته منصب دارا بدگهش دربان — سجود عتبهٔ علیاو فور عزت فور
شجاعت ست خداداد عزت جدے — شجاع جد جدش فرجدش بود منصور
سخی چنانکه بخشید سلطنت بیرنج — ز لطف میگذارانند با نبساط و سرور
خدای پاک چو سلطان عالمش کرده ست — عطای مملکتی پیش او چه باشد دور
عدالتش پلک باز آنچنان دوزد — که باز دیده ندوزد بدیدن عصفور
بلفظ مصرع هر شعر اول و آخر — سزد حروف نخستین گرفت بین سطور
سنین هجری و فصلی و عیسوی همه ے — شود نتیجهٔ تاریخ نے فتور و قصور

این قصیده در مدح واجد علی شاه بادشاه اودو صفت نورمنزل محل شاه موصوف انشاد کرده واز حروف اوائل الفاظ مصاریع اولی سنه هجری واز حروف اوائل الفاظ آخر همان مصاریع سنه فصلی و همچنین از مصاریع ثانیه سنین عیسوی و سمت هندی برآورده

خیام نامش عمر و مولد و منشاش نیشاپور و رباعیاتش بین الانام متداول و مشهورست شرح احوال او بر علوم عقلیه و نقلیه و معارف و حقائق ظاهریه و باطنیه و بودنش از کبراء صوفیه و عظماء حکماء اسلام و نشاندن سلطان سنجر سلجوقی و شمس الملوک دارای بخارا برابر خودش بر سریر شاهی و تقریر یکهزار و دو صد مثقال طلا از املاک نیشاپور در وظیفهٔ سرایش از جانب نظام الملک وزیر در اسفار قدیمه و جدیده مثبت و مسطور گویند از شاگردان ابو الحسن اشعری بود و قوت حافظه اش بحدی که تمام مجسطی چند بار دیده بدون مراجعت بکتاب املا نمود در سنه ثمان عشر و خمسمائه خیام زندگانی ازین دار فانی برگند و بسجدهٔ مغفرت سر بر زمین گذاشته تن خاکی را بخاک افگند رباعے

می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند خور باده که دین العدد است
چون دانستم که می عدو دین من است — با لعد خورم خون عدو گر که دو است

رباعی

می میخورم و هر که چو من اهل بود — می خوردن من نه نزد او سهل بود
می خوردن من حق ازل میدانست — گر می نخورم علم خدا جهل بود

رباعی

گویند که فردوس برین خواهد بود — آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر مامی و معشوق پرستیم چه باک — چون عاقبت کار همین خواهد بود

رباعی

گر باده خوری تو با خردمندان خور — یا با صنمی لاله رخی خندان خور
هر روز مخور ورد مکن فاش مساز — کم کم خور و گه گاه خور و پنهان خور

حرف دال مهمله

داعی برادر ملک طیفور انجدانی ست داعی تازه مضامین و رنگین معانی دل بر مذهب اسماعیلیه نهاد ازان این تخلص اختیار افتاد رباعی

ای اهل مجاز هر که در کیش شماست — سَدِّ روش حقیقت اندیش شماست
گفتند برندی که چرا مجنونی — گفتا زانرو که حلقها پیش شماست

داعی سرخسی اصلش از خراسان بود و در زمان شاه اسمعیل ماضی زبان بموزونی کشود

هر دم از ناخن خراشم سینهٔ افگار را — تا ز دل بیرون کنم غیر از خیال یار را

و انا ملا فخر الدین کشمیری ست شهرهٔ آفاق در شاعری و دبیری در عهد فرخ سیر بادشاه از کشمیر بشاهجهان آباد رسید و بزمرهٔ منشیان شاهی ملازم گردید و حکم شرکت بافارغاقی

در ترتیب شاهنامه فرخ سیری یافت آخر الامر بوطن خود عود نموده همانجا در سنه خمسین و مائیه والف بوطن اصلی شتافت ؎

دو بالا میشود کیفیت صحبت ز موزونان	من و مصرع رسانیدن تو و قامت کشیدنها
بدین بهانه بدامان او رسانم دست	که مست بودم و پنداشتم گریبان ست
بدین کرشمهٔ رنگین که میرسد تیرش	کباب میشود از انتظار نخچیرش
دل بر خیال روئی عرقناک بسته ام	خیزد شمیم روغن گل از کباب من

رباعی

آنشوخ مدام خشمگین می باشد	وان چهره همیشه آتشین می باشد
گر بوسه طلب کنم بر دست بکارد	شفتالوی کاردی چنین می باشد

دانش

دانش منشی دانش علیخان برادر منشی رونق علیخان ملانوی الاصل لکهنوی موطن ست مشعلهٔ کلاش بزم افروز مجامع اصناف سخن خط شکسته درست می نوشت و عمرش بملازمت بیت الانشای نواب سعادت علیخان بهادر فرمانروای ملک اودبا برادر خودش که افسر منشیان بود گذشت ؎

آن سلسلهٔ زلف مجنبان دگرای باد	در شور میاور دل شوریدهٔ ما را
با قامتش از بلا که گوید *	با غمزه اش از قضا که گوید
افتاد زبان زکار با او	حرفی ز زبان ما که گوید

داؤد

داؤد میرزا داود از شاهزادگان صفویه بود از کلام موزونش کیفیت لحن داؤدی درنمود ؎

از لعل لبت در تب و تابست دل ما	در آتش یاقوت کباب ست دل ما
ز شادی خندهٔ دندان نمائی ز دلبشمیرش	چو از لبهای زخم کاریم شد استخوان پیدا
چون گلم نسبت ز عریانی تن پروائی	دارم از خون جگر خلعت سرتا پائی

دبیر منشی بچهی نرائن خلف منشی رام ولد رای جسونت رای قوم کهتری متوطن قصبهٔ گنجاوه مضاف بصوبهٔ لاهور ست طبع بلند و ذهن ارجمندش را در ابداع نثر رنگین و اختراع نظم نمکین خیلے زور و شور جد و پدرش در دهلی بوکالت امرای عالمگیری و محمد شاهی عز امتیاز داشت و دبیر هنگام طفلی در وطن از مولوی شیخ محمد برادرزادهٔ مولانا محمد اکرم غنیمت گنجاوی فوائد تعلم برداشت و در سن دوازده سالگی بشوق نظم و نثر در مجلس استفاده سراج الدین علیخان آرزو جا گرفت و برای تحصیل صرف و نحو نزد لالهٔ ٹیکچند بهار میرفت و بعد رشد خدمت علمای اعلام را التزام نمود و مشغول اکتساب علم طب و دیگر علوم عقلیه بود ناگاه در هنگامهٔ درّانیان و ابدالیان پای ثباتش از شاهجهان آباد لغزید و آوارهٔ امصار و دیار گردید و مدتی در سرکار حافظ رحمت خان و محمد محتشم خان خلف نواب امیر خان افغان گذرانید آخر ازان نواح برخاسته خود را بملک اود رسانید چندی در خدمت شاه مدن که از اعاظم مشایخ انجا بود بسر برد بعد ازان روی توجه بسوی جواهر علیخان نواب ناظر سرکار جناب عالیه نواب بهو بیگم صاحبه والدهٔ نواب آصف الدوله بهادر آورد و در آخر عمر اختلالی در حواسش راه یافت و تاسنه خمس از مائهٔ ثالث عشر در چارسوے حیات می شتافت ۵

گوئی ای باد دلستان مرا	که غمت سوخته ست جان مرا
چه ستمگاری از فلک سر زد	که جدا کرد مهربان مرا
گریه اش در گلو گره گردید	هر که بشنید داستان مرا
خون بگرید بحال من دشمن	تا چه حال ست دوستان مرا
ای دبیر آخر این چه کمظرفیست	فاش کردی غم نهان مرا

بذکر نام شریفت که ورد روحانی ست
بکف زر و شبم سبحهٔ سلیمانی ست

زهے شگفته گل شاخسار صنع قدیم
که خلق دیده از و انچه دیده گل ز نسیم

غنچه از نگدلی شبنمش از دیده تر
کرده ام طرح بعشق تو گلستانی نو

در مدح عنبر علیخان نظر سرکار نواب آصف الدوله بهادر

بذکر نام او مشکین برون آید نفس از دل
بلی میگردد از عنبر دهانرا بوی خوش حاصل

وله در مدح بندوق

نهد دار و اندر پیاله مدام
که تا گردد دل نا یدش رنجکے

وله رباعے

ای آنکه جهان جسم و تو در وی چو روح
باشد قلمت کلید ابواب فتوح
هر کس قدمت گرفت از طوفان رست
هواری تو ز عظم زورقی کشتی نوح

وله رباعے

محکم شده امروز بنای کرسے
از سدره بود چوب برای کرسی
تا پای گذاشتی بچشمش از شوق
سودند سران چشم بپای کرسی

وله از شونے

بنام آنکه حسن و عشق هر دو
بود نقشی ز کلک صنعت او
بحسن ذوفنون رعنائی آموخت
بعشق بیخرد رسوائی آموخت
بر د از بحر فیض او اگر نم
گل شادی برارد نخل ماتم
دل صد چاک دارد شانه زانرو
که با اشعار باشد الفت او

وبیر نامش سلامت علی در اصل هندو نژاد بود بطیب خاطر بشرف اسلام مشرف شده مذهب شیعه اختیار نمود طبعش از اصناف شعر بسکه مائل بمرثیه گوئی بزبان اردو افتاد در مراثی خود داد شاعری علی وجه الکمال داد غیر میر ببر علی انیس درین فن نظیر خود نداشت واحیانا در زبان فارسی بمدحت ایمه آهنگ برمیداشت هفت بند کاشی را در سلک تضمین کشیده و بیستم ماه محرم سنه یکهزار و دو صد و نود و دو از کشمکش این دار المحن آرمیده ؎

السلام ای مجمع البحرین ایمان ویقین		السلام ای مرجع آیات قرآن مبین
السلام ای نور عین طاوها و یاسین		السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین

آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

مخمس شعر دیگر

برگ برگ از سایهٔ قد تو طوبی مستفیض		گل گل از بوی تو فردوس معلی مستفیض
از جبین مهر مبین و زلب مسیحا مستفیض		از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض

وز ریاض نزهت طبع تو رضوان خوشه چین

مخمس شعر دیگر

تاج شاهان کفش پایت یا امیر المومنین		کشور ایمان ولایت یا امیر المومنین
نیست حد ما ثنایت یا امیر المومنین		ای ستوده مرضایت یا امیر المومنین

خوانده نفس مصطفایت یا امیر المومنین

مخمس مقطع

چون دبیر مدح خوانت ای امام دین پناه		بندهٔ خاص خدا و سایهٔ لطف الٰه
با کمال عجز از تقصیر خدمت عذر خواه		بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان سال و ماه

روز و شب در خطهٔ آمل ثنا خوان شماست

دختر

دختر تخلص زنی ست شیرین مقال و این بیت بر سخن سنجی وی دال ست ؎

مگو رسوای عشق از مردم دانا کمی دارد که عاشق کشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

دخلی

دخلی از شاعران اصفهان خوش بیان و تیز زبانست در عهد اکبری بهند رسیده و در سلک احدیان شاهی منسلک گردیده قبل از آنکه باین منصب در حضور شاهی دخلی حاصل نماید در حق شریف سرمدی که بروت کلان داشت و مشرف احدیان بود چنین میسراید

رباعی

این ساده دل آخر احدی خواهد شد	محتاج کلاه نمدی خواهد شد
از غایت اضطرار روزی صد بار	قربان بروت سرمدی خواهد شد

درویش

درویش نامش درویش احمد و مرزبومش خوانسار ست صدای درویشانه اش بذاق آزادمنشان خوشگوار رباعی

عارف که بحق شد آشنائی ترسد	بیگانه جاهل از کجائی ترسد
هر کس که بپادشاه نزدیکتر ست	البته که بیشتر زمانی ترسد

دل

دل میر قاسم از سادات ارتمان بود و با پردلی معارک سخن دلیری میدان جدال و قتال جمع نمود هنگام محاصرهٔ اصفهان از جانب حاکم همدان باتفاق قوم افغان میر دل پردل با یاران و یاوران خود بنصرت اصفهانیان شمشیر علم ساخت و با آنکه خودش دل بر شهادت نهاد در محاصرین طرح هزیمت انداخت رباعی

ترک من و رسم دلربائی نکنی	دوری ز تو مرگ ست جدائی نکنی
ترسم که بمیرم و نه بینم ذگرت	ای عمر عزیز بیوفائی نکنی

دلیر

دلیر شهیر میان دلیرست و در بزم شاعری شاعر خوش بیان و خوشگوست این یک بیت از مثنوی اوست ؎

نازک بدنی اگر چمیدی از بار دو زلف بر خمیدی

فایق

دلیر محمد دلیر از شعراء هند متوطن قصبه پهپر امؤ سخن سنج زبان فارسی وارد وست قصیدهٔ کامروپ را بطرز قران السعدین و رسالهٔ پنج گنج هم در سلک نظم کشیده اند از بیانش خیلے سنجیده و برگزیده ؎

الهی وحشت آبادِ جنونم ۞	پری در شیشهٔ من در فسونم
نمیدانم چه غفلت دارد این بے	که ساقی در بر و من طالب وی

فایق

دلیر نواب دلیر همت خان بهادر مظفر جنگ خلف سیومی نواب احمد خان بهادر غالب جنگ بنگش رئیس فرخ آباد از امراء عهد شاه عالم بادشاه ست مدتے در نظم و نثر کلام و نظم و نسق مهام عالی جاگاه و والا دستگاه ؎

گفتمش قتل من خسته چسان خواهی کرد ۞ گفت گاهی بتغافل بگلے گاهے

فایق

دوست دوست محمد از موزونان خطهٔ کشمیر ست و در شطرنج بازی شاطران دیگر باد نسبت پیادگان با وزیر در عهد شاهجهان بمیدان سخن سنجی جواد طبع جواد میدوانید و بر فاقت بعض امرای شاهی اوقات میگذرانید ؎

بلاست از تو بما هر زمان جفای دگر ۞ جفا که بر دل ما میکنے بلاے دگر

رباعی

ای خوئی کجت نماز جان را محراب	ابروئی تو مسجد جهان را محراب
گردند بگرد افلاک خم یعنے	هر سو ست نماز عارفان را محراب

فایق

دیری شاعری بود از طائفهٔ ذوالقدر جایش در دیر مغان خمخانه نظم بر صد ره ؎

مارا بگیو رضای تو گر در شکست ما ست ۞ پروانه ایم و سوختن ما بدست ماست

سیه پوشیده می بینم نگه را ۞ درون دیده گویا ماتمی هست

فایق

دیری دیار و دیرش نامعلوم ست مگر لطافت طبع از کلامش مفهوم ؎

افسوس که کار مشکل افتاد ۞ قتلم برضای قاتل افتاد

دیوانہ

دیوانہ عشق بغدادی ست مجز شغل عشق از دیگر اشغالش آزادی ؎

قبلۂ من سرای آن ترساست | جانم اندر ہوای آن ترساست
کافرم در رہ مسلمانی | گر مرا کس بجای آن ترساست

رباعی

در عشق توام طاقت تنہائی نیست | در ہجر توام تاب شکیبائی نیست
تا وسع توان بود تحمل کردم | دیگر چہ کنم وسع توانائی نیست

حرف ذال معجمہ

ذبیح

ذبیح اسماعیل نام درویشی بود از سرزمین ایران دل و جانش بر رموز و دقائق قرآن بپای سیاحت عرصۂ عالم پیمودہ و از گوشہ گزینی متنفر بودہ ؎

در حقیقت مرد دنیا دار کوری میش نیست | مال و جاہش مایۂ عجب و غروری میش نیست
پا منہ انجا مگر بہر قضای حاجتے | خانۂ اہل دول جای ضروری میش نیست

ذرہ

ذرہ مہر چند قوم کہتری پنجابی در فرخ آباد توطن اختیار نمودہ و در اشعار فارسی بذرہ و در اردو بمہر متخلص بودہ ؎

یاد می آید چو در دل آن قد رعنا مرا | بس قیامت میشود می افگند از پا مرا
ذرہ کاری نیست با دوزخ مرا باید بہشت | اندکے در خانۂ خمار باید جا مرا
ای طبیب از پیش من برخیز و کن کاری دگر | در گذر از داروم دارم من آزاری دگر
ذرہ را دشوار باشد طی نمودن راہ عشق | گر برآید خاری از پا میخلد خارے دگر

ذرہ

ذرہ میرزا عبداللہ خلف ملا محمد باقر مجلسی از کبار مجتہدین امامیہ اثنا عشریہ ست اگرچہ در ابتدا توجہ بعلم نداشت مگر در سن رشد نطاق شوق تحصیل علوم بر میان ہمت بستہ در اندک مدت از علوم عقلی و نقلی و موزونی طبع حظی وافی برداشت و در زمان

محاصرهٔ اصفهان بخورم آباد ماوی گزیده در ماه رمضان سنه سبع وثلثین ومأیة والف
این دو نا پایدار را گذاشت ؎

مرا از بادهٔ وصلش برخ ار رنگ می آید
ولی زان سنگدل هیهای من بر سنگ می آید

آرایشی بهر خس وخاک از بهار ماند
نخل حیات ماست که بی برگ و بار ماند

چون شاخ خشک دستم از آغوش گل جداست
واعنی بدل ز لاله رخی یادگار ماند

ذوق مولوی محمد محیی الدین خان ثمرة الفواد مولوی محمد حکیم الدین خان بهادر خلف الصدق
اقضی القضاة مولوی نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری مولد ومسکن بست دیوان شعر
وسخن بل ایوان هر علم وفن بذات مستجمع صفاتش متزین امروز در قصبهٔ کاکوری بمیدان
نظم ونثر فارسی کوس لمن الملکی میزند وهر یکی از موزون طبعان آن دیار بتلمذ وی می تند
وو وی مشق نظم فارسی از منشی محمد مهدی جهان آبادی نموده ودر اردو از میرزا خان
نوازش لکهنوی فیضها ربوده ؎

بهر خاکی که خون گریم بهاری میشود پیدا
کشایم سینه هر جا لاله زاری میشود پیدا

ز بس در خاک بردم حسرت مرغوله موبانرا
بخود پیچیده از خاکم غباری میشود پیدا

بمردن هم ندانستیم هرگز قدر آسایش
کز آغوش لحد شوق کناری میشود پیدا

من آن افسرده ام گر نخل گل روید بخاک من
گل پژمرده از هر شاخساری میشود پیدا

گل کردد در ایام بهاران هوس ما
هم قافله باد صبا باشد نفس ما

در شوق چمن بسکه رگ موج شمیم ست
گلدسته توان بست بتار نفس ما

خود میخورم امروز غم خویش بعالم
آن کیست غم ما خورد ای ذوق پس ما

نگه فلکندی و دو دو از دل حزین بر خاست
نشست تیر چنان گرد از زمین برخاست

ذوالنون طبیبی کامل الصناعه بود واز هنر کار سام میرزا ذله های فیض میبود در رسائل
در طب ومعما بنام میرزای ممدوح از تالیفات اوست وفکرش در تلاش مضامین

نکتہ جوست ؎

نسبت روئی خود بماہ مکن　　نسبتے نیست اشتباہ مکن

حرف را مہملہ

رابطہ

رابط ملک محمد صفاہانی ست بہ تتبع قدما خصوصا شیخ نظامی گنجوی در خوش بیانی از صحافان اصفہان خوشکار و چابکدست و شیرازۂ مجموعۂ سخن را بربط و ضبط حسن تو بگلبرگ تر آمیخت جہان را　　ابروی تو برطاق مہ آویخت کمان را

رازی

راز میر میران مخاطب بمیر نوازش خان خلف علیمردان خان اصفہانی بود در زمان فرخ سیر بادشاہ از طرف سلطان حسین والی ایران بسفارت رسیدہ ملازمت نواب آصف جاہ اختیار نمود و بعد انتقال آصفجاہ بطلب سراج الدولہ حاکم بنگالہ یا خواہش ناظم کرناٹک عازم آن نواح گشت و در اثنای راہ بشہر مچھلی بندر بست و ششم ربیع الاول سنہ ثمانین و مائۃ و الف درگذشت نعشش در اورنگ آباد آوردند در باغ خودش بخاک سپردند با میر غلام علی آزاد بلگرامی رح مودت داشت بعد وفاتش بحق دوستی حضرت آزاد در اصلاح اشعارش قلم بر داشت ؎

میتوان راہ سیل را بستن	چہ علاج ست دیدۂ تر را
در ہوایت مدام میگردد	گوی چوگان خود کن این سر را
صبا وادی بوادی مے برد افسانۂ ما را	خدا از چشم بد دارد نگہ جانانۂ ما را
بر نگ چشم خوبان خود بخود از ناز میگردد	نباشد احتیاج ساقی پیمانۂ ما را
چہ کردۂ کہ دہان پیالہ خندان ست	چہ گفتۂ کہ از و چشم شیشہ گریان ست
شہید ناز ترا دیدم و یقینم شد	کہ آبداری تیغت ز آبحیوان ست
چشم حیرت زدگان بسکہ فتادہ ست براہ	جادہ در کو تو گلدستۂ نرگس شدہ ست

اگر دور فلک دایم بکام عاشقان گردد | بت نامهربان ما کجا مهربان گردد
یار و فتیکه ببزمے آید | نخل عرعرم ثمر می آید
کسیکه در پی مضمون آن دهن باشد | تمام عمر چو تصویر بی سخن باشد
بغور معنی او تا بصبح حشر باید رفت | شبے شعری ازان موی کمر گردد میان آید
سرگذشت من و شمع ست یکی در بزمش | باید م سوخت سراپا و نباید م زد
چون گرد بشوق پای بوست | در کوئی تو جا بجا نشستم
تبسکه بوده ست لاله داغ زمن | گشت هر لاله باغ باغ زمن
خواهد بزم یار اگر جا کند کسے | مانند شمع گریه شبها کند کسے

رازی اصفهانی برادر کوچک محمد شریف هجری بوده شاه طهماسپ ماضی بوزارت اصفهان عزتش افزوده ه

نه آن بد مهر را با خویش همدم میتوانم کرد | نه از دل آرزوئی دیدنش کم میتوانم کرد
نمیخواهم که مردم بشنو ند آوازه حسنش | وگرنه انچه مجنون کرد من هم میتوانم کرد

رازی تبریزی نامش محمد رضا طبعش بارازهای سخن آشناست دوبار در هندوستان آمده بطریق سیر و تماشا گذرش افتاد باز بوطن خود رونهاد ه

چندانکه صحن باغ ز برگ خزان پرست | از ناخن شکسته دلم بیش ازان پرست

راستی شاعری راست باز از کرام تبریز ست زبانش بسان دستش زر پاش و گوهر ریز بمهمات ملکی اشتغال داشت و برفاه رعایا و برایا همت می گماشت ه

دل مرا کشته آن غمزه پرفن میخواست | لله الحمد چنان شد که دل من میخواست

رباعی

شوق تو ز تن برون نخواهد رفتن | تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن
گفتی که برون کن از دلت مهر مرا | این از دل من برون نخواهد رفتن

راضی

راضی اصفهانی بزمانا نقاش شهرت دارد نقش رنگین سخن خوب می نگارد اولا انور تخلص میکرد و بعض تذکره نویسان تخلصش رضی بحذف الف آورده ؎

یک خنده چو گل نامزدم بود درین باغ	چیدند مرا غنچه و آن هم ز میان رفت
قصد قتلم گر کنی بدنامی خواهی کشید	زانکه خنجر تا برآری انتظارم میکشد
در آتشیم مگر زلف خود بر و یا نیم ؎	شکسته ایم مگر توبه جوانا نیم ؎
گر وحشیانه از روش خلق میرمم	عذرم بسی بجاست که آدم ندیده ام

راغب

راغب نام مبارکش میر مبارک الله خان ست خیلی فصیح و بلیغ و شیرین بیان وطن اجداد کرامش قصبهٔ امام حوالی بلخ بود جدامجدش سید معصوم خان داماد سید عبد الله خان بهادر از وطن در حیدرآباد دکن ورود فرمود و بمنادمت نواب آصفجاه عز اختصاص یافت و خلف الرشید وی سید عاصم خان بهادر مبارز جنگ و الد ماجد راغب آوازهٔ قدرشناسی نواب امیر الهند و الاجاه محمد علیخان بهادر شنیده سوی شهر مدراس شتافت و بملازمت سرکار نواب ممدوح گردون مباهات افراخت و بتقدیم خدمات شایسته بدرجهٔ مدار المهامی مرتقی شده خطاب بهادری و جنگی حاصل ساخت و همانجا از صلبش میر مبارک الله خان راغب در سنه ثلث و مائتین و الف پا بعرصهٔ وجود گذاشت و بتکمیل علوم و فنون همت گماشت سوای دیوان مثنوی ساقی نامه و فراقنامه برشتهٔ نظم کشیده سواد کلامش سخن شناسان را سویدای دل و مردم دیده ؎

چون گل نرگس نمی آید بهم مژگان ما	در تلاش کیست یارب دیدهٔ حیران ما
آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما	شورها دارد کباب آسا دل بریان ما
در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او	باز بان لال شد سر در گریبان مخچه را
هلال عید قربان تا ز تیغ ابرویش دیدم	بزنگ نیم بسمل میکنم مشق تپیدنها
ز بس دارم بسر سودای عشق لاابالی را	رگ برق از تپیدن کرده ام تار نهالی را

چون شاخ گل پیاله بکف باش در بهار
دستی که بی می ست کم از پشت خار نیست

رحم آر غب امروزم مجال لب کشائی نماند
من چگویم فکر زلفش سر مرا م در کام نخیست

کس نکند زبیکسی و قفه بهلوی من آه
ناوک آوهم از دلم برق صفت گذار کرد

چسان شهید ترا از طپش امان باشد
تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد

خمار عافیت برسند و قالین چه میجوئی
من از عزلت بنقش بوریائی خود زره پوشم

آنچه در یک جام صهبا دیده ام در بزم یار
سالها باید که بیند در طلسم جام جم

با قیست کار و بار بهار از عنبار من
بیهوده نیست رستن گل از مزار من

زاضطراب خود آرام یافتم راغب
بسان جنبش گهواره شد تپیدن من

در ره جانگداز عشق چو شمع ٭
گرم رفتار باش تا باشی

گشت از مضمون خط روشن مرا
گلرخان دارند حسن عارضی

رافت میرزا عبد الله پسر میرزا کاظم لکهنوی از ملازمان سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود در تلاش معانی تازه طریقه رافت می پیمود ٥

گر ز جگر برآورم نالهٔ حشر زای را
پر ز فغان همی کنم چرخ کهن بنای را

گر نکشم بدست جان اشهب آه راعنان
بر دل عرش و عرشیان تنگ کند فضای را

با همه دعوی وفا اینهمه ناله و بکا ٭
شرم ز عشق کن دلا نام مبر وفای را

نی همین دل ز غم عشق بجان می آید
دل بجان جان بلب ولب بفغان می آید

ناصحا پند تو بر جاست ولکن چه کنم
از من پیر کجا ترک جوان مے آید

رافت امروز دران بزم مگر راه نیافت
که ز حسرت بقفایش نگران مے آید

رافع سید محمد کاظم برادر سید احمد حسین خان اخلاف ابو القاسم خان انسانی بود خلق سرشت محبت پرست خانسامان سرکار فرخ سیر بادشاه را پسند ست طبیعت موزون داشت اصلاح سخن از کسی بر نداشت ٥

بهوائی قد دلجوئی تو شد لبسکه بلند — میکشد سر و سر از عالم بالا بالا
بهاری تازه دیدم رخش را نیرنگ مشب — که میزد آتشی صد رنگ در شهر فرنگ مشب
کنون باند دل صد چاک چاکم تا دم محشر — ز مژگان دراز خورده ام زخم خدنگ مشب

راقم — راقم نخستاور سنگه قوم کایته متوطن لکهنوست بشیرین گفتاری از ممتازان گروه هندو و نزد راقم پسرش جواهر سنگه جوهر از پدر خود خوشگوست

ای بشیرینی لبانت رشک سین و کاف را — آرزو دارم که بخشی نیم واو و سین ہی
قاف و دال تست رشک قدسین و ری و واو — حسرت افزای مه و خورشید دارای ری و حی
از رخ و دندان و زلف تست هر سه منفعل — سین و نون و بی و لام و دال و ری و میم و ہی
نرگس شهلا خجل از چشم جادوکار تو — واله روی دل آرای تو نی و ری و تی و یی
تا نوشتی این غزل راقم بطرز دلفریب — کرد بر کلک تو تحسین سین و عین و دال و یی

راهب — راهب اصفهانی شهره در خوش بیانی بوده و در هندوستان آمده عود بوطن نموده

چنان مکن که ز خاکم غبار برخیزد — مبادا پرده ام از روی کار برخیزد

راهب — راهب دیرنشین صنعکده گیلان ست و در ستایش بتان محبوب خوش بیان و شیوا زبان

چو نخل بی بر اگر فیض من بکس نرسد — برای سوختن آخر بکار می آیم

رباعی — رباعی معروف شیخ رباعی مشهدی اکثر رباعی میگفت باین رهگذر بدین اسم شهرت پذیرفت رباعی

از گل طبقی نهاده کاین روی من ست — وز مشک خطی کشیده کاین موی من ست
صد ناله بباد داده کاین بوی من ست — آتش بجهان درزده کاین خوی من ست

رجائی — رجائی حسن علی خراسی هروی طبعش مایل صراف پسری بود که دکان صرافی بر در خراسخانه می چسپید بدین ملابست مشتهر بخراسی گردید از فضلا و شعرا بوده و از پیر کشاه محدث علم حدیث سند نموده و از خدمت مولوی جامی و دیگر اکابر فیضها ربوده و برای

تحصیل شرف حج و زیارات راه حجاز بپای عزیمت پیموده و بعد عود در قزوین چندے بصحبت میرزا اشرف جهان گذرانده قدم سوی شهر زنجان فرسوده و همانجا در سنه خمس و ستین و تسعمایة ندای ارجعی شنوده و بجوار مزار شیخ ابوالفرج زنجانی آسوده ؎

خورم کسی که دامن یاری گرفته است	وز مردم زمانه کناری گرفته است
دل جان سپرد بسکه در آغوش من تپید	من خوش باین گمان که قراری گرفته است

رجائی سیف الدین محمود اصفهانی از عشیرهٔ کمال الدین اسمعیل است در حساب و هندسه و شاعری و لطافت مزاج و ظرافت طبع بیعدیل و در سنه اثنین و ستین و تسعمایة بمشهد مقدس از دست اوباشی ناتراشی شهید و قتیل گردید ؎

بیگانه وار بر در دل حلقه زد غمش	جان گفت کیست گفت برون آ که آشناست
از شوق پا ببوس فدائی تو جان دهد	هر آهوی که سبزهٔ خاک منش چراست
پیراهن دریده ایزد مرا عیان کرد	درویشی و سر کل پنهان نمی توان کرد

رباعی

آن گل که دل اهل وفا را خون کرد	خون کرد چنان که کس ندانست چون کرد
سر پیچ بخون عاشقان گلگون کرد	چون شاخ گلی که غنچه را بیرون کرد

رحمتی تخلص کنور سکهرا ج بهادر خلف کنور بیرالال متخلص بضمیر ابن راجه پیاری لال الفتے تخلص قوم کایته متوطن شهر عظیم آباد بدست و متصف بهمت و محبت و مروت و حسن خلق و خلق و در نظم و نثر صاحب استعداد ؎

گر بهجرش دل سودا زده غمناک شود	جامهٔ صبر ز بیتابی من چاک شود
خضر مانند دهد دست حیات جاوید	در پی قتل من ار آن بت سفاک شود

رحیم میرزا رحیم از تلامیذ الرحمان شهر اصفهان بود در سخن سنجی زبان بفصاحت و بلاغت میکشود ؎

خویشان زمن چو مردم بیگانه می رمند آخر گل غریبی من در وطن شگفت

رسا محمد تقی از قوم چغتاست شاهجهان آبادش مولد و منشا بتلاش وجه معاش رخت بدارالحکومت گلشن کشیده و بخدمت لائقه مامور گردیده در قصبهٔ گوپامؤ اقامت گزیده و در آخر عمر سری بفیض آباد نهاد و همانجا در سنهٔ ثلث وعشرین ومائتین والف نقد حیات بباد فنا داد و طبعی موزون و رنگین داشت نظم و نثر فارسی دارد و پاکیزه می نگاشت ؎

چشمش زبسکه کرد سیه روزگار ما	چون سرمه گشت قسمت مردم غبار ما
شبی که نالهٔ بیتابیم خروش کند	فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند
ز کجا بچشم آید شب هجر خواب بی تو	که ز در دطرفه دارم بدل اضطراب بیتو

رستم در اصل از موضع خربان من اعمال بستام ست و در ملازمان شاهزادهٔ عمر شیخ میرزا خلف الصدق میران شاه از کارگذاران والامقام بود ؎

رحم کن بر حال رستم پیش ازان روزی که او از میان گیرد کنار و از جهان بیرون رود

رستم نامش رستم علی ست در معرکهٔ مشاعره و مکالمهٔ متصف به پردلی و یلی ؎

هرگه بناز تو بچمن خنده میکنی گلهای باغ را همه شرمنده میکنی

رشیدی عهد سلطنت شاه طهماسپ ماضی زمانهٔ رشد اوست کلامش دلجو و نیکوست ؎

شود از دیگران درخشم و برمن دامن افشاند غباری در دل از هرکس که دارد بر من افشاند

رضا تخلص رضا پاشاست که اصلش از تبریز بود در صغرسن از وطن برآمده در مصر و یمن و مکهٔ معظمه بسر مینمود بیاوری طالع از حضور فرمانفرمای روم اولا بحکومت آن مرز و بوم و آخرًا بایالت حبشه مامور گردید و در سنه یکهزار و سی و چهار ترک منصب کرده به بیت الله عزلت گزید ؎

ز بسکه آتش شوق تو مدعا سوزست عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

رضا از خوش خیالان خوانسارست و رنگین افکار و شیرین گفتار ؎

چون گلرخان بجانب عشاق رو کنند　　صد چاک دل بتار نگاهے رفو کنند

رضا شیخ محمد رضا زاد و بومش ٹھٹھہ بود در بھکر توطن اختیار نمود در علوم عربیہ و فارسیہ استعدادی داشت و علم عقیدت و تلمذ علامہ میر عبد الجلیل بلگرامی می افراشت از عہد عالمگیری تا سلطنت محمد شاہی فوجداری و دیگر خدمات ملک بھکر اصالۃً و نیابۃً سرانجام داده و در سنہ یکہزار و یکصد و چہل و سہ دل بر مرگ نہاده ؎

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد　　مشت خاک ما غبار کوچہ یاری نشد
سالہا خون جگر در ناف آہو شد گره　　مشک شد اما چہ حاصل خال رخساری نشد

رضا شکر و طنش لاہیجان ست شکر شکن و شیرین بیان بود ؎

بیابان بلا خارے ندارد　　کہ از دامان من تاری ندارد
چو آئی در صف آلودگان پرہیز کمتر کن　　کہ اینجا منزلت ہر کس بمقدار گنہ دارد

رضا محمد محسن از اولاد شیخ محمد شجاع دہلوی ست کہ در عہد محمد شاہ بادشاہ در حل عویصات مثنوی مولانا روم علم یکتائی می افراشت و این رضا از کمالات مرضیہ مثل حفظ قرآن و علوم عربیہ و فارسیہ و نظم و نثر سرمایہ داشت اشعار فارسی دارد و بخوش ادائی موزون مینمود و از وطن دل برداشتہ در فرخ آباد متوطن بود ؎

وصف لب تو آمده تا بر زبان ما　　گردیده ست کان بدخشان دہان ما
مدتی شد کز فراقت جان بلب داریم ما　　آنچہ یکدم برق دارد روز و شب داریم ما
روشن بدل ست داغ ما را　　در خانہ بس این چراغ ما را
بندہ حسن و جمالت بشری نیست کہ نیست　　سجدہ را بر در تو افتاده سری نیست کہ نیست

رباعی

برخیز رضا کہ دوستداران رفتند　　از خواب برآ سر کہ یاران رفتند
تنہا و پیاده پا و رفتن لازم　　بیدار شو ابلہا سواران رفتند

رضا

رضا مشهدی از اتقیاء صلحای شعراست زبانش شیرین و ذهنش سلیم و طبعش رسا در سلیقهٔ سفر مقدمة الجیش اهل غربت و مسافرت بود و بر رضای طبیعت در هند رسیده مایهٔ وافی ربود ؎

گر یار که نالهٔ میکند وقت گرے	دانی غرضش چیست ازین نوحه گری
یعنی که گری گری شود عمر تو کم	پیمانهٔ عمر پر شود تا نگرے

رضا

رضا میرزا رضا صفاهانی ست طبعش مصروف رضای شاهدان تازه مضامین و نادره معانی ؎

زبس پرشد بیاد لعل جان بخشی دل تنگم	صدای آبجیوان میکند گر بشکند رنگم
تا رو پوش دلبرش از رنگ و بوی گل کنید	آن بدن یک پیرهن از برگ گل نازکتر ست

رضا

رضا میرزا رضا از نکته سنجان نواحی قزوین ست و بدرگاه شاه عباس ماضی از مقربین ؎

رباعی

آنم که ضعیف خسته تن میآیم	جان بسته بتار پیرهن میآیم
مانند غباری که بپیچد برباد	پیچیده بآه خویشتن میآیم

رضا

رضا میرزا رضا قوشی بود کلامش مرضی و مقبول اعاجم و هنود ؎

سرم بعرش رسد گر زمانه بگذارد	بقدر آنچه بخاکم فلک بر دارد
خط سیاه بکیفیت لبت افزود	شراب ابر چو شد نشئه بیشتر دارد

رضا

رضا میر محمد رضا المعروف بمیر محمدی عظیم آبادی مردی صالح و متورع بود و بعد کسب فضائل علمیه از عظیم آباد برخاسته در شهر مرشد آباد توطن اختیار نمود و بکمال عقیدت برای زیارت مجتهد زمان خودش مولوی سید دلدار علی در سنه الف و مائتین و ستة عشر بشهر لکهنو رفت و در همان سال عود بمرشد آباد کرده بعمر پنجاه و پنج سال انا الیه راجعون خواند شعر اردو و فارسی میگفت و از ضیاء الدین ضیا شاهجهان آبادی اصلاح میگرفت ؎

کشتن چه لازم ست باین قهر و کین مرا از ناز چون نمیکشی ای نازنین مرا

رضائی کاشی بنکته سنجی سر برآورد و بشغل کتابت معیشت میکرد عاشق مزاج و آزاد طبع بود ظریفانش قاری روزمره میگفتند که در گفتگو حروف بخرج ادا مینمود در سنه ثمانین و تسعمایة از وطن بخراسان رسیدنش همان بود و در هنگامه عبدالله خان اوزبک بقتل رسیدنش همان ست

من رو بگلخن میکنم او گشت گلشن میکند من داغ بر جان میکنم او گل بدامن میکند
سینه ام شد چاک چاک از بسکه امشب دل تپید وعدهٔ وصل تو کم از زخم شمشیری نبود
گره گر دید در دل صد سخن اما تو کافر دل گره تا بر جبین داری که یارای سخن دارد
چکند اگر نه عاشق سر راه یار گیرد غم عشق میگذارد که کسی قرار گیرد
بحمام آمدم صبحی و گل رخسارهٔ دیدم عرق افشان میان آب آتش پارهٔ دیدم
ز گریه های دوشین تو امشب یاد میکردم سپند آسا ز جا می جستم و فریاد میکردم
رضائی گر بزور از پیش رفتی کار عاشق را باین بیدست و پائی کار صد فرهاد میکردم
هر روز یکقدم ز درت دورتر روم شاید که رفته رفته ز کویت بدر روم

رضائی نورچشمی رازی بلیاقت و قابلیت و غذب البیانی نخم محبت خود در مزرع دلهای کاشت و در بازی شطرنج دستی داشت رباعی

ای کرده عبادت ریائی من خود آراسته از لباس عصیان تن خود
طوقیست بگردنت ردا از لعنت گفتم من و انداختم از گردن خود

رضوان محمد حسین از زمین ایران برخاسته شاهد سخن را بحلی و حلل لطافت و رنگینی آراسته از ولایت خود بهند رسید و در شهر لاهور توطن گزید و از همانجا صوب روضهٔ رضوان خرامید

انچه بی رویتو منظور نظر داشته ایم آستینی ست که بر دیدهٔ تر داشته ایم

رضی

گر ساقی کمر در خدمت میخانه می بندد — که چون نرگس بهر انگشت خود پیمانه می بندد

رضی آقا رضی از خوش گویان اصفهان بود و سر آمد مستعدان زمان بسیر هندوستان آمده بعراق برگشت و در سنه هزار و بست و چهار که آه از رضی ازان مخبر است درگذشت

رضی

نه هر که چهره برافروخت از غم آزاد است — که سرخروئی گل از طپانچه باد است

در فراق تو خیالیست تن بیجانم — که چو فانوس بتحریک نفس میگردد

نخواهم زیست چندانی که بازآرد پیامش را — وصیت نامه بر بال مرغ نامه بر بستم

رضی

رضی خراسانی متصف بسلاست بیانی و ماهر دقائق سخن رانی ست

بمجلس آمدی خون در دل مینا بجوش آمد — قدح بر کف گرفتی نشئه صهبا بجوش آمد

که امروز از نگارین پیکران گلچین گلشن شد — که گل در غنچه همچون باده در مینا بجوش آمد

رضی

رضی الدین لالا که خاکش رالفضائل صوری و معنوی سرشته و او را ابن العم حکیم سنائی نوشته خرقهٔ فقر از دست شیخ نجم الدین کبری پوشیده و در ریاضت و عبادت بدرجهٔ قصوی کوشیده باین بلند بالا که در ولایت مرد بزرگ راگویند اشتهار یافته و در سنه ثلث و اربعین و ستمائیه رو ازین خاکدان برتافته رباعی

هم جان بهزار دل گرفتار تو هست — هم دل بهزار جان خریدار تو هست

اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار — هر کس که در آرزوئی دیدار تو هست

رضی

رضی الدین نیشاپوری عالمی کامل بود که در درس او هفت صف از طلاب علم می نشست و بهمت کریمانهٔ او حوایج هر یکی مهیا می گشت او ستاد عصر بود و از مداحان طماج خان والی ماوراء النهر

ماه در مشک نهان کرد که این رخسار ست — شکر از پسته روان کرد که این گفتار ست

سنگ در سینه نهان کرد که این چیست دل ست — سرو را کرد خرامنده که این رفتار ست

همیشه چشم من مانند — از آن در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد

قبا مثال همه عمر مانده ام در بند که کی بسان قبا تنگ در کشم ببرش

رضی سید مرتضی شیرازی از جمله اشغال رضی بشغل سخن سازی و نکته پردازی

هرچه ما بیدادمی پنداشتم آن داد بود خصمی افلاک با ما سیلی اوستاد بود

رضی قمی از شعرای مرضی ست و بکلام رنگینش دل رنگین طبعان رضی

هرکه چون تیغ مدارش لجی و خونریزی ست خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

رضی میر رضی از سادات ارتمان و میرزایان دفتر شاه عباس ماضی والی ایران ست

در علوم درسیه استعدادش کامل بود و باحکام رضیهٔ آبای کرام خودش عامل

شوری نه چنان گرفت مارا کز دست توان گرفت مارا

هرگه بتو عرض حال کردیم در حال زبان گرفت مارا

درد دل ما نمیکنی گوش درد دل ازان گرفت مارا

مگر زان روی بر قع برگرفته ست که آتش در همه کشور گرفته ست

ز وصلش دل نیاساید همانا خیالش را کسے در بر گرفته ست

رضی را دست و پا گم کرده دیدم همانا عاشقی از سر گرفته ست

کمر تا کی بخونم آن بت نامهربان بندد که باشم من که بر خونم چنان شوخی میان بندد

نه از صدق و صفا رنگی نه از مهر و وفا بوی کسی چون دل بسیر لاله این بوستان بندد

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار دلم از دست رفت و دست از کار

زبان در ذکر و دل در فکر آن نامهربان دارم نمیگردد بچیزی غیر ذکرش تا زبان دارم

ز من گر آشنا بیگانه گردد جای آن دارد که با بیگانه نه حرف آشنائی درمیان دارم

با رخ همچو صبح و زلف چو شام با مداد ان بر آ تو بر لب بام

تا بدانند نور از ظلمت تا شناسند کفر از اسلام

قصهٔ خود رضی بیار بگو از تو کس چون سخن برد پیغام

چه دوستی ست بآن سنگدل رضی دیگر | چه دشمنی ست که با جان خویشتن داری

رباعی

ناصح که شود زبانت از پندم بند | یکبار بیا ببین در آنسر و بلند
گر چشم زروی او توانی برداشت | من نیز دل از غمش توانم برکند

رباعی

هر چند که عیش و کامرانی داری | محبوب نه نوخوانی جوانی داری
نی در جگر آبی و نه آبی در چشم | خاکت بسر چه زندگانی داری

رقعت

رقعت محمد عباس ابن شیخ احمد یمنی شروانی ابن میرزا محمد تقی که بشیخ محمد شروانی شهرت داشت ابن محمد علیخان ابن میرزا ابراهیم همدانی که پرتو شمع انجمن رجال و قالش تافته هنگام تسوید این اوراق ترجمهٔ حافله و دیگر کلام بلاغت نظام خودش برای اندراج این تذکره فرستاده باین بگذر در ینجا سمت گذارش یافته میرزا محمد ابراهیم از اجدادش دستور نادرشاه قهرمان ایران بود که از صدمات قهر و جبرش بجان رنجیده ترک خدمت کرده مجاورت نجف اشرف اختیار نموده خلف الرشید وی محمد علیخان مستوفی الممالک باندک زلتی از غضب نادری مقتول و منهوب البیت گردیداخوان و اخلافش بخوف جان آوارهٔ خانمان شده میرزا محمد حسن خان برادرش بهندوستان رسید و میرزا محمد تقی از فرزندان محمد علیخان بشیخ محمد تبدیل نام کرده در شروان توطن گزید و بعد زمانی خبر بودن عم خود در هند شنیده خود را در شهر بنارس رسانید انجا عمش از جهان گذشته و اخلاف ناخلف او بر میراث پدری قابض گشته صحبتش با ایشان در نگرفت ناچار از بنارس بع لکهنؤ رفت و بقدر دانیهای وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر تمتع وافی برداشت و از انجا توجه بدیار یمن مستحسن انگاشت و در حدیده رسیده دختر فخر التجار سید حیدر بغدادی را بحبالهٔ ازدواج کشید از وی شیخ احمد شروانی

متولد گردید و شیخ احمد بعد کسب کمالات علمی و عملی در عنفوان شباب از وطن
بدار الامارۃ کلکتہ رفت و بجوہر شناسی حکام فرنگ برکرسی مدرسی علوم عربیۂ مدرسۂ عالیہ
انجا جاگرفت بعد چندی ترک نوکری کردہ بہ بیت الریاست لکھنو شتافت و بحضور
غازی الدین حیدر بادشاہ ملک اود قبولی عظیم یافت و با دختر سید اسمعیل تزوج
نمود ازوی شیخ محمد عباس رفعت بست و دوم شوال سنۂ احدی و اربعین از مائۃ ثالث
عشر رفعت پایۂ شہود افزود و شیخ احمد شروانی بعد وفات شاہ اود کانپور و بنارس
وحیدر آباد و بھوپال و بمبئی را بوجود فیض نمود خود رونقی بخشیدہ در شہر پونا نوزدہم
ربیع الاول سنہ یکہزار و دو صد و پنجاہ و شش بجوار رحمت حق جاگزید و رفعت بعد وفات
والد خود اکثر بلاد و امصار را بقدم سیاحت پیمودہ در شہر بھوپال اقامت ورزید و برای
کسب وجہ معاش کہ نوع انسان را ازان گزیری نیست در ہر زمان بمقتضای وقت
کمر بست اکنون بعہدۂ ترتیب دستور العمل ریاست بھوپال ماموریست در عربی و فارسی
استعدادی کافی دارد و نظم و نثر فارسی را بکمال لطافت و فصاحت می نگارد

چشم ناظر تیرہ میگردد ز تاب چہرہ اش — روئی او را دامن برقع فگندن برقع است
بہرہ ز ملک بقا تا کہ تصور گرفت — دل ز مقام فنا بوی تنفر گرفت
شد بسر اوج عرش ہر کہ تواضع نمود — رفت بقعر بلا آنکہ تکبر گرفت

ناشکیبم کرد ہجر دلبرم — جسم زارم را شرار ناله سوخت
سوختم وکس نه فریادم شنفت — نار ہجر دلبری سی ساله سوخت

در مدح والدی دام ظله

چشم کشا و نگر قدرت معبود را — کرد ز خاور عیان نیر مسعود را
شعبده باز فلک مهره سیمین نهفت — صبح برآورد چون گوی زراندود را
زاهد شب خیز چرخ مائل آرام شد — مرغ سحر کرد مر نغمه داؤد را

از انشای عجب ایمای
و نفوذ البین و مناقب
حمید سیر و حمد بقوۃ الاوزاع
و منتج البیان الشاسع
فی علی المرء و فتح الفوتح
و حبر الفضائل فتح الاقبال
فتح تاج ملک بھوپال
عزیز ملک سند اول عزیز
بندہ احقر حسین کانپوری
غفرلہ

در نظر اهل دید فلسفی آفتاب — از گل احمر نمود آتش نمرود را
رفعت شیوا بیان زمزمه از سر گرفت — مدح امیر اجل سایهٔ محمود را
هر متنفس ز تو جلب کند سود را — ذات تو مرکز بود دائرهٔ جود را
ناظم شه نامه گر باز رسد در جهان — جود تو ایفا کند وعدهٔ محمود را
بر در جاه تو ای حاتم دوران ما — رتبهٔ کنجر بود کنجر و مسعود را
رفعت مدحت سرا شاکر احسان تست — پیشگهت میکشد گو هر مقصود را
ای مه چرخ شرف مهر سپهر خلف — چشم که ایفا کنی وعدهٔ موعود را
باد معطر مشام از چمن جاه تو — تا که بود بلبلی خوش یا سمن و عود را

رفعت

رفعت میکولال قوم کایتهه متوطن دار السلطنت لکهنوست با سرخوشی صهبای سخن او نشائی کو در ایام جوانی طبعش بشعر و سخن فارسی مائل بود و مشق این فن از مولوی نذیر علی نذیر می نمود ؎

هست چند انکه اجتناب مرا — یار هر دم دهد شراب مرا
بسکه در کوه و دشت میگردم — داد دیوانه او خطاب مرا
همه شب ناله و فغان کردم — بر دریک لحظه هم نه خواب مرا
گه نکردم سوال بوسه از و — بود از وی فزون حجاب مرا

رفعتی

رفعتی میرزا ابراهیم در تبریز نشو و نما یافته واز وطن سوی هندوستان شتافته زمین سخن پاک رفته و در صفت کشمیر گفته ؎

چنان لطیف زمینی که هیچ دانهٔ دُر — در چو قطرهٔ افتد بغلطد از تدویر

رفیعا

رفیعا نامی در ملک سخن منزلتش رفیع و بدرویش منشی مشربش وسیع بود ؎

در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد — اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگ ست
خصمم دایم در عذاب از ساده لوحیهای ماست — انتقام زشت را آئینه نیکو میکند

رفیع رفیع الدین مسعود از خوش خیالان لبنان ست ولبنان اکنون معروف بعباس آباد از اعمال اصفهان واین رفیع از اقران کمال الدین اسمعیل بود که در عین شباب رحلت نمود ه

نسیم لطف تو بی منت چمن هر روز	بدست باد صبا دستهای ریحان داد
حسود را ز نهیب سنان تو ایزد	چو زلف پرخم تو خاطر پریشان داد

رفیع مرزبان شیرازی فرقهٔ اورا از معاصرین حنظله وابوسلیک شمارند وجمعی از شعرا آل سلجوق انکارند **قطعه**

اگر کناره ز مردم گرفته ام زانست	که روز و شب نتوان دید عجب مستی خر
چرا ز صحبت مرغان نفور شد سیمرغ	خروس را نتوانست دید با افسر
نه همچو ابر ز طبع هوا سخی شده ام	چو آفتاب سخی زاده ام من از مادر

رفیق داتا رام از هنود عبده اصنام ست طبعش باموزونی توام ولب ولهجه اش باخوش بیانی همدم ه

نگار من برخ خویش چون نقاب گرفت	فتاد شور که امروز آفتاب گرفت
هزار شکر که سویم نگار سے آید	قرار بخش دل بیقرار سے آید
مگر آن ترک کافر کیش قصد استخوان دارد	که با من ذکر تیغ و تیر و خنجر درمیان دارد
نشانم پرسد از قاصد رسد وقتی که پیغامم	فراموشم کند چندانکه از یادش رود نامم
بادوست دشمنی و بدشمن تو دوستی	ای وای بر کسی که بود دوستدار تو
این چشم من ستم کشیده	ایزد دلی گریه آفریده
باغیر گهی دوست گهی دشمن جانی	بر من عجب ست اینکه نه اینی و نه آنی

رفیقی آملی از مستعدین طلبهٔ علوم ست ووصف مهارتش در فن معما وتاریخ در تذکرها مذکور ومرقوم از وطن بحرمین شریفین شتافت واز انجا بملک دکن عنان عزیمت تافت

بعد چندی باکبرآباد رسیده ملازم بارگاه اکبری گردید

بستم برخت پردهٔ چشم نگران را | تا چشم برو تو نیفتد دگران را
زخم شمشیر جفای تو بمرهم بستم | تا از و چاشنی درد تو بیرون نرود

رکن الدین

رکن الدین رازی سخن سنجی بود منتخب روزگار بمعاری طبعش ارکان ابیات و اشعار رصین و استوار

روشن نگشت سوز دل ما بهیچکس | در گوشهٔ فراق غریبانه سوختیم

رمزی

رمزی محمد هادی کاشی ذهنش بدقائق و رموز سخن رساست و طبعش بلطائف و نکات آشناست

عارف میان خلق همان با خدا بود | در معدن ست لعل و زخارا جدا بود
گوشهٔ ابرو چو پیش از وعده بنمائی ادا ست | گر هلال عید سی یک کم نماید خوشنماست

روائی

روائی ملا وحید اکبرآبادی از انفاس طیبهاش روح روان سخن و سخنوران تازه و در سلامت ذهن و استقامت طبع بوحیدی بلند آوازه

نوای زاهد و مرغ چمن خدا طلبی ست | ثنای اوست اگر پارسی و گر عربی ست

روحی

روحی سیوستانی در عهد طماج خان فرمانفرمای ماوراءالنهر بمعارک نظم میرسید و روحی تازه تازه مضمون در قالب الفاظ سخن میدمید

چه بوسه داد مرا یار با مداد و پگاه ؛ زهی حلاوت لب لا الٰه الا اللّٰه

روحی

روحی همدانی روح و روان سامعین را بکلام روح افزا زنده میداشت و ظرافت و مزاح را ملاحت کلام می انگاشت بسکه بهجار اراکین و عمایدسلطنت ایران پرداخت باشارهٔ شاه عباس ماضی یعقوب خان او را زبان بریده ساخت

بروی او نگرستن زمانی آید | من این دو دیده برای گریستن دارم

رونق

رونق عارف الدین خان اصلش از شهر برهانپور بود و والدش حافظ محمد معروف در عهد

نواب امیر الهند والاجاه نقل وحرکت صوب مدراس نمود و بمانجا توطن گزید و عارف الدیخان درسن تمیز بائل کسب کمال گردیده بزمان بیسر واقف نکات شعر و سخن و عارف معالم دقائق این فن گشت و سخنش در رونق ولطافت از سخن دیگران در گذشت مدتی بمصاحبت نواب تاج الامرا از احفاد نواب والاجاه مغفور عزامتیاز داشت بعد وفات تاج الامرا لباس وابستگی و آزادی و قیام حیدرآباد گزیده شهر مدراس را گذاشت ؎

سوخت دل شعلهٔ جدائیها	کرد گل باغ آشنائیها
تا بپای تو حنا رنگ قدمبوسی ریخت	لخت دل خون شد واز چشم بایوسی ریخت
کی بآسانی دهم از دست دامان فراق	بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق
دل پریشان چشم پرخون سینه داغ انتظار	دوستان دارم فراهم طرفه ساماني فراق
گره شود چو طبا شیر اشک در مژه ام	اگر بفرقت آن نے سوار گریه کنم

رونق منشی رام سهای در کایتهان لکهنو طبعی رسا داشت ونظم ونثر فارسی وارد و بلطافت می نگاشت درسنه یکهزار و دو صد و نود مرغ روحش از آکدار عناصر بال افشانده و دیوان شعر و مثنویات ازوی یادگار مانده این غزل از دست که در چهار بحر گفته و دُرهای

معانی سفته غزل

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال	شاهد خوبی تو حسن و جمال	•
طرهٔ گیسوی تو مشک ختن	نرگس جادوی تو عین غزال	
مظهر جود تو در ابر مطیر	جلوهٔ حسن تو بر اوج کمال	
شاهد خوبی تو گشته پدید	نیست برابروی تو هندوی خال	
نیر حسن تو بر اوج فلک	مدحت روی تو زا مر محال	
منفعل از خط تو سبزه خطان	رخ گل و خوش قد تو سرو کمال	
بستهٔ گیسوی تو جان و دلم	میکشم از سوی تو رنج و ملال	

زنیست کوئی تو از اشک من بست چشمهٔ دیده به از آب زلال

رونق منشی رونق علیخان اصلش از قصبهٔ ملانوان مضاف به لکهنو خودش در شهر لکهنؤ توطن گزیده و از حضور نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر والی ملک اود بعهدهٔ امین الامرائی سرفرازی داشت و خط شکسته کفایت خانی درست می نگاشت ؎

سپار جان بغم دلبر بالتوا ای رونق که بهر درد دل زار تو دوا این ست
کی توانم دل از و برداشتن ناصحا بیهوده غوغا میکنی

رهین شیخ برهان علی خان خلف نواب معزالدین خان از شیوخ فاروقی لکهنؤ و عالی نسبان والا نژاد ست در خلق و مروت و شجاعت و سخاوت یکتا و در علم و فضل صاحب استعداد اولا بعاشق متخلص بود و بعد شاگردی میرزا فاخر مکین بروزنش رهین اختیار نمود ؎

دید هر کس که آن قد و بالا گفت سبحان ربی الاعلی
تا ملک دید آن جمال جمیل حاش لله بخواند و ما هذا
مقبول اهل قبله نگردد بهیچ رو جز پیش طاق آن خم ابرو نماز ما
بهجر خویش شکیبا گرفتهٔ مارا بجا به تهمت بیجا گرفتهٔ مارا
چه دشمنی ست کرای دیده وقت جلوهٔ دوست بگیریه راه تماشا گرفتهٔ مارا
تنها نه از تو وعدهٔ فردا قیامت ست امروز میروی تو و بر ما قیامت ست
حال ترا بیار بگویم ولے چه سود او را رهین بگفتن من اعتبار نیست
امروز مرو از بر من گو بشب آئے ممکن نبود بی تو که روزم بشب آید
من مرده ام از دوری جانان بعجب حال از حال من او را چه عجب گر عجب آید
دیدم رهین خسته بخاک رهِ تو دوش امروز باز رفتم و خاکش نیافتم
عارضت بی مهر و پرکین ست چشم آه اگر آن عارض و انیست چشم
باظهار غم دوری و عرض حال مشتاقی زبان فرسوده در کام و حکایت همچنان باقی

ریاضی احسن الله خان کشمیری مخاطب بفصاحت خان از منصبداران محمد شاه بادشاه بود و زانوی تلمذ پیش میرزا عبد الغنی قبول ننمود کلامش لشکین بخش دلهای ناشکیب و اوراق رنگین دیوانش ریاضی دلفریب

اگر با تم یاران رفته نیست چرا	ز جادهاست الف سینهٔ بیابان را
با عندلیب صلح کنم یا ببا غبان	ای گل ترا بخاطر عاطر چه میرسد
آن رخ و لب زخال مستغنی ست	گل و مل را نقط نمی باید
جهد بیاد خطش آتشم ز چشم پر آب	چون ندر خضر چراغی بر د کسی لب جو

ریاضی امام الدین فرزند مولانا لطف الله مهندس لاهوری که قلعهٔ ارک شاهجهان آباد بصوابدید رای رزینش بنیاد گرفته و ریاضی متوطن شاهجهان آباد گردیده ازان شهر مدت العمر بیرون نرفته ماهر علوم درسیه بوده و در سبق علم ریاضی از معاصرین قصب السبق ربوده در عبادت و ریاضت و ورع و زهد عدیل خود نداشت و در سنه خمس و اربعین و مأیة و الف قدم بطریق سیر ریاض رضوان گذاشت

رگ گل کرد آن گلچهره هر تار نهالی را	ازین اندیشه گلها داغ شد بر سینهٔ قالی را
رفتی و رفت لشکر دل در رکاب تو	شهرم بزنگ مجلس تصویر جان نداشت
روشن دلیم و خاکنشینی عیار ماست	سیماب وار کشته شدن اعتبار ماست
ز عشق یار چگویم که حال من چون ست	غمم بدو خطش از احاطه بیرون ست
ندانم از چه شدی سنگدل که بیمارت	بجان رسید و نه پرسی که حال او چون ست

ریاضی سمرقندی و برخی آنرا لاری شمرده که عهدهٔ قضا را لاربد و تعلق داشت بموزونی فطری احیانا که بر طبع را به نخلبندی ریاض معانی رنگین و حدائق الفاظ شیرین میگماشت

قامتش گر کند هلاک مرا	زیر سروی کنید خاک مرا
گرد و رم از تو نقش تو ام در نظر بس ست	دل پیش تست و دولت من اینقدر بس ست

زود میرم تا گیاه از تربتم آید برون
تو سنش باشد که میل سبزهٔ خاکم کند

ستاره ایست در گوش آن هلال ابرو
ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

حرف زای معجمه

زار

زار منشی مینڈو لال قوم کایتهه متوطن لکهنوست و سر آمد قوم خود در نظم و نثر فارسی و اردو شاگرد دانش دران شهر بسیار اند و سوای دیوان و مثنویات اردو و دیوان فارسی و رسائل عروض معنی و بحر العلوم و هفت صحیفه بطرز پنجرقعه و نادر بازار به تتبع مینا بازار و جاوید بهار ازوے یادگار ست

مدبسم الله ابرو زینت عنوان ما
سطر وصف زلف مشکین جدول دیوان ما

ما و یار اول گرفتیم از خدا چیزی که بود
حسن اندر حصه اش افتاد و عشق از آن ما

زار چون گردد نجات ما سیه کاران بحشر
لرزد آمرزش ز دور از چهرهٔ عصیان ما

برابرو خال هندو مسند آراست
مسلمانان چه کفر از کعبه برخاست

ابروی کج نمای تو محراب طاعت ست
مژگان دو صف کشیده نماز جماعت ست

بخشند سر شک دیدهٔ تر رنگ رو مرا
باشد که آب رفته در آید بجو مرا ؟

زار پیر لیست به آرایش سوگوار نماند
هوس شانه ز سر صورت دندان افتاد

زاری

زاری از شیوا بیانان شیراز ست نالهای زارش با سوز و گداز ست

زالتش عشق نه تنها جگرم می سوزد
بسکه بگریسته ام چشم ترم می سوزد

زاری

زاری محمد قاسم مشهدی لب و لهجه خوشی داشته و از علم سیر و تواریخ حظی وافی برداشته قطاع الطریق در سنه نهصد و هفتاد و نه نقد حیاتش بغارت بردند و در میدان اصفهان گوش بر فریاد و زار انی نهاده بحال زارش قتل کردند ست

سبزه گلگون که میگویند مینائی می ست
شیشه گویا خلعت سبزی بالائی می ست

بردار میکشند سر عاشقان زار زاری تو نیز عاشقی اینجا سری بیار

زائر میر اولاد علی از موزونان هندوستان ست و از شعرای شیرین زبان نمکین بیان ست

بر درت عالمی بفریاد ست داد از دست این چه بیداد ست

زائر همدانی شاعری عاشق مزاج بوده و بقدم سیاحت ملک هند را پیموده بوطن خود عود نموده ست

از بسکه رخت را عرق شرم حجاب ست عکس تو در آئینه چو گل در تهٔ آب ست

زجری از سخنوران پایهٔ تخت شاه طهماسپ ماضی صفوی ست در بندش مضامین و قوعی و سنگاهش قوی ست

قاصد بسی زگفتهٔ خود انفعال برد تا کی دروغ نقل کند از زبان تو

زخمی مهاراجه رتن سنگه بهادر کازشاهان اود بخطاب فخر الدوله دبیر الملک مهاراجه رتن سنگه بهادر هوشیار جنگ سرفراز بود اصلش از بریلی رام پورست پدرش رای بالک ام در سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر والی ملک اود عهدهٔ میر آتشی را انصرام مینمود و تو پخانه بالک گنج در لکهنو بنامش الی الآن مشهور و زخمی در عهد غازی الدین حیدر اولین بادشاه دار السلطنت لکهنو و ثمرة الخلافة نصیر الدین حیدر بادشاه دومی بخطاب وخدمت منشی الملوکی مخاطب و مامور بود و در زمانهٔ محمد علی شاه سومین شاهان لکهنو بمنصب دیوانی آن ریاست و خطاب مهاراجگی کلاه گوشه بآسمان سود و پایان کار در سنهٔ یکهزار و دو صد و شصت و چهار دین اسلام را ملت حقه یافته اختیار نمود و بعد سه سال در سنهٔ ۱۲۶۷ هجری راه آخرت پیمود با اکثر علوم عربی و فارسی و ترکی و انگریزی و سنسکرت آشنائی داشت و پسرش کنور دولت سنگه شکری تخلص که در عنفوان جوانی مرد در جمله فنون از پدر والاقدر

قدم فراتر میگذاشت ؎

بنخشد اگرم جان دم بسمل عجبی نیست | آبی ست دگر خنجر آن عهد شکن را
زخمی مگرت چشم سفیدست که دادی | نسبت بکف پای تسی برگ سمن را
ز قتلم آن جفا جو هم پشیمانی کشید آخر | که بعد از مردنم بر در گرفتاری ندید آخر
چو میگفتم که مردم در غمت باور نبود اورا | بحمد الله که او مرگم بچشم خویش دید آخر
برآ از تیغ و بیک زخم کارم آسان کن | که نیست حل شدنی مشکلی که من دارم
کجاست نو سفر من که از نبودن او | شده ست بزم عزا منزلیکه من دارم

زکی اصل موطن و مولدش شهر مرادآباد ست و بذهن و ذکاوت طبع رسا سر آمد سخنسنجان امصار و بلاد مدتی در شهر لکهنو بسر برده و از حضور شاه اودھ بخطاب ملک الشعرائی دست مایهٔ فخر و مباهات بدست آورده قصیده دارد که از هر شعرش بچهار طریقه تاریخ جلوس واجد علی شاه خاتم سلاطین اودھ برآورده هریکی از مصاریعش و حروف منقوطه و غیر منقوطه هریک ماده جداگانه تاریخ شمرده و لطفی دیگر آنکه هر مصرع اولین هر بیتی را از ان قصیده با هر مصرع دومین هر بیتی از ان که ضم نمایند در معنی شعر خللی رو نماید و همان هر چهار تاریخ بهر چهار طریق بی تکلف برآید و در تغزل چنین میسراید ؎

انظارهٔ لبس ست جهان خراب را | فرصت کم ست حیمه نشین حباب را
داغستگان عشق سوالی اگر کنند | جانان حواله کن بتبسم جواب را
تو چین بر زیر پیمانه ساقیا | مهتاب جلوه کن قدح آفتاب را

زکیا از طباعان شهر یزد معدود و بذکاء ذهن و رسائی فکر و جودت طبع ممدوح و محمود بود ؎

روز عمرت شب شد و در فکر اسبابی هنوز | بر تنت هر موی صبحی گشت و در خوابی هنوز
عیان شد بر تن از به کردن یک داغ صد داغم | مشبک شد ز اصلاح این کتاب آهسته آهسته

زلالی سخن سنجی ست از هرات زلال مضامین خوش گوارش در سواد الفاظ شیرین باب و تاب آبجیات در ظلمات ؎

چشمی که بود لائق دیدار ندارم | دارم گله از چشم خود از یار ندارم
لیلی عذاری میرسد دامن کشان در خون من | دیگر ندانم چون شود حال دل مجنون من

زمانی اردستانی از خوش خیالان زمانه بود و در نقاشی گوی سبقت از مانی میربود رباعی

بی لعل لبت گر شکر ناب خورم | گوئی بجگر خنجر قصاب خورم
بی روئیتو هر می که بجامم ریزند | آب ست که در تشنگی خواب خورم

زمانی از ملک زادگان سیستان ست و در ملک سخنوری سلطان زمان ؎

منزل نکرده ایم زمانی در جهان | چون آفتاب بر سر دیوار عالمیم

زمانی لاهیجانی از موزونی طبع بنظم همت میگماشت و در صرف و نحو استعدادی داشت ؎

مکیدن لب شاهد و زخم کردن | نمک خوردن ست و نمکدان شکستن

زنده معروف بمیرزا زنده دل اصلش از ساوه و مبتلای مالیخولیا بود آزادانه میزیست کلامش معجون زنده دلیست ؎

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابروم را | مو نسی باشد بزیر خاک در پهلوم را

زنگی شیرازی مصقلهٔ طبعش زنگ زدای آیینهٔ سخن بود از شعرای بارگاه مظفر الدین اتابک زنگی ست باین رهگذر زنگی تخلص اختیار نمود ؎

بر روئیتو خطی بنمایم که بآن خط ؛ صد بوسه مرا بر لب لعل تو برابر ست

زینت زینت النسا بیگم همشیرهٔ زیب النسا بیگم از بنات اورنگ زیب عالمگیر بادشاه ست عالمه و شاعره و حافظهٔ کلام الله بود زینت المساجد بنا کرده اش الی الآن

در شهر شاهجهان آباد موجود و معمور و بر سنگ مزارش که در صحن همان مسجد است این شعر خودش منقوش و منقور ؎

مونس ما در لحد فضل خدا تنها بس ست سایهٔ ازابر رحمت قبر پوش ما بس ست

زین الدین از نکته سنجان استرآباد ست شاهدان سخن را با طبع رنگینش اتحاد ؎

بدیگران کرم و لطف و مبدم کردی مرا بداغ جفا سوختی کرم کردی

زین الدین سیستانی از فضلاء خداوندان سخن ست و به تزئین دست قدرت طبعش ابیات نظم مزین رباعی

مشنو سخن عالم فانی و مگو		واندر طلبش مدار چندین تگ و پو	
دنیا چو گل ست ساعتی بر لب جو		تا چشم زنی نه رنگ بینی و نه بو	

حرف سین مهمله

سابق ملا علی نقی مازندرانی حائز قصبات السبق در میدان سخن سنجی و سخن رانی ست بهندوستان رسیده و در سلک ملازمان بادشاه اورنگ زیب عالمگیر منخرط گردیده و مثنوی مشتمل بر غزوات سلطانی برشتهٔ نظم کشیده ؎

ما ز بیداد تو هر دست که بر سر زده ایم		حلقهٔ بهر تماشای تو بر در زده ایم	
دیده هر سو فگنم از تو نشان می بینم		نیست بیهوده درین بادیه حیرانی ما	

ساغری از ساغرکشان مصطبهٔ خوش بیانی و سرخوشان صهبای شیرین زبانی ست با مولانا عبدالرحمن جامی معاصر بود و مولانا این قطعه در هجوی موزون نمود

ساغری میگفت در دیوان معانی برده اند هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعر ما بیش را یکی معنی نداشت راست میگفت اینکه معنیهاش را ندیده اند

ساغری بادهٔ سخن چنین می پیماید ؎

تا شنیدم که توان لعل ترا جان گفتن — آتشے در دلم افتاد که نتوان گفتن

ساقی جزائری خودش در بادیهٔ طلب علم تعطش و بسان پیمانه بمجالس علما و فضلا در گردش و بزم آرایان سخن را بساغر الفاظ شسته ساقی رحیق مضامین رنگین صفا آگین و بملازمت درگاه اکبر بادشاه ملاقی عزو تمکین بود ؎

ز جا نم گاه گریه آه درد آلود برخیزد — بلی چون آب بر آتش فشانی دود برخیزد

ساکت میرزا محمد امین تبریزی سکوتش سرمایهٔ هزار گونه گویائی بوده در هند رسیده بزمرهٔ منصبداران عالمگیری شامل شده و بمرافقت شایسته خان در بنگاله عمر عزیز بسر نموده ؎

چه نویسم ای جفا جو ز دل خراب بی تو	که نبوده هست کارش بجز اضطراب بی تو
تو و جلوه ها که هرگز نرسد بیاد ت از من	من و چشم خونفشانی که نکرده خواب بی تو
ز جلوه گاه اهل نظر خار و گل یکیست	مستی چو شعله از خس و خاشاک کرده ایم

ساکتی گویائی ست بخوش فکری و شیرین مقالی مشهور و تخلص ساکتی از مقوله برعکس نهند نام زنگی کافور ؎

عمرم درین خیال سر آمد که وه چرا — روز وصال چون شب هجران دراز نیست

ساکن میرزا عنایت الله از میرزایان مسنجیده و فهمیدهٔ شاهجهان آباد بود و در سنهٔ یکهزار و یکصد و شصت به لکهنو نقل کرده ملازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر والی ملک اود اختیار نمود بعد زمانی سودای ترک و تجرید بدماغش پیچید بترک نوکری گفته مجردانه در بنارس سید انجا دست به بیعت شاه نظر علی صانع داده و کلاه چار ترک بر سر نهاد طبع معنی تلاش داشت و بنظر اصلاح کلام خود پیش نظر میرزا محمد فاخر تمکین میگذاشت ؎

سر و گردن زد ذوق تیغ او با تن نمیسازد — تن از شوق برود دوشش بپیراهن نمیسازد

چو شبنم در چمن بی گلعذار خویشتن گریم
نشینم با گل و از خار خار خویشتن گریم

بسان شمع هر شب گریه در آستین دارم
ز دست خویشتن بر روزگار خویشتن گریم

ندارم همچو شاکن بقول حضرت جامی
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

دست نوازشی بسر ما نمی نهند
هر چند ما بپای بتان سر فگنده ایم

دل چرا دارد دریغ از تیغ ابروی کسی
آنچه خواهد شد از و بر جان من خواهد شدن

سالک

سالک نامش میر محمد علی و اصلش از کاشان ست در سلوک طریقهٔ نظم از مهرهٔ سخنوران

رباعی

بی روی تو ای مردم کاشانهٔ چشم
پر بادهٔ حسرت ست پیمانهٔ چشم

تو جای دگر گرفته منزل در من
بهر تو سفید کرده ام خانهٔ چشم

رباعی

زاندم که شکست دیده ام پای نگاه
در سینه نفس ماند چو یونس در حوت

در سینه دگر راست نشد قامت آه
در دیده نگه خفت چو یوسف در چاه

سالمی

سالمی از شاعران سلیم الطبع تفرس بود و جادهٔ موزونی بچالاکی می پیمود ؎

بر دز تشنگی آب روان نبود هوس مارا
دم تیغ ترا گر بر گلو یابیم بس مارا

سامان

سامان میر محمد ناصر از خوش خیالان شهر جونپور ست از هوای انفاس لطیفه اش در گلستان نظم سامان بهار بو فور کسب کمالات در دار الخلافه شاهجهان آباد نموده و از زمانهٔ صحبت میرزا جانجانان مظهر ذله های فیوض ربوده و بماموری در علاقهٔ بخشیگری از حضور شاهی عود بوطن کرده و با ناظم انجا سر فرو نیاورده آخر کار کار بکار زار کشید و در سنه یکهزار و یکصد و چهل و هفت همان ماجرا سامان شهادتش گردید ؎

چو دستم در کمر دیدند مردم آن پریرو را
همی گفتند سر و عشق بیچان قامت او را

هرگز مراد داغ سوال و جواب نیست
ای منکر و نکیر بحالم چه محشرست

سامری خلف حیدری تبریزی بود در زی تجار وارد هندوستان شده راهی بحضور خانخانان پیدا نمود ؎

مشهور تر ز ننگ و معروف تر ز عار — در خیر تم که بهر چه پستر مانده ام

سامعا بیرام بیگ همدانی ست از کلام لطیفش افتاده اولی احجفه قاریان و سامعان در بال افشانی ؎

ما پا ز آرزوی دو عالم کشیده ایم	از هر دو سر چو جاده بمنزل رسیده ایم
بترک آرزو دل شهره ایام میکرد د	نگین دل کنده چون گردید صاحب نام میگردد

سامی از زمان سلطان حسین میرزا تا عهد شاه طهماسپ در خراسان بگرمی هنگامهٔ سخن پرداخته و در خوش بیانی و شیرین زبانی لوا شهرت برافراخت ؎

ای در دولت بی موجبی از دوستان آزارها	رنجند از هم دوستان لیکن نه این مقدارها
دیده را گفتم که در رویش بگستاخی مبین	گفت گستاخی نباشد عین مشتاقی ست این

سامی خواجه عبد الصمد لاهوری اصلش از اتراک قهپایه ست و در سرش از استعداد علی سرمایه در شاهجهان آباد با میرزا بیدل صحبتها داشته و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و پنج این دار نا پائدار را گذاشته ؎

شب که آن مه نیمرخ در پردهٔ مستی خواب بود	یکطرف در خانه ابر و یکطرف مهتاب بود
دل داشود ز دست تو بی منت کلید	این قفل ابجد ست بنام تو بستاند
یک قطره نصیبم نشد از مادر گیتی	دادند بدستم قدح شیر مشبک
مددی کرد و پس از مرگ سیه بختی ما	سرمه گردید م و در چشم سیاهش رفتم

سامی قزوینی از طائفهٔ جبلیه همان ست که قلم ناسخ شمع انجمن نظر بهمورتبهٔ اش جای پای خود در روندیده سر خود آنجا گذاشته و در انجمن سین محله بدو رصهبای مداد ساقی انگاشته و همچنین نام اصلیش را که عزیز الدین ست نصیر الدین نوشت و از سنین وفاتش

که نهصد و پنجاه و شش ست شش محو گشت و ازین سامی منزلت جز همین یک بیت از نظر نگذشت ؎

سخن کنم بهمه جا ز بیوفائی او — که تا کسی نکند میل آشنائی او

سامی

سامی همان لطف علی بیگ ابن اسمعیل چرکس ست که از قلم ناسخ شمع انجمن سیمش بقلق مبدل شده بصورت ساقی برآمده و آن سامی مرتبه اختیار این تخلص وقتی نموده که از تخلص سابق خود که نجیب بود ترآمده این چند اشعار شش دلم را خوشتر آمده ؎

برفتار آور دچون ناز آنسر و خرامان را — ز رفتن باز میدارد خجالت آبجوان را
نگاهت بر سر ناز ست باز امروز می ترسم — که برگرداند از قتل من آن برگشته مژگانرا

رباعی

گه بیخود و گه خراب و گه مست دلم — گه بیهوده گرد و گاه پابست دلم
آنروز که هر کس از کسی داد زند — فریاد زنم که آه از دست دلم

سائل

سائل از حوالی دماوند بوده و در همدان نشو و نما نموده و در سنه اربعین و تسعمایة بزیر زمین آسوده ؎

آبگینه ست خاطر شاعر — تا درست ست نازنین گهرست
ور شکستی ازو حذر میکن — که بهر پاره ایش نیشتر ست

سائلی

سائلی از خوشخیالان خراسان ست و از جوبار طبعش مضامین آبدار در سیلان ؎

نه عیب ست اینکه سازم تا گریبان چاک دامانرا — که من در بیخودی نشناسم از دامان گریبانرا

سائلی نخل قامت موزونش از خاک پاک عراق دمیده و در خراسان به نشو و نما رسیده ؎

چنان بصورت آن آفتاب حیرانم — که تیغ گر زندم چشم خود نپوشانم

سبقت

سبقت نامش سکهراج و قومش کایتهه و وطنش شهر لکهنوست و ملازمت سرکار نواب عمدة الملک اسدخان بهادر وزیر بادشاه عالمگیر موجب عز و امتیاز بعض آباواجداد او ست

وخودش از مستعدان روزگار بود در علوم ادبیه وحکمیه وحساب وطب وتصوف از اقران گوی سبقت میربود بر انواع نظم ومعما وتاریخ قدرت داشت ونتایج افکار خود بنظر اصلاح پیش نظر میرزا عبدالقادر بیدل میگذاشت در سرکار سید حسین علیخان بهادر کار دیوانی ومیر سامانی سرانجام داده بمنصب پانصدی رسیده وبعد برهمی دولت سادات بارهه بجماعه داری سه صد سوار در صوبهٔ مالوه برفاقت راجه گردهر بهادر ناگر گجراتی قناعت گزیده ناگاه بموجب طلب تنخواه سپاه صحبت باراجه برهم خورد وتقاضائی سپاه بر سرکار زار باراجه آورد ودر عین معرکه در ماه شعبان سنه ثمان وثلثین ومائیه والف از اینجانب تیری بر بازوی راست راجه رسید واز انجانب تیری بجان دوزی سبقت سبقت گزید رمقی ازان باقی بود که راجه اورا بپای پیل کشید و جنگ نامه حسین علیخان قریب بمقصد اشعار ازوی بر صفحهٔ روزگار یادگار است ؎

چه خون که در دل قمری نکردهٔ ظالم ؟	ببالغ رفتی وشمشاد سرو قد برخاست
چو نقش پا بسر کوی انتظار کسے	نشسته ام که شوم خاک رهگذار کسے
بنزم وصل بتان به که شمع سان سبقت	کنیم نقد دل وجان خود نثار کسے

سپاهی خداداد ست نام نبیرهٔ خواجه کلان بیگ از کلانان اندجان ست سپاهی معارک مشاعره وزبان وخامه اش تیغ وسنان وسن تسع وسبعین والسمائیه زمان رحلتش ازین

خاکدان رباعی

افسوس که وقت گل بزودی بگذشت	فریاد که تا چشم کشودی بگذشت
بی چشم وخطت بنفشه ونرگس را	ایام بکورے وکبودی بگذشت

سپاهی شاه حسن مرد معرکه زبان آوری ودلاور میدان سخنوری ست ؎

بمسجد یکه روم در فراق دلبر خویش — بهانه سجده کنم بر زمین زنم سر خویش

سحر نامش شیخ عبدالمجید خلف غلام مینا ساحر کاکوروی ست ودر نظم ونثر شاگرد

مولوی هادی علی اشک کاشانوی طبعش با جودت آشنا و سحر حلالش ساحر دلها ؎

هنر دمردانه طی کردن طریق عشق کامل را	بر نگ سجده باید هر قدم انداختن دل را
چه شوخیها و گستاخی ست یارب خون بسمل را	که بیباکانه رنگین میکند دامان قاتل را
ز عصیان منفعل گشتم خیالش جلوه فرما شد	سواد معصیتها طوطیا شد دیدهٔ دل را
بود وای سحر بی اندیشه در سیر چمن نرگس	به نیرنگ فلک عبرت نباشد چشم غافل را

سحری

سحری اصفهانی از فضلاء شعرا اصلش از زواره اردستان و وجه معیشت پیشهٔ عطاری در شهر اصفهان بود کلامش همه سحر حلال و مثنوی او بر صوفیتش دال ؎

سحری

اسیر غمزهٔ طفلی شدم که صورت خویش — در آب بیند و با آفتاب در جنگ ست

سحری

سحری اگرچه سحر بیان طرشت ری بوده لکن در نظم بزبان طهرانی سحر کاریها نموده ؎

سحری

ز چاره مردم آن دولتم نصیب نشد — که یک نگاه ترا با خود آشنا سازم

سحری

سحری عبد الله از جاودطرازان اکبر آباد دست و بخط نستعلیق که از مادر خودش مشق کرده اوستاد آخر عمر جنونی بر دماغش پیچید و در وطن بهمین عارضه طائر روحش از قفس عنصری پرید ؎

دل کویت گر بسوی تن نیاید باک نیست	مرغ چون یابد بگلستان کی کند یاد قفس
صبا تا خاک کویش بر ندارد	ز آب دیده ترکردیم و رفتیم

سحری

سحری قطب نام شاعر ساحر خوانسارست خامه اش در تسخیر قلوب جادو نگار ؎

سحری

هر سینه بختی که باشد کسب عشق از من کند — خون چشم بلبل و داغ دل پروانه ام

سخن

سخن آقابی شیرازی بزرگ منشی خوش اوقات بود طبع درویشانه داشت و برای کسب معاش بعلاقه علاقه بندی همت می گماشت رباعی

ای روح روان مونس جانی چند — وی جمع کنندهٔ پریشانی چند

این آبله نیست برگ نیلوفر است | بر روی تو مانده چشم حیرانی چند

رباعی

بر دامن لطف حسنت ای حور جمال | هر ساده دلی را نرسد دست خیال
ظاهر بینان ز باطن آگاه نیند | در آینه پیدا نبود صورت حال

سخن سید محمد خان بهادر اصفهانی که از وطن خود بشهر مچیلی بندر رسیده و از آنجا بشغل تجارت سری بمدراس کشیده و بملازمت نواب امیر الامرا بهادر والی مدراس اختیاری یافت و بتدریج دران سرکار بداروغگی دیوان خاص و خطاب خانی و بهادری رسیده فیابت در سنه الف و مائتین و ست عشر دهن از سخن بست و دارد دیوانی مختصر مشتمل بر قصاید و غزلیات هست ؎

بدل خاری ز عشق گلعذاری کرده ام پیدا | ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا
اشک خونین ز سر ابرده دل | میرسد موسم گلکاریهاست
در شب هجر خیال رخ دوست | سرمه دیده بیداریهاست
یکجهان تازه و هزاران عاشق | روز بازار گرفتاریهاست
تا ز را خصت بیداد مده ای طناز | که دل سوخته آهنگ رمیدن دارد
شکوه از دست تو هرجا نتوانم کردن | زاری من بسر کوی تو دیدن دارد

سخن میر عبد الصمد از سادات اکبر آباد دست خیلی موزون طبع و موزون قامت و نیکو نهاد از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و از اساتذه سراج الدین علیخان آرزو و شاهد سخن رنگینش برنگ ذات خودش دلنشین و دلجو مدة العمر با ذیال ضیاء الله خان ابن حاجی عنایت خان عالمگیری و میر احمد خان و مبارز الملک سربلند خان توفی علی سبیل التبدل متشبث ماند و در سنه احدی و اربعین و مائة و الف از احمد آباد گجرات سوی روضه رضوان راند ؎

از کہ پرسم خبر آہوی رم کردۂ خویش | کیست تعبیر کند خواب فراموش مرا
دل طپیدنہای من زد زخمہ بر تار نفس | ورنہ ساز ہستی مو ہوم زیر و بم نداشت
مرد در خانۂ آیینہ صحرا گرد خواہی شد | گل از گلزار حسن خود نہ چینی زرد خواہی شد
چو لالہ ایست کہ بر شاخ سرنگون گل کرد | شکار زخمی آن شوخ بر سر فتراک
خوش آن روز یکہ بر پای تو سر گرم نیاز افتم | دوم بر خاستن چندان روم از خود کہ باز افتم

سراج سراج الدین منہاج اصلش از سمرقند و خودش در شہر لاہور بستان ظہور امکانی را روشن ساختہ و تا ہشتاد و چہار سال از عہد شمس الدین التمش تا زمان ناصر الدین محمود بعہدۂ قضا و صدارت معزز بودہ پس غیاث الدین بلبن او را بلقب صدر جہانی نواختہ از جمیع علوم حظی وافی داشت و طبقات ناصری بنام ناصر الدین محمود نگاشت

رباعی

دل ار بخ خوب تو میل افتادہ ست | جان دیدہ بامید لبت بگشادہ ست
چشم آبزن خاکدرت خواہد بود | گر عمر وفا کند قرار این دادہ ست

رباعی

آن دل کہ بہجر درد ناکش کردی | از ہر شادی کہ بود پاکش کردی
از خوئی تو آگہم کہ ناگہ ناگہ ✤ | آوازہ در افتد کہ ہلاکش کردی

سراج سراج سید سراج الدین از روشن سوادان اورنگ آباد دکن ست و در چراغ افروزی کاشانۂ نظم فارسی وارد و از ماہران فن از ابتدای شباب دل بدرویشی نہاد و دست بہ بیعت خاندان والاشان چشت داد و در سنہ سبع و سبعین و مایۃ و الف چراغ زندگانی وی فرو مرد میراولاد محمد ذکا بگرامی تاریخش چنین بنظم آورد **قطعہ**

چراغ دودۂ آل عبا سراج الدین | کہ بود روشن از و محفل سخندانی
نمود چارم شوال صبح آدینہ | بشمع انجمن عمر دامن افشانی

زتیره بزم جهان فنا بدار بقا | فروغ ناصیهٔ خویش کرد او نزلے
کشید شعلهٔ تاریخ سر ز طبع ذکا | سراج بزم ارم را نمود فورلے

کلام سراج اینک روشنی افزای صفحه میشود ؎

مردم و در دل تمنای گل و شمشاد ماند | تا قیامت این ستم بر گردن صیاد ماند
چون چراغ سحر از جان شده ام سیر سراج | دامن افشاندن او عین کرم میدانم
طرفه باشد در خزان شور تو امشب خیر باد | دیدهٔ در خواب ای بلبل گل روی کسے

سراجی سید سراج الدین قزوینی که در بعض مقاطع قمری تخلص می آرد از نی کلک همه قند و شکر می بارد و برای کسب شرف زیارت روضهٔ مطهرهٔ سراج المرسلین صلوات الله علیه و علی آله و صحبه اجمعین سوی حجاز رانده و قصیدهٔ که در اثنای این سفر بمدح آن سرور نظم کرده بود بمواجههٔ ضریح اطهر خوانده دو شعر اول و یک شعر آخرش این ست ؎

آخر از فضل جناب نامدار مصطفے | آمدم بعد از مشقت در جوار مصطفے
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس | خواندم و آخر رسیدم در دیار مصطفے
سال بر تاریخ خاو کاف و حا با آن بهم | شد تمام این خوش قصیده بر مزار مصطفے

و از نجا ظاهر میشود که وی اوائل سبعمایه بوده چه عجب که عمرش بدرازی کشیده باشد و بملازمت سلطان ابو سعید خان بهادر و مناظرات سلمان ساوجی و عبید زاکانے که در پایان سبعمایه بوده اند رسیده باشد رباعی

در آتش اهل عصر جز دود دمی نیست | از هیچکسم امید بهبود دمی نیست
دستی که ز جور چرخ دارم بر سر | در دامن هر که میزنم سود دمی نیست

سرشار بیرالال معروف بسیام سندر از قوم کایتهان قصبهٔ کاکوری که بفاصلهٔ پنج کروه از لکهنوست از ماهران فن سیاق و سباق و نظم فارسی و بهاکها وارد و ست مدة العمر در رشتهٔ بخشیگری سرکار بادشاه او دملازم مانده و با شناسائی چاشنی معرفت

دست از تعلقات دنیاوی افشانده وفاتش در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و چهار است
و دیوان و مثنویهایش نقش دفتر روزگار ست

چها بیتاب کردی تا نمودی روی انور را | قمر را مشتری را زهره را خورشید خاور را
بشگفت گل که تا چون رخ او شود نشر | گردید آب تا عرق روشود نشر
هر چند جلوه کرد بصد رنگ بر فلک | قوس قزح مشابه ابرو شود نشد

سرشکی کابلی کلام دردانگیزش دل را بدرد می آرد هر که چشم و گوش بران گذارد از
دیده سرشک می بارد ست

بخون خلق دلیر ست از انکه در محشر | بیک اشمه به بند زبان دعوی را
غبار آسا فتادم در رهش اما زدامانش | همان دست تمنائی که کوته داشتم دارم

سرعت میر محمد حسین مازندرانی ست طبع وقادش سریع الانتقال از صورت الفاظ
بدقائق مضامین ونکات معانی ست

همین اشاره برائی عذاب منعم بس | که تا پرست رسن در گلوست همیان را

سروری تخلص رای بنسی دهر قوم کایتهه از اولاد دختری بخشی الممالک راجه الجی بهادر
که در وطن خود شهر لکهنو بعیش وعشرت میگذرانید ونظم ونثر فارسی را پیش مولوی
احسان الله ممتاز اتمامی بمشق رسانید ودر عهد واجد علی شاه خاتم وساء ملک اود
بعد رحلت خال خود بخشی الملک راجه الفت رای الفت به نیابت بخشیگری سرافرازی
پذیرفت وبحکم الناس علی دین ملوکهم بمذهب شیعه اثنا عشریه میلی گرفت ست

نامم بمعنی وسخن امروز سروریست | مداح آل سرور وشیدای سرورم

مطلع قصیده

زهی سلطان عادل دل زهی شاه مظفر فر | بفر او فریدون دون بباب او سکندر در

سروری شیخ غلام مرتضی عم زاده حافظ غلام محمد وشاگرد نظام الدین معجز بود در

نظم و نثر فارسی دستگاهی عالی حاصل نمود

خدایا درد عشقی ده دل و جان سروری را — بحسن خویش بگشا چشم حیران سروری را
مکن محتاج هر دون همتش در عالم هستی — بلطف خویشتن بسپار سامان سروری را

مکن تغافل بنا زساقی زباده پرکن ایاغ مارا
که تشنه کامی زحد فزون شد نماند دیگر دماغ مارا

سروری کاشی مولف فرهنگ مجمع الفرس از مستعدان روزگار بوده و در اوائل مائهٔ حادی عشر بهند رسیده در لاهور رقیام نموده و این غیر سروری رومی ست که مصطفی بن سلیمان نام داشت و شرحی عربی بر گلستان شیخ سعدی علیه الرحمه نگاشت سروری کاشی میگوید رباعی

بی دست طلب بدامن پیرزدن — کس را نشود مقام عرفان مسکن
چون رشته که نگشود رهش تا ننهاد — سر بر قدم راست روی چون سوزن

سروری سرو گلستان سخن گستری و شمشاد بوستان معنی پروری بود

کاشکی دامن کشان آید قدر عنای او — تا نه بیند دیدهٔ غیری نشان پای او

سعد ملا سعد الدین از فضلا سخنوران عهد چنگیز خان ست و در سنه خمس و اربعین و ارتعمایة انتقالش بسوی جنان ست

دلبری دارم که ماه از عشق او شیدا شود — چهره دارد که گل در پیش او رسوا شود
گر ببیند حلقهٔ زنار زلفش را بخواب — شیخ صنعا بار دیگر در حرم رسوا شود

سعد مولانا سعد الدین حموی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری قدس سره جمع فضائل و کمالات و مصدر مجاهدات و ریاضات بود و در علوم صوری و معنوی گوی سبقت از معاصرین میربود بدقائق و حقائق معارف خیلی ماهر و بدرک مضامین قصائد نفیش عقول متوسطه قاصر او را با شیخ صدر الدین قونوی خلیفهٔ شیخ اکبر محی الدین عربی قدس اسرارهم

در مجالس سماع اتفاق محاضرات افتاده و بعمر شصت و سه سالگی در بحرآباد حوالے دمشق در سنه حسین و ستمایه باعلی علیین رونهاده رباعی

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل		بر جمله مراد کامگار آید دل	
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق		ور عشق نباشد بچه کار آید دل	

رباعی

کافر شوی ار زلف نگارم بینے		مومن شوی ار عارضِ یارم بینی	
در کفر میاویز و در ایمان منگر		تا عزت یار و افتقارم بینے	

سعدی

سعدی اردستانی از مداحان شاه عباس ماضی بود و جز قصیده بیتی از دیگر اقسام نظم او تواتر نشر پرده سامعه نمود ؎

ای بصد معنی ز شاهانِ جهانت برتری — بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبرے

سعید

سعید امیر سعید الا زسعدا شعرا قومشه بود نکات نیکو موزون می نمود ؎

چیست دانی زندگانی دل جان برداشتن		خویشتن را رفته ازمیان برداشتن	
از مروت نیست گل دادن بدستِ دوستان		تا توان خاری ز راهِ دشمنان برداشتن	

سعید

سعید ممتاز العلما قاضی محمد سعید الدین خان بهادر خلف ارشد و اکبر اقضی القضاة محمد نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری موطن بود در جمع محامد اوصاف بشری و صفات وهبی و کسبی از امثال و اقران گوئی مسابقت میبرد و از علماء لطیف الطبع مائل بنظم و نثر فارسی وارد دوست و اوستاد شفیقش در هر فن والد ماجد اوست اولاً در سرکار انگریزی بعهده جلیله قضای دائر و سائر مامور بود و بعد ازان بحکم ارباب حل و عقد انتظام مدنی نظم و نسق ریاست فرخ آباد و اتالیقی رئیس صغیر السن انجا نمود و آخر کار بنیت کسب سعادت جاودانی زاویه خانه خود بطاعت و عبادت گزیده دل ازین و آن بر داشت و در سنه اثنین و ستین و مائتین بعد الالف جهان گذران را گذاشت ؎

یار ما را چو با غیار سری پیدا شد　　در دل داشتم و در دگری پیدا شد

مثنوی در حمد و نعت و مدح تذکرهٔ نشتر عشق

بنام آنکه عاشق کام از و یافت　　بشغل عشق جان الهام از و یافت
چراغ افروز باغ از آتش گل　　چمن آواز از آب چشم بلبل
دلا چون خامه از سر راه سر کن　　لب از آب حیات نعت تر کن
کمالش را بجز واجب که داند　　که ممکن در وصل چون خبر بماند
حدیثش در زبان با گنجد　　بجوی اصفهان دریا نگنجد
خدایا این پریزاد سخن را　　که رشک خلد سازد انجمن را
چو ماه نو بگیتی طاق گردان　　دل مردم بوی مشتاق گردان

سقیما از مریضان عشق سوزنان بوده در شعر از مستند فارس معدود است

با ختیار نیفتاده ام بغربت دهر　　تپیدن دلم افگنده است شهر بشهر

سگ لوند تلخک نامش حسن بیگ نشان داده اند و کلاه اتراک قزوین و سحرگاهان سرکار شاه عباس ماضی بر سرش نهاده از کمال تسخر بر تبهٔ تقرب شاه رسیده و محسود و مقربان شاهی گردیده روزی شاه از شکارگاه معاودت فرمودی این بیت فی البدیهه گذارش نموده

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودے　　تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودے
شیری بآن صلابت و تندی و پر دلی　　آن گربه علے بود و من سگ علے
ای طبیبان مرض من تپ دو ساعت　　درد عشق است که عاجز کند افلاطون را

نوبتی عیسی خان قورچی باشی بر دروازه اش گذشت چشمش بر سگی که بر درش بود دو چار گشت از آن سگ لوند پرسید که این سگ را بخانه شما چه منصب است گفت که بخانم بهمین قورچی باشی مودب است

سلامی

سلامی از پخته طبعان اصفهان ست مضامین برجسته هردم دست بسته سلامے فواد و جنان آن سنجیده بیان ست

هردم ایدل چه کشتی طرهٔ مه سیمائے — تا نیفتی ببلائی نه نشینی جائے
حالت دیدهٔ گریان من آنکس داند — که ز طوفان غمش دیده بود دریائے
تا تو گفتی که ز سودای منت سر برود — روز و شب در سر من نیست جز این سودائے

سلامی

سلامی هراتی شاه محمد نام داشت و در هرات بکار ابریشم در تگاپوی وجوه معاش قدم بازار میگذاشت ست

من شدم در طلب یار و نمی پرسیدم — خبر او ز کسی تا که نگوید دیدم
هر کجا یافتم از نعل سمند تو نشان — تا نه بیند دگری روی بران مالیدم

سلطان

سلطان معروف بمیرزا سلطان جابری خود را از نسل جابر انصاری رضی الله عنه می پنداشت و بوزارت سلطان محمد خدابنده سرفرازی داشت در شهر اصفهان متولد گشت و در سنه تسعین و تسعمائة تیغ ستم بر سرش گذشت ست

مگر بخاک سپردند تازه مجنونے — که ریگ بادیه امروز لبریز نیشان ست
دوستان انچه بخضر آب بقا می نخشد — ساقی ما می روح فزا می نخشد
باز م زیارمژدهٔ دیدار میرسد — دل در تپیدن ست مگر یار میرسد

سلطان

سلطان خدیجه بیگم بنت کلب علیخان عم علی قلیخان والهٔ داغستانی ست و خان معزی الیه را باوی پیوند روحانی و محبت جانی بعد تسلط نادرشاه علی قلیخان از بیم سطوت نادری بهندوستان گریخت و مدة العمر در فراقش سرشک حسرت میریخت و بعد انقضای دور نادری میانجی بطلب محبوبه روانه اصفهان نمود مگر بمطلوبه برسد که وی در حبالهٔ ازدواج میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه بود و بالجمله این زن خوبصورت و خوش بیان و شیرین زبانی وی ازین اشعار عیان ست

من ساقیم و شراب حاضر — ای عاشق تشنه آب حاضر
آب ست شراب پیش لعلیم — هان لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب هیچ ست — اینک من و آفتاب حاضر
سلطان چو منی نبود در دهر — عالم عالم کتاب حاضر

رباعی

از رنج درون خسته ام هیچ مپرس — از حال دل شکسته ام هیچ مپرس
اندازه پرسش رفته ز یاد م عمریست — ای دوست زبان بسته ام هیچ مپرس

رباعی

من سستی عهد یار میدانستم — بیمهری آن نگار میدانستم
آخر بخزان هجر خویشم بنشاند — من عادت نوبهار میدانستم

سلطان علی مشهدی سلطان اقلیم نظم گستری بود و در خوش نویسی ید بیضا مینمود ؎

گل در بهار زان رخ گلگون نمونه ایست — چون اشک من که از دل پرخون نمونه ایست

سلطان محمد اصفهانی

سلطان سلطان محمد اصفهانی از سلاطین کشور خوش خیالی و خسروان مملکت شیرین مقالی ست در اصفهان بتجارت زندگانی کردی و بسودای زیان و سود روز را شب آوردی ؎

زبیم آنکه سرشکم سر خزانی داشت — ز ملک خویش برون کرد روزگار مرا
وقت جان دادن بجز نامش من دلخسته را — کافرم گر حرف دیگر از زبان آید برون

سلونی

سلونی از فصحای اردستان و فضلاء شعراء شیرین زبان ست در علم و عمل و عبادت و ریاضت یکتا و بحل اعضال و غوامض زبانش بسلونی گویا ؎

سواره ماه مرا چاشنی دگر باشد — شود بلند چو خورشید گرم تر باشد

رباعی

درجستن آن نگار پر کینه و جنگ	عمری گشتیم در جهان با دل تنگ
شد دست ز کار و پا فتاد از رفتار	آن بسکه بسر زدیم و این بسکه بسنگ

سلیم تخلص علی حسن خان گرد آور این نگارین نامه و نگارندهٔ نقش این چامه و چکامه اگرچه حضرت والد ماجد دام عزهم ترجمهٔ مختصرش در کتاب اتحاف النبلاء نوشته اند و در رسالهٔ فرع نامی سال ولادت و تطهیر و آغاز بسملهٔ ضبط فرموده امانگارشی که در خور این جریده باشد آنست که بندهٔ شرمنده پسر کهتر پدر والاگهر م واز هنرهای دانشمندی بنابر صغر سن بیخبر معهذا میان اولاد منظور انظار رود اد پدر عالیقدر و محسود و مزید التفات رئیسهٔ معظمه جناب **نواب شاهجهان بیگم** صاحبه دام اقبالها ست روز چهارشنبه چهارم ربیع الآخر سنه ۱۲۸۳ هجری طیلسان هستی بردوش گرفت و در بلدهٔ بهوپال از آلکه مالوهٔ دکن پا تا بسفر از عالم لاهوت بجهان ناسوت کشاد ۵

تا نظر بر چمن وضع جهان وا کردم	هستی بود که بر دیدهٔ بینا کردم
نه چمن رنگ بقا داشت نه گل بوی وفا	غیرت آلوده بهر سوی نظر پا کردم

از مهد تا لحد در ظل مرحمت پدر و عطوفت هر دو مادر حظ ناز و نعم برداشته و بعد تطهیر که ختنهٔ علی حسن تاریخ اوست در سال پنجم از عمر پا در مکتب گذاشته نخستین ایزدی کتاب آموخت و در پهنای دو سال آغازش بانجام رسانید سپس بآموختن پارسی زبان همت گماشت و نخستی پارسی نامهای اوائل و رسائل و مسائل صرف و نحو را پیش مولوی محمد حسن بلگرامی مولف ارتنگ فرهنگ و لغت شاهجهانی خواند هنوز در سر این کار و بار ست و امید وار حصول مقصود از پروردگار گاه نگارش این نقش دلپسند که شمارهٔ عمر بسال دوازدهم رسیده سلیقهٔ قافیه سنجی و سخندانی معلوم و حوصلهٔ خامه فرسائی و شیوا بیانی معدوم هیچگاه اتفاق آن نیفتاده که در انجمن بزم افروزان سخن جاگرم کند یا در مشاعر شکر شکنان بزبان کج مکج بیان حرف زند لکن بپیروی پدر والاجاه و برادر فضیلت دستگاه

وبنابر تادیهٔ حقوق سپاس توجه استاذ که در سرکار این بازی شعله بذل میفرمایند در فراهمی این گنجینه سخن آرایش و پیرایش این صبح گلشن همعنان گردید و ابیاتی چند کیفما اتفق بتقریب بزم مشاعره که ذکرش درین جریده باید برشته نظم کشید و هرچه خاطر راکد و طبع جامد درین هنگام و مقام بدان مساعده نمود تذکارش درین تذکره بپسندید

برشته گره میفگنم گر نکشایم ❊ بیکار نیم گر روش کار ندانم ❊

هرچند از غایت شکستگی و نهایت شرمندگی نمیخواستم که نام خود را بشاعری برآرم و با سخن سنجان روبا روگردم اما بآن امید که اگر ام و زنه هیچ در حساب و کس پرسم فردا انشاء الله تعالی ببرکت انظار رحمت باساتذه جائی برسم تفاؤلا بنگاشتن این چند اشعار ناهموار دلیری کردم رجا از نظارگیان بهار این گلشن و بزم آرایان فن سخن آنست که این خزف پاره ها را بنرخ گوهر آبدار ستانند و بهمت عذر نیوش خطاپوش اگر لغزشی دریابند بذیل عفو بپوشانند

چشم ترم بغبطهٔ ابر افگند مرا	رنج شب فراق بقبر افگند مرا
ترسم چو اضطراب حریف ستم نشد	کآخر بروی بعالم صبر افگند مرا
شوقم دو خانه خواسته باشد که از کمر	در پیچ و تاب زلف بجبر افگند مرا
این سوز الفت ست ز رخسار آتشین	یا آتشی فروزد و گبر افگند مرا
بر من برای خیر غضبناک میشود	زانسان که روبروی هنر افگند مرا
صد امتحان نمود دگر از برای غیر	در وادی فراق بسبر افگند مرا
هان ای سلیم حرف تو فرق ز میانه برد	از هند این غزل بفریر افگند مرا

غزل بر طرح مشاعره

دوش از سینه دل زار پریشان برخاست	دود آهی شد و در پردهٔ افغان برخاست
هر غباری که ز خاک ره جانان برخاست	سرمهٔ دیدهٔ حیران غزالان برخاست

چشم بد دور که از جلوهٔ رخسارهٔ تو
آسمان نیز چو آیینهٔ حیران برخاست

پیر زن نیز خریداری این دل نمود
گرچه صد بار سوی مصر ز کنعان برخاست

آمد و عشوه دساور و ذکرم کرد و نشست
صبر شد عقل شد آزرم شد ایمان برخاست

تابش معجزهٔ عیسیٔ مریم بنمود
موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

محتسب تا بسر کوی تو یکدم بنشست
عقل کل آمده بود و همه نادان برخاست

شب قدست مرا گرچه خط مشکینت
صبح رخسارتر اشام غریبان برخاست

نتوان چید گل از خار مغیلان هرگز
که ز هر آبله یک دیدهٔ نگران برخاست

میکشان مژده که علامهٔ دوران امروز
بدر میکده شد از سر پیمان برخاست

رند میخانه که بد معتقد پیر مغان
مصحف روی کسی دید و مسلمان برخاست

تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش
من و دزدیدهٔ نگاهی که بمژگان برخاست

پیر سجاده مگر دید کتاب حسنش
ساده اندازتر از طفل دبستان برخاست

صولت حسن توان دید که دلداده سلیم
از درخانهٔ دلدار هراسان برخاست

چشم گریان سحاب را ماند
دل بریان کباب را ماند

بچهٔ امید دل توان بستن
زندگانی حباب را ماند

حسن او بحر بیکران باشد
هستی ما سراب را ماند

تیرهٔ بختی نگر شب هجران
طول روز حساب را ماند

چشم بد دور نرگس فتان
ساغر پر شراب را ماند

خال مشکین بصفحهٔ گردن
نقطهٔ انتخاب را ماند

قسمت حسن یار بیدار است
طالع عشق خواب را ماند

سورهٔ زلف و پارهٔ عارض
مصحف مستطاب را ماند

نوشدارو ی لب بجان دشمن
زانکه لعل مذاب را ماند

حالت دل میان وصل و فراق		دیدهٔ نیمخواب را ماند	
طپش صید اندرون قفس		دل پر اضطراب را ماند	

سلیمان ظهرانی بعالم سخن سنجی خامه در دستش انگشتر سلیمانی ست در وطن خود بسکه پریشانیها کشید بمغنی هندوستان رسید و بدین ترانه مترنم گردید

شب را برای راحت تن آفریده اند — در هند میتوان دو سه روزی نفس کشید

سمائی مردی بود سخنور مهر سیما علم و هنر از ملازمان بارگاه سلطان سنجر

با که گویم راز چون محرم نماند		میزنیم با درد چون مرهم نماند	
بود باقی در گل شادی نمی		لیسکه در ایام ما آن هم نماند	

سمائی کحال کحل الجواهر مداد اشعارش روشنائی افزای دیدهٔ دیده وران و تفاوت میان مضامین رفیعهٔ سمائی و معانی دیگران تفاوت میانهٔ زمین و آسمان در فن کحالی دستی داشت و در احدی و الف جامهٔ هستی گذاشت

زبیاکی دم شمشیر آن بدمست می بوسم — اجل را گر دمی گردم بلا را دست می بوسم

سنجی از سادات رازی ست سخن سنجی بل نکته سنجی پیش طبع رسایش لعب و بازی

رباعی

میرفتم و خون دل براهم میریخت		دوزخ دوزخ شرر زراهم میریخت	
می آمدم و ز شوق آن گلشن رو		صحرا صحرا گل از نگاهم میریخت	

علی قلیخان والهٔ جنت جنت بجای صحرا صحرا اصلاح تجویز کرده

سند از سادات کاشان و در سلامت فکر و استقامت ذهن یکتای معاصران و کلامش سند سخنوران ست

هزار مطلب نامحکمم روا کردند		بالتفات کریمانه ام گدا کردند	
سرکشی بگذار و در زیر فلک تسلیم شو		در قفس گر پر برون آری کجا خواهی شدن	

سوادی

انسان یکی هزار شود از فتادگی — هر دانه که خاک نشین گشت خرمن است

سوادی از روشن سوادان سواد احمد آباد گجرات ست مردی موزون طبع وارسته وآزاد وضع مستغنی بالذات ریاعی

سویدق

آشفتهٔ زلف اوست هر جا تابی ست		دیوانهٔ چشم اوست هر جا خوابی ست
زندانی آه ماست هر جا سوزی ست		اخراجی چشم ماست هر جا آبی ست

سویدق سلطان از سخنوران فصیح البیان وطلیق اللسان ست ؎

سهائی

بچمن اگر درآئی قد سرو پست گردد		زد و لعل جانفزایت دل خلق مست گردد
فلک ار بصورت تو بمثل بتے نگارد		تبود یکی مسلمان که نه بت پرست گردد

سهائی از سادات عالی درجات ماوراالنهر برخاست وسهای ذهن روشنش سپهر سخنوری را بضیای فصاحت وبلاغت آراست نیر سخنش براوج لطافت تابان و در تاریخ گوئی سرآمد اقران ؎

سهراب

بخانه که مهمن چو آفتاب درآید — بسان ذره دل من باضطراب درآید

سهراب میرزا سهراب بیگ از عشیرهٔ رستم خان بود و در معارک نظم کار رستم وسهراب در عرصهٔ رزم می نمود ؎

سهمی

ماجای دانه آینه در دام ریختیم — تا پرتو جمال تو افتد بدام ما

سهمی بخاری پسر تیرسازی بود باین رهگذر این تخلص اختیار نمود از عمرده سالگی بسیگفت وگوهر مضمون نیکوئی سفت در عهد اکبر بادشاه بهند رسید و بتربیت خان اعظم میرزا عزیز کوکه تیر روئے ترکش شهرت گردید ؎

هلال عید نسبت داشتی با طاق ابرویش		اگر بودی هلال دیگری پیوسته پهلویش
هلال آن نیست که براوج چرخ جا کرده		فلک بکشتن من تیغ برهوا کرده
پیش من چون بهر از اردل ریش آمدی		من چه بد کردم که با من اینچنین پیش آمدی

نامی

سهوی میرحسن از مردم تبریز است و از زمرهٔ ارباب طهارت و عبادت و زهد و پرهیز سعادت زیارت حرمین محترمین دریافته و در زمانهٔ شاه عباس ماضی نشو و نما یافته و در فترهٔ رومیه وطن گذاشته و کاشان را مامن پنداشته در حسن خط دستگاهی داشت و در سنهٔ ثلث والف بجسم خاکی مغاک گور را نپاشت ؎

رسید عشق بجائی که کفر اگر نبود	ترا پرستم و گویم خدائی من انیست
بجانم آتش از خوبان دیگر در نمیگیرد	که کار برق از خاکستر گلخن نمی آید

نامی

سید سید علیخان مخاطب بجواهر رقمه خان اکثر خطوط بکمال حسن و خوبی می نگاشت و در سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بدار و غلگی کتب خانه عز امتیاز داشت ؎

من آنم غم که آهنگ لوی در شهر قفس دارم — صفیری میکشم تا نعره واری از نفس دارم

نامی

سید مخاطب بصلابت خان بسوری از امرای عظیم الشان و در سرکار بادشاه عظیم الشان ابن بادشاه عالم العهد بخشی دوم سرفراز بود و در سلطنت فرخ سیر بادشاه بخدمت میر آتشی قیام نمود زمانی برفاقت نواب صمصام الدوله خانه دوران خان امیر الامرا ربارگاه محمد شاه بادشاه گذرانید و در فن شعر و شاعری سلیقه را بکمال رسانید اصلاح نظم از میرزا عبد الغنی قبول کشمیری میگرفت در سنه سبع و ثلاثین و مائة والف ازین عالم رفت ؎

ز دست هجر او بر سینه داغی	برنگ لاله دارم التفاتی
در موسم بهار می لاله گون بباغ	از بهر داغ سید دل خسته مرهم ست
مرا از حلقه بگوشان آن کمان ابرو	کسی که کرد جدا خانه اش خراب شود
آی آنکه روم و شام گرفتی بروی و موی	برخیز بهر رقص بکف زنگ هم بگیر

نامی

سید میر بهادر علی نام زاد و بومش چهپرامو بود و در فرخ آباد صفیر سنجی می نمود ؎

مکن آزرده دل ظالم چو من آزرده جانی را	ز ندیک ناله آزرده دل هم جهانی را
ز هر یک رشته شیرازه جمعیت بصد اجزا	بچشم کم مبین تا می توانی ناتوانی را

زبس در سر هوای عالم ایجاد بود او را — زدود آه بر پا کرد سید آسمانی را

سید نامش سید نعمة الله قهستانی از مریدان خاص ابو عبد الله یافعی قدس سره و واصلین کاملین مقربین درگاه ربانی ست در کوهستان بلخ بریاضات و اربعینات مشغول مانده و بعمر هفتاد و پنج سال در ماهان مضاف کرمان سنه سبع عشر و ثمانمایة بعالم قدس رفته

رباعی

آن شاه که از قاسم نار ست و جنان — در ملک و ملک صاحب سیف ست و سنان
ملک دو جهان بجلگی آن ولیست — این را بسنان گرفت و آنرا بسه نان

سیرابی اکبر آبادی از شعرای عهد اکبر بادشاه ست و گل و ریاحین گلستان طبعش همه از آب لطافت سیرابی دستگاه ست

آزاده تا تواند از قید تن برآید — از پوست گر نباشد از پیرهن برآید

سیرتی محمد حسین غفاری قزوینی سیرتش متصف بنکته آفرینی و طبعش مجبول بر رنگینی در خوش نویسی دستی داشت و از وطن بهندوستان قدم برداشت و از حضور شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادشاه بمنصبی سرفرازی یافت و بعد وفات شاهزاده مدتی در عظیم آباد و بنگاله اقامت گزیده از انجا بزیارت حرمین شریفین شتافت

زبس ز اهل جهان خاطرم گریزان ست — بخانه که سری میکشم گریبان ست
کرد پاک از تهمت آلوده دامانی مرا — سخت چسپان ست بر تن دلق عریانی مرا
از بس بر آستان تو شبها فتاده ام — چون نقش پای خویشتن از پا فتاده ام

سیری طهرانی در خوشیان با محمد قلی معدود و در زمان شاه طهماسپ ماضی موجود بود با آنکه خیلی سیر گوست کلامش لطیف می نیکوست

رقیب تا نبرد پی بوادی وصلش — بجای پا همه جا سر نهاده می آیم

سیف الدین باخرزی بخاری که از دست شیخ نجم الدین کبری قدس سره خرقه خلافت

پوشید و حسب الارشاد مرشد برای تکمیل طالبان عرفان در بخارا رسید و بفیض بیعت شیخ بمنزلتی فائز گردید که بادشاه و وزیر در رکابش میدویدند و در سنه ثمان و خمسین وستمائیه سوئی گلستان عدن خرامیده و در بخارا بزیر زمین آرمید رباعی

هر شب بمثال پاسبان کویت	میگردم گرد آستان کویت
باشد که برآید ای صنم روز حساب	نامم ز جریدهٔ سگان کویت

رباعی

خواهم که گنی ز عشق بیگانه شوم	با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه پریرخے بمن در گذرد	برگردم ازان حدیث و دیوانه شوم

سیف سیف خان خلف تربیت خان بخشی سوم شاهجهان بادشاه ست و ممدوح شیخ ناصر علی و بانی شهر سیف آباد متصل سهرند همین امیر عالیجاه در سنه یکهزار و هفتاد و نه از حضور عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر مامور گشت بعدش زمانی بتعطل و خانه نشینی گذشت و گذشت باز در سنه ست و ثمانین و الف مشمول عواطف سلطانی گردیده و منصب و خطاب و خلعت سرفرازی یافته بصوبه داری الهآباد رسید در موسیقی و مقامات هندی مهارتی تامه داشت رساله راگ درپن و رقص هندی بکمال تحقیق نگاشت و سنه خمس و تسعین و الف لبست و پنجم ماه مبارک رمضان تاریخ وفات سیف خان ست ؎

یار احوال دل از من پرسید — غنچهٔ لاله بدستش دادم

شیخ ناصر علی در مرثیه اش گفته ؎

سیف از سرم گذشت دل من دو نیم شد

سیف سیف مصاریع آبدارش قلوب قاسیه را چنان بدرد می آرد که متکلم و مخاطب سر شک عاشقانه می بارد ؎

شبی که ماه رخت دیده شد بخواب مرا — زیاده میشود آنروز اضطراب مرا

سیفی

دل من کجا پذیرد عوض تو دیگران را بتو دیگرے نماند تو بدیگری نمانے

سیفی عروضی در فن عروض مہارتی کامل داشت رسالہ عروض سیفی یادگار گذاشت از مردم بخارا و ماوراءالنہر ست و با مولانا عبدالرحمن جامی معصر ۹

سیلی

درد و بلائی عشق را مرگ بود نہایتش	سر نکشیم ازین بلا کشتہ شویم غایتش
دلا وصف میان نازک جانان من گفتے	نگو گفتی حدیثی از میان جان من گفتی

سیلی ملا مستقیم شاعر لنجی ست سیلان عذوبت کلامش از اذواق ارباب ذوق مزیل ترشی و تلخی ۹

چون کبوتر بچہ تا ہستیم بالی میزنیم بہر یک ارزن کہ آنہم در دہان دیگرست

حرف شین معجمہ

شادابی

شادابی جونپوری محمد حسین نام در موسیقی ہندی عالیمقام بود از جوئبار طبعش شادابی گلزار کلام ست ۹

نمیگردد بگرد مطلب دنیا دل دانا	کہ شمع کشتہ را برسر نگردد ہیچ پروانہ
بہر ہیکہ گذشتی دران رہ از سر شوق	چہ بوسہا کہ نکرد کاینقش پا کردم

شافی

شافی نامش امداد حسین از عزیزان مولوی غلام امام شہید عاشق رسول الثقلین حافظ کلام الٰہی بود و واقف اسالیب نظم کماہی بوسیلہ جمیلہ شہید بملازمت کارآصفیہ حیدرآباد عزاتیاز داشت و ہمانجا در عشرۂ سابعہ از مأیۂ ثالث عشر مبتلائی مرضی صعب شدہ از شفا چشم بستہ جانش از تدبیر جسم دست بردا شت ۹

ز بس در یاد زلف او پریشان مو بمو گشتم	برائی جستجویش روز و شب چہار سو گشتم
بچندین رنگ کام دل بگردیدم ازو حاصل	مئی گلفام گشتم جام گردیدم سبو گشتم
نمی یابم سراغش گرچہ روز و شب بہ بیتابی	صبا گشتم غبار راہ گشتم جستجو گشتم

نشد آسوده یکدم دیده ام از دیدنش هرگز — هوا و حرص گشتم شوق گشتم آرزو گشتم
زمین رنگ شهادت بی تکلف جوش زد شانی — دم خنجر شدم خونناب گردیدم گلو گشتم

شاکر طهرانی از فصحاء شعرا بود بوطن اصلی خیر باد گفته توطن اصفهان اختیار نمود همین جا زیر زمین آسوده ۵

هر زخم کرد تشنه لب زخم دیگرم — گویا که آب خنجر نازت شور بود
در پیش چشم من بدل مدعی نشست — این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود
شاکر بناله کوش که از روز وصل یار — محروم بود آنکه بشبها صبور بود

شاکر محمد علی تبریزی ست یا صفاهانی در نقاشی و ساده کاری و دیگر صناعات دستش طولانی سعیش در مدارک کلام مشکور و نکات لطیفه اش بچشم و دل نکته سنجان مقبول و منظور ۵

روشن چراغ دیده ام از خون دل کند — دارم همین نظر بجگر گوشگان خویش
لعلش بدل ریشم گر حق نمک دارد — من هم بجمال او حق نظرے دارم

شاهی شامل اهل سخن ست و کلاش پسندیدهٔ ماهران فن ۵

آرزوئی قامت نازک نهالی کرده ام — گر بکام دل برآمد خوش خیالے کرده ام

شاهجهان تخلص جناب عفت قباب عصمت نقاب ملکهٔ ملکی ملکات و ولیهٔ ولایت صفات قدوهٔ خوانین سکندر شان اسوهٔ والیان دوران آفتاب عالمتاب سپهر ریاست و سیاست ماه تابان آسمان فراست و کیاست درة التاج ایالت و بسالت واسطة العقد نبالت و جلالت جناب والا خطاب سموالالقاب مخاطب برئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلائی ستارهٔ هند حضرت **نواب شاهجهان بیگم صاحبه** رئیسهٔ معظمهٔ محروسهٔ بهوپال بسط الله ظلالها علی مفارق العشائر و الاقبال و ادامها بالعز و الجلال و تضاعف الملکة و الاقبال جوادیکه خزانهٔ عامرهٔ شان بیت المال ارباب غربت و احتیاج کیسهٔ خیرات جواهر

وقف سر برہنگان و اصحاب تاج و کلہ در القائل فیہا و ہو السید الفاضل و الادیب الکامل ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب دام مجدہ ؎

داوری دورش جگرزار ریست نوبہار	سروری سروش بہ بستان امالیت نونہال
کہنہ مضمونی ست حاتم از کتاب جود او	معن و یحیی مبتذل چاکر دیوان نوال
کار و کشت محط از باران و بخشش آبی ست	نیست در دور کف دست فراخش تنگسال
طبع او یکسان شمارد بخشش در و حصی	ہمتش یک شیوہ داند بذل دینار و سفال
ہست روح جرأت و نفس شجاعت شخص او	ہیبتش باشد ہلاک و مرگ خصم بدسگال
سطوت او لرزہ انداز تن روئین تنان	صولت او در صف ہیجا نساز در جال

لمعات برق فکر شریف شاہجہانی چنانکہ روشن گر شمع انجمن و رشحات سحاب طبع منیف جہانبانی آب و رنگ افزای نگارستان سخن ست در ینجا مہر درخشان ذکر جمیل و نیر تابان فکر جلیل را تکملہ چاک گریبان صبح گلشن مینمایم و بجبہہ سائی خامہ بلاغت شمامہ گوئے سعادت دارین میربایم بی شائبہ تکلف ذات حمیدہ صفات آن مجمع حسنات در استکمال فضائل نوع انسانی یکتائی روزگار و بی شبہ بتصلف وجود فیض آمود آن محامد وفود در احتواء خصائل مختصہ سلطانی و حکمرانی فائق بر فرمانروایان بلاد و امصار ازینجا ست کہ ہرگاہ بتاریخ ذی قعدہ سنہ ثلث و تسعین و مائتین و الف از ہجرت برای شرکت جلسۂ قیصریہ کہ پانزدہم ماہ مذکور منعقد گشت بجوالی دہلی رونق افزود ند در بسا مراتب از امثال و اتراب قصب السبق ربود ند حصول تمغۂ تمغہ و داد و نشان نشان اتحاد با ملکۂ معظمہ انگلند و قیصر ہند کہ نواب گورنر جنرل بہادر و لیسرائی کشور ہند بدست خاص خود از جانب ملکۂ معظمہ رسانیدہ چقدر بر رفعت مرتبت دال و فرستادن نواب ممدوح خبر مبارکباد قیصریت کہ بدانیتش از زبان مبارک شاہجہانی بودہ بطریقۂ تار برقی بحضور ملکۂ معظمہ قیصر ہند حجت ساطع بر عظمت منزلت و ترقی اقبال ہر چند این منقبت بعض دگر را نیز حاصل

و دران مکرمت برخی از ولاة آخر هم شامل لکن جز حضور عالیه دران مجمع از رؤسا که
بود که حکم معافی تکلیف استقبال نواب ویسرای محتشم در وقت ورود بنجم شرف امضاء
پذیرفته و گفته که بنسائم وید و باز دید و تهادی خاتون ویسرای معظم غنچهٔ خاطرش شگفته
علاوهٔ اینهمه مدارج درین زمان فرخی تو امان از حضور ملکهٔ معظمهٔ قیصر هند خطاب ستطاب
کرون آف انڈیا یعنی تاج هند که بلا مساهمت احدی از والیان رجال بنام نامی رسیده
و باعلان آن نهم ماه صفر سنه خمس و ستین و مائتین و الف دربار دُر نثار از عظماء فرنگ و
اراکین بانام و ننگ مزین گردیده بوصول چنین سرمایهٔ تفاخر نقش ترقیخواهان بر کرسی
مدعا نشست و هر یکی از ملازمان آستانهٔ رفعت کاشانهٔ کلاه گوشه بآسمان شکست و اخوانها
خیر اندیش ازین علو درجه و سمو رتبه دولت سرو تازه و جوبی انداز فائز و خنده و حاسدان
بدکیش در آتش غم و غصه و نیران رشک و حسد سوختند باجمله شرح مکارم صفات و
معالی درجات ذات عظمت سمات دفاتر ضخیمه برنمی تابد ناچار در نیمقام بهمین قدر
اقتصار می یابد ۵

شبی دلم سوی آن زلف پرشکن میرفت
چو شخص مشک طلبگار در ختن میرفت

فدای طالع خویشم شبی در انجمنش
که مست بودم و از مستیم سخن میرفت

بلاست سوی دیار بتان سفر یارب
اگرچه شیخ حرم بود بر همن میرفت

بلاست همت عاشق که کوه میلرزید
در آنزمان که بکف تیشه کوهکن میرفت

بیا دشا بجهان باد حالت دل خویش
که داغ تازه نشستی اگر کهن میرفت

چون کمال هنر عشق معلم آموخت
قیس از مکتب و لیلی ز دبستان برخاست

برخیزم و نگاه بهر چار سو کنم
باشد که رفته رفته ترا روبرو کنم

این جست و خیز ساغر کم ظرف تنگ مایه
مستی اگر کنم بشکوه و سبو کنم

مرغوب طبع تفرقه خوب و زشت نیست
من بعد بد نمایم و دانم نکو کنم

حیف آنکه تو روی بسفر من بهجر تو | سوی فلک به بینم و نا چار خو کنم
بیدل مباش شاه بهمان این محبت است | صد بار زنده گردم و مرگ آرزو کنم

شاهدا

شاهدا از عزیزان گیلان است و در فصاحت و بلاغت سر آمد اقران ؎

بسکه از گردش چشم تو غزالان مستند | دیده چون حلقهٔ زنجیر بهم پیوستند
کرده از بس تیر او جا در دل بی کینه ام | ناله ترکش بسته می تازد برون از سینه ام

شاهقور

شاهقور بن محمد نیشاپوری از احفاد عمر خیام بود اکتساب علوم معقول و منقول از ظهیر الدین فاریابی نمود در سرکار سلطان محمد تکش بعهدهٔ انشا امتیاز داشت چند رساله هم در انشا گذاشت در سنهٔ ستمائة از جهان گذشت و در سرخاب تبریز بجنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی مدفون گشت ؎

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من | ذره کمتر یاد هانت یا دل افگار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو | شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهر بار من
نظم پروین خوبتر یا دُر یا دندان تو | قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوئی تر یا شعرهای نغز من | هجر تو دلسوز تر یا نالهای زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو | آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه | غمزهٔ تو تیز تر یا تیغ یا بازار من

شاه ملا

شاه ملا شاه محمد دارابجردی که تذکرهٔ شعرا بعهد خود در سلک تحریر کشیده و بگلگشت گلستان هند هم رسیده ؎

عمر ما چون باد بگذشت و نشان معلوم نیست | از سبکسیری پی این کاروان معلوم نیست
زحمت دو ماندگی اینرو در منزل است | زشتی اعمال ما در این جهان معلوم نیست

شاه میر

شاه میر قمی از شعرای پیشین است و در دیوان سخن سنجی میر صدر نشین ؎

مدتی شد که جدا از رخ جانان شده ام | وه چگویم که چسان بی سر و سامان شده ام

شاهی تخلص آقا ملک امیر خواهرزادهٔ خواجه علی مؤید خاتم ملوک سرابدالیه بود در موزونی طبع و جمعیت اوصاف حمیده از اماثل گوی سبقت میربود و در خوشنویسی و مصوری و موسیقی علم یکتائی می افراشت اولا بصاحبت میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ بن امیرک مورونی سرابدالیه که در سبزوار ربود قابض گشته کامرانیها داشت بعد ازان با بر میرزا در عهد سلطنت خود برای مصوری کوشک خود او را در استرآباد طلبید و بنوازش شاهانه اش مستمال گردانید مولانا عبدالرحمن جامی در بهارستان بتوصیفش زبان کشاده و برخی از سخنوران داد حسن کلامش داده و در سنه سبع و خمسین و ثمانمائة تاج شاهی زندگانی از سرش ربودند و نعشش را از استرآباد به سبزوار برده در خانقاه اجدادش دفن نمودند ؎

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس	که تکیه زد بغصا و انگار از زمین برخاست
دلم رفت ست و آسیبے ماند برجا	ازین آتش بجز دودی نماند ست
تو ای رفیق که آسودهٔ قدم بردار	کز آب دیده مرا پائی در گل ست هنوز

رباعی

شادم که زمن بردل کس یاری نیست	کس از من و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گر بد گویند	با نیک و بد هیچکسم کاری نیست

شجاع سیستانی از شجیعان معرکهٔ سخندانی و نکته رانی ست ؎

ز معصیت بکلام خدا بریم پناه — که شاهراه نجات ست مد بسم الله

شجاع شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه که حکومت بنگاله داشت و بعد تسلط عالمگیر بر سلطنت لوای مخالفت افراشت و هزیمت بر هزیمت برداشت بموزونی طبع گاه بگاه قدم بعرصهٔ نظم میگذاشت ؎

رباعی

در دلیست اجل که نیست درمان او را	بر شاه و گداست حکم و فرمان او را
شاهی که بحکم دوش کرمان می خورد	خورند امروز حیف آن او را

شجاعی دماوندی که خود را از اطبای حاذق می انگاشت بسکه معالجه اش در حق مرتضی قلی سیف قاطع بود به سیف الحکما اشتهار داشت فکرش خوب بود و هجو خیلی مرغوب در سلطنت اکبر بادشاه بهند توجه نموده و از اغنیا تمتع کامی ربوده ؎

تا زلف افتاده بر رخسار جانان من است — یا مگر بر روی آتش رشته جان من است

شجاعی مشهدی از جوانمردان میدان نظم گستری و در معارک شاعران مشهد مقدس

جری ست رباعی

بر من بت دلفریب پرفن بگذشت	چون مه بمن سوخته خرمن بگذشت
شوریده سر و زلف پریشان در دست	بگذشت بمن وه چه که بر من بگذشت

شراری استرآبادی ست از آه شرربارش خرمن جمعیت در بربادی ؎

ندارم بیشتر زین طاقت بیمهری جانان — خدایا بر من آن نامهربان نامهربان گردان

شرف شرف الدین طوسی از قدماء سخنوران ست و کلامش را چون ذات و صفاتش

شرف بر دیگران رباعی

ای آنکه زمانه ایست شور از روییت	خورشید بود و جمال نور از روییت
روی تو درین دور و زکمتر دیدم	گشتم ز غمت چو موی دور از روییت

شریف از اعاظم سادات و اشرف خوشحالان اصل بود و بر شاخسار نظم خوشنوا بلبل در هندوستان رسیده بملازمت علی ابراهیم خان ولد علی مردانخان شاهجهانی سربلند جمعیتی حاصل نمود و در قصبه موهان حوالی لکهنو اقطاع جاگیر یافته همانجا آسوده ؎

چون سر انگشت حنابسته بجا می ماند	شمع را شعله بنزدم تو ز حیرانیها
سرشار بود بسکه ز می جام چشم یار	مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را

دور چشمت صف برگشتهٔ مژگان سیاه دامن خیمهٔ لیلی ست که بالا زده اند

شریف صفاهانی سنگ تراشی بود از نواحی اصفهان تراش وخراش زمین سنگلاخ ابیات از تیشهٔ طبیعت بعالی دستگاهی او سهل و آسان ۹

میتوان لذت شمشیر تو در جسم دید آنچنان کز لب خندان دل خرم پیداست

شریف قاضی محمد شریف خلف عبدالصمد خان مصور از شریف طبعان موزون نهاد هندی نژاد عهد اکبر بست در خوش نویسی و مصوری بر اقران و امثالش تفوق و برتری عبدالصمد خان بهرد و جانب یک دانهٔ خشخاش یک یک صورت کامل ساخته و شریف در یکدانهٔ خشخاش هفت سوراخ کرده در هر سوراخ هفت رشته باریک تر انداخته و بر یک دانه بر نیج تصویر سوار مسلح و سلاح و جلودارش بنوعی کشیده که هر شی بخوبی محسوس گردید ۹

رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان منست	دردی دارم که میر سامان منست
گر عشق جدا شود ز من می میر	گوید که شریف خازن جان منست

شریف میر شریف معرف شیراز بود خوش فکر و بذله سنج و سخن طراز ۹

غرض از باده گر مستی ست چشم یار هم دارد	گر از گل رنگ مطلوب ست آن رخسار هم دارد
نمیدانم چرا گردون بکام من نمیگردد	اگر عیبم پریشانی ست زلف یار هم دارد

شریفی از علمای موزون طبع بدخشان بود کلام روشنش بسان لعل درخشان ۹

قیامت ست قدت گر بود قیامت راست ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست

شریفی مشهدی از اکابر سادات مشهد مقدس و احفاد علامه سید شریف جرجانی بود یگانهٔ عصر در موسیقی و سخن سرائی و شیوا بیانی ست ۹

بسکه سیل غمت از دیده دمادم گذرد	روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد
لاله روید ز زمینی که از انجا گذرم	بسکه خون دلم از دیدهٔ پرنم گذرد

دورم ز بزم وصل تو ای ماه چون کنم　　جان بر لبم ز ناله رسید آه چون کنم

شطرنجی　شطرنجی ابو علی سمرقندی که در شطرنج بازی مهارت کامل داشت و بدینوجه شطرنجی تخلص گذاشت خود را از شعرای آل اخاقان می شمرد و در بساط نظم از حریفان بازی می برد ؎

ای برادر گر عروس خوبت آبستن شده ست	اندرین مدت که بودی غائب از نزد عروس
بر عروست بدگمان گشتن نشاید بهر آنکه	ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی خروس

شعله　شعله ناش اغور پور خان خلف ارشد امام قلیخان حاکم فارس بود در گاه شاه صفی امام قلیخان را قتل کرده میل بچشم اغور پور خان کشیده محبوس نمود او بهمان حال مرحلهٔ آخرت پیمود

بوزونی طبع گاه گاه میل بشعر و شاعری میفرمود ؎

یار رفت و با خیال او دل غمدیده ماند	نشئهٔ این باده آخر در سر شوریده ماند
بی نمک پاش شکر خند و هانش زخم دل	باز در خمیازه همچون بستهٔ خندیده ماند
خنده از گل گریه از ابر بهار آموختیم	ما ز هر صاحبدلی یک شمه کار آموختیم

شعوری　شعوری کاشانی از تلامذهٔ محتشم کاشی ست سلیقه اش مصروف بلند فکری و شعورش مشغول خوش تلاشی در تاریخگوئی مهارت تامه داشت و قریب شش هزار بیت یادگار گذاشت ؎

بیاد زلف تو دوشینه دیده ام خوابی	که صد رساله از آشفته گشت تعبیرش
صد بار گر بجور مرا گشت بی گناه	هرگز نگفته ام که گناهی نکرده ام

شعوری　شعوری موطن اجدادش هرات بود و خودش در کابل معیشت مینمود دفعهٔ جذبهٔ حرمین شریفین هوی حجازش کشید و بعد فراغ حج و زیارات بهندوستان رسید و بذریعهٔ جمیلهٔ از بارگاه اکبری دو هزار بیگهه اراضی در حوالی کالپی سیورغال یافته رحل اقامت همانجا انداخت و از محاصلش بکمال ترفه بسر اوقات میساخت و در انجا سرائی بنا کرده که

بسرای مغل اشتهار دارد شاعری لطیف الطبع بوده مضامین رنگین را بقید الفاظ شیرین می آرد در مثنوی قند و شکر چنین می بارد ؎

غبغب آن دلبر ابرو هلال — عکس هلالی ست در آب زلال
نی که چو خورشید گرفت ارتفاع — ماه عیان گشت ز تحت الشعاع

شفیع از سخن سنجان قزوین ست زمین شعر از طبع بلندش آسمان برین ؎

پیش ماهر شتگان یکسان نماید خوب و زشت — یک روش گردد بآب تلخ و شیرین آسیا

شفیقی از خوش فکران گیلان بود دوازشفقت مربی طبع رسایش بنات الشفاه او مطلوب طالبان ؎

در شتق دوستی پی مجنون گرفته ایم — شاگرد رفته رفته باوستاد میرسد

شمس تشی شیرازی ست موزون طبعی بود شایق ساز نوازی و نغمه پردازی ؎

رباعی

ای شیخ تو خبث جام احباب مزن — خود را بدم گرم می ناب مزن
زاهد تو بافسردگی خویش بساز — چون یاد تو کاغذ ست بر آب مزن

شمس شمس الدین امیر حیدر نام داشت شمس سما فصاحت و بلاغتش بایدلکاشت

رباعی

تر سابچه ایست آتش افروز کنشت — کاتش زده در خرمن صد حور سرشت
چون همچه کشان بروی آتشکده اش — رضوان همه شاخ طوبی آرد بهشت

شمس شمس الدین محمد از سخنوران پیشین ست کلامش دلپسند و دلنشین ؎

رباعی

گر در دکند پای فلک سیمایت — سر لیست درین عرضه کنم برایت
چون از سر دشمنت بجان آمد درد — آمد به تظلم که فتد در پایت

شمسی

شمسی مهر سپهر همدان بود و روز دوشنبه در عشق ماهرویان سرگردان در سنه خمس و عشرین و ثمانمایه بخسوف حرگ منخسف گشت شهید کوفی وفات تاریخ وفاتش برزبان مورخی گذشت ؎

غم امشب مجلس افروزدلم بود		بلا بالانشین محفلم بود	
دل لیلی تپیدن کردی آغاز		چو غم در خاطر مجنون گذاشتی	

شوخی

شوخی از رنگین خیالان خطه یزد بود و بظرافت و شوخی از دل حریفان غم و غصه میربود ؎

دام این آهو دارم که برگردد ترا گردم		بگرد خاطرم این آهو و بسیار میگردد	

شوق

شوق اکبرآبادی نامش شیخ الهی بخش بوده در شهر اکبرآباد از تکمن بطون بشهد شهود ظهور نموده در علم فارسی مهارت کامل داشت و نظم و نثر فارسی بنهایت عذوبت و لطافت می نگاشت در آخر عمر ببلخ آباد در زمرهٔ منشیان شاهزاده تیموریه میرزا مظفر داخل گشت و در اواسط مأیهٔ ثالث عشر درگذشت دیوانش قریب سه هزار بیت باشد

جواهر منظوم چنین میباشد ؎

نوشتم از سواد دیده بسم الله عنوان را		بخون ناب جگر جدول کشیدم لوح دیوان را	
اشک خونین میچکد از دیده با صد آب و تاب		تا لب گوهر فشانت یاد مے آید مرا	
تا سکه دارد دوست آن گلگون عذار آئینه را		میکشد پیوسته زین رو در کنار آئینه را	
ترسم که بان لبان جان بخش		دعوے نکنی بمیرے را	
عشق تو آه اشک مرا در شرر گرفت		آبم چه آتش ست که در خشک تر گرفت	
اشکم از دیده بخون ناب جگر می آید		این جگر گوشه بخون تشنه مگر مے آید	
سرگذشتی ست که پایان نه پذیرد بسخن		بر سرم انچه که از دیده تر مے آید	
گل از گلشن گریبان چاک در کوئی تو می آید		بنازم سبزهٔ خط را که بر روئی تو می آید	

از صبح رفت می طلبم روی بهی را | نادیده تاب دل بسلیمانی نمیتوان کرد
امشب بخیال رخ تو شادنشستم | در گوشهٔ عزلت در پرنیان نشستم
بعشق چشم بصارت ز دنیا میبرم چاره | دریغ گر نکنی سبزه از خاک مزارم
خندان که جلوه کرد که گریانم اینچنین | سوزان که برگذشت که بریانم اینچنین
گردد دیوانه دلم زلف گر بگیر کسی | سر سودا ست مرا باز بزنجیر کسی
شوق عمریست که چون زلف شدم خانه بدوش | تا بوسم ز ادب خاک کف پای کسی
بهدرت شوق تو چون نقش کف پا بنشست | امید یکه تو از خانه بدر می آئی
گر بقتل من بود بیحرمم فرمان کسی | منتم بر جان و جانم باد قربان کسی

شوق محمد انعام الدین خان خلف مولوی محمد محی الدین خان ذوق از روسای قصبهٔ کاکوری ست بطبع سلیم و ذهن مستقیم مجمع فضائل معنوی و صوری شوق هرگونه علم و فن در دل دارد و از فیض پدر بزرگوارش برگشت تمنای اومی بارد

نقش روی تو مصور همه دلخواه کشید | قصد بالای تو چون کرد ز دل آه کشید
بر دلم تیز نگاه تو ره شوق گشود | گر نه بیتابی من رخنه درین کار کند

شوق منشی دولت رای بیرهٔ راجه بهوانا نخه قوم کایته متوطن بیت الریاست لکهنو بود و در زمرهٔ منشیان بیت الانشا منسلک و در نظم اردو و فارسی از خال خود شوق مینده و لال زار اصلاح میگرفت و در زمرهٔ واجد علی شاه خاتم روسای او در قصیدهٔ بلیغه گفته گوهر صنعت عکس و سجع دروی سنت بدین ذریعه مورد تفضلات سلطانی شده در زمرهٔ تلامذهٔ واجدی داخل گردید و بعد خلع ریاست برکاب شاهی در دارالاره کلکته رسید و اهل و عیال خود را همانجا طلبید و در عشرهٔ سابعه مایهٔ ثالث عشر

از نیمهان با نجهان کوچید

ای حسن فروغ از رخ حسن تو جهان را | داغ تو چراغ ست دل پیر و جوان را

بر صورت معنی بکشا چشم دل من — ای روشنی نطق بوصف تو زبان را
شوق از تو کند دولت عشق تو تمنا — بسپار بدست دلش این گنج نهان را
ای نثار صورت نام تو نقد جان ما — گوهر معنی عطا کن در کف ایمان ما
شوق می غلطیم دایم دانه سان بر روی خاک — کشت ما تا سبز سازد رحمت دهقان ما
ساز با شعله آه و دل بتیاب اینجاست — قائم النار بین قطره سیماب اینجاست
میدهد جان بته غبغب آن بحر جمال — دست دل گیر تو ای صبر که گرداب اینجاست
تر کم چو کمر بسته و تیغ آخته برخاست — مریخ ز بیمش سپر انداخته برخاست
وحشت بر کرم آه دران دشت که یکدم — قیس آمد و نشست و جگر ماخته برخاست
با دیده گریان بهوای رخ او شوق — بنشست بهر دشت و چمن ساخته برخاست

زنده جاوید ما را کرده — ای اجل کار مسیحا کرده
حیرت آینه دل پیش تو — من چگویم خود تماشا کرده
نقد جان دادی بهای بوسه — شوق امشب طرفه سودا کرده

شوقی از مردم خطه مردم خیز تبریز ست پیش ارباب شوق و ذوق کلامش دلاویز عمری بحضور سام میرزا بکامرانی گذراند بعد ازان ازبیم شاه طهماسپ صفوی از ولایت گریخته بعزم آستان بوس همایون بادشاه سوی هندوستان راند هنگامیکه بشهر کابل نزول نمود او سط مائیه عاشره بود در حلهٔ آخرت پیمود

درد اگر فراق تا توان ساخت مرا — بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که شبهای فراق — صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

شوقی دارابجردی از معاصران لقمی او هدی بود سخن بیان و عذوبت لسان دل ارباب اشتیاق میربود

زناز گرچه سخن با من آن صنم نکند — بدان خوشم که سخن از رقیب هم نکند

بزیر سایهٔ سرو قدِ تو آسودم خدای از سر من سایهٔ تو کم نکند

شوقی یزدی از احفاد خواجه رشید وزیر ست شائق نظم مضامین بی نظیر دلپذیر اکثر اوقات در شهر هرات بسر مینمود حتی که در سنه ثلث وستین وتسعمایة همانجا در مقبرهٔ خواجهٔ عبد الله انصاری بخاک آسود ؎

رباعی

شوقی غم عشق دلستانی دارے گر پیر شدی غم جوانی دارے
شمشیر کشیده قصد جانها دارد خود را بر سان تو نیز جانی دارے

شوکتی میرزا ابو القاسم نام داشت و در بزم و رزم سخن بهلیت و شوکت قدم میگذاشت ؎

قضا بکشتن من اینچنین شتاب مکن چو خواهم از ستمش مرد اضطراب مکن

شهاب شهاب الدین ساوجی در نجوم سما نظم گستری شهابی بود ثاقب و فضائل علمی را حافظ و مراقب در معماگوئی دستگاهی داشت و در عهد همایونی از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در سنهٔ اثنین واربعین وتسعمایة از همین جا بملک عدم شتافت میرا خوند مورخ تاریخ وفاتش شهاب الثاقب یافت رباعی

گر یار مرا کشد چو جیحون گرید سنے نے غلطم خود چو کشد چون گرید
آری چه عجب که آهنین دل نیست از تیغ که بر شتهٔ خود خون گرید

شهاب قاضی شهاب الدین دولت آبادی از علماء عظام و فضلاء کرام هندوستان بوده و کتب و رسائل بسیار که از انجمله ارشاد النحو و بدیع البیان و شرح اصول بزدوی و تفسیر بحر مواج ست بعبارت فارسی تصنیف نموده روزی بباعثهٔ منازعتی که با سید اجل در تقدم و تاخر مجلس واقع شده بود رساله در تفضیل عالم غیر سید بر سید جاهل تالیف نمود ناگاه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم در رؤیا دید و از ان حضرت

رایحهٔ تغصی برین تالیف استشمام نموده و بار ضمار سید اجمل مامور گردید همینکه از خواب برخاست بترتیب رسالهٔ مناقب السادات پرداخت و بعد تکمیلش بخدمت سید اجمل رسید و در استرضای او باقصی الغایه کوشید و در سنه ثمان و اربعین و ثمانمائیه از عالم درگذشت و بشهر جونپور مدفون گشت در شعر و سخن سلیقه نیکو داشت این قطعهٔ لطیفه بطلب کنیزی بخدمت فرمانروای عهد خود نگاشت **قطعه**

این نفس خاکسار که آتش سزای اوست	پر باد گشت و لائق بی آب کردن ست
یک کس چنان فرست که پا بر سرم نهد	ریزد همه منی و تکبر که در من ست

شهرت نواب افتخار الدین علی خان از روساء شهر لکهنو و امراء والاشان ست و شهرهٔ خوش بیانی و شیرین زبانیش آویزهٔ گوش زمان و زمانیان شاگردی او میرزا محمد حسن قتیل را سرمایهٔ افتخار و این قطعه تاریخ وفات اوستاد ازوی یادگار ماند

بود یکتا دری بحر کمال	چکنم شرح از صفات قتیل
اهل معنی قتیم بجان سخن	زنده بودند تا حیات قتیل
قتل نمود سر بسر در هند	شاعران را غم ممات قتیل
چه عجب گر زنند در جنت	حور و غلمان سراد قات قتیل
عالمی را نجات داده ز جهل	شبه نیست در نجات قتیل
کردم از غم چو فکر سال شهرت	سن تاریخ فوت ذات قتیل
هاتف غیب خواند این مصرع	آه صد حیف از وفات قتیل

۱۲۳۳

شهیر خانمحمد خان خلف مولوی غلام محمد خان ابن حافظ غلام حسین خان متوطن شهر رام پور از افغانان ست و مولد شهیر نرسنگپور کندیلی و تاریخ ولادتش نور چشم راحت جان والد شهیر مدتی در سرکار انگریزی بعهدهای جلیله در ممالک متوسطهٔ هند ممتاز بود و آخر کار باغتیاب پنشن که عبارت از وظیفهٔ بلا شرط خدمت ست در چهندواڑهٔ کلان توطن نمود و در آن

نواح همت باشتر از زمینداری گماشت و برای شهیر میراث گذاشت و شهیر از غایت
موزونی طبع در سن تمیز او ستادی کامل را طالب شد آخر بیاوری طالع شاگرد میرزا
اسد الله خان غالب شد درین عهد کساد بازار علم و هنر بدین ریاست و فن سخنوری
و فصاحت و بلاغت و حید عصر و یکتای روزگار ست و میل خاطرش از تغزل بسوی
قصیده و تاریخ بسیار آز مدت هفت سال درین دار الاقبال متمسک اذیال جناب
رئیسه معظمه بهوپال ادامها الله بالاقبال گردیده و جناب برادر معظم مولوی نور الحسن خان
کلیم او را باو ستادی خود در سخن سنجی برگزیده کارش بتربیت جناب رئیسه معظمه
در ترقی روز افزون ست و فیض صحبت حضرت والد ماجد دام ظلهم بکسب انواع
فوائد دارین او را رهنمون ذکرش اگرچه در شمع انجمن مذکور بود لکن درین نزدیکی
در مدح جناب ممدوحه محتشمه دو قصیده در زمین دشوار بکمال فصاحت و بلاغت
موزون نمود یکی در تهنیت عید اضحی که بجائزه اش خلعت فاخره یافته دیگری در جشن خطاب
تاج هند که در صله آن بخطاب افتخار الشعرا چهره تافته خواستم که برای تفریح طبایع
سخنزبان این گلشن آنرا آب و رنگ نگارش دهم و برخامه و قرطاس منت طرازش نهم

قصیده

در د کیشم راه درمان میزنم	سینه ریشم بر نمکدان میزنم
نوجنونستم دماغم دیگرست	خویش را بر سنگ طفلان میزنم
بلبل شوریده ام پر در قفس	سوی دیوار گلستان میزنم
یکدو گل چیدن تنک ظرفی بود	بیشتر گلشن بدامان میزنم
بهر دریی بحر تاراج منست	بهر لعلی بر بدخشان میزنم
توسن فکرست و رهوار خیال	هر کجا گوید جولان میزنم
در قماش افسون مرا افسانه ایست	در لباس اعجاز دستان میزنم

بلبلان دانند کین گلبانگ شوق
گرچه دشوارست آسان میزنم

تا محال افتد خیال شعر من
رخنه در دیوار امکان میزنم

باده‌ها خوردند و محفل برشکست
دُردمی بر یاد رندان میزنم

هر نفس بوی ز مصر آید مرا
خندها بر پیرکنعان میزنم

اندک اندک دل بآتش خو گرفت
فال اقبال حسینان میزنم

پشت پای میزنم اسباب را
دست رد بر روی سامان میزنم

ای جنون دوشی بهار آمد بهار
پای در راه بیابان میزنم

من بقربان نوآئین نغمه
کز نشاط عید قربان میزنم

عیش جم یا بزم کیخسرو خوش است
رای در کار شبستان میزنم

گفت مجنون تا برون آید بعید
یک شبانگ از شب بزندان میزنم

گلشن بهوپال دید و عید گفت
خیمه چون فصل بهاران میزنم

کوس دولت بانوی بهوپال را
می نشینم روی ایوان میزنم

داد گر شاه جهان بیگم کزو
من صلای عام احسان میزنم

بر در او بنده بودن خوشتر است
غلطگی بر تخت خاقان میزنم

عظمتش گوید پی هم پنجگی
پنجه در مهر درخشان میزنم

سر بلندی بین بخدمت بیشتر
سر بر رفعت گاه کیوان میزنم

با زبان حال میگوید بخاش
کان بحر و بحر بر کان میزنم

گفت سر هنگش که من در هر نبرد
بم بمغفر گاه دستان میزنم

گفت تیغش گردن آنکس که او
سر گرفت از خط فرمان میزنم

بر درش نوشابه میگوید بمن
گپ بخدمتگار و دربان میزنم

مرد دریا دستگاهش دید و گفت
چنگ در دامان نیسان میزنم

روشنک گوید که بهر خدمتش
دست خود از کار پیمان میزنم

میفروشم مدح بر دستش دگر
قفل می آرم بدکان میزنم

او مرا قاآن و من قا آنیش
سکه بر اقلیم ایران میزنم

فی المثل شاهم دم از خدمت ولی
در لباس خاکساران میزنم

در بیاض مدح او هر جا که هست
کرده را بر لفظ نتوان میزنم

عید میگوید طفیلش بندبخت
از طرب بر پای انسان میزنم

آنکه پرد گلشن مدحتگریش
عندلیب آسا غرغوان میزنم

گفت دشمن گه سراسندان بسنگ
گاه از سنگش بسندان میزنم

کیست عرفی دم درین مدحتگری
از شکوه خانخانان میزنم

گلشن مدحش چه نغز آراستم
پهلوی خود را بر ضوان میزنم

از فلان نبود رحیق خدمتش
می بجام لطف بهمان میزنم

ساقیم سبط قسیم کوثرست
می بجام چرخ گردان میزنم

اندران هوی که از کار آگهیست
میر صدیق الحسن خان میزنم

دست من دارد بدرگاهش دو چوب
زیر و بم از علم و عرفان میزنم

زو همه در بازی عیش و نشاط
از من آمد گوئی چوگان میزنم

او باصاحب من بصاحبزاده اش
لاف هم جاهی بسلمان میزنم

سوزن فضل و کمالش حرف زد
بخیه ها در چاک نقصان میزنم

فکر گوید نیست پیدا حد وصف
هر قدر شبگیر پنهان میزنم

مطرب نظم آمدم بهر دعا
زخمه بر تار عنوان میزنم

دوستش گوید که با احباب خویش
باده ها در روزگاران میزنم

دشمنش موید که دایم چاک چاک
از گریبان تا بدامان میزنم

قصیده در جشن خطاب تاج هند

مضمون اوج عرش مگر من دراورم — خواهم که سدره را به نشیمن درآورم
بازارگان فکرم و محمل کش خیال — یعنی اگر هنر ببرم فن درآورم
آن سیر خرمنم که ببازار امتحان — یک جو طلب کنند دو صد من درآورم
جان را بسوی طور محبت دهم رحیل — دل شعله جوی وادی ایمن درآورم
ایمان تازه عرض کنم در حضور شیخ — کفری دگر به پیش برهمن درآورم
این نغمهٔ لطیف و درین سخت تر زمین — داود وار موم ز آهن درآورم
گر روز طبع خرج مقرر برون دهد — گر شب ز فکر دخل معین درآورم
در حق مریم این همه تهمت برای چیست — من هم عروس فکر ستون درآورم
عرفی چراغ داشت پی خانهٔ سخن — بر تا فتم فتیله و روغن درآورم
گر منکر کمال منست از شکوه مدح — بیمی ز خویش در دل دشمن درآورم
شاه جهان که بر نمط عدل و داد او — صد دعوی بزرگ بپرهن درآورم
گر چرخ دست دارد و گردن کشد ز حکم — بر بسته دست و طوق بگردن درآورم
اسفندیار را بنوشتند چاکرش — منشور سرفرازی بهمن درآورم
باز ایست گر به پیش غضب پروران او — سهراب را ببزم تهمتن درآورم
گوید شجاعتش ز صف بندگان تو — گودرز و گیو و رستم و بیژن درآورم
اقبال گوید ش بسخاوت بده بخش — دریا کشم به پیش تو معدن درآورم
چون از مسلمات بود حفظ عدل او — بگرفته دست برق بخرمن درآورم
دانی که آستان رفیعش مراد بود — لفظی اگر بصورت مامن درآورم
خاقان بمن بگفت که در سلک مخلصش — گر مصلحت شناخته زن درآورم

اوراق آسمان و زمین بسته شد بهم
از مدح او کتاب مدون درآورم

با هجو او دری مگر از ظرفه مردیست
گر روی دوستی سوی دشمن درآورم

ایمن قصیده نیست ببزم ثنای او
غلغل بهند و گل سوی گلشن درآورم

گر حرف سر کنم ز بیان نهیب او
افلاک را چو مور بروزن درآورم

فرو ردی از صلابت وی در وهد خبر
اردی دگر بصولت بهمن درآورم

از بادشاه اختر هندش خطاب بود
اینک حسن گذاشته احسن درآورم

یعنی برای حضرت ممدوح تاج هند
فرخنده تر خطاب ز لندن درآورم

این یک نوا بهنیت دستان بس ست
صد دودمان خصم بشیون درآورم

خوش طالعم که مطرب بزمش منم شهیر
قانون قصیده و غزل ارغن درآورم

ای بلی نیاز ازان که بمیدان شهبتت
دارا کشم نه ابرم اسکندر آورم

چشمی بمنزل تو که پیش خدای تست
این جاه را بپایه ادون درآورم

شد چاک چاک پیرهن عدل سنجرے
از همت تو رشته و سوزن درآورم

خواهد فلک برشوه که در بندگان تو
مریخ را بخنجر و جوشن درآورم

در عرصه نبرد تو با دشمنان تو
افلاک را بکار فلاخن درآورم

گر برق و باد بینم و چشمی برم بکار
اندر نظر ازان تو توسن درآورم

اسکندری که دولت عالم بکوی تو
نو شابه وار سر کن و برکن درآورم

دولت غلام تست سزد گر باختصار
در شرح حال جاه تو ایضاً درآورم

در رشته اطاعت و در زیر حکم تو
چون چرخ دُرّ جان بکشم تن درآورم

راه نیاز و گنج مضامین مدح تو
محفوظ چون ز غارت رهزن درآورم

شام سیه بمن ویسا رم گرفته ست
روزی ز فیض مدح تو روشن درآورم

امروز میر سد بمن آن بخشی ترا
کافلاک را بصورت دامن درآورم

خواهم ازان تیول که بخشی بمهرخوان — سلوا برای خویش کنم من درآورم
مطلب یکیست عجز ستایش دو صورتست — سوسن زبان برآورد و من درآورم
بزم تو و ترانهٔ نغز و مقام مدح — من باشم و هزار نوازن درآورم
از دست رشک خصم نیرزد بکو فتن — یارب دلش ز سینه بهاون درآورم
بدخواه را برسم کهن یادگار هند — بر پشت خر بکوچه و برزن درآورم

در تهنیت خطاب قیصریت نظم نموده

زهی بهار که گلها شود بیابانی — چمن بهشتی و صحرا کند گلستانی
فدائی دیده ورانیکه از بهار بدشت — ز گرد باد شناسند سرو بستانی
همین ز ابر نروید نبات بر سر خاک — بلاست سخت پی خاکسار عریانی
ز طرف دامنت آید هزار گل بیرون — اگر تو گرد ز دامان خود نیفشانی
برای اشک نوشتند اندرین ایام — بسبز کردن کشت مراد باراني
نی قلم که نهادم یکی ریشه دواند — دگر بدست نبرد اشتم بآسانی
وداع سردی مهرتبان کنیم شهیر — ز دهر رخت برون میکشد زمستانی
بفکر مدح جبینم عرق فشاند چه دور — که ریشها بدو طرف چین پیشانی
چه موج مدح جهانداوری که می نازد — بفخر نسبت دارائیش جهانبانی
چه مدح مدح شهنشاه آنکه مداحش — ز کهنگی نپسندد قبای خاقانی
فروغ کوکبه و کلتور یاکه تحفه کند — برای دیدهٔ خورشید و ماه حیرانی
شگفت نیست سرخوان نعمتش همه روز — گر آفتاب برآید بکاسه گردانی
برای مطبخ امید او پذیرفتند — فلک تنوری و خورشید خانسامانی
ز نقطه که بحرف ثنای طالع اوست — با فتاب رسد مایه درخشانی

از و ست نامزد اہل علم شوکت و جاہ
از و ست حاصل جنس ہنر فراوانی

بد فتر یکہ ز نام شہنشہان سازند
ز نام نامیش آید طراز عنوانی

برای علم ز داتش طراز دانشہا
برای جہل صفاتش خطاب نادانی

بگاہ عرض تنعم ہمے بکار آرد
بگاہ عرض تحشم کند سلیمانی

خطاب قیصر ہند از فروتنی بگرفت
وگرنہ قیصرش آید برای دربانی

شناگرش بہ نظیری شدن شکیبا نیست
گر اکبری نتوان کرد خانخانانی

شہنشہیست بدان منزلت کہ نوبش
دہد بہر کہ بخواہد سریر سلطانی

جناب لارڈ لٹن آنکہ در حمایت او
قوی تر آمدہ بنیاد معدلت رانی

بعہد فرخ این مہربان دریا دل
بعہد شوکت این قہرمان لاثانی

ہزار خرمن جمعیت آورند بہ پیش
بقدر جو نتوان یافتن پریشانی

بلند مرتبہ دانش پناہ کافلاطون
بود بہ پیشگہش طفلک دبستانی

امیر شاہ نشان داور سپہر جناب
نشان دہند ز ایوان او بکیوانی

زہی گورنر جنرل کہ از سخاوت اوست
توان ربود اگر کام دل بآسانی

ضمان عیش ابد نائب شہنشہ ہند
شہنشہیکہ از و خلق در تن آسانی

بجشن قیصریش در حضور نوابش
بدہلی کہ بود تختگاہ سلطانی

سران مملکت ہند آمدند مطیع
چہ میزبانی فرخندہ و چہ مہمانی

خمی سپاہ و زہی آن سپاہ سالارش
کہ او بفوج کند ملک را نگہبانی

سپہبدیست کہ از بیم تیغ او بہرام
ہمیشہ در نظر آید چو چشم قربانی

شہنشہا ختک آمد بدیدہا مدحت
مداد کرد اثر سرمہ صفاہانی

تباہ پیکر خلق تو صورت از رنگ
خراب صورت لطف تو پیکر مانی

گہ مصالحہ مہر تو صرف جان بخشی
بگاہ معرکہ قہر تو در ستانشانی

قبای شاهی بالای کجلاهان را — کمند حکم تو شایسته گر بیابانی
چه لعل مدح تو بیرون دهد بکوهستان — که کوهسار کند دعوی بدخشانی
بمدح تو نی رقم چنان گهر افشاند — که ابر نیز تفاول کند بنیسانی
منم که پیش کلام بلیغ من بیقدر — سواد انوری و هم بیاض خاقانی
منم که چون شب نورشید پوش الفاظم — کند معانی رخشنده را شبستانی
پدر ز هند و من از هند و جد من از هند — نه اصفهانی و تبریزی و خراسانی
بر آستانه شاه جهان اختر هند — ز هفت سال فزون رفت در ثنا خوانی
دلم بلطف عمیمت بیکجهان امید — کند بتهنیت قیصری ثنا خوانی
اگرچه من نرسیدم همین قصیده بغزنین — به پیش بارگهت میکشم بدامانی
منم که در صله مدح و تهنیت خواهم — وظیفه کرم و مهر خوان ترخانی
شهنشها سر عنوان عضدانشت هست — سزد که نقش مراد شهریار بنشانی
شهنشها بتو فرخنده باد دار زنده — برای مدح طراز تو نیش ارزانی
عنایتی ز تو خواهم که بهر اسلامست — مودتی ز تو ثابت بنص قرآنی
بقاست تا بخداوندگاست تا بجهان — همیشه باد بکام تو باقی و فانی
ز دهر عمر مراد تو آنقدر یابی — ز حشر فتنه برآید تو آنقدر مانی

شهریار شاهزاده خلف نورالدین جهانگیر بادشاه و داماد نورجهان بیگم بود بعد شنقار شدن جهانگیر بادشاه بدعوی سلطنت در لاهور بر خزائن و کارخانهای بادشاهی دست تصرف دراز نمود آصف خان داور بخش این خسرو را بالسلطنت برداشته با شهریار بمقابله و مقاتله برخاسته هزیمت داد آخر الامر میل در چشمش کشیدند و باشاره شاهجهانی رو بعرصه عدم نهاد بموزونی طبع گوهر نظم می سفت تاریخ سمل خود چنین گفت ؎

ز نرگس گلاب ار چه نتوان کشید — کشیدند ناخوانده نرگس من گلاب

چو پرسد کسی از تو تاریخ من　　بگو کور شد دیدهٔ آفتاب

فاضل شهودی

شهودی میر حسین رمال اصفهانی یا خراسانی مشق علم رمل بحدی ورزید که اکثر احکام رملیه اش با واقع انطباق میگیرند و عمرش در عشق بازی بآخر رسید و طول رشتهٔ حیاتش از هفتاد سال متجاوز گردید

فاضل شیدا

گر بمثل ریخته باشد نشاط	دست و دلی کو که فراهم کند
من ببدیل ز هر کس قصه زان سیمبر پرسم	چو گوید خویش را غافل کنم باور گر پرسم
چه شد ای پاسبان بگذار کز بیطاقتی مردم	روم حال دل آواره از دیوار و در پرسم

شیدا مولوی محمد مهدی ابن مولوی محمد متقی کاکوری موطن ست و از تلامذهٔ مولوی محمد محی الدین خان ذوق در شعر و سخن اکثر قصاید نعتیه می طراز و با قسام دیگر نظم کمتر می پردازد

زیب بزم صفحه شد تا نعت شاه من	فاتحت تعظیم آمد بسم الله من
آرزو دارم رسد در گوش احمد آه من	شافعم باشد بروز حشر شاه من
گر نویسم نعت شاه ذوالمنن از صدق دل	پایهٔ عالی گزیند همت کوتاه من

حرف صاد مهمله

فاضل صابر

صابر آیینه سازی بود در ایران زمین آیینهٔ کلام بمصقلهٔ طبعش صفا تر ز ئمین

تا بر گرفت ماه من از رخ نقاب را　　شرمنده ساخت عکس رخش آفتاب را

فاضل صابر

صابر ترمذی از شعرا برگزیدهٔ بارگاه سلطان سنجر بوده انوری و دیگر اساتذهٔ سخن در کلام خود او را ستوده سلطان سنجر او را بسفارت پیش اتش خوارزم شاه فرستاد شاه از راه فریب باکرامش پرداخته خفیه دو کس روانه کرده فرمان بقتل سلطان داد صابر برین راز مطلع گردیده تصویر آن هر دو بدانديش بحضور سلطان ارسال داشت سلطان آن هر دو را بدست آورده بتیغ از میان برداشت شاه برین ملجرایی برده صابر را

از اطلاق لفظ شاهنشاه در حق فرخ زاد و اعراب فرخ زاد که در سکهٔ او ست معلوم میشود که اولی از نقوش اجزای بیدولت است

دست و پا بسته در سنه پانصد و چهل و شش در میحون انداخت و وی بر ین جفا صابر بوده
جان عزیز در راه ولی نعمت مجازی باخت

زصد هزار محمد که در وجود آید — یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود
اگرچه عرصهٔ عالم پر از علی گردد — یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود
جهان اگرچه ز موسی و چوب خالی نیست — یکی کلیم نگردد و یکی عصا نشود

صابر

صابر خواجه بهاؤالدین سمرقندی ست طبعش مصروف شیرین گفتاری و نازک بندی

چون من ز غمت کس دل ناشاد ندارد — دارم غم و درد یکه کسے یاد ندارد

صاحبرام

صاحبرام از کایتهان لکهنوست سخن سنج فارسی دارد و در تاریخگوئی ملکهٔ داشت و در عهد سلطنت غازی الدین حیدر ملقب بشاه زمن و نصیر الدین حیدر سلاطین ملک او دعلم شهرت می افراشت در تاریخ وفات غازی الدین حیدر بادشاه که در مقام نجف بشهر لکهنؤ مدفون ست میگوید قطعه

چون رفت شه زمن ز دنیا — ماتم دل خاص و عام بگرفت
از روی بکا و آه گفتم — حیدر بنجف مقام بگرفت

و تاریخ فوت میر سرفراز علی چنین گفته ۱۲۴۳

بهر آن سرفراز محفل دین — جام رحمت ز فیض لم یزلی ست
گفت هاتف بسال تاریخش — بجنان جای سرفراز علی ست

و سال بنای چاه ظفر الدوله معظم الملک فتح علیخان بهادر رئیس جنگ محافظ خزانهٔ شاه ۱۲۳۹
اود که از آثار مشهورهٔ شهر لکهنوست چنین بر آورده قطعه

از فتح علیخان که درین نام مبارک — تاریخ بنائے چه نو گشت نمایان
از عالم غیب آمده آواز بگوشم — بر جاست که تاریخ بود فتح علیخان ۱۲۴۹

صادق

صادق اصفهانی میرزا صادق معروف بگاوبود خوش طبعان زمانه ز باین

التقبش ملقب صاحبت کہ این قطعہ بطرز قطعہ خاقانی موزون نمودہ

بلبل آن کسان کہ رہ بطریق تو میروند	ایشان چو غنچہ و خبر روش گاوش از زر است
گیرم کہ غنچہ کند تن خود را بشکل گاو	کو شاخ بہر و شمن و کو شیر بہر دوست

وخاقانی چنین فرمود قطعہ

خاقانی آن کسان کہ براہ تو میروند	زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم کہ مار چو بکند تن بشکل مار	کو زہر بہر دشمن و کو مہرہ بہر دوست

صادق محمد جہانوق خان از امرای کامگار اکبر بادشاہ بود و مضامین صدق مضمون موزون مینمود

گر مصور صورت آن دلستان خواہد کشید — حیرتی دارم کہ نازش را چسان خواہد کشید

صادق مولانا محمد صادق سمرقندی در احفاد شمس الائمہ حلوانی و تلامذہ مولانا احمد جندی معدود است و از علمای اعلام کہ شاعری بدون رتبہ شناخت و بعضیات نمیدہ و محامد برگزیدہ موصوف و محمود اولا آنکہ وطن جوار بارت حرمین شریفین دامن برچید و بعد کسب این شرف در ہند سیدہ بلطافت بیرام خان سپہ سالار در شہر لاہور رحل اقامت انداخت تدریس و افادہ نشست بار دیگر بگاذیہ شوق حج و زیارت متوجہ ملک حجاز گشت و بعد معاودت ازین سفر بتعلیم خان اعظم میرزا عزیز کوکہ مامور شدہ بقبول خواطر جمعیت خاطر از دیگران برگذشت آخر الامر از ہند بکابل شتافت و در صدد معلمی میرزا حکیم جا یافت تا آنکہ زمام حل و عقد مہام میرزا بدستش افتاد و پایان عمر رخت بسمرقند کشید و با بجاہ سفر بآخرت نہاد

چہرہ گلگل شمع ہر محفل نمیخواہم ترا	ہر طرف چون شاخ گل مائل نمیخواہم ترا
ہالہ بر دور رخت از خط شبرنگ چیست	گر نہ ماہی زدہ ہین آیند از نیرنگ چیست
ضمیر دوست چو آیینہ در مقابل ماست	در و معاینہ پیداست آنچہ در دل ماست

جز درت جامی دلِ آواره را منزل نشد	از درت گفتم شوم آواره تا دل نشد
سروی که پرورده م در جوی چشم خونبارش	بچشم خویش می بینم کنون با هر خس و خارش
درد عشقی کز تو تنها در دل و جان داشتم	شد عیان از چهره ام هر چند پنهان داشتم
دل گم شد و نمید هم کس نشان با و	در خنده ست لعل تو دارم گمان با و
هیچو خورشید از سفرای ماه سیما آمدے	خوب فتی جان من بسیار زیبا آمدے

صادق

صادق میرزا صادق اردو نادی که در خوش فکری علم ست و صبح صادق بیان روشن کالنار علی العلم از وطن در ملک دکن رسید و از حضور مرتضی نظام شاه بمنصب وجاگیر سرفراز گردید و هنگام تسلط اکبر بادشاه بران دیار صبح حیاتش بشام ممات رسید رباعی

تو خیکه بسادگی ازو کردم صبر	اکنون خطش از غبار دارد سر جبر
از خطش اگر فزون بسوزم عجب	سوزنده تر ست آفتاب از تو ته ابر

صادق

صادق سید جعفر نام داشت از معتقدان مهدویت سید محمد بود و طبیعت بانکار تازه می گماشت ؎

ترک من دست چو بر خنجر بیداد برد — قشنه را ذوق زلال خضر از یاد برد

صادق

صادق هراتی الاصل قند هاری مولد در فن نظم والا دستگاه و از مداحان جلال الدین محمد اکبر بادشاه ست ؎

دل مجروح را پروای تن نیست — شهید عشق محتاج کفن نیست

صادق

صاعد زین الدین خیوشانی صاعد مصاعد خوش فکری و شیرین بیانی ست اواسط مایهٔ تاسع تاریخ رحلتش ازین دار فانی ؎

این عشق که اشک سرخ فرخ زر کند	گر مرهم برگرفت تا دم سر کند
زین پیش نه درد خود حکایت نکنم	ترسم که ز درد من دولت درد کند

صاعد

صافی از ناظمان صاف گوست که بعضی اوراشیرازی و برخی تبریزی نگاشته و

رزاق علی الاطلاق وجه رزقش برسعی اطفال گذاشته

از جهان تنگ آمدم سهلی بخونم بر دید ... خانه تاریک ست و من بیمار بیرونم برید

صافی میر صافی بی بخوری مست بود از وطن بخراسان رسیده قیام نموده و در قصبه ازبکان تدریس اوجی شنوده

شهی که از اثر عدل اوست تیغ اجل ... برون ز تعبیت خون رنگین چو تیغ جبال

بسے نماند که از پشتی حمایت او ... بتیغ غمزه کند صید شیر چشم غزال

صالح بدخشانی بود و از حضرت واهب بی منت صلاحیت نظم مطبعش از زبانی

رباعی

گاه از ستم چرخ نگون میگریم ... گاه از الم سوز درون میگریم

القصه در آتش جدائی چو کباب ... می نالم و می سوزم و خون میگریم

صالح کاشی از زمره صلحا ست و مذاقش بحاشی نظم آشنا از وطن بهند رسیده این ملک را بالقدم سیاحت پیمود آخر در لاهور رحل اقامت انداخته سفر آخرت نمود

نشنود هیچکسی نام جدائی یارب ... این سخن گوش زد هیچ مسلمان نشود

صالح میرزا صالح از احفاد طبیب الدین طبیب اصفهانی ست که از مشاهیر علما و حکما بود و بتقرب سلاطین عصر کلاه گوشه بآسمان می سود و میرزا صالح در هندوستان بملازمت بارگاه جهانگیری و شاهجهانی سر برافراشت و بحکومت اطراف سرفرازی داشت

هیزدهم شوال سنه ثلث و اربعین والف جامه گذاشت

موج اشکم چون بغل بگشاد جیحون گفت بس ... چون بخود پیچیدم از اندیشه گردون گفت بس

جا نداد هندش بصد ربزم هر لیفان ... تا بری سر در میخ تیز کردو را

صالح هروی رکن رکین ایالت سلطان حسین میرزا صفوی بود و امیر علی شیر او را بسیار ستوده

نازم بچشم خویش که روی تو دیده است — افتم بپای خود که بکویت رسیده است
هر دم هزار بوسه دهم دست خویش را — کو دامنت گرفته بسویم کشیده است
خلق گویند برآن باش که سویش نروی — من بهان باشم اگر صبر و قرارم باشد
هر زمانم قامتش در نالهٔ زار آورد — ترسم این نخل بلا دیو انگی بار آورد
تا شنیدم از لب او یک سخن رفتم ز هوش — وای اگر آن لعل شیرین را بگفتار آورد
نه تنها از پی کشتم کمر بست ست شمشیرش — که در ترکش برای کشتنم پرمیزند تیرش
ای شده خاک ره ت چشم بلا پرور من — چه شود گر قدمی رنجه کنی بر سر من
ز شکم آید بخدا ور نه ترا می گفتم — که نمائی رخ خود را بملامت گر من
چون بمیرم ز غمت تا بابد خواهد ماند — آتش عشق نهان در تهٔ خاکستر من

صائبی

صائب در تذکره ها بی نام و نسب ست و این مطلع بوی منسوب ست

اگر میرم ز غم امشب نگویم حال زار خود — ترا از صبر میخواهم که سازم شرمسار خود

صائبی

صائب خود را از مردم اردستان میشمرد و بشعر و شاعری در ملک دکن بسر می برد

خوش آن ره رو که ره تنها سپارد — کمتنائی پس افتادن ندارد

صائبی

صائب شاه جهان آبادی شاه نذر علی نام داشت درویشی صوفی مشرب بود و بر سجادهٔ توکل و استغنا پا میگذاشت برای تماشای صنعت صانع بیچون از دهلی بلکنهو آمد و از انجا به بنارس رفت و در سنه ثمانین و مائة و الف داعی اجل را لبیک اجابت گفت ؎

قناعت گی بدرش عاقبت ثمر دارد — سر مرا بکرم تا به تیغ برد دارد
میان میکویم و لکن بداری در میان چیزی — خجالت میکشم از بسکه بر شهمت کمر بستم

صانعی

صائبی در صنعت نظم و صنایع و بدایع طبع رسا داشت و در عهد شاه طهماسب ماضی بمعارک شعر اگردن می افراشت ؎

از غم نادیدنت جانرا شکیبائی نماند	در دل پرحسرتم تاب و توانائی نماند
شد عمرها که دم بوفائی تو میزنم	ممنون یک نگه ز تو اے بیوفا نیم

صائن مولانا رکن الدین هروی که در دانشمندی از علمای عصر ممتاز و بحضور طغا تیمورخان امام نماز بود و بعد نجات از اعتراضی تیمورخان جانب شیراز شتافت و بملازمت بارگاه امیر مظفر و شاه شجاع اختصاص یافت و در سنه خمس وستین وسبع مائة صائن روحش از صیانت جسم رو برتافت هرگاه طغاتیمورخان بموجبی ازوی برآشفته مقید و مسجونش فرمود وی این رباعی را ذریعهٔ استخلاص خود نمود رباعی

در حضرت شاه چون قوی شد رایم	گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
آهن چو شنید این حکایت از من	در تاب شد و حلقه بزد بر پایم
گویم آمین وفا در مردم عالم کم ست	باز میگویم که شاید بوده باشد عالم ست

صبا محمد صابر حسین از خوش بیانان هندوستان و نکته سنجان متوطن سهسوان ست بملازمت بارگاه نواب صاحب بهادر رام پور افغانان خرم و شادان و در نظم و نثر تلمیذ رشید نجف مولوی نجف علیخان صبا، انفاس لطیفش غنچهای قلوب افسرده را شگفتگی می آرد مثنوی شوکت خسروی به تتبع سکندر نامه روح بخش قالب طبع دارد غزل و رباعی وی اینک دست بهم نداد این چند اشعار از مقام متفرق آن مثنوی در اینجا ثبت افتاد

در حمد

جهان داور ابادشائی ترا ست	بیالیسته بودی خدائی ترا ست
وجود جهان جوشش جود تست	همه بود ما سایهٔ بود تست
درخشنده زهر چیز و کس نور تو	فروزان به هستی ست فیض تو تو (عکس ۱۲)
ز نور دو میم محمد ببین	مه و مهر گشتند روشن جبین
چو از حا حیا شد بجلم آشکار	شد از دال دین را دلیل آشکار

زمه تا ماهی همه نور اوست ❊ مه و مهر از روشنائی از دست

در مدح نواب کلب علیخان بهادر

شهی کز فروغ نظرهای مهر — کند ذره را دیهٔ التاج مهر
کفش بحر فیض ست در مشت او — بود موج بخشش هر انگشت او
کفش بحر جود و خطوطش چو موج — رگ ابر زانگشت او یافت اوج

در صفت نغمه و رقص

سرایندگان ره خسروی — بخسرو نمودند صد پهلوی
بریشم نوازان ره گوی شب — بشادی کشیدند بانگ طرب
زنان نوا پیشه و نغمه زن — بخنیاگری رونق انجمن

ترنم سرایان جادو نگار — بلای جهان آفت روزگار
بآرایش نغمه لوتیه سوز — بشهناز گشتند مجلس فروز

صبا فتح علیخان از نکته سنجان تازه خیال طهران ست و در ابداع غزلیات و قصاید سحر بیان و افصح اللسان صبای انفاس روح افزایش در اجسام از بهار الفاظ جان معانی تازه میدمید و نسیم دمهای دلکشایش انوار مضامین را بنکات رنگین آب و رنگی بی اندازه می بخشید از مدح گستران فتح علی شاه قاچار خاقان ایران و باعزاز خطاب ملک الشعرا از زبان شاه رفیع المکان میان امثال و اقران سر بآسمان بود

خط بگرد رخ روشن سر غوغا دارد — جنگ زنگی و فرنگی ست تماشا دارد

و له من القصیده

ترک فلک دست زن از زره شادی یکون | کامده ایران خدای سوی ما از رزم روس
ملک ستان ستر فتح علی خان ترک | کاورد اسکندریش سجده چو اسکندروس
برق دم خیلش جان عدو را شرار | گرد سم خیلش مغز فلک را عطوس

صبحی کشمیری از مادحین شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه ست سواد و بیاض دیوانش بزنگ سیاهی سوید او سپیده صبح دلنشین و خاطرخواه او اواخر مائه حادی عشر صبح حیاتش بشام ممات مبدل گردید از کلامش این چند اشعار بگوش رسید

چو از طوفان اشک ما رود سیلاب در دریا | معلم افگند اوراق اضطراب در دریا
سر زلف دراز ی سایه افگنده ست در چشمم | بیاندازی بکه صیاد افگند قلاب در دریا
بگاه فتنه دوران مدد از آسمان جستن | بآن ماند که گیری دامن گرداب در دریا
سر افرازی اگر داری هوس کسب تواضع کن | بابرو بین که جابر چشم دارد از خمیدنها
چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن | که گوش همنشینان لبست آواز طپیدنها
چه رنگین گریها از خون دل آورده ام صبحی | کنون از چشم تر دارم تمنای چکیدنها

صبحی همدانی از صبح نفسان عالم شاعری و روشنگران شبستان نکته سنجی و معنی پروری ست در هند آمده مدتی بظل عاطفت مهابت خان جهانگیری نشست و از انجا گریخته بعتبه شاه جهان بادشاه رسیده کمر خدمت بست و در بعض معارک رگ جانش گسست

هر طرف می نگرم شعله عالم سوز یست | آنکه دل را نکند داغ کدام ست اینجا
شادی گیتی غم ست نزد من آری | لاله و گل خار بپاشد آبله پا را

صبری غضنفر نام از مردم مرو بود اولا راهب تخلص کرد بعد ازان بصبری میل نمود وارد هندوستان شده بملازمت جهانگیر بادشاه چهره عزت و امتیاز بر افروخت و تقی اوحدی از صحبت او مایه انبساط و انشراح می اندوخت

حاصلم درد دل ست از دل بیحاصل خویش | بکه گویم من دلسوخته درد دل خویش

صبوحی

صبوحی از صبوحی کشان مصطبهٔ سخن ست و سرخوشان صهبای این فن ؎

چه غم گر چند روزی از غم هجران جفا دیدم — که آن محنت براحت شد مبدل چون تمام دیدم

صبوحی

صبوحی چغتائی بتحصیل علم و صفای باطن در بخارا و عرب نفس سوخته و نجع و زیارات سرمایهٔ سعادت اخروی اندوخته طریقهٔ مذهب بروشی میرفت که از هفتاد و دو ملت باج میگرفت در سنهٔ ثلث و سبعین و تسعمائیه از اینجهان درگذشت بسکه شارب الخمر بود شیخ فیضی تاریخ وفاتش صبوحی میخوار نوشت ؎

ناز گر ساخت ترا خانه نشین باکی نیست	چون نیاز منت از خانه برون می آرد
حاجت خویش چه حاجت که باو عرض کنم	گر مرا درد دلی هست اثر خواهد کرد
ضعف غالب شده از ناله فرو ماند دلم	دگر از حالتش او را که خبر خواهد کرد
عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی	کس پیش تو غم نامهٔ هجران چه کشاید
خیالت در نظر آورده میگویم وصال ست این	وصالت را تمنا میکنم اما خیال ست این
کبوتر نامه ام برد و نشد معلوم حال او	مگر در ره ز سوز نامهٔ من سوخت بال او

صبوحی

فغان کز چشم آن نامهربان زینگونه افتادم — که هرگز چشم او بر من نیفتاد دست بیداری

صبوحی حسین خوانساری که اولاً قدم بر جادهٔ درویشی نهاد و آخر متحمل صعوبت این راه دشوار گذار نشده دل بمتالهٔ دنیا داد و در شاهنامه خوانی و موسیقی شهرتی داشت و مدتها مثنوی بکمال فصاحت و بلاغت نگاشت در یکی از آن بتعریف اصفهان میگوید ؎

چه شهری زوسعت برون از گمان	ثمین دان فیروزهٔ آسمان
مشک با کافور گشت از گردش چرخ دورنگ	گندم آوردیم و گرد از آسیا برداشتیم

صبوری

صبوری محمد هاشم خوانساریست از بیصبری دل محزون دردمند در زاله و زار ؎

صفحهٔ روی بتان را خط محشی میکند	معنی آری نکته دان از لفظ پیدا میکند
دیده ام گوهر بدامان ریخت از پهلوی دل	ابر دایم ریزش از بالا بدریا میکند

صبوری معروف بمولانا صبوری در موسیقی لب و لهجه داشت چند رسائل لطیفه درین فن نگاشت ؎

یا بند بوی مهر صبوری سگان او جویند بعد مرگ اگر استخوان من

صبوری مولانا محمد از خاک تربت ست و با الفاظ سلیسش مضامین رنگین را ارتباط و قربت ؎

بجانم آتش افتد چون رود من چین بی او نماید هر گل آتشپاره در چشم من بی او

صبوری همدانی از ارباب صبوری ست بر مصائب زمانی و ناشکیبا از بذله سنجی و خوش بیانی در عهد اکبر بادشاه پا تا به هند کشاده بملازمت خان زمان خان به تنعم برخورد و روز قتل خانزمان اسیر شد آخر الامر جان بسلامت برد ؎

میانش دل مردمان می برد	دل مردمان از میان می برد
در بر قبای آل و بکف جام لاله گون	خون در درون غنچه باین رنگ میکند
سپردم جان من بصبر دل از داغ هجر انشر	چه در دست اینکه غیر از جان بپرسن در نمیدانش

صداقت نامش صداقت محمد و وطنش گنجاوه از ملک پنجاب ست راستی شعار و بلند فکر و تازه خیال و معنی یاب برادر زاده مولانا محمد اکرم غنیمت بود و بعیت در سلسله قادریه بر دست حاجی عبد الرحمان نمود و مثنوی ثواب المناقب در احوال مشایخ سلسله قادریه قریب پنجهزار بیت برشته نظم کشیده و در سنه ثمان و اربعین و مائه و الف در مجلس صدق جاگزیده ؎

نیازم را بود حق نمک بر ناز پنهانش	که زمزم شد ز اشک شور من چاه زنخدانش
من و شوخی که دلها شد کباب از گرمی خویش	تپد نقش قدم چون ماهی بی آب در کویش
ای بیاد طره ات دلها پریشان مجمع	از بیاض گردنت صبح قیامت مطلعی
پس از مردن نگین دار بود کافی لحد کیش	که نگذارد بمولای لعل و از من بجز نامی

چو مینا پنبهٔ گوشم شراب آلود میگردد ۔۔۔ دهد قاصد اگر از لعل میگون تو پیغامے

صدر

صدر صدر دیوان شیوا بیانی وافر فرق شیرین زبانی ست ؎

هرگز دلِ ما ران بغمے شاد نکردے ۔۔۔ کشتی دگران را و مرا باد نکردے

صدر

صدر رسید صدر جهان از رؤسا قصبهٔ پهانی بفاصلهٔ پنجکروه از قصبهٔ گوپامؤ سرکار خیرآباد مضاف بصوبهٔ اودست و سید کمال ترمذی که مزار انور بارش در قصبهٔ کیتهل از توابع شاهجهان آباد ست از اجداد این صدر امجد سید مصدر الذکر مدتے بآثار علم و فضل و مترددی بردای صلاح و تقوی و در علم حدیث علم بوده جهانگیر بادشاه در شاهزادگے یکهزار و چهل حدیث ازوی سند نموده سید بوسیلهٔ جمیلهٔ شیخ عبد الغنی صدر الصدور از اولاد شیخ عبد القدوس گنگوهی بحضور اکبر بادشاه رسید و بعهدهٔ افتاء تمام مملکت سرفراز گردید و در سنهٔ تسعین و تسعمایه همراه حکیم همام گیلانی بسفارت ایران ماوگشت و بعد عود بمنزلت امارت و صدر الصدوری و منصب دو هزاری رسیده از اقران برگذشت و بعد شنقار شدن اکبر بادشاه نور الدین جهانگیر بادشاه باستحقاق اوستادیش بمنصب چهارهزاری سرفراز فرمود و سرکار قنوج بجاگیر او مقرر نمود سید در زمان صدارت خود آنقدر اراضی و عقار بمدد معاش مستحقان داده که آصف خان میرزا جعفر در حضور شاهی بعرض رسانید که او را رکیهٔ عرش آشیانی در مدت پنجاه سال اجرا فرمود سید در پنج سال عطا نمود عمر شریف سید بصد و بست سال رسیده و اصلا در حواس خمسه و سته ضروریه او اختلال بین ظاهر نگردیده و در سنهٔ سبع و عشرین و الف از صدارت جهان بستی اعتزال گزیده و در مقبرهٔ معمره خودش بقصبهٔ پهانے زیر زمین آرمیده ؎

منکه رندو عاشق و مستم چه میگوئی مرا	هرچه میگوئی بگو مستم چه میگوئی مرا
طبل بدنامی زدم ناصح بمیدان جنون	از زبان خلق وارستم چه میگوئی مرا
تا کی ای زاهد بذکر توبه تشویشم دهے	توبه صد ره کرده بشکستم چه میگوئی مرا

شکری زان لعل شیرین چون نصیب من نشد دست بر سر میزنم وایم ز حسرت چون ذباب

صدر میرزا صدر الدین محمد نسبش بحضرت جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه می پیوندد و مشاطهٔ طبعش بحجلهٔ نظم طرازی بر عرایس نفایس بنات الشفه باسلوب مرغوب حلی وحلل لطافت ونزاکت می بندد امیر تیمور صاحبقران جد اعلی میرزا را از گرجستان باصفهان آورد ویکی را از اولادش بدیوانی سلطنت سرفراز کرد واز اخلاف این صاحب دیوان میرزا سلیمان را بامر سلطان زمان بخلعت وزارت نواختند وبعد انقراض این عهد در منازعتی که بعض رؤسا عصر را با والد ماجد میرزا که از اولاد میرزا سلیمان بود و باجداد مادری میرزا که ریاست شهر بر که داشت واقع شد هر دو را شهید ساختند پس میرزا در عنفوان شباب براه کابل عزیمت هندوستان نمود ودر کشمیر بسر کار ابدالیان مدتی بفراغ بال آسود ودر دور بخشی الملک ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر بشاهجهان آباد رسید واز تخالف مذهب باخان وارکانش صحبت برازنگردید ناچار در سنه ثمانین ومائة والف رخت بشهر لکهنؤ کشید وبقیهٔ عمر همانجا بگذار ومریز گذرانید ۵

بی روی تو زندگی حرام ست	جز فکر تو هر خیال خام ست
آنکس که برید از تو دل کیست	وانکس که نداد جان کدام ست
عمری ره عشق طی نمودم	چون می نگرم نخست گام ست
پیش بالای تو ای سرو ملایم حرکات	قدر شمشاد وصنوبر بچمن باشد پست
اگرچه حرفی از وصل و وفا نخوانده شوخ من	ولی باب جفا و جور را نیکو ز بر دارد
بگسلد ار رشتهٔ جان از تنم	رشتهٔ مهر تو از دل نگسلم
زانروز که از برم شد آن ماه	میریزم اشک و میکشم آه
اشکی وچه اشک اشک حسرت	آهی وچه آه آه جانکاه

رباعی

ای آنکه ز دستگیری آیمن ست | بابوالهوست مهر و بعاشق کین ست
گفتی صدرا که شب چسان میگذرد | پیداست شب کسی که روزش این ست

رباعی

دارد دلکی ز غصه پرخون بی تو | چشمی دارد ز گریه جیحون بی تو
القصه مپرس حال زار صدرا | با تو بچسان بود که اکنون بی تو

صدوی

صدوی در اصل استرآبادی بوده از فضلای شعراست و در کاشان توطن اختیار نموده بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت و در سنه اثنین خمسین و تسعمایة قدم بکاشانهٔ نیستی گذاشت ؎

گر عاقلی مباش مقید بهیچ جا | نشنیدهٔ که ملک خدا بند خدا
بحر قناعت ست که در موج آمن | عریان تنی که هست منقش زبوریا

صعود

صعود حافظ میر محمد علی جواد گجراتی صاعد مصاعد علم رمل و نجوم و شاعری باستعداد ذاتی ست از اولاد امام جعفر صادق رضی الله عنه بود احدی از اجدادش از دیار عجم آمده در هندوستان قیام نمود و مولد صعود محمود الوجود احمد آباد گجرات ست و شاهجهان آباد مکسب علم و هنر و مصعدش بر سمود رجاء ؎

ز بسکه حد نبود وصف دلستان مرا | همیشه جنگ بود با زبان دهان مرا
شبی بخانهٔ ما گر ترا گذر افتد | بجای کعبه پرستند آستان مرا

صفائی

صفائی از شسته گفتاران اندجان ست سلاست و صفائی را با کلامش التزام و اقتران ؎

می نماید گاه جولان نعل شبرنگش بچشم | چون مه نو کز نظر سازد مردم غائبش

صفائی

صفائی خراسانی از صافگویان نامی و اصلش از انجدان ست و از یاران مولانا عبدالرحمن جامی و در صفائی بندش سخن از ماهران ؎

سوختم چندانکه بر من نیست دیگر جای داغ بعد ازین خواهم نهادن داغ بر بالای داغ

صفائی

صفائی میرزا محمد صفی خلف الرشید میرزا شرف الدین وفائی قتی بود و تحصیل علوم از والد و اساتذه عصر خود نمود و بعد وفات پدرش بوداع وطن پرداخت و در دار الریاسة لکهنور حل اقامت انداخت و کمر ملازمت آستانه وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بر میان جان بست و تجرید و تفرید گذراندن نتوانست ناچار دل بتزوج و تاهل بابکی از بنات میرزا علیخان برادر نواب سالار جنگ نهاد و ازین ازدواج در آفاتیکه افتاد دشمن مبین و فکری صفائی توام و طبعی رسائی همدم داشت دیوانی ضخیم محتوی انواع نظم گذاشته ست

کی آن در شمار شهیدان عشق ست که بر دل نشان خدنگی ندارد
ز خانه برون شو بگلشن قدم نه که گل در چمن نیست تو رنگی ندارد
هر سو زده صف لشکر غم بر درم امروز تا باز چه آید ز قضا بر سرم امروز
شوری بسر و آگهیم نیست که ساقی این می ز کجا ریخته در ساغرم امروز
گو تیغ نکنم دست ز دامان وصالش بر سینه گر آن شوخ زند خنجرم امروز
بگذشت و چنین گفت که فردا برت آیم پنداشت که جان از غم او می برم امروز
بیفائده تا چند کنی شکوه صفائی گو شی چو ندارد بسخن دلبرم امروز

صفدر

صفدر میر صفدر حسین بلگرامی از صفدران معارک سخن گستر لیست تلمیذ سید محمد ابن میر عبد الجلیل بلگرامی در علوم رسمیه و شاگرد میر نظام الدین صانع بلگرامی در شعر و شاعری بعضی اوراد امتوطن قصبهٔ سانڈی نوشته و گویند که در فرخ آباد ازین عالم گذشته ست

قمری ز بال خویش کشد اره سرورا در گلشنی که جلوه کند نو نهال من
چشم دارم که روم جانب سلطان نجف سرمهٔ دیده کنم خاک بیابان نجف

صفیا

صفیا اصفهانی در مجامع اصفیا سخن گردن می افراشت و در علم رمل مهارتی داشت ؎

دست نگرفته حق هیچ بجائی نرسد افتد آنکس که بامداد کسی برخیزد

صفی

صفی در جماعهٔ شعرا اصفهان عهد سلاطین صفویه معدود بود و با صعیفی شیرازی مشاعرات مینمود ؎

رنجیده ام بمرتبه از جفای دوست کز صد هزار لطف تلافی نمی شود

صفی

صفی شاه صفی الدین اردبیلی عارف کامل و صاحبدل و اصل از اولیای واجب الاحترام و اصفیای مفترض الاکرام ست سلاطین صفویه که در ملک ایران فرمانروائی کردند از اولاد همین قمقام عالیمقام نسب مقدسش بحضرت امام موسی کاظم علیه السلام میرسته و کمر بیعت ارادت بخدمت شیخ محمد گیلانی قدس سرهٗ بسته و در سنهٔ خمس و ثلثین و سبعمائه بصدر نشین اعلی علیین رفت ذکرش در زمرهٔ شعرا هرچند حظ رتبه اوست مگر تیمناً و تبرکاً در ینجا طراز نگارش پذیرفت رباعی

هر گه که رسی بخلوت یار ایدل	از من برسان کلام بسیار ایدل
وانگه خبر از خرابی حال گو	زنهار ایدل هزار زنهار ایدل

صفی

صفی شیخ محمد شیرازی در سخن صاحب رد بود و در علم حساب و سیاق فرد از وطن در ملک دکن رسید و در سنه اربع و سبعین و تسعمائه روح صفی از جسم کدرش پرید رباعی

رخسار تو مصحفی ست بی سهو و غلط	کش کلک قضا نوشته از مشک فقط
چشم و دهنت آیه و وقف ابرو	مژگان اعراب و خال خط حرف و نقط

صمدا

صمدا معروف بشیخ صمدا نواده شیخ شیرازی در لباس درویشان بود چون عوام الناس او را بفضل شیخ متهم کردند آله تناسل خود قطع نمود طبعی موزون و کلامی پرمضمون دارد ؎

پیچو پرکاریم یکپا در شریعت استوار پای دیگر سیر میکند و دولت میکند

صولت نامش سید محبوب شیر در معرکه مشاعره پس دلیر بود طبعی بلند و فکری ارجمند داشت قصیده مضامین نو آئین بایسته و نکات رنگین برجسته کار اسهل مے انگاشت تعلیم سخن آفرینی از اوستاذی مولوی محمد حسن بلگرامی یافته حیف که بعنفوان شباب در سنه خمس وثمانین بعد الالف والمائتین بسیر عالم جاودانی شتافته والد ماجدش سید علی شیر مکنت تخلص از روساء کرام محسن پور متعلق صوبه بهار ست و بفضائل علوم شریفه وفنون لطیفه وحفظ کلام ربانی وحذاقت طب جسمانی سرمایه دار گویند که فرجدش بر تبه تقرب سلاطین دهلی رسیده وجائی بظهور صولت وجرأت شیر افگنی ازوی بحضور شاهی مخاطب بشیر گردیده ازان زمان الی الآن التزام انضمام لفظ شیر در اسماء اخلاف این خاندان ست و دیوان صولت مطبوع که قریب دو هزار بیت دارد این چند ابیات ازان ؎

الٰهی آب و رنگ دلربائی ده بیانم را	بآب جوئی حسن گلرخان تر کن زبانم را
زبس کاهیده ام در مهر روئی غیرتِ ماهی	شگفت تار شعاعی می شمارد استخوانم را
ز ناقابل جوش از آه جسم ناتوان من	بود پرواز پر و بال همائیر کمانم را
برحم آورد آخر بیقراریهای عاشق را	تپیدن هومیائی شد شکست شیشه دل را
عنادل را شتابان همره پروانه می بینم	کدامین گل الٰهی رنگت این شب رنگ محفل را
از جوئی حسن دوده ما آب خورده ست	نازکتر از رگ گل خلد ست خانه ما
پرتو افگن گشت تا آن ماه در کاشانه ام	خور کند کسب ضیا از سایه دیوار ما
زبس خود در فرنگی نشناختم از دوست دشمن را	خود ابروئی خضر بندا شتم شمشیر رهزن را
گل آب و رنگ یافته موج خون ماست	صبح بهار پنبه داغ جنون ماست
هوای خنجر ابروئی کیست در سر باغ	که رنگ غلط در و نیم بسمل افتاده ست

من و سوزی کز و دل تا بہ تفسیدہ را ماند
نفس تا رشتۂ جان موئی آتش دیدہ را ماند

زیب دستش نبود چوری زیبا صولت
ہست پیچیدہ بگلدستہ رگ جانی چند

در سر می اندران کو میروم
از رہ مینا بمینو میروم

بہر تصویر خطش از زلف حور
تا بیارم خامۂ مو میروم

نمیگردد جدا فکر سخن از طبع ناشادم
مگر کردند از خاک زمین شعر بنیادم

چو طفل اشک پرورد ند در آغوش اندوہم
ز بیم پیر تعلیم و ز بند مکتب آزادم

تنک ظرفی چو من در عالم امکان کجا باشد
کہ تحریک نفس مانند نی آرد بفریادم

بزلف شانہ کش و بازوی پری بشکن
بچشم سرمہ دہ و سحر سامری بشکن

چون پر د جان دل بیچارہ ام از تیر کسے
کہ بود چشم اجل حلقۂ زنجیر کسے

چاکہای دل مشتاق شہادت صولت
میتوان دوخت بتار دم شمشیر کسے

صوفی

صوفی صافی مشرب کرمانی مولد شیرازی موطن لب والہجہ دارد در شعر و سخن

رباعی

صوفی بہوائی نرگس جادوئے
ہمواره بخاک عجز دارد روئے

بہر دل من ترنج غبغب کافیست
صفرا مرا می شکند لیموئے

رباعی

صوفی نشود کہ چشم جادوئی کسی
ہر دم نکشد دلی ز پہلوئی کسے

این طائفہ بہر زینت چہرۂ خویش
انگذاشتہ اند رنگ بر روئی کسے

صوفی

صوفی منشی محمد امتیاز علی از ارباب امتیاز قصبۂ کاکوری من اعمال بیت الحکومت لکھنوست ذہنش وقاد و طبعش نقاد و خلقش عام و لطفش تام و طینتش صافی و ہمتش نیکو بالفعل در شہر لکھنو بصیغۂ وکالت باکمال رفاہ و فلاح میگذراند و پیش ہر یکی از ولاۃ و حکام آنمقام نقش لیاقت و عزت خود بر کرسی قبول می نشاند ہر چند

از کثرت اشغال توجه بشعر و شاعری کمتر دارد ولکن هنگام التفات بدین فن در اندک فکر از نیسان طبیعت لآلی آبدار اشعار خوبتر و بسیار می بارد مشق سخنوری بخدمت مولانا غلام امام شهید نموده و از اکثر تلامذهٔ شهید در خوش فکری و نیکو تلاشی گوی سبقت ربوده ؎

هستیم هر دم دم از قطع تعلق میزند — تیغ بران آمد و رفت نفس باشد مرا
میرود با کاروان اشک من عمر روان — نالهای واپسین بانگ جرس باشد مرا
برق حسنت شعله زد یکسر بجسم و جان ما — مشعل طور ست امشب زینت ایوان ما
دید از غرفه بسوی من و در برزد و رفت — چه بلا تیر نگاهی بجگر در زد و رفت
تا بر دنامهٔ شوقم بادب پیش کسے — طائر رنگ زد و بیم بهوا پر زد و رفت
بهار امروز با سامان صد میخانه می آید — بدوش بیخودی چون بوی گل مستانه می آید
عالم شکار تیر او مژگان سفاکش نگر — صید قضا نخچیر او در بند فتراکش نگر
طرز خرامش فتنه زا بر هر قدم جانها فدا — محشر ز رفتارش بپا انداز میباکش نگر
مقتول تو زیر زمین در یاد چشم نرگسین — مل جوشد از آبش ببین گل روید از خاکش نگر
شبخون شب چنان زد سکر می بر لشکر هوشم — که چون نعش شهیدان همدمان بودند بردوشم
شد عشق بتان شمع رهٔ معرفت او — این آتش بی دود ازین سنگ گرفتم

صهبائی

صهبائی سید عبد الباقی نسبش بخواجهٔ قطب الدین مودود چشتی قدس سره می پیوندد در سرخوشی صهبائی سخن خیالات برجسته می بندد در تحریر اکثر خطوط دستگاهی داشت و عمری بملازمت شاهجهان بادشاه و عالمگیر بسر برد و قصاید بسیار بمدح عالمگیر بادشاه نگاشت سرمایهٔ افتخارش که بدان سر بآسمان می سود مناسبت بعضی آبایش با سلاطین تیموریه بود ؎

چون به بیند آن بت شرم آشنا آیینه را — صورت بیگانه داند از حیا آیینه را

خود دست و غمزه مست و دو چشمش خمار مست	یک ناتوان چه چاره کند با سه چار مست
وین دو دلم ربود بیک خنده لعل یار	جان راه غمزه می نگرد کاین چه میکند

صیرفی میر علی از صیرفیان دار العیار قلوب علم تنویر و سخن تحریر است و معاصر شیخ یعقوب صرفی قاطن شهر کشمیر ؎

سبو سبوده و خم خم دل نژندم را — قدح چه آب زند آتش بلندم را

حرف ضاد معجمه

ضعیفی نیشاپوری در انشاد نظم از مبدء فیاض فیضها یافت و بتوفیق موفق حقیقی بسعادت حج و زیارات شتافت ؎

چو سر بحلقهٔ زلف بتان در آوردم — سرے بعالم دیوانگے بر آوردم

ضمیر تقی نام حلوائی بود از شکر شکنی کام و دهان ارباب ذوق شیرین مینمود میرصیدی با او چنین مطائبه فرمود ؎

شعر تو آنروز که دیوان بود — کاغذ حلوا چه فراوان بود

و این ضمیر حلوائی بهندوستان رسیده و تمتعی وافی برداشته بوطن راجع گردیده ؎

بیستون را چون در خیبر بزور تیشه کند	عشق رنگ چیدنی بر بازوی فرهاد بست
پر و از ما بال و پر اضطراب شد	چون دل تپید بال پریدن بهم رسید

ضمیر کنور هیرالال ولد راجه پیاری لال الفتی از قوم کایته ساکن شهر عظیم آباد موزون طبعی لطیف مزاج و نیکو نهاد ؎

از سینهٔ سوزان بفلک ناله فرستم — وز دیدهٔ گریان بزمین ژاله فرستم

ضمیری خلف حیرانی ست استعداد ضمیرش در نظم حیرت افزای اقاصی و ادانی چند مثنوی بسلاست و لطافت در سلک نظم کشیده و در هجو زبان درازی بحد

کمال رسانیده ؎

میروی جلوه کنان بیخبر از اهل نظر　　روش مردم این شهر چنین ست مگر

ضیاء الدین فارسی موطن اجدادش خجند و مولد و مکسب کمالش شیراز و در خدمت پیغو ملک سلجوقی بصاحبت و منادمت سرفراز بود عمری دراز یافته و در سنه عشر و ستمائیه بخلد برین شتافته رباعی

امروز کرم کن ای کرم را پر و بال	کز بیتیم شده بست مردار حلال
فردا که ز اخترم نکو گردد فال	گوهر ز کف تو برنگیرم بسفال

ضیاء ضیاء الدین محمد ابن العم میرزا سلیمان خاوری ست روشنی طبع موزونش رشک ضیاء خورشید خاوری مولد و منشأش شهر اصفهان و بلیاقت و اخلاق مشار الیه بالبنان ؎

وعدهٔ او آخرین روزست دمی ترسم که باز　　گویدم فردا و باز از سادگی باور کنم

ضیاء قزوینی زمین شعر از ضیاء طبعش مستنیر ست و بنظر اضاءت تیرهٔ خاک هند بسواد هندوستانش مسیر ؎

من کیستم ز هجر تو از کار رفتهٔ	خورشید عمر بر سر دیوار رفتهٔ
با غیر در بهشت برین دل شکستهٔ	چون طفل با ادیب بگلزار رفتهٔ

رباعی

می کرد ز اختلاط مردم سیرم	از غصه اگر می نخورم می میرم
گیرد چو غم دهر گریبان مرا	من نیز گلوی شیشه را میگیرم

ضیاء میر علی مخاطب بصفدر علیخان خلف الصدق عسکر علیخان از اولاد سلطان حسین میرزا ابن بهرام میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل صفوی بادشاه ایران ست عسکر علیخان را نواب آصف جاه صوبه دار ملک دکن بلحاظ والادودمانیش پیش خود طلب داشت

وبدیوانی جاگیرات سرکار خودش برگماشت ومیر علی ضیا شهراورنگ آبادرا پسندیده اکثراوقات همانجا بسر مینمود ومدام بمزاولت نظم گستری ونکته پروری مشغوف بود

چون نقش قدم زناتوانی ... در راه تو جا بجا نشستم
چشم تر مانند شبنم زین چمن برداشتم ... خون دل چون لعل باخود ازوطن برداشتم

ضیائی

ضیائی محمد علی ملتانی ست ازبیان روشنش شبستان سخن نورانی گویند که تا سنه یکهزار وبست وچهار در اکبرآباد تبعیش می پرداخت واللہ اعلم کی ضیا رجالنش خانهٔ جسم را تیرهٔ وتار ساخت

شهید تیغ ستم را بحشر وعده من ... که کشتگان ترا ذوق خونبها اینجاست

حرف طاء مهمله

طارمی

طارمی میر دوست ازعالی طبعان خطهٔ روست وباستجماع کمالات علم وفضل دماغش برچرخ چهارم دوازده سال بمجاورت وخدمت روضهٔ رضویه اشتغال داشت وهمایون بادشاه اورا ازهواخواهان خود می انگاشت

چاکهاکز دست عشقش در گریبان من ست ... هر طرف راهیست کز جانان سوی جان من ست

طالب

طالب حاجرمی که درطلب مطالب دقیقهٔ شعریه گوی رسائی فکراز میدان نظم میربود ومداح وملازم بارگاه سلطان عبداللہ خلف سلطان ابراهیم ابن شاهرخ میرزا بود ومثنوی گوی وچوگان برای سلطان موزون فرمودی سال دردار العلم شیراز بسر برد ودرسنه اربع وخمسین وثمانمایه مرد

ایکه بی روئی تو مارا زندگانی مشکل ست ... تلخیٔ داغ فراقت همچو زهر قاتل ست
درغمت بگریستم چندانکه آب از سر گذشت ... در پیت زان رونمی آیم که پایم در گل ست

طالع

طالع میرزا نظام الدین احمد دهلوی برادر میرزا قطب الدین احمد مائل ست وبیاوری

طالع مکتسب فضائل ؎

برسر شورش میاور خاطر پریشور را — نیست آسان دست کردن خانهٔ زنبور را
قناعت عالمی دارد وجد پارا بدامن کش — زطفلی رم نمودی پیر کشتی تا کجا گردی

طالع میر عبد العلی در اصل سبزواری بود و در شهر لکهنؤ توطن نمود بملازمت نواب برهان الملک سعادت خان صوبه دار ملک اود سرمی افراخت و بروشنی طبع اختر طالع نظم را مصر انور می ساخت ؎

دم پیران ندارد در جوانان هیچ تاثیری — نگردد برطرف هرگز تپ شیراز تب شیری
دست شستم زتن خاکی خویش — این یتیم بوضو مے ماند

طاهر از عشیرهٔ سادات موسوی و طبع طاهرش بر مضامین پاکیزه محتوے ؎

غافل از حال خود ای سیمبرت می بینم — مست حسنی و زخود بیخبرت می بینم
بسکه در دیده و دل کرده خیالت منزل — هر کجا می نگرم جلوه گرت می بینم

رباعی

زان دل بتو داده ام که یارم باشی — آسایش جان بیقرارم باشی
از من بطریق آه دامن نکشی — چون اشک همیشه در کنارم باشی

طاهر طالقانی فکر پاکیزه اش از اوناس عیوب شعری طاهر و آثار شوخی از فحوائی کلامش ظاهر ؎

جز لاله دلے داغ نشد بهر بلا کم — نگرنیست بجز شمع کسے بر سر خاکم

طاهر اصلش از هرات و مولدش قندهار ست زلال طاهر کلامش در مذاق اطهر خوشگوار ؎

خوش آنکه بپرسی دل دیوانه مارا — روشن کنی از شمع رخت خانهٔ مارا

طاهر میرزا طاهر تونی سرکاتی بسخنان پاکیزه همت می گماشت و پیدرش در سرکار

شاه عباس ماضی سررشته واقعه نویسی داشت ۵

سر تا قدم رفته بتاراج نگاهی — از هشم و دلم ماند عنان اشکی و آهی
چون نظاره بر خسارش گذشتی — نگه گلگون بدیده باز گشتی

طاهری

طاهری از طیب النفسان هرات بوده و بعهد سلطان حسین میرزا هنگامه سخن سنجی گرم نموده ۵

ترا بهر وفا اعتبار نتوان کرد — چرا که عمری و عمر اعتباری نیست
چو سایه بخود اگر دپی تو می افتم — ز من مبین که مرا هیچ اختیاری نیست
در عشق چو من سوخته دربدری نیست — لطفی که بدرماندگی من دگری نیست

طاهری

طاهری دیگر که تذکره نویسان از ترجمه اش بخبر و این شعر بنامش مسطر ۵

چو ترک سرکش من مائل شراب شود — ز تاب عارض او مرغ دل کباب شود

طالب

طالب **طائف** محمد علی جرباد قانی ست و طائف مطائف بلاغت الفاظ و لطافت معانی

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن — بیک انگشت نتوان عقده از رشته وا کردن
نه شبنم ست بگلزار کامیاب شده — ولی که بسته بگل عندلیب آب شده

طبعی

طبعی از شاعران شهر سمنان ست موزونی وی طبعی ست نه مکتسب از این و آن ۵

شرح دلسوزی که عمری از تو پنهان داشتم — گر نگویم دل وگر گویم زبان می سوزدم
هر لاله که سر زدار زیر گل مینی — دارد بسینه داغی از روئی نازنینی

طبعی

طبعی عبد انام از صفاهان ست و از زمره سنجیده طبعان خوش بیان اولا بالا نام خود عبدی تخلص میکرد و بعد شن بمیل طبعی طبعی گزید ۵

سیل اشکم گر بهی در دل جیحون زده ست — تیر آهم بر صف چرخ شبیخون زده ست
لاله از خجلت همچشمی داغ دل من — زین چمن خیمه برون برده بهامون زده ست

طبیب

طبیب نامش غلام مصطفی از موزونان هندوستان و در جوش خون شباب ملکسانو

طبیب روح آن نوجوان ست

گر با غیار وفا خواهی کرد | با که ای یار جفا خواهی کرد
بسمل از تیر نگه ای کجباز | راست فرما که کرا خواهی کرد

فضیلی

طفیلی حصاری بطفیل طبع لطیفش کام و زبان را شیرین مذاقی و خوش گفتاری ست

چسان پنهان شبی در کوی آن آتش فگن باشم | که برق آه روشن میکند جائیکه من باشم

فاضلی

طوطی از طوطی مقالان ترشیرست و بناطقهٔ فائقه و قیقه سنج و گهر ریز در سنه ست وستین و ثمانمائیه طوطی روانش گرفتار پنجهٔ گربهٔ اجل گردید سخنان دلاویزش باید شنید

زآب چشم من ابرو نهان کرد | که نقصان میرسد از نم کمان را

محمدی

چند گیرد جام می کام از لب میگون او | ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

فغانی

طغیانی بی از شعرای متقدمین ست افکارش متین و کلامش شیرین در علم طب و معالجه مریضان مهارتی داشت و شاید برای معیشت گل فروشی بهترین حرف انگاشت

رباعی

گر تیغ تو یکدم ز میان برخیزد | عصمت همه از خاتمان برخیزد
از بستر غم گر جای بدخواه تو باد | برخیز سبک در نه جهان برخیزد

دیگر

از بیم تکسر جهان میلرزد | و ز لفظ ملالتت زبان میلرزد
از غایت احسان تو بر هر ذاتی | بر جان تو صد هزار جان میلرزد

حرف ظا معجمه

ظریفی محمد بیگ از شاعران لطیف مزاج ظریف طبع عهد شاه طهماسپ ماضی بود و در عصر اکبری از فارس بهند آمده ساغر کامرانی پیمود

ظریفی

دوشش غوغای سگان تو بگوشم آمد مردم از رشک که آیا که گذشت از کویت

ظفر

ظفر ظفر الدین همدانی فاضلی ست که کلام موزونش مفرح قلوب و بخدمت ملک شاه سلجوقی اورا ظفر بر مطلوب قطعه

بهتر باش هر چه خواهی کن نه بزرگی بمادر و پدرست
نافهٔ مشک را ببین بمثل کاین قیاس بدیع معتبرست

ظل الله

ظل الله محمد قلی قطب شاه فرمانروای ملک دکن بود که بعمر دوازده سالگی در سنه تسع و ثمانین و تسعمایه بر سریر حکومت جلوس فرمود و در ابتدای شباب بعیش و عشرت اشتغال ورزید و بر سماع بیباک متی عاشق شده بروی متصرف گردید و عنان نظم و نسق ملک و دولت بدست میر محمد مومن استرآبادی سپرد و در سنه احدی و عشرین والف بعالم بالا تشریف برد ؎

تعالی الله چه حسن ست این بنازم صنع یزدانرا که در آیینهٔ روی تو دیدم صورت جانرا

ظهیر

ظهیر ظهیر الدین شفرده بنسبت ابن العمی بشرف شفرده دارد مضامین عجوبه در سلک نظم می آرد رباعی

در زیر کلاله اش گل و لاله ببین زیر هر مو دلی و صد ناله ببین
سالی که بود دوازده مه دیدی برخیز و مهی دوازده ساله ببین

ظهیر

ظهیر ظهیر الدین خلف منشی محمد مسعود بلگرامی ست که در سلطنت لکنهو بمنصب عالی رسید و نواب معتمد الدوله آغا میر وزیر آن ریاست در تعظیم و تکریمش باقصی الغایه میکوشید ظهیر در لکنهو نشو و نما یافته از شوق ذلی بساحت کسب کمالات نوع انسانی شتافته در نظم و نثر فارسی علم تفوق بر اقران افراشتی و از چاشنی تصوف مذاق جان را شیرین داشتی و در زمان قیام سلطنت ملک اودهمای جلیله مثل امیر الانشائی و صدر امانت و غیر ذلک را انصرام میداد و بعد تسلط ارباب فرنگ بران ملک قدم بر کرسی مدرسی علم فارسی مدرسهٔ

عالیه لکهنو نهاد و هشتم ذی القعده سنه اثنین و تسعین بعد الالف و المائتین تاریخ ارتحالش ازین دار ناپائدار دامش مخبر از تاریخ تولد مسمی نامدار ست و نسخ ظهیر الانشا و ظهیر الایمان و اسرار کربلا و اسرار واجدی از وی یادگار و در اسرار واجدی قطعه بنظم آورده دران صنعتی بکار برده که از هر لفظ بل هر حرف طریقه استخراج اعداد نام نامی واجد علی شاه خاتم روسا، ملک او دو سال جلوس شاه و سنه تصنیف کتاب برآورده ست

آهم ز سینه تا بسمار رفته رفته رفت | اشکم ز دیده تا به ثری رفته رفته رفت
غلطان همی رود در اشکم بکوی او | این طفل از کجا بکجا رفته رفته رفت
جان رفت از تنش چو نرفتی به پیش او | دیدی که بر ظهیر چها رفته رفته رفت
گفتم که مرا آر زوی بوس و کنار ست | گفتا که بود لیک مرا از تو کنار ست
گفتم که بود مثل تو گفتا که کسی نیست | گفتم که چو من محو تو گفتا که هزار ست
گفتم که باشد یار تو گفتا که بخت من بود | گفتم ظهیر خسته جان گفتا ز اغیار ست

ظهیر ملا ظهیر ابن ملا مراد تفرشی که از مشاهیر فضلاست و ظهیر هم در بعض علوم مثل هیات و هندسه و حساب مستثنی کرسی ثمر از اعانت طبع بلندش بعرش رسیده و زمین شعر آسمان گردیده ست

ز خود میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم | بیابان در بیابان خویش را آواره میکردم
هر سر موبه تن آماده زخم تازگی ست | تا نصیب که شود خنجر مژگان کسی

حرف العین المهملة

عابد اصفهانی در زمان شاه طهماسپ ماضی معتکف صومعه خویش بیانی بود ست

مارا بلبت سبزه خط راه نما شد | سرزد خط سبز تو و خضر ره ما شد

عابد

برسوائی زمجنون خویشتن را کم نمی بینم　　زخود رسوا تری امروز در عالم نمی بینم

عابد خواجه عبدالرحیم متوطن دہلی از احفاد خواجهٔ عبیدالله احرار ست دیوانی چند مدون کرده که رطب و یابس در انها بسیار ست

عادل

یک پا ایستاده در چمن سرو　　باین آزادگیها بنده کیست

عادل از نیکوفکران خراسان بود و در خطهٔ سخنوری ببعدل کامروائی می نمود ست

عارف

آه و فریاد که آخر شدم از یار جدا　　چرخ بد مهر مرا ساخت ز دلدار جدا

الله الله چه بلائیست که چون ما تنیان　　من جدا گریه کنم دیدهٔ خونبار جدا

آه صد آه رفیقان که بصد حسرت و درد　　دل جدا شد ز من و من شدم از یار جدا

عارف

عارف موزون طبعی ست از یاران ببعارف

عارف

گر کشد ناوک خود را ز دلم قاتل من　　درد آن تا بقیامت نرود از دل من

عارف

عارف استرآبادی در خوش فکری معروف و ستاد ست

عارف

تا خاک پایت از نظر اہل درد رفت　　چندان گریست دیده که دریا بگرد رفت

عارف

عارف اسماعیل کرمانی مردی خوش اندیشهٔ لطیف طبع صوفی مشرب درویش طریقه بود و رباعی خوب میگفت و بصناعت صحافی نیز اوقات مینمود ست

عارف

جهان و هر چه در و هست از صغار و کبار　　شمیم فیض تو اند ای گل همیشه بهار

عارف اصفهانی که تقی اوحدی با او تعارف داشت و بمرض فالج در صفاهان دنیای دنی را گذاشت ست

عارف

در قتل من خیال دیت ای بیگانه چیست　　خون مرا که میطلبد این بهانه چیست

عارف تبریزی از مصاحبان میرزا صائب بود و عمری در منزل میرزا بسر نمود عارف رموز نکته دانی ست و سالک مسالک خوش بیانی ست

میکند مستور صهبا آب و تاب عقل را　　مشرق مینا ست مغرب آفتاب عقل را

نیست با بزرش شاهان دل روشن محتاج — نبود مشعل خورشید برافروختن محتاج
سبکسار از ترقی بر جهان سرور نمی گردد — شرر بر آسمان گر سر زند اختر نمیگردد
از بسکه شد ضعیف ز درد گران تنم — آن قوتم نماند که پرهیز بشکنم
بی تامل پایهٔ معنی نمیگردد بلند — مصرع برجسته سر وا از قدم افشردن ست
ز آب و آیینه بیگانه وار میگذرم — ز بسکه وحشتم از آشنائی خویش ست

عارف ریحی از پرگویان شاعر مشاعرات ست و بر طریقهٔ قدما اورا احتشامات در عهد اکبری بهند آمده بتمسک ذیل جهانگیری دست کشود و در عظیم آباد مسکن گرفته و بجانب بنگاله رفته در سنه یکهزار و سی و پنج راه آخرت پیمود ه

ریحی

این عمر که از جمله مشاد گذشت — یادش چه کنی که شاد و ناشاد گذشت
در آب دو ساله کشتی انداز مگر — در آب بیابی آنچه برباد گذشت

عارف در اصل از شیراز ست زبانش در سخن سنجی دراز ه

چه همرهی که نکرد دست باغبان مرا — نشاند شاخ گلی چند تو در کنار مرا

عارف شیرازی ابن الخال جمال الدین عرفی شیرازی و عارف رموز نکته پردازی بوده و در صفاهان آزادانه بلباس درویشان زندگی بسر نموده ه

خدا از یاد بد بینان نگهدارد سپاهان را — که هر سو جلوه گر بینم سپاه بحکلاهان را
ز دی بستی شکستی سوختی افگندی و رفتی — جوابت چیست فردای قیامت خواهانرا
بسیر گلستان بایاد آن سیمین بدن رفتم — در آغوش سمن غلطیدم و از خویشتن رفتم

عارف گیلانی از معتکفان صومعهٔ سنجیده بیانی ست ه

غیر شهر حق بعالم منزلی معمور نیست — امتحانی میتوان کردن ره دل دور نیست

عارف مشهدی بطریقهٔ سنجیده نظم مهتدی ست ه

عارف

دردمندی پیشه کن گو خاطر دل تنگ باش　　آه را پرواز ده آیینه گو در زنگ باش

عارف مولانا محمد یوسف از مصر گاذرون برخاسته و بمعرفت رموز علوم و دقائق تهذیب ظاهر و باطنش آراسته در شیراز مدتی با مستعدان عصر شغل مذاکره و مشاعره داشت و خطوط ثلث و نسخ و رقاع بکمال خوش خطی مینگاشت از زخارف دنیاوی بزاویهٔ ترک و تجرید نشسته و در شیراز رخت از نیغالم بسته ؎

بازم بسر هوای نگاری فتاده است	دیگر مرا ببین که چه کاری فتاده است
خط نیست گرد عارض آن رشک آفتاب	بر گرد مه ز هالهٔ غباری فتاده است

عارف

عارف میرزا ابراهیم نام داشت به تنزه هندوستان آمده بعد سیر و گشت بر جادهٔ معاودت بوطن خود باصفهان قدم گذاشت ؎

از تپیدنهای دل در کلبهٔ ویرانه ام　　سقف همچون رنگ برخیزد ز روی خانه ام

عارف

عارف میرزا آغا علی اکبر ابن میرزا ابوالحسن شیرازی از عارفان حقائق نکته سنجی و واقفان دقائق سخن پردازیست خط شفیعا و نثر عاری خوب می نگاشت و در علم ادب دستگاهی کامل داشت در عنفوان شباب بارگی عزیمت از وطن صوب صواب کربلای معلی راند و مدتی در خدمت مجتهد انجا سید علی تحصیل فضائل علمی مشغول ماند پس ازان مکان مقدس براه مبنی وحیدرآباد در عهد نصیر الدین حیدر پادشاه صوبه او درخت بدارالامارة لکهنو کشید و زمانی دراز در ان شهر بعسرت و تکلیف گذرانید تا آنکه محمد علی شاه پادشاه اود در عهد خود وظیفهٔ قوت لایموت از خزانهٔ شاهی برای او معین فرمود لکن بسی برنیامده بود که در سنه احدی وستین از مایهٔ ثالث عشر از شهر لکهنو بجوار ایزد سبحانه رحلت نمود روزی مولوی سید محمد مجتهد لکهنوی بوی گفت که سنیان بسیار پیش شما جمع می آیند اینها را بمجلس خود راه نباید داد وی بجوابش گفت که سنیان در حق شیعیان همچنین میگویند حیرانم که بر مقولهٔ کدام یکی ازین هر دو دل باید نهاد وقتی میرزا گل محمد ناطق مکرانی در بزم آغا علی اکبر شیرازی

حاضر بود آغا بانشاد اشعار خود زبان کشود ناطق در مدح لب بنطق آشنا نمود که پایهٔ
ملازمان در علم و فضل ارفع و اعلی ست شاعرے دون رتبهٔ شما سه

بجولان آر در صحرا سمند باد پیما را ببین گلگون ز خون کشتگانت خاک صحرا را
ازان پنهان کنم عشق ترا در دل که می ترسم برد از یاد عشقم قصهٔ مجنون و لیلی را
جلال قدر عارف بین که در بزم سخنگوئی باستقبال معنی لفظ خالی میکند جا را
هر گه که نامت از دل من بر زبان گذشت دل گفت باز بان که ز جان میتوان گذشت
از لاله زار تربت عارف توان شناخت کز داغ فرقت تو ازین خاکدان گذشت
جدا تا ماندم از روئی تو صبر از دل جدا باشد کسی حال دلم داند که دور از آشنا باشد
پی لیلی وشی بر بسته عارف هودج معنی که بر جنازه اش ز نگوله دلها در ادا باشد
ثمر خدا و نهال مراد تو عارف دلم بکشتهٔ بیحاصل تو می سوزد
حلقهٔ دام محبت بسکه عالمگیر بود هر کجا بالین نهادم خانهٔ زنجیر بود
مارا بمهر بانئ صیاد الفت ست ورنه خیال گلشن و کنج قفس نبود
داغم ز خام کاریٔ عارف که در کفش جز عشق ناتمام و می نیمرس نبود
پر کرد چشمت از می الفت سبوئی دل باز آمده ست آب محبت بجوئی دل
عارف بشوق وصل پری چهرگان هند ترک وطن نموده ز ایران برآمد
کمند گردن جان گشت زلف عنبرین بوئے زیکدانه بدام آورد دل را خال هندوئے
نه یادم کرد آن نامهربان ئی رفت از یادم سر و کارم فتاده با عجب بدکیش بدخوئی

عارف میر عبد الحسین از سادات حسینی کاشان ست و در مجالس عرفا نظم جایش بر
صدر دیوان ست

شمع محفل گنم اندم که دل روشن را ماه نو مردمک دیده شود روزن را
منم زیر دو چشم از هجر یاران چو دیوار شکسته زیر باران

عارف

عارف هروی از معاریف ناظمان هرات و مشاهیر خوش ترهات ست ؎

طفل ست و ز کس نام محبت نشنیده ست ترسم کنم اظهار بیکبار بر نجد

عاشق

عاشق ابو الخیر سمرقندی بود و بجامعیت علوم و فضائل نزد سلاطین عصر رتبه اش را عظمت و سربلندی سبع و خمسین و تسعمائیه سن رحلتش ازین چار سوست و فوت عاشق تاریخ وفات اوست درشان دلبر خود طاهر در حمام گفته ؎

طاهر که ز جان سرشته شد پیکر او	کل نیست بلطف تن جان پرور او
از تابش حمام مگر در عرق ست	کافاز شگوفه کرد نخل تر او

عاشق

عاشق میرزا جعفر از موزون طبعان هندوستان ست در هجو گوئی طویل اللسان ؎

می شود از گریه در بزم جنون عشرت مرا قطرهٔ اشک ست گوئی اختر دولت مرا

عاشق

عاشق میر علی بخش نام از سادات هندی زاد و بوم ست طبعش موزون و خطش خوش و کلامش منظوم زاید برین حالش غیر معلوم ؎

گشتم بدور نرگست سرمست صهبائی دگر	گر چشم مستت می چکد صهبای مینائی دگر
عاشق بصحرا رفتهٔ دل در بلا بستهٔ	شاید که مجنون گشتهٔ دریاد لیلائی دگر
کعبه و بتخانه ز دیر هم ز آیینش مپرس	کفر و ایمان هر دو غارت کرد از دینش مپرس
دلم فدای نگاهت نظر دریغ مدار	منم فتاده براهت گذر دریغ مدار

عاشق

عاشق میر قاسم خان اکبر آبادی که از اولاد مخدوم اعظم اشهر مشایخ ماوراء النهر بوده خواجه عبید الله خان والدش را محمد شاه بادشاه بدیوانی صوبهٔ مالوه عزت افزوده و هنگام عزل ازان عهده خودش و بعد وفاتش میر قاسم خان پسرش دست بذیل نواب آصفجاه زده و بعد آصفجاه مستظل ظل نظام الدوله ناصر جنگ بوده با متیاز گذرانیده و بعد شهادت نظام الدوله از اورنگ آباد سوئی شاهجهان آباد رخت کشیده و همانجا توطن گزیده و او اخر مائیه ثانی عشر بوطن اصلی رسیده ؎

پیش من گرمی نباشد سیرم از دور خمار شیشه چون خالی شود پر شیشه و پیمانه ام

عاشق میر کرم الله مخاطب بعاقل خان خلف نواب شکر الله خان عالمگیر شاهی و ابن البنت نواب عاقل خان راز یست فضائل و کمالات را نسبت باذاتش سرفرازی تفسیری لطیف بر قرآن شریف نگاشته و بسیاری از نظم و نثر یادگار گذاشته ؎

در پرده بود دل که محبت بیاد بود این شیشه را بسنگ پری خانه زاد بود

عاشق میر کلان خان کابلی کلامش در تسخیر قلوب سحر بابلی ست اولا که بدامن دولت وزیر الممالک نواب نظام الملک بهادر دست زده بود نظام تخلص داشت و بعد رها شدن آن دامن از دست و رسیدن بسایهٔ دولت بنگش در فرخ آباد عاشق تخلص خوشتر پنداشت ؎

گر چنین غمزهٔ او دشمن ایمان باشد	کافرم گر بجهان نام مسلمان باشد
هرگاه با رقیب برابر گذشته ایم	بیگانه وار از سر آن در گذشته ایم
عاشق بکوی یار ز احوال ما مپرس	اینست سرگذشت که از سر گذشته ایم

عاشقی حسین قلیخان خلف آقا علیخان عظیم آبادی طبعی موزون و فکری نیکو داشت و تذکرهٔ شعرا مسمی به نشتر عشق بکمال بسط حال و مقال سخنوران نگاشت نواب عیسی خان از بلدهٔ جام وطن خود در سلطنت احمد شاه بادشاه بدار الخلافهٔ شاهجهان آباد رسیده رنگ توطن ریخت و دست بدامن دولت احمد شاه بادشاه عالمگیر ثانی زده بخطاب نوابی و خانی و بهادری و عهدهٔ نظامت فرخ ناموری برانگیخت و بعد وفاتش خلف الصدق او نواب عسکر خان بهادر در عهد شاه عالمگیر ثانی بر وسادهٔ کامرانی بجای پدر نشست تا آنکه بتقالیب زمان بحکم سلاطین هندوستان اموال و امتعهٔ آلاف الوفش بضبط و فرق درآمده و در هنگامهٔ نوبت پنجم آمد احمد شاه ابدالی بزخم سنگر یکی ازان عسکر رخت سفر آخرت بست

اولاد صغار و نسوانش را که از شاهجهان آبادی مونس و غمخوار ماندند نواب منیر الدوله
که از اقربای آن مرحوم بود بزمان وزارت و اقتدار طلب کرده ساکن عظیم آباد ساخت
و بتربیه و اصلاح احوال این بیکسان کما ینبغی پرداخت از انجمله آقا علیخان فرزند کوچک
نواب عسکر خان بعد رشد او لاستمساک از ایال اهل حکومت و ارباب دول آنزمان
ماند و آخر الامر توسل بسرکار انگریزی پیدا کرده در سنهٔ یکهزار و دو صد و شانزده هجری
حکومت تحصیل شکوه آباد و فیروزآباد وغیرهما میراندحسین قلیخان عاشقی خلف ارشدش
بود که در سنهٔ اربع و تسعین و مائة و الف در شهر عظیم آباد بمهد شهود جلوه نمود و در سن شعور
همت بتحصیل علم فارسی گماشت و در نظم از شیخ وجیه الدین عشقی عظیم آبادی تلمذ داشت
سال تالیف تذکرهٔ نشتر عشق ثلث و ثلثین و مائتین و الف از هجرت خیر البشر علیه السلام

الا و فرو آن تذکره درین تالیف پیش نظر و مد بصر ست

پری رخان که بدل خانه کرده اند مرا	بروح قیس که دیوانه کرده اند مرا
بزرم گلعذار آمد و رفت	حیف فصل بهار آمد و رفت
بختم امروز یاوری کرده	کان پری رو جریده می آید
چو وصف روی تو در روضهٔ جنان افتاد	جمال حور ز چشم فرشتگان افتاد
شوخ و شنگی گزیده ام که مپرس	آفتی نو خریده ام که مپرس
عاشقی شب بیا دآن بیرحم	نالهای کشیده ام که مپرس
ببزم دلربائی رفته بودم	چگویم در بلائی رفته بودم
روی آن گلعذار را دیدم	تازه فصل بهار را دیدم
زلف و روی نگار را دیدم	طرفه لیل و نهار را دیدم
چون بمیم روی خوبش گریه می آید مرا	هر که بیند آفتاب از چشم آب آید برون
دل بگرشمه برده عشوه گر اتو کیستی	آفت جان ما شدی نام خدا تو کیستی

جان خود کردہ ام فدای کسی | کہ نشد ہرگز آشنای کسے
دل پر درد و چشم نم داری | عاشقی عاشقی مگر بکسے

عاصم شیخ علی از سکنہ محلہ قاضی پورہ بلگرام بود و شاعر و طبعش عصمتیان بیات الشعر را بدین آئین ہر ہفت می نمود ؎

بر گوشہ دستار چو گل میدہمش جا | از پای کسی گر بر ہت خار بر آید
آن ترک ستمگر کہ ز ناوک بہ بیداد | آسان بجگر آید و دشوار بر آید

عاصی ہمش رائی تو تا رام قوم کایتہا از موزونان لکھنو توئی گفتار و شیرین کلام از زمرہ منشیان نواب یمین الدولہ سعادت علیخان بہادر وزیر الممالک فرمانروای ملک او دہ بود دیوانش با شعار لطافت شعار آمودہ ؎

تا نظر جانب زلف و رخ یار ست مرا | با گل و سنبل فردوس چہ کار ست مرا
جلوہ گر در نظر شوق بصد حسن و صفا | ہر کجا می نگرم جلوہ یار ست مرا
چون نہ بخشد آبرو این دیدہ تر آب را | آب نامی کہ دہد کوثر او کوثر آب را
آن در یکتا ز سیل گریہ ام شاداں شود | دوست دارد آب گوہر او گوہر آب را
غیر حسرت کہ ز نظر بر رخ تست جلوہ گر | بر گل تر کسی ندید سبزہ نو دمیدہ را

عاصی نمودی از اداہ بود قلندرانہ بدین نمود ؎

اشکم از چشم تر فرو ریزد | آہ شم از جگر فرو ریزد
این چہ چشم ست کز برای سرشک | پارہ ہای جگر فرو ریزد

عاطر میر زین العابدین متخلص بہ عاطر از مضافات لاہور از مستعدان طلبہ علوم ست و از تلامذہ عالی نسب خان وجدان سہرندی معروف بمیر معصوم و تمنش رسا و طبعش عطر سا و در عین شباب جلتش از دار دنیا ؎

دیوانہ آشیان بباد و گرفتار آسمان | یارب مکن پریدہ مرا افلک زدہ

عاقل

عاقل خواجه محمد عاقل سونی پتی از احفاد شیخ احمد جام زنده پیل دهن و قفه زن اونکته سنجی را کفیل جد اعلاش در هندوستان رسیده بقصبه سونی پت بنواحی دارالخلافه دهلی توطن گزید و عاقل همانجا متولد شده عاقل و بالغ گردید و زمانی بملازمت محمد اعظم شاه سر بآسمان سائید و بعد برهمی آن سلسله پا بدامن انزوا کشید اصلاح نظم از حکیم شهرت میگرفت و با سراج الدین علیخان آرزو بطریقهٔ اتحاد میرفت در اشعار بهاکها ازدوهره و کبت و اشلوک مهارت تامه داشت و در سنه ثلث و اربعین و مایه و الف کاتب قضا رقم عدم بر صفحهٔ وجودش نگاشت ۵

امروز سر زلف تو در دست رقیب است	ای وای که این قرعه بنام دگر افتاد
صبحم که گردیدم شهید ناز خوش چشمان	چیرا غان ستاز چشم غزالان بر مزارمن
بخشش خوش بهم پیوسته ابروی بابروئے	بدان ماند که در جنگ ست آهوی با آهوی

عاقل

عاقل میرزا محمد عاقل طبعش متین و کلامش رنگین مدتی بملازمت نواب نظام الملک بهادر ناظم ملک دکن دل نهاده و دیوان لطافت ایوان ترتیب داده ۵

تبسکه با سازتجرد گرم حی جوشیم ما	چون نوا پیراهن یکتاری پوشیم ما
نمود از فضولی ما مدعائے ما	دیوار شد بلندی دست دعائی ما
مرده هم مشت خاک میخواهد	تا کجا احتیاج همراه ست
بیان او ز صحرای عدم بوده ست آنسویم	ندانم تا کجا خواهد کشید این خامهٔ مویم

عاکفی

عاکفی از عاکفان شهر گیلان بود و بعلم هیئت و نجوم خاطرش را میلان ۵

رباعی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر	باغ طرب ابسبزه آراسته گیر
آنگاه بران سبزه بشبی چون شبنم	نشسته و بامداد برخاسته گیر

عالی

عالی ختلانی عذب البیانی ست بعلم و فضل برگزیده و بدولت میرزا سلیمان والئی

بدخشان برتبهٔ عالی رسیده تاریخ وفات اهلبیت میرزا از بلقیس زمان رفت استخراج نموده وزیری واقع در صفحهٔ اش ربوده رباعی

عاشق شب وصل یار بگزیدهٔ خویش — از بهر فراق دل غمدیدهٔ خویش
خواهد که دراز تر شود بر روزد — بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش

عالی

عالی ملا شاه محمد بخاری در قلمرو بخنوری بر منصب عالی صعود نموده و مشارٌ الیه بالبنان شعرای زمان خود بوده ؎

عمر گر کوتاه باشد دل بزلف یار بند — میرسد تا دامن حشر این طناب زندگی

عامل

عامل ملا عامل بلخی کلامش تا منظر اصلاح میرزا صائب گذشت بعمل سحر حلال موصوف و سخر قلوب عالی گشت ؎

از گرهی مرا گره بسته واشود — سرگشتگی بدانهٔ من آسیا شود
خوش میدهد بجبوهٔ مستانه کام خویش — این سرو دارد آب روان در خرام خویش
از کار دل گره بغزهی کشاده شد — انگور تا بریده شد از تاک باده شد
چوب دربان مهر صاحب خانه را کین میکند — قطع پیوند از دو سر با تیغ چوبین میکند
چون آسیا بگردی اگر گرد خود دمی — از گرد دامن تو برد فیض عالمی

عباسی

عباسی از اعاظم سادات اوراشمرده اند و در عداد بلغاء شعرا آورده مورد تفضلات شاه عباس ماضی بود بهمین نسبت عباسی تخلص اختیار نمود و پایان کار بهندوستان رخت کشید و از گلستان دولت امرای هند گل مراد چید ؎

جز حرف قلم آن بت بدخو نمیکند — با من سخن بجز ستم ابرو نمیکند

عبد الحق

عبد الحق در سادات قم معدود و محسوب ست و فکرش محمود و کلامش مرغوب رباعی

در مرتبهٔ علی چون ست و نه چند — در خانهٔ حق زاد زهی قدر بلند
هر لاولدی که خانه زادی دارد — شک نیست که باشدش بجای فرزند

عبد الرحمن

عبد الرحمن خلف شیخ کمال الدین محمد فقیر ابن شیخ محمد فضل بابت الهٰ آبادی ست متصف بطبع بلند و ذهن ارجمند و خوش استعدادی با میر غلام علی آزاد محبتی داشت هنگام بارش باران این رباعی بسر موصوف نگاشت رباعی

از گرمی شوق وصلت ای کان کرم — جوشید ابر دیده باران الم
دیگر نتوانم که رسم بر در تو — سد ره کوی لقست سیل اشکم

عبد الرزاق

بکام خویشتن جام شراب کوثری دارم — که از عشق علی مرتضی چشم تری دارم
پرتو شمع تجلی سر به سازد کوه را — خواب سنگین از خیالش نور چشم می شود

عبد الصمد

عبد الرزاق از ذله ربایان مائ سخن و یز چنین مرد این فن ست رباعی

خط بین که فلک برخ دلخواه نوشت — بر گل ز تسم بنفشه ناکاه نوشت
خورشید به بندگیش میداد خطے — کاغذ کمرش نبود و دیباه نوشت

عبد الصمد از علمای باعلم و عمل برادر شیخ بهاء الدین آملی بود رساله صمدیه در علم نحو شیخ بنامش تالیف نمود رباعی

آنشوخ که خون دلم آسان میریخت — خونها همه از خنجر مژگان میریخت
معلوم نمی شد که چه مذهب دارد — خون دل کافر و مسلمان میریخت

عبد العزیز

عبد العزیز خان والی سمرقند ست کلاش اهل مذهب از کلاشند ست

برو در کوه و صحرا لاله را یک یک تماشا کن — بمانند دل پر خون بیک لاله پیدا کن

عبد الکریم

عبد الکریم مولانا عبد الکریم برادر انیسی شاملو خط نستعلیق درست می نوشت وحسن اخلاقش جبلی و درویشی در سرشت بساط زندگی در اواسط مائیه حادی عشر در نوشت

عبد الصمد

تراد دیده جا دادم که از مردم نهان باشے — ندانستم که انجا هم میان مردمان باشے

عبد الله

عبد الله خلف ملا عشرتی اصفهانی ست جوان طبعیش و در نظم بحوالی ست

بخانه اش دوم و این کنم بهانه خویش — که مست بودم و کردم خیال خانه خویش

عبدالله میرزا عبدالله یزدی از خوش فکران بست و در مبادله شیوا بیان رباعی

هر قطره هوای بحر در سر دارد	هر ذره ز آفتاب افسر دارد
از خویش تهی شو که بمقصود رسی	اینجا صدف حباب گوهر دارد

عبدی ابر قوی سخن سنجی ست ظریف طبع لطیف مزاج نکته پرداز شیوا بیان

دلهای اهل ذوق در اهتزاز ست

شب با مه دلربا نشستیم تا ماه نشست ما نشستیم

عبدی جنابدی لب و لهجه راه و رسم دقیقه سنجی را نیکو می پندانست در مثنوی خودش چنین آهنگ برداشت ست

خضر بود زنده ز تاثیر عشق	چشمهٔ حیوان طلب از پیر عشق
شادی دل جز بغم یار نیست	وای بران دل که گرفتار نیست
عاشق خوبان بجان زنده است	کشتهٔ عشق ست ازان زنده است

عبدی شیرازی بمفرده نویسی از حضور شاه طهماسپ مامور بود و بمهارت فن سیاق و ترسل معروف و مشهور بر نظم قدرتی داشت که دو بار به تتبع خمسهٔ نظامی طبیعت گماشت و دیوانی زاید بر ده هزار بیت گذاشت ست

منکه از تسبیح بنیم صد گره در کار خویش به که نگذارم زکف سررشتهٔ زنار خویش

عبدی گیلانی درویشی صوفی صافی مشرب ست از آلایش دنیوی طاهر و در علم عروض و قافیه و معماخیلی ماهر مدت سی سال در سیر و سیاحت ربع مسکون بسر برده بالاخره در قندهار رسیده بر مزار فائض الانوار بابا حسن ابدال بقیهٔ انفاس مستعار

شمرده ست

تشنه لب چون زپی محمل آن ماه روم آب از آبلهٔ پا کشم و راه روم

عتیق نامش میرزا عبدالله از موزونان ایران خاسته و بخوش خلقی و خوش گفتاری

وخوش گزاری آراسته است

سیل افتاده است از پا تا خرابم کرده است | خورد صد غوطه تا آتش بآبم کرده است
کی توان زاب و گل عالم مرا تعمیر کرد | سیل بی زنهار استغفار خرابم کرده است

عدلی تخلص لالا بیجناته قوم کایته متوطن دلی از بایسته گهوست میرزا احمد حسن خیال و مولوی غلام محمد فائق از اساتذهٔ اویست در آخر عمر بترک علایق دنیا و یه گفته بزیارت معابد خود رونهاد و در یکی از انها جان داد دیوان و مثنویاتش بدست اهل شوق رسید گلشن بزبان ارباب ذوق افتاده ست

صنم چو زلف دوتا را شکست بست کشاد | بهر خمی دل ما را شکست بست کشاد
کوئی یار ست چمن شو بهزاران از من | سینه ام بود داغ عشق شبهای گلستان ما من
دو نان از منت دو نان سنان بر سینه ولی آرد | سنان بر سینه اولی تر ز دو نان دو نان جستن

عدلی بعد شاه عبدالحی عندلیب بخش را بگلگونه مکاتیب زیبا آرایی و قصیده شناسی شاهد مقاصد شش را بر دستی ست

با آنکه چو عمر بیوفائے | دارم همه غم از دو یت
دارم سر آنکه چون عندلیبے | از دیده قدم کنم بسو یت

عرب آقا کاسه گری بود از کرمان طبیعت او بسان اعراب تا موزونی تو اما ست

گذرگاه ضعف غمزهٔ اوست | دل ما را زیارت مے توان کرد

عرب اصفهانی ست در عربستان الفاظ و معانی امرء القیس ثانی رباعے

عشق تو رو بوادی غم دارم | وز دست غمت دیدهٔ پرنم دارم
نشسته بخاکستر گلخن شب و روز | چون ماتمیان همیشه ماتم دارم

عرب که میر شاه نام داشته و در سادات رضویه معدود گردیده آهنگ سخن سرائے او در عراق و حجاز رسیده

بنوعی از انشا فلهای او نومید شد قاسم — کار هنرمندی گر دپیام ما نمیگردد

عرشی طهماسپ قلی از اکراد دیدو سربرصفهٔ نکته سنجی کشیده وگرسی شعر را بعرش رسانیده وگوکه یعنی مرصفه زادهٔ دختر اسمعیل میرزا خلف شاه طهماسپ ماضی بوده گویند مکی و دو اندوه هزار بیت موزون بگفته او لا عهدی تخلص داشت و بعد استوا بر عرش شاعری باختیار عرشی عهدی انگذاشت

آنکس که بزیر تیغ نظر کرد بعرشش — زان پیشتر که کشته شود خونها گرفت

بمن نداده کمال محمدی اند — ولیکه مدعیم را صفات بولهبی ست

از تو آموخته این شیوه خیال تو مگر — که نیاید بدلم تا جگرم خون نکند

گر زنده ایم پی تو بجا جای طعن نیست — بوی تراز باد صبا می توان شنید

تا بی تو دیده از غرهٔ خس پوش کرده ایم — تا رفته نظاره فراموش کرده ایم

عرشی میر محمد مومن اکبر آبادی خلف میر عبد الله مشکین رقم ست و هر دو در میدان کتابت خط نستعلیق براستی و درستی نیزه بقلم علم میر عرشی را دارا شکوه خلف شاهجهان بادشاه برای تعلیم حسن خط بقرة العین خود سلیمان شکوه با تالیقی برگماشت و باوجود حصول چندین ثروت وجاه برمزاج میر مذاق فقر و تصوف و سکر حال و قال غلبه که داشت داشت و بعد ازان از سرکار عالمگیری وجه قلیلی که معین شد بران قناعت گزید و در سعی از دیار که ممکن بود از زاویهٔ توکل قدم بیرون نکشید چون سنین عمرش بنود سال رسید در سنه احدی و تسعین و الف طائر روحش سوی عرش برین پرید

کشاد غنچه اگر از نسیم گلزار ست — کلید قفل دل ما بتبسم یار ست

سیاه بختی پروانه بیشتر زین نیست — که روی شمع نمایند و سوختن ندهند

چاکیست سینه را که بوقت رفو زدن — صد قطره خون ز دیدهٔ سوزن فرو چکید

اگر صد تیشه آید بر سرش آسان بود عرشی — ازان پرسش که از پرویز بر فرهاد می آید

خدنگ غمزهٔ او راست بر دلم آمد | چو طائر یکه کند قصد آشیانهٔ خویش
بنای جان خود ورنه زسر نمیستی | سری زدهان تو میگویم و میر قصهم
من سپاهش افتم و او در کنارم میکشد | من درین وادی ترقی از تنزل دیدهام

عرفان

عرفان سلطان ابوسعید سجاده نشین شاه فضل الله خلف سید احمد کاشفی متوطن کالپی بود عمری بمجاهده و ریاضت صرف نموده کاشف رموز اسرار الهی و واقف دقائق حقائق معرفة الهی ست و اصلان کامل و کاملان واصل معدود سال وصالش سبع واربعین و مأیة و الف بود میر غلام علی آزاد بلگرامی رح تاریخ وفاتش گفته ؎

آن شاه ابوسعید قطب عرفان | شد منزل آن سید اکمل فردوس
در یاب که از آیهٔ قرآن مجید | تاریخ نوشتم یرثون الفردوس

وان سجاده زیب عرفان درهای معرفت چنین سفته ؎

تربت من بره ساقی رعنا سازید | تار و پود کفن از پنبهٔ مینا سازید

رباعی

دیروز که دل رفت زکاشانهٔ ما | لیلی گویان برون شد از خانهٔ ما
امروز شنیدم انا لیلی میگفت | گلبانگ دگر شنو ز دیوانهٔ ما

عرفان

عرفان میر عرفان از عارفان دقائق معانی و بیان و زاده و پوسش خاک پاک طهران ست ؎

تا قیامت لب خمیازه کشاید زجهان | یک بغل تنگ ترا هر که در آغوش کشید

عرفان نامش قدیر او مولد و منشارش خطهٔ اصفهان بود و بترکش دوزی کسب وجوه معاش مینمود و زبان جز بلغفان پر مغز عرفان نمی کشود کلامش گوئی تیری بود که دل دردمندان میربود ؎

پیش ازان کز گرد باد فتنه ویرانت کنند | دامن افشان از غبار جسم تا جانت کنند
آنچنان بگذر زخود بینی که ارباب نظر | هر کجا پیدا شوی در دیده پنهانت کنند

باصفهان هرکه گوئی گردنا نگیرشد نوزه پرورباش تا خورشید تابانت کند

عرفی نگاه از دمرو تبریزیان مست و بمعرفت کده کهن سرآمد اقران صنعت گمانگری را دستش بحد کمال رسانید و گمان بردند نظم را بسهولت می کشید یکصد و سی قصیده در مدح شاه طهماسب ماضی گفته و در مثنوی گوی و چوگان گهرهای لطافت سفته این ابیات وصف اسپ از این مثنوی ست اگرچه در بهارستان جامی منسوب بعاکفی هروی ست

چون گوی سپهر گرد بستی میدان میدان چو گوی جستی
هرگاه که در عرق شدی غرق باران بودی و در میان برق
سمهای که زیر او بجستی مینای سپهر را شکستی

عریان میرزا اسد بدتی در نجف اشرف توطن گزید و بنای سیر و تماشا در ملک هند هم رسید سحاب طبعش دایم در گهرباری و کلام پاکیزه اش از تصنع و تکلف عاری ست

نه هر حرفیکه بر گوش آید از لب دلنشین افتد که از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین افتد
نظر بر پایهٔ عرش خموشی می توان گفتن سخن هر جا که بر کرسی نشسته بر زمین افتد

عرفی میرزا خانی شیرازی که بعضی او را قزوینی و بعضی تبریزی نوشته دلش با تش عشق خوبرویان الفاظ و معانی پرشته اولاً لشکر نویس الله وردیخان حاکم فارس بود پس شاه عباس ماضی بمنزلت رفیعه و وزارت ایران عزتش افزود بعد زمانی دل از زخارف این دار مزخرف برکنده پای بر جادهٔ عزیمت حج و زیارت عتبات عالیه نهاده و بقیهٔ عمر در مشهد مقدس انزوا گزیده همانجا باجل موعود جان داد ست

شادیم از رهائی مرغان هم قفس شاید یکی ببالغ رساند دعائی ما
تی صبر و نی قرار نه امید و صل یار چون من کسی بکام دل روزگار نیست
شرح دل و آن زلف بیکدم نتوان گفت این واقعه افسانهٔ شبهای دراز است
متاع هستیم از گریهٔ دمادم سوخت بهار این چمن از قطره های شبنم سوخت

نیافتم کہ غضب کو و در حیا با لطف
مرا تبسم دشنام ہر دو با ہم سوخت

ہر ہنیہ کہ بر سر داغ جگر مہم شد
از سوز دل فتیلہ و فانوس شمع شد

پریشان ساز زلف مشکبو و جلوہ سرکن
دو عالم را خلاص از انتظار روز محشر کن

رباعی

ہر گاہ کہ بیتو گشت گلشن کردم
گل دیدم و صد ہزار شیون کردم

گر دند حریفان ہمہ گل در دامن
من خون دل از دیدہ بدامن کردم

غزالدین از سادات معزز شروان ست سر رشتہ سخن از فیض خاطرش بر آسمان سود

خدنگ خصم تو از رعیت زمین بوست
چو نیم راہ رود پیش او شود سوفار

عزلت میر عبد العزیز شاہجہان آبادی بودہ مشق سخن در خدمت میر محمد افضل ثابت الہ آبادی نمودہ مضامین نوین در زوایای الفاظش عزلت گزین و کلامش خاطر نشان دلنشین سود

حسن خوبان رونق دیگر فزود آیینہ را
در نہ در دل از سکندر زنگ بود آیینہ را

سوختم چون صبحدم بیدار شد آیینہ دید
دولت بیدار آخر رو نمود آیینہ را

گرچہ پیش از زلف و رویش روزگاری بودہ ست
صبح و شامی اینچنین ہرگز نبود آیینہ را

در کفش آیینہ را عزلت نمیدانم چہ شد
اینقدر دانم کہ چیزے رو نمود آیینہ را

عزمی از اولو العزمان لاہیجان ست در سخن سرائی فصیح اللسان و بلیغ البیان سود

رباعی

دل از غم فرقت تو خون خواہد شد
خونناب دل از دیدہ برون خواہد شد

تا نرگسہ بیمار عالم این ست ببین
آندم کہ روی زدیدہ چون خواہد شد

عزمی از زمرہ اعزہ سادات ست و نتایج افکارش از قبیل واردات

رباعی

چشمم ز غمت خون جگر میریزد
پیوستہ مرشک چون شرر میریزد

هر ساغری کز جوره لبم بانوشی | دل پیش ز خجلت از هم میریزد

عزیز از سادات کرام مشهد مقدس باکاشان بوده بقصبهٔ اترولی عزیمت کرده حاصل بوده رباعی

از خون جگر چهره نگاری شستیم | از خسار بگون چنار نگرنی شستیم
چندان بگریستیم دور از رخ تو | کز مردمک دیده سیاهی شستیم

عزیز عبدالعزیز معروف بفضل حسین ابن مولوی عبدالاحد رابط خلف الرشید مولوی غلام محمد فائق متوطن قصبهٔ مذکور از توابع بیت السلطنت لکهنؤ است مجمع صفات حمیده و معدن اخلاق پسندیده ذهنش وقاد و طبعش نقاد فکرش سلیم و استعدادش نیکوست و حلیقهٔ اش در نظم و نثر فارسی وارد و درست مضامین کلامش متین بندش عبارتش چست یکی از نیاکان این عزیز که نسبش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره میرسد برکاب امیر تیمور گورگانی در ملک هندوستان بحوالی اکبرآباد رسیده بمناصب ستر ک ممتاز گردید و فرجدش در عهد نواب شجاع الدوله بهادر رخت بلکهنو کشیده در قصبهٔ اترولی توطن گزید تولد عزیز در سنه احدی و اربعین و مائتین بعد الالف است که کلهٔ سعادت اقتدار ازان خبر میدهد بعد سن تمیز اکتساب علم فارسی از والد ماجد خود و علوم عربیه از علمای فرنگی محل شهر لکهنو نموده بتلاش وجوه معاش سری نهد و بتوجه حکام انگلشیه علی سبیل التدریج بعهدهٔ جلیل امارت انشاء رزیدنسی و چیف کمشنری میرسد و در هنگام هنگامهٔ شورش و فساد هند سلامت در اعتزال دیده پا بگوشهٔ عزلت میکشد اینک در لکهنو موجود است و در عداد اعزهٔ انجا معدود

مطلع لطف و غضب پیوسته بریک چین اوست | یافتم در بیت ابرو صنعت اضداد را
کردگاری بی سروسامانیم اندر جنون | گفتم از موی سر و دشت جنون آباد را
بهر منزل کآن مه جا گزین ست | ز بینش کرسی عرش برین ست

دوش آن بت پرستی زنار بسته میکرد	آنچه با مرده صد ساله مسیحا میکرد
نور عالم تاب میدارد و شراب تاب جم	صعر و ماه آمد بدور ساقیم القاب جام
صاف طینت را پروبال است پنهان از نظر	بهر صید مرغ دل شاهین بود سر خاب جام

عزیز ملا عزیز الله حلف ملا سبارک عظیم ابادی ست و در سرکار زیب النسا بیگم بنت عالمگیر بادشاه معزز با تالیقی و او ستادی علوم عقلیه و نقلیه او را بر توک زبان بود و در فنون حکمیه یگانه دوران ست

ساقی خوش چشم ما را مونس مجلس کند — از نگاهش بزم را گلدسته نرگس کند

عزیز همدانی عزیز مصر همه دانی و ملک ملک آبادان عذب البیانی و شیرین زبانی ست

شب که از کوی تو آشفته کو بیتاب روم — خود بخود در دل گویم و در خواب روم

عزیز همدانی دیگر ز لیخای دل مشتاقان را دلبر کلامش عزیز تر در موسیقی لب و لهجه داشت و با هنگ دلکش وجد و حالی بر جا نهاد گاشت ست

بهر گلشن که چون خورشید تابان چهره بنمائی — بر آید همچو نرگس از زمین چشم تماشائی

عزیزی سیفی از مردم قزوین ست و از خرمن علوم عربیه خوشه چین در فن سیاق فرد بود در عهد اکبری بهندوستان رفت و چندی بتصدی گری اشغال دیوانی مامور گردید بعد ازان بنظم و نسق سنبهل اشتغال ورزید پایان کار در پای حساب آمده از کشمکش شکنجه عقاب کارش بهلاک کشید دیوان و مثنویاتش قابل دید و شنید ست

سبزه خط رسته از لعل لبت با آب و تاب — زانکه دایم میخورد از چشمه خورشید آب

عزیزی میر عزیز در سادات قزوین معدود و در عصر شاه طهماسپ ماضی برفاقت قاضی اشرف جهان بود و بصحبت قاضی که از فصحای فارس ست در نظم فیضها ربود و از خدمت درویش دیگی هم استفاده نمود و باکتساب سنجیده بیانی و سلاست لسانی ازین اعلام عزیز دلها گردیده بمعیار سخن اشتهار یافت و در سنه تسع و ستین و تسعمایة

بجوار عزیز مقتدر رشحات ؎

باز از تازه گلی سینه نگارست مرا	خار خارِ عجبی در دل زارست مرا
بزم ترتیب دهی باده چو بنیاد کنی	چشم دارم که ز محرومیِ من یاد کنی

عسکری محمد عسکری میرزا خلف محمد بابر شاه و برادر همایون بادشاه بود در اشجاع محامد صفات گوی سبقت از اقران و اماثل میربود باقتضای اولوالعزمی که در طبیعت داشت با همایون بادشاه مرة بعد اولی و کرة بعد اخری لوای منازعت و مخالفت افراشت و در جنگ اخیر منهزم و اسیر و مسجون گردید و بحیل و تدابیر از محبس گریخته خود را بهبیت الله رسانید و در همان مکان مقدس در سنه اثنین و عشرین و تسعمائة بعالم قدس منتقل گردید ؎

چنان بخود شدم از دوریِ آن گلعذار امشب	که هر دم گر بهار و صید هد بی اختیار امشب
چنین که خوئی گرفتم بآشنائی تو	هلاک میکندم آنقدر جدائی تو

عسکری میر محمد عسکری از سادات بلگرام ست موزون طبع و سخن سنج و سنجیده کلام ؎

ترگشت تا بوصف لب او زبان ما	آب حیات جوشش نداز دهان ما
گل چو بلبل بنماید رخ نیکوئے ترا	بلبل از دور بحسرت نگرد روئی ترا
مهی شد روبرو ناگاه مارا	که مهر او ربود از راه مارا
نیامد بر سر آن ماه دو هفته	بسر شد عسکری یک ماه مارا
نه شب را هست پایانی نه آغاز سحر امشب	بفردائی قیامت هست آبستن مگر امشب

عشرت نامش حبکیشن از براهمهٔ کشمیرست در سخن طرازی سلیقه اش نیکو و تقریر لطیفش عشرت انگیز و دلپذیر مدتی بملازمت نواب نجم الدوله امیر خان بهادر انجام بسر برد و سختی بجا کری سرکار نواب مومن الدوله محمد اسحاق خان بهادر روز ها بشب آورد آخر الامر بپرداخت یحیی خان دیوان خالصهٔ شریفه بقانون گوئی تمام خطهٔ کشمیر سرفراز گشت و بقیهٔ

عمر در وطن بفراغت خاطر گذرانده از جهان درگذشت ؎

دست از لاله بسکه رنگین ست	پای دیوانه دست گلچین ست
جامهٔ بهر من بی سر و پا قطع کنید	دست شوقم هوس جیب دریدن دارد

عشرتی اصفهانی از صدر نشینان عشرتکدهٔ شیوا بیانی ست جذبهٔ آب و دانه اش بهندوستان کشید و بعد تنزه و تفرج بقصد مشهد مقدس روان گردید در اثنار طریق از دست قطاع الطریق با بطریق آخرت کشید ؎

تو با رقیب بگلشت باغ و من از رشک — ولی پر آبله چون دست باغبان دارم

عشرتی داد و کلان میزن و اندیشه مکن — بردنی می برد و باختنی مے بازد

عشرتی یزدی از نسل سادات عظام بود و در حسن خط نستعلیق و نظم مضامین انیق از اعلام و ملک کن از وطن سید از خوش گفتاری دلهای بزم آرایان سخن را عشرتی می بخشید مگر از نقد حیات قسمتی نیافت که در عمری سال ازین عشرت سرا بیرون شتافت در نشر عشق این عزیز را در صف عزیزان نشانده و از نسب و نسبتش حرفے نرانده ؎

دوستان در بوستان چون عزم مے خوردن کنید — اول از یاران دور افتاده یادے من کنید

عشقی غلام حضرت نام لکهنوی از شاگردان میرزا محمد حسن قتیل ست و کلام عاشقانه اش بر عشقبازی وی دلیل ؎

پیر جفا بود نمیدانستم	فتنه زا بود نمیدانستم
بود عشقی که بزندی مشهور	یار سا بود نمیدانستم

عصار تبریزی شاعر لیست خوشگو و کلام شیرینش اشعی از افشرهٔ قند و لیموز مداحان سلطان اویس ایلکانی ست و مثنوی مهر و مشتری وی مالامال از حقائق مضامین و دقائق معانی ازان ست ؎

اگر کردی فلک بر سنگ کاهش		بیفتادی ز سر زرین کلاهش	
دو سنگ اندازوی سنگی که جستی		پس از فرقی سر کیوان شکستی	

عطا ابرقوهی از سادات ابرقوه و بعهد شاه عباس ماضی از گروه سخن پژوه بود برخی این جوهر فرد را از عطیهٔ طبعش شمرده و بعضی آنرا از مخزن فکر ملا عصرے گمان برده ؎

آمد آن مه سینه را از داغ نگین کنید | بادشاه حسن آمد شهر را تزئین کنید

عطا عطا حسین از موزونان شهر بریلی بود زبان خامه و خامهٔ زبان را بنظم و نثر فارسی می فرسود و ممارست علم طب هم می نمود ؎

از نور احمدی دل و جانم منور ست		زانرو مرا وظیفهٔ نعت پیمبر ست	
واجب بود ثنای سخن گفتنش عطا		هر کس که او رسول خدا را ثنا گر ست	
بعد الحمد آمدی با تو سخنها گفتنی ست		پیش ازین من با خیالت گفتگوئی داشتم	
گر به بی اختیارم کرد رسوا ای عطا		ورنه در بزم نکویان آبروئی داشتم	

عطا محمد عطا وطنش شهر امروهه مضاف مراد آباد از توابع دهلی ست از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و میرزا را بر حالش توجه دلی روزی میرزا قلمدانی و بیاض کلام انتخابی خود بعطا عطا فرمودوی در شکریه اش رباعی ذیل موزون نمودوی اکثر در شاهجهان آباد می بود و بهمانجا در سنه ست و ثلثین و مائیه بعد الالف جناح طیران بهوائی عالم بالا کشود ؎

شب بیاد رویش از طوفان اشک | دیدهٔ ما داشت دریا در نظر

رباعی

بیدل شه اقلیم کمال هر فن		از گوشهٔ چشم تا نظر داشت بمن	
از روئی عنایت ز قلمدان و بیاض		فرمود مرا وزارت ملک سخن	

عطا رنامش نعیم و در بلخ مقیم بود فاضل نامدار شاعر شیرین گفتار شمامهٔ کلامش عطر بیز

وطبلهٔ دیوانش مشک ریز رباعی

ای گشته خجل آب حیات از ذقنت	سرو از قد و ماه از رخ و یم از بدنت
صاحب نظری کجاست تا در نگرد	صد یوسف مصر در ته پیرهنت

عظمت سمرقندیه از زنان موزون طبع شیرین سخنی معروف و بحسن صورت و سیرت موصوف بود ؎

مگو رسوائی عشق از طعنهٔ عالم غمی دارد — که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

عظیم مولوی فضل عظیم خلف الرشید مولوی فضل امام و برادر مولوی فضل حق خیرآبادیست متصف بفضیلت علمی و سخن سنجی و انواع فضائل نوع انسانی و شرافت نهادی صلش از قصبهٔ بداؤن بود یکی از اجداد کرامش ترک وطن کرده در بلدهٔ خیرآباد توطن نمود و علوم عقلیه و نقلیه از والد ماجد خود که از قدوهٔ علمای روزگار بود آموخته و در سرکار انگریزی بمناصب جلیله چهره افروخته هر چند فروغ عین شمع انجمن براو تافته لکن باجمال ترجمه و قلت اشعارش در اینجا به بسط مناسب مقام اینجا سمت نگارش یافته ؎

در فن دل دادن او استاد یم با	مرشد مجنون و فرهاد یم ما
زبخت خویش کنم شکوه یا ز چرخ کبود	فگنده ست که دور از دیار و یار مرا
وعده در طرفه بلا کرد گرفتار مرا	زیستن مشکل و مردن شده دشوار مرا
رفت آن عهد که با یار سخن میگفتیم	گفتگوی ست کنون با در و دیوار مرا
خلعت مرگ بپوشید کنون آنکه مدام	چاک عیبا خت بیاد تو گریبانے را
کار از سامان گذشت و دردم از درمان گذشت	گر بود تسکین بمردن میتوان از جان گذشت
عظیم مرد و فتاد دست بنعش او تنها	ز بیکسی بسرش یار و آشنائی نیست
جانش ز تن برون شد و چشمش کشاده ماند	این فرده را مگر مرض انتظار بود
آه عظیم آه چه پرسی که بر او راز غمت	برق در خرمن و آتش بگلستان افتاد

نظر چو بر رخ زرد و دو چشم پر خون کرد
بحال زار من افسوس روح مجنون کرد

آن مریضم که بتقریب عیادت بر سر
بت سنگین دل من گریه کنان می آید

رسید نامه بر و خط دلستان آورد
بسوی قالب بی جان پیام جان آورد

بگو هر آنچه تو گوئی همان ترا گویم ✤
صنم بگویم و بت گویم و خدا گویم

چه خوش بود که تو از ناز بر سرم خنجر
زنی و من ز لب شوق مرحبا گویم

هر دم همین تاسفم آید که گوش را
واقف چرا ز لذت دشنام کرده ام

ندیدست گاهی ز دشمن تسی
جفائی که من ز آشنا دیده ام

بیکجا دو صد شرم و شوخی بهم
دران نرگس سرمه سا دیده ام

ظلم است سخت بر سر کوی پریرخان
گر مرد کسی و خنده بیجا کند کسی

کشته شدن خوش ست ز دستش مگر غلیم
با او چگونه عرض تمنا کند کسی

خط بکف خنده زنان و بتقاضا می آئی
من بقربان تو قاصد ز کجا می آئی

در دل افگنده گره زلف گره گیر کسی
کار گر نیست کنون ناخن تدبیر کسی

مرد از درد عظیم جگر افگار آخر
کار گر هیچ نشد چاره و تدبیر کسی

علاجی در جراحی دستی داشت باین رهگذر علاجی تخلص گذاشت نشتر بر مصراعش رگ جان میکشاید و مفرح فکرش علاج دل دردمندان را شاید در عهد شاه عباس ماضی بر سرکار بود و جبر کسر دل شکستگان از مرهم اشعارش نمود ✤

برو ضع ما بچشم حقارت نظر مکن
ما را بخاک تیره محبت نشانده ست

خاموش نشین ایدل هر گشته که این درد
از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

علاء الدوله امیر علاء الدوله برادر امیر علاء الملک شوستری ست طبع معلایش را سلیقه درست در سخن گستری ✤

میان سروقدان قامتت را خوش کرد
زمانه مصرع موزونی انتخاب زده

علاء الدوله

علاء الدوله سمنانی ابو المکارم رکن الدین احمد ابن محمد بیابانی از اعاظم اهل عصر و از نژاد سلاطین سمنانی بود در سن پانزده سالگی ملازمت سلطان وقت اختیار نمود ناگاه جذبهٔ از جذبات ربانی او را در ربود پس ترک تعلقات گفته از راه ارادت در بغداد بخدمت شیخ نورالدین عبدالرحمن کسرانی رسید و بعد ریاضات شاقه مجاز بارشاد و هدایت گردید و در خانقاه سکاکیه یکصد و چهل اربعین کشید آخر در برج احرار صوفی آباد بعزم معتاد و هفت سال در سنه ست و ثلثین و سبعمائة بجوار رحمت ایزدی آرمید و بقرب مزار فائض الانوار قطب زمان عماد الدین عبدالوهاب قدس سره زیر زمین خوابید رباعی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی — به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را — زان به که هزار بنده آزاد کنی

علاء الملک

علاء الملک مرعشی شوستری ست و دون رتبهٔ اش سخن پردازی و سخن پروری از فضلاء بی نظیر و علماء نحاریر بود و بمنصب تعلیم شاهزاده محمد شجاع خلف شاهجهان بادشاه سر بآسمان می سود مهذب در منطق و انوار الهدی در الهیات و صراط وسیط در اثبات واجب وغیرها از تصانیف اوست و سخنش خیلی خوش و نیکو رباعی

ای چشم تو بر بستر گل خواب کند — زلف تو بروز سیر مهتاب کند
رو را همه کس بسوی محراب آرد — جز چشم تو کو پشت بمحراب کند

علوی

علوی میر محمد طاهر کاشانی هنگام دارائی شاه سلیمان همگامهٔ شاعری گرم داشت دیوان مملو بانواع نظم گذاشته قدم بعالم علوی گذاشت ؎

بتر جستم قدمی رنجه گر کنی یک ره — زخاک خیزم و گویم قیامتم این ست
شهید تیغ تغافل نموده علوی را — که بی نیازم و رحمی مروتم این ست
تألب لعل تو شد بوسه فریب هوشم — بر زبان هر نفسی ملتمسی نیست که نیست
نی تاج بادشاهی و اورنگم آرزوست — مجنون طفل بشر بم و سنگم آرزوست

دیدیم چشمش رم آهوئی دگر داشت — وحشی نگهش عشم سخن گوئی دگر داشت
گل را بر خش بلبل بیدرد چه نسبت — او رنگ دگر بوئی دگر خوئی دگر داشت
پیش مهر رخت ستارهٔ صبح — چون چراغ ست بیکارهٔ صبح
مهر عیست بی رخت پیدا — از گریبان پارهٔ صبح
نوجوانان تو مستم نشئه دیدار میدانند — بخوابم برده حیرت دیدهٔ بیدار میدانند
زبان نالهٔ دردم ناقوس میفهمد — اسیر کفر زلفی گشته ام زنار میدانند
بشوخی قامت سروی کدر میخانه میرقصد — که مینا بیخود از حیرت شد و پیمانه میرقصد
خرامش از رعونت رشک اعجاز مسیحا شد — صنم تا جلوه اش دیدست در بتخانه میرقصد
رم ندارد دلبری رمیده مگر — رام گردیده آرمیده مگر
میکند بی نقاب جلوه گری — عاشق خویش را ندیده مگر
مضطرب هر طرف نظاره کند — مرغ دل از قفس پریدن مگر
آهم حباب وار فلک را ز پا فگند — در آرزوی نالهٔ مستانه ام هنوز
سر مشق رم ببرق دهد آرمیدنم — از وحشت نگاه تو بیگانه ام هنوز
ز جلوه ات نه مه از هاله در نقاب خجل — بیا که صبح خجل گشته آفتاب خجل
رام کسی نمی شود وحشی صید گاه تو — شوخی برق میکشد غاشیهٔ نگاه تو
شور بهار و جوش گل طرف خمار و کیف مل — گریه های های من خنده قاه قاه تو
بر لب رسید جانم از راه انتظارش — علوی بدیده دارم حیرت فزا نگاهی

علی اصغر در اصل از قهپایه است و در نخوری صاحب سرمایه متصدی بعض محال شیراز بود و در نکته سنجی علی الرتبه ممتاز ست

عشرت و محنت ایام در آغوش هم اند — نغمه را هیچکس از تار جدا نشنیده ست
پیشوائی خلق گشتن از خدا برگشتن ست — روی محراب از جمال کعبه برگردیده ماند

علی اصل و نسبش را احدی ننگاشته و این شعر بنامش نگاشته

مردم و یاری نیاید بر سرم — از چراغ خفتگان بیکس ترم

علی اصل وی از ایران ست و در عهد شاه طهماسپ از شعرای شیرین بیان ست

اظهار درد دل بر دلدار چون کنم — ترسم رخ وی نازکش اظهار چون کنم

علی بابا ناش جعفر بود و بعلی اطفال اوقات بسر می نمود و در سنهٔ عشرین و الف و بقولی ثنین و الف جادهٔ نیستی پیمود رباعی

دارم دلی از غمت دو نیمه چو انار — چشمم ز ندیدن جمالت خونبار
روی ببطبانچه در فراقت نیلی — جانی ز کشاکش خیالت افگار

دیگر

در هجر توای نگار اندر نارم — در نار همی سوزم و دم بر نارم
تا دست بگردن تو اندر نارم — در خون جگر چو دانه اندر نارم

علی خان از سخن گذاران علی الشان ست و بسقط الراس و می خط ابجر باد قان ست

بسکه از رشک او گداخته شد — سر و موی دماغ فاخته شد
از بس گلش بآب نزاکت سرشته اند — بی بهله گل بدست نگیرد نگار من

علی خوابیانی طبعش در تلاش تا در مضامین و طرفه معانی ست

فشرده ریشهٔ شوقی بکوی مارضوان — که هر صباح سوی خلد آب تاک برد
تاکف ساقی بستان گشت چون ابر بطیر — آتش دل شعله زن گردید چون آب عصیر
در بزم تو بی شعله آهی نه نشینم — در عشق تو بی روز سیاهی نه نشینم

علی شاه معروف به قلندر علی از موزون طبعان ایران زمین قلندر کیش بود عمری بسیر هندوستان و توران بسر نمود ست

من مست و بدحال اینچنین یارب چه خواهد گفتنم — گر پاکدامانی بدین آلوده دامان بگذرد

علی ۱۰۸۰ رضا شهرستانی از تلامذهٔ علوم بوده در هندوستان بهم رسانیده علی را با عم خان بن علیمردان خان عالمگیری نظر عاطفت بروی فرموده منصبش افزوده ۱۰۸۰

خون شد فشرده در دل اندوه پیشه ام شد تشنه نشان ریزهٔ یاقوت شیشه ام

علی علی قلی بیگ پسر سلطان خلیفه از قوم کهان فارس بموزونی سر کشیده و در هند و سند رسیده و بملازمت نورالدین محمد جهانگیر بادشاه برخورد بالیده بعد زمانی بعتاب شاهی درمانده معزول و مغضوب گردیده ۱۰۸۰

بسیار ملولیم ازین عمر ندانیم کاسایش ما در دم تیغ که نهفت ست
خیال شمع رویش دشمن آسایش من شد چراغی در نظر دارم ازان خوابم نمی آید

علی معروف بمولانا علی آخر زمان سلطنت سلطان حسین میرزا دریافته و تا روپود سخن را بطراز لطیف بافته ۱۰۸۰

مجلسی خواهم که باشد گفتگوی غم درو تا غم خود باز گویم لحظهٔ من هم درو
منکه چشم خویش را محرم ندارم بر رخش کی روا دارم که بیند چشم نامحرم درو

علی مولانا علی رضا تبریزی از ائمهٔ سخن ست دلش معدن هر گونه علم و فن هر چند از بدو سن تمیز بشوق حسن خط میلی داشت مگر بعد کشته شدن میر عماد خوش نویس شاه عباس ماضی توجه بتربیت وی نگماشت از فیض تربیت شاهی در اندک مدت بخوش نویسی بر میر مقبول فائق گشت بلکه علاوهٔ خط نستعلیق در خطوط سبعه دیگر از میر در گذشت رباعی

تا خانه نشین شدی تو ای در خوشاب پیوسته مرا ست از نعمت دیده پر آب
من خانه دل خراب کردم ز غمت تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

علی میرزا علی بدخشی در نکته گزینی و مضمون آفرینی خود را امام موزونان بدخشان می شمرد و با نسلاک در سلک منشیان اکبر بادشاه بسری بر د اکثر شاهزاده میرزا سلیم را می ستود و بقصاید و رباعیات مدحش مینمود رباعی

گر مونس همدمی دمی داشتمی | ز و چارهٔ مرهمی همی داشتمی
در آتش غم سوختمی سرتا پا | در دیده اگر نمی نمی داشتمی

معمائی

عمر تخلص تاج الدین ابن مسعود ابن احمد از علماء عظیم الشان و از ستایش گران فتح خان ست خلیفهٔ دار الخلافه سخنوری بوده عرفی شیرازی از صحبت وی فیضها برده

رباعی

جوری که بباغ دل شده پیوست رود | زان طره جعد و نرگس مست رود
از پای رود آدمی بندهٔ تو | روزیکه ترا ببیند از دست رود

رباعی

ای باد سحر که گشته عنبر بار | دانم که همی روی بروئے دلدار
در طرهٔ او دل ست ما را ز نهار | کان سوخته را ز ما بپرسے بسیار

عنایت

عنایت آمش عنایت الله و مولد و منشأش بخارا و اصلش از دیلمست سنجیدگی او در سخن سنجی نزد سخن سنجان مسلم ست

خواهم که نالهٔ برسانم بگوش یار | از ضعف چون کنم که بجائی نمیرسد

عنایت

عنایت نامش میرزا عنایت و اصلش از اصفهان و مسقط الراس او هندوستان و عنایت وی بر حال نظم از بیانش عیان ست

سورهٔ یوسف چو بینی یاد کن آن ماه را | چین ابرو کن تصور سین بسم الله را
زاهدان را نعرهٔ مستانه زهر قاتل ست | نعرهٔ شیرست تکبیر فنا روباه را
عقده های مشکل از طول امل پیدا شود | کی گره در کار افتد رشتهٔ کوتاه را

عهدی

عهدی اصلش از تورانست و در کوب آباد پا بعرصهٔ شهود گذاشته و با سلطان ابراهیم میرزا جاهی توسل داشته در مدح ایمه اثنا عشر قصاید غرا گفته و لالی آبدار معانی بکمال حسن و صفا سفته ست

خبر پرسم از و هر گه که بینم محرمانش را ‌ ‌ ولی از رشک میرسم اگر کسی گوید نشانش را
نباشد قطرهٔ خون بر کنار چشم گریانم ‌ ‌ که بهر دیدنت از گوشهٔ دل کرده سر بیرون

فاضل عهدی

عهدی حکیم عهدی معروف و در اطبا عهد شاه عباس ماضی بحسن سخنوری موصوف
بود موطن و مسکنش شهر قزوین و نسخهٔ مفرح القلوب دیوانش معجون دل گزین ؎

بیا رمن سخن از حال زار من مکنید ‌ ‌ باین بهانه تکلم بیا رمن مکنید

فاضل عهدی

عهدی سماوجی در سمرقند ساده موصوف بسخن طرازی و عهدش با عهدشاه طهماسپ
ماضی در امتیازی بعضی گمان برده که این طهماسپ قلی بیگ ست که اولاً عهدی بوده بعدش
تخلص عرشی بر عرش مقاطع نشسته و برخی ان بعض الظن اثم را کار بسته ؎

رفته رفته از لفم آن زلف شبگون میرود ‌ ‌ دوستان رحمی که کار از دست بیرون میرود
ز فرقت تو نه مردم که کے گمانم بود ‌ ‌ که زنده باشم و از چون توئی جدا باشم
مرا آخر هلاک غمزهٔ خونخوار خود کردے ‌ ‌ بافسون و فریبم داشتی تا کار خود کردی
بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روے ‌ ‌ چه بخاطر گذرانم که تو لذیاد روے

فاضل عهدی

عهدی ملا عهدی ناکوی ایرانی طبعش را عهدی مستحکم با خوش خیالی و خوش بیانی بود از
وطن خود رخت بکابل کشید و بنوازش احمد خان گیلانی سرمایه جمعیت بهم رسانید خط نستعلیق
خوش می نوشت در سنه خمس وستین وتسعمایه کالبد خاکی را هشت ؎

زبان از سوز دل شد همچو آتش در دهان من ‌ ‌ مکن ای مدعی کاری که افتی بر زبان من

فاضل عیانی

عیانی درویش پسر ملا رفیعی بود اکثر بصورت عیانی و احیانا بشکل درویش خود را در
آیینهٔ اشعار عیان مینمود مثل پدر خود خوش فکرست و فریفتهٔ معانی بکر ؎

فضا دچوز دمیشترم در تب هجران ‌ ‌ آتش زرگم سرزد و در نیشتر آویخت

فاضل عیسی

عیسی مسیح نام مردی امی بود از زمرهٔ خورده فروشان شیراز و بموزون طبعی جبلی و
سلیقه بخوش بیانی خلقی ممتاز مریم فکرش بعیسی معانی جان بخش آبستن و مسیح ذهنش

مصروف سیاحت زمین بخش شد

در روزگار حق نمک کم نمی شود — چینی هنوز پاد زفغفور میکند

عیسی

عیسی میر عیسی یزدی شاعری ماجری بود که در قوالب الفاظ جان از معانی روح افزا جانی تازه میدمید و بانفاس جان بخش قلوب افسرده را انضارت و نزهت بی اندازه می بخشید به تنزه و تفرج هندوستان رسیده و بعد احتفاظ بسیر و تماشایش بوطن برگردید

زشرم نرگسم از باغ چشم بسته برآید — هنوز رخصت دیدن بچشم یار ندارم
دل جدا دیده جدا سوی تو پرواز کند — گرچه من در قفسم بال و پرم بسیار است
ما چون جرس بناله و فریاد زنده ایم — هرگز سر بریده من بی فغان نبود

عیشی

عیشی حصاری که اولا مختنی تخلص داشت از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در بعض مدارس دهلی بتحصیل علوم توجه گماشت رفته رفته بحضور جلال الدین محمد اکبر بادشاه رسید و از حضور شاهی بعهده قضای سهرند مامور گردید و بادشاه ارشاد فرمود که بار محنت از دوش تو برداشتم و عیشی تخلصت گذاشتم

زمین عدم شود ار در کتابت فضلش — بخشک ساختن صفحه خاک بردارند

عیشی

عیشی طالب علیخان لکهنوی خلف علی بخش خان ست و علی بخش خان از موالی الماس علیخان خواجه سرای بانام و نشان بارگاه نواب آصف الدوله بهادر بود و عیشی بزم عیش سخنوری بفیض تلمذ میرزا محمد حسن قتیل گرم نمود زبانی فصیح و ذوقی صحیح و طبعی جودت آشنا و فکری فلک پیما داشت هر چه میگفت پسندیده میگفت و هر چه می نگاشت برگزیده می نگاشت و در سنه اربعین و مائتین و الف بعارضه هیضه وبائی او و زوجه اش بتفاوت چهار ساعت کالبد خاکی گذاشت

سبب نالهٔ شبگیر نمیدانم چیست — دیده ام خوابی و تعبیر نمیدانم چیست
میزنم خوش بجگر خنجر و آزاری نیست — می توان یافت که با خویشتنم کاری نیست

خون دل بهیده ای آرزوی بوسه مخور
سخنی هست که اورا دهنی ساخته اند

باز از هر سخنم بوی جنون می آید
باز آه از جگرم عزقه بخون می آید

تو بنوهر نفسم داغ کهن می سوزد
آتش از گرمی هنگامه من می سوزد

دل ناکامی دل شاد که ناشادم کرد
خانه رنج و غم آباد که بربادم کرد

جان سخنم ز غم امروز بلب می آید
سخت تر مشکل ما نیست که شب می آید

دردم افسانه شد و تا بشنیدن نرسید
حیرتم آینه گردید و بدیدن نرسید

جانم آتش تنم آتش دل چاکم آتش
آب من آتش و باد آتش و خاکم آتش

لاله داغ دل و نو گل زخم جگرست
انچه بی رو ئیتو از صحن گلستان چیدم

عیشی آمد چو غم یار بهمانی من
لخت دل حاضری بود که بر خوان چیدم

سبحه دارم بکف و کافر عشقم عیشی
بزبان با رب و در دل صنمی گویم

خواهم آگاه ترا از غم هجران سازم
آرم آیینه به پیش تو و پنهان سازم

حرفی از رخسار جانان میزنم
برق حسرت بر گلستان میزنم

گریها در شوق رویش میکنم
خنده ها بر ماه تابان میزنم

تا چند توان ناله و فریاد شنیدن
عیشی بخدا با تو بیکخانه نباشم

رباعی

عیشی بشکایت انچه بیتابی چیست
بگریستی انچنان که دشمن بگریست

گویند که بعد مرگ امید وصل ست
چندی باسید مرگ هم باید زیست

عین القضاة ابو الفضائل عبد الله همدانی از مقربان بارگاه سجانی و کاشفان رموز عرفانی بوده اکثر خوارق و کرامات از وی ظهور نموده با امام حجة الاسلام محمد غزالی و شیخ محمد بن حمویه صحبت داشته و مکتوبات و تصنیفات دیگر گذاشته در سنه ثلث و ثلثین و خمسمایه بر قضای ایزدی عین گماشته گوشه مرقد را خلوت وصال انگاشته

عین القضاة

رباعی

تا با دل من عشق تو آمیخته شد — صد فتنه و آشوب برانگیخته شد
از خنجر آبدار آتش بارت — تا چشم زدم خون دلم ریخته شد

عینی

عینی عبدالقیوم از خاک پاک فراهان ست و در عهد جهانگیری نزولش بهند و ستان جنت نشان بمنظوری عین عنایت قاسم خان حاکم بنگاله مکنتی و قوتی یافت سنگلاخ زمین شعر را بسهولت می گشاد رباعی

دل دشمن جان بود هلاکش کردم — وز خنجر آه چاک چاکش کردم
از خون جگر شستم و پاکش کردم — در شهد آرزو بخاکش کردم

حرف الغین المعجمه

غافلا

غافلا محمد تقی طالقانی مردیست که از شوق و ذوق و عشق و محبتش رگ و ریشه رنگین طبع و شکر شکن و خوش اندیشه در عصر شاه عباس ثانی هنگامهٔ شاعری گرم داشت و در آخر عهد بادشاه موصوف بعالم جاودانی قدم برداشت ه

ماند از حجاب حسن تو در سینه آه ما — چون مردمک بدیده گره شد نگاه ما
ظفر ز جانب مردیست کاندرین میدان — بخصم تیغ زانگشت زنهار کشد
ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم — دلی که نیست تسلی در و چه چاره کنم
صاحب دل بدو عالم ندهد چشم تری — خنده زخمی ست که بر خویش زند بخیری

غافل

غافل ملک خسرو سیستانی ست و غافل در امور سخن سرائی و خوش بیانی رباعی

غافل نشوی از ین دو معنی غافل — سرمایهٔ مرد زین دو گردد حاصل
زین راهنمایان بیکی شو قائل — یا عقل درست یا جنون کامل

غبار

غبار میرزا ابو تراب خلف الصدق التفات خان صفاهانی بنظم التفاتی کمال

داشت و در عهد عالمگیری بوقایع نگاری گجرات شاه دولا سری افراشت جعفر متخلص بعاشق قصیده در هجوش گفته وی در جوابش باین رباعی غبار خاطر رفته رباعی

گویند که هجو کرد مارا جعفر	شیرین و لطیف همچو شهد و شکر
صد شکر که آنچه عیب ما بود غبار	امروز برای دیگری گشته هنر

غباری قاسم نام بقالی از سرزمین ایران غیر غباری اردستانی قاسم بیگ خان است بدامن موزونی طبع غبار بقالی از سر برافشاند و بقیه عمر در زمرهٔ گهرفروشان سخن و بادفروشان اکابر زمن ماند رباعی

هر کس که بعشق آشنا میگردد	با محنت و درد مبتلا میگردد
در دایرهٔ عشق هر انکو ره یافت	پرکار صفت گرد بلا میگردد

غریب شاه غریب میرزا از نبائر سلطان حسین میرزا بجود و بجودت ذهن و حدت طبع بتلاش مضامین غریب طریقهٔ اندرت می پیمود ؎

نی غبارست که از دامن صحرا برخاست	که زمین هم بتماشای تو از جا برخاست
باز م بلای دل غم آن ماه پارسا شد	ای وای بر مریض که مرضش دوبار شد

غریبی از ارض خراسان سر برکشیده و باقتضای غربت از وطن در عهد همایون بادشاه بسرزمین هندوستان رسیده و در سلک ملازمان همایونی منسلک گردیده ؎

گر گشاد کار ما بودی ز زلف یار ما	اینچنین آشفته و برهم نبودی کار ما
دل ز چاک سینه میخواهد که بیند روی دوست	ای مسیحا مشفقی منه بر سینهٔ افگار ما
ای غریبی التفات او بغیر آزار نیست	چند خواهد بود یارب در پی آزار ما
تا حریم حرم یار شده مسکن من	رفته بیرون هوس خلد برین از سر من

غضنفر گلخاری شیرعرین نظم گستری و غضنفر بیشه معنی پروری ست از فضلاء شعرا بود و با وجود زوال باصره در آخر عمر بتعلیم و تدریس اشتغال مینمود ؎

گر دل دهم گهی جان آن یار تند خو را — هر دم دهند چیزی طفل بهانه جو را
در دلش راهی نکرد این آه بی تاثیر ما — از کمان آرزو بر سنگ آمد تیر ما
اشک ما دمبدم آلوده بخون می آید — تا به بینم که چه از پرده برون می آید
گوئی مرا که وصل میسر شود بصبر — دانسته که صبر میسر نمی شود
کشیدم تیرش از دل تا برآید جان بقربانش — ولی چون عمر باقی بود در دل ماند پیکانش
کی ز خاطر میرود دیدش هر کویت مرا — در نظر دارم هر آن خاکی که بر سر کرده ام
دلم پر آتش و چشمم پر آب شد هر دو — دو خانه وقف تو کردم خراب شد هر دو

غلامی مولانا سعید از خداوندان سخن برجسته شاهدان مضامین رنگین بغلامی طبع والا کمر بسته ؎

غلام خویشتم خوانده ماه رخسارے — سیاه بختی من کرد عاقبت کارے

غیاث غیاث الدین محمد کجی برادر امیر بیگ مهردار سرد فتر اهل حساب شاه طهماسپ بود باغالیه طهوفان سخن زبان می کشود ؎

خموشیم شب هجران ز بیوفائی نیست — که نالهٔ را بلبم قوت رسائی نیست
دل شکستهٔ ما را شتاب کرد علاج — شکست توبهٔ من کم ز مومیائی نیست

غیاث مولانا غیاث الدین ابن الاخ میر برهان ابرقوهی ست پرواز نهای مضامین فروزان را گرد شمع فکرتش انبوهی ؎

در سرم باز آتشی از عشق آن دلبر گرفت — باز عشق گرمی دیرینه ام از سر گرفت

غیاث مولانا غیاث مشهدی که بسبب وجوه معاش دست در صنعت رنگریزی آویخته و در قوالب نظم رنگهای بوقلمون میریخت ؎

خوبان که ز جام حسن مستند همه — هر عهد که بستند شکستند همه
با عاشق خویش آشنائی نکنند — بیگانه و بیگانه پرستند همه

غیرت خواجه عبداللطیف خان خلف الصدق خواجه ابوالفتح خان متخلص ست
باقتدا ے پدر خود شاگرد شیخ محمد افضل ثابت الہ آبادی و بر شاہد نظم مفتون ست

رباعی

ہر جا یاری و آشنائی ست ترا	دریاب کہ حضر رہنمائی ست ترا
ضایع نبود بخلق احسان کردن	ہر دست گرفتہ عصائی ست ترا

غیرتی محمد عاقل کشمیری ست بہار کلام رنگینش غیرت افزای گلہای اعجوبہ بہار دلپذیری
در عہد محمد شاہ بادشاہ دہلی ہنگامہ آرای عرصہ سخن بود و بخوش فکر یہا دل مردم
میربود ؎

از بسکہ آب دیدہ زرخ پاک کردہ ایم	شد آبشار از دو طرف آستین ما
ستم رسیدہ دلی دیدم از غم مردم	کہ تند خوئی ستمگر درین دیار یکیست
خال و خط و زلف او کار دلم ساختند	کاکل مشکین او باز چرا در قفاست
قیامت در رکاب سرو دلجوئی تو می آید	کہ کار آفتاب حشر از روئی تو می آید
بہار گرچہ گل و لالہ در نظر دارد	شکستہ رنگی ما عالم دگر دارد
غیرت برم از سوختن دوزخ جاوید	کو نیز مگر داغ تمنای تو دارد
بی مژدۂ وصال نخیزد شہید عشق	صد بار گر فرشتۂ رحمت ندا کند

غیور تخلص نواب اشجع الدولہ غیور جنگ بہادر کہ سلسلۂ نسبش بخواجہ اویس قرنی
میرسد شیخ اویس و پسرش محمد علی جد اعلی غیور از ولایت بہند آمدہ در بیجاپور آستانۂ
عادل شاہ توسل جستہ از کربت غربت رستہ و از نبائرش ملا احمد بلازمت عالمگیر بادشاہ
فائز گردیدہ علی سبیل التدریج بمنصب ہفت ہزاری رسیدہ و والد غیور سمی بحمید یار خان
از بدو شعور در زمرۂ منشیان عالمگیری بودہ بمنصب صدی عروج نمودہ تا آنکہ بتوجہ نواب
آصفجاہ بمنصب ہفت ہزاری و ہفت ہزار سوار و حصول ہاہی و مراتب دستار مباہات

برسر بسته واز سرفرازی بخطاب نواب منیر الملک و دیوانی صوبه دکن کلاه گوشه بر آسمان شکسته وغیور که تاریخ میلادش بست وچهارم جمادی الاخره سنه خمس واربعین ومائه والف است از پیشگاه نواب آصفجاه منصب دوصدی و نیابت فیلخانه داشته و در عهد نواب مظفر جنگ اولا بمنصب پانصدی وکوتوالی اورنگ آباد قدم گذاشته وثانیا در سنه اربع وسبعین ومائه والف بمنصب چهارهزاری وخطاب اشجع الدوله غیور جنگ بهادر معزز وممتاز گشته وثالثا بمنصب پنجهزاری ذات وچهارهزار سوار وپالکی جمالدار سرافتخارش بر افلاک گذاشته و در عهد آصفجاه ثانی بمنصب شش هزاری ذات وشش هزار سوار اقتدار یافته بعد ذلک از ینجهان بعالم بالا شتافته ؎

سحر چو برق بتن سرخ پوش رفت و گذشت	بیک کرشمهٔ او عقل و هوش رفت و گذشت
طریق عشق ز پروانه می توان آموخت	که سوخت جان عزیز و خموش رفت و گذشت

غیوری وردی جان بیگ کابلی فرزند ارجمند علی قلی بیگ ذوالقدر است در دیوان طباعی وجودت وتهذیب اخلاق وسخاوت وشجاعت وغیرت صدر موزونی وسخن سنجی او را در سرشت وخط غبار نیکو می نوشت اولا ببارگاه محمد حکیم میرزا خلف همایون بادشاه تقرب یافت بعد ازان جانب هندوستان بملازمت اکبر بادشاه شتافت واز حضور اکبری بخدمت قوربائی سرفراز گردید و در بعض معارک شربت شهادت چشید ؎

شه می بارد ز ابر تیغش اینست نشان قاتل من

حرف الفاء

فارغ از موزون طبعان فارغ البال سبزوار ست خوش فکر وخوش بیان وخوش گفتار ؎

بصد منزل فتاده دور از خاک درت فارغ	ز دور افتادگان یکبار یادے کن چه افتادت
مانده ام از یار دور و نامصور افتاده ام	من کجا و او کجا بسیار دور افتاده ام

سنگ کویش مرا شبها بافغان میدهد یارے سنگ اویم که باری سیر شد شبها بفریادم

فارغ ناشش فداعلی و در صنعت تعطیل متخلص بگرم از شیخزادگان شهر مرادآباد است
باستغراق بحار افکار دقایق شعریه از اندیشهای مدغیهٔ دنیویه فارغ و آزاد وقت فکر
وحدت ذهن و گرمئ طبع بحدی دارد که خامهٔ جادو طرازش سحر حلال می نگارد گوهر
نظم بطرفه طرزی سفته که الی الآن دیگری باندازش نگفته هر مصرع بیشتر اشعار آبدار
و هر قطعهٔ اکثر نثرهای نثرهٔ نشارش را خالی از التزام مالایلزم مواد تاریخ توان یافت
دیگری را کجا یارا که در مضمار این طریقهٔ جدیده اش تواند شتافت

بی زبانی را زبان دیگرست	بی نشانی را نشان دیگرست
خاکساران را بچشم کم مبین	این زمین را آسمان دیگرست
زاهد اندر روضهٔ رضوان شتاب	مقصدم سیر جهان دیگرست
گوش شوق من و فسانهٔ غم	لب خشک من و ترانهٔ غم
قبلهٔ طاعت بود ابروی تو	عین ایمان جلوهٔ هندوی تو
رسته ام از بندهای دو جهان	گشته ام تا بسته گیسوی تو
زندهٔ جاوید گردم بعد مرگ	گر بیایم جای اندر کوی تو
چون شوم پابند قبله بالیقین	جلوه پرداز است هر سو روی تو
لعل رنگین از بدخشان برده رنگ	آب عمان ریخته لولوی تو
کرد کافر عشوهٔ هندوی تو	برد ایمان غمزهٔ جادوی تو
بسته ام زین روز بان گفتگو	همدم من شد لب دلجوی تو
از تماشائی گلستان جهان	کرد مستغنی بهار بوی تو
حج بیت الله نصیب دیگران	ما و هر لحظه طواف کوی تو

غزلی که از مقوله مقالات سحر لیست و هر مصرعش مادهٔ اعداد سنه یکهزار و دو صد و نود

دیگ ہجری غزل

از سوال ہمکناری بدگمان پہلو گرفت
بوسہ یما چو طلبیدم بدامن رو گرفت

قلب پاک و پاکباز ما سر گیسو گرفت
کعبۂ آزادہ گویا در صفت ہندو گرفت

از بہار دیدۂ بویم چہ رنگ و بو گرفت
وز نگاہ کرم او جان حزینم سو گرفت

سرو جام نوجوانی از قد دلجو گرفت
وز صفائی وصف دندانہا جلالو گرفت

ہالۂ خط گرد روئی ماہ من آمد پدید
سبزۂ بیگانہ صحن صفحۂ مینو گرفت

ابروئی زرین دکان عشوۂ بیحد کشاد
دیدۂ طنازسوق شیوۂ جادو گرفت

صد سپاس داور بندہ کہ صبرم کار کرد
در دل محبوب من سودائی زلف او گرفت

ہمچو مرکز قلب پرکار صد اندوہ و بیم
از بلائی سوزناک ہجر سنبل مو گرفت

نہ فقط طرف پریشانی بسنبل داد دل
کوچہ گیسوئی او برنافہ صد آہو گرفت

ہر کجا شد جلوہ افزا ہجر و رعنا جوی جوی
صلصل جادو بیان قلب من کوکو گرفت

آنکہ با گل چہر و لالہ قامت بستہ گرم دل
لون روئی حال لون نازک لیمو گرفت

سرو ہر ہر مصرع این چامۂ نایاب ما
در زمین سال و مہ حالائی نیکو گرفت

مکتوبیکہ در رسید نسخۂ شمع انجمن بحضور جناب والد ماجد دام برکاتہم فرستادہ و بر اعداد سنہ خمس و تسعین و مائتین و الف کہ سال وصول کتاب ست بنای ہر فقرہ اش نہادہ

مکتوب در رسید نسخۂ شمع انجمن

بعد ثنای مصور لوح و قلم جل جلالہ + و درود نبی زین الامم افصح العرب والعجم علم نوالہ +
فدای علی جان نثار عفی عنہ + بحضور نواب معلی حسب + امیر الملک فضل و ادب +
وائی حکمت و شجاعت + آب گوہر عفت و عدالت + مہک شہامت و سطوت +

میر موہبت وصفوت نکو سیرت نیک طینت عالی ہمت یم فطرت +
آب گہر سخاوت جلد خطبۂ امارت امیر جنود شرافت خلیف صالح نجابت
نور جہان شریعت سیاہ مست طریقت سید بصر متانت شہریار فصاحت
ناشر موشگاف زمین شاعر جادو سخن خداوند تصنیف جوہر فشان تالیف
لطیف چمن پیرای خوش بیانی آبنکتہ یابی و سخندانی چراغ کمال +
آیینۂ ہوش و افضال آفتاب اوج شایستگی عطارد اتقاد بایستگی +
ملتمس مدعای دل ملول ست ترانہ نکتہ سنجان نورس ژرف خیالان +
خریطۂ نکات از اہیر کدۂ خیالات شہر آشوب عاشقی بہار گلستان
معشوقی بہارستان شعور نورس بستان سرور نہالستان تفریح +
دبیرستان تنقیح خزینۂ اشعار دلدوز نغمہ دلجوئی ساز و سوز فسانۂ
ذکر فصحا جلد رویداد بلغا شہرت افکار کملا فرد حالات شعرا +
قبۂ سخنوران کامل فن اعنی صحیفۂ مبارک ہوسوم بشمع انجمن بطور ہدیہ محترم
بمن رسید مرمنت وافر گردید بادۂ مراد بجام و گردش سپہر آئینہ بکام باد +

چہاردہم ربیع الاول مداد روز سہ شنبہ دفتر تحصیل بوڈہانہ

فارغی شیخ ابوالوجد خلف الصدق شیخ وجیہ الدین از مشایخ ہرات و عم زین الدین خوافی بود و فارغی و شیخ زین الدین ہر دو باتفاق از وطن عزیمت ہند نمودہ و در کابل بحضور ہمایون بادشاہ رسائی یافتہ و بباعث تحمل ایذا از شاہ محمد خان خسر ہمایون بادشاہ کہ بانتظام کابل امور بود تاردپود بجوش نکال لطافت بافتہ و ہمایون بادشاہ کہ دران روزہا از شاہ محمد خان ملالی داشت آن ہجو سر دربار بہ واہمۂ شاہ محمد خان از زبان فارغی شنیدہ و بتحسین وافر و صلۂ مکافات فارغی را اندیشۂ معاش فارغ البال

گردانید و بیرام خان خانخانان را بحال فارغی توجه کمال بود که بدولتش بفراغ و فلاح می آسود تا آنکه در سنه اربعین و تسعمایة در شهر اگره از دار فانی انتقال نمود ه

بنیاد زمن کن چو کشی شیفتگان را	تا کشتهٔ تیغ تو نه بینم دگران را
اغیار دوش پیش تو بودند و فارغی	از دور خوش برآتش حرمان سپند بود

فارغی فارغی شیرازی از سادات شیراز برادر زاده شیخ فتح الله شیرازیست ذهنش رسا و فکرش بلند در سخن پردازی از پسرانش میر مرتضی در علم نجوم و هیئت و میر شریف در اکثر علوم سرآمد روزگار بوده و فارغی یکبار بهند رسیده مشمول عواطف بیرامخان گردیده عود بوطن نموده گویند بیرامخان بجهتی که با شیخ ابوالوجد فارغی داشت این فارغی را تکلیف تبدیل تخلص بقابلیقی داد وی تا قیام هند مطیع فرمان بوده بعد رسیدن بوطن تو شیح مقاطع سخن بر تخلص اولین نهاد و بعد زمانی باز بهندوستان رسیده و در ملازمت اکبر بادشاه بقیهٔ زندگانی گذرانیده ه

بشرطی فارغی در خدمت آن بت کمر بسته	که تا روز قیامت از میان زنار نگشاید
هر سنگ کز برای تو ام دشمنان زند	گر دآرم و بتجه بر دوستان برم

فارغی فارغی مرعشی در سنجیده طبعان مرعش محسوب ست فکرش نیکو و کلامش مرغوب ه

آنانکه با خیال رخ یار خو کنند	مستغنی اند از انکه دگر جستجو کنند
بر غیر افگنند نظری را که عاشقان	در دل بصد هزار نیاز آرزو کنند
چون زنجیر سر زلفت بیا فگند زنجیرم	درین سودا بغیر از جان سپردن نیست تدبیرم

فاضل فاضل ملا فاضل از شعراء فاضل سرزمین کاشان ست و فضیلت خوش بیانی از کلامش عیان ه

برند خلق ز قطع حیات راه بسویش	دمی ست عمر که طی میکنند تا سر کویش

فاضل فاضل میرزا محمد فاضل خلف الصدق ملا محمد باقر فائقی بازندرانی فضیلتی داشت

فطری در نغز گوئی و شیوا بیانی از وطن بریده بمعیت علی قلیخان والہ داغستانی بہندوستان رسید و تمتعی کافی از عمر و مال برنداشته عاجلا از دہلی سفر آخرت گزید

شوخی که ز بیمهریش افسرد دل ما	بیرحم نپرسید اگر مرد دل ما
خوردیم خدنگی شبی از سخت گمانی	امروز ز ابروی تو پی برد دل ما
بگوش آید فغان العطش از لب خم	مگر این تشنه تیغی آبداری در نظر دارد
یار دارد سر جفا چه کنم	با وفائیست آشنا چه کنم

فانی

فانی خواجه احمد شیرازی وہدارست صوفی و عالم و متقی و نیک کردار و گفتار و رفتار علم معقول و منقول از شاه فتح الله شیرازی آموخته واز وطن بملک دکن آمده سرمایهٔ تقرب بدرگاه علی عادل شاه اندوخته و شاه را مشتاق شاه فتح الله کرده زرے وافر فرستاده بدکن خواند و خودش انچه خواندنی مانده بود در پیش از شاه فتح الله خواند و بعد فوت علی عادل شاه فتح الله بحضور اکبر بادشاه رسید و خواجه احمد فانی باحمدنگر رفته در سرکار بربان نظام شاه معتبر و ناظر سلطنت گردید و معتقد شیخ حسن بنجی که انجا بود و کشته کتب خوانده را برو گذرانید و تصوف را در صحبتش بدرجهٔ کمال رسانید و در عهد نبیرهٔ همام نظام شاه حکومت صوبه برار یافت و بعد فوتش بترک و تجرید و نیت انزوا بسورت شتافت و بعمر شصت و نه سال در سنه ست عشر و الف که کلمهٔ خداشناس ازان مشعر است رخت ازین عالم فانی برداشت و شرح گلشن راز و حواشی نفحات الانس و فصل الخطاب و شرح خطبة البیان و دیوان اشعار یادگار گذاشت رباعی

یک جرعه کز حریف مستت برسد	بس چاشنی دم است تست برسد
این جام نهاده اند بر طاق بلند	پا بر سر خویش نه که دستت برسد

دیگر

در آینه خال لبت چشم ارسد بینی	یک چشم بپوشی و بدیگر بینی

کورت بیند هرآنکه بیند زقفا این ست مثال خیروشر گر بینی

فانی محمد حسن از خوش نوایان خطهٔ دلپذیر کشمیر و در تلامذهٔ ملا یعقوب صرفی کشمیری فاقد النظیر بود ملا طاهر غنی و حاجی محمد اسلم سالم کشمیری کلام خود را پیش نظر اصلاحش میکشیدند و بطفیل شاگردی وی در سخن سرائی برتبهٔ اوستادی رسیدند و وی در اکثر علوم علم کیمیائی می افراشت و بمنادمت و مصاحبت شاهزادهٔ دارا شکوه ثروتی و عظمتی داشت تا آنکه از حضور شاهجهان بادشاه بمنصب صدارت الله آباد سرفرازی یافت و در انجا دست به بیعت شیخ محب الله الله آبادی قدس سره داده دل را بنور تصوف و معرفت تافت چون بمشغولی امور صدارت و تصفیهٔ دنیا بدین می آمیخت مسبب الاسباب برای صرف او از ظاهر سوی باطن سبب یکسوئی برانگیخت که بعد تسخیر ملک بلخ و بخارا بر دست اولیاء دولت شاهجهانی و ضبط اموال و اجناس نذر محمد خان والی بخارا دیوان فانی متضمن قصاید مدحش از کتب خانهٔ مضبوطه اش بنظر شاهی گذشت و فانی بجرم مداحی مخالف از صدارت الله آباد معزول گشت مگر بمراحم سلطانی بکفایت رعایت یافته در وطن از ترددات دنیه باشکست و بجا هدو ریاضت عزلت گزیده در انزوا بر روی خلائق بست لکن اکابر و اعاظم کشمیر التزام کاشانه اش نمیگذاشتند و بکمال احترام بزمش گرم داشتند آخر در سنهٔ احدی و ثمانین و الف بسفر عالم جاودانی کمر بست مثنوی لطافت بار مصدر الآثار و دیوان شش هزار بیت ازوی یادگار ست

بقتل عام برآرازنیام تیغ ستم اگر گناه نویسد کسی بگردن ما

اگرچه آتش عشق تو زنده ساخت مرا چو شمع سوخت درون و برون گداخت مرا

چنان بفکر دهان تو روشناس شدم که هرکه تازه رسید از عدم شناخت مرا

دلم بپیش من افگند و گفت در گوشم بیتوان ارزان خریدن طلبش و اپس داده ا

دیده نهان داشت نقش آن کف پا را — اشک بمردم نمود رنگ حنا را
آید همیشه بوی گل از آستین مرا — دستم مگر به بند قبائی رسیده است
در اصل سرگرم بودن بی نیاز از ادب است — بدنما تر بود ز تجاهل حرف مطلب است
در بیابان جنون از بیم هنگ کودکان — خانهٔ زنجیر را دیوانه بر پا کرده است
زخم تیغت کی تواند برد سودا از سرم — ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند
آسمان تیره درونست از و مهر مجو — طبع بادو کس از شیشهٔ ساعت نکند
اند دیده رفته اند و بدل جا گرفته اند — خوبان باعتقاد خود از ما بریده اند
سرو سنصور میگوید با و از ما سرد م — که نخل دار هم در موسم خود بار می آرد

فائز میرزا علاء الدین محمد که انتساب بدودمان سلاطین صفویه دارد در معرض سخن طرازی الفاظ و مضامین بدیعه می آرد طبع والایش فائز مطالب عالی است و اثمان جواهر اصداف افکارش غالی ؎

عشقت چنان گداخت تنم را که آب کرد — گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب کرد
بچشم بر نمیگردد نگاه از چشم زیبایش — که دارد دامن نظاره را مژگان گیرایش

وله از مثنوی او

عزم جهانگیریش ار دم زند — هر دو جهان چون مژه بر هم زند
سکه بنام تو زند آسمان — برزر خورشید کند کر دروان
دوش بلان را سپر پرشکوه — مهر درخشان شده بر پشت کوه

فائض ملا محمد باقر مازندرانی متتبع طرز میرزا صائب است در سخن طرازی و خوش بیانی فیض کلامش در دلها ساری و آب لطافت در جداول غزلهایش جاری مولدش قصبهٔ بارفروش مضاف بمازندران بود شیخ علی حزین لاهیجانی او را بشیرین زبانی ستود

مدة العمر از وطن خود بیرون نخرامید و در سنهٔ ثمان عشر و مایه و الف سفر آخرت گزید ؎

ماه من لطف کن از خانه برون آی دمے	کہ بجان آمدم از منت دربانی چند
ہمچو برقے کہ جلوہ نکویان فائض	پرحذر باش ازین آتش سوزانی چند
تا قامت رعنائی تو در جلوہ گری شد	نقش قدمت دام رہ کبک دری شد

فائض

فائض مولانا علی خوانساری ست فیض کلام شیرینش در رگ و پی چاشنی گیران سخن جاری و ساری ؎

فائض

کار دلم ز غم بتپیدن رسیدہ است — این نیم قطرہ خون بچکیدن رسیدہ است

فائض نہاوندی رشحات فیض خوش جولانی از عالم بالا بر روح ورا نشش فائض و تعلیم اساتذهٔ علوی تو سن طبعش را بخوش رفتاری رائض ؎

فائض

بروز حشر قدر گریهٔ یاران شود پیدا — چمن چون گل کند خاصیت باران شود پیدا

فائق امینا نام از خوش خیالان صفاهان ست و در لطیفه سرائی و بذله سنجی فائق بر امثال و اقران ؎

فائق

تا خیال لب او شمع شب تار من ست	خواب شیرین نمک دیدهٔ بیدار من ست
شکست قیمت شکر کہ طوطیان را دل	چو مغز پستهٔ خندان ازان دہن پیداست

فائق

فائق مولوی غلام محمد ابن مولوی غلام حسین متوطن قصبهٔ اٹیھی از توابع بیت الریاسة لکھنو ست منزلت علم عربی و فارسی از تکمیل ذہن نکات آفرینش در فوقیت و علو و نثر لطیف و نظم نظیفش با کلام اساتذهٔ فن ہم پہلو نسبتش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سرہ می پیوندد یکی از اجدادش بر کاب امیر تیمور گورگانی نطاق جہاد ہند بر میان جان می بندد و در اطراف آگرہ بمنصبی منصوب می شود و ہمانجا بطنا بعد بطن اوقات ہر یکی بسری میرد تا آنکہ مولوی غلام حسین در زمان تزلزل ارکان سلطنت دہلی و وزارت نواب شجاع الدولہ بہادر دل از وطن برکندہ ہیون عزیمت صوب لکھنو می انگیزد و در قصبهٔ

ایشی بندگی مخدوم نظام الدین قدس سرہٗ طرح توطن میریزد خلف الرشید وی مولوی غلام محمد کہ در ہر علم بر معاصرین فائق بود اولاً در سرکار نواب قاسم علیخان بہادر قیام جنگ ثمرۃ الفواد نواب سالار جنگ عمدۂ انشا پردازی اختیار نمود رفتہ رفتہ بمنشیان وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بہادر والی ولایت او دجایافت بتقرب وزیر الممالک چہرہ برتافت طریقہ درس فارسی و ترتیب کتب درسیۂ فارسیہ کہ الآن در ملک ہند رواج دارد از اختراعات اوست و تصانیف او در نظم و نثر مثل مخزن الفوائد و انشاء فائق و مثنویات بہار معنی و شکار معنی روضۃ الشہدا منظوم و دیوان غزل و رباعی و قصاید خیلی نیکوست بست و نہم رجب سنہ احدی و اربعین و مائتین و الف داعی اجل را لبیک اجابت گفت و گوہر معانی چنین می سفت ؎

سرشار بود بسکہ ز مستی چشم یار
مژگان بہر دو دست گرفتا این پیالہ را

چسان دل را نگہداری کنم از چشم عیارے
کہ دزدد از سواد دیدۂ آہو سیاہی را

لاف محبت گر زنی پیدا کن اعضائی دگر
چشمی دگر گوشی دگر دستی دگر پائی دگر

لیلی قدی شیرین لبی مریم رخی عیسی دمی
دل برد و اکنون بہر جان دارد تقاضائی دگر

ہمخانہ ننگ از گریہ ام ہمسایہ داغ از نالہ ام
ہر یک بشب گوید کہ من فردا روم جائی دگر

لب در فغان تن در تپش جان در قلق دل در خلش
داریم بیرون و درون ایذا بر ایذائی دگر

لوح دل از نقش بتان از رنگ مانی شد مرا
کردم درین بیت الحرم بر پا کلیسائی دگر

بر دشمنی دلرا بادل آہ دل افسوس دل
بیدلم تا شد جدا دل آہ دل افسوس دل

خاطرش پر کین دلش بیرحم و چشمش فتنہ دوست
گشت بیجا مبتلا دل آہ دل افسوس دل

میکشد نقش بخود خالش بخود خطش بخود
طرفہ دارد ماجرا دل آہ دل افسوس دل

یک شکار و صد شکار افگن ز دست ہر کسے
میخورد زخم جفا دل آہ دل افسوس دل

نوبت قتلش بمژگانش مگر فائق رسید
میشود رخصت ز ما دل آہ دل افسوس دل

فتح

فتح فتح علیخان از اعمام علی قلیخان والهٔ داغستانی ست و واقع ثانی برادرزادهٔ خود درخوش بیانی و شیرین زبانی بعهد شاه سلیمان صفوی بتدریج از مناصب جلیله باعلی درجهٔ وزارت ترقی نمود و در شیراز سنه اربع وثمانین ومائته والف در سرو ابهٔ مرقد آسود ؎

از اشک شمع ولاله ز داغ جگر غنی ست — بیچاره ما که آه نداریم در جگر
هرگه بکوی آن بت بدمست میرودم — چون گل گرفته سر بکف دست میروم
پایم نمیرود اگرم سر رود چو شمع — گر میروم ز کوی تو از دست میروم
حسن را جلوه در آیینه من — اشک را راه بهر سینه مده

فتحا

فتحا ولد کاظم بیگ اصفهانی طبعش فاتح ابواب سخن دانی و سخن رانی ست ؎

مطلب تمیز ظالم و مظلوم کردنی ست — زنجیر عدل بهر تماشا نه بسته اند

فتوت

فتوت نامش ابوتراب در فتوت وجوانمردی فائق بر اقران واتراب از سخنوران اهل زبان بود و در زمین سخن خاک بیزی همی نمود ؎

من برهمن مشرب بتخانه یکرنگیم — از رگ سنگ صنم سازید زنار مرا
خط زچین زلف او پیغام دل آورده ست — طوطی از هندوستان آورد مکتوب مرا

فتوی

فتوی شیخ الاسلام میرزا نوری ست بفتوای طبع موزون در سخن تلاشی و مضمون تراشی او را معذوری ومجبوری ؎

از پوشش نمد نه بانصاف می شوی — چون می گرازنمد گذری صاف می شوی
بسکه از حسرت جواب نامه ام دم میزند — هر نفس بال کبوتر دست بر هم میزند
اول از روزنهٔ خانه برون آر سری — آنقدر تاب ندارم که تو در باز کنی

فخری

فخری بنارسی از خوش خیالان هندوستان و شعرای عهد جهانگیر بادشاه ست در اقسام نظم و بعض علوم و فنون دگر عالی دستگاه ؎

با تو هر خسته دلی را که چو من کار افتاد — میتوان گفت که کارش بخدا افتاده ست

هر آنکه صورت او دید دل زجان برداشت | چه صورت ست کز و دل نمی توان برداشت
صبا هرگه بزلف تابدار یار می پیچد | ز غیرت عاشق مسکین بخود چون مار می پیچد
برفت یار و ز یاران خویش یاد نکرد | بخیر باد دبا گرچه خیر باد نکرد

فخری جرجانی فخر ارباب سخن و سخندانی ست و در زمان طغرل بیگ سلجوقی بوده و مثنوی ویس و رامین بکمال فصاحت و شیرین بیانی نظم نموده از آنست ؎

تنم را آرزومندی چنان کرد | که از دیدار بیننده نهان کرد
اگر مرگ آید و سالی نشیند | بجان تو که شخصم را نه بیند
بلرزم چون فروگریم ز هجران | چو گنجشکی که تر گردد ز باران
گدازان شد تنم از بیم و امید | چو برف نوبهار از تاب خورشید
دلی دارم که در فرمان من نیست | تو پنداری که این دل زان من نیست

فخری خلف ملا حسین واعظ کاشفی سبزواری جامع فضائل علمی و عملی و زهد و ورع و پرهیزگاری بود و مثل پدر عالیقدر خود سخن سنج و خوش بیان و از دم گیر افخر واعظان و تا دم لب جنبانی در مسجد هرات زبانش بتذکیر و موعظت جاری و فیضش در خلق ساری بود

در هر نگاهی دیده ام صد بار از و آزارها | دیگر نگاهش میکنم با آنکه دیدم بارها

فخری مولانا فخر الدین افخر شعرای اصفهان و افصح فصحای زمان ست و این مستزاد ازان سر آمد اقران ست

رستم بطبیب و گفتمش جایم درمانم چیست
وز اول شب تا بسحر بیدارم بر من نگریست
بنصم چو طبیب دید گفت از لطف گریان گریان
جز عشق نداری مرضی پندارم گویا راست گویست

فدائی محمود بیگ طهرانی از عشیرهٔ تکلو ست دلها فدای خوش فکری و آزادانه منشی

درویشانه خوئی اوست

باستد کمال صحبت آئینه خامشی — تا حرف نیزنی دل دانا شکسته است
این جهانی که درونیست کسی را بنیاد — کهنه دیریست که بسیار چو ما دارد یاد
این جهانی ست که جمشید و فریدون دیده ست — این جهانی ست که داد ست سلیمان برباد
این همان جاست که خسرو بنعیم شیرین مرد — این همان جاست که فرهاد بتلخی جان داد
حرم آنکس که نیامد ز ازل سوی وجود — فارغ آنکس که چو آمد بجهان دل ننهاد
همنشینان همه رفتند و تو ماندی تنها — ای فدائی ز دل تنگ برآور فریاد
نقص دولت نیست از بهر گدا بر خاستن — جا کند در دیده گرد از پیش پا بر خاستن

فدوی خراسانی نامش میرزا محمد حسین بست سواد کلامش دیده وران را انسان العین ماهر فن بدیع و معانی و بیان و در بیان دقائق مضامین طلیق اللسان ست

موج اشکم رواگر بر چرخ دولابی کند — نسر طائر را شکار مردم آبی کند

فراقی سمرقندی در احتوای فنون نظم و معنی بندی سرآمد معاصرین و پیش سلاطین و امرا را عمده از معززین بود و خاتمهٔ سیاحت خود بخراسان نمود ست

منم درین چمن از بلبلان ناز یکے — ولی بزاری من نیست از هزار یکے

فرح از سرزمین امن آباد مضاف بصوبهٔ لاهور برخاست و بخوش نوائی و رنگین ادائی سخنان فرح افزا از دل دردمندان غم می کاست ست

سحر دیدم ز بار غنچه شاخ نازکی خم شد — بیاد آمد سلام یار و من از خویشتن رفتم
رسید چون حوادث نیست بحاتم خانه شور افتد — قیامت فتنه بر وادی چو مجنون مرد من رفتم

فرح فرح الله برخی بجا جهله و بعضی بجیم خوانند و او را غیر فرح الله شوستری و معاصر تقی اوحدی و از موزونان عجم و سیاحان هند دانند و در مدح قدرتش بانواع نظم ادهم خامه دوهند و بتفرج گلشن اشعارش فرحتی بدیده و دل رسانند ست

ای صبر بارک اللہ رحمت بیاد رمی تو ما را بدست ہجران بگذاشتی و رفتی

فردی وجودش را بعضی از خاک مشہد و جمعی از تربت ترشیز نگاشتہ و در زمان شاہ عباس ماضی قدم بعرصۂ شاعری گذاشتہ در دیوانگی و آزادانہ مشربی و دشت گردی وحید الزمان فردی بود و دیوان حافظ شیرازی و مخزن اسرار نظامی را متتبع می نمودہ

ما و دل ہر یک مرادی از خدا میخواستیم او ترا میخواست ما در تو را میخواستیم

رباعی

من کیستم از اہل جہان فرد شدہ	سر تا قدم از عشق بتان درد شدہ
در راہ نیاز و دردمندی شدہ خاک	وان خاک ہم از باد فنا گرد شدہ

فرقی موزون طبعی لا أبالی مزاجی از ہرات بود و با مہارت نبض گیری مریضان جہام نبض شناسی صحت و سقم کلام جمع نمودہ

گل امید مرا طاقت شگفتن نیست	ہمین کہ غنچہ شدا از شبنمی فرو ریزد
گر بگام ہوس این بادیہ خواہے پیمود	پر حذر باش کہ رہ را بقدمی آبلے

فروغ از خوش فکران خطۂ کشمیر و موزون طبعان شیرین تقریر بست در سنہ ستین و الف بوظیفۂ دوازدہ روپیہ یومیہ در ملازمان شاہجہانی فروغ یافت و بعہد عالمگیری سنہ سبعین و الف بعالم جاودانی شتافت

گر دولت آرزو کند آن گہر یگانہ را	رقص کنان بآب دہ ہمچو حباب خانہ را
کی زبیم خنجرت خواہد دلم یکسو گرفت	ہمچو ابروی تو ان تیغ ترا بر رو گرفت
آی کہ در رفتن شتاب تیر دارد عمر تو	چون کمان بہر کہ میسازی منقش خانہ را

فروغی قزوینی بہ پیشۂ عطاری گذران اوقات مینمود و خوش اختلاط و خوش خلق بذلہ سنج و لطیف و ظریف بود از مجمع رنگین طبعان دکانش فروغی داشت و بلطف او ہر کی از لطیف الطبعان بیت اللطفش می انگاشت

کدام روز دل بیقرار من نگریست | که کوه و دشت براحوال زار من نگریست
بنشان بیکسیم بس همین که چون مردم | بغیر شمع کسی بر مزار من نگریست
در فراقت زان نمی میرم که ناید بر دلت | کان ستم نادیده روزی چند با هجرم بساخت
بچوگان باختن مائل شود چون سر و دلبرش | هلال عید چوگان گردد و انجم شود گویش

فریاد تخلص سید شاه الفت حسین موسوی قادری عظیم آبادیست گم کردگان راه منازل فقر و فنا را بمرشد آباد عرفان مرشد و هادی اکثر در دار الامارة کلکته سجادهٔ قیام می انداز د و وزیر السلطان نواب امیر علیخان بهادر متخلص بامیر بتلمذ او می نازد درین جز و زمان در نظم طرازی و نثر پردازی کمتری برنگ خامه اش زبان کشاده کتب و رسائل عدیده که در هر یکی بفریاد سخن رسیده و دادش کما حقه داده از انجمله دبستان اخلاق ست که بنام واجد علی شاه خاتم سلاطین او د مصدر ساخته دران نسخه

بوصف سخن چنین غلغله انداخته

سخن چیست از کان دل گوهرے | ز گنجینهٔ صنعتش جوهرے
سخن بی سخن جوهری هست فرد | که یارد زماهیتش شرح کرد
سخن مایهٔ کامرانے دهد | سخن لذت زندگانے دهد
سخن ساغر آب حیوان دهد | که در قالب آب و گل جان دهد
گهی نور و گه نار باشد سخن | گهی گنج و گه مار باشد سخن
مسیحا که جان در تن انداختے | باحیاء اموات پرداختے
نراندی اگر حرف قم بر زبان | نگشتی با عجاز قسم تر زبان
حبیب خدا خاتم مرسلان | ازل تا ابد اکمل کاملان
سخن مظهر وصف ذاتش بود | که سر دفتر معجزاتش بود

فریب کربانی کلام دلفریبش نشانی ست از جادو بیانی از ناظمان عهد شاه عباس

ماضی ست و با نهماک در علم رمل خوشنود و راضی ست

زمان زمان دلم از آه آتشین سوزد | کسی که از تو شود دور اینچنین سوزد
چنان ز سوز دلم اشک حسرتم گرمست | که گر بدیده کشم دست آستین سوزد

فزونی از خطهٔ سمنان ظهور گرفته و بفزونی نکته دانی شهرت پذیرفته ست

ای دل منال چرخ بکام کسی نشد | فیروزه سپهر بنام کسی نشد
گر دسترت شوم بفزونی ستم مکن | اظهار عشق کرد غلام کسی نشد

رباعی

هر شام و سحر ز شک طوفان ایم | بند دبلا سل تموج پایم
همچون نی نو دمیده ایام نهد | بندی هر روز تازه بر اعضایم

فزونی میر محمد استرآبادی خوش طبع و خوش رفتار و خوش گفتار بود و در بعض علوم ممارست داشت در بازی شطرنج از شاطران گوی سبقت میربود و خط شکسته درست می نگاشت با پیر محمد فزونی سبزواری معاصر بود و مالیخولیا پیدا کرده با فزونی جنون در اصفهان جادهٔ دشت عدم پیمود

از ضعف بر رخ تو نگاهم نمیرسد | وز دل بلب ز بیم تو آهم نمیرسد
آن تشنه لب گیاه ضعیفم که صد بهار | بر من گذشت و نم بگیاهم نمیرسد

رباعی

زین آب و گلت نه آفریدند ای حور | آورده در آفرینت خالق نور
خاک از مشک بهشت و آب از کوثر | باد از عیسی و آتش از شعلهٔ طور

فزونی میرهاشم استرآبادی پسر ملا جلال نقاش ست پاکیزه طبع معتدل مزاج نیکو فکر و خوش تلاش ست

پروانه صفت دشمن بال و پر خویشم | پیوسته طپان بر سر خاکستر خویشم

فضلی از مردم ایران بوده و بفضل موزونی طبع امتیازی حاصل نموده ؎

قوت گفتار هر گاهیکه دارم یار نیست　　یار را هر گاه یابم قوت گفتار نیست

فغان ظریف الملک اشرف علیخان شاهجهان آبادی کوکه احمد شاه بادشاه دهلی ثمرة الفؤاد محمد شاه بادشاه ست بدقائق و نکات شعر و شاعری فارسی وارد و بخوبی آگاه همینکه از وطن برید و دراورسید رفاقت نواب وزیر شجاع الدوله بهادر گزید مگر آخر ساز مصاحبت کوک نگردید پس از انجا در سنه سبعین و مائیة والف صوب عظیم آباد کوچید راجه شتاب رای ناظم صوبه بهار با وصافش پی برده بمنادمت خودش کشید و از حضور شاه عالم بادشاه خطاب ظریف الملکی و چندد یه بطریق التمغا بوی دهانید ازان زمان اشرف علیخان عظیم آباد را بتوطن برگزید بسکه مزاجش مزاج و ظرافت رامی پسندید از کلام طیبت انگیز احدی از اعالی و اسافل نمیرنجید گویند هرگاه مکانش برفعت و وسعت معمور و مرتب گردید بزم نشاط چید و از یاران بی تکلف در نصب علامتی بران مکان که بیننده را بر یکین مشعر باشد مشورت طلبید یکی از خدام خودش بعرض رسانید که بر طاق ایوان نقش تدهین باید کشید هرکه آنرا خواهد دید محل فرزند مرضعه شاهی خواهد تصور میدازین سخن خان لطیفه پسند بقاه قاه خندید و در جائزهٔ این سخنریه نقدی گرانمایه بوی بخشید اینک نالهای دردانگیزش باید شنید و بقغانهای عاشقانه اش باید رسید ؎

صدای ناله بلندست از در و دیوار	ز طاق ابروی او شیشهٔ دل افتاده ست
ناصحا دست از فغان بردار	داد دن دل با ختیار کسی ست
بیا ببین چقدر چشم تر مروت کرد	چنان گریست که ما را غریق رحمت کرد
گویند که دامان تو از دست فغان رفت	شاید باجل دست و گریبان شده باشد
اینکه گویند یار می آید	کی مرا اعتبار می آید
چون نظر میکنم بخندهٔ خویش	گریه بی اختیار می آید

بنگاهی نمیخرد دل را	آه سودا نمیشود چیکنم
فصل گل میرود چه چاره کنم	گو گریبان که پاره پاره کنم
غنچه کی گفت آشنای سخن	در دهان تو نیست جای سخن
قاصد آیا چه دیده می آئی	که گریبان دریده می آئی
دست را کی دراز کردم من	که تو دامن کشیده می آئی
نه همدمی نه رفیقی نه یار دل سوزی	مگر خدنگ تو آید بکار من روزی

فقیری تبریزی شاعری فقیر مشرب بود بصدا های فقیرانه دل میبرود این یک بیت است که بعضی بوی منسوب داشته و برخی بنام حقیری تبریزی نگاشته یا ناظمش یکی ست نمیدانم بر تخلص وی دست تحریف کشاده بجای فاحا مهمله یا مقام حا مهمله فانهاده اند ؎

چو تیر از دل کشم با تیر جانان جان برون آید　　چو شخصی کز پی تعظیم با مهمان برون آید

فگاری سمرقندی از شیرین گفتاران زمان عبدالله خان اوزبک بوده و بانشاد قصاید مدح از خوان احسانش ذله خوار بوده ؎

سایه بزمین از قد دلدار افتاد　　یا سروسهی در قدم یار افتاد

فکری از شعرا راستر آباد ست درخوش فکری خود خرم و شاد ؎

عید ست دهر کسی همی شاد و خرم ست　　بر خلق عید و بر من غمدیده ماتم ست

فکری ملا یحیی طالقانی سرآمد خوش فکران در شیوا بیانی و طلیق اللسانی ست ؎

شد ز وحشت مشربهای دل دیوانه ام　　صورت هر آشنائی معنی بیگانه ام

فکری میر علی برادر قدسی کربلائی فکری بلند و اندیشه ارجمند داشت ؎

بلبلی دی در قفس مرد و می نالید زار　　کاهی دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت

فکری نور بخشی رازی که اولاً سیری تخلص داشت از وطن بسیر ملک دکن شتافت در انجا از شاه طاهر دکنی انواع فوائد برداشت پس ترقدم بجاده معاودت بوطن گذاشت ؎

رخت گل گل شد از بس گشت باغ و بستان کز بگیر آیینه در دست و تماشای گلستان کن

فلک نامش شیخ فرید علی از مردم قصبهٔ مردم خیز کاکوری من اعمال شهر لکهنوست دل و دماغش فلک ثوابت و سیار نظم فارسی و اردو را بند امشق سخن از حمتاز العلما مولوی سعید الدین خان سعیدی نمود آخر الامر باشارهٔ اوستاد از تلمذ مولوی محی الدین خان ذوق فیضها ربوده

جلوهٔ معشوق آنی دیگرست شوکت خوبان بشان دیگرست
کی جبین سایم بدرهای بتان قبلهٔ من آستانی دیگرست
دل بدین دنیا رفانی چون نهم سیرگاه من جهانی دیگرست
بر سر خاکی که نقش پای تست آن زمین را آسمانی دیگرست
ای فلک در خانهٔ دل جان نواز میهمانم مهربانی دیگرست

ای سرور عالم بجان مشتاق دیدار توام وی بر سن از من مهربان مشتاق دیدار توام
طاق حرم ابروی تو تفسیر قرآن رویتو کوی تو گلزار جنان مشتاق دیدار توام
حقا توئی محبوب حق بر مرسلان برتری سبق ای پیشوای مرسلان مشتاق دیدار توام

فلکی اوستاد نجم الدین شروانی تلمیذ ابو العلا گنجوی اوستاد و خسر خاقانی بوده و فلکی از علماء کرام و شعراء ذوی الاحترام ست بعشق رمال پسری این تخلص اختیار نموده و بادشاه منوچهر خاقان کبیر او را بملک الشعرائی برگزیده و در سنهٔ سبع و ستین و خمسمائه طائر روحش فلک سیر گردیده رباعی

خندید سحر چو با من آن در خوش آب بر چهره ز شرم دست را کرده حجاب
عکس لب او ز پشت دست پر ناب می تافت چو از جام بلورین می ناب

فنا میرزا عبد الله بلبل خوش نوای گلستان هندوستان ست عالی طبع و والا همت خوش خلق فدائی دوستان در نظم و نثر بر طریقهٔ انیقه رفته و اصلاح سخن از میر محمد زمان یافته

گرفته از شعرای عهد عالمگیر بادشاه ست و با اراکین شاهی باو راه و رسم و راه ست

در تمنای جفائی خویش کشتن صید را اختراع مهر بانهای صیاد من ست

فنائی معروف به آقا شاه بیگی از میرزایان دفتر شاه طهماسپ ماضی بود عمر خود در سخن طرازی و انشا پردازی فنا نمود ست

خال سیهت مردمک چشم ترم باد پیوسته دو ابروی تو مد نظرم باد
از جام اجل مست چو در پای خم افتم خشتت سر خم تا بابد زیر سرم باد
رسید ایام عید و فکر من پیوسته آن باشد که بهر تهنیت یارب که با او همزبان باشد
هر شبی در زلف او دل ابو دتب میشود بیشتر آری آری میشود هر درد در شب بیشتر
خوش آن کز وعده ات خوش حال محنت سر آید تا شبم منتظر ساعت بساعت سوی در بینم

فنائی کشمیری کلامش را کمال دلپذیری ست ست

فتاده ایم و تو فارغ ز دستگیری ما ببین جوانی خود رحم کن بپیری ما
در راه انتظار فنائی گریست خون چندانکه یار آمد و از خون او گذشت

فنائی محمد یحیی نیشاپوری غریق بحر محویت و فنا فکرش بدقت و ذهنش بتحقیق آشنا ست و در بعض مقاطع خماری و اسراری هم تخلص مینماید و نسخه شبستان خیال از روی خوشخیالی او پرده میکشاید وفات آن عاقبت محمود در سنه ثلث و خمسین و ثمانمایة بود ست

او تیغ زند بر دل آتش زده من در گریه که شمشیر وی از آب نیفتد

فنائی ملا علی اصغر مشهدی بود طریقه خوش تلاشی می پیمود در عهد اکبری بهندوستان رسید و با موزونان انجا زمانی هم داستان بوده آخر بوطن خود برگردید و همانجا در گذشت

فنا جاگزید ست

در ناوک مژگان تو هر کس نظر کرد دانست که حال دل صد پاره من چیست

نمیدانم چسان گویم بشمع خویش حال دل
که گردم میزنم سوی رقیبان میشود مائل

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم
میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

رباعی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد
دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد

هرگز بجفا از تو نگردانم رو
هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

فغانی میر کمال الدین حسین یزدی که شورش عشق و ولوله بر دلش مستولی بود مضامین سوز و گداز بطرزی موزون مینمود که دلهای دردمندان میربود در عهد سلطان حسین میرزا بنظم دلکش زبان میکشود ؎

دستم نمیرسد که در آرم بگردنت
دست من شکسته مسکین بدامنت

باز دل از جام او زهر جفا میکشد
آه دل از دست دوست باز چها می کشد

مسلمانان ندا دهید دردمن جز مرگ درمانی
که تیری خورده ام کاری زکیش نامسلمانی

فوجی منشیانام خلف ملا قیدی و برادر زادهٔ نظیری نیشاپوری خوش تلاش و مضمون یاب و واقف رموز فصاحت و بلاغت و صنایع و بدایع معنوی و صوری ست در عهد شاهجهان بادشاه در هندوستان پرتو ورود انداخت و بعد قیام زمانی عود بوطن نمود و همانجا فوج حیات بر سرش تاخت ؎

دود ما آتش یاقوت ندیده ست کسی

فهمی شاه قاسم فرزند عزیز الدین سامی که از طائفهٔ جبلیه قزوین فاضلی بود مستعد و ذهین طبعش ارجمند و فهمش بلند فکرش متین و کلامش رنگین و وفاتش در سنهٔ تسعمایة و تسع و تسعین ؎

افراط بنگ عالم حیرانی آورد
حیرانی و هزار پریشانی آورد

اول برد ز عالم انسانیت برون
آخر هزار نشئه حیوانی آورد

فهمی نام نامیش مجدالدین و با وجود امیت فهمی داشت یعنی آفرین و بنات الشفاعش
بحدی حسین که شعرا مستعدین راول گزین ه

هرگه رخ نگین تو از کوی بر آید فریاد دل خسته ز هر سوی بر آید

فیروز ملا فیروز بن کاوس مجوسی از زمره آتش پرستان دار الامارة بمبئی که باستیلاء شوق تحصیل زبان فارسی و فنون علمی رخت بملک ایران کشید و بعد کسب کمال هرگاه بوطن مالوف رسید گورنر بمبئی مقدمش گرامی داشته بتقرر وظیفه حسب لیاقت او برمطلوب فیروز گردانید و وی در سپاس این منت بطرز شاهنامه جارج نامه در وقائع ولیم جارج فرمانروای فرنگ قریب چهل هزار بیت در سه مجلد منظوم و مرتب نموده در نظر منعم خود گذرانید و مورد آفرین گردید و در سنه یکهزار و دو صد و چهل و نه بدخمه نیستی جاگزید خامه نامه نگاران این چند اشعار ازان برچیده ه

چو لشکر سوی پونه شد رهگرا	که در دست خود آورد پشتیبا
روان گشت از جائی خود سینه	نکرده درنگ هیچگونه بره
بپونا بیاورد فوج و سپاه	بآهنگ پیکار با کینه خواه
سپاهی کش اندر جهان کس شمار	ندانست جز پاک پروردگار
همان آلة و ساز و سامان جنگ	ز هندوستان و ز بوم فرنگ
ز اندازه افزون برون از شمار	ستوهیده گاو زمین زیر بار
ازین سو دو سالار و زان سو یکی	نکردند آزرم هم اندکی
به پیش اندر از پیل بسته رده	پیاده پس پیل صف برزده
به پشت پیاده سواران کین	بخسته ز سم ستوران زمین
جهان گر شد از بانگ و آوای کوس	ز گرد سواران هوا آبنوس
بتاریکی گرد تیغ یلان	درخشنده چون برق بر آسمان

نم خون بهای زشت نبرد　　فرو رفت و بر شد بخورشید گرد

فیضی

فیضی از خاک پاک تربت برخاسته و زبان و بیان را بفصاحت و بلاغت آراسته در عهد اکبری بهندوستان رخت کشیده و اکثر امصار و بلاد هند را گردیده قصاید مدیح اکبر بادشاه نظم نموده و بانواع صلات از حضور شاهی فیضها یافته از وی سر حساب بوده ؎

شرح جفای دوست نه بهر شکایت ست　　مقصود ذکر دوست گر از حکایت ست
از من جدا شدی و گمانم چنین نبود　　ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
ناصح افسانه مخوان بر من دیوانه دگر　　کز این بیش ندارم سر افسانه دگر
مجنون بره عشق ز سر کرده قدم رفت　　دارم من دیوانه قدم در قدم او

رباعی

ای قبلهٔ جان کعبهٔ من کوی تو باشد　　محراب نمازم خم ابروی تو باشد
گر جانب مسجد گذرم ور طرف دیر　　هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد

فیضی

فیضی شیخ ابو الفیاض سهرندی از علماء اعلام عهد اکبری بود مبدء فیاض علی الاطلاق در فیض بر روی دلش کشود کلامش پاکیزه و نیکوست و کتاب مدار الافاضل در علم لغات از تصنیفات اوست ؎

ما از ته دل با تو نداریم شکایت　　معلوم تو ان کرد ز طرز گلهٔ ما
کشتم خط بر رخ زرد از سر شک لاله گون خود　　باین رنگ آشکارا میکنم درد درون خود
تن کاهیدهٔ من در پی شبدیز بیداد ش　　ببرگ کاه می ماند که هر سو می برد بادش
نه هاله بود ماه آنکه مے نمود بدوش　　که مه جمال ترا شد غلام حلقه بگوش
دلبر دلال من کز جان و دلی یار ویم　　او بود دلال غیر و من خریدار ویم
من ترا دیدم و از خویش شدم بیگانه　　راست ست آنکه پری دیده شود دیوانه

حرف القاف

قابل از بلبلان خوش بیان گلستان هندوستان بود و مشق سخن از میرزا عبدالقادر بیدل می نمود ابتدا بصنعت مخلص داشت آخر بتجویز اوستاد ترک صنعت کرده قابل گذاشت و در سنه اربعین و مائة و الف مغاک گور را جسم خاکی انباشت ؎

من از ساقی نه می نه شیشه و نی جام میخواهم — گزک واری ز چشم مست او بادام میخواهم

قادر میرزا عبدالقادر لوتنی بر فنون نظم قادر بود از انجمله در مثنوی بخوبی ماهر از مثنویاتش محاربهٔ قندهار و ایران هست و این ابیات از آن ؎

ستایش سزاوار آن سرورست	که فرد است و دستور این فن فریست
بیکتائیش چون نویسم صفات	مرکب شود مفرد اندر دوات

قادر وزیر خان ابن محمد طاهر خان مشهدی از دودمان صاحب دیوان چنگیز خان است قدرتش برخوش بیانی از نظمش عیان در حضور عالمگیر بادشاه و بهادر شاه تا عهد فرخ سیری بعزت و حرمت بسر برد بعد ازان باختیار ترک و تجرید در اکبر آباد ببیاغ والد خود بانزوا سر فرو آورد تا آنکه در سنه خمس و ثلثین و مائة و الف از غبار زندگی همانجا دامن افشاند و مورخی بشهید کربلا محشور باد تاریخ وفاتش خواند ؎

دل راجپه دهی بهوده قادر بنکویان — زین چشم سیاهان نبود چشم وفائے

قادری ملا شیخ عبدالقادر بدائونی جامع علم و عمل بود و به پیش نمازی اکبر بادشاه اقدام می نمود تا آنکه فیض فضائل علمی از شیخ مبارک والد شیخ ابوالفضل و شیخ فیضی برداشته مگر در اظهار شعائر و فضائح این شیوخ ثلثه از راه حق بیانی در منتخب التواریخ خود دقیقه نامرعی نگذاشته بالجمله قدم بر جادهٔ حق راسخ داشت و در سنهٔ اربع و الف رخت ازین سرای فانی برداشت ؎

بصد امید قاصد میفرستم سوی آن بدخو | | سعاذالله ازان ساعت کزو نومید برگردد
سر چشمهٔ خضرست دهانی که تو داری | | ماهیست دران چشمه زبانیکه تو داری

قاسم از میرزایان عجمست و در گلشن سخن از عنادل خوش نغمه
مایم و شکست دل و ویرانهٔ خاطر | | یک خاطر و صد گونه پریشانی خاطر

قاسم جنابذی از اعاظم سادات ست حائز فضائل و کمالات و از حلقه نشینان درس میر غیاث الدین منصور و شاه اسمعیل ماضی را مراعات تعظیم و تکریمش آئین و دستور بود بعبادت و ریاضت و صحبت علما و شعرا مشغول می ماند و در آخر عمر هرچه در ملک خود داشت وقف مزار فائض الانوار امام موسی رضا علیه التحیة والثنا نموده از تعلقات دنیویه دست افشاند اگرچه بر هر قسم نظم قدرتی داشت لکن مثنویات خوبتر نگاشت در شاهنامه میگوید

غبار آنچنان در هوا شد حجاب | | که ره بست بر دعوت مستجاب
یلان غرق آهن ز سر تا بپا | | چو صورت که گیرد در آیینه جا

و در شاهرخ نامه گفته

سپر محکم بدوش نیکبختان | | چو نیلوفر که پیچد بر درختان
خدنگ اندر زره ها جا گرفته | | چو مرغان در قفس ما وا گرفته

و در لیلی و مجنون در مرض لیلی انشاد کرده

شد ساعد سیم ناز نینش | | چون نال قلم در آستینش

و در خسرو و شیرین می سراید

شبی در نکهت از عنبر زیادت | | بهار عنبرش صبح سعادت

و در گوی و چوگان نغمه سنجی می نماید

هر گوی زری چنانکه خواهی | | از ضربت صولجان شاهی

در مرکز ماه رفته آنسان چون زرده مرغ در میان بیضه پنهان

قاسم نامش سراج الدین ست از عطیات قسام ازل قسمت وی نکرد تلمین و طبع معنی آفرین ست

آمدی میخواستم عرض تمنائی کنم شوق چندان شد بهجوم آور که گویائی نماند

قاسم سید قاسم علی از اولاد سید محمد غوث گوالیاری و مادرش بنت محمد عطا خان مرصع رقم بود و از سرکار انگریزی بعهدهٔ تحصیل در نواح فرخ آباد بسر می نمود طبع موزون داشت و توجه بشعر و شاعری می گماشت ست

دل می تپد او خبر ندارد عشقم اثرے مگر ندارد
دارد همه آنچه باید ش لیک در کوئے وفا گذر ندارد
آن کیست درین زمان که قاسم سر دارد و درد سر ندارد

قاسم کاشانی نبسهٔ اهلی شیرازی ست طبعش را بر اقسام نظم دست درازی ست

آن را که ره کنیم شود در کائنات مردود بارگاه دل ما کسے مباد

قاسم میر ابو القاسم زاد و بومش شهر بیضا ست ذهنش رسا و طبعش بیضا و کلامش مقبول دلها ست

عرض کمال جلوهٔ عیب هنر درست موئی زیاد دیدهٔ آئینه جوهر ست
بر رنگ مور هر دم میدود از دیده ام بیرون ز بس بیتاب دارد مردمک ادانهٔ خالش
بالا زند ز شوق تماشاے عارضت دامان خیمهٔ سیه شام نور شمع
روشن دل از محبت شاه ولایتم در نجف شود ز صفا سنگ تربتم
ندانم کرد دهقان از کدامین چشمه سیرابم که در هر دانهٔ برقیست همچون کرم شب تابم

قاسم میر محمد قاسم رازی از مهرهٔ ارباب سخن طرازی ست در عهد اکبر بادشاه بهند وستان رسیده و بملازمت آصفخان وزیر از خوان جودش قسمتی وافی ربوده بوطن باز گردید ست

هیچ جا خاطر شوریده ام آرام ندید — همه آفاق مگر بهر دل من قفس ست

قاسمی خوافی اولادر هرات اقامت پذیرفت بعدازان بسیستان رفت و در فراه رسیده رخ در دامن خاک نهفت این رباعی طرفه ازوست که در هجو دلی دشت بیاضی گفت

رباعی

بیچاره دلی چو نقل هر موزون کرد — در هر حرفی غارت صد مضمون کرد
چون مهره حقه باز هر چیز که دید — در گوش نهاد و از دهن بیرون کرد

قاضی تخلص قاضی راضی خلف قاضی مسعود ست در علوم رسمیه ممدوح و بموزونی طبع و رسائی فکر محمود، باقتضاء قضا و قدر در عهد جلال الدین محمد اکبر بملک هند برگذشت و زمانی بملازمت بارگاه اکبری تمتع گرفته بوطن برگشت ؎

ای خوش آن شبها که تا روزم سخن با یار بود — چشم او گاهی بخواب ناز و گه بیدار بود
بر من شب هجران تو رحم ست که چون شمع — میسوزم و جان میدهم و چاره ندارم
زین جور و سالی این همه آشوب میکنی — فریاد ازان زمان که تو مجلس نشین شوی

قاضی قاضی عبد الله رازی از فضلای نامور بود و انصرام عهدهٔ قضاء آن ولایت مینمود و باقتضای موزونی طبع در شاعری هم دخل بجا میفرمود ؎

دو روز شد که وفا میکند نمیدانم — که تا چه مصلحت آن شوخ بیوفا دین

رباعی

ای صعب ترا ز هر غم جانکاه فراق — سرفتنهٔ هر بلای ناگاه فراق
گویند ز مرگ در جهان نیست بتر — والله فراق ثم بالله فراق

قاضی قزوینی از قضات قزوین بود و از نکته سنجان طبعش رنگین ؎

حسن تو ز خط رتبهٔ اعجاز گرفته — انجام تو کیفیت آغاز گرفته

قاضی محمد معصوم صدر دیوان قضای شوستر ست احکامش پسندیده و کلامش خوش محضر ؎

گیرم که در لباس توان کرد عاشقی　　دیوانگی چگونه توان در لباس کرد

قانع آقا مسیب از عناصل خوشنوائی کاشان بود و بگوشه و گوشه وطن قانع نامند مدتی در اصفهان بسر نمود

بد گهر را جامهٔ زر اعتباری میشود　　خس چو شد روشن زآتش لاله زاری میشود
کرد ز خط تا بهار طرف بناگوش او　　آب زمرد نمود آب در گوش او

قانع میر فدا حسین لکهنوی که باوستادی شاهزادهٔ میرزا محمد بابر بهادر قرة العین ولد جلیل خاتم روساء او دعزت وامتیاز داشت نظم ونثر فارسی باسلوب مرغوب می نگاشت دیوان اشعار وانشاء نثر یادگار گذاشت وبعمر شصت سال در ماه دیحجه سنه ثلث وتسعین ومائتین والف در شهر کلکته سفاک گور را بخس وخاشاک جسمانی خود انباشت

ای گل رویت دهد مایه بعطر بهار　　خال لبت پرورد دانهٔ مشک تتار
آهوی چشمت بود طرفه غزالی ختن　　کز نظر دلفریب آمده مردم شکار

رباعی

گر انوری از دولت سنجر نازد　　فیضی بجلال شاه اکبر نازد
هر کس بیکی شاه بنازد لیکن　　قانع بعروج وشان اختر نازد

دیگر

در بحر سخن طبع روانی دارم　　دلسوز نوا حزین فغانی دارم
الحمد لله که در گلشن نظم　　چون بلبل خوش لهجه زبانی دارم

قانع میر سید علی کاشی سرآمد سخنوران در خوش فکری وخوش تلاشی در اصفهان بکمال عزو وقار بسر برد وبقبولیت تمام همانجا عمر بپایان آورد و رباعی

دو ریست که گر جاهل بیباک افتی　　بد زانکه خردمند باندوه فتی
گر هیچ گمان مبر که دستت ندهند　　در راست روی چو تیر خونناک افتی

قتالی

قتالی تخلص محمود پهلوان خوارزمی ست که اول حال بورزش ریاضات پهلوانی و دلاوری شهرهٔ شجاعت و زورآوری او جهانی را فراگرفت و آخرکار بکوشش مجاهدات جسمانی و روحانی صیت معرفت و خدادانی او در اطراف و اکناف عالم رفته ؎

رباعی

گر مرد رهی نظر بره باید داشت — خود را نگه از بهر چه باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی — دست و دل و دیده را نگه باید داشت

قتلی

قتلی از مشاهیر شعرای بخارا و معاریف کملاست و در معرکهٔ عشقبازی به تیغ نگاه سفاکان بیباک در زمرهٔ قتلی بفکر مضامین دلکش می پرداخت و بتقرب عبدالعزیز خان او زبک کلاه بر آسمان می انداخت ؎

شب خیال زلف او هوش از من بیدل ربود — در سر چون مشکل فتد بی فهم را خواب آورد

قدری

قدری از نغمه سنجان گلزار شیراز ست و در تاجران آنولایت ممتاز بر سم تجارت و ملک دکن قدم نهاد و بزمان عود جهازش از نخالفت هوا در گرداب تباهی افتاد ؎

چو شمع سوخت سراپای من ز شعلهٔ شوق — هنوز سوز دلم را نتیجه پیدا نیست

قدسی

قدسی میر حسین کربلائی والد او که کربلائی مولد بود در سبزوار وطن گزید همانجا از صلبش همچو فرزند قدسی بعرصهٔ شهود سر برکشید بعد اکتساب فضائل لابدیه بهرات رفت و بتوجه محمد خان حاکم هرات عزت و شهرت گرفت ؎

از بار غم رسید شکستی بکار ما — در هم شکست سلسلهٔ روزگار ما
دیده بکشای بر لبی که سگش میگذرد — کز پیش هر طرفی دیدهٔ صاحب نظر ست
از سگان سر کوی تو بسی منفعلم — که بهم صحبتی همچو منی ساخته اند
سیاه روزم و حال مرا کسی داند — که در فراق تو یکشب بحال من باشد

قدسی

قدسی هروی شاعری برگزیده صفات بود و از زمرهٔ مستفیدان قدسی نشان هرات

ایکه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

قدیمی گیلانی نقاشی بود سحر پرداز و بنقشهای دلکش سحر حلال دل نواز ؎

دیده ام رویی و عاشق شده جائی عجبی رخ نموده ست مرا با زبلائی عجبی

قربتی مولانا فتاح شیرازی که بمکی و مدنی شهرت داشت و در اول شباب خود و آخر عهد اکبر بادشاه قدم بهند گذاشت و بملازمت بارگاه شاهی عز امتیاز یافت و در آغاز سلطنت جهانگیر بادشاه بنیت استحصال سعادت حج و زیارات بحرمین شریفین شتافت و بعد معاودت بهمان خدمت سابقه مامور گشت تا آنکه در سنه خمس و اربعین والف بعمر هفتاد و سالگی از جهان درگذشت **رباعی**

پر آبله شد پای تمنای دلم	چون خانه زنبور شد اعضای دلم
آغشته بخون شد سراپای دلم	ای وای دلم وای دلم وای دلم

قصاب نامش سعید اموزون طبعی خوش گفتار در خطهٔ کاشان گذشته و بر سر دیوانی که اینک حاضر ست قصاب بمعنی قصب باف نوشته لکن کتب لغت از معنی آبی ست واز فحوای بعض مقاطعش مستفاد می شود که حرفهٔ او جزاری و قصابی بر آنموذجی ازان گوش باید نهاد و داد رسائی طبع باید داد ؎

گوسپند او منم قصاب در این انتظار	می نماید دیر قربانم نمیدانم چرا
رد مکن از گلهٔ قربانیان قصاب را	جان من بی سگ درین صحرا شبانی مشکل ست
چوبان و چوب لاسلس و گوسپند و کارد	ساطور و سنگ و مسفل و قصاب کرد میخ
گوسپندانند با قصاب جرگ عاشقان	روز و شب در انتظار عید قربان تواند

بالجمله شاعر رنگین خیال و سخنور خوش مقال بود کلیاتش که در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و شش داخل کتب خانهٔ احمد شاه بادشاه دهلی شده اینوقت موجود دست همگی ابیاتش قریب سه هزار و پانصد معدود ؎

غیر روی تو نظر بر دگری نیست مرا
عکس آیینه ام از خود خبری نیست مرا

وادی عشق ستاول ترک هستی گفته ایم
کرده ام بر خویشتن نزدیک و دور را

دل پر از افغان وظاهر خالی از جوشیم ما
از سخن لبریز و از گفتار خاموشیم ما

تا بر گیریم هر دم تیر تقدیر ترا
جمله اعضا چون کمان پیوسته آغوشیم ما

چون تن آیینه پنهان در لباس جوهریم
گرچه در ظاهر ز عریانی نمد پوشیم ما

حرف بسیار ست ما رخصت گفتار نیست
بر سر چندین هزار اسرار سر کوشیم ما

نزد اهل دل زبان دانی نمیدانیم چیست
هر کجا قصاب حرفی بگذرد گوشیم ما

قطره تا از می شوق تو باشد در ایاغ
کافریم ار آرزوی جام جم داریم ما

هست تا اشک ندامت ایمنیم از سوختن
بیم ز آتش نیست تا در دیده نم داریم ما

چون بکف گیری ز بهر امتحان آیینه را
میکند نور رخت در جسم جان آیینه را

بسکه بر جانم ز مژگانت خدنگ افتاده ست
دستی خواهم که بر دل کار تنگ افتاده ست

تا تو با این آب و رنگ آهنگ گلشن کرده ئی
گل ز شرم عارضت از آب و رنگ افتاده ست

یک دل مجروح با چندین غم او چون کند
میهمان بسیار و ما را خانه تنگ افتاده ست

تا قیامت زنده در گور ست مانند نگین
هر که در دنیا بقید نام و ننگ افتاده ست

دیده خونبار ما چون گشت گریان مفت ماست
دانه افشانده در خاکیم باران مفت ماست

میتوان قصاب کردن خویش را قربان دوست
در تمام سال روز عید قربان مفت ماست

آخر آن وحشی نگه بر دل رهِ تدبیر بست
میشوم قربان آهوئی که ره بر شیر بست

یک نفس بی یاد جانان زندگانی مشکل ست
بی حدیث لعل او شیرینی بیانی مشکل ست

اهل دل بی شورش مطرب نیاید در سماع
بی تلاطم بحر را رقص روانی مشکل ست

بسیار در قلمرو صورت جمیله هست
اما یکی بخوبی صبر جمیل نیست ؛

قصاب آمده ست ز کاشان برون خاک
سنگی که نرخ گوهر آمل شکسته ست

ز خیلاب سرشکم لاله گون اقصای مخرا
ز آب دیده بر پشت هیونک کاسه چشم
نخستین بار دور چشم نا دیدن معلم باشد
بلا کم میشد اگر تیر تحیر در من نجا
نا از عشق در دل بر غم گذاشتیم
نا سیر این همه مرغان خوش الحان هیچم
منکه عکس کی جلوه گر آیینه نا
میان تو بر و یان تا خود ندانی انتخاب ایم
دل غمخوار را آتش نهاد خون چکانم را

سوختم عمر ترا نازم
نا نیامد کشف وعده وصل
غم آفاق را بمن واگذار
مسکن زین آسیا شده ام
گشته شد دیده طوفانی

پر از خون میکنم دامان همچو آبشار شد
چو جام پر نگین رخشنده دار لرزه در پرد
ترا دیدن نباز گردد پوست گفتند ستم باشد
چه غم دارم گر خدا نا خواسته روزی بکار آید
چنین هزار غم بسر هم گذاشتیم
هزاران همچو من در هر خیابان هیچم
پیغم بگشوده بر وی هم و حیران همچم
جدا گر زندگی شاد و ترا با آفتاب ایم
بزم عیش میگیرند خوبان چون کباب ایم

گرهی آن نگار را نازم
طاقت انتظار را نازم
رتبه اعتبار را نازم
گردش روزگار را نازم
دیده اشکبار را نازم

در دلم آشیان ز بیضه تا من سر برآوردم
لبش را تا تبسم آشنا کردم ز مصر آخر
نهال داغ حرمانم گلهم داغ عشق و با هم غم
بدیدم شکوه قصاب و دمی موقوف هر گز
چو سیل سینه پر افغان و چهره مشک آلودم
نخجیر فلک روزی گل روی کیستم
تا کی بدست غیر زحیرت گذاشتم

ز تحیر نمزه بیداد خوبان پر برآوردم
بتقلب محبت نا سپاسی از کجا بردم
ندیدم فصل شادی از زمین تا سر برآوردم
چنار آسا ز چشم خویشتن آذر برآوردم
بکو دیو دشت گذاری که داشتم دارم
وای ماه نو نمونه ابروی کیستی
می شام تار حلقه گیسوی کیستی

تا کی ببزم شوق غمت جا کند کسے | خون را بجای باده بمینا کند کسے
نشگفته غنچه کرد بباد فنا نرفت | در انجمن چگونه دلی وا کند کسے
طفلان بما مضائقه از سنگ میکنند | خود را اگر برای چه رسوا کند کسے
بتی دارم که لعلش بالب کوثر کند بازے | خطش در خانهٔ آیینه باجوهر کند بازے
بت خود کرده ام در کعبهٔ دل کام بخشی را | که در دیر و حرم با مومن و کافر کند بازے
بهنگام تبسم خال لعل دلفریب او | بهند و بچه ماند که با شکر کند بازے

قطران

قطران حکیم قطران خلف منصور اجلی در اصل ترمذی بوده و عمری در بلخ بسر برده از قدمای شعرا و بکمال فصاحت و بلاغت موصوف و منعوت ست و نزد رشید وطواط شاعری وی مسلم الثبوت در سنه چهار صد و سی و هشت بشهر تبریز از صحبت ناصر خسرو فیضها برداشته و بنام امیر منوچهر که بحکومت بلخ از طرف سلطان سنجر مامور بود مثنوی قوسنامه نگاشته سخن شناسان دیوان و مثنویاتش را پسندیده و کلیاتش ده هزار بیت معدود گردیده رباعی

از دیده میان رود خونم بیتو | نی نی که بآتش اندرونم بیتو
از فکرت خویشتن برونم بیتو | ای دوست بیا ببین که چونم بیتو

قمر

قمر تخلص منشی حسن یاور فرزند اکرام الله خان کاکوزی ست ماهر فن عروض و قافیه و روی از انجا که قمر را فلک ناچار ست شیخ فرید فلک باصلاح نظام ابیاتش یاور دیار طبعش رسا و فکرش آسمان پیما و آیهٔ عصا ریبش ناخن زن دلها ؎

ز سیر قامت و رویش دلم دیوانه میگردد | بلا گردان شمع طور این پروانه میگردد
همانا محتسب چون کعبه پاس حرمتش دارد | که بهر طوف هر دم بر در میخانه میگردد
جرس آسا قمر نالان بهجر یار سرگردان | لب پر کف گریبان پاره دیوانه میگردد

قوامی

قوامی میر قوام الدین از اکابر سادات و اجلهٔ علماء اصفهان بود در گرمی طبعش قوام

نظم را خیلی متین مینمود و بحضور شاه طهماسپ صفوی او را بعهدهٔ صدارت برگزید مدتی بمهام صدارت پرداخته در عشرهٔ خامسه بعد مائهٔ تاسعه بگلگشت روضهٔ رضوان خرامید ۵

دلم پیچیده طوماریست درد داستان غم — چه بگشایم که بوی خون ازین طومار می آید
روز اگر با همنشینان غم زدل بیرون کنم — شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

قوامی میر قوام الدین شیرازی قوام کلاه نظم را از تعمیر طبع بلندش سرافرازی ست بحسن بنائی سخن ماهر و باتقی او حدی معاصر ۵

بوقت گریه چو برهم زنیم مژگان را — ز آب چشم خجالت دهیم طوفان را
ز خواب مرگ نخیزند خاکیان هرگز — اگر بخواب به بینند شام هجران را
باجان خیال روی نکویت بدر نرفت — گر رفت در غم تو و عشقت ز سر نرفت

قیصری نامش قیصر بیگ ناظمی ست شیرازی پایهدانی طبع والا پیش قیصر روم تازه مضامین و رنگین معانی واز واردان هندوستان در عهد شاهجهانی و همین جا بسر کنندهٔ زندگانی و سنه اثنین و عشرین والف در گجرات گذارندهٔ دار فانی ست

رباعی

از وصل تو کس چو بنده مهجور مباد — کس چون من زار زنده در گور مباد
من دانم رنج دوری از خاک درت — جز چشم بدا ز تو هیچ کس دور مباد

حرف کاف

کاتبی از خوش خیالان خطهٔ یزد بود و گاهی کاتب بلایای تخلص می نمود بنابران جناب مولف نگارستان سخن بنقش کاتب مکتوبش فرمود و وی بمرکاخ رفیع البنیان اعتبار و امتیاز گردیده در سنه ثلثین و تسعمائة از عالم بطون بعرصهٔ شهود

خرامیده و در لاهور بعمر هفتاد و سالگی در سنه یکهزار و کاتب قضا برجنه و حیاتش خط نخواند

کشیده ۵

چون مه چارده از گوشهٔ بامش دیدم — نگران بود بجائی و تمامش دیدم
بر سم که کند محنت هجر تو هلاکم — جائی که تو هرگز نبری راه بخاکم

کاتبی نیشاپوری غیر ملا محمد باقر کاتبی نیشاپوری ست از مداحان ائمه اثنا عشر و

ملهم این قول ضروری ست ۵

ای دل بعشق گر سر سودای تو دارم — پروای خود و هم نیست چه پروای تو دارم

کاشف اقبال معیل این سید معمار اصفهانی که اسلافش بمعماری سلاطین صفویه

[illegible] بهر سانیده و بالا زمست آستانه

[illegible] کشیده رباعی

بهر چلیپا که آن قبله دل آرا دارد — در صفحه سینه چون الف جا دارد
آویخته زلف مشکبو از چپ و راست — این مصرع نگین چه طرفه دارد

کاشف قاضی محمد شریف برادر کوچک میر منصف طرشتی که منصب قضا از وطن خود

داشت و اجیانا بکشف ضمائر گمانه لوح منظم نکات شریفه میگماشت ۵

چو حمد لب بپردازد دل خویش — که تا کشاید این پیر و دو بهار از دست
ز هر گان خونین دشت مسازیم — چو حنا بی بصیرت زد بیت حنائی

کاشی مدحتانی کاشف غوامض نظم و واقف دقائق نثر بود در سنه ثلث و ثلثین

والف در هندوستان وزود فرسود ۵

ز بسکه ناز تو ما را نیاز می سنجد — میان ما و تو صحبت چو شیشه و سنگ ست

کاظم میرزا کاظم خلف امینا کاشی ست در نظم و نثر متصف بخوش فکری و فوغ ملا شوکی

در هندوستان رسید و بزمره منشیان عالمگیر پادشاه منسلک گشت و عالمگیر نامه

زمان مهد اورنگ زیب تا عهد اورنگ زیبی سلطنتش بعبارات لطیفه در سلک تحریر کشیده بنظر انور گذرانیده مگر طول کلامش طبع والای شاهی نه پسندید و ازان کار ممنوع گردیده ؎

نیست از چاه زنخدان بتان قسمت ما ‌ ‌ ‌ غیر آبی که ز حسرت بزبان میگردد

کافی از میرزایان اردوباد و منشیان شاه طهماسپ صفوی ست بمنشات نویسی یدش طولی و در فکر نظم دستگاهش قوی ؎

بر دسودائی تو صبر از دل سودائی من ‌ ‌ ‌ گشت بی صبری من موجب رسوائی من

کامران میرزا انور دیدهٔ بابر بادشاه و برادر خرد همایون بادشاه ست طبع مستقیمش لطائف سخن بر انپشت و پناه مدتی بحکومت کابل کامرانی نمود و چند کرت با برادر خود جادهٔ منازعت و مخاصمت پیمود و از مخالفت تقدیر هر بار هزیمت کشید و روئی بهی ندید و ناچار در کسوت تحریر و تفریر سفر حجاز گزید و در سنه ست و خمسین و تسعمایه از اثنای راه عازم ملک جاودانی گردید ؎

باز دامان خود آلنسرو ببالا زده ست	کس بدامانش مگر دست تمنا زده ست
چشم بر راه تو داریم شدایا می چند	وقت آن شد که نهی جانب ما گامی چند

کامی از شیرین سخنان لاهیجان ست عذوبت کلام حلاوت انضمامش چاشنی بخش کام و زبان سخن سرایان ؎

ساقی چو می نماند قدح را پر آب کرد	وان آب از عکس لب خود شراب کرد
دلهای اسیران شده فرش حرم او	ای اشک روان شو که نسوزد قدم او

کامل جهرمی شیرازی بکمال خوش خوئی و خوشگوئی در صدد خاطرداری و دلنوازیست ؎

مدار گرمی بازار ما بغمزهٔ تست ‌ ‌ ‌ و میکه چشم تو خفته ست بخت ما خفته ست

کامل کاشی همشیرزادهٔ میر تقی کاشی مؤلف تذکره ست که از کمال رنگینی طبع بر اطراف شاهدان نظم نگاری می بست ؎

هرگز بسوئی من نگهش جلوه گر نشد | شمشیر او بخون من از تنگ تر نشد
ساقی گرفته شمع سپے باده میرود | چون اہلهان چراغ بمهتاب می برد

کامل مصلح الدین شیرازی کامل فن سخن طراز است

چه سبزه ست کزان روئی آتشین برخاست | که دیده سبزه که از آتش اینچنین برخاست
شب فراق تو از خون دیده دامانم | چنان پرست که نتوانم از زمین برخاست

کامل منشی خدا بخش در نجبا، قصبهٔ امیٹھی از توابع شهر لکهنو معدود و از دودمان بندگی نظام الدین امیٹھوی قدس سره الودود بود در سرکار انگلشیه بعهده جلیلهٔ امیر الانشائی رزیڈنسی فرخ آباد بکمال فراغ بال و ترفیه حال اوقات بسری فرمود و بطبع رسا و فکر فلک فرسا بنظم و نثر دلکش خامه می فرسود در سنه ست و ثلثین و مائتین بعد الالف از زین سرای فانی بعالم جاودانی ارتحال نمود

غنچه آسا لب خاموش تو وا شد دم صبح | آخر آه دل من رشک صبا شد دم صبح
در چمن رفتم و سر واز قدش آور د بباد | کامل از شور دلم حشر بپا شد دم صبح

کامل نواب بهاء الدوله عبد الله خان در سخن سنجی و نکته سرائی شهره آفاق و در معاشرت و مراعات ارباب فضل و کمال طاق بود

گذشت عمر که گرد سر تو میگردم | هنوز گردش من گرد خاطر تو نگشت
حلقهٔ زلف او بتاب شده | عینک چشم آفتاب شده

کشیری از تجار سرمایه دار خطهٔ بخارا است شراب خوش ذائقه کلامش مذاق ارباب ذوق گوارا

رباعی

چون تیشه مباش جمله بر خود مراش | چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در علم معاش | چیزی سوی خود میکش و چیزی می پاش

کرم منشی غلام ضامن خلف منشی غلام سبحان متوطن قصبهٔ کوتانه حوالی شاهجهان آباد

مردی خوش فکر و رنگین مزاج کریم الاخلاق و نیکو نهاد در مشق سخن از لطف و کرم میرزا علیخان لطف حظی وافی برداشت و سنه خمس وستین و ثمانیه ثالث عشر در شهر بهوپال قدم بر جادهٔ عدم گذاشت ۵

بلا له رنگ دهد اشک خون چکیدهٔ ما — بسرو سایه کند آه سرکشیدهٔ ما
ز پیر یم حذر ای نوجوان خوش بالا — که کار تیغ کند قامت خمیدهٔ ما
برقع از چهره گر آن حور لقا بردارد — پرده از کار دل خستهٔ ما بردارد
جای سیرست بهم رابطهٔ ناز و نیاز — دست تو تیغ و دلم دست دعا بردارد
گر به داریم بیاد لب عیسی نفسے — خضر از چشمهٔ ما آب بقا بردارد
از پی قتل بکف تیغ کسے می آید — چشم بد دور عجب داد رسی می آید
اضطراب دل بیتاب مرا هرزه مگیر — میزند فال که پیغام کسے می آید
روز فرقت پی تسکین بزبان میدارم — وارد اتیکه گذشت ست میان من و تو
لبت آلودهٔ دشنام و لبم صرف دعا — برزبانهات سخنها ز زبان من و تو
ای مرا بیم زبیگانه ترا از خویشان — وای گر فاش شود راز نهان من و تو
دیدم هلال در شفق و خون گریستم — آمد مرا بیاد لب مے پرست او
بیاد شوخی تو قطرهٔ سرشک بچشم — چو مهوشی ست که از غرفه سر برون کرده
ببین عرق بزنخدان خویش و اعجازش — که آب داشتهٔ و چاه سرنگون کرده

کرم میر ابو الکرم از سخن گستران دار العلم شیراز ست و از کرم طبعی طبع فیاضش بسان کف در پاش وی بجواهر نکات سامعه نوازیها

دوش چشم عکس رویش ابدل جا داده بود — تا سحر گه آنقدر هم از نظر افتاده بود

کسائی حکیم مجد الدین ابو اسحق اگرچه کسوت هر گونه علوم در بر داشت مگر بر علم صرف بخوی توجه گماشت که تا مامت این فن علم شهرت بر افراشت مدتی در تعالیش شاهان

آل سامان و سلاطین غزنین بسر بردآخر الامر متوجه تصفیه باطن و تجلیه قلب گردیده سر در کساء درویشی درآوردند

ای رعکس رخ تو آینه ماه — شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هر کجا بنگری و مد نرگس — هر کجا بگذری برآید ماه
بلب و چشم راحتی و بلا — برخ و زلف تو بی و گناه
دست ظالم زسیم کوته به — ای برخ سیم زلف کن کوتاه

کفایت

کفایت یوسف شاه خطاط هراتی ست کفایت خان عصر خود دست در خوشنویسی و نیکو صفاتی بمناوست میر علی شیر ممتاز و بسخنان شیرین دلنواز بود

ای روشنی جمال رخت آفتاب را — وی چاشنی زلعل تو جام شراب را
آزمژه خنجر مده جادوی خونریز را — شانه مزن هرطرف زلف دلاویز را

کفری

کفری نامش میر حسین از سادات ترمذ ست و در شاعری و شکسته نویسی کامل المهارت هندرا کفرستان تصور ید و از خاک تربت رخت بدین سرزمین کشید و در حضور خانخانان جا یافت و در سنه سبع عشر والف بدار عقبی شتافت

هرگز از دوست تهی خانهٔ ما نتوان کرد — عکس زآیینه به نیرنگ جدا نتوان کرد
چو بوی گل بگریبان غنچه بودم گم — بصد فریب درین گلشنم صبا آورد

کلان

کلان تخلص خواجهٔ کلان بیگ اندجانی که از ارکین سلطنت بابر بادشاه بوده مدتی بحکومت کابل و قندهار کلاه گوشه بآسمان سوده بر نظم پارسی و ترکی قدرتی داشت و در شهر کابل عالم فانی را گذاشت

ندارم تاب دیدن پیش آن بدخو تعیا نرا — ازان بر صبح وصل او گزیدم شام هجرانرا

کلان

کلان خواجه کلان از سنجیده فکران خطهٔ کرمان ست

درجهان چیزیکه درستی بفریادم رسید — شیوهٔ شایسته پستی بفریادم رسید

قابل تحسین شدم از فیض بی سرانگی | در قیامت هم شهید تیغ یارم رسید
کسی گرفته دل خویش را زدلبر خویش | چه جور باکه نکردیم بر ستمگر خویش

کلب علی از خوش نوایان سگان بهابادبود و در عهد شاه سلیمان صفوی زبان بصدا بای موزون میکشود

سر زلف تو کسوتای بنی آدم از روست | شب قدر است که احیا همه عالم از روست
خال قد تو ای تازه سرو لاله عذار | صنوبر لیست که دلهای زنده آرد بار

کلیم تخلص مهین برادر سعدن فضل و تفاخر سید غلام احسن خان بهادر دام مجده ست کتاب اتحاف النبلاء و تذکره شمع انجمن و مجموعه نگارستان سخن ترجمه اش بشرح و بسط باز گوید ظهور نور وجودش از خلوت بطون بجلوت شهود بست و یکم رجب روز چهارشنبه بامدادان هنگام نماز صبح سنه دوازده صد و هفتاد و هشت هجری بوده نظیر حسن نام تاریخی ست پیشتر نور تخلص میفرمود اکنون کلیم تخلص گرفت درین نزدیکی تذکره شعرا از ریخته اردو و بلغت پارسی بس خوش ادا فراهم آورده و داد شیوا بیانی و سخن شناسی چنانکه باید و شاید داده و با تذکره گلشن بیخار شیفته دهلوی که خاکش سبز باد جاده جواب پیموده و کلاه گوشه سخن طرازی و بلند پروازی بفلک اطلس شکسته در بهدی و دل و همت ما نا بلکه بدل کل بدو عالیقدر ست و سراپا پیش پیکر فضل و هنگل هنر اوائل کتب علوم آلیه هجو صرف و نحو تا شافیه و کافیه از مفتی ریاست بهوپال مولوی محمد ایوب صاحب فراگرفته و مختصرات منطق مانند قال اقول و الیاغوجی از مولوی انوار علی صاحب صدر مدارس سلیمانیه بدست آورده و صغری و کبری و شرح تهذیب و شرح جامی از مولوی الهی بخش صاحب مؤلف تحفه شاهجهانی اکتساب فرموده غرض مرقات مولوی فضل امام خیرآبادی شرح حامل المتن بزبان پارسی تعلیق نموده آموز علوم آگهی و فنون دانشمندی و درس دواوین کتاب و سنت و غیره هجو جلالین و مشکوة

وسنن ترمذی و مختصر معانی و جز آن از مولوی محمد بشیر صاحب سهسوانی مدرس آستان
خاص حضرت شاهجهانی و مولوی محمد بشیر الدین صاحب قنوجی قاضی ریاست بهوپال
فراسیگیرد و مشق سخن پارسی دارد و در نظم و نثر پیش ظهوری ظهور و نظیری نظیر
حافظ خانمحمد خان شهر شاگرد غالب دهلوی مخاطب بافتخار الشعرا میکند ۵

نسے بکار ببیامد گناه بگار ئے ما	دلش بدرد در آورد شرمسار ئے ما
مرا ز درد فراق تو آرزو این ست	که روز هجر نشیند بغمگسار ئے ما

در تقریب بزم مشاعره این غزل گاشت ۵

دگر آن سلسله مو زلف پریشان برخاست	دوستان مژده که تقوی شد و ایمان برخاست
در دل غمزده چون درد جدائی ننشست	آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست
بر من دلشده هجر تو قیامت آورد	روز فرقت چو سر آمد شب هجران برخاست
ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست	گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست
نتوان گفت که چون رفت ز کوی تو کلیم	قصه کوتاه بصد حسرت ارمان برخاست
	وله
چه کنی رنجه قدم بهر تماشائی چمن	داغهای جگرم بین که گلستان اینجاست
ایکه در کوشش آن عمر تو آخر گردید	نظر انداز بدل روضهٔ رضوان اینجاست

کمال امیر کمال الدین از رؤسای سیستان و از سخنوران نکته دان و ممتازان بارگاه
سلاطین آنزمان بود ۵

از بسکه شدم همه تقاضا	از خامشیم سوال خیزد

کمال سید کمجکول بلخی مردی سیاح بود گویند پانصد هزار بیت موزون نمود از جمله
قصیده ایست دال بر کمال قدرتش بنظم اشعار تسبیاتش دو هزار در شمار ۵

ای ز رویت روشنی از ماه و خورشید جهان را	بر خاک نشانیده قدمت سرو روان را

کمال میرزا کمال الدین قاضی ست یگانهٔ روزگار بنکتهٔ آفرینی و مضمون تراشی
در بلدهٔ قاش که از خوشترین بلاد عجم ست متولد گردید و بعد سن شعور در شهر اصفهان
توطن گزید و هانجا بکسب علم و هنر اشتغال نمود و در اندک فرصت گوی تفوق از
علمای عظام و فضلای کرام ربود و بر مسند تعلیم و تدریس نشست و کم افاده و افاضه
بر میان جان چست بست و بکمال متانت طرح تصنیف کتب علمیه انداخت و بانشاد
قصاید غرا در نعت سید انبیا و مع ال عباصلی الله علیه وعلیهم سعادت جاودانی مدخر
ساخت پایان عمر بضعف بصر مبتلا گشت و هنگام محاصرهٔ اصفهان از میان گذشت

باجلوهٔ تو سدرهٔ وطوبی زیاد رفت دیدیم قامتی که قیامت بباد رفت

کمالی افصح سبزواری نازک خیالی شیرین مقال ست و نامش بر ملکهٔ فصاحت و بلاغت
او دال از شعرای بارگاه شاه عباس ماضی ست که عباس نامه منظوم بنامش نگاشت
و در قصیده گوئی کمالی دشت سنه عشرین و الف طائر وحش قفس عنصری گذاشت

در دل خود پیش که گویم درین شهر	کس نیست که پیش تو گرفتار نباشد
چون مراد دشمن خود میشمری نیکو نیست	که کسی ایمنه غافل بود از دشمن خویش
ناله شبهای ما کارے نکرد	بعد ازین بائیم و روز محشری

ولہ از عباس نامہ

چنان تنگ شد عرصهٔ دار و گیر	که چون آستین خورد صد چین نفیر
دلیران آهن قبا را شگاف	چو مقراض از فرق سر تا بناف

ولہ از قصیدہ

شبی چنانکه نمودی بجنب طلعت او	مه دو هفته چو خال رخ بتان بگل	
ز بس سیاهی شب در نظر نمی آمد	خیال یار که یکدم نمی از و غافل	
نمی رسید بهم دیده از سیاهی او	اگر نه بود بصر در میان شبے شاغل	

شبی چنانکه تفسن باوجود آتش هجر نیافتی رو بیرون شدن نخانه بقول

کوثری

کوثری میر عقیل همدانی که ابتدا متخلص بزمی بود مثنوی شیرین فرهاد بکمال لطافت و صفای مضامین و سلاست و عذوبت الفاظ موزون نمود در وزرای شاه عباس صفوی در هنگامه بادهپیمائی بشراب خوردنش تکلیف داد وی ازان سر باز زده بنای انکار گذاشت سر اطهر جناب مرتضوی نهاد شاه قسم سر خود داده بر خوردن صبا اصرار کردوی اقضلیت فرق مبارک علوی را بر سر شاهی برزبان آورد شاه ازین صفای اعتقادش خوشنود گردیده بجائزهٔ درستی خلعت وزر وافر بخشید ؎

زلبس که عکس گل شد خاک بگین غلط میکرد هر دم دست گلچین

رباعی

چون رفت بخشم یار رنجیدهٔ من	برخاست فغان از دل غمدیدهٔ من
میرفت و ز دنباله نگاهم میرفت	تا دور نظر نماند در دیدهٔ من

کوکب

کوکب تخلص میرزا مهدی مازندرانی که بعهدهٔ انشا پردازی نادرشاه قهرمان ایران سرفرازی داشت و نادرنامه در ذکر نادر و یادگار گذاشت نادرشاه او را همراه مصطفی خان بایلچی گری بحضور خواندگار روم فرستاد وی در اثنای راه بعد ورود بغداد واقعهٔ هلاک نادری شنیده برگشته رخ بوطن نهاد و کوکب طالع را در اول دیده بازاویهٔ انزوا کشید و تردد در تلاش اسباب معاش عبث دید ؎

زشور عشق تسکین دل بیتاب خود کردم ز آتش چاره بیتابی سیماب خود کردم

کوکب

کوکب محمد یحیی علی ابن شیخ طالب علی متوطن قصبهٔ کاکوری از اولاد دختری بخشی الممالک ابو البرکات خان ست بفروغ ذهن ارجمند و روشنی طبع بلند سپهر نظم را کوکب تابان و کرسی نثر را اختر درخشان در ابتدا مشق شعر و سخن از عبد العزیز خان عزیز پریلوی مستفید اصطلاح بود بعد ازان بشوق تمام تلمذ ذوق کاکوروی اختیار نمود نجوم کلامش

نیر فلک فصاحت و اختر برج بلاغت

زبس در تنگنای لذت برحسن ملیحان شد — دهان زخم از شور ملاحتها نمکدان شد
مگر دوران سرشت آب و گلم از ظلمت حیوان — که طولانی چو عمر خضر مارا شام هجران شد
کشیدم پا بجوی آن گل خوبی چو در گلشن — سر هر سبزه زیر پای من خار مغیلان شد
بگلزار جهان از شرمناکی نیست کس محبوب — که اشک از دیده شبنم روان شد گل چو خندان شد

کوکبی بخاری ماهر فن موسیقی و نغمه سرائی و ساز نوازی و کلامش در رفعت قدر و منزلت کوکبی ست بر سپهر نکته پردازی

رباعی

گر یار شبی با دگران سیر کند — وز کوی صلاح رو سوی دیر کند
غم نیست دلا چو یار بیمهر و وفاست — با ما چه وفا کرد که با غیر کند

کیخسرو خان کرجستانی همشیره زادهٔ رستم خان سپه سالار سلطنت ایران ست و در شجاعت و سخاوت مشار الیه بالبنان از حضور شاه سلیمان صفوی بمناصب عالیه رسیده و مصدر کارهای نمایان مانند مقاتله و مجادله با افواج اوزبکیه و غلبه بر آنها گردیده طبعی سخن سنج و دلی گوهر گنج داشت و قدم در معارک نظم بکمال جسارت میگذاشت ؎

پیش رویش سوختم آخر دل دیوانه را — چون نگهدارد کسی از سوختن پروانه را

رباعی

در عشق غم اندوخته می باید — در هجر نظر دوخته می باید
تا دل نشود داغ نگیرد آرام — این سوخته را سوخته می باید

کیفی سیستانی ست دماغش سرشار کیف خوش خیالی و شیرین بیانی از یهودان سیستان بوده و در شیراز شرف اسلام حاصل نموده در زمان جهانگیر بادشاه بهند رسیده و همین جا شربت ناگوار مرگ چشیده ؎

در بیابان فراقت ز مصیبت زدگی — گرد بادی شوم و خاک کنم بر سر خویش

گر درخت کشید قضا خط عنبرین | تا حسن پا برون ننهد از حصار خط
اگر بسایهٔ زلفت شبی بخواب شوم | چو صبح دست در آغوش آفتاب شوم

حرف کاف فارسی

گبری

گبری ملا محمد قاسم کاشی در پرستندگان آتش سخن یگانه ست و دل ارباب شوق بشعلهٔ او از آتشخانه ست

گلخن نشین آتش سودا کسے مباد | سرگرم شعله های تمنا کسے مباد
آن را که رد کنیم شود رد کائنات | مردود بارگاه دل ما کسے مباد

رباعی

بوی تو ز گلزار وفا می شنوم | آشفتگی تو از صبا می شنوم
میگریم و در اشک رخت می بینم | می نالم و آواز ترا می شنوم

گدا

گدا غلام حمید رخان پسر غلام حسین خان لکهنوی که در عنفوان شباب مرض جنون بدماغش پیچید و بهمین عارضه از گدازش جسم و جان فنا گردید

آه ما در اثر نمی گنجد | شام ما در سحر نمی گنجد
سینه را داغدار باید کرد | لاله را شرمسار باید کرد
ابر برخاست بی می و ساقی | گریهٔ زارزار باید کرد

گدائی

گدائی شیخ گدائی فرزند شیخ جمالی کنبو دهلوی ست در کلامش حلاوت و ملاحت و در افکارش تازگی و نوی تحصیل فضائل و کمالات صوری و معنوی از والد ماجد خود و دیگر افاضل عهد خود کرده و بحمایت و رعایت بیرم خان خانخانان بصدارت هند سر برآورده مرجع خواص و عوام هندوستان و خراسان و ماوراالنهر و عراق بوده بر طریقهٔ مشایخ کرام و صوفیهٔ عظام پای می افشرد و باکمال استغنا گدائی دریای اصلان

حق دستمایهٔ فخر و مباهات میشمرد و در اعراس پیران طریقت خود و ترتیب مجالس وجد و حال اهتمام بلیغ می نمود و بموسیقی هندو نغمه سرائی و مقام شناسی بخوبی ماهر بود و در هنگامهٔ شورش و بلوی خانخانان از بیکانیر بترک رفاقتش گفته در دهلی بخانهٔ خود انزوا گزید و پای طلب شکسته بقیهٔ عمر بکمال عزت و توقیر گذرانید و در سنه ست و سبعین و تسعمایه بعهد اکبر بادشاه ندای ارجعی شنید ه

گهی جان منزل غم شد گهی دل		غمت را می برم منزل بمنزل	
بجان دادن اگر آسان بدست کار		نبودی عاشقان را کار مشکل	
گدائی چون بنا کامی برآمد		نشد کامم ز لعل یار حاصل	

گرامی ابو القاسم خان اصفهانی مشهور بآغا بابا بود از وطن بدهلی رسیده همانجا توطن اختیار نمود ه

مهرت نه بافسانهٔ و افسون رود از دل — عشق تو محال ست که بیرون رود از دل

گرامی الوردی بیگ از سرزمین ایران سر کشیده و در جمع شعرا گرامی و برگزیده ه

نیست آن طوق که بر گردن قمری پیداست		دست بخت سیه ماست که بر گردن اوست	
بغیر داد گر اول شراب یار چه شد		پیالهٔ سر مینا بخاک میریزند	

گرامی تبریزی پسر ملا سهو لیست و طبعش بر انتظام ممالک نظم قوی ه

چو تیر غمزه نگارم بقصد جان انداخت — مرا بهستی خود باز در گمان انداخت

گرامی ترک کاشی سرخوش نشئهٔ خوش فکری و خوش تلاشی ست ه

از ره تقدیر تا جا در جهانم داده اند — کرده زنجیر و بدست آسمانم داده اند

گبریه نامش محمد مومن اصفهانی در عهد شاه سلیمان صفوی از شوخ طبعان هزل کوش بوده و عادت جبلی بکار طیور مضامین اوج گزین بغلبهٔ استهزا از دل فراموش نموده ه

دلدار هجر تو بر وصل گزیدیم که دیگر — با گربهٔ سگ کوئی ترا جنگ نباشد

میرسانم خویشتن را گر به بزم وصال — راه از هر گوشهٔ دیوار پیدا میکنم

گرگانی ملا اوحدالدین از گرگان بود باین رهگذر گرگانی تخلص اختیار نمود ؎

بتی که رونق مه برد روی رخشانش — ز پسته تنگ شکر ریخت لعل خندانش
بطرف آن لب خون نوش خط او خضر است — نشسته بر طرف جوی آبحیوانش
میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد — چو سر برآورد از مشرق گریبانش

گرمی گرمی محمد قاسم کاشانی از احفاد اهل شیرازی ست طبعش مفطور بسخن پردازی ارباب ظرافت به لابه در بزم خود او را می پرورند و بملاگر به مخاطبش میکردند ؎

رباعی

تنها ز تو برگرد درت میگردم — گرد دل بیداد گرت میگردم
رنجیده ام و بطلعتت میمیرم — بیزارم و بر گرد سرت میگردم

گستاخ گستاخ اگرچه مجهول الحال گمگردد سخن سرای گستاخ و خوش مقال ست ؎

داشتم در آشنائیها ز مردم چشم داشت — آنقدر نادیدنی دیدم که می بایست دید

گل بابا گل بابا از شگفته طبعان گلزار بلخ بوده در عروض و قافیه و معما مهارتی کامل حاصل نموده ؎

بخاک میکده بود نشان پای فتوح — که خاک گشته مراد یده در هوای فتوح

گلبدن بیگم گلبدن بیگم دختر نیک اختر بابر بادشاه بود بجمال صوری و معنوی و موزونئ طبع و سخن پردازی والا دستگاه ؎

هر پریروئی که او با عاشق خود یار نیست — تو یقین میدان که هیچ از عمر برخوردار نیست

گلرخ بیگم گلرخ بیگم دختر دوم بابر بادشاه که از زنان بانام و نشان هندوستان ست بگلرخی و شگفته روئی و سلیقهٔ شاعری سرآمد زمرهٔ نسوان بنچه دهانش بنسیم اشعار لطیف می شگفت آخر در سنه ستة والف اوراق گل حیاتش بباد خزان مرگ برآشفت ؎

هیچکه آنشوخ گل جفا بی اختیار نیست — راست بود دست آنکه در عالم گلی بخار نیست

گلشن راجه جیالال بهادر رقوم کاچهه لکهنوی خوش فکر صاحب دیوان بود و بدیوان انشا را بوالفتح محمد علی شاه بادشاه اودهه دفتر منشیان بود

دل برآمد باکمند زلفش از چاه ذقن — شد بناف اکنون چسازم چاره این گرداب را
رم آهو بجای گرد میخیزد ز رفتارم — بیا در چشم شوخش بسکه در دل وحشتی دارم

رباعی

آن گوهر نایاب که در اخفا بود — تا تشنه کشادیم محیط ما بود
عنقا در قاف می شنیدیم که هست — دیدیم چو نیک قاف در عنقا بود

گلشن رای گلاب رای از مردم ممتاز قصبهٔ سندیله مضاف به لکهنو و شاگرد میرزا محمد حسن قتیل ست و در ریاست ملک او دستمهد عهدهای جلیل در استعداد علمیه و اخلاق مرضیه بیعدیل و در فنون سپهگری از قسم نیزه بازی و تیراندازی فاقد المثیل بشعر و شعرا میلی تمام داشت از جهان گذشت و تذکرهٔ شعرا ضخیم و دیوانی حجیم یادگار گذاشت

آنکس که از زبان تو حرف جفا شنید — گویا پیام خضر ز آب بقا شنید
عاشق که سوی ملک عدم شد سفر او — آشفته مگر بود بیاد کمر او

گلشنی شیرازی طبع موزونش در گلشن بضامین رنگین گلگشت مینمود لوند مزاج و اوباش طبع بود و در ابتدای عهد سلطان محمد بگلش راه آخرت پیمود

نو گرفتارم و در آرزوی آزادی — از تپیدن بقفس ریخته بال و پر ما

گلشنی غیر گلشنی سابق از عناد دل نغمه سنج گلشن شیراز بود در عهد محمد نورالدین جهانگیر بادشاه بهر استشمام روایح گل مقصود بگلزار هندوستان جنت نشان توجه نمود

شبی بیاد تو خود را گرفته ام ببغل — هنوز بوی گلم از کنار می آید

علاج درد محبت نمی توان کردن مریض عشقم اگر به شوم بتر گردم ؛

ربانی

صبح اصحار از آب چشم گل بود روز یکه سر کوی تو ام منزل بود
اکنون همه مغز و استخوان میگریم خونابهٔ اولین که دیدی دل بود

گمنام میرزا شریف سخن سرائی ست لطیف و ظریف ؛

بسودای وصال او نجا زار بود در دستم پی دریوزهٔ عمری کاسهٔ سر بود در دستم
خیال زلف مشکینش شبی پیچید در خوابم سحر گه چون شدم بیدار عنبر بود در دستم
گه تحریر مکتوبم بشوق آن پری پیکر در انداز پریدن چون کبوتر بود در دستم
پی تسکین دل روزی نهادم دست بر سینه ز سوز عشق بیداری همدم بود در دستم
طبیب از روی دلسوزی بیا شعله خوئی گفت ز نبض عاشق گمنام اخگر بود در دستم

گنا بیگم صبیهٔ رضیهٔ علی قلیخان والهٔ داغستانی وحرم محترم اعتماد الدوله غازی الدینخان بهادر بود که هریکی از خبیران بصیر و بصیران خبیر او را گل رعنای گلستان کمال حسن و جمال صوری و معنوی می انگاشت و از غایت لطافت و نزاکت به نوسیری اشتهار داشت یعنی جسمش بوزن نه سیر بود اگرچه در عظمت و وقار همسنگ کوه می نمود ؛

تا کشیدی از نزاکت سرمه در بالهٔ دار شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا
جگر پر سوز و دل پر خون گریبان چاک و جان بر لب قضا را چشم می آید ز سامانیکه من دارم

گنجی جرباد قانی گنجینه طبعش مخزن گنج سلاست الفاظ و لطافت معانی ست ؛

گنجی ز سر نمیگذرد آب تیغ یار من بارها گذشته ام این آب تا گلو

گویا فقیر محمد خان بهادر مخاطب بحسام الدوله از عمایدا فاغنه آفریدی و از اکین ریاست ملک او دبود و بتعدد عهده جلیلهٔ رسالهٔ داری سر بآسمان می سود و طنش قصبهٔ ملیح آباد بفاصلهٔ شش کروه از دار الریاسته لکنهٔ ست و عمارات رفیعهٔ دلنشین

وبساتین رنگین وانهار ماءمعین در انجا بدست فرزندانش از آثار عظمت وثروت اوست ذهنی سریع الانتقال وطبعی جودت اشتمال دور نظم ونثر اردو وفارسی قدرتی علی وجه الکمال داشت سی سال کما بیش گذشته که عالم گذشتنی را گذاشت ترجمهٔ کلیله ودمنه ودیوان اردوئی مطبوع او دیده واین شعر فارسی سنیده ام ؎

یار باغیر زپیش من دلسوخته رفت شعلهٔ در دل آتش زده افروخته رفت

حرف اللام

لاغر قاضی احمد لاغر سیستانی صدر آرای دار القضا خوش بیانی ست وی نحیف الجثه بود وبرادرش قاضی تنبل خیلے تنومند باین رهگذر او را قاضی لاغر گویند مسائل فقه مستحضر داشت ونظم ونثر وسماع تاریخ خوب حی نگاشت در سنه نهصد وپنجاه وهشت بتمنائی بهشت در ریگ سیستان جسم خاکی را بهشت در وجه لاغری خود وقربهی برادر خود گوید ؎

وجود من شده از قطرهٔ منی موجود وجود او شده موجود از هزار منی

آصفی در هجو او گفته ؎

ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما بدور شیشهٔ می ریش قاضی حرمتی دارد

قاضی در جوابش نوشته

ریش قاضی حرمتی دارد بر هشیار وست انچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست

لاغری نیکو خیالی ست که بفکر مضامین دقیقه مبتلای لاغری وبفربهی کلام ومعارف اقوایار سخنوری جری ست ؎

اشک که از چشم ترم ریخته هست بخون جگر آمیخته	
ده بده وشهر بشهر از غمت لاغری دلشده بگریخته	

لاله تخلص شخصی از قوم کایتهان فرخ آباد یست که از تلامذهٔ قاضی محمد صادق خان اختر

بود و بیاده نظم چنین می‌نمود

داریم هوای وصل آن یار که نیست — خواهیم وفا از آن ستمگار که نیست
در فرقت یار صبر جستیم و قرار — آواز برآمد دل ما را که نیست

لاله خاتون

لاله خاتون بنت قطب الدین محمد کرمانی ست طبع عالیش را سلیقه نیکو در سخن فهمی و سخن سنجی و خوش بیانی از نسوان رفیع المکان و خواتین عالیشان و ولایت کرمان بود با انتظام حمام ملک داری با حسن وجوه همت میگماشت و بتربیت ارباب کمال کمال توجه مبذول میداشت

من آن زنم که همه کار زن نکو کاری ست — بزیر مقنعه من نشئه کلهداریست
درون پرده عصمت که جانگاه من ست — مسافران صبا را گذر بشواریست
جمال و سایه خود را در یغ میدارم — ز آفتاب که آن کوچه گرد بازاریست
نه هر زنی بدو گز مقنعه ست کدبانو — نه هر سری ز کلاهی سزای سرداریست

رباعی

بس غصه که از چشمه نوش تو رسید — تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانهای درمی بینم — آب چشمم مگر بگوش تو رسید

لالی

لالی حسن بیگ همدانی طبع روشنش در تلاش جواهر نکات و لآلی معانی و فاتش بمقتضای ربانی در سنه اثنین بعد الالف در عنفوان جوانی ست

مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست — بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست

لامعی

لامعی شیخ جمال الله اکبر آبادی که بلمعات ذهن وقادش جمال عرایس افکار روشنی گرفته از موزونان عهد بهادر شاه بادشاه دهلی ست و از زمان مهد تا سحداز وطن خود بیرون نرفته اکثر بتعلیم هندو بچگان اشتغال داشت دیوانی قریب سه هزار بیت گذاشت

شود گرد شت پیمانهٔ مجنون بسود دست — بفریاد آورد مانند نی شاخ غزالان را
ای سپند برق حسنت شبنم گلزارها — دست و پا گم کردهٔ سرو قدت رفتارها

نمبر ۱۱۱ لامعی قلندر در دهلی بدو رجهانگیر بادشاه بود و بلهات کلام روشن و لهاسے پری نژادان میر بود ؎

لذت اندر ترک لذت بود ای آزادگان — ما گدایان ترک این لذت نمیدانسته ایم

نمبر ۱۱۲ لامعی کرمانی ملقب بہ بحر المعانی از زمرهٔ علما و فضلا و حکما و شعراست و در فصاحت و بلاغت و عذوبت بیان و طلاقت لسان یکتا در عهد سلاطین سلاجقه بمصاحبت نظام الملک بعز و جاه بسر مینمود و معاصر مغربی و فخری و ابو المعالی و تلمیذ امام حجة الاسلام غزالی بود ؎

منم ز یار جدا مانده و ز دیار بعید — میان خوف و رجا و میان وعد و وعید
بخون من شده مژگان تو حریص چنان — که شیعیان حسین علی بخون یزید

نمبر ۱۱۳ لایق پنڈت جگو پال کشمیری لکهنویست طبعش در فنون ادب و سخن سنجی جیره و قوی ؎

بلبل از گل رو کشید و گل گریبان چاک زد — دید چون از رو و روی رشک گلزار ترا
چون زلیخا گشت صد یوسف خریدارت بجان — گرمی دیگر بود امروز بازار ترا
گر بهے زد بدلم زلف گره گیر کسے — که نشد و از سر ناخن تدبیر کسے
ای خوشا حال شهیدی که پی زخم دگر — بلب زخم بوسد لب شمشیر کسے

نمبر ۱۱۴ لذتی حسین بیگ همدانی بوده و در عهد اکبری پا تا بہ هندوستان کشوده ؎

مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست — بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست
صد شکر میکنم که چو نا سور دیگران — در پیش پنبه داغ دلم آبرو نریخت

نمبر ۱۱۵ لطف لطف علی بیگ نبیرهٔ قاسم خان افشار است و در علم نظری کامل النظر و در فکر اشعار فکرش استوار ؎

لطف

کمرش را میان نمی باید بی نشان را نشان نمی باید

لطف لطف علیخان عم علی قلیخان والہ داغستانی پور بکمال ثروت واقتدار رسید عزیز بسر نمود وطبع بلندش آشنای موزونی ست وکلامش خالی از لطف نیست

خانۂ جانم ز غم کردی خراب خوب کردے خانہ ات آباد باد

لطف لطف اللہ از شعرای خوش مقال ست ودر نسب ونسبت مستور الحال ست

مجنون بدشت بود وصالش نصیب شد من در حریم وصل ومحروم مانده ام

لطف لطف اللہ بخاری ناظم لطیف سنج بود کہ بلطف سخن خبر میرسید سلطان عبد العزیز خان بعہدۂ قضا و تدریس او را برگزید

عید ست چرا کشتۂ جانان نشود کس

حیف ست کہ عید آید و قربان نشود کس

لطف لطف اللہ حکیم ست و در علم طب عاذق و ید قائق و نکات شعر بہ درک و فہم

چہ بہشت ست کہ بار ہم آغوش تو یم	پیش رویش بہ نشینیم و قدح نوش شویم
آنقدر محو تماشای جمالش گردیم	کہ خود از خاطر خود نیز فراموش شویم

لطفی اصفہانی طبعش قدرتی داشت بر سلامت الفاظ و لطافت معانی

بکش خنجر کہ جان بہر تو ای نازک میان دارم تو خنجر در میان داری و من جان در میان دارم

لطفی بریلوی نامش پیر گلاس دلس و اصلش از کشمیر کلام لطیفش دلالت بر ذہن و دلپذیر ست

یقینم شد کہ اندر دل ز ارم خبر دارد کہ ہر دم بہر من تدبیر آزار دگر دارد

لطفی روئی ست طبعش مجبول بر موزونی وفکرش در تلاش لطافت وخوش مضمونی

امی ز لفت شب تمالت سایہ پرور آفتاب شام ز لفت را بجای ماہ چہر بر آفتاب

لطفی سبزوار پست اندیشہ صفا پیشہ اش برای مضامین لطیفہ در آئینہ داری ست

عشق باید بجمال ار نہ ز لیخا زچہ رو پنجہ در پنجہ کند جذبہ یعقوب ترا

لطفی طهرانی اب وجدش پیشهٔ صرافی گزیده وی در نقادی نقد سخن لطفی دیده ؎

آه کز دیدن او گریه برآورد مرا ۱۲ آخر این گریه بلائی بسر آورد مرا

لطفی فرزند عرفی کمانگر از خطهٔ تبریز است و کلام لطیفش دلاویز و در دانگیز مردی خوش بیان و تاریخ دان بود و در فن مصاحبت یکتای زمان از وطن بهند آمده بحضور جهانگیر بادشاه رسید و بخطاب موزون الملک مفتخر و مباهی گردید ؎

همین نه کار من از روزگار تلخ شده ست	که زندگانیم از بیکسی بتلخ شده ست
ز روزگار بود تلخکامی همه کس	ز تلخ کامی من روزگار تلخ شده ست

رباعی

یکچند پی گردش افلاک شدیم		یکچند پی دانش و ادراک شدیم	
از آمده رفت خود همی نفهمیدیم		کز خاک برآمدیم و در خاک شدیم	

لطفی مروی شاعر لطافت بیان و بلاغت ترجمان ست انچه افکارش بلطفی تازه دلبر و دلستان ؎

ز سوز سینهٔ فریاد از دل ناشاد برخیزد	بلی در خانهٔ آتش چون فتد فریاد برخیزد
بآن زلف و رخ و بالا بهر جا بگذری انجا	همه سنبل دمد گل بشگفد شمشاد برخیزد

لطفی مشهدی و در آفتاب عالمتاب لطیفی بیا قبل فاسخوری لطیف وظریف بود بلطائف وظرائف خود لطفی در بزم مشاعره می افزود ؎

شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب ۱۲ کاش تا صبح قیامت نشود روز امشب

لطیف اصفهانی شاعری لطیف المزاج ست که در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسیده و همانجا توطن گزیده ؎

بعزم گریه نشستم بر هگذار کسی ۱۲ که بر دلش ننشیند و گرد غبار کسی

لطیف قزوینی معروف بآقا لطیف بود و بواردات لطیفه دلها میربود ؎

لطیف

ای دیده خون ببار مبادا که پای یار ممنون دستگیری رنگِ حنا شود

لطیف مرا نه لطیف الدین سنجری از شعرای قدیم و باعظا و لطیف الطبع مصاحب و ندیم بود و رباعی

گوئی که بگو چگونه اشکت خون شد چون نیست دلی با تو چگونه چون شد
در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد

لطیفی

لطیفی از خوش فکران شهر جونپور ست دیوانش بلطیفهای دلاویز مملو و معمور مثنوی مسمی بمنازل در جواب حدیقهٔ حکیم سنائی بکمال فصاحت و بلاغت در سلک نظم کشیده گویند که باین گستاخی در همان سال مبروص گردیده ؎

ابروان و مژهٔ چشم سیاهش نگرید می برد دل بنگاهی بنگاهش نگرید
مست بیرون شده از خانه بقصد دل و جان زلف شوریده بر رخسار چو ماهش نگرید
عشق آتش بدل زار لطیفی زد و سوخت طرف جان سوختن و شعلهٔ آهش نگرید
آین نه بالا بلاست پندارے نه بلا جان ماست پندارے
مژه هایش بکشتن عشاق تیغها در هواست پندارے
جنبش زلف او در آئینه مار در آشناست پندارے

لقائی

لقائی استرآبادی از نکته سنجان خوشخیال و بر فاقت خانزمان مرفه الحال بود و بموزونی شاهدان مضامین نیکو ادا و عرائس الفاظ خوش لقا اشتغال می نمود ؎

بر زبانم حرف تیغ دلستان من گذشت خیر باشد تیز حرفی بر زبان من گذشت

لقمان

لقمان خواجهٔ لقمان از خوش نوایان ست رباعی

ای زلف ترا قاعدهٔ مشک فروشی خورشید رخت را روش غالیه پوشی
ای خضر ز سر چشمهٔ حیوان نکنی یاد یک شربت اگر زان لب چون نوش نوشی

لکنتی

لکنتی نامش ملا حمید برادر ملا ناطق از سکنهٔ شهر لاهور بود ابتدا شعر روانی تخلص نمود

آخر کار به لکنتی گرداشت از روانی هرگذشته لکنتی اختیار فرمود ؎

ترک چشم او زمستی هرچه با من باز گفت
غمزهٔ غماز با آن شوخ یک یک باز گفت

تا بین دو زلفت رخ روشن عجب افتاد
این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد

آنان که وصف حسن تو تقریر میکنند
خواب ندیده را همه تعبیر میکنند

در صورت بهار ارم جلوه میدهند
تا مصحف جمال تو تفسیر میکنند

فصل الف

لوائی با با سلطان قلندر اصفهانی از تکیه داران تکیهٔ حیدری چارباغ اصفهان بود و در عهد شاه عباس ماضی طریقهٔ قلندری و آزادی می پیمود مثنوی ازوی یادگار است واز همان نسخه این چند اشعار ؎

عزمی درمیان مکه و شام
کسب اسباب مینمود مدام

بهر تحصیل مال و کسب هنر
از حضر رخت بست سوی سفر

مدتی سیر کرد و هیچ نیافت
باز سوی مکان خویش شتافت

فصل الف

لوائی سبزواری از پیرزادگان انجا بود و در عهد اکبری بهندوستان ورود نمود و بملازمت اکبر بادشاه عزت و امتیاز یافت و در سنهٔ تسع و سبعین و تسعمایه بافتادن دیواری بر سرش بعالم بالا شتافت ؎

در پیش غیر ازان نکنم گفتگوی تو
تا جای در دلش نکند آرزوی تو

اهل هوس ز شوق چو نام بتان برند
ترسم که نام او بغلط بر زبان برند

فصل ح

لوحی از موزون طبعان اصفهان ست و از مداحان ایمهٔ اثنا عشر علیهم الرحمة والرضوان

ای دل فضائل اسد الله طاعت ست
مدح علی و آل شنیدن عبادت ست

بوون بذکر حیدر کرار یک نفس
حقا که در برابر صد ساله طاعت ست

لوحی کسی که مادح داماد مصطفی ست
لوح دلش منیر چو لوح سعادت ست

رستگار م روز محشر گر سند خواهی ز من
گوش کن این نکته آخر از لب مدحت گذار

حرف ش بالف مع سکون ش و واو و نون

هستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف — من سگے کوئی رسولم چون نباشم ہستگار

حرف المیم

ماکان بن کاکی طبرستانی از موزون طبعان عهد نصر بن احمد سامانی بود و بجیل و تدابیر تسخیر ملک خراسان نمود نصر سامانی ابو علی محمد امیر الامرا را بدافعه اش فرستاد ماکان از مایکون بخیر بوده بعد محاربات روبهزیمت نهاد

در کوئی قضا نه رهگذر میدانم — نه سر قضا و نه قدر میدانم
دانم که کس از قضا نیارد جستن — از سر قضا همین قدر میدانم

مالی شیخ ابو حیان شیرازی از ارباب فکر عالی ست و باغبان ذهنش بآبیاری طبع روان گلستان سخن را بگلهای مضامین رنگین مالی در علم طب بر اطبای زمان فائق و در عمل معالجه طبیبی حاذق بود ه

بعد وصف آنمیان ذکر دهانش مشکل ست — در قلم چون میگیرد نقطه نتوان نهاد

مانع بخاری شاعریست جامع اخلاق برگزیده و گفتارش برجسته و سنجیده ه

وجود من اگر در بوته عشق مجاز افتد — بآئین حقیقت در پی سوز و گداز افتد
خیال کاکل و زلف تو عمر جاودان دارد — خوش آن عاشق که در اندیشه دور و دراز افتد

مانعی نام و نسبش نامعلوم و این شعر بنامش مرقوم ه

مارا هلال ابرو او چون هلال کرد — گشتم چنان ضعیف که نتوان خیال کرد

ماهر علی قلیخان دامغانی ست با وجود فقدان استعداد علمی ماهر سخن سنجی و فهم نکات مضامین و دقائق معانی در مصوری و خوشنویسی دستی داشت و از وطن خود بار دبیل آمده و دست ارادت بدست حاجی ابراهیم اردبیلی گذاشت و از انجا به تبریز رانده و مدة العمر همانجا ماند ه

چون فتیلہ سوخت داغ او زسر تا پا مرا
برگرفت از خاک راہ آن آتشین سیما مرا

در خموش و زبان دل مردم سخن نشست
در خلوت ہر کس کہ رسی انجمن نشست

از غنچہ لعلش ہوس بوسہ نمودم
خندید چو گل گفت زیاد از دہن تست

ماہی خواہر ملا نثاری زنی بود از طبقہ جلائر بجمال صورت و حسن سیرت آراستہ و بلطافت طبیعت و نزاکت خیال پیراستہ ؎

اشکی کہ سر گوشہ چشمم برون کند
بر روی من نشیند و دعوی خون کند

آہ زان زلفی کہ دارد رشتہ جان تاب زو
وای زان لعلیکہ ہر دم میخورم خونناب زو

مائل از روشن طبعان مشہد مقدس کہ در آفتاب عالمتاب بیای نسبت ست مائل بسخن سنجی و سخن سرائی بود و مضامین بلند موزون می نمود ؎

بی لب لعلت بزمے جام نتوانم گرفت
بی تو ای آرام جان آرام نتوانم گرفت

مائل اسمعیل بیگ استرآبادی اصلش از طہران ست و مولد و منشاش استرآباد دبا نادر شاہ مورد شش ہندوستان رباعی

قصاب پسر لبت چو خندان بینم
در خندہ چو کاردت بدندان بینم

ترسم کہ مرا زندہ گذاری کاندست
آلودہ بخون گوسفندان بینم

مائل لالہ اٹھن لال قوم کایتہ لکھنوی از شاگردان برہان علیخان رہین بود بشیوہ نیکو مقالے شکر شکنی می نمود ؎

تا آمدی رفت از جا دل من
رفتی و بردی جانا دل من

گل چاک پیرہن بچمن در ہوائے او
شمشاد منفعل ز قد دلربائے او

آئینہ سر تا پا جفا شدہ
بوفا سخت بیوفا شدہ

مائل میر شیر علی ابن میر دایم علی ساکن قصبہ بوہار بمسافت دوازدہ کروہ از شہر بوگلی ہندر بود و انتساب خود بسید حسام الحق مانک پورے می نمود ؎

چارهٔ دل ز مسیحا نفسے پرسیدم — گفت کس زنده نمانده ست بیماری دل
براه عشق نه جائے نه منزلے دارم — چو نالهٔ جرس کاروان دلے دارم
دهانش از تبسم غنچه را شرمنده می سازد — نشاید حرف گل بر روئی آن شیرین دهن گفتن

مائل میرمحمد علی ابن میر محمد علی کروری ساکن قصبهٔ اینٹھی حوالی شهر لکهنو بود در نظم فارسی بذله سنجی و لطیفه گوئی می نمود ؎

کج کلاه کرده بصد شوخی و ناز آمدهٔ — بارک الله بر اهل نیاز آمدهٔ
آنقدر باش که من عمر ز سر برگیرم — چون در آغوش من ای عمر دراز آمدهٔ

مائل همدانی شاعریست متصف بشیوا بیانی و شیرین زبانی ؎

جز خون دل که ریخت جدائی بکام ما — گر بیتو خورده ایم شرابی حرام ما

مائلی شکندی از مائلان کلام منظوم و ماهران سخن موزون ست گفتارش نغز و لطیف و تازه مضمون ؎

رخ نمودی و مرا بی سر و سامان کردی — آفرین باد عجب کار نمایان کردی

مایوس گل وجودش از گل زمین بخارا دمید و همانجا از حیات مایوس گردید ؎

روز نوروز ست دستار حریفان پر گل ست — گوی نومیدیست گویا گوشهٔ دستار ما

مبارک شاه سید شمس الدین نام داشت و سلطان شمس الدین اورا بحکومت نیمروز برگماشت ؎

بنده از جور تو بجان آمد — جور بر بنده چند خواهی کرد
زمان زمان ز فراق تو زار میگریم — کنم چو یاد تو بے اختیار میگریم

رباعی

در دور زمانه بخل ازین مطعونان — شد فاش چنانکه حکمت اندر یونان
گر رستم دستان بمثل زنده شود — یک نان نستاند بسنان زین دونان

فصیح

مبدع از مبدعان بدیع البیان خطهٔ تبریزست کلام دلاویزش ملاحت ریز و شور انگیز ست

می تپد دل در برم دلبر نمیدانم چه شد — انتظارم کشت آن کافر نمیدانم چه شد
دوش سر زد ناله از همت بلندی از دلم — نه فلک را سوخت بالاتر نمیدانم چه شد

فصیح

متقی سید محمد رازی که بعمر هفتاد سالگی مشغول خواندن عوامل نحو گشت باین رهگذر بر زبان ظرافت القبش عوامل میگذشت ست

اندرین بازندراق کس را چرا گیرد ملال — کیک رقاص ست چنگی پشه و خوش خوان شغال

فصیح

متقی محمد تقی اصفهانی از زمرهٔ صلحاء عهد شاه عباس ثانی ست و دیوان مختصرش حجت خوش بیانی ست

هیچ طاقی بجهان چون خم ابروی تو نیست — روبجراب که دارد که دعا گوی تو نیست
ای غزالی بسپر زدل من بدر مشو — چون از دلم خبر شدهٔ بیخبر مشو
ترسم که چشم بد برخت کار گر شود — تا شام خط خویش نه بینی سحر مشو

متین

متین محمد علی خان کشمیری شاعریست ذهین فکرش سنجیده و کلامش متین ست

لب لعلت شفا بخش دل صد ناتوان باشد — نمیدانم چه باشد باعث بیماری چشمت
دلبر شوخ خوشم مے آید — شاعرم حسن ادا میخواهم
سبز گشتم از خط اما دل بزلفش بسته ام — من ز کشمیرم ولی هندوستان می سازدم
در دل شنوکه برآورد همچو شمع — سوز شب فراق تو دود از دماغ من

متین

متین ملا جیون لاهوری در خط نسخ و نستعلیق ید طولی داشت و باشتغال بکتب داری وطن نیگذاشت ست

گر حق طلب کنی سگ اصحاب کهف باش — بگذار همنشینی اصحاب فیل را

مثال

مثال سخن طراز بمثال و در تبریزیان فصیح و بلیغ و شیرین مقال بود ست

مشالی

کریم را نبود دستگاه بخشش تنگ — مرا خجالت عذر گناه می سوزد

مشالی شیرازی ابراهیم خان خلف کریم خان زندست بکلام بی مثالش دلهای ارباب ذوق آرزومندست

مشالی

همانا بسته عهد دوستداری — شکستی از جفا پیمانم ای دوست

بماند با توام زندان گلستان ✤ — گلستان بی تو چون زندانم ای دوست

مشالی

مشالی کاشی از قصه خوانان عصر سلطان حسین صفوی بود و بدین شغل بسر مینمود

تعالی الله چه نازستاین که از یک جنبش مژگان — جهانی گشت چشمش با وجود ناتوانیها

هر کس سخن هنجی پیش تو گوید — از من که کند یاد که من بکیم انجا

مدحی

مدحی ای خضر فریم بحیات جاودانی — من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

مجازی

مجازی از حقیقت و مجاز سخن میگفت و لآلی معارف و حقایق بصفائی می سفت

گفتش سیم ساقا دارے — خاطرش رنجه شد ز گفتن من

سخنے پاک و صاف میگویم — گر غلط گفته ام بگردن من

مجد

مجد مجد الدین سرخسی ابن مولانا ضیاء الدین ست از اماجد حکما و اکابر شعراء با تمکین

رباعی

ای چون دل لاله چشم خونخواره ترا — چون دور خیان دل ستمگاره ترا

باشد که مرا بکاری بپذیرے — آخر نبود ز چاکرے چاره ترا

مجد

مجد مجد الدین عونی موحد وصوفی ست

گلها شگفت هر سو هر کس ببلغ در شد — من در خزان هجران ماندم بهار سن کو

یاران بباغ رفته گلگشت و عیش کرده — بیچاره مجد عونی نالان که یار سن کو

مجد

مجد قاضی مجد الدین قاضی بلده ذر قول از توابع شوستر بوده و در نکته سنجی فکر بای مودع

بفکر پرده پوشے نیستم چاک گریبانرا — نمک پاشم چرا از سینه این زخم نمایان را

مجد قاضی بینای نسوی از فضلاء نامدار دستگاهش در نظم قوی رباعی

ما نام خود از لوح هوس بستردیم | وین عمر گرانمایه بآخر بردیم
سرمایه بباختیم و شه مات شدیم | بدنام بزیستیم و مفلس مردیم

رباعی

خواهی که سیان خلق قاضی باشی | باقی باشی گهی که ماضی باشی
با خلق خدا حکم چنان کن که اگر | آن با تو کند کسی تو راضی باشی

مجد مولانا مجد تبار کامی از مریدان شیخ زین الدین که نظم جواهر معارف پاکامی فیح داشته قصیده بزه را مخمس ساخته و شرحی پاکیزه بر منازل السائرین خواجه عبد الله انصاری قدس سره نگاشته است

آنانکه بحر قدر تو جای نگرانند | کوته نظرانند چه کوته نظرانند

مجذوب میرزا محمد تبریزی عالی ست صوفی مشرب و شاعریست فقیر مذهب طینتش با فادهٔ طلبه علوم سرشته و بجذبهٔ عشق معنوی مثنوی شاه راه نجات خیلی نیکو نوشته است

عشوهٔ هم بکار ناصح کن | تو که دیوانه کردهٔ ما را
هر سری را بتمنای تو سودائی ست | از تو در دیدهٔ هر ذره تماشائی ست
مدتی شد که دل از غیر تو پرداخته ام | گر قدم رنجه کنی گوشهٔ تنهائی ست
ترک دیوانگی از طعنهٔ مردم نکنم | شهر گر تنگ بود دامن صحرائی ست
منشین بی می و معشوق بامید بهشت | خوشتر از میکده بیدرد دگر جائی ست
گر گویمت که لطف نمودی خوش آمدی | ترسم بهانه سازی و گوئی خوشامدست
گفتم ترا بکدام عمل دهند نجات | چو کار با کرم افتد بهانه بسیارست
خانقاهی که بخرجش نکند دخل وفا | صرفهٔ وقف دران ست که میخانه کنند
بگوشش میروم با دیدهٔ گریان و خوشحالم | چو آن مستی که بارانش به نزدیک چمن گیرد
پیش بتان مذمت خورشید و ماه کن | در گفتگو بمشرب هر کس نگاه کن

مجذوب اگر معاملهٔ حشر با خداست من ضامنم تو تا بتوانی گناه کن

مجرم شاملو مرتضی قلی بیگ بن سلطان حسن در فکر نظم و موسیقی و خوشنویسی مهارتی کامل داشت و به تنزه گلستان هند وطن گذاشت و در سنه عشرین والف با یاران رفته پیوست و تقی اوحدی بر طبق وصیتش شیرازهٔ دیوانش بست ؎

زانگونه غریبانه بزندان تو مردیم کایام نشد آگه و تقدیر ندانست
از خنده غنچهٔ دل ما وا نمی شود ما شبنمیم و هست گل ما گریستن

مجرم شیخ عبدالله نبیرهٔ شیخ مسلم صنعی کشمیری بود بخوش فکری و شیرین بیانی گوی سبقت از معاصرین میربود ؎

اگر سوی چمن آئی ز قمری داد برخیزد پی تعظیم بالائی تو سرو آزاد برخیزد

مجرم شیخ غلام حسین عظیم آبادی والد شیخ وجیه الدین عشقی بود مشق سخن از شاه محمد وفا نمود با آنکه قدم برجاده بجرمی نمی نهاد مگر باستر ضای احباب خود را مجرم قرار داد ؎

بنواز بزخم تیغ ظالم از آب مکن دریغ ظالم

مجرم میرزا محمد کشمیری شاعری قابل و ادیب و متوکل ست و با مولف تذکرهٔ آفتاب عالمتاب رسم و راه مراسلتش حاصل ؎

شیوهٔ آن نرگس بیمار ما دانیم و دل صنعت این سادهٔ پرکار ما دانیم و دل
چسان گویم لبت را غنچه سان کز غنچه تنگ ست این شکر پیش لعلت نام چون گیرم که ننگ ست این
بیا مجرم چو تیر از قبضهٔ کشمیر بیرون شو که گر پای بزرگان در میان نبود فرنگ ست این

مجرم میرزا محمد یزدی تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود و با زار سخن را گرم می نمود ؎

قدح در کف ساقی پرحجاب سهیلی ست در پنجهٔ آفتاب
در سینه تا خدنگ نگاهت مکان گرفت دل با تو آشنا شد و ترک جهان گرفت

کوتاه شد زدامن یاران مهربان ۔۔۔ دستی که دامن چو تو نامهربان گرفت

مجرمی اردبیلی از خوشگویان زیرچرخ خیلی ست

از جنون منت پذیرم زانکه عمری شد که یار ۔۔۔ از نظر رفت ست و با او گرم گفتارم هنوز

مجروح شیخ غلام محمد ابن شیخ فضل الله ساکن قصبه جاجمو حوالی کانپور ست در بلاده

مولوی محمد مهدی متمس جهان آبادی بنظم فارسی وارد و باکمال سلیقه و شعور مشهور ست

بحسرت سوخت رنگ لعل تو یاقوت کانی را ۔۔۔ پشیمان ساخت ابروی تو تیغ اصفهانی را

مجروح مولوی عصمة الله خان خلف مولوی عبد القادر خان بنارسی ذهنی وقاد و طبعی

نقاد داشت در عین شباب از تیغ جلاد اجل جراحت کاری برداشت

ستارگان فلک را ست اضطراب عظیم ۔۔۔ گمان برم که درگوش یار می جنبد

دولت حسن ست سریع الزوال ۔۔۔ چند بران ناز و غرور اے صنم

مجلدی خراسانی در جلد سازان انجا ممتاز بشیرازه بندی خوش بیانی ست

هرگه که چشم بر من درویش میکنی ۔۔۔ لب میگزی و جان مرا ریش میکنی

مجلسی اصفهانی از مجلس آرایان شیوا بیانی ست از تلامذهٔ ملا محتشم کاشی بود و دل

بدلبری داده در پی او بهندوستان در رود نمود و هم آنجا بملک دکن رسیده در اوائل

مائهٔ حادی عشر یک روز با دلبر خود بزیر زمین آرمیده

در جهان هر جا بلائی بود از مادر گذشت ۔۔۔ غیر بخت تیره کو چون سایه در دنبال ماست

مجلسی خراسانی شاعر نامور و مرد موقر بود

دایم ز دیده ما را خون دل ست حاصل ۔۔۔ حاصل که ز عذابیم از دست دیده و دل

سررشتهٔ محبت در گردن ارادت ست ۔۔۔ آسان نمود اول آخر فتاد مشکل

مجلسی هروی این بیت ازوی مرویست

هر زمان گردی ز کوی دوست سر میکنند ۔۔۔ تا کدام افتاد انجا خاک بر سر میکنند

مجنون

مجنون پرلیلی تخن مفتون و بمانیای تلاش معانی دلکش مجنون بود ؎

چون نباشد زحیفای تو گریبانم چاک — که بعهد تو دستی ز گریبان برفت ست

مجنون

مجنون خلف مولانا کمال الدین رفیقی ست و از معروفان مجنون عشق غیر حقیقی ؎

بیوفا بودی ز اول من ترا نشناختم — حیف صد حیف اگر دل بتو ضایع ساختم

مجنون

مجنون سمرقندی درویشی آزاد از علائق دنیوی بود و بگام فکر دشت بخیال می پیمود ؎

هیچکس با من مجنون نشود همخانه — که جنون منش آخر بگمند دیوانه

مجنون

مجنون شاه کشمیری ممتاز عصر بخوش تقریری ست ؎

ساغر سرشار بیچو اهم بدست نو گلے — کز چراغ عکس رویش بزم من روشن شود

مجنون

مجنون مشهدی سودای شعر و سخن در سر داشت و بعض خطوط از دست چپ خوبتر می نگاشت ؎

روزم از فرقت رویش چو شب غم گذرد — شبنم از هجر تو تا روز بما تم گذرد

بوعظ اسیر دم و زار زار میگریم — بدین بهانه ز هجران یار میگریم

مجنون

مجنون یزدجردی از مجانین بوادی نظم پرداز بست و ابراهیم دلکش عشاق حقیقی و مجازی ؎

رقص چون من نیم بسمل در میان خون خوش ست — فصد جانم کن اگر میل تماشا کرده

مجیبی

مجیبی از سادات بجهان معاصر تقی اوحدی مؤلف عرفات تذکره شاعران ست ؎

جوش زد خون دل و سر نکشودم گله را — من و این صبر بنازم جگر حوصله را

رباعی

آمیزش ما ریا عبادت زکجاست — وین عربده با من خرابت زکجاست

من در همه عمر خواب ناديده بچشم — تو چشم منی از تو همه خوابت زکجاست

مجیبی

مجیبی شیرازی از ارباب کشتبرداز ست ؎

سرود مجلس عشاق آه و افغان ست بس — دیدهٔ بیدل پر از چشم گریان ست

خیال بوسه جوان گردن بلند بسند — لبه کز بر صلا بخالب گریبان بست

مجید در ویش مجید طالقانی و بقولی تبریزی کاروانسرای بوالی او وطن باصفهان رسید و بتحصیل اسباب مجد و تحصیل مجبت ایام واقاضل گزیده خوشنویسی خط نستعلیق طومار بهمرسانید و از خوش لکهری و خوش گفتاری ریشه محبت بدلها دوانید و بزمی در ویشان عمر گذرانید و در سنه خمس و ثمانین و الف توسن عمر از چهار دیوار عناصر بر جهانید و

ظلمت کدیون کنیم از نفس اکنون — کز چو تو آمر بخته شد دلها ز عیب نیت

پرسید کسی دوش ز دست خبر از من — پنداشت که من دشتم از خود خبر اکنون

بحشر داور یا از تو دارم — اگر شور از تو در محشر نباشد

مصلحت نیست دگر بوی مجنون در دشت — هست چسبیدن غم عشق بیابان از من

رباعی

شادی که دلت شادی عالم با اوست — آگاه از ین نیست که غم هم با اوست

گفتی که غم جهان نخواهد دل من — واهی دل ما که کجا غم با اوست

مجید شیرازی از اماجد خوش فکری و جاد وطراز لیست و

ما را ز سبزه و لاله نصیبی نمیرسد — ای ابر نوبهار در دل ما طرح داغ ریز

امشب که کلبه ام ز تماشای او پر است — با یک چشم لخت نور بصر در چراغ ریز

مجید میرزا مجید شوستری مولدش موضع فول از توابع شوستر بود در سنه ثلاث و ثمانین و سبعین و الف بمنصه شهود جلوه نمود بظرافت طبع و لطافت مزاجی که داشت در صحبت امرا و ظرفا میگذرانید و با جعفر زکوب بمطایبات شیرین و مناظرات رنگین مطارحه می ورزید آخر کار دل از وطن برکنده در هندوستان پا به کشاده و بقدر فاقت در ایالک خواب صدف جنگ بر رقبه جان نهاد و

تا درد عشق لاله رخان در دل من است — خورشید خوشه چین گل محفل من است

تو دیده بجای سبزه از خاک من آفتاب	از بسکه تخم مهر در آب و گل من ست
شبی که با تو خوابی شوخ ماه پاره کنم	ز اختلاط زمین را ستاره کنم
مجید انه سر کوشش سفر مبارک نیست	چه حاجت ست درین باب استخاره کنم
ز دار و حاصلی دل را بآن نازک میان بستن	که از دستش چو فی باید کمر هفتان بستن
نظر پوشیدن از مه طلعتان با شیخ جنان مشکل	که آسان تر ازان صد ره بود چشم از جهان بستن

محبت تخلص نواب محبت خان بهادر تلمذ الرشید نواب حافظ الملک حافظ رحمت خان بهادر شهید ست که حکومت ضلع بریلی مراد آباد بوی تعلق داشت و نواب وزیر الممالک شجاع الدوله بهادر والی صوبه اود باداد انگریزان با نواب شهید بمقابله و مقاتله برخاست همت باستیصال وی گماشت گویند که از برکت حفظ قرآن گلوله توپ که بر سینه حافظ الملک درین جنگ رسید بظاهر جسمش آسیبی نرسانید مگر روحش ازین صدمه از جسم پرید بعد زمانی ازین واقعه نواب محبت خان مع دیگر اخوان خود را از سرخوزه استکانت بحضور وزیر الممالک رسانید و بوظیفه قلیل که ازان سرکار معین شده در لکنهٔ اوقات بکجدار و مریز گذرانید تا آنکه در اواسط مائهٔ ثالث عشر روح لطیف را از محبت جسم کثیف وارهانید آشنای سخن و آشنایان سخن بود و نخچیر مضامین برجسته را بدام محبت نظم اسیر می نمود و نغمات طبعزاد چنین می سرود ؎

ماه من چون سایه با خود می برد هر جا مرا	شوخ هر جائی بعالم میکند رسوا مرا
خنجر مژگان و تیغ ابروش امنیت اگر	بی تکلف میکشد امروز یا فردا مرا
میتوان از مشت خاکم ساخت صد مجنون کنون	سوخت از بس سر بسر آتش سودا مرا
از نالهٔ تو اکنون نرهی ای دل نالان	فریاد تو خوش آمده فریاد رسا را
زین حرف گذشتم که من حرف نگوئی	کی حرف مرا میشنوی حرف درین ست
در بزم شب وصل تو و لسوختگان را	چون شمع سحر آه دم بازپسین ست

چمن بکار دلم نیامد زندگی بیکار شد — جان چه در کار است اکنون چونکه کار از دست رفت
تا محبت شد نهان آن گوهر یکتا ز چشم — در فشانم آنکه تا شاهوار از دست رفت
چون لاله دلسوخته در گلشن و صحرا — هر جا که روم بی گل رخسار تو داغم
یا من برای در دشدم خلق در جهان — یا خلق گشته در دجهانی برای من
خونم حلال سوختن و کشتنم بجا — چون عاشق توام همه باشد سزای من
ز دل چه کار اگر در برای نگار آئی — از و کنار و کنم چون تو در کنار آئی
بعشوه جان بده ای دل کنون که پرورم — ترا بشوق که روزی مرا بکار آئی
گر خشش میوه ای داشتی — یار بسویم گذرے داشتی
گر رخش از پرده برون آمدے — شام محبت سحرے داشتی

محبتی بمیرد یوانه شهرت داشت و محبتی با شاهان معاصرین نوآئین بهمرسانده قدم فکر بر جاده تلاش میگذاشت رباعی

آن سرو سهی که قد رعنا دارد — مانند الف میان جان جا دارد
بالای بتان بلای جان ست ولے — من بنده آن قدم که بالا دارد

محبی میر احمد لاری شاهدان طبعزادش دلربا تر از بتان فرخار یست ؎

چشم پوشیده توان کرد بسفر — چه قدر راه فنا هموار ست

محب حافظ محب علی هروی از ماهرین فنون عروض و قافیه و روی ست ؎

محتسب را غیر آزار دل من کار نیست — میکند از باده منعم واقف اسرار نیست

محب علی از علماء دوراکبری و کلامش از عیوب و اسقام بری ست ؎

بصد منه که غمت ز دلبسی ز جا رفتم — هزار ساله ره رفته از قفا رفتم
گدائے در بیگانه منفعت دارد — رهم غلط شده در کوی آشنا رفتم

محب محمد قلیخان در عهد نواب شجاع الدوله روضه خوان بود ؎

آمده از ره کرم یار بپرسش محب — شکر خدا که کرد کار رنگرینه صبح و شام او

محب معروف به بابا مداح شیرازی از مجمان نکته سنجی و نکته پردازی ست ؎

رباعی

زنهار قدم ز بردباری نکشی — شیرازه عجز و خاکساری نکشی
بسیار نگو که شه بساری نکشی — دیدار عزیز کن که خواری نکشی
مجمی اگرچه مجهول الحال ست لکن سخن سنج شیرین مقال ست ؎

باز آشفته ام از گیسوی عنبر بوئے — بسته شد جان و دلم در گره ابروئے
او بصد ناز درون دل من جلوه کنان — من دیوانه نظر میکنم از هر سوئے

مجمی دهلوی ماهر طرز نیکوئی غزل و مثنوی ست ؎

رسوا و سینه چاکم زان کوئی بگذرانید — تا شد که آید آنمه بهر نظاره بیرون

مجمی لاری از اول شاملوست شاعری خوشگو و کلامش نیکو ؎

دردی نصیب کن که زمانے هزار بار — برخیزم و زیارت مرغ قفس کنم
خواهم بزلف یار کنم آنقدر نگاه — کز عکس او سفیدی چشمم شود سیاه
از زلف سوی غمزه گریزد دلم بعجز — مظلوم من همیشه بظالم برد پناه

محب علی ملا محب علی در مردم صوبه نتر بعلم و فضل سر برافراشته و در فن صرف مهارتے کامل داشته از مستعدین فنون نظم بوده و خامه اش طریق مثنوی را بکمال لطافت پیموده محب کمال و ارباب کمال بود و در ظل تفضلات شاهجهان بادشاه ظل الله مرفه الحال زندگانی مینمود ؎

سر د چو چشم فرد خورده باز پس گردد — ز منع تو نفس شعله از گلوی تفنگ

محترم محمد محترم از فرزندان میرزا عبد الغنی قبول کشمیری ست و مانند والد و برادر خود معزز و محترم بذهن و ذکا و موزونی و خوش تقریرے ؎

زخط پشت لبت گر شکایتے دارد	مرنج جان کسی بر سبیل مذکور ست
ببزم غیر دوش او را چو ست و بیخ زدیم	برای آنکه هشیارش کنم بسیار نالیدم

مصاحبه

محترم محمد هاشم سمرقندی از ماوراء النهر جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود و بجدی ذهین و وکی که کتاب مهابهارت تاریخ زایان هند آریایان را و راندک مدت از بر نمود ست

در کام جان ز ذکر عطای خداگان — فرسوده تر شده ز کف پا سر زبان

این ملاقات ما زهم دوران — هست برهم رسیدن موران

مصاحبه

محرم امیر شاه حسین از قوم چغتاست طبعش محرم اسرار شعر و شعراء ست

سیل اشک من ز کوی یار برد اغیار را — بوده ست آری اثر ها گریهٔ بسیار را

مصاحبه

محرمی از محرمان عروسان معانی و بیان ست و در عهد سلطان حسین میرزا هم بزم سخنوران ست

بی رخت روز و شبم در الم و غم گذرد	بی الم بر من مسکین نفسے کم گذرد
بی مهروئی تو هر صبح سعادت که دمد	بر من غمزده هیچون شب ماتم گذرد

مصاحبه

محزون مولوی عبد الرحمن واعظ صدیقی نسب حنفی مذهب متوطن بهدون ضلع میرزا پور ست خوش فکر و خوش خیال و قادر بر تحریر و تقریر منظوم و منثور عالمی با عمل و عابدی قصیر الامل در علوم شرعیه مهارت کامل داشت و بعزم حج و زیارت و هجرت از ملک هند مولد و مسکن گذاشت و نقش سکونت در مکه معظمه نشاند مگر از سعایت بعض ارباب نکایت حسیب باشا آن مهاجر را از بیت الله رانده ناچار با دل پر اضطرار بوطن رسید و از خویش و بیگانه بریده بشغل عبادت و هدایت در مسجد جامع میرزا پور انزوا گزید با حضرت والدی الامجد دام مجده هم برجاده محبت و دوستی میرفت و در سنه اربع و سبعین از مأیهٔ ثالث عشر هنگام رونق افروزی میرزا پور از انحضرت دام ظلهم رساله در رد و بکمال شوق گرفت دوازده سال کما بیش گذشته که بجوار رحمت حق پیوست

در فارسی و تازی مضامین لطیف می بندد

دارم بدل آتشی نهانه — هر لحظه برون زند زبانه
کشتی بوفای دیگرانم — بیمار ئی هجر شد بهانه
ساقی بلبم رسیده جانم — پر کن قدح می مغانه
آلام فراق جانگزا را — شد جان و دلم بهم نشانه
جا نبر نشوم ز عشق خونخوار — کین درد نباشدش کرانه
خون گشت دلم بداغ حسرت — زلفش چو کشید دست شانه
در شوق مدینه می سرایم — هر لحظه سرود عاشقانه
جز باد صبا که میرساند — در گوش حبیب این ترانه
پیش سگ کوئی تو نمایم — تسلیم و نیاز چاکرانه
محزون چو خراب عشق گردید — شد محرم سر عاشقانه

وله

حسن ست و غرور نوجوانے — مستی شراب کامرانے
دایم بجمال خویش مفتون — مشغول بخود چنانکه دانے
افسون رقیب کرده در گوش — غافل ز طریق نکته دانے
در هجر مدینه ام جگر سوخت — گردید وبال زندگانے
ای باد صبا ز راه رحمت — در جوشش مهر گر توانے
در کوچه آن نگار دلبند — این مشت غبار من رسانے
باشد که ببوئی جانفزایش — جان زنده شود بشادمانے
محزون نرسے چو بر در او — شو خاک رهش اگر توانے

محزون میرزا محمد هاشم بدر د عشق شیرین سخنان شیرین محزون و بتلاش لیلی نکات

حسنه مجنون بود ۵

زخش اهر گفتم ماه من از من مکدر شد لبش را لعل خواندم سرخ چون یاقوت احمر شد

محسن نامش افتخار احمد ابن اوستادی مولوی محمد حسن احسن بلگرامی ست که ذکرش در حرف الف گذشت بالفعل این افتخار دودمان درین ریاست بهوپال رسید و باهتمام منائر ضلع مغرب از حضور جناب رئیسه معظمه این دار الاقبال ممتاز گشت سلامت و استقامت طبع بالارث دارد و جز والد ماجد خود سر تلمذ پیش دیگری فرو نیاورده

غزل بر طرح مشاعره

بین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست	خلق نالان بدم خنجر برّان برخاست
هر که آمد بسر کوی تو از خویش برفت	هر که بنشست ببزمت ز سر جان برخاست
کفر عشق تو مگر پرده برانداخت زرخ	ورنه از چیست که شیخ از سر ایمان برخاست
دلنشین بود چو عشق خم گیسوی کسے	جای آه از دل من سنبل پیچان برخاست
دید چون آمدن دست جنون را سویش	مرحبا از دهن چاک گریبان برخاست
بهر دریوزهٔ رنگے زبهار رویت	کاسه در دست چمن از گل خندان برخاست
محسن این ابر گهربار که بینی گریست	گز در دولت صدیق حسن خان برخاست

محسن فانی رازی در دربار اکبر بادشاه بهند توطن گزیده اوائل مائهٔ حادی عشر در شهر بنارس داعی اجل را لبیک اجابت گفته یادگارش مثنوی شیرین خسرو ست که جواهر لطائف در آن سفته

رباعی

در هر سر موز دو ریت چشم تر لیست	از سوز دلم آتش دوزخ شرر لیست
هر سنگ درین بادیه بر دل کوهی ست	هر خار ازین دشت بجان نیشتر لیست

دیگر

ای چرخ زبون گیر زبونم کردی	رنگین چو مر انگشت بخونم کردی

محسن

از دائرهٔ عقل برونم کردی باز یچهٔ روزگار دونم کردی

محسن محسن نجفی خلف میرقاسم استرآبادی متصف بخوش فکری و خوش نهادیست ؎

زمان پستی و ایام سربلندیٔ ما تفاوتی نکند پیش دردمندیٔ ما

محسن

محسن هم اسنے در سلطنت اکبر بادشاه بهند رسیده و در احمدآباد گجرات آرمیده ؎

غرور حسن نگذارد که یاد دوستان آری الٰهی تیرگی بخشد کسوفی آفتابت را

محسنی

محسنی تونی کلامش فروزندهٔ آتش درونی ست ؎

کدام دل که زبی رحمیت بجان نرسید	هنوز حرف جفایت بداستان نرسید
هزار زخمی در خون تپیده زخمی شد	که پای تیر تو در خانهٔ کمان نرسید

محسن

محسن لاری طبعش احسان آرایش و پیرایش بر سر شاهدان نظم میگذاشت از وطن رخت سوی ملک دکن برداشت و بقیهٔ عمر قیام انجا را مرجح انگاشت ؎

برهنه پای منه برزمین که از هر سو برگذار تو دلها چو اخگر افتاده ست

محسن

محسن میرزا محسن از سحر طرازان خطهٔ تبریز ست و بحسن گفتار شور انگیز ؎

موج آب زندگانی نقشهای پای تو	خندهٔ کبک دری باشد صدای پای تو
آفرین کند جدائی مردم کمال را	بالد فزون چو نخل ز نخلی جدا ترست

مشتری

مشتری خوانساری و در عهد شاه عباس ماضی بکلام نمکین دردلهای خستهٔ عشق شور محشر

می انگیخت و نمک بر جراحات مجروحان شوق میریخت ؎

سینه کندم ز غمت کوه بفریاد آمد بیستون ناله برآورد که فرهاد آمد

مشتری

مشتری نیشاپوری در محشر نکته سنجان علم یکتائی برافراخته و بجمع دقیقه رسان کوس لمن الملکی نواخته در اوستادیش کی محل گفتگوست که مثل ملانظیری نیشاپوری از تلامذهٔ اوست ؎

یا چو تیغ کین کشد فرصتش از خدا طلب　　مشو بجنبش خویش سر ز خنجر جدا طلب

محضری همدانی از ماهرین فن خوشنویسی است ؎

عمرت بشب گذشت بیا محضری بگو　　ای خانمان خراب چه کردی بروز خویش

محقر شیخ محمد افضل الہ آبادی ابن شیخ عبدالرحمان و خسر شاه خوب الله الہ آبادی که نسبش بحضرت عباس بغیر واسطهٔ خلفای عباسیه می پیوندد و وی شب دهم ربیع الاول سنه ثمان وثمانین والف در قصبهٔ سید پور از توابع غازی پور زمانیه از کمن بطون نقش ظهوری بند و درس تمیز قدم بعرصهٔ کسب فضل و کمال میگذارد و از خدمت کملا عصر مثل ملا نور الدین جونپوری و قاضی محمد آصف الہ آبادی فیضها برمیدارد و بعد تحصیل علوم ظاهریه در عمر بست و پنج سالگی دست به بیعت شیخ وقت میر سید محمد از مشایخ عظام شهر کالپی سیده و دل بر مجاهدات شاقه و تصفیهٔ باطن می نهد و باندک مدت سر حلقهٔ خلفای شیخ خود میشود و بارشاد مرشد خود برای تعلیم و تلقین طالبان صدق و یقین به الہ آباد میرود و بعد اقامت انجا رقبهٔ خلقی را در ربقهٔ ارادت خود می آرد و بافادهٔ طلبهٔ علوم و تصانیف کتب عربیه و فارسیه مثل شرح مثنوی مولانا روم وغیر ذلک توجه می گمارد و یوما فیوما در مقامات استغراق و فنا عروج می نماید و در عین شباب بعمری و هفت سال پانزدهم ذی الحجه یوم جمعه سنه اربع و عشرین از مائهٔ ثانی عشر از عالم ناسوت بسیر عالم ملکوت می گراید در نظم چنین می سراید ؎

دل بیادش محو گشت و نام میگیرد هنوز	مست من از دست رفت و جام میگیرد هنوز
نه من قامت آن صنم دیده ام	قیامت بیک حرف کم دیده ام

زائل شود چو عشق هوسناک زود تر　　هر پایه که آن نه بدستور شد بلند

محقق محمد شریف شوستری از محققان علم شاعری بود و در هندوستان بملازمت ابراهیم خان فتح جنگ حاکم بنگاله تعیش می نمود رباعی

گفتی که جهان چیست نمودی بخیالی بود — حق هست ولی سنگر جنس نتوان بود
چون جوهر لفظ لاست هستی و کون — صورت وجود و نعتش نفی وجود

محکم بنارسی لاله محکم سنگه کایتهه از ملازمان میرزا خرم بخت شاهزاده و تلمذ مولوی میر علی حریف اسیری بمضمون آفرینی مستعد آماده بود

از جلوه حسنش لب اظهار ندارم ✤ محو غم عشقیم و بکس کار ندارم
ما زخمی تیغ نگه سبز خطانیم ✤ زان دست بجز هم زنگار ندارم
محکم مطلب شیخی و طامات ز رندان — سودا بسر از جبه و دستار ندارم

محمد تبریزی نصیری مذهب بخدمت نادرشاه مقرب بود

از تغافل و تبسم میکشد مرا و زنده میکند — ناله میکنم طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند

محمد قوتی طبعش مفطور بر موزونی ست

زانم بگلو گریه گره کرد نفس را — تا در دل خویش نگویم همه کس را

محمد جامی برادر ملا عبدالرحمن جامی و نزد بعضی غیر آن و مستفید صحبت تقی اوحدیست

طبعش لطیف و رنگین و خلقش محمدی ست

ای بسا توبه که چون توبه ز دیرینه من — خود بر و بان شکستند بیک چشم زدن

محمد جان بیگ ابن رستم بیگ افشار در داغستان پا بر منصه ظهور گذاشت و بحضور شاه عباس ثانی عمده تیر اندازی داشت

چین ابرو خط آزادی ست مجنون ترا — ناز بیجا باطل السحر ست افسون ترا
خط امانم ازین باغ موج لاله بس ست — حصار عافیتم گردش پیاله بس ست
ساقی از مینای بغیش بریز ✤ تا توانی خون گردن کش بریز ✤
بتکلیف هوا تا ساغر سرشار بردارم — چه منت ها ز زلف ابر گوهربار بردارم

محمد جواد صاحب علم و فضل از ترکستان بود در هندوستان رسید و بدار الاماره لاهور

توطن گزید هنگامیکه نادر شاه لشکر هندوستان کشیده وی بر دست یکی از لشکریانش
شربت شهادت چشید گفته

گفتا چه کسی چو کردی از بحر و دق — گفتم که کنم بهر چه هستم لائق
رو کرده سیه بگرد عالم گردم — کاین هست سزای آنکه گردد عاشق

محمد باقی کابلی موزون طبعی ست که پرتو خورشید تربیت همایون بادشاه بروی تافته و بتقدیم خدمات شایسته مرتبهٔ عز و امارت یافته ؎

صد آرزو ست در دل تنگم گره ز دوست — دل نیست در برم گره آرزوی اوست

محمد حسین میرزا برادر محمد مومن میرزا شهید که عنقریب مذکور میشود کریم و عاقل و شجیع و باذل بود با برادر شهید خود محبت مفرط داشت باستماع واقعهٔ شهادتش در کمال غم و غصه برادر سنگدل ابوالحسن میرزا را که قاتل آن مقتول ست در زمانه باین ابیات مخاطب نمود ؎

منم دیوانهٔ ژولیده موئی — نه از کشتن مرا بیمی نه از خون
زکشته پشته خواهم ساخت بهر خاطر یاری — چو خون مومن مسکین طلب دارم زبیباکی
چو رخسار تو از نوشیدن می لاله گون گردد — درون من صراحی وار تا لب غرق خون گردد
نه تنها بی گل رویت دلم خون گشته چون لاله — جگر هم از غم هجران شده پر کاله پر کاله

محمد خان قپچاقی خلف حسن بیگ وزیر اعظم شاه عباس ماضی بوده و فن نظم را بخوبی تکمیل نموده ؎

از خدنگش دیده ام بر دل گشادی تازه — میکشم همچون کمان پشت آه خمیازه
شهید تیغ محبت نمی شود گمنام — که بیستون بره عشق لوح فریاد ست

محمد خراسانی ممدوح و محمود بشیوهٔ بیانی ست ریاضی

یکچند ز دوستان جدا خواهم بود — با محنت و درد مبتلا خواهم بود

تا یار نسازد آشنای خویشم　　بیگانه ز خویش و آشنا خواهم بود

محمد

محمد خواجه محمد در زمان شاه طهماسپ در معارک نظم تیغ زبان میراند و مدام بمدح ایمهٔ اثنا عشر مستغرق بحار فکر و خیال می ماند

بسکه خاک سر کوی تو بود دامنگیر　　نتوانست برد گریه ز کوی تو مرا

زلف بر چهره میفگن بکشا پرده ز رو

تا بود در روشنی دیده ز روی تو مرا

محمد

محمد خواجه محمد مکی اصلش از کالپی و مولدش کوڑا جهان آباد از فضلا و شعرای عهد محمد شاه بادشاه بود و برای افادهٔ طلبه علوم در ملک بنگاله اقامت گزیده از ما نجا بدار عقبی نقل نمود

ترسم که شادکامی دشمن فزون شود	ورنه فغان کنم که دل سنگ خون شود
برنخیزد زمد دگاری مردم هرگز	هر که چون قطرهٔ اشک از نظر یار افتاد

محمد

محمد رضا باشا تبریزی ابن العم محمد حسین جلبی بود که در روم رسیده بپادشاهی مصر عروج نموده مگر از رعایای مصر اطاعت و انقیاد کما ینبغی ندید پس بترک منصب و اقامت بیت الله گزیده همانجا بجوار رحمت ایزدی رسید

ز آه و نالهٔ ما سود یک نفس لب ما	فغان که حوصله سوزست شعلهٔ تب ما
ز بسکه آتش عشق تو مدعا سوزست	عیان نگشت تا هم هنوز مطلب ما

محمد صوفی

محمد صوفی زاد بومش مازندران بود در هندوستان رسیده گلزمین کشمیر را خوش کرده توطن اختیار نمود بسکه شهرهٔ فضل و کمال وی از زبان بعض راکبین بسامعهٔ نورالدین محمد جهانگیر بادشاه رسید فرمان مطاع در طلب ملا محمد صوفی بنام حاکم کشمیر نافذ گردید و ملا بقصد حضوری حضور شاهی بر جناح استعجال تا سهرند رسیده بود که بر لبیغ قضا تبلیغ از حضرت مالک الملک جل جلاله بامضاء حکم ایواد جوار رحمت خود ورود فرمود برخط فرمان واجب الاذعان گردن نهاد و در سنه خمس و ثلثین و الف همانجا بقضا در داد

مرا بوقت جدائی چو شمع مردن به — که زنده باشم و بی دوست بنگرم جا را
شب آمد از نخجوان یارم بدست — تو گفتی که خورشید دارم بدست
ترا دیدم قرار از دست من رفت — عنان اختیار از دست من رفت
چه سود از ینکه عتاب تو خنده آلود است — که زهر کار گر ست ارچه در شکر باشد

محمد علی ابن ملا غیاث و برادر مولانا حسین خوشنویس ست فکرش رفیع و طبعش لطیف و کلامش نفیس ؎

از غنچه لبش اثر خنده ظاهر ست — هر چند از حجاب تبسم نمیکند

محمد علی از میرزایان ایران عالم باعمل و در اکثر فنون یگانهٔ روزگار بود در جوانی از وطن بریده بهندوستان توطن نمود و در هنگامهٔ نادری بدستیاری قزلباشی جادهٔ عدم پیمود ؎

دلبرا چند کنم ناله ز غمخواری دل — غم دل خود اگرت هست بدل یاری دل
بود درد و غم هجر تو بدل بارگران — گفتگوهای رقیبان شده سرباری دل

محمد علی بیگ ترکمان از اعیان اهل زبان ست ؎

بحمد الله که از کویت نرفتم — بکار آمد مرا پای شکسته

محمد علیخان رئیس قصبهٔ موهان از اعمال دار الریاسته لکهنوست و سراج الدین علیخان موجد موهانی قاضی القضاة عدالت صدر کلکته برادر بزرگ اوست از جانب حکام انگریز بعهدهٔ جلیلهٔ افتای بوندیل کهنڈ عز اعتبار داشت و در شهر باندا سنه سبع و اربعین از مایهٔ ثالث عشر بطریق آخرت قدم گذاشت ؎

مست و ساغر بکف آن شوخ کجا می آید — همن از بیخبری باز خبر ها آید
دامن کشان ز صحبت من یار میرود — کارم ز دست و دست من از کار میرود
شهید تیغ حسن صندلی زنگم چه می پرسی — حدیث مقتل ما را شنیدن درد سر دارد

محمد جان خان

پایان و مسی را بین در دهن نازنین — شام و شفق جلوه گر این گل دیگر شگفت

محمد علیخان والد ماجد علیقلیخان والهٔ داغستانی و از امرای سلاطین صفویه بوده و خدمت بگلربیگی و منصب سپه سالاری را سرانجام نموده هنگامی که برای تنبیه و تادیب افاغنهٔ شوریده سر بقندهار رو آورد در اثنای راه بمرض استسقا سنه ثمان و عشرین از زائته ثانی عشر جان بجان آفرین سپرد رباعی

جان تاب زلف تا بداری دارد — دل داغ زلالهٔ عذاری دارد

تن حسرت تیغ آبداری دارد — سر هم سر فتراک سواری دارد

محمد علی

محمد علی لکهنوی از دوستان میرزا محمد حسن قتیل ست و سنه ثمان و ثلثین و مائتین و الفازین سبحی سرایش زمان رحیل ست

برای عاشق مسکین چرا خنجر کشید نهان — ز بهر کشتن او بس همین دزدیده دیدنها

محمد علی

محمد علی معروف ببابا محمد علی شال فروش از مردم ولایت ست و در نظم مثنوی خیلے صاحب قدرت در صفت کوه از ان سخن پژوده ست

دو وحشے دارد آن کوه دل افروز — پلنگ آن شب ست و شیر آن روز

محمد علی

محمد علی موزون طبعی از ولایت ایران ست نکته سنج عذب البیان ست

زمن دزدیده رمزی داشتی با غیر در مجلس — غرض گرزان اشارت رفتن من بود برخیزم

محمد

محمد قاضی سید محمد ابن قاضی محمد شفا الله که قضاء وطن خود قصبهٔ راین از اعمال سی داشت و بر سند مهمات دیوانی انجا قدم میگذاشت ست

در من ز بسکه آتش هجر تو کرد کار — دارم دلی که دوزخ از و هست یک شرار

طوفان ببحر برده بجائے سفینه ام — کز من هزار ساله بود راه تا کنار

محمد

محمد قزوینی از مستعدان عهدهٔ جلیلهٔ قضاء قزوین ست رایش رزین و حکمش متین و طبعش نگین و کلامش شیرین ست

شمع من بر تو بزم دیگران می افگنند وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگنند

محمد قلندر خراسانی معاصر شاه حیدر قلندر و حق گوئی و حق شناسی مشتهر بود ؎

ما ز دریاییم و دریا هم ز ماست این سخن داند کسی کو آشناست

محمد قلی شوستری که بعضی او را محمد علی نوشته بیانش بامزه و کلامش برجسته ؎

دل نیست که گرد سر آن زلف دوتا شد از رشته جانم گرهی بود که وا شد

محمد قمی بانفاس مسیحی قلوب مرده را زنده می نماید گوئی از لبهایش صدای قم برمی آید

رباعی

تا روی ز خدمت تو برتافته ام از نیش تاسف رگ جان کافته ام
وقت ست اگر جرم مرا عفو کنی از دوری تو سزای خود یافته ام

محمد کاشی از طبیبان ماهر بود و نسخه اخلاق شاهی در حکمت نیکو تالیف نموده ؎

ما نقد عمر صرف ره یار کرده ایم حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

محمد معظم شاه عالم بهادر شاه خلف اکبر محمد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود در سنه ثلث وخمسین والف از مشیمهٔ بطون بمهد شهود و در سنه تسع عشر ومائة والف بر سریر مملکت هند جلوه نمود میلی بمذهب شیعه داشت وتوجه باندراج کلمه علی ولی الله وصی رسول الله در اذان وخطب میگماشت لکن از تهاون خلف الرشیدش عظیم الشان وتصلب علماء اهل سنت آنزمان حکمش زینت نفاذ نیافت تا آنکه در سنه اربع وعشرین ومائة ثانی عشر بملک عدم شتافت

رباعی

اعلی ترا زانی که علی خوانندت والا ترا زانی که ولی دانندت
بر هستی خود گواه می خواست خدا بیمثل بیافرید و بی مانندت

رباعی

احکام خلافت پسندے باید وز علم احادیث مددے باید

این جای نفاق و منکر و خائن نیست　　این بسند شیر است اسد می باید

محمد ملا محمد از علمای شهر ستمدار متعلق بولایت مازندران ست و قیامش سالها در مشهد مقدس برای افادهٔ مستفیدان در نظم و نثر و بعض علوم حکمیه مثل ریاضی و طبعی ممارست داشت و بزبان شاه طهماسپ صفوی علم شهرت افراشت از وست

رباعی

باد از طرف تو لاله گون می آید　　از خاک درِ تو بوی خون می آید
در جلوه گه تو از دل هر ذره　　صد چشمهٔ خورشید برون می آید

محمد بیرزا محمد شیرازی از شعرای تذکرهٔ تحفة السامی ست متصف بخوش فکری و خوش کلامی

داشت تصویر رخت صورتگر چین آرزو　　ساخت چندین صورت و صورت نه بست این آرزو

محمود برلاس از مردم ایران ست و ممدوح اهل زبان

ما جام می گرفته بمیخانه میرویم　　پیمان شکسته بر سر پیمانه میرویم
مگو که هست رخ من ز آب روشن تر　　که هست پیش من از آفتاب روشن تر

محمود بیگ تورانی جسیم خوش فکری و روح خوش بیانی ست

سرگشتگی ز مهر نرود مرد عشق را　　گر بعد مرگ سنگ شوم کیمیا شوم

محمود بیگ حلوائی خیالاتش محمود و کلام شیرینش حلوای بی دود ست

طاقت ندارم بیش ازین صبر و قرار از دست رفت　　ای من بقربان سرت رحمی که کار از دست رفت
من داده بودم صبر را در عشق او با خود قرار　　چون دیدم آن روی نکو صبر و قرار از دست رفت

محمود پهلوان گنجوی ابن پوریا ولی که پیر کشتی گیران ولایت بوده مثنوی کنز الحقائق محتوی لطائف ظاهری و باطنی منظوم نموده مطلع

مرد تمام آنکه نگفت و بکرد		آنکه بگفت و بکند نیم مرد	
و انکه بگفت و نکند زن بود		نیم زن ست آنکه نگفت و نکرد	

فائدة محمود خراسانی در ابتدای جوانی برندی و لوندی بسر برده آخر کار روی ارادت بخدمت مولانا مجد تبارکانی آورده طریقهٔ فقر و سلوک ورزید و بتهذیب و تزکیه ظاهر و باطن کوشید و برسند مشیخت جا گرفت تا آنکه از دنیا رفت رباعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم شد		با محنت و درد مبتلا خواهم شد	
تا یار بساز د آشنائی خویشم		بیگانه ز خویش و آشنا خواهم شد	

فائدة محمود خواجهٔ محمود خطاط از خوشنویسان عهد شاه طهماسپ صفوی و شاگرد مولانا میر علی اکثر قطعات جواهر سمات وی بنام میر علی در خط خفی و جلی ست

قدم از رود دیده سازم چو روم بجستجویت — که ز پای ریشکم آید که نهم بخاک کویت

فائدة محمود رازی از رازداران نکته پرداز لیست رباعی

آنم که غم ترا بجان میخواهم		پیوسته لبت شکر فشان میخواهم	
تا دورهٔ خوبی تو بر سر ناید		بندی بر پای آسمان میخواهم	

فائدة محمود سلطان محمود سبکتگین یمین الدوله غزنوی سرحلقهٔ مجاهدان دین نبوی ست تحریر ترجمهٔ حافلهٔ اش غیر ضرور که دفاتر و اسفار تواریخ از ترجمه و احوال و غزواتش مشحون و معمور ولادتش شب عاشورا سنه احدی وستین وثلثمائیه بوده و بست سال بنظم و نسق و مجاهدات گذرانده در سنه اربع وعشرین واربعمائیه روز پنجشنبه اوائل ربیع الآخر یا اواخر ربیع الاول بعارضهٔ دق در شهر غزنین رحلت فرمود او را دیوانی دستمال اطفال که بمحمود نامه شهرت دارد که دران نیسان طبعش گوهر صفات ایازی بار داد لش اینست ۵

ای داغ بر دل از غم خال تو لاله را		شرمنده ساخت آهوی چشمت غزاله را	
از انفعال لعل لبت لاله در چمن +		دیگر بدست خویش نگیرد پیاله را	

آزرده کی کند دل محمود را یاد | نیکو کند مطالعه گر این مقاله را

رباعی

آیینهٔ خویش را بصیقل دادم | روشن کردم پیش خود بنهادم
در آیینه عیب خویش چندانی دیدم | کز عیب دگر کسان نیامد یادم

محمود سیف الدین اصفهانی از اولاد کمال اسمعیل اصفهانی شاعر ممدوح السجایا و محمود الخصائل بود و بسیف زبان و سنان خامه ملک سخنوری مسخر نمود و گ

تنبت را گوئی از جان آفریدند | لبت را از اب حیوان آفریدند
ز لعلت پرتوی در ساغر افتاد | ز عکسش جوهر جان آفریدند

محمود شیخ سعد الدین محمود شبستری که بفضائل و علوم صوری و معنوی اتصاف داشت و مدام شغل مطالعهٔ کتب و درس و تدریس احسن اشغال می پنداشت تا آنکه خوبروئی از اقلیم نام مبتلای عشق خودش ساخت و ازین اشغال بل از دنیا و ما فیها دلش پرداخت چندانکه ملامت کردند سودی نداد و از لایمان و واعظان عقدهٔ نکشاد ناگاه جذبهٔ از جذبات معشوق حقیقی در رسید و مجاز بحقیقت مبدل گردید در بیعت طریقت خود را بر دست واصل کامل شیخ امین الدین تبریزی فروخت و بعروج ذروهٔ مقامات عالیه سرمایهٔ بقا رجاودانی اندوخت و سنه عشرین و سبعمائة در موضع شبستر بحق واصل گردید مثنوی

گلشن راز وی که بر کمالش دال است قابل دیدن است رباعی

جز آتش عشق در دلم سوز مباد | جز عارض او شمع شب افروز مباد
روزیکه دلم شاد نباشد ز غمش | در گردش ایام من آن روز مباد

رباعی

در دیر مغان صراحی و جام نماند | زاغان را اثر نشان ز انجام نماند
کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین | کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

محمود قاضی محمود قزوینی فرزند قاضی روح الله روح ست ابواب نکات محمود ه بر سو
دلش مفتوح ست

شمع من پرتو بزم دیگران می افگند　　وه کز این گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمود گیلانی انفاس محمودش روان کالبد الفاظ و معانی ست در عهد اکبری بهندوستان
رسیده و معموره و مطموره اش را بقدم سیاحت پیموده ست

هنگامه من کینه برهم زده رباعی　　رخت هوسم به نیل ماتم زده
در نوبت هر کس زده فال سرور　　جز نوبت من که قرعه بر غم زده

محمود مرشدی برادر مولانا سهری از ارباب شریعت و طریقت و اصحاب معرفت و حقیقت
شعر و شاعری هر چند دون رتبه او بود لکن مطالب عالیه موزون می نمود و در سنه ثمان و
الف ازین عالم کناره گرفت و محمود العاقبة رفت رباعی

نقش خم ابروی ترا در محراب		عکس لب میگون ترا در می ناب	
زاهد چو بدید بیخود آمد بسجود		میخواره چو یافت مست گردید خراب	

دیگر

ما دل بغم تو بسته داریم ایدوست		در درد تو بجان خسته داریم ایدوست	
گفتی بدل شکسته ما نزدیکیم		ما نیز دل شکسته داریم ایدوست	

دیگر

زنار پرست زلف عنبر بویت		محراب نشین گوشه ابرویت	
یارب تو چه قبله که باشد شب و روز		روی دل کافر و مسلمان سویت	

دیگر

گاهی لب تو همچو می در جوشم		وز چشم تو همچو میکشان مدهوشم	
در ذکر تو ام اگر دمی گویا یم		با یاد تو ام گر نفسی خاموشم	

محمود ملا محمود جونپوری از علماء معظم و فضلاء مفخم است و در بسیاری از خلافت خلیفه ثانی حضرت فاروق اعظم در عنفوان سالگی از جمیع علوم عقلیه و نقلیه فارغ التحصیل گردیده و چند بیت مولانا شیخ محمد افضل جونپوری منت تلمذ دیگری نکشیده از جمله تصانیفش شمس بازغه متداول در مدارس علماست و دیوان شعرا و مستند شعرا و فاتحش به نهم ربیع الاول سنه یکهزار و شصت و دو بوده و این صدمه اوستادش را منکسر البال نموده

برین سانحه زاید بر چهل روز نگذشت که اوستاد بشاگرد ملحق گشت

هر آن مے که ندارد خمار در لب تست چرا دو چشم تو پیوسته در خمار بود

محمود ملا نجم الدین صاحب اللوح خلف الرشید ملک العلما ملا رکن الدین محمد بود که در محاربه شاه شجاع و شاه منصور شربت شهادت نوش نمود و رباعے

گفتم بصلاح کوشم و دستورے	وز یار جفا پیشه گزینم دورے
چاکم بچنین قصه چو راضی گردد	بیچاره دلم نمیدهد دستورے

محمود ملک محمود خلف ملک شاه احمد از مردم احمد آباد و اصحاب طبع رنگین و از چاشنی فقر و تصوف کام جانش شیرین

رخنی و نقش روی تو از دل نمیرود باز آکه صورتت ز مقابل نمیرود

محمود مولوی محمود حسن خلف مولوی تاج الدین سهسوانی ست در اصناف سخن رانی و فارسی دانی محمود در باب الفاظ و معانی و ممدوح اصحاب خوش بیانی مشق سخن از والد مستعد خود نموده و خودش مصلح کلام نو مشقان شائق بوده در سنه اثنین و ستین از مائه ثالث عشر خلعت وجود پوشیده و در عین شباب بست و پنجم رجب سنه اربع و تسعین بعد الالف والمائتین رخت هستی از بر کشیده

عنقا صفت بخواهش عنقا نشان ما	جز ساده لوح کیست که جوید نشان ما
ضبط جذب عشق بین کز وصل اثری نشد	عید مرگ ناامیدی اینکه انکاری نشد

خانه ام را رنگ از خشت شکستن ریخته — شبنم تکلیف خواب دست معمار نشد
حاصل ما غیر تومید چه باشد در جهان — چون نگه کز ناقه افتد نیست دنبالش شده
ایمن از تکلیف والا دستگاهان نخل ما — فرق محمود از تکلف زیر مشاری نشد
آینه عکس صفا نیست خویشم — من عاشق بینائی و رعنائی خویشم
هر لحظه بر اخوان شناسائی خویشم — نادان ز حیا دار پی دانائی خویشم

عشق تا گوشاید مستقر باد — وحشت از طرز نگاهش دور باد
دار ما بر قامت دلدار زیست — دار چو بین قسمت منصور باد
عشق را محمود حسنی داده فت — رحمتی بر روح آن مغفور باد

محمود میرزا رفیع شاعریست ماهر فن معانی و بدیع و رباعی

آنم که غم از پیش تو انم برداشت — صد گونه جفا بیش تو انم برداشت
گر دل نتواند ز تو بردارد دست — من دل ز دل خویش تو انم برداشت

محمود میرزا لطف الله پدرش حاجی شکر الله از مردم تبریز بود از وطن دل برکنده بهندوستان رسیده در بندر سورت سکونت اختیار نمود همانجا از وی در سنه خمس و تسعین والف میرزا لطف الله جلله آرای عالم شهود گشت و تاریخ ولادتش این مصرعه بر زبان مورخی گذشت عجب تر سپهر سعادت آمد ماه و میرزا تحصیل علوم و شوق سخن از آقا حبیب الله شاگرد آقا حسین خوانساری کرده و بعد رشد بطریق تجارت رو بطرف ملک بنگاله آورده حاکم انجا نواب سرفراز الدوله بهادر بر تمامی صفات ذاتی و فضیلت صفاتی او پی برده باز دواج صبیه رضیه خود سرفرازش گردانید و از حضور شاهی خطاب مرشد قلیخان رستم جنگ و منصبی در خورش یافته و بصوبه داری اودیسه مامور ساخت میرزا قدیم نمک شناخته بصلاح بعض مشیران شریر بر نسق صوبه کما ینبغی نه پرداخت و از انجا دل برکنده بحضور نواب آصفجاه والی ولایت دکن رسید و غاشیه اطاعتش بر دوش کشید و بعد هفتاد و یک سال در حیدرآباد دکن سنه اربع و ثلثین

از مایهٔ ثانی عشر شمهٔ زندگی بر پیمد

گرفته شور جنونم چنان گریبان را — که بر میان زده ام دامن بیابان را
سیلاب سرشک ما بهامون — دیوانهٔ مطلق العنان ست
دیده میداند چها شب بر سر بی او گذشت — هچو سیل از پل سرشک چشم از ابرو گذشت
میفریبد نازنینان را بهر صورت که هست — کاش چون آیینه من هم جوهری میداشتم
ز چاک سینه می آید بگوشم نالهٔ زاری — دل ست این یا جرس یا نالهٔ مرغ گرفتاری

محمود یعقوب نام داشت یوسفان طبعزاد خوش ادا در مصر نظم یادگار گذاشت ؎

طعنه چه زنی بعشق ما را — بس پیر که عاشق جوان ست

مختتی نامش هری هز ناتهه قوم کایتهه متوطن عظیم آباد ست در موزونان انجا خیلے باستعداد ؎

تا برویت مرا نظر نبود — دوریٔ غیر در بصر نبود
شب و روزم بیاد تو گذرد — گر چه در کوئی تو گذر نبود

محوی ارشاد احمد ابن شیخ عبد القادر متوطن قصبهٔ پهلت متعلق ضلع مظفر نگر حوالی دار السلطنت دهلی ست کلام حلاوت لزامش احلی از عسل نحلی در سخن سنجی بزبان فارسی وارد و محویتی دارد و در مقاطع فارسی محوی و در اردو میکش تخلص مے آرد شق فن نظم از میرزا اسد الله خان غالب و مولوی امام بخش صهبائی نموده و عمری خاک بیزکوی و برزن دهلی بوده در نوقت بشهر بهوپال ملازم آستانهٔ نظیر الدوله سلطان دوله میان احمد علیخانصاحب بهادر شوهر جناب نواب سلطان جهان بیگصاحبه ولیة العهد این ریاست ست ؎

باز لف دراز او در آویخت — یارب چه بلاست این دل ما
بار حمت گناه نکردن گناه من — دستوری گناه ندادن گناه کیست
واعظ زبان خویش نداری نگاه بان — انصاف میدهی که بدارم نگاه دل ؎

گر گرده است بر احوال غیر رحم بگو	گر فتم اینکه تو هرگز ستم شعار نه
باش مطرب ز سرودن که کشودن توان	غنچهٔ خاطر افسرده بزور نفسی ✦

وله از قصیده

گه عراق و گه صفاهان میزنم	نیستم آگه چه دستان میزنم
اضطراب شوق قتلم بوسها	بر لب شمشیر بران میزنم
ذره ام صد آفتابم در بغل	قطره ام صد جوش طوفان میزنم
قبلهٔ خویشم گمان بردند من	شعله در آئین گبران میزنم
در نظر دارم نگار شعله قد	طعنه بر سرو و چراغان میزنم
تند باد عشقم عقل دوربین	گرچه اغی هست دامان میزنم

محوی اصفهانی در عهد شاه طهماسپ ماضی تبلاش مضامین جربته سمند فکر را بجولان آورده و طبع رسا را محو تماشای حسن صوری الفاظ و جمال معنوی معانی کرده ؎

سید از زبان در دهن محوی و میگفت کاین راز نهان ست نگهدار زبان را

محیی جیلانی تخلص حضرت شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سره العزیز ست و کتب مستقله که در مناقب و محامد آنجناب مولف شده در انها از ترجمه و احوال کلیه و جزئیه آنحضرت همه چیز اگرچه ایراد نامی و اسم سامی در زمرهٔ شعرا خالی از اسارت ادب نیست لکن آوردنش اینجا تیمنا و تبرکا هنی و سنی ست آنحضرت از جانب پدر حسنی از احفاد عبد الله محض ابن حسن مثنی ابن امام حسن علیهم السلام الله بود و در سنه سبعین و اربعمایه در گیلان تولد یافته بعد استقصای علوم مدت سی و سه سال در بغداد بامر تدریس و افتا قصد نمود و دست به بیعت قطب زمان شیخ ابو سعید مخرومی قدس سره داده و چهل سال بر طریقهٔ ارشاد و هدایت خلق و اجرای سلسلهٔ قادریه قدم نهاده و در عمر نود سالگی یازدهم یا هفدهم ربیع الآخر سنه احدی و ستین و خمسمایه بجوار رحمت حق پیوست مزار پر انوارش در بغداد

نیاز نگاه خلائق ست ؎

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما
بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما

شکر لله که غریدیم و رسیدیم بدوست
آفرین باد برین همت مردانهٔ ما

با احد در حد تنگ بگوئیم ایدوست
آشنائیم بتو غیر تو بیگانهٔ ما ؛

محی از شمع تجلی نگاهش میسوخت
دوست میگفت زهی همت پروانهٔ ما

محی

محی در فضلاء شهر لار محی مراسم نکته رانی و شیوا بیانی ست و از ارشد تلامذه ملا جلال الدین محمد دوانی از عهد سلطنت سلطان یعقوب تا زمان شاه طهماسب ماضی زندگانی یافت و برای کسب سعادت حج و زیارت بحرین مکرمین شتافت و بعد عود مثنوی فتوح الحرمین مصدر بنام سلطان مظفر بن محمود شاه نگاشت و از حضور سلطانی بجائزهٔ صد هزار سکندری تمتع برداشت ؎

از برای تو بهر کس که شدم تلخ سخن
تو با و یار شدی دشمنیش ماند بمن

چون نه از رشک بمیرم که چو آیم برتو
پرسی اول زمن سوخته حال دگران

بهر تو ام کشند و تو آهے نمیکنے
ای سنگدل چه آه نگاهے نمیکنے

محی

محی مولانا محمد ابن مولانا یحیی مخاطب بصدر العالم در علم و فضل دستگاهی عالی داشت و در جنگ کفار غزنین قدم بعرصهٔ شهادت گذاشت ؎

ظالم که کباب از دل درویش خورد
چون در نگری ز پهلو خویش خورد

دنیا عسلی ست هر که زو بیش خورد
خون افزاید بتپ آورد نیش خورد

محیط

محیط میر محمد سعید اصفهانی محیط شمائل حمیده و خصال پسندیده بود و با حاطهٔ اسالیب نظم جهدی نمود در زمان محاصرهٔ اصفهان محصور و محاط گردید و در عین شباب از دست قاتلی تلخابهٔ مرگ چشید رباعے

ای آه بیا دامن آن ماه بگیر
وی نالهٔ گریبان سحرگاه بگیر

دلبر ز برخانهٔ ما میگذرد ای اشک برون آی و سر راه بگیر

نا

محیط میرزا محیط الدین خان از نجبای مشهد مقدس و خیلی مودب و خلیق و مهذب در مستظلان چرخ مقرنس بود در لکنو رسیده بملازمت سرکار وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر و خلف الصدق وی نواب آصف الدوله بهادر تا زمان نیابت مختار الدوله بکام دل معیشت می نمود و بعد برباد ی مختار الدوله کار و بار محیط باجوش و خروش از برهمی سلسلهٔ روزگار بابتری کشیده در ورطهٔ کلفت و عسرت مراحل زندگی می پیمود تا آنکه تلاطم امواج مرگ از ساحل زندگانیش در ربود ؎

زلفت ز هر دو جانب خونریز عاشقان است — چیزی نمی توان گفت روئی تو در میان است
دو مصرع ست دو ابروی دلخوشت که قضا — قلم گرفت و همین بیت انتخاب گرفته
ببوائی زلفش از من تاب برده ست — خیال چشمش از من خواب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشمم — که پندارم جهان را آب برده ست
شد زلف را نصیب که بوسید پای او — عمر دراز بهر چنین روز با خوش ست
مردم و نیست بجز دل ببرم غمناکے — غیر ابرو بسر من نیست گریبان چاکے

مختار رای سیتل داس قوم کایتهه متوطن شهر لکنو منسلک زمرهٔ ملازمان وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود و مقید بعبادت اصنام نبوده میل بمذهب شیعه مینمود ؎

با تو در محفل ما راحت و آرام نشست — بیتو از مجلس ما نالهٔ و غوغا برخاست
این نه ابر یست که بر روئی هوا می بینے — موج اشک ست که از چشم تر ما برخاست
فغان که روئی تو امشب ندیدم و رفتم — چو شمع سوخته آهے کشیدم و رفتم
رسید بوئی جنون در دماغ من مختار — بسوئی دشت گریبان دریدم و رفتم
دل خون شد و تا کی دهد دلدار آزار — یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین
چشم سیاهش پرفسون جان می تپد در خاک و خون — صیاد بیرحم آنچنان صید دل افگار اینچنین

یکدم نکشیدی انتظارش | آه ای دل وایسین چه کردی
مختار عنان صبر از دست | کس میدهد اینچنین چه کردی

مختار محمد عثمان غزنوی از نکته سنجان عهد سلطان ابراهیم ابن سلطان مسعود ابن سلطان محمود سبکتگین ست و حکیم سنائی را از وے فیض تعلیم و تلقین و وفاتش در سنه اربع وخمسین وخمسمایه در شهر غزنین ست

روزگاری خوشترست از شکر و عنبر ترا | یاسمن درعنبرست و لاله در شکر ترا
نیکوئی بر روی نیکویت همانا عاشق ست | کز نکو رویان کند هر روز نیکوتر ترا
جان من بستان و جانی ده مرا از بوسهٔ | تا دهم باز از برائی بوسهٔ دیگر ترا
کشیده تیر مژه نرگس سپه شکنش | که تا بنفشه نگیرد ولایت سمنش ؛

وله از قصیدهٔ

لعبتان دارم بطبع اندر ز معنیهاے بکر | ماه وشان برجبین رخ ناهید فرخ رشیدشان
دل نشان و دلکشای و دل ربای و دلفریب | دلنواز و دلفروز و دلستان

مختار مختار بیگ رشتی از جملهٔ ارباب شیرین مقالی و خوش خلقی و نیکو سرشتی ست

من کیستم بعشق تو از کار رفتهٔ | خورشید عیش بر سر دیوار رفتهٔ
با غیر در بهشت برین دل شکستهٔ | چون طفل با ادیب بگلزار رفتهٔ

مختار میرزا ابراهیم بیگ حسینی از خوش گفتاران سبزوارست و مختارش در سخن سنجی جواهر مضامین تازه و آبدار ست

فردا ز خویش رشتیم بگشت سوگند | جمع چون زلف تو گشتیم بوحدت سوگند
دارد امید دم آب ز تیغت مختار | زنده گردانش بیکدم بمحبت سوگند
چون در نظمت دری زین نه صدف حاصل نشد | از قلم بر لوح حرفی چون خطت نازل نشد
چنان مستانه می آید بشوق دام نخجیرش | که از موج شراب ناب نتوان کرد زنجیرش

زچشم دل چنان بگذشت پیکان خدنگ آه — که می آید صدای بال جبریل از پی تیرش

مختاری

مختاری غزنوی از شعرا بارگاه سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی بود در دستگاهش در هر گونه نظم قوی و او را در ملک سخنوری بحدی اقتدار که برخی از جوهریان سخن را ترجیحش بر انوری خاوری مسلم و مختار حکیم سنائی غزنوی گوهر هر دحش سفته و قصیدهٔ معتقدانه در شانش گفته و بعد شنقار شدن سلطان ابراهیم مختاری بهندوستان افتاد و در رکاب بهرام شاه که بغزو هند لشکر کشیده بود باز بغزنی رو نهاد و از انجا بکرمان رسید از سلطان ارسلان سلجوقی مورد نوازش گردید باز بغزنی عود نمود و همانجا در سنه اربع و خمسین و خمسمائه راه آخرت پیمود در مثنوی بصفت تیر زبان کشود ؎

آتشین مرغ آهنین سر او	نامهٔ فتح بسته بر پر او
او در آهن بدان شتاب رود	کاهن اندر پرند آب رود

مخفی

مخفی رشتی لاهیجانی از ماهران فنون سخن سنجی و معنی آفرینی و نکته رانی مست از مقربان بارگاه امام قلیخان حاکم فارس بود و از شرب کوکنار در انجمنش محابانی نمود و بسکه جبهٔ نحیف و اندام لاغر و حقیر داشت روزی حاکم ممدوح بوی گفت که کوکنار در جسد تو چیزی باقی نگذاشت مخفی در جوابش لطیفهٔ مضحکه بر زبان رانده بزم نشینان را بخنده انداخت که دبیران حضور در صحف و سنا شیر التزام لفظ مخفی مباد دارند با اینهمه دعای بد زندگیم باین خلافت قضیت باید شناخت ؎

زسوز عشق تو زانگونه دوش تن میسوخت	که هر نفس زلهب سینه پیرهن میسوخت
درون سینهٔ ام آتش چنان گرفت قرار	که آه در جگر و ناله در دهن می سوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم	که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت
حدیث شوق تو در نامه شرح میکردم	سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت
زآه نیم شب و ناله سحرگاهی	ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

زسوز سینهٔ مخفی شد اینقدر معلوم — که همچو خس مژه‌اش در گریستن میسوخت

در هجو اهل رشت

مخفیا دختران خطهٔ رشت — چون غزالان مست میگردند
از پی مشتری بهر بازار — بند تنبان بدست میگردند

مخفی

مخفی سلیمه بیگم بنت گلرخ بیگم دختر همایون بادشاه و پدر مخفی میرزا نورالدین محمد از خواجه زادگان نقشبندیه بود و مخفی بکمال عفت و عصمت عمر بسر نمود ؎

کاکلت را من زمستی رشتهٔ جان گفته‌ام — مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته‌ام

مخدومه

مخدومه یزدی زنی بود خوش جمال و نیکو خصال و سنجیده مقال رباعی

شب عربده با محنت هجران کردم — با او دل و جان دست و گریبان کردم
چون دیدم از و روی خلاصی مشکل — جان دادم و کار بر خود آسان کردم

مخلص

مخلص سید احمد حسین ولد سید محمد حسین سهرندی از اقربای وزیر خان ناظم سهرند بوده و بزمرهٔ گرزبرداران محمد شاه بادشاه ملازمت اختیار نموده مردی نفیس المزاج و لطیف الطبع بود و در انشا و انشاد اشعار مهارتی می نمود ؎

هر سرو قدی را نرسد دعوی بالا — با دلبر ما سلمه الله تعالی
بندهٔ عهد خودم ورنه دل آرامی چند — می فرستند باین دل شده پیغامی چند

مخلص

مخلص شاه محمود از موزونان طبعان نیشاپور دست در تحفة السامی این شعر بنامش مسطور ؎

سنگ بیداد زدی بر سر اغیار مرا — بچنین لطف سرافراز نکردی مردم

مخلص

مخلص قاسم جان ایرانی الاصل و کشمیری المولد مست از ناز کخیالان مستند و مخزن فکر شر مالا مال از جواهر کلمات لاتحصی و لاتعد ؎

بوسم و بسر و چشم خویش بگذارم — شبی که پای ترا دست من حنا بندد
نشئهٔ صهبای گفتار تا مرا مدهوش کرد — آنچه با ستان کند پیمانه با من گوش کرد

مخلص

مخلص مخلص الدوله سید سرفراز حسین خان بهادر خلف الصدق منصرم الدوله فخار الملک سید محمد حسین خان بهادر جلادت جنگ ست شاهد طبع رسایش در انجمن نظم پردازی و سخن طرازی خیلی شوخ و شنگ اگرچه از مستوطنین شهر لکهنوست لکن فی الحال وی و والدش در دار الامارة کلکته بسرکار واجد علی شاه خاتم سلاطین ماک و دبخدمات شایسته عز امتیاز دارد و طبعزاد های خود را بنظر اصلاح اب وعم میگذارد و از درج دهانش لآلی نعت سرور کائنات علیه السلام والصلوة می بارد ؎

تم کمینه غلام تو یا رسول الله	ستاده ام بسلام تو یا رسول الله
قرارم برد ترکی گلعذاری دشمن جانے	بگیسو سنبلستانی بابرو تیغ عریانے
نگاری گلعذاری سروقدی کبک رفتارے	چو نرگس چشم گلزاری چو سنبل مو پریشانے
جفاجوئی جفاکاری تغافل کیش عیارے	وفا دشمن دل آزاری ستمگر آفت جانے

مخلص

مخلص نواب مخلص خان میر بخشی سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و در نظم و نثر فارسی چابکدست و والا دستگاه با فضل و کمال الفت و با علما و کملا و شعرا با خلاص و محبت صحبت میداشت و در سلطنت بهادر شاه بتمنای مصاحبت ملا اعلی گام برداشت ؎

در بزم طرب راه مده همچو منے را کافسرده دل افسرده کند انجمنے را

مخلص نیکے از شاعران عذب البیان مرز و بوم ایران ست و در فصاحت و بلاغت گویا تلمیذ مخلص سبحان ست ؎

مردم ز غم رخ نکویت رفتم ز جهان ندیده رویت	
فریاد که عاقبت بصد درد بردیم بخاک آرزویت	
در حشر چو سر برآرم از خاک هر سوئی روم بجستجویت	
در چهره حور عین نه بینم افتد چو مرا نظر بسویت	
در دیده مخلص دو عالم نبود به بهای نیم مویت	

چنان گردیده ام رسوا اگر بیند مرا یارے کند بیگانگی هر چند باشد آشنائی من

مداح میر علی شاه کشمیری که در زمان عروج محمود الدوله منشی صفدر کشمیری بسر کار واجد علیشاه خاتم شابان او در دار الامارهٔ کلکته بسلک شعرا واجدی منسلک گردیده کلیات نظم خود مسمی بهفت عنوان مشتمل بر اقسام نظم از غزل و قصیده و مثنوی ترتیب داده بحضور شاهے گشیده کاتب قضا بعاجل ترین زمان دفتر حیاتش سپرد نورسیده ورنه آن مجموعه مطبوع شده مطبوع طبائع میگردید از قصاید اوست ؎

از کشتگان ناز چو محضر نوشته اند	در دا که نام من سر دفتر نوشته اند
چون طالع گدا و تو انگر نوشته اند	ما را بملک فقر سکندر نوشته اند
در آتش فراق بسے پارهٔ دلم	فرمان همدمی بسمندر نوشته اند
طغرای حکمنامهٔ گلگشت بخت من	بر دور مهد ماه منور نوشته اند
بر سر سجل چو افسر زر آسمان نهاد	اول بر آستانهٔ شاه جهان نهاد
اختر لقب شهی که ز نور عین او	رو در نقاب شرم شه اختران نهاد

مداحی میرزا محمد صادق ایرانی از مداحان میخانهٔ خوش بیانی ست از وطن بهندوستان رسیده و سر شار نشئهٔ فراغ خاطر و رفاه ظاهر گردیده و بدین سلسله که محمد صادق ابن محمد رضا رازی ابن میرزا جعفر قاصر ابن میرزا اسماعیل حیران ابن محمد تقی تقی ابن میرزا محمد مومن ابن میرزا محمد حسین سائل ابن میرزا محمد رضائی ابن میرزا محمد سعید الدین فروغ از بهٔ ستاره بانو کوکب تخلص بنت شیخ مصلح الدین سعدی نسب خود تا حضرت شیخ شیراز میرساند بدو بعد ورود هند قصیده در مدح نواب علی مراد خان والی خیرپور گذرانیده و بجائزهٔ وافره و خلعت فاخره شاهد مدعا در بر کشیده ؎

تحریر ای تماشای لاله و ریحان	کشید تو سن شوقم بسوی باغ عنان
بصحن باغ چو داخل شدم بشوق و شغف	چه باغ رشک بهشت آمد م بدیده عیان

گرفته لالهٔ عمر ابدست جام شراب — شکسته بر سر پایه نشستن پیان
نهاده تاج مرصع بفرق نرگس مست — تفسته بر سر تخت زمردین چو شهان
نقاب از رخ گل برکشیده باد بهار — نوید وصل رسانده به بلبل حیران
بجای قطرهٔ سیمای نثار ابر بهار — نشانده بر سر هر شاخ لولوی غلطان

مداحی همدانی که بمدائح حیدری اشتهار داشت و در دور اکبری بسر زمین هند قدم گذاشته نمیدانست مجنون عاشقی رسوای عالم شد — منم او شاد عشق و عاشقی بر من مسلم شد

مدرکی از ارباب ادراک غوامض و دقائق شعر و سخن بود و دواوین ماهران سلیقه شعار این فن بروزگار تو هر دل که بود پر خون شد — ستم تو کروی و تهمت نصیب گردون شد

مدن سنگه دهلوی اندراجهای ذی استعداد حوالی دهلی بود حریر قرطاس ابگلهای مضامین لطیفه می آمود ؎

شب چو یاد ماهروی در دل من راه داشت — چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت

مدهوش از سادات خطهٔ لاهور و برادر میر جلال الدین سیادت و در عهد عالمگیر سر بسر فرازی بعض خدمات الکای لاهور از سرخوشی نشئه حکومت و در مدهوشی وی زیادت بود مدام از شراب سخن مدهوش و طبعش با شاهدان مضامین دوش بدوش این دو بیت وی شاهد خوش بیانی مگر نزد بعضی شعر اولین از قاضی الاغر سیستانی ست ؎

تیغی کشید بر سر من آن جفا پرست — گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید
مصور دست از بروش بردار — که تو انی کمال او کشیدن

مدهوش قلندر اصفهانی صدایهای دلربا بسیار کشیده و در هند رسیده یکشمیر نیز رفته و آنجا وفات یافت

نیست جوئی شیرای شیرین که می آید ز کوه — نوز فرهاد است خواهد آب شد فرهاد را
میخواست کند نقش لب لعل تو نقاش — خون دل یاقوت شد آب گهر آمیخت
از ناز کیش بود مگر بیم شکستن — حاشا ز سر سنوی شد و باز کمر آمیخت

لبت چون خون عاشق نوش میکرد ... خطت چون آمد خس پوشش میکرد
چشمش سفید شد ز بس انتظار روست ... خجلیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر
صنما نم راز کف شیرین سواری بر دلو شوخی ... رود چون قطره خون بر روی شمشیر گونش
سر مایه مستی چو می ناز جوشش گرفتم ... بیهوشش شدم داد خود از هوشش گرفتم
دیدم که در آیینه دل روی تو بوده ست ... دل را بخیال تو در آغوشش گرفتم

بدهوش کانپوری لال دیگر پرشاد دلال جی نرائن فرزند راجه رام مرتن بشت در اصل
دهلوی سوطن و زمانهان آمرتن جدش بلازمت سرکار محمد شاه بادشاه سرفرازی داشت
و پدرش در اکبر سلطنت شاه عالم بادشاه لوای امتیاز می افراشت و مدهوش بعد
رشد و تمیز در کانپور توطن اختیار نمود و از دوستان و شاگردان قاضی محمد صادق اختر
بود عمر بکمال رفاه و فراغ گذرانید و در سنه خمس و خمسین از مایه ثالث عشر از جهان کوچید

شمیم گل نرسد جز بشکوبه ترا ... نظر بره نبندد غبار کوی ترا
شکسته پائی من دستگیر شد آخر ... نیافتم چو نجوی تاب جستجوی ترا
از سر شکم نموی خون می آید ای همدم کنون ... آر زوی دیده شاید انتهای گریه ست
بی جمال یار از خط شعاع آفتاب ... میخلد در هوش در پهلوی دل همطور صبح
دوش کز طوفان اشکم تن غریق آب بود ... حلقه چشم در و چون حلقه گرداب بود
چشم چو بگشت و بیداری نصیبم نشد ... زلف شکیبش مگر زنجیر پای خواب بود
شام آمد جنون گل کرد از شاخ فغان من ... فتاد آتش ز سوز ناله ام در آشیان من
خیال از کدامین شعله رو دارم بدل امشب ... که رشک شمع شد از فیض او سر استخوان من

مذاقی نظام نام از نظامان خوش مذاق نیشاپور ست طبع سیاحش را بر بحور نظم بخوبی
عبور رفت تذهیب دو صل او راق بیاضی تمود و در ایام شباب هوای مذاقش بشناسی
چاشنی ملازمت بارگاه سلطان حسین میرزا بود ... مهمه مترا و

چون ماه نوز رحمت ما و ضمان گشتم آخر — دور فلک مدار هر گرد بام ما بی خون جگر
هر روز برای قرص خورشید فلک — دایم بروز آلای تیره بوقت شام گردد پنهان از پیش نظر

فقیر تخلص

مذهب محمد جعفر این میرزا محمود جوانی لطیف طبع در اصفهان بود که بصنعت مذهب و تلمیع تحصیل و به معیشت می نمود ۵

باشد چراغ داغ شهیدان عشق را — حاجت بنور شمع مدار د مزار ما

رباعی

آنانکه ز جام یار مستم بردند — از حلقهٔ یار پای بستم بردند
تا کشور بیخودی مرا داغ نهفت — این لاله رخان دست بدستم بردند

مراد تخلص

مراد پهلوان شیرازی موزون طبعی بوده طرفی از استعداد علی بسته و بکوی عشقبازی نشسته در یزد بر الیاس نام پسری دل باخت و معشوق بمشورت شمس نام رقیبش سینهٔ مراد را تشنهٔ آب و شمشه خود یافته زخمی انداخت آخر او را عاشق صادق یافته ازین فعل منفعل گشت و بعد التیام آن زخم منکرش بقیهٔ عمر با وی حسن التیام گزید ۵

نتوان تصاص خون من از تیغ او گرفت — تا دان آب فته نشاید ز جو گرفت
خاکساران تو بدامن خاک دارند — جگر سوخته و سینهٔ چاک دارند
یار با اهل وفا باش که هستند اگر — تهمت آلوده دلی سینهٔ چاک دارند

مراد میرزا

مراد میرزا ابن رستم میرزا از احفاد شاه اسمعیل صفوی ماضی و از مقربان جهانگیر بادشاه و شاه از وی خوشنود و راضی بود ۵

میکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را — سیر مزار خویش می سازم چراغ خویش را

مرادی

مرادی حسین برادر داود شاد مولانا وحشی نافقی بود و این هر دو در تلامذهٔ شرف الدین علی نافقی هم معدود و داد سخن بخوبی میداد و معانی خوش آیین طبعش اعین مقصود و مراد آمد

ای تازگی ز روی تو گل را و لاله را — مانند غزال چشم تو چشم غزاله را

بعد مردن تربت ما را اگر خواهی بساز | بر سر هر شهیدان گنبد گردون بلند
چون گرد باد عمری در هر گل نشینم | گر دیدم تو ندیدم مثل تو نازنینی

مرتضی قلی تونی سرکانی از سادات انجاست و او را سخن سرائی خوش می‌آید

معاذالله گران ترک سیه چشم | بقدر حسن بر من ناز میکرد

مرتضی سمنانی از خاندان سادات سمنان سر کشیده و بعهد اکبر بادشاه بهند رسیده

ای از رخ تو مارا صد عیش و کامرانی | در عیش و کامرانی صد سال زنده مانی

مرتضی مخاطب بممتاز الدوله ضیاء الملک صلابت جنگ مرتضی خان بهادر این حاجی علی رضاست که پرورده خاندان صفویه ایران بود و در هند رسیده چندی در زمره امرای فیض آباد اقامت گزیده آخر در مرشد آباد آمد و با دختری پرورده لاڈلی بیگم بنت علاالدوله سرافراز خان صوبه دار بنگاله تزوج نمود این مرتضی خان از صلب حاجی علی رضا و بطن همان دختر بود که لاڈلی بیگم او را بخود دوامی نمود و همراه بیگم موصوفه در فیض آباد و لکهنو بود و تا زمان امجد علی شاه بادشاه لکهنو بشاهره دو صد روپیه ملازم آن ریاست بوده جاوید زندگی می‌نمود

مرتضی بین نگویمت یار ا ترک دلستانی کن | هر که دل دهد بردی لطف و مهربانی کن

مرتضی مرتضی شاه شیخ الاسلام از تیمان بود و عالی خاندان و فضیلت نشان و خوش بیان

رباعی

هم نالهٔ نای و هم‌دم جام منم | ناحق بریا و زهد بدنام منم
تا میکده هست رو بمسجد نکنم | زنهار یقین من نه شیخ اسلام منم

مرتضی مرتضی قلی تهوچی باشی اصلش از قزوین و منشا و منما وی اصفهان سخن سنج شیوا بیان و شیرین زبان بست

باخزان دست بهار بی‌کسی تر بست | حیف صد حیف که چون رنگ حنائی زد و رفت

مرتضی قلی بیگ

مرتضی قلی بیگ خلف میرزا فرهاد بیگ تخلص داماد باغ خانه شاه عباس ثانی از مردم اصفهان شاعری خوش طبع و رنگین بیان و سنجیده وضع و شیرین زبان ست ؎

نه همین سوخت غم عشق تو مشتاقان را — سوخت رشک گل روئیت تابان را
آب آئینه لباس بدن آینه است — جامه زیبا نیست تن خوبان را
مانند لاله کاسه خود را زند بخون — هر کس که شود چشم تماشا درین چمن

مرجع

مرجع میرزا محمد باقر اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ؎

در قید زلف پر شکن افتاد کار من — آشفته تر ز زلف تو شد روزگار من

مرسل

مرسل از سادات عالیدرجات شهر ساوه بود در ایجاد مضامین اعجاز مرسلانه می نمود ؎

من غریب نه یاری نه همدمی دارم — غریب درد دلی و عجب غمی دارم

مرشد

مرشد لاله مٹھو لال الہ آبادی اوستاد مرشدش شاه علیم الله آبادی ست و در او اواسط مائیه ثالث عشر مرغ روحش را از قفس عنصری حصول آزادی ؎

اسرار نهان میرسد از دل بلب ما — هیهات که شد مهر لب ما ادب ما
تشنه خون عزیزان تیغ جلاد من ست — بخت اگر یاری کند بیداد او داد من ست
دل را ز بند زلف تو آزاد میکند — مشاطه را ببین که چه بیداد میکند
ای گرد باد آه بکش سر بآسمان — کار فلک مباد که زیر و زبر شود
غبار دل بفشان گریه مستانه پیدا کن — ز آب دیده سیلابی درین ویرانه پیدا کن
گر اد خون جگر داری تمنا باده پیمائی — فتحست از دیده و دل شیشه و پیمانه پیدا کن
چه اندیشه از شهر و بازار دارے — چو فرهاد گر عزم کهسار داری
مدار امید چشم ترحم ز چشمش — نیاید ز بیمار پرسیدن آرے

مرشدی

مرشدی مرشد شعرا ازواره ست و از زمره فحول سخن و معانی و بیان و تشبیه و استعاره ؎

لطف تو نسبت بما نگذاشت و کین هم نگذرد | آنچنان گذشت با ما آنچنین هم نگذرد
مرشدی در راه عشقت فتنها بر سر گذشت | باش تا آن فتنه روی زمین هم نگذرد

رباعی

زنار پرست زلف عنبر بویت | محراب نشین گوشهٔ ابرویت
یارب تو چه قبله کرده باشند شب و روز | روی دل کافر و مسلمان سویت

مرصع پشاوری از اولاد درویش محمد عرب است کلام موزون بترصیع و تذهیب صانع طبعش بهتر از حلیهٔ مرصع ذهب رباعی

با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان | هر لحظه سپوش چهره چون عشوه گران
زد خنده که من بعکس خوبان جهان | در پرده عیان باشم و لی پرده نهان

مروت خواجه امان الله کشمیری سر آمد اقران در خلق و مروت و خوش وضعی و خوش تقریری چسان از دل کشم فکر میان نازک اورا | که نتواند برون کردن ز چینی هیکلیس مهرا
مست تبریزی از بادهٔ سخن مست و سینهٔ مضامین گنجینهٔ اش تاک نکات را دار بست و بر اصناف نظم قادر و در فن شاعری ماهر است

داغ هجرانت کشیدم آه در زالو دهم | آتشی بر جانم افتاد و بر آمد دود هم

مست مست علی کوچک ابدال درویش صفاهان در عهد شاه صفی بود و با وجود مستی بادهٔ جهل و امیت اشعار بشعور هوشیاران بهمطرحی حکیم شفائی موزون مینمود بقدم سیاحت ساحت هند پیمود باز بوطن خود مراجعت فرمود

بهر آن بد خونه تنها جان ما در آتش ست | از پر پروانه تا مال همه در آتش ست
کس چه داند ماه نو سر گشته ابروی کیست | شوق میداند که نعل او کجا در آتش ست

مست میر ابو الفیض از خوش فکران هندوستان و بتجرع اقداح بادهٔ تنظم هنگامه افزای بزم سخن مستان اصلاح اشعار از میرزا عبد القادر بیدل و بعد وفاتش از شیخ حسین شهرت

سیگرفت وخود را مستفید از فیض باطنی شیخ شیرازی میگفت ؎

رفتم بخواب جانب شیراز دوش من — شاگرد شیخ سعدی شیرین زبان شدم
جان من از رفتنت بر من چها نخواهد گذشت — جان زین نمط نواز نظر در واز دو اخواهد گذشت
چراتِ دامن گرفتن چیست چون رنگِ حنا — خون نابیماران از زیر پا خواهد گذشت

مسیحی رازی دریوزه گرے بود از ضعفا زنان کوچه و بازار و بحدی سمج که از کسی اگر چیزے نیافتی گفتی که دستی بفاتحه برائے من بردار ؎

مستی سگِ دیوانه آن طرفه غزال است — دیوانه و مستی ست ندارد خبر از تو

مستفید یعنی از مستفیدان فیض یزدانی و موضع جکمک از اعمال بخارا مولد آن صفیر شیخ نکته رانی ست فکرش بمنتهای ذروهٔ شعر و سخن قدم میگذاشت و بامیرزا صائب تبریزی مراسلت میداشت ؎

تا رسی در مجلس رندان بکامی همچو مے — گر ز چشم شیشه افتی در دل پیمانه +

رباعی

مارا بکمال خویش دانائے دہ — لائق بجمال خویش بینائے دہ
یا محمل تکلیف ز دوشم بردار — یا در خور این بار توانائے دہ

مسرور ولی محمد خان شاملو عم لطف علی بیگ آذر صاحب تذکرهٔ آتشکده ست و با امرا سلطان حسین صفوی بسر برد زانوده و بعهد نادر شاه او را بحکومت شهرلار نوا فتند بسے برنیامده که شبی او باشان انجا بر سرش ریخته چار و ناچار کسیل دار القرارش ساختند ؎

بود پیچیده طوماری زبان شکوه آلودم — تو هم بگشا سر او را که من دانسته نگشودم

گر بعد مردم گذری بر مزار من — چون گرد باد گرد تو گردد غبار من
جستیم تر ادر حرم و دیر نبودی — ای نور دل و دیدهٔ مسرور کجائی

مسعود از سعادت خوش گفتاری صاعد قصی مصاعد نظم بوده و خان آرزو بمعاصرت

وی با سیفی عروضی خامه فرسوده ؎

چه پرسی از دل بدروز حال ابتر ما — ز خاک پای تو و روزیم خاک بر سر ما
گفتم مرا بکش جگرم را مکن کباب — خندید یار و گفت مرا آن جگر کجاست
بر عزم دیدن رخ او میکنم سفر — یکره بمن بگوی منجم قمر کجاست
آن مه بمن دل شده مکتوب نوشته ست — خواندوست مرا بنده خود خوب نوشته ست
کرده ست بیان حال پریشانی آن زلف — حال دل من بین بچه اسلوب نوشته ست
از مردمک دیده سیاهی بگرفته ست — مسعود بیا میکه بمحبوب نوشته ست
کس نشان سر کوی ازان دهان ندهد — چنان بتنگم ازین غم که کس نشان ندهد
بد خو مکن از بخشش دشنام کسان را — این تحفه تعلق بدعاگوی تو دارد
نامم لب لعلت برد اول به تبرک — هر باده فروشی که سر خم بکشاید
خدنگش میگذشت از سینه دل برگرفت پیکانش — چو مهمانی که ناراضی رود گیرند دامانش
نخواهم دلت برد گفتی و خواهی — ترا شیوه این ست خواهی نخواهی

مسعود

مسعود ابن محمد بن علی الباخرزی از علماء نامدار و فضلاء ذوی وقار ست ؎

مارا هر انچه از غم غربت بسر رسید — زین حال زبد روی و دل در بدر رسید
با ترک تاز عشق چه سازم که نیم شب — یک خیل ناگذشته دگر خیل در رسید
غم خود نصیب جان غریبان بود ولے — قسم من غریب حزین بیشتر رسید

مسعود

مسعود اصفهانی از خویشی ملا نیکی اصفهانی او هم به نیکی معروف بود و از مساعدت بخت بدولت و ثروت مراحل زندگانی می پیمود ذهنے رسا و فکری عالی داشت در سنه ثمان والف رخت از دنیا برداشت ؎

زهر مویش هزاران شعله سر بر میزند یارب — بحسرت مرده او را کسی چون دکن پیچد
دلش از طعنه من آزرده ست امروز می ترسم — نمیگویم سخن با او مبادا در سخن پیچد

مسعود

مسعود امیر سلطان سبزواری خامه نگار پرداز نگارش بنگارش اشعار رنگین در گلکاری

بود رباعی

در هجر تو ای صنم بر سیمین تن
تا چند کنم ناله و تا کی شیون
در روز نه راحت نه بشب خواب مرا
گر زندگی اینست نصیب دشمن

مسعود

مسعود امیر فخرالدین کرمانی از اعلام و عشق ابنده خوبروی خودش بدنام بود

رباعی

کافر بچه که عشق او دین من ست
هم جان من ست و هم جهان مین من ست
کس بنده نشد بنده خود را هرگز
این بنده بنده گشتن آئین من ست

مسعود

مسعود بک دهلوی ملقب بمقبول الله از مقبولان ایزد تعالی شانه ست اصل نامش شیرخان و از اقربا سلطان فیروز و شهر مانڈو مسقط الراس اوست از وطن در شهر دهلی رسیده ثروت و غنا بهم رسانیده مدتی بعیش دنیاداران گذرانیده ناگاه جذبه الهی اورا درکشید از لباس دنیوی برآمده زی درویشان و صحبت ایشان برگزیده و بحلقه ارادت شیخ رکن الدین ابن شیخ شهاب الدین امام در آمده دل بریاضت و مجاهده نهاد و حالتے پیدا کرد که در سلسله چشتیه آنزمان دیگر یرا دست نداد آتش عشق حقیقی باطنش را چنان افروخت که از اشک گرمش اعضاء مردم می سوخت تصانیفش در تصوف و توحید از تمهیدات و مرآة العارفین و غیر آن بغایت متین و دیوان اشعارش مشتمل بر جمیع انحاء نظم محلو از مضامین دلنشین مزارش در جوار مرقد مرشداو در حوالی مضجع حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره ست

جان زتنم تو می بری مرگ بهانه در میان
روئی نما و جان ببر دور کن این بهانه را
چند رانی تیغ مژگان بر دلم
خون من خواهد گرفتن دامنت
چون کشی یک بوسه ام ده خونبها
تا نماند خون من در گردنت

مسعود بیگ

مسعود بیگ قزوینی در طینتش خوش طبعی و در مزاجش رنگینی ۵

بیچاره آن کسان که غمت آرزو کنند خود را بدست خویش بخون شست و شو کنند

مسعود

مسعود رازی بعهدهٔ قضای شهری سرفرازی داشت و بر مسند شاعری قدم میگذاشت ۵

نه مرا شهرهٔ شهر این دل حیران کرده فاش اسرار مرا دیدهٔ گریان کرده

مسعود

مسعود سید مسعود از سادات کابل ست نوک خامه اش در نغمه سنجی منقار بلبل ۵

می سوزد از غمت دل و جان حزین مرا	رحمی بکن بگوشهٔ چشمی ببین مرا
مسعود خواست تیر تو بردیگری رسید	ای دوست میکشد غم دانده این مرا

مسعود

مسعود عبدالوهاب در سیستان بود گوش و گردن عروسان سخن بجواهر مضامین رنگین می آمود و اوقات مسعود بملازمت محمد خان افغان سیستانی بسر می نمود ۵

شهر لیست پر ز فتنه و پر فتنه یار من وه چون کنم بفتنهٔ شهر لیست کار من

مسعود

مسعود ملا رکن الدین فاضلے بود فصاحت شعار و شاعری بلاغت دثار رباعی

ای چرخ مرا ز عشق بیزاری ده یا یار مرا سر کم آزاری ده

در فرقت آن خوب بد اندیش بمن ای صبر اگر نمردهٔ یاری ده

مسعود

مسعود ملا مسعود اصفهانی پسر آقا زمانا زرکش از مهره بطرق خوش بیانی و سخندانی بود در بارگی مسیر هندوستان نشست و از طالع نامسعود ناکام رخت براحلهٔ عود بربست ۵

کاهیده بسکه آتش عشق بتان مرا	چون شمع در گلو گره افتاد جان مرا
از یک نگاه غارت گلشن نمی شود	محروم سیر گل مکن ای باغبان مرا
گوهر خویش همان به که بخاک اندازم	نتوان اینهمه منت ز خریدار کشید

مسعود

مسعود ملا نجم الدین هروی از علمای عالی دستگاه و از شعرای عهد نصیر الدین همایون

بادشاہ ست رباعی

ای زلف تو از ابجد خوبی سیمے — دز سیم عدم دہان تنگت سیمی
اوراق گل و لالہ بود رنگ تو — افتادہ ز کار چون کہن تقویمی

مسکین بخاری طبعی سلیم داشت و بسخنان لطیفہ مزت بر اذہان و آوان میگذاشت

قطرۂ اشکیم اما در درون دل نہان — گر بسوی دیدہ رہ یابیم دریا می شویم

مسکین شیخ عبد الواحد نام از موزونان شہر اکبر آباد دست خوش بیان و شیرین زبان و رنگین طبع و مسکین وضع و نیکو نہاد عمری در دار الاقبال بھوپال بصاحبت نواب ولا جہانگیر محمد خانصاحب بہادر جنت مکان بسر برد و در سنہ احدی و سبعین و مائتین و الف ہمین جا مرد ؎

سوختہ در خاک افگندم دل بیتاب را — ساختہ برباد دادم کشتۂ سیماب را
احتیاط من ببین در دشت مجنون عشق — پردۂ صد زخم کردم چادر مہتاب را
در خیال تشنگان کربلا تا زندہ ام — جز سر شاخ خود ننوشی گاہ مسکین آب را

مسلمی شیرازی و بعضی مسلم اصفہانی نگاشتہ بنادرہ طرازی و طرفہ نگاری قلم برداشتہ ؎

اوستاد کائنات کہ این کارخانہ ساخت — مقصود عشق بود جہان بہانہ ساخت
رو نہ یکہ مرغ عشق بعالم کشود بال — جائے ندید در دل ما آشیانہ ساخت

مسیحا زنبیل بیگ نام داشت و در عہد شاہجہانی بملک بنگالہ در احیاء مراسم شاعری علم مسیحائی می افراشت ؎

من بذوق اینکہ می بوسد لب جانانہ را — می مکم چندانکہ لب دارد لب پیمانہ را

مسیح حکیم مسیح الزمان مولدش بلدۂ قم و منشائش خطۂ یزد در تکمیل تعلیم و تعلم و تحصیل تعیش و تنعم ؎

دانۂ پنبہ چو بیند بزمین خون گرید — دور بین ست زبس دیدۂ داغ دل ما

مسیح رکن الدین بن حکیم نظام الدین علی کاشانی ست در حذاقت فن طب عدیم النفس و در انواع علوم فلسفه ثانی معلم اول و در سخن سنجی و شیوا بیانی ثانی انوری و خاقانی یکی از اجداد ش شیراز وطن خود گذاشته بکاشان توطن نمود ازان زمان مسکن اخلافش و مولد مسیح کاشان بود شاه عباس ماضی برحالش تفقد بسیار میفرمود حتی که چند بار بقدوم فیض لزوم خانه اش را شرف افزود روزی بدربار شاهی حکیم با یکی از فضلا بمناظره در پیوست شاه جانب مخالف گرفت مسیح رنجیده عهد ترک درباداری با خود بست و از بارگاه بدر رفت و بعد زمانی قصیده که مطلعش اینست باستجازه سفر فرستاد لکن شاه اجازت نداد ؎

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

هنگامیکه شاه از دار السلطنت صوب بازندران جلو ریخت مسیح سرعت از باد بادبوام گرفته سوی هندوستان گریخت و بمصاحبت اکبر بادشاه چهره افروخت و سرمایه عز و احتشام اندوخت و در عهد جهانگیری هم کامران ماند و از دهلی برای تنزه جانب الهآباد راند و از انجا بشوق تفرج در حیدرآباد رسید میر محمد مومن استرآبادی بتمنای ملاقات بمقامش وارد گردید مسیح با شتباه گلاب شیشه شراب گرفته بر میر پاشید میر خیلی رنجیده برخاست و مسیح از غایت ندامت قیام انجا مستحسن ندیده ساز عزیمت بیجاپور راست و حال قرب ورود اردوی جهانگیری دران نواح دریافته از بیجاپور بدانجا شتافته ملازمت مهابت خان گزید و زمانیکه شاهجهان بادشاه برتخت سلطنت جلوس فرمود این قطعه تاریخ گذرانید ؎

بادشاه زمانه شاهجهان		خرم و شاد و کامران باشد	
حکم او بر ممالک عالم		همچو حکم خدا روان باشد	
بهر سال جلوس او گفتم		در جهان بادتا جهان باشد	

و در سنه احدی و اربعین از مائیه حادی عشر بحالت پیری از حضور شاهی دستوری و پنجهزار روپیه زاد راه گرفته بمشهد مقدس رفت در انجا خبر وفات شاه عباس دریافته بعزم یکصد و پنج ساله راه وطن گرفت و انجا بدلبری دل داد و برای نظاره جمالش عینک بر چشم و چشم بر عینک می نهاد تا آنکه در سنه ست و ستین و الف کارش بملک الموت افتاد میرزا صائب تبریزی که از شاگردانش بود بعد فوتش دیوانش را از آلاف اشعارش که پنج دیوان حاوی آنست هفصد بیت برگزیده دیوانی مختصر فراهم نمود اگرچه تذکره احوال بغایت اجمال و سه چار اشعار سیع در شمع انجمن و نگارستان سخن موجود لکن بعض کیفیات خالی از غرابت و اکثر ابیاتش عاری از لطافت نبود بنابران خامه ام باندک شرحش زبان کشود ه

نالهٔ زارست کارم تا نفس باشد مرا
نالهٔ هم فریاد و هم فریادرس باشد مرا

عمر اگر امان دهد وقت خزان در چمن
نیم شبی قضا کنم نالهٔ عندلیب را

پیش قدت بآب دهم سرو باغ را
پیش خدت بباد سپارم چراغ را

بیا بنما درین صبح ای نگار آن صبح خوبی را
ز پیش ماه خود بردار این ابر جنوبی را

شگاف سینه ام بازست دایم چون در رحمت
ولی بازشته جان بسته ام پای خیالت را

عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود
دیوانه کشتن از نگه اولین خوش ست

آنکه میگرید بحال چشم گریان من ست
وانکه می خندد بمن چاک گریبان من ست

تا گریبانم بدست دردمندی او فتاد
هر کجا دردی بود دست و گریبان من ست

تا سکه از جعدش گره بر جمله اعضای من ست
سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای من ست

کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دور قمر خیزد
مگر در دست و پایش آفتاب افتد که برخیزد

آنکه میگوئی سرت کو سر نمیدانم چه شد
تیغ بر کف دیدمش دیگر نمیدانم چه شد

دل من آتش طورست افسردن نمیداند
چراغی کز دلم روشن کنی مردن نمیداند

عمر از خط تو شمین او یکتا رمے باید
همه سامان کفرم شد همین زنارمی باید

بر زبان گر نام خاکم بگذرد آذر شود
ور در آید در دلم خورشید خاکستر شود

از آبله بر عارض آن ماه نشان نیست
هر چشم که بر روی وی افتاد نشان ماند

زبیم آنکه درآئی تو در دلِ تمثال
در آینه نگذم رو برای دیدن خویش

بکام دل ندیدم یک نفس در مدت عمرش
کنون چشمی که دارم بر نگاه واپسین دارم

چنان روشن زیا در وی اوشد خانه گورم
که نتوان سر نوشتم خواند از لوح مزار من

گر تو باشی میتوان صد سال بیجان زیستن
بیتو گر صد جان دهد یک لحظه نتوان زیستن

ای پسر تا مرا جوان سازی
بوسه ده بمن که پیر شوی

آی دلِ بیکار آخر غمگسارِ من توئی
هم چراغِ خانه هم شمعِ مزارِ من توئی

رباعی

دل بیتو مرا زعمر خود دلگیر ست
وین گرسنهٔ شوق تو از جان سیر ست

در آمدن ای نگار تا خیر مکن
هر چند که زود تر بیائی دیر ست

رباعی

گر آتش دوزخ همه شمین گردد
دوزخ حیران سینهٔ من گردد

گر پنبهٔ داغ من شود رشتهٔ شمع
هر چند کشند باز روشن گردد

رباعی

خوبان که چراغ حسن افروخته اند
در آتش هجر خرمنم سوخته اند

بسیار دراز ست شب هجر مگر
روز سیه مرا دران دوخته اند

رباعی

پیوسته بروی تو تماشا دارم
دل در خم آن زلف چلیپا دارم

بند ست بهر یک سر موی تو دلم
من یک سر و صد هزار سودا دارم

نمبر ۳۴

مسیح شیرازی از خوردہ فروشان شہر شیراز ست و باوجود نابلدی از کوئی نوشت و خواند بخوردہ فروشی باز از نکتہ پردازی ممتاز ؎

از پریدنہای رنگ و از تپیدنہای دل — عاشق بیچارہ ہر جا ہست رسوای خود

نمبر ۳۵

مسیح محمد مقیم خان نام داشت و در احیا، دلہای مردہ با نفاس مسیحی توجہ میگماشت ؎

بوی پیراہن خویش ست بہ تن جان عزیز — یوسف مصر خود ست آنکہ گرفتار خود ست

خوشا نشئہ بادۂ چشم ساقی — کہ دور تسلسل بساغر نباشد

نمبر ۳۶

مشتاق سید خیرات علی دہلوی اصل فیض آبادی وطن از تلامذۂ شیخ علی حزین لاہیجانی بود اولا بملازمت وزیر الممالک نواب آصف الدولہ بہادر صوبہ دار ملک اود و بعد ازان بنوکری مہاراجۂ ناگپور سپس بخدمت امیر الانشائی رسید نثی ناگپور بعزت بسر مینمود زمانیکہ عمرش از مرحلۂ سال ہفتادم در گذشت و ظیفۂ بلا شرط خدمت حاصل کردہ در شہر بونا معزز گشت و در سنہ ستین از مأیۂ ثالث عشر تمامی مراحل عمر در نوشت ؎

آن گل تازہ کہ دارد روش دلجوئی چند — داد بر باد بیک جلوہ گلستانی چند

آندم کہ خطت چو شاہان بود — از والہ خود کشیدہ ماندی

ایندم سر آشتیش داری — کش زیر و زبر بہم سازندی

نمبر ۳۷

مشتاق شاہ محمد رضا کشمیری ست سرآمد معاصرین در سنجیدہ بیانی و خوش تقریری بنوطرز کلامش دلہا مشتاق و انداز نظمش پسندیدۂ سخن فہمان آفاق در عہد محمد شاہ بادشاہ بدہلی رسید و ہمانجا توطن گزید در نفاست طبع و لطافت مزاج و صفای منزل و مجلس با وجود عسرت و پریشانی بی نظیر وقت بود و وجہ معیشت از صنعت کتابت اکتساب مینمود قصاید غرا در مدح اہل بیت رسالت دارد خط خوب و شیرین مے نگارد ؎

رتبۂ حسن خطت از چین پیشانی فزود — شان دیگر داد این دیباچۂ دیوان ترا

بدور چشم تو کس نرخ مے نمی پرسد — کہ تختہ کردہ نگاہت دکان میکدہ را

سر رفت و غمش بسر نیامد — بسیار تپید بسمل ما
صد قافله غم گذشت مشتاق — گردی نه نشست بر دل ما

از آداب دوریست بستن آشیان بر شاخ گل — رخنهٔ دیوار گلشن آشیان ما بس است
شب که بر یاد تو گوش بر چشم آب بخیت — هر سر شکم بر زمین تخم گل مهتاب ریخت
بر لب جام لب لعل بصد ناز نهاد — سوی من دید و بخندید و ز کف باز نهاد
ز طوق قمری شوریده سر و پا برجا — کمر بخدمت قد تو بسته مے آید
گر بمحشر اینچنین آنسرو قامت بگذرد — از خرام او قیامت بر قیامت بگذرد
گلشن اگرچه صیقل آیینهٔ دل ست — اما بگرد دامن صحرا نمیرسد
مشتاق که بر کوه ثمودے طعنهٔ طاقت — در فرقت آن موی میان از کمر افتاد
راهم زده بود از سخن آب بقا خضر — حرف دم شمشیر کسی سر نشدی گر
چو آن مفلس که صد جادر گرو باشد متاع او — نظر جای و دل جائی و جان جائی و گرو ادم
تا ز مستی همچو گل بند قبا وا کرده ٔ — صد تمنا را در آغوش دلم جا کرده ٔ

مشتاق لالهٔ بیخانه متوطن بریلی بود از غایت خوشنوائی آوازان را مشتاق آواز خود می نمود ؎

سیکشد هر دم فراق آن لب رعنا مرا — می برد هر لحظه یاد وصل او از جا مرا
فکر کشتم دارد و بیو فا طبیب من ✤ — چون بود شفا اکنون دوستان نصیب من

مشتاق لاهوری اصلاح سخن از شاه آفرین لاهوری میگرفت و بروش صوفیهٔ کرام میرفت ؎

دیدهٔ حالت مشتاق مپرس — که عیان را چه بیان می باشد

مشتاق ملا باقر مجلسی اصفهانی ست از اکابر علماء دین امامیه و او ستاد شاه حسین بن شاه سلیمان صفی ثانی کتب کثیره مثل بحار الانوار و عین الحیوة و حق الیقین و حدیقة المتقین

وغیر ذلک که از مقبولات قوم ست نگاشته و در المهدام بنیان صوفیه و اخبار ایشان کمال جد داشته ؎

بخواب عدم راحتی داشتم　　ازین خواب ما را که بیدار کرد

مشتاق میرزا محمد رضا که در سادات احمد آباد اصفهان گردن عزت می افراشت و با میرزا عبد الباقی و میرزا عبد الوهاب ابنا، میرزا عبد الحکیم ازارا کین سلطان حسین صفوی قرابتی داشت ماهر علوم حکمیه و فنون سخنوری بود و در قزوین باشتیاق جوار رب العالمین از جهان نقل نمود ؎

قد رعنائی تو ای شوخ سراپا بهشت　　راست گفتند که بر عالم بالاست بهشت

مشتاق میرزا نصیر مولدا تونی نیرکانی و منشأ اصفهانی ست طبع نکته پژوهش مشتاق غرائب مضامین و نوادر معانی تحریرش گلدسته و تقریرش برجسته ؎

شاید آن سنگین دل از خاک تو روزی بگذرد　　از تف دل شیشه کن سنگ مزار خویش را

بخاک من نظر کی افتد آن سرو خرامان را　　زگرد سر مه بالا میرند دامان عزیزان را

مصحف رویش ورق گردان شد از پرواز رنگ　　میرند فال نگه یارب کدامی بی ادب

عکس از تبسم تو چو مائل بخنده شد　　سیماب مرده در بر آیینه زنده شد

مشتاقی شیخ رزق الله دهلوی عم شیخ المحدثین عبد الحق دهلوی در جمیع علوم علی الخصوص در فن ادب و تاریخ دانی و کتب علمیه هند و ان مهارتی کامل داشت و در طریقه تصوف باحضرات صوفیه طابق النعل بالنعل قدم میگذاشت کتاب جوت زنجن در زبان علمی اهل هند و واقعات مشتاقی و تاریخ سکندر لودی از و می یادگارست و بعمر یکصد و دو سال در سنه تسع و ثمانین و تسعمائه انتقالش ازین دار ناپایدار بجوار رحمت پروردگار رسید ؎

فتح قفل از رکلیدست ای عزیز　　جنبش دست از تو میخواهند نیز

قدر خود را می ندانی اتحاد و عمل　　تشنه می میری و قد یا در بغل

مشتری

مشتری از روشن سوادان مشهد مقدس ست بروشنی طبع مجلت بخش مشتری چرخ مقترنس ست

کی مست میشوی تو بیک ساغر شراب ای مشتری مگر بخم مے غوطہ شوے

رباعی

دانا کہ جفای چرخ را تسلیم ست | این رسم جہان بود نہ بہر بیم ست
شخصی کہ درایداز در خانہ پست | خم گشتن او نہ از پی تعظیم ست

مشتری

مشتری میر مشتری از سادات فرایان ست نیر تابان سپہر معانی و بیان ذہن وقاد وطبع نقادش گوہر سخن را جوہری و جوہریان بازار نظم را لآلی اصداف فکرش منقد جان

مشترے ؎

حرف محبت ست بتان را ستان ما | جز ہو رصدیف عشق نگردد زبان ما
نیاز مند تو با ہر کہ گفت کو دارد | چو چشم حسرت من گریہ در گلو دارد
قانع بدیدنی شدہ ام رخ زمن بپوشا | از یک نگاہ وصل کسے خو نمیکند

مشرب

مشرب بھوری سنگہ نام از عبدۂ اصنام قوم راجپوت متوطن شہر اکبر آباد ست در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد و از تلامذۂ محمد مقیم کشمیری اصل مقیم شہر اکبر آباد و او آفتاب عالمتاب تلمذش بمیر محمد افضل ثابت و عبد الرسول استفنا ست استفاد مشرب بجذب تکمل و مشارب مدتی ملک بنگالہ را بقدم سیاحت پیمود و بعد ازان صوب صوبۂ اودھ توجہ نمود بلازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدولہ بہادر صوبہ دار اودھ در سررشتۂ حکومت میر احمد بیگ خان براوج عزت رسید و اواخر مایۂ ثانی عشر بشرب تلخابۂ مرگ از جان شیرین سیر گردید ؎

من بر سیاہ کاری خود تا نظر کنم | چون خامہ سر فرو برم و گریہ سر کنم
مشرب رسید موسم پیری خوش آنکہ من | مشغول نظارہ ترک چو شمع سحر کنم

بتیغ تخم ولی از راستی قدر دگر دارم	بتو میل سرمه جاده دیدهٔ اهل نظر دارم

مشرب حکیم عبدالرزاق از سادات عظام اصفهان ست جامع علوم عقلی و نقلی و جفر و تکسیر و در طب جالینوس زمان مردی نیک طینت صاف مشرب از اتحاد دوران بود و بقصد و تیمار مرضی از سرکار خود می نمود در عهد عالمگیر بادشاه وارد هند گردیده در سادات بریلی طرح قرابت انداخته همانجا توطن گزید و زمانی بخدمت نوازش خان روحی ناظم کشمیر بکامرانی گذرانید و بطریق سیاحت خود را بلکنو و سندیله و دوگرام و صاندله و بلاد هندر سانید و با علامه میر عبدالجلیل بلگرامی موالات و مراسلات داشت و بمرض صعب علامه غائبانه رسیده و بمعالجه قابل تحسین و آفرین توجه گماشت از نسخهای مرسلهاش علامه شفا یافت و حکیم در سنه سبع و عشرین از مائهٔ ثانی عشر بعالم بقا شتافت ؎

چنان پریده ز صیاد هوش حلقه دام	که ناله ام نشنیده ست گوش حلقه دام
کمند جسته بخم زلف کیست صیاد م	که میزند سر هر موی جوش حلقه دام
دل از شوق شهادت مضطرب باکی ندارد	چو جوهر چشم من شد موجهٔ دریای شمشیرے

رباعی

در نام محمد شه کونین مدار	رمزیست نهفته در حجاب اظهار
گر دیدهٔ حق بین بکشائی بینے	در چشم دو میم طلعت شش چهار

مشرب کاتبی بمشرب بعضی بانضمام یا بانسبت ابن میر حسین شیفته گر از سادات قم ست کلام سحر نظامش در حق دل مرده و خاطر افسرده نغمهٔ رقم مردی پاکیزه مشرب بصلاح و تقوی سری داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت و در بیرجا مه گذاشت پدرش از ملازمان شاه عباس ماضی بود و شاه از و خوشنود و وے از شاه راضی ؎

ترک خونریزی که باشد قتل مردم کیش او	پیش پا افتاده مضمون ست سر دیوان او

مشرب میر عنایت الله دهلوی ست برعرش نظم و کرسی نثر مستوی ست

میکشم تنگ در آغوش دل خونین را — که ازین غنچه مرا بوئے کسی می آید
میروی و چو گرد از پی تو — مشرب خاکسارے آید
ز چاک دل گل رخسارهٔ دلدار می بینم — من این گلزار را از رخنهٔ دیوار می بینم
بهیچکس نبود آشتی مرا که تصف — نمود خلق پی جنگ همچو شیر م

مشرقی از میرزایان تکلوست مردی لطیف الطبع و ظریف المزاج خوشخو و خوشگو در عهد سلطان محمد خدابنده خلف الرشید شاه طهماسپ صفوی با سیب خان درساخت و بعهد اکبری در هند رسیده رحل اقامت انداخت و همین جا نقد زندگانی درباخت مشرب عذبش ازین اشعار آبدار باید شناخت ست

گرچه هر لحظه ز بیداد تو خونین جگرم — هم بجان تو که از جان بتو مشتاق ترم
بر لبم نام تو و در نظرم صورت تست — نام هر کس که برم جانب هر کس نگرم
پریشانم چنان کز خاطر من — پریشانی پریشانی کند وام
در خیال زلف و رویت شد ز اشک و آه من — آب دریا لاله گون و باد صحرا مشکبو

مشرقی احمد حسین از خوش مشربان ارباب علم قصبهٔ سهسوان ضلع بدایون ست ذهنش رسا فکرش سنجیده مزاجش لطیف طبعش موزون از تلامذهٔ مولوی تاج الدین سهسوانی ست ماهر علم عروض و قافیه و ممتاز در فارسی دانی و سخن رانی اکثر بقصیده و مثنوی میل طبعی دارد و غزل و رباعی کمتر بزبان می آرد این چند ابیات نیکو از مقامات متفرقهٔ قصیدهٔ اوست

دم سحر که بگلگشت سبزهٔ گلزار — شدم بدیدهٔ دل داخل اولوالابصار
صبا بباد کشیهائے نازکان چمن — سحر بداد رسیهای نورسان بهار
بخوانده آیهٔ واللیل بر چمن سنبل — دمیده سورهٔ والشمس صبح بر گلزار

نموده سرو قیام نماز بر لب جو ✤ فرود قاری قمری بسرو حق تکرار
درین معامله بودم که بر سر و قمم ✤ بر بد باد صبا را در او فتاد گذار
بگفتم ای که دست دلکشای غنچه دلان ✤ بگفتم ای کرمت مرهم دل افگار
توئی ز جانب قمری بسرو نامه رسان ✤ توئی ز جانب بلبل بگل پیام گذار

و در مثنوی چنین میسراید ؎

خدایا سینه ام را طور خود کن ✤ دلم فانوس شمع نور خود کن
سرم جام مئی توحید گردان ✤ دلم پر نور چون خورشید گردان
بجوئی خود دماغم آشنا کن ✤ بدرد خویش دردم را دوا کن
دلی ده گلشن باغ محبت ✤ گلستان در بر از داغ محبت
امام قبلهٔ صدق و صفا دل ✤ غزال کعبهٔ مهر و وفا دل

مشنوی خواجه انصاری بمشرب شاعری راسخ دم و بطریقه نکته سنجی ثابت قدم بود ؎

شب خواب رفته بچشم پر آبم نمی برد ✤ چندان خیال هست که خوابم نمی برد

مشنوی ملا محمد هستر آبادی بود که در عنفوان شباب راه ناگریز بر ناوپر پیمود ؎

ساقی اگر میسر نبد در هوای گل ✤ دست من بست و دامن ساقی و پای گل
بمردم اختلاط گرم دارد آفتاب من ✤ ندارد رحم بر سوز دل و چشم پر آب من

مشرقی هروی در شعراء عصر امیر علیشیر روش خیالان شیوا بیان ست در مشرق طبعش در اری موزون تابان و درخشان ؎

گوهر اشک نثار ره یار ے کردم ✤ شادم از عاشقی خویش که کاری دارم

مشفقی کشمیری در تهذیب طبعزادگان کمال شفقت و توجه مبذول میداشت و شهر اکبر آباد را خوش کرده محبت وطن بارباب وطن گذاشت رباعے

ای آنکه سری ز شوق مستت دارند ✤ جانی و دلی مهر پرستت دارند

یک جرعه سبیل ساز بر تشنه لبان — شکرانهٔ جامیکه بدستت دادند

مشفقی

مشفقی نامش محمد رضا بود وطنش بلدهٔ قم ناظمی ست سلیم الطبع خوش خیال و شیرین تکلم ؎

آیینه ساخت سحر جمالت نقاب را — در شیشه کرد همچو پری آفتاب را
شمع را در سر نمیدانم هوائی روئی کیست — بوئی گل می آمد از دود پر پروانه ها

مشفقی

مشفقی شیخ نکهن متوطن شهر سنبهل قریب مراد آباد بود و بعهد اکبر بادشاه عمرے بدهلی بسر نمود ؎

محو نظاره ام چه دهی وعدهٔ وصال — مرغ گلو بریده خود از دانه فارغ ست
مشفقی طمع مدار تو از پرتو وصال — مهتابش از خرابهٔ ویرانه فارغ ست

رباعی

از سینه غبار غم نمی باید شست — از دل رقم الم نمی باید شست
پائی که براه عشق شد خاک آلود — از آب حیات هم نمیباید شست

مشکی

مشکی درویش مشکی اصلش از غزنین و بود و باشش در شهر اصفهان ست ظریف مزاج و مطائبه دوست مشکین رقم و سنجیده بیان ؎

چه شود گر بمن دلشده یکبار دهے — وعدهٔ بوسه ازان لعل لب شکر بار
ای خوش آندم که زنم بر در تو تا بصباح — نالها همچو سگان و تو نباشے بیدار
طفل بودی و من زار نهادم بر تو — دل چو مشکی و ترا نیست کسی عاشق زار

مشکی

مشکی میر محمود تبریزی از مشک فروشان شهر تبریز بود و بهمین وجه این تخلص اختیار نمود ؎

بفکر آنمیان امشب دل صد ناتوان گم شد — دل یک یک بدست آمد دل من زانمیان گم شد

مشکی

مشکی میرزا محمد شهدی بلام قبل کاف در آفتاب عالمتاب می نگارد و احتمال

هر دو کاف هم دارد ؎

بجرم عنبر اکشتے و چه خواهے کرد جواب خون شهیدان که بیگنا هانند

مشهدی — مشهدی سید محمد آصف از شهر سیتاپور متصل خیرآباد از اعمال صوبهٔ اود کشیده اسلافش از مشهد آمده بتابران مشهدی تخلص مگزیده ؎

گر نمی پالبر خاک من خون آلود آیم از خاک برون با کفن خون آلود

مشهور — مشهور معروف بمیرزا محمد زمان از بلند خیالان خطهٔ تبریز ست و از مشاهیر سخنوران متصف بکلام دلاویز در مبالغه و اطراد شهره و میلش بمحو بشیر بی پیروی و وجوه معاش ملک هندرابی سپر نمود و بی نیل مرام جادهٔ اصفهان پیمود ؎

خدایا آرزو مطلب بکن حسرت نصیبا نرا	مده دم سروری صبح وطن شبهام غربا نرا
نام فرهاد ز آوازهٔ شیرین گل کرد	ورنه صد کوهکن از هر بن سنگی برخاست
پرچندر باش که از شکوه زبانی دارم	خونچکان تر ز کبابے که نمکسود بود
ز بس خشک ست خون بیکرم گر گل زنی بر من	صدا از محمل شکست شیشه ام از ساز خوان خیزد
چو صبح خوشدلم از پیرهن دریدن خویش	چو آفتاب ندیرم بسر بریدن خویش
غزال چشم بتانم که اختیارم نیست	به آرمیدن خویش و نه آرمیدن خویش
پیچیده در مشام چمن بسکه بوی گل	گرد دگلاب قطرهٔ شبنم بروے گل
آنچه از جامهٔ رسوائی مانده بجا	آستینی ست که بر چشم تر انداخته ام
آمشب بر غم هم من پروانه سوختیم	او کرد خانه روشن و ما خانه سوختیم

مسیحا — مسیحا از شعراء هندوستان بود و تشبیه را کماین فظم بخوبی تمام سے نمود ؎

عشقبازی چیست جان در راه جانان باختن بر سر کوئی محبت کفر و ایمان باختن

گر مشید عاشقی هم دین و هم دنیا بباز ورنه هر طفلی تواند گوی و چوگان باختن

صاحب — صاحب پنڈت مصاحب رام از قوم کشامره هندوستان سر برافراشته و در فرخ آباد

هنگامهٔ شعر و شاعری گرم داشته ؎

از حسن ماه رویت بدر منیر هر شب	باشد زهاله خود در حلقهٔ غلامے
تحصیل فیض صحبت هر دم غنیمتی دان	چون گشته مصاحب با پیشگان خامی

مصاحب

مصاحب در علم رمل ماهر و از موزونان خوش سلیقه است طبع سلیمش در هر نوع از خطا در فکر شعری صائب و باشاهدان مضامین مصاحب و از اقسام سخن بمثنوی و هزل و مطایبه غیلی راغب ست از مثنوی اوست ؎

مصاحب در رهِ آن یار جانسوز	محبت را ازان کودک بیاموز
که مادر بهر جوشش چون ستیزد	همان در دامن مادر گریزد ؎

واز قصیدهٔ هزلیهٔ اوست ؎

بکوچه گذرم بود چون نسیم سحر	فتاده در رهِ من عکس ماهی از منظر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم	چو آفتاب نمودار شد یکے دختر
به پیرزالی ازین قصه ماجرا گفتم	که دختر از اگه دایه بود و گه مادر
نهانش کافر کیش و عیانش طاعت دوست	لبانش سبحه شمار و زبانش افسونگر
روان شد از پی تاراج آن گلستان رو	چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر
چو ماه گشت بیکدم محیط خرمن ماه	چو ابر گشت بیکدم نقاب چهرهٔ خور

و در آخر این قصیده گفته ؎

خموش باش مصاحب که در دیار هوس	ازین مطایبه شد کام مرد و زن تلخ تر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد	اگر کند بسم قند این قصیده گذر

مصاحب

مصاحب ملا حسن تبریزی مصاحبت اساتذهٔ نظم اکسیر اعظم می انگاشت و در خط غبار دستی داشت ؎

نامه بزلف من بردولی می ترسم	که فراموش کند انچه زبانے دارد

مصطفی خان

مصطفی خان خلف ارشد سیب خان تکلو بود و در جمیع فنون سوای موسیقی از والد خود کوی سبقت ربود در عین شباب بغضب و قهر شاه عباس ماضی مبتلا گشت و به تیغ سیاست از سر زندگی درگذشت

آمد بعیادت غم او بر سرم امشب — با اینهمه در دا زهمه شب بهترم امشب
زد دوریت شب در روزم بآه و نالگذشت — دو روز هجر تو بر من هزار سال گذشت

مصطفی

مصطفی کشمیری محمد مصطفی نام داشت و کلام خود برای اصلاح پیش نظر میرزا محمد متخلص بمجرم میگذاشت در آفتاب عالمتاب نوشته که جوانی ست بست سالگی در حسن و جمال آیتی و در مکارم اخلاق حکایتی خدا تعالی او ستاد و شاگرد را سلامت دارد نمیدانم فکرش لآلی کلام بدینسان می بارد ؎

گرد نظرت لؤلؤ شاهانه عزیزست — در دیدهٔ من اشک چو در دانه عزیزست
این نالهٔ بلبل بر گل هرزه مپندار — کافسانهٔ عاشق بر جانانه عزیزست
ز شب تا صبح نالیدم بکویت — نظر کن ماه من بر زاری من
بغیر از غم که هرگز کم مبادا — ندارد کس سر غمخواری من
سر من خاک راه مصطفی شد — ندارد هیچکس سرداری من

مصطفی

مصطفی مولوی سید غلام مصطفی متوطن قصبهٔ بردوان از اعمال دار الامارهٔ کلکته بوده مراحل علوم عقلی و نقلی بفیض تدریس بحر العلوم ملک العلما مولانا عبد العلی لکنوی باحسن طرق پیموده نثرش پسندیده و نظمش همچو تخلصش برگزیده حکام فرنگ بملاحظهٔ علم و فضلش در ابتدای عشرهٔ ثالثه از مأتهٔ ثالث عشر او را بعهدهٔ افتای عدالت ضلع اٹاوه برگزیدند و بعد زمانی بر طبق رضایش بافتای ضلع بیربهوم حوالی وطن دی متبدل گردانیدند

دی که نهال قامتش جلوه گر از نظر گذشت — دل ز شکیب باز ماند جان ز قرار در گذشت
عشق چه آفت آورد هر گز ازان خبر نبود — هیچ مپرس بر سرم هر چه گذشت برق بلا ز سر گذشت

ماه من سوی ختن با زلف مشکین بوگذشت | مشک از بو بوتر ناخذ نافه از آهو گذشت
مصطفی در عشق او دیگر چه پرسی حال من | صبر از جان جان زتن تن از سر نیرو گذشت
بتان از غمزه قتل عام کردند | اجل را در جهان بدنام کردند
چندان بیاد آن لب میگون گریستم | کاخر شد آب چشم زدل خون گریستم
چوری سبز که بر دست نگاری دیدم | عشق پیچانست که بر شاخ چناری دیدم

ولله از منیوئے

بیا ای عشق مجنون ساز هشیار | بهر سو از تو می بینم گرفتار
نمیدانم چه افسونے چه نیرنگ | که هر جا جلوه فرمائی بصد رنگ

مصطفی

مصطفی میرزا ابن سلطان میرزا ابن شاه طهماسپ ماضی بود بسخاوت و شجاعت و محبت و مروت عالی از وی خوشنود و راضی در نظم پردازی و نثر طرازی علم کمالی می افراشت و با آنکه به برادر خود شاه اسمعیل ثانی محبت میداشت آن قسی القلب بنظر انجا نام سهیم سلطنت آن برادر مهربر فرر را به تیغ بیدریغ از میان برداشت و وی هنگام قتل این شعر یادگار گذاشت ؎

بجرم این گنهم میکشد مسلمانان | که خون گرفته دلم را سر محبت اوست
بجرم عشق تو ام میکشند و غوغائیست | تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشائیست
هر چه باد ا باد حرفی چند میگویم باو | کار خود در عاشقی این بار یکسو میکنم
گرت درد سری باشد مرا بر گرد خود گردان | گرت در دسری باشد مرا بر گرد خود گردان

مصطفی

مصطفی میر مصطفی از بلند فکران دهلی سر آمد اقران بست و تنگ هانش شکرستان عذوبت بیان ست

رباعی

ای آنکه ز دوریت بجانم شب و روز | در هجر تو با آه و فغانم شب و روز
یک لحظه ز خاطرم فراموش نه | جز نام تو نیست بر زبانم شب و روز

مضطر لالہ چنی لال الہ آبادی طباع و ذہین و صاحب فکر رنگین بود ؎

گفتم دہنت گفت کہ این راز نہان است ۔۔۔ گفتم کہ رخت گفت عیان را چہ بیان است

مضطر شیخ امام الدین وطنش بقرب لکھنؤ قصبہ بجنور ست از موزونی طبع جبلی مدام در فکر و تلاش مضامین رنگین مستغرق لجہ تامل و غور اشعار یکہ برای درج درین نامہ فرستاد چشم و گوش بران باید کشاد ؎

ای ضیاء دھر و مہ از روی تو	رشک محراب حرم ابروی تو
از دم تیغ نگہ بسمل کند	عاشقان را از نگس جادوی تو
فاختہ دیگر نیارد یاد سرو	گر بہ بیند قامت دلجوی تو
طپشہا ای دل دیوانہ داری	مگر خاصیت پروانہ داری
ادای چشم مستت کرد مدہوش	چرا ساقی بکف پیمانہ داری

مضطر لالہ مٹھو لال لکھنوی قوم کایتھہ باشندہ موضع از حوالی لکھنوست ماہر علم سیاق و خوش طبع و شیرین گفتگو ؎

شانہ زلفی نہ ای دل پریشانی چرا	نیستے آئینہ جانانہ حیرانے چرا
سر بصحرای جنون زن ای دل دیوانہ ام	چاک چون کردی گریبان پابدامانی چرا

مطاع عبد الباقی خان ابن حاجی موسی متوطن قصبہ میناو حوالی دار العلم شیراز مردے قابل و خوش اختلاط لالا و بالی مزاج بود و با قاضی محمد صادق خان اختر در شہر کانپور طریقہ دوستی می پیمود ؎

زاہد ز خور و جنت و غلمان تو ان گذشت	لیکن نمیتوان ز می ارغوان گذشت
شبہای وصل یار در ایام زندگے	آمد چو برق و چون اجل ناگہان گذشت
عمر دو روزہ را بچہ کاری کہ یافتم	افسوس در مصاحبت ابلہان گذشت
می دہ بمن ز خم خموشی کہ بایدم	از گفتگوی جملہ کون و مکان گذشت

مطلع ثانی

تا نگذرم ز خود نتوان دید آنچه دید　　زین آرزو مطلع دل من ز جان گذشت

مطربه کاشغری تخلص حرم محترم سلطان طغان شاه بود این رباعی در مرثیهٔ سلطان انشاد نمود رباعی

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم	بی رویتو دیده گان خود بر دوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من	خون ریختن از دیده باو آموزم

مطربی از خوش نوایان شهر قزوین ست و تلمیذ رشید ملا فروغی عطار فروغ بخش الفاظ و مضامین بسکه در مطربی و قوالی کمالی داشت مطربی تخلص گذاشت شهره خوش آهنگی و کمال فن موسیقی او را بحضور شاه عباس ماضی رسانید و در زمرهٔ مقربان بارگاهش منسلک گردانید ؎

مطلع ثانی

جان بکف راه تو پیمودم و غافل بودم　　که طلبگار تو وا رسته ز جان می بایست

مطلع محمد امین اکبر آبادی دلش مطلع آفتاب خوش استعدادی و روشن سواد بیست ؎

با تو هر کس که همنشین باشد	گر نخود باشد آفرین باشد
وعده با ما وفای آن با غیر	شرط انصاف اینچنین باشد

مطلعی با بای قزوینی از ظرافت و بذله سنجی بزم افروزی می نمود روی روشن او مطلع انوار کلام روشن بود روزی در حق زنی جمیله بحرکتی قبیحه حاکم وقت حکم داد که از سر منارش بیفگنند مطلعی عرضه داد که آنرا بمن دهند و در عوضش زن مرا سیاست کنند ؎

مطلعی

بپیچیده پا بدامن گشتیم عالمے را	قالیچهٔ سلیمان دامان ماست گوئی
زندگی با من چه خواهد کرد و آب زندگی	خضر را می سازم از مردن کباب زندگی

مطلعی مطبوعا از اکابر عباس آباد اصفهان بود و با پسر خود بهندوستان قدم رنجه نمود چون پسرش اینجا در گذشت وحشتی بدلش طاری گشت و بوطن برگشت ؎

باگرفتاری چنان شادم که در گلزار عشق
عندلیب چمن چاک گریبان توام
گریه را رخصت ویرانی عالم دادم
آهے که مرا از دل پر درد برآید

میخلد در دیده ام خاری گر دامنگیر نیست
چشم بر رخنهٔ دیوار گلستانم نیست
پیش ازین تاب سپهداری طوفانم نیست
چون شاه سواریست که از گرد برآید

مطیع کاشغری فرمانروای کاشغر و تسخیر ملک نظم او را پیش نظر بود ؎

شورش سودا نه تنها در سر شوریده ماند
بر سراپایم کمند شوق او پیچیده ماند

مطیع لاله رام بخش لکهنوی قوم کایتهه اصلش از شهر قنوج و در ساحت طبعش هجوم الفاظ فصیحه و مضامین لطیفه فوج فوج ؎

کی خواستی دل از من و کی داشتم دریغ
من بنده وار بندگیش میکنم مطیع
نیست ممکن که بود گلبدنی بهتر ازین
هر که ما را و ترا دید بهم گفت که نیست

بهتان مکن دروغ مگو آن برای کیست
آن ناخدای ترس ندانم خدای کیست
گل نیاید بنظر در چمنے بهتر ازین
صنمی خوشتر ازان برهمنے بهتر ازین

مطیعی تونی از سادات مالدار بود و باین تا چیزی از خواستگاران اشعار خود نمیگرفت بابیات خود لب نمی کشود ؎

چون خدنگ خود کشیدی از خاک آن نیم بسمل
ماند چشم خاک بازا از حسرت تیر دگر

مظفر احسن الکلامی ست از کونا باد که بطبع رسا بر نکات سخنوری پی برده و تقی اوحدے او را در معاصرین خود شمرده ؎

خیال روئی آن گل آنچنان آمیخت در جانم
که بعد از سوختن خاکستر من بوئے آن دارد
فدای کاکلی گردم که هر گه میکشد شانه
دل روح الامینش پائمال شانه میگردد
تا کسی مانم از گریهٔ خونین نشود
چون لب زخم شهیدان تو خندان گریم

مظفر حاجی مظفر بیگ خلف علی رضا بیگ تبریزی که بعالی فطرتی بر ترک حرفهٔ

علاقه بندی پیشهٔ آبائی خود ظفر یافته واز وطن برای تسخیر قلوب امرای هندوستان شتافته ونواب تقرب خان بر حسن ظاهری وباطنی او دل باخته بعطیات متکاثره او را واجب الحج ساخته پس از بحرین شریفین نهاد واز انجا باصفهان رسیده داد وجود وسخا داد طاهر نصیرابادی صاحب تذکره مصاحبتش گزیده وخیلی متمتع گردیده

سراپای وجودم از محبت شد کف خاکی — همابر تربتم گر بگذشت از بهر استخوانها
بجستجوی تو هر سو فروغ دیدهٔ من — برنگ شعلهٔ یاقوت بر زمین نشست
ز شرم کشتنم خوی بر گل عارض چه می ارزی — کسی زخم شهیدان را بآب گل نمی شوید

مظفر میر مظفر حسین کاشی در اطبار عهد شاه عباس علم حذاقت می افراشت وبوسعت مشرب واخلاق پسندیده اتصاف داشت اکثر خطوط خوب می نوشت وتیز نیکو میساخت واز اجزاء الفاظ ومعانی وشهد شیرین بیانی بترتیب معجون مفرح القلوب می پرداخت

جدا دل بر یاران زلف پرشکن باشد — چو آن غریب که آوارهٔ وطن باشد
ما نقد عمر صرف رهِ یار کرده ایم — حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

رباعی

بد باطن وچاپلوس میباید گشت — خواهان کنار وبوس میباید گشت
حیف ست چو پروانه بگردت گشتن — بر گرد تو چون خروس میباید گشت

دیگر

زاهد بکرم ترا چو ما نشناسد — بیگانه ترا چو آشنا نشناسد
گفتی که گنه مکن ببینديش ازان — این را بکسی گو که ترا نشناسد

دیگر

ای ذره یکی عزم رهِ گردون کن — وی قطره یکی یاد لب جیحون کن
ای دانه چو خوشه میتوانی گردید — در خاک چه خفته سری بیرون کن

مظفر کرمانی حل بندشاهان الفاظ و معانیست

رباعی

افسوس که همدمان موانس رفتند
یاران موافق و مهندس رفتند
آنانکه بهم نشسته بودیم همه
هر یک به بهانهٔ ز مجلس رفتند

مظفر مظفر حسین میرزا خلف نجم میرزا نسبش از جانب پدر بشاه نعمت الله ولی قدس سرّه و از طرف مادر به شاه طهماسب صفوی می پیوندد به نیزهٔ خطی خامه و تیغ تیز زبان کمر تسخیر ولایت نظم بر میان فکر صائب می بندد در ملکرانی پستی همت چندان داشت که بواهمهٔ سطوت عبدالله خان اوزبک مملکت قندهار را بقبضهٔ بادشاه هند گذاشت و ملازمت شاه هند گزید و بعد رفتن کار از دست خیلی پشیمانی کشید

بر سر کوی تو آمد شیشه ام ـ ا پا بسنگ
سنگ دل رحمی که آمد پای این مینا بسنگ
خارخاری در دلت از عشق پیدا می کند
الفت آموزی که پنهان کرد آتش را بسنگ

مظفر میرزا مظفر کشمیری سر آمد اقران ست در سنجیده بیانی و خوش تقریری

دشت سبز و کوه سبز و شهر سبز و خانه سبز
باز از تو شد کدوی باده در میخانه سبز
آتش این سرزمین از بس بهار آلوده است
از هوائی شعله میگردد پر پروانه سبز

مظفر هروی از شعرا زمادار و علمای عالی وقار عمدهٔ ملک معزالدین حسن ست و جز سلمان ساوجی در شاعره ی دیگر سخنوران اورا اخاقانی ثانی میخواندند و از خاکساری وی که بر روی خاک نشسته درس میداد در حیرت می ماندند بقرب زمان رحلت دیوان اشعار خود را آب انداخت که بعد مظفر معنیش که خواهد فهمید و قدرش کدام خواهد شناخت

ای بر سمن از عنبر سارا زده خالے
مسکین دل من گشت ز خال تو بحالے
مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور
من کز تو شوم دور نمایم چو هلالے

مظهر الدین قوس بیگی شاعر زبان آور بود کلامش لطائف و نکات را مظهر ست

رباعی

زانگه که غم کار محالم بگرفت — یعنی که تمنای وصالم بگرفت
عهدی کردم که سر ببالین ننهم — کز خفتن بیهوده ملالم بگرفت

مظهر ظهورش از بعض قریات استرابادست کلام لطیفش از قید تکلف و تصنع آزاد بمیراظهر اشتهار داشت و بکیف و کونار و قصه خوانیش مثل بسیار ۵

هرچه آمد بنظر عشق من و حسن تو بود — این دو گوهر همه جا در صدف یکتائی ست
خون مظهر همه جا گل کرده ست — خاک لاله هوا را شفق ست

مظهر قاضی مظهر متوطن شهر کرده ست جوهر علم و فضلش سنجیده و برگزیده و نقود نظم و نثرش کامل العیار و سره دست بیعت حضرت شیخ نصیر الدین محمود چراغ دهلی قدس سره داده و در حضور سلطان فیروز شاه قدم برسند قرب و منزلت اعلی نهاده ناظم تبریزی او را شاعر شیرین زبان و نمکین بیان نگاشته و مسودات اشعارش مولانا محمد صوفی مازندرانی در گجرات یافته بترتیب دیوانش قلم برداشته از بیخابصی او را گجراتی انگاشته ۵

صبح شد صبح سر از خواب گران بردارید — باده خواهید و زدل درد گران بردارید
ای عزیزان ادب مجلس بابی ادبی ست — خوش نشینید و تکلف ز میان بردارید
غم دنیا دراز می دارد — هرچه گیرید مختصر گیرید
دوستان در عزیمت سفرند — یک زمان لذت نظر گیرید

مظهر مهر علیخان از امرا مظهر جلالت و عظمت سلاطین صفویه بود و اظهار مافی الضمیر بکمال لطافت و خوش بیانی می نمود ۵

بسرعت میرود تا صد نمیدانم چه بنویسم — حدیث آرزومندی بصد دفتر نمیگنجد

مظهر میر محمد سمیع اصفهانی که از وطن بهندوستان رسید و بر عمدهٔ احتساب شهر اجمیر منصوب گردید ۵

بدیر و کعبه نیرنگ جمالت نور می بخشد | فروغ شمع رخسار تو در هر خانه می بینم
از بهار چمن عشق همین قسمت شد | بلبل و فاخته از من گل و شمشاد از تو

معدوم از عبدهٔ اصنام کشمیر بود بترنم ترانهای دلکش ازدل ناتمیان رنج و الم معدوم مینمود ؎

خواب از یاد بردلذت افسانهٔ ما | مستی هوش دهد بادهٔ پیمانهٔ ما

معرفت محمد عالم کشمیریست و معروف بمعرفت دقایق سخن سرائی و نکات خوش تقریری ؎

گره در کار ما مخصوص ارباب هنر باشد | بیکجا بند گشتن لازم آب گهر باشد
چو طوطی لفظ می چسپد بمضمونهای شیرینم | قلم گو یا بدست من زشاخ نیشکر باشد
در وطن شعله ادراک کسی سبز نکشد | آتش سنگ کی از دامن کوه افروزد

معروف اصفهانی از معاریف سخن سنجی و نکته دانی ست ؎

در جهان هیچ دلی نیست که افگار تو نیست | هیچ آزاد ندیدم که گرفتار تو نیست

معروف بغدادی سخنوریست معروف بفضائل حمیده و شمائل برگزیده موصوف در علم رمل کامل و بکر فکرش بلطائف نظم مایل ؎

ز ترک چشم تو هر تیر غمزه کامد راست | درون سینه نشست آنچنان که دل میخواست

معروف میر محمد از ناظمان کشمیرست و بخوش ادائی متظهر مافی الضمیر ؎

قتیل عشق نه آرزو چه میدارے | دل دونیم نداری رفو چه میدارے

معرفت شیخ معزالدین ساکن موضع بارہ بفاصلهٔ پنجکروه از دارالایالهٔ لکهنو که در نظم و نثر فارسی استعدادی داشت و در اواسط مائهٔ ثالث عشر وارفانی را گذاشت ؎

مرا بعشق تو جانان دو مشکل افتادست | که خود مریض و پهلوئی من بدل افتادست
رفت مجنون از جهان و سازغم ناساز ماند | ناوک بیداد لیلی در کمان نازماند

معزمیر محمد معزالدین کاشی از سادات کاشان بوده در دور اکبری بهندوستان در رود نمود

آثار قابلیت از وجناتش ظاهر و بخوش نویسی و ساز نوازی و اکثر فنون ماهر بنا نوا پسرے دل داد و باطاعتش دل بحرفهٔ طباخی نهاد ؎

آن گل ز داغ دست خود انگار کرده است		هرگز کسی بدست خود این کار کرده است
بیک نظر ز تو گشتیم قانع و نگذارند		زهی قناعت عاشق زهی مروت مردم

معزی

معزی لنگ جواهر کلامش خوش آب و رنگ است ؎

معصوم

دل مانده میروم ز سر کوی یار خویش — آری بدل نرفت کسی از دیار خویش

معصوم شاه معصوم لاری طبیبی بود درویشانه عمر بسر نمود ؎

معصوم

بسکه در عشق تو خوردار پنجهٔ سختی فشار — استخوانم شد برنگ شاخ آهو تا بدار

معصوم لاهوری فرزند قاضی ابوالمعالی ست که مزارش در لاهور زیارتگاه ادانے و اعالے ؎

معصوم

مرده حسرت برد آنرا که بری دست به تیغ — کین عطار روزی آنست که جانی دارد

معصوم میرزا معصوم از میرزایان تبریز چندبار بهند رسیده افکارش معصوم از خطا و کلامش برگزیده ؎

معظم

پدر پیر ز عیب پسران میلرزد — تیر چون گشت خطا پشت کمان میلرزد

فیض ته جرعهٔ ایام به از سرجوش ست — ترک می در شب آدینه نمی باید کرد

معظم خواجهٔ معظم خان جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود بجونکه داشت زوجهٔ خود را بگناه قتل نمود و بحکم بادشاه در سنه نهصد و هفتاد و یک در قصاص آن عفیفه جادهٔ عدم پیمود ؎

معظم

در دل ز انتوان پیش تو ایجان گفتن		محنتی دارم ازین درد که نتوان گفتن
هست عشق پریرخان چگل		هست مهر بتان یغمائے
موجب صد هزار بدنامے		باعث صد هزار رسوائے

معظم محمد معظم اکبر آبادی مردی بود متوکل و در نظم فارسی او را قدرت کامل شصت و چند

سال برکسی زندگی نگشت و در او اسط مائهٔ ثالث عشر برحمت ایزدی پیوست ؎

بهر ترویج نبی سرور ملک تقدیس ‌ ‌ افسر فرق رسل قبلهٔ دین راس رئیس
حضرت احمد مرسل که اساس افلاک ‌ ‌ دارد از بارقهٔ جلوهٔ نورش تاسیس
بهر ترویج رسولِ عربی مرسل حق ‌ ‌ نور او مصدر و عالم همه از وی مشتق
مهر برگشت بهنگام صلوة وسطے ‌ ‌ کرد سبابهٔ او جرم قمر را منشق
بهر ترویج علے شاهسوارِ دُلدل ‌ ‌ شاه انجم برکابش بدو دو چون بیذق

معظم معظم علیخان از عظار صوبهٔ بهار است و موجد مضامین آبدار ؎

بدام عشق تو چون بنده مبتلا نشود کس ‌ ‌ خدا کند که گرفتار این بلا نشود کس
برو زِ بیکسی دیوانگی آمد بکارِ من ‌ ‌ که شد از سنگ طفلان جمع اسباب مزارِ من

معنوی خواجهٔ عبداللطیف بخاری از اولاد خواجهٔ عبیدالله احرار قدس سره بود و در نظم مضامین اسرار طریقهٔ مولوے معنوی می پیمود ؎

نی بشیخ اندر نسب نی در برهمن میرسم ‌ ‌ زادهٔ چاکِ گریبانم بدامن میرسم

معنوی هروی این رباعی بنامش مروے رباعی

کامل ز بلا خوف شکستے دارد ‌ ‌ ناقص ز دمے لطمهٔ حرفی دارد
از حوصلهٔ ست بیم عارف ز بلا ‌ ‌ ترسد ز شکست هر که ظرفی دارد

معنی سید ابوالفیض در گلاب باڑی شاهجهان آباد مسکن داشت و بر جادهٔ تجرید قدم میگذاشت از شاگردان میرزا عبدالقادر بیدل و در نظم استعداد کاملش حاصل ست ؎

با توکل گر درین بحر آشنائی میشود ؎	با وجود دست و پا بیدست و پائی میشود

معنی شیخ محمد مسعود ابن حافظ محمد معصوم دهلوی موطن پنجابی اصل بود پدرش در عهد محمد شاه

دل از وطن برکنده در شاهجهان آباد توطن اختیار نمود معنی خط نستعلیق و شکسته درست می نوشت و در زمین شعر تخمس رضا مین جید می گشت ؎

بیرحش سیر چمن لطف ندارد معنی	خم هر شاخ گلی در نظرم شمشیرست
بمیان تیغ بسته مے آید	کمر ما شکسته مے آید
طوق مانند اسیران ندهد ما را پس	حلقهٔ زلف تو در گردن ما باید بست

معنی گیلانی غم شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ؎

ز بس شوق شهادت بود طوق گردن جانم	سرم گرد آب گردد آب دهم شمشیر قاتل را
نمک ز شور جنون رفت و بید ماغم کرد	سیاهی از سر داغم فتاد و داغم کرد
شمعی نزد از دست تو بر گل سر داغی	روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی

معنی میان سنگلی پسر محمد مکارم متوطن کوئل مضاف شهر اکبرآباد دست در سخن سنجی و معنی آفرینی و نکته رسی صاحب استعداد از موزونان عهد شاه عالم بادشاه و از لغت و محاوره بخوبی آگاه ست ؎

معنی در آرزوی گهر آبرو مریز ❊	غواص بحر فکر شو و دم مزن در آب
گله از جور دلربا چه کنم ❊	بنده ام شکوهٔ خدا چه کنم

محمد مکارم والد معنی از فارسی و عربی بهرهٔ وافی داشت گاهی بشعر و سخن هم توجه میگماشت تاریخ بنائی مسجد نواب ثابت خان در کوئل ازان مفهوم ست که بر سنگ پیش طاقش الی الآن منقش و منقور قطعه

بعهد داور عالم محمد شاه دین پرور	که از پیشانیش پیداست نور ظل سبحانی
بنا چون کرد ثابت خان بهادر مسجد جامع	مکارم گفت تاریخش بگیتی قبلهٔ ثانی

معنی میر یحیی نام داشت در تلاش معنی تازه فکر و خیال مے گماشت ؎

در بیستون سینه ز شوق تو تا خنم ❊ کار هزار تیشه فرهاد میکند

معین خواجه معین الدین ابن عبد الله شیرازیست وطبع سحر پردازش بمضامین دلربا
در سحر پردازی رباعی

ایام بقا چو باد نوروز گذشت		مروز و شب ما بمحنت و سوز گذشت	
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید		تا چشم گشادیم زهم روز گذشت	

معین سبزواری در وطن نشو و نما یافت و در هند رسیده بملک دکن جا یافت ؎

در ظلمتِ فراق چنان گم شدم که وصل — با شمع روئی دوست نیابد نشان من

معین معین الدین دقاقی حسینی بلیانی والد ماجد تقی اوحدی مؤلف تذکره عرفات بود
در علم و عمل و فضل و کمال و زهد و اتقا از معاصرین گوی سبقت میربود شاه طهماسپ
صفوی باوی اعتقادی کامل داشت وحضوریِ مجلس وعظ وی بر خود واجب ولازم
می انگاشت از قزوین بشیراز آمده مدتی در انجا گذرانید و از انجا بهندوستان رسید
و در ملک دکن سکونت گزید و در سنه تسع وسبعین وتسعمائیه رخت بعالم بقا کشید ؎

گرچه بجمعم بکمندِ تو مرغ دل افتاد دست		همتم راست چو قد تو بلند افتاد دست	
آن خال است دلِ ما است که در دفع گزند		بر سر آتش حسنت چو سپند افتاد دست	
دام صیاد معین باز بجو دمی بالید		تازه صیدیش همانا بکمند افتاد دست	

معین معین الدین یکی از نغمه سنجان یزد یا تبریز گذشته و باعانت طبع موزون و ذهن رسا
و فکر عرش پیما بر ملک نظم مسلط گشته رباعی

خون میچکدم بجای آب از دیده		کار من و دل هست خراب از دیده	
برخیز و بیا که تا تو رفتی رفت ست		رنگ از رخ و صبر از دل و خواب از دیده	

معین معین لذت اصلش از استرآباد بود و در مشهد مقدس توطن نمود در مجلس افروزی
بشیرین گفتاری و بذله سنجی و لطائف نکات و ظرائف مطائبات بطرزی خاص زبان
میکشود رساله لذت متضمن لطائف و ظرائف نوشته باین ریگذر بلذت مشتهر گشته

ودر سنه نهصد و هفتاد و شش در رکاب معصوم بیگ ولیل مطلق شاه طهماسپ صفوی که ببعیت سی صد سوار با پیام صلح بحضور سلطان سلیم قیصر روم عازم بود بعزیمت حج متوجه مکه معظمه گردید ناگاه در اثنای راه میان حرمین شریفین مابین معصوم بیگ و امیر حاج روم خصومتی برپا شده نوبت بمقاتله و مجادله رسید معصوم بیگ و جمعی کثیر کشته افتادند وبقیة السیف مثل میر جعفر برادر میر حیدر معمائی و ملا معین با ندیشهٔ جان از راه بادیه رو بجده نهادند و از انجا بر جهاز سوار شده راه هندوستان گرفتند قضا را کشتی غرق شد وکشتی نشینان بسبیل هلاک افتادند رباعی

افسوس که پیک عمر راهی کردیم		مردانه نزیستیم و واهی کردیم	
در نامه نماند جای یک نقطه سفید		از بسکه شب و روز سیاهی کردیم	

رباعی

عیسی صفتان نسخ فتوحند همه		عبد الشیطان خدا ترحند همه	
زنهار معین چشم مواخات مدار		زابنا زمان که قوم نوحند همه	

معین ملا ملک خرم آبادیست و طبعزاد بایش بفصاحت و بلاغت وی منادی ۵

رویدز تربتم گل بادام تا بحشر برخاکم ار فتند نگه دلنواز تو ۵

معین مولانا معین الدین هروی در علم و فضل و زهد و تقوی فاقد المثیل بود و در دقیقه رسی و نکته یابی معقول و منقول عدیم البدیل کتاب معارج النبوة از تصانیف اوست که تمامش نعشق جناب ختمی صلی الله علیه و آله وسلم مملو از وی پرسیدند که هر چه فراموش شده در نماز چرا بیاد می آید جواب داد که نماز سراج القلوب ست هر چه در خانهٔ تاریک دل باشد آنرا روشن مینماید یکی گفت که باستماع کلام الهی مرا خواب میگیرد فرمود که دل مجروحست از ان مرهم می پذیرد

از منظومات اوست ۵

چو من زبادهٔ شوق تو مست و بیخبرم همه جمال تو بینم بهر چه می نگرم

تو هر حجاب که خواهی فرو گذار که من　　بغرهٔ که زنم صد حجاب را بدرم

معین مولوی معین الدین از موزونان شهر بدایون بود از تلامذهٔ میرزا احمد حسن قتیل

برجمال لیلی سخن مجنون ست

تا تو رفتی ز برِ من دل زارم رفته ست　　کارم از دست شد و دست ز کارم رفته ست
معین دلم شده قربان آن کمان ابرو　　که کرد بسمل و تیرش بترکش ست هنوز

معین مولوی معین الدین خان که والد ماجدش فرید الدین خان وکیل نواب نجیب الدوله بهادر

بود و در صلهٔ وکالت بدروهٔ افتاء دار الخلافه شاهجهان آباد عروج نمود و بعد فاتش

این منزلت سترگ بمفتی مولوی معین الدین خان مفوض گشت و عدم اکتفای مداخل این عهده

بمصارف آن بزرگ او فاتش بغایت عسرت و پریشانی میگذشت فقیه بی نظیر و عالم

باعمل بوده و جادهٔ شاعری را باسلوب شایسته پیموده و در سنه ستة و عشرین از مایهٔ ثالث

عشر بروضهٔ رضوان خرامید و در دهلی بجوار مزار خواجه باقی بالله نقشبند قدس سره

مدفون گردید اشعار دیوانش در شمار قریب سه هزار ست

ناخن همی زند بدل این بیت ابرویت　　زان کردم از صحیفه کهستت یک انتخاب
پی تفریح او مے نالم و بس　　که او زین آه و نالہ شاد کام ست
نه غبار خط ازان عارض جانان برخاست　　هالهٔ طرفه بگرد مه تابان برخاست

معینی جوینی مولانا معین الدین از قریهٔ انداده من اعمال اسفرائن ست و صور حقائق

و معارف را بدیدهٔ دل معائن اکتساب علوم ظاهریه از ملا فخر الدین اسفرایینی نموده و

بارادت خدمت شیخ سعد الدین جوینی از آینهٔ باطن زنگ زدوده کتاب نگارستانش

یادگار ست و از کلام آبدارش این اشعار ست

از زلف پریشان تو آشفته ترم من　　در کوی تو آشفته چو باد سحرم من
باشد که بیایم ز گلستان تو بوئے　　عمریست که چون باد صبا در بدرم من

مغانی بغین معجمه ملا علی اسفانی که بعضی او را معانی بعین مهمله رایکی پنداشته و برخی هر یک اجدا و این شعر بنام اول و دو شعر مابعدش بنام ثانی نگاشته ؎

در کوئی جنون چاک گریبان نخرد کس — کانجا جگر پاره بخروار فروشند

		دیگر	
شوخیٔ نرگس بیمار سلامت باشد		خار خار دل افگار سلامت باشد	
از خیال رخ او دیده تجلی زار ست		یار با این شعلهٔ دیدار سلامت باشد	

معقل عبد الوهاب شیبانی از معقول ترکستان سخندانی ست ؎

شهریست پر ز فتنهٔ و سر فتنه یار من — وه چون کنم بفتنهٔ شهریست کار من

معلم قاینی معروف بمهتر طویله مشرف اصطبل مظفر حسین میرزا بود و در فسق و فجور و بیحیائی و شهوت رانی و قبح صوری و معنوی از حیوانات کریه المنظر قبیح السیر قصب السبق میربود طبعش بمباشرت موزونی مبارز نظم را چکمه مرجاج میکرد و در کلام لوطیانهٔ خود جز ذکر مبال و مبرز و لواطه و اغلام مضمونی دیگر نمی آورد گوئی صاحبقران بلگرامی که در زمان نزدیکی گذشته از متتبعان او بوده که در دیوان اردوی خود سوای مضامین لغو اعضای تناسل و توالد ذکور و اناث ذکر و فکر مضمونی دیگر ننموده این اشعار از کلام نافرجام معلم ست که بر قبح سیرت و سریرتش معلم ؎

این تیر من جماع بمنصب کند همے		از من سپر من کین بچه موجب کند همی	
سر کرده در هوا چو عمود یکه از صد		شبها نظر بسیر کواکب کند همے	
چون عاشقان گناه کند پس چو زاهدان		هم در زمان انابت تائب کند همے	

مفتون شیخ احسان الله ابن شیخ امان الله ساکن شاه آباد مضاف بصوبهٔ اودست طبعش مفتون شاهدان مضامین تازه و مجدد ؎

صدائی نالهٔ از هر کوچه و بازار می آید — یقین دارم که آن ترک سپه سالار می آید

مفتون میرزا اعمن سنجی بود خوش نوا ؎

چرا از کوی خود راندی من آزرده جانی را — غریبی خاکساری بیکسی بی‌خان و مانی را

مفتون میرزا عبدالرحیم بیگ لاهوری که از تلامذهٔ علی محمد تجرد بود و در اواسط مائهٔ ثالث عشر در معرکهٔ شرف شهادت حاصل نمود ؎

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان — یاقوت چو ساییده شود قوت رویست

کمر بست خلقی بدعوے خونم	بگویید ش از خانه بیرون نیاید
روا باشد اینها که در بزم امشب	رقیبان بیایند و مفتون نیاید

مفتی تبریزی و بفتوی مفتی طبع رسا در شکر ریزے و شورانگیز لیست ؎

منم پیش خدنگ تیز بایش چون نشان مانده — وجودم گشته خاک و استخوانی در میان مانده

مفتی تخلص مفتی غلام حضرت که در اعیان شهر لکهنؤ علم شهرت می افراشت و از حضور شاهی عمدة الموالی والاهالی رئیس المشایخ مفتی الملک خطاب داشت و در نسب از اولاد شاه شجاع کرمانی ست و محلهٔ مفتی گنج لکهنؤ را بانے مبانے ؎

شهید تیغ هجرانم نه پروای کفن دارم — همین یک شام ماتم را سراپای بدن دارم

مفرد از مردمان قم در خوش بیانی و شیرین زبانی فرد و جز پیشهٔ خیاطت از دیگر حرف معاش دلش سرد بود ؎

خون بلبل را تنها در چمن گل میخورد	هر کجا خاری ست آب از چشم بلبل میخورد
بسکه کردم گریه خون دیده تا ابرو رسید	آب این سرچشمه طغیان کرده بر گل میخورد

مفرد محمد علی از شعرا تبریز یا اصفهان بود و لفظ را با لفظ و معنی را با معنی باسلوب شایسته مرکب می نمود ؎

طرهٔ اش پای دل هر دردمندی بسته است — این پریشان هر کرا دیده ست بندی بسته است

مفلس امان الله دهلوی بمعلمی اطفال گذر اوقات مینمود و نقش نگینش المفلس فی امان الله بود ؎

گرچه چشمم دل من خانهٔ مجانا نه بود | لیک او را ز رهٔ ناز در و جا نه بود
چه بلا چشم تو ای رشک پری دارد سحر | که پری در طلب چشم تو دیوانه بود

مفلس فقیر

مفلس کون آبادی از طبعش سواد نظم را روشن سوادی ست ؎
جهد کن تا پیش محتاج آبرو پیدا کنی | قطره چون گوهر شود فیضش بهمتان میرسد

مفیدی فقیر

مفیدی اصفهانی از مدرسان مسجد جامع اصفهان ہست نسخهٔ دیوانش دوای مفید دردمندان ؎
بهر زه درد سر خویش مپسند ناصح | مفید نیست نصیحت دگر مفیدے را

مقبل فقیر

مقبل مولانا شرف الدین کرمانی از اجلهٔ علما و حکماست و ناظم ممدوح النظم و مداح ایمهٔ اثنا عشر علیهم التحیة والثنا ؎

جهان نیرنگ گیسویت ندارد | فریب چشم جادویت ندارد
مقام سخت دلخواهست فردوس | ولکن رونق کویت ندارد
اگرچه مشک از فرخوش نسیمست | دم جان بخش چون بویت ندارد

مقبول فقیر

مقبول مردی سیاح مقیم لکهنؤ بود آزاد انه زندگی بسرے نمود ؎
بغمزه ناز تو انداز دلبری آموخت | ستمگری ستمگر ستمگری آموخت

مقبول فقیر

مقبول هروی در اصل از سادات قم برخاسته و در عهد سلطان حسین بایسنغر تیغ زبان را بجلیهٔ شاعری آراسته ؎
مقبول انتظار رفیقان بهانه ایست | میدانم از برای چه اینجا ستاده ٔ

مقصدی فقیر

مقصدی مقصد اصلی سرزمین ساوه همون بود طبعش چنانکه در نظم بیضامی نمود از حذاقت طب رونق بازار مسیحی هم می فزود ؎
خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید | اما چه کنم نیکم و هیچکس نیست
بناحق کشتگان چون من بسی دارے و می ترسم | که نگذارد کسے با من ترا روز قیامت هم

بغیر از بیخودی در چشم پر خوابت نمی بینم | بجز آشفتگی در زلف پر تابت نمی بینم
تو کاری کن که مردم آفت جانها نخوانندت | وگرنه مهلبا شد کار این یک جان که من دارم
من جان زناتوانی هجران نمی برم | بسیار ناتوان شد غم جان نمی برم
برو باهر که میخواهد دولت کشت چین میکن | وگر خاری بگیرد دست را یاد من میکن

مقصود دژنده دل که در قصبهٔ مزینان از توابع سبزوار پا بعرصهٔ شهود گذاشت و زنده دل ازان میگفتند که جز شرب مدام و صحبت شاهدان گلفام و عیش و آرام از دنیا و مافیها خبر نداشت هرگاه اقربایش او را لغو و مهمل دیده از خانه راندند بشهر سرخس رسید و با سنگتراشی طرح محبت ریخته روزانه باوی در کوه میگردید و اشعار در صفت کوه موزون می نمود باجمله خالی از جنون نبود ؎

جنونم نشانید با صد شکوه | ز دامان مادر بدامان کوه
مرا کوه خوشتر ز صحرا و دشت | ز یاران غافل تماشا گشت
نشد کندن کوه آئین من | که فرهاد من کوه شیرین من
مرا بر دل این کوه اندوه زد | که فرهاد چون تیشه بر کوه زد

مقصود سید مقصود علی از مردم کوه اجهان آباد است لیلی نظم را مجنون و شیرین سخن را فرهاد ؎

دل دارم پر از سودا که نتوان کرد تدبیرش | مگر از زلف خوبان زود باید کرد زنجیرش

مقصود کلاغ باز اصفهانی عیار ریست شهیر ضرب المثل در کلام بر ناوهیر ؎

نمیدانم چه با جان فلک کرد است دانشور | که کون طالعش را پاره از مطراق غم دارد

مقصود مولانا یوسف شاه مشهور بمقصود درویش اصلش از بخارا یا هرات ست مستجمع استغنا و توکل و انواع صفات در مشهد مقدس بکمال تقدس زندگانی مینمود و بعمر نود سالگی جادهٔ آخرت پیمود از شعر و شاعری مقصود بالذات و شرح واردات

بود و اغلب زبان بر باعی میکشود رباعی

در عشق کسی قصاص کردم خود را | افسانهٔ عام و خاص کردم خود را
چون از تو وفا ندیدم ای عمر عزیز | وا سوختم و خلاص کردم خود را

رباعی

از باد صبا دلم چو بوئی تو گرفت | بگرفت مرا و راه کوئی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد | بوئی تو گرفته بود خوئی تو گرفت

رباعی

جانا همه از تو تند خوئی آید | وز خوئی بد تو فتنه جوئی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من | باید که از تو هر چه گوئی آید

مقصود

مقصود مولوی مقصود عالم خلف رشد مولوی سید صدر عالم مسرور ست وطنش قصبهٔ پهانی از مضافات دار الایالة لکهنؤ و همین قصبه موطن سید صدر جهان مغفور که از منصب داران اکبر بادشاه مشهور ست مشق سخن فارسی از والد ماجد خود و نظم اردو از نواب عاشور علیخان لکهنوی نموده و درس کهولت تمنای شاگردی میرزا اسد الله خان غالب صوب دار الخلافه دهلی قدم فرسوده و غالب او را بخطاب شمس الشعرا مخاطب فرموده و بنظر اصلاح نظم و نثرش را بگوش التفات شنوده و مثل مثنوی شکرستان معنی و سکندر نامه مقصود الصنائع وغیرها را مدبر پنجاه نسخ از تالیفات خود گذاشته و بعمر پنجاه سالگی رخت از عالم هستی بر داشته

تیر ش ز دل تپش ز سر آنهم گذشت | در مقتلم پیش نظر آنهم گذشت
برق فغان از آسمان دریای اشکم از زمین | ای سوز دل ای چشم تر آنهم گذشت آنهم گذشت
شمع فروزان وقت شب وز نا له ابر در فشان | از تر تم با چشم تر آنهم گذشت آنهم گذشت
خار بیابان جنون خاک دیار ربیعی | گاهی ز پا گاهی ز سر آنهم گذشت آنهم گذشت

شورِ صدائی بلبلان آہ و رسائی قمریان
گاہی بہار از گلستان گاہی خزان از بوستان
مقصود آن قیس حزین و این قلب وحشت آفرین

گلچین ز شاخ ہر ثمر آنچہ گذشت اینہم گذشت
ہمرنگ آہ بی اثر آنچہ گذشت اینہم گذشت
در دشت بی خوف و خطر آنچہ گذشت اینہم گذشت

و این قطعہ تاریخ وفات میرزا اسد اللہ خان غالب ہم از دست ؎

جناب غالب دہلی کہ بودہ ثانی بیدل
خطاب او زنجم الدولہ امیدان گر فلک طبعی
بہادر از زال قلبش جری رستم صفت بودہ
اسد اللہ ایکجا رقم سازم بیک مصرع
علم در ہند نامش بود او ستادِ شہ و سہلے
دوشنبہ روز و تاریخ دوم بودہ ز ذی القعدہ
بود محشور یارب با علی روز جزا مصلح

وحیدِ عصر یکتائی زمان و رشک خاقانے
دبیر الملک میخواند عطارد در قلمرانے
نظامِ جنگ و کلک حرف زن شیر نیستانے
لقب از میرزا نواب مدح ذات او دانے
فدای اہل بیت و عاشقِ محبوب سبحانے
ز والی بر زوال آمد ز گرگ خسر و ثانے
بجبری از سرایمان نشانِ رحلتش خوانے

۱۲۸۶

قطعہ دیگر

از انتقال حضرت غالب بپرس حال
ای فکر سیر چرخ چہارم مقدم ست
مقصود زندا ز نجف عیسی سروش

غمناک از الم دل قدسی مطالب ست
ہر سانحہ نگار رپئے سال طالب ست
صد سال مژدہ با اسد اللہ غالب ست

۱۲۸۶

مقیما قوچی ابن ملا قیدی شیرازی طبعش مقیم اقلیم موزونی و در عرصہ سخن پردازی مصروف ترکتازی ست ؎

در دور ما بہار طرب رو نمید ہد
یارب زمانہ منتظر سال و ماہ کیست

مقیم سبزواری یا خان اعظم اکبری قرابت داشت مدتی در ہندوستان بتوکل گذرانیدہ باز در سرزمین وطن خود قدم گذاشت ؎

با مقیما از نازگفتی نیست پروائی کسم
آری آری کی باین خوبی ترا پروای ماست

خوش آنکه چون شمار سگ خویشتن کند ‌ ‌ ‌ هر چند در شمار نیم یاد من کند

مقیم شیخ محمد مقیم از عمائد سهارنپور ست و بر کشور نظم گستری و سخن پروری منظور و منصور
در خوش استعدادی و شیرین زبانی و محاوره دانی ممتاز و با منشی احمد علی رسا لکهنوی
مدتی دمساز بود مثنوی نشتر غم که بنام رسا شهرت دارد مقیم آنرا از کلام خود می شمارد
اولا این مثنوی را رسا بنام خویش جلیهٔ طبع پوشانید و ثانیاً مقیم با نضمام اشعار می چند
مشعر انتحال محلی بحلیهٔ طبع گردانید از انجمله است ؎

در سخن انچه مرا طبع رساست	همه از مبدع فیاض عطاست
منشی احمد علی از قوم شریف	داشت هم ذهن رسا طبع لطیف
خاصه در فن شیرین رقمی	اوستاد عربی و عجمی ؛
حرف گل آر داگر در تحریر	خامه بلبل شود و نغمه صریر
ظاهر اگر کمی سن بودش	بدل ریش محاسن بودش
من و او هر دو بیکجا مانوس	می نشستیم چو داماد و عروس
روز می آن داد ده شعر و سخن	قصه خواند که موزونش کن
لاجرم یک دو شبی بنشستم	نقش این طرفه حکایت بستم

وله از هفت بند

ای ز خاک آستانت چشم رضوان سرمگین	مشک بیز از بادکویت زلفهای حور عین
تاجدار ملک هستی و سریر آرای خلد	هر کجا باشی تو باشی بر همه بالانشین

وله مخمس

ایکه ایجاد همه خلق خدا را سببی	از همه پیش نبی بودی و هم بعد نبی
در هوای قدمت میکشدم مضطربی	مرحبا سید مکی مدنی العربی

دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی

مقیم محمد مقیم جملة الملک وزیر الممالک ابو المنصور خان صفدر جنگ ابن میرزا جعفر بیگ
داماد و همشیره زادهٔ سید محمد امین سعادت خان برهان الملک صوبه دار ملک اود
بود و در سنه ست و ستین و مایة و الف جهان فانی را وداع نمود ؎

اشک چشم رفته رفته در گلو زنجیر شد طفل دامنگیر من آخر گریبان گیر شد

مقیم میرزا مقیم تبریزی شاعر یست عالی مقام نکته رس و بذله سنج و شیرین کلام ؎

بسکه مشتاق تیغ او بودم	زخم من تیغ در میان به شد
کی صید کند فاخته یا کبک دری را	شوخی که پر تیر کند بال پری را

مقیم میرزا محمد مقیم قزوینی یوسف زلیخا لطیف گفته و جواهر مضامین شریفه سفته ازاست ؎

براهش خانهٔ ازنی بنا کرد در آنجا نه بسان نالها کرد

مقیم میر محمد مقیم استرآبادی از مقیمان دیار آزاد ست و بود ربا عی

افسوس که اهل هنر و هوش شدند وز خاطر همدمان فراموش شدند
آنها که بصد زبان سخن مینگفتند آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مقیم میر محمد مقیم اکبر آبادیست فکرش را جودت طبع بمضامین عالیه هادی ؎

تو جلوه میکنی و هر طرف که مینگرم زمین و دست و عاسوی آسمان دارد

مقیمی تبریزی فرزند ملا بهادر بود و از وطن دل برداشته در عهد شاه عباس توطن
شهر اصفهان اختیار نمود ؎

چو در پای همت تلاطم کند گنه صاحب خویش را گم کند

مکارم از خطهٔ قزوین ست بمکرمت فکر بلند در ایوان نظم صدر نشین ؎

بهر جا که آن جامه گلگون نشیند چو من کشته بسیار در خون نشیند

مکی حاجی محمد صفاهانی ست دلش بیت المعمور انواع مضامین و معانی اولا از خانه خود
به بیت الله رسید و از انجا رخت بهندوستان کشید و ثانیا باز بمکه معظمه رفت و تا بست

وو وسال قیام انجا لازم گرفت مثنوی مولانا روم را جواب گفته و بزعم خود لآلی حقائق ودقائق سفته از انست ؎

پیش اهل معرفت معنی گل ست | طبع صاحبدل بان گل بلبل ست
عارف معنی بزرگ دین بود | نکته گر فهمی بزرگی این بود

مکینی

مکینی بی نام ونشان شیوا بیان وشیرین زبان ست ؎

شب از تاب فراقم آنچنان سوخت | که بر حال دلم پیر وجوان سوخت
ز آهی کامشبم از دل بر آمد | ملک را بال و پر بر آسمان سوخت
چو دل گرم محبت شد مکینی | دو عالم را بآهی میتوان سوخت

ملا شاه

ملا شاه بدخشی از اکابر محققین صوفیه بدخشان ست وعهد شاهجهان بادشاه زمان رودش بمالک هندوستان شاهزاده دارا شکوه را ارادتی خاص با او واکثر مروم عصر را در حق وی اعتقاد نیکو بود کلیاتش از هر گونه نظم ونثر پنجاه جزو کلان کما بیش ست وسنه تسع وستین والف سال وصال آن ملای شاهان صفا کیش واین بیت ؎

عقل تاریخ آن خدا آگاه | گفت محبوب خلد ملا شاه

شعر تاریخ وفات آن درویش خوش اندیش ؎

مرده ایم وچو زنده میگردیم | به ازین چیست خلق علوت ما
در زیر بغل تاک نهال از چه گرفت ست | بی تکیه بجای نهد مست قدم را
شود ز یک دل زنده هزار دل زنده | ز یک چراغ توان صد چراغ روشن کرد
آن ابروی کجش را تیغ خمیده گفتم | زان تیغ اشارتی کرد بالای دیده گفتم

رباعی

عمریکه بلند وپست بودم بودم | در مرتبه هیچ وهست بودم بودم
خود آمده ام بخود پرستی اکنون | آنم که خدا پرست بودم بودم

ملال لکهنوی دهلوی اصل بود و در زمان حکومت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بفوجداری بعض محالات اوقات بسر می نمود در عین ریعان شباب از جهان پر ملال جاده انتقال پیمود ؎

تا دیده هست دیدهٔ من آن جمال را	یاد آورد جمال رخ ذوالجلال را
بی دیدن جمال تو دارد بسے ملال	بنما جمال و شاد بفرما ملال را

ملالی کاشی شاعری نیکو خیال شیرین مقال است و کلام انبساط انضمامش دافع انقباض و ملال ؎

مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی — من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

ملالی میر خورد شیرازی برادر میر کلان سبزواری اصلش از سادات بخارا و مولدش سبزوار است در اعیان زمان و سخن سازنادره کار ؎

ز نالهٔ تو ملالی درون من خون شد	دگر برای خدا این ترانه ساز مکن
چنان خوگر کرده ام شبهای هجران با خیال او	که در خاطر نیاید ذوق ایام وصال او
او در حجاب و من در من منفعل از او	در حیرتم که چون طلبم کام دل از او

ملتمس مولوی محمد مهدی متوطن کوڑه جهان آباد و در نظم و نثر و علوم ادبیه اوستاد مدتی بملازمت ارباب فرنگ کمر بست و در آخر عمر ترک نوکری گفته در خانه نشست ؎

کشتی چنان بر لطف که از رشک خویشتن	کشتم هزار بسمل در خون تپیده را ✦
امشب ز تنهائیم ای شمع بزم دیگران	اینکه میسازد بسوزم شمع ایوان من ست
آنکه درمان را بجان آورد در درد عاشقی ست	وانکه جانها را بدرد آورد درمان من ست
شب ملتمس از سوز غم بیکسیٔ من ✦	تنها غم جانانه چو شمعی بسرم سوخت
میزنم جام غم و زهری بمینا میکنم	وز نگاه گرم خون صد تمنا میکنم
باش یا من بیاعتی سر گرم افغان ملتمس	کز برایش نامهٔ درد تو املا میکنم

دردم نزعم چو جان در قالبم جا کرده‌ٔ	بی تکلف جان من کار مسیحا کرده‌ٔ
چاک رعنوای تجیب غنچه میدوزد صبا	تا ز شوخی در چمن بند قبا وا کرده‌ٔ
آشاره‌ٔ مژه سوی دل و جگر کردے	سفارش رگ جانم به نیشتر کردے
سوال ملتمس ما طوالتے دارد	گره بزلف زدی قصه مختصر کردے

ملک باخرزی بادشاه ملک سخنوری ست و فرمانروای خطه‌ٔ نظم گستری ست

صد قصه گر ز لیلی و مجنون روایتست — پیش حدیث عشق تو اینها حکایتست

ملک خواجه‌ٔ ملک اصفهانی سلطان اقلیم سخندانی ست

سر کویش که شد اهل نظر را سجده گاه انجا — دمی صد خون کند چشم سیاهش بیگناه انجا

ملک دینار حاکم کج و مکران بود و بر خلاف حکام دیگر آن دیار عقل و دانش را کار میفرمود حکام ما تقدم انجا معتقد بودند که ربع مسکون در تصرف ایشان ست و وے میگفت که عقل آنها پریشان ست و این شعر نقش نگینش مخبر از انست

خداوندی جهانرا گر نبودی ملک بسیارے — ندادی کج و مکران را چنین ارزان بدینارے

ملک شاه سلطان ابو الفتح معز الدین ملک شاه خلف ارشد الپ ارسلان سلجوقی از سلاطین خراسان و فارس و آذربایجان و از نسل افراسیاب بود و تا مدت بست و سه سال بارگاه سلطنت ایران و توران و عراق را رونق افزود و معزی نیشاپوری از تربیت وی بکمال شاعری نشو و نما نمود رای شاه در انتظام نظم هم نیکوست و این

رباعی از وست رباعی

بوسی ز دلدار دوش بر دیده‌ٔ من	او رفت و از و بماند تر دیده‌ٔ من
زان داد برین دیده نگارینم بوس	گو چهره‌ٔ خویش دید در دیده‌ٔ من

ملک لوطی رندی بیباکی بعشق دلبری مبتلا بود و با رقیبان هم نام خود پیوسته شور و شغب می نمود

رباعی

آقا ملکت برد و بجام نهاد | وز تو ملک لنگ کچل هم شد شاد
ای کافر پیر جم نه من هم ملکم | ای ناکس خس پرست لعنت بتو باد

فائدہ

ملک ملا ملک سعید شاعر لیست خوش فکر و الا دیده ؎

پیش عفوت قلت تقصیر را تقصیر هست | جرم بی اندازه میخواهد عطائی بی حساب

فائدہ

ملک ملک بیگ از شعرای ایران هست سنجیده گفتار و نیکو بیان ؎

شمع را گل می شمرد و انجمن را گلستان | بلبل امشب تا سحر در آتش پروانه سوخت

فائدہ

ملکی تونی سرکانی ملکی ست در قلمرو نکته سنجی و سخن رانی بکمال خوش بیانی بحلیهٔ علوم رسمی محلی بود و در وطن بورزش فلاحت کسب معاش مینمود در عهد اکبر بادشاه هندوستان رسید و بوسیلهٔ جمیله شیخ فیضی بمنصبی سرفراز گردید و بر عمدهٔ بخشیگری بنگاله سرفرازی یافت و بعد زمانی بمنزلت دیوانی کشمیر مرتقی گردیده بدانسو شتافت در سال وفاتش اختلاف بسیار ست در یدبیضا سنه یکهزار و چهل و بقول بعضی یکهزار و چهار و والد آشنائی نوشته که وی سنه اثنین و الف بکر بلاے معلے از جهان گذشته ؎

فائدہ

منقول از تحفهٔ قصبهٔ لیست
مضافات بهوپال ۱۲

درد و جانم بلب آورد و نداری جانان | خبر از درد من و میکشد این درد مرا
گل عذاری که بخون جگرش پروردم | لاله سان چشم سیه سرخ بخونم کرد است
گفتی نگاهدار دولت از برای من | جان از برای کیست که دل از برای تست
از روز فراق تو چگویم که چه روز یست | روز یست که از وی بشب تار گریزند
روز یکه بهر یار بمیرم هزار بار | آن روز را ز عمر شمردن نمیتوان
تو قف چیست در قلمم تا مل چیست در خونم | که می پرسد گناه از من که میخواهد گواه از تو
امروز آتش دگرم بر جگر زدے | صد فکر دشتم همه بر یکدگر زدے
هرگز بمن ای دیدهٔ روشن نه نشینے | با من ز بد آموزی دشمن نه نشینی

چون برق زمن بگذری ای آتش سوزان — یکدم بمن سوخته خرمن بنشینی
امید که هرگز بدل خوش ننشیند — هرکس که ترا گفت که با من بنشینی

ملول شیخ شرف الدین معروف بشاه ملول از عشیرهٔ شیخزادگان شهر لکهنو بوده فن شاعری را بجودت ذهن و رسائی فکر تکمیل نموده ✤

درد دوری میکشد امشب گرفتار ترا — کز رگ جان مرگ نزدیک ست بیمار ترا
رخ من دیده میخندد و نمیگوید سخن قاصد — نمیدانم پیام قتل یا حرف وصال ست این
سر سیر هند زلف بت بحر ساز دارے — بخدا سپردم ای دل سفر دراز دارے

ملولی خلیفه میر اسد الله صفاهانی که در زمان شاه طهماسپ ماضی بمجاورت و تولیت مشهد مقدس مباهات داشت و خلیفهٔ سلطان نبیرهٔ اوست که علم وزارت ایران برافراشت کلامش را نزد خاص و عام رتبهٔ قبول و مضامین رنگینش غمزدای دلهای ملول در سنه تسع وستین و تسعمایه رخت از جهان گذران برداشت و ملالی بر دل یاران گذاشت ✤

طرفه حالیست که آن آتش سوزان زبرم — دور تر میرود و بیشترم میسوزد
رفت قاصد که برد نام مرا گفت خموش — این خط نامه سیاهی ست که من میدانم
رفتن از قهر شبانه آمدن از مهر بروز — عذر بدتر ز گناهیست که من میدانم

رباعی

شمعی که بسوخت جان غم پرورد م — تا گفت که پروانه خویشت کردم
میمیرم من اگر روم نزدیکش — میسوزم اگر بگردا و میگردم

ملولی مولانا محمد طبعی شگفته و رنگین داشت و بعض خطوط بغایت خوب می نگاشت و ببذله سنجی و لطیفه گوئی گرد ملال از خاطر ملولان برمیداشت ✤

آنم بگلو گریه گره کرده نفس را — تا در دل خویش نگویم همه کس را

ملهمی اردبیلی تابش لآلی نگاتش در سواد حروف برنگ درخش انجم بر سپهر نیلی ✤

آتش عشق باین سوز نبود هست اول — هر که پیدا شده بروی زده دامانی چند

نامیسی

ملیسی کوکنی برهمنی بود از خطهٔ کوکن ملحق بملک بیجاپور که در عالم رویا از حضرت ختمی صلی الله علیه وآله وسلم بقبول دین اسلام ملهم گردید و بعد تدین بدین حق التقائی بحطام دنیویه ناکرده آزادانه سر و پا برهنه سری بسیر مطهره و معموره میکشید رباعی

در هجر تو کار دل بسختی بگذشت		امید بصد کشاده رختی بگذشت	
عمرم همه چون مردم چشم از غم تو		در دائرهٔ سیاه بختی بگذشت	

نالیچی

ملیح ملا بدیع سمرقندی که پدرش ملا محمد شریف مدرس مدرسهٔ امیر تیمور گورگانی بود و خلقی بفتوی شرعی او عمل مینمود و ملیح ملاح کلام موزون را خوشتر از وجوه ملاح می انگاشت و عبد العزیز خان والی بخارا باو محبتی داشت ؎

تا در کنار دختر رز را کشیده هست		لب تشنه اند باده پرستان بخون خم	
شب عید ست و هستم بر در میخانه ای ساقی		خمار روزه را بشکن بیک پیمانه ای ساقی	
بزهد خشک و اعظ خندهٔ دندان نما دارد		دهان آستین از سبحهٔ صد دانه ای ساقی	
بیا و این آب آتش رنگ آخر داد خاکم را		چو شمع سوختی در کسوت پروانه ای ساقی	

نالیچی

ملیحی ناقتی از معاصران نقی اوحدی ست مغز خشک مغزان از کلام نمکین آبدارش تازه وندی ؎

تماشای چمن با آن گل رخسار بایستی — بهار آمد چه سود از سیر گلشن یار بایستی

نالیچی

ممتاز تخلص ممتاز الدوله سید عبد الحی خان ابن مولوی سید عبد الرزاق خلف مولوی سید فتح علی که متوطن فتحپور هنسوه بودند و مولویصاحب موصوف بذات خود در شهر لکهنؤ توطن اختیار نمودند و مولوی سید عبد الرزاق و دیگر اخلاف شان بطناً بعد بطن در آن شهر پا بعرصهٔ وجود گذاشتند و هما نجا بکسب کمال همت گماشتند و مولوی محمد اسحق عم ممتاز الدوله درین دار الاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش رسیدند و از حضور جناب رئیسهٔ عالیه ادام اقبالها

بعهده بخشیگری رو بکاری سرکار ما مور گردیدند و سید عبدالحی ممتاز که با عم بزرگوار خود خیلی مالوف اند درین سفر همراه بودند جناب والد ماجد دام ظلهم بملاحظه احوال ایشان بر محامد ذاتی و صفاتی و استعداد بهر گونه محاسن کمالاتی تجویز تزویج ایشان با همشیرهٔ محترمهٔ خاکسار فرمودند و چهارم ربیع الآخر یوم دوشنبه سنه خمس و تسعین بعد المائتین والالف در مسجد باجی صاحبه مرحومه جانب جنوب کاشانهٔ فیض آشیانهٔ نواب سکندر بیگم صاحبه مغفوره بحضور رو سای عظام از اعزهٔ ریاست و اعیان دولت و علماء کرام از اعاظم شریعت و اراکین ملت محفل عقد تاهل بانعقاد گرفت و بخطبه خوانی مولانا مولوی عبدالقیوم دولت جد مادریم حضرت اقدس محمد جمال الدین خانصاحب بهادر مدار المهام و نائب کل ریاست بهوپال و شهادت برادران اخیافی من منشی محمد اسحق نائب بخشی این دولت و محمد عمر قلعه دار فتحگره علی نهج الشریعة و طریقة السنة السنیه و اجتناب از شوائب رسوم بدعیه بکابین دولک روپیه حبالهٔ ازدواج حسن انصرام پذیرفت و جناب بلیسه مفخرة ام اقبالها بعنایت تیول منافع سه هزار روپیه سال و خطاب ممتاز الدوله بانضمام خانی بامان نام و عطای خلاع فاخره از اسپان تازی و چیتر و حلل و حلی مرصع بجواهر گران بها و جز آن پایه اعزاز شان افزودند و همچنین بنجواهر مکرمه ام اقطاع محاصل شش هزار روپیه سالانه و فیل با عماری زرین و جل مغرق زرتار و کالسکه با افراس خوش رفتار و شیاب نفیسه بیشمار و زیورات ثمینه بسیار و دگر سامان و اثاثه انبار در انبار و برای تعمیر محل سکونت روپیه نقد بمقدار بست و پنجهزار ارزانی فرمودند و سخنوران شیرین زبان و نغمه سرایان خوش خوان قصاید تهنیت و قطعات تواریخ گذرانیدند که ایراد جمله آنها در اینجا اطالت کلام لکن بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله این دو قطعه تاریخ از ان قابل ثبت دانسته مقام قطعه تاریخ از مهتمم مطبع نظامی واقع شهر کانپور محمد عبدالرحمن خان تخلص شاکر مشهور

چون امیر الملک والاجاه فیاض زمان عالم فقه و حدیث و تابع حکم خدا

حاجی بیت الحرم نواب صدیق الحسن | خان ذی شان و بهادر آل پاک مصطفی
دختر نیک اختر خود را بحکم فانکحوا | حسب شرع احمد مرسل نموده اگ جدا
گفت شاکر بصرع تاریخ این عقد شریف | عقد شرعی شد بحکم ایزدی جلوه نما

قطعه تاریخ دیگر عاری از شائبه تصنع از متاخرین طبع ابو الحامد مولوی محمد یوسف علی صاحب متخلص به یوسف

بنت نواب امیر الملک صدیق الحسن | گشت کد بانو بعبد الحی ممتاز زمان
بر سپهر فکر تاریخش رصد بند خیال | اقتران دلربای مهر و مه دیده عیان

باجمله ممتاز الدوله باوجود حداثت سن که در خیابان نهجده سالگی خرامان ست بصفات برگزیده و خصال پسندیده از امثال و اتراب ممتاز و باند و حسن آگهی و کسب کمالات علمی و عملی باجناب برادر والا گوهر سید نور الحسن خانصاحب بهادر شریک و انباز اند سیل بسخن سنجی کمتر دارند که شعر و شاعری را دون مرتبه علمی انگارند مگر بتقریب فراهمی این جریده ابیاتی چند برشته نظم کشیده که درین محل لباس طراز ش پوشیده ؎

بر دار دل ز عشق که بیهوده آورد | چشم از نگار بند که مدهوشی آورد
شد بیخبر هر آنکه نگاهت بر و فتاد | نظاره رخت همه خاموشی آورد
رخسار یار تو به صد ساله ام شکست | تحریک لعل لب بقدح نوشی آورد
نزدیک شد که عارض عالم فریب او | خط آورد بروی و سیه پوشی آورد
ممتاز شد بیاد کسے ناتوان طبیب | آن دارو ش بده که فراموشی آورد
منم که دیده بدیدار یار دوخته ام | ز تاب آتش روی نگار سوخته ام
متاع دل که بباز ار حسن کاسد بود | بدست بازی آن گرم خو فروخته ام
ز جنبش مژه چشم فتنه انگیزش | هزار نشتر غم در جگر سوخته ام

ممتاز حکیم ممتاز عثمان ابن محمد غزنوی جامع انواع فضائل و حاوی احسن الشمائل بود

حکیم سنائی نسبت اعتقاد و تلمذ باو درست نموده خیلی می ستود و وی ما بتدا بعثمان و عثمانی متخلص شده آخر الامر ممتاز اختیار فرمود و مدتی بملازمت سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی سر بآسمان سود و بعد وفاتش زمانی در هندوستان آسود و میکه بهرام شاه بتسخیر هند رسید ممتاز در رکابش بوده بغزنی مراجعت نمود و مدتی در غزنی بسر کرده جاده کرمان پیمود و از مائدهٔ انعام و اکرام ارسلان شاه سلجوقی ذله های فیض ربود باز معاودت بغزنی احسن شمرده همین جا در سنه اربع و ثلثین و اربعمایه بر بستر فنا غنود ؎

در کار تو هر که دل زیان کرد	جانا سر تو که سود جان کرد
صد محنت روزگار ناخوش	با چشم خوش تو خوش توان کرد
یک روز دامن تو بگیرم که چند شب	در دوری تو اشک بدامن گرفته ام

ممتاز گرجی افضل علی بیک از احفاد اصلان بیک گرجستانی غلام شاه عباس ماضی واز خدام ممتاز شاه سلیمان واز زمرهٔ خوش فکران خوش بیان ست ؎

گریه را زین پس گل آلود غم دنیا مکن	آب این جو داخل دریای رحمت میشود
آنقدر صبح وصال تو نگردید سفید	که کسی پنبهٔ داغ شب هجران سازد
تا گرمی رخسار ترا دید نگاهم	در چشم ترم چون مژه خشکید نگاهم
از دیده برون یک سر مژگان ننهد پای	تا گشت ز دیدار تو نومید نگاهم
آی مغز نوبهار معطر ز بوی تو	گل هیچ روز نسبت روی نکوی تو
زلف بتان ز شانه دکان تخته میکند	از شرم حلقهای خط مشکبوی تو

ممتاز لاله سیتل داس از عبدهٔ اصنام هند در نازک خیالی ممتاز بلب و لهجهٔ اهل زبان سخن پرداز بود ؎

دل خون شد و تا کی دهد دلدار آزار اینچنین یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین

ممتاز مولوی سید امان علی خلف سید برکت علی ابن سید مبارک علی نبیرهٔ مولوی

سراج الدین احمد متوطن قصبهٔ فرید پور کہ بفاصلهٔ شانزده کروه از شهر عظیم آباد دست
واین مولوی سراج الدین احمد شاه عالم عالی گوهر بادشاه دهلی را اوستاد و مولوے
سید امان علی تحصیل علوم درسیه در مدرسهٔ دار الامارة کلکته نموده واز دوستان صادق
قاضی محمد صادق خان اختر بوده ؎

بگلشن چون طلسم صحبتی با گلرخان بستم
شگفتن را دری بر روی حوران جنان بستم

رصد بند عروج طالع ناسازگارم من
حضیض خاکساری را باوج آسمان بستم

زهر خاری سراغ منزل مقصود میگیرم
ز رنگ خون پای رهگان نقش نشان بستم

ز خیر و شر منم آزاد و ممتاز اندرین عالم
نه جور از دشمنان دیدم نه طرف از دوستان بستم

محمد کاظم علیخان شاهجهان آبادی متصف بجمیده خصالی و نیکو نهادی ست بعض علوم
حکمیه مناسبتی داشته واصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین برداشته و در سرکار نواب اشرف خان
عمدة الملک مدتی بعهدهٔ میر بخشیگری بعزت و توقیر گذرانیده و در هیج و مرج هنگامهٔ احمد شاه
ابدالی در شاهجهان آباد امکان قیام نیافته خود را به لکهنو رسانیده و بقدردانی راجه
بینی بهادر نائب وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر بخدمت داغ تصحیح فوج مامور گردیده
و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار بر سم وکالت در خدمت نواب قاسم علیخان عالیجاه
حاکم بنگاله رسیده ؎

اگاه تا شوی ز غم انتظار ما
نرگس دمد بجاے گیاه از مزار ما

آسودگی ز خاک شدن هم نصیب نیست
گردد چو گرد باد بگردش غبار ما

ای نور دیدهٔ دل غمناک ما بشب
باری چو طفل اشک بیا در کنار ما

منگر از الفت یوسف نسبان چشم دست
کرد چاه ذقنت تشنهٔ دیدار مرا ؎

گیتی تمام جلوه گر خویش ادای ماست
ملک بقا جزیرهٔ بحر فنای ماست

گر کافرم وگر مسلمان
من زان دیم هر انچه هستم

ممنون

ممنون از سادات موضع سامانهٔ هندوستان بود و عمری در بیت السلطنت لکهنو بسر نمود ؎

نمود آنی دلم را از کف من بر و در آنے نمیدانم قرار آنی که از وی دیده ام آنے

ممنون

ممنون میر نظام الدین دهلوی خلف الرشید میر قمر الدین منت شاعر لیست و الا همت وعالی همت مدتی فوجداری کوٹ قاسم و در عهدهٔ بخشی اختر لونی عهدهٔ تحصیلداری را سرانجام نمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب بعمر شصت و پنج سالگی در قید حیات بود ؎

ناز

ناوه بی چاشنی زهر حرام ست اینجا جز هلاهل همه در کاسهٔ جام ست آنجا

مناسب

مناسب میر شاه حسین از بلند فکران خطهٔ کشمیر ست و در بندش مضامین مناسب حال بی نظیر ؎

سبزهٔ خط و لب لعل و دهان تنگ او	میدهد یاد از کنار چشمهٔ کوثر مرا
در پئے تحریر شرح جانسپاری سینه را	عاشق بیچاره از تیغ تو مسطر میکند
ای مناسب حرز جان گویند خط تیغ اوست	یک الف زخم از برای امتحان برداشتم
بعد ازین من که و سامان سر انجام کدام	دیده ام خانه بر انداز نگاهے عجبے

منتخب

منتخب میرزا روح الله متخلص بسخن فهمان کشمیر ست دیوانش مفرح القلوب مردم دلگیر ؎

مبین ای بوالهوس بر چهرهٔ زردم بچشم کم که من خود را باکسیر محبت کیمیا کردم

منت

منت کریم خان اصفهانی که بالتفات نادر شاه به بگلربیگی ری رسید آخر آن بادشاه قهار از وی ناخوش شده میل بدیدهای جهان بینش کشید ؎

چنان از دود آهم بیتوا ی گل تار شد گلشن که دوش از تیرگی گل کرد بلبل آشیانش را

هندی

منتهی میر عطا سیدی طهرانی ست و از منتهیان علم ریاضی و فن شکر افشانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی بود و بعهد اکبری هندوستان را منتهای سیر خود نمود و بملازمت آستانه میرزا سلیم جهانگیر پایه سایات اندوخت و در عهد سلطنت جهانگیری بکوست بندر لاهری

از بنادر بنگالہ چہرہ کامیابی افروخت و بعد زمانی رخصت وطن گرفت و در راہ مقتول گردید
بخاک و خون خفت ؎

چنان نازک بدن ہست آن شکر لب — کہ رنگ پان گرانی داشت بر لب
ز لفت زہر و جانب خونریز عاشقانست — چیزی نمی توان گفت روی تو در میانست
ہوای زلفش از من تاب برده ست — خیال چشمش از من خواب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشمم — که پندارم جہان را آب برده ست
شمد زلف را نصیب که بوسید پای تو — عمر دراز بہر همین روز ہا خوش ست
از تبسم آن شکر لب قتل مردم میکنند — مردمان جان می سپارند او تبسم میکنند

منجم ملا عبد الرحیم در عہد عالمگیر بادشاه بود و در علم نجوم سر بآسمان سے سود ؎

باعث عشرت نگردد وز ہد خشک — آبروئی مردم از چشم تر ست

و بحالت زوال بصارت گفته ؎

روز را تیره تر از شب دیدم — معنی روز سیه فہمیدم

منجمه زنی شاعره و منجمه و فاضله در عصر مولانا جامی بوده و گاہی ماہ و مہ تخلص اختیار نموده
بسا آلی معانی سفته از انجمله انچه در مرثیه شوہر خود گفته ؎

کوکب بختم که بود از وی منور آسمان — بنگر امی مه که گر فراقت در زمین ست این زمان

منشا میرزا احمد لکهنوی داماد میر انشاء الله خان انشا ست شاگرد دلپسر خواندهٔ میر محمد حسن
قتیل و در عین جوانی از خیر باد گویان دار دنیا ؎

چون آتش طور ست حنائی که تو داری — با شد ید بیضا کف پائی که تو داری
بر فتنهٔ خوابیدهٔ محشر سر پا زد — در نرگس سرشار حیائی که تو داری
آئینهٔ اغیار بود ہر سحر اے وای — رخسارهٔ گلبرگ صفائی که تو داری

شمع من چند قدم رنجه برما نکنی ۔۔۔ همچو پروانه دلم سوزی و پروا نکنی

منشی غلام علی متوطن سکیت که قصبه ایست قریب بمین پوری از مضافات کانپور از ملاقاتیان قاضی محمد صادق خان اختر بخوشگوئی معروف و مشهور بود ؎

خواهم بسر کوی تو منزل نکند کس ۔۔۔ تا کام دل از رویتو حاصل نکند کس

منشی منشی مادهو رام قوم کایته متوطن حوالی دارالخلافه شاهجهان آباد دست نسخه نشانش دست مال مبتدیان ذی استعداد نثرش سلیس و نظمش نفیس و خودش باعمائد عهد جلیس و انیس در سرکار نواب لطف الله خان ابن سعد الله خان شاهجهانی بهده انشا عز امتیاز داشت رفته رفته بمنزلت امیر الانشائی معز الدین جهاندار شاه خلف الصدق بهادر شاه ثمرة الفواد اورنگ نشین عالمگیر بادشاه رایت کامگاری برافراشت ؎

بمور هم نمودیم زور بازو را ۔۔۔	بنا توانی ما کی رسد سخن اورا
برای قتل دل خستگان گره تا چند ۔۔۔	گهی بناز کشا تفل چین ابرو را
نمیرسد بمیان صنم زبار یکے ۔۔۔	هزار بار بدقت شگافتم مو را
معلمی ست که درس تکلم آموزد ۔۔۔	رموز گوشه چشم تو چشم آهو را
بیا بمنشی بیچاره رحم کن که سزد ۔۔۔	وفا و لطف و کرم شاهدان خوشخو را
آمی متاع دل و دینم نگفت یغما کرد ۔۔۔	نسخه عشق تو بر لوح جبین انشا کرد
غمزه ات کشت مرا لیک شکر خنده تو ۔۔۔	جان بلب آمده را معجزه عیسی کرد
منشیا عشرت جم تازه کن امروز بجام ۔۔۔	خون دل خورد هر آنکس که غم فردا کرد

منشی میرزا زین العابدین اردو بادی از جمله منشیان و شاعرانی ست که کلام بلاغت نظام شان همه ایش انتخابی دهادی ؎

بی حجابی پرده دیدار عاشق می شود ۔۔۔ عنیک چشم دل ما باشد این دیوارها

منشی سیرزا محمد از خوش کلامان خطه دلپذیر دست و انشا و نظم و نثر شکر بیز و نمکریز ؎

در جیب غنچه بوشد و در برگ لاله داغ عشقت هزار رنگ ز دل هر کس ظهور کرد

منصف باباخواجه مخاطب بنواب فاضل خان از امرای تورانی سلطنت دهلی بود و از میر سامانی سرکار عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر و ازان بمنصب جلیله وزارت ترقی نمود و در کمال علوم معقول و منقول و مهارت نجوم و رمل و جفر و شانه بینی و طلسم و کیمیا نظیر خود نداشت ناگاه جذبه از جذبات الهی باو در ربود که از غلبهٔ آزادی و تصوف ترک تعلقات نوکری نموده حطام دنیوی را بالتمام بمحتاجان و مسکینان بخشیده قدم برجادهٔ سفر حجاز گذاشت و بعد معاودت از حرمین شریفین اعتماد الدوله بهادر و قمر الدین خان هر چند اصرار ملازمت شاهی نمودند گوش بر التماس احدی ننهاده در دار السرور لاهور بیاد الهی زاویه گزین گردید و در سنه ثمان و عشرین و مائیه و الف بجوار رحمت حق رسید ؎

باکسی نیست مرا طاقت همپائیها	بعد ازین دست من و دامن تنهائیها
نقد دو کون در گرهٔ چشم بستن ست	سیر بهشت در پس زانو نشستن ست
ما خود سفر ز خاطر احباب کرده ایم	یادش بخیر هر که فراموشکار ماست
هر جا خطاب اهل محبت رقم کنند	ما را درم خرید و فامیتوان نوشت
یک جهت از بسکه با آن بهجت گردیده ام	گر بسوی خویش آیم جانب او میروم

منصف شاه منصف علیخان شاهجهان آبادی در طراز ش نظم و نثر و تدریس کتب درسیهٔ فارسی از مستعدان زمان بود و بتعلیم و تربیت اطفال بسر اوقات می نمود انصاف آنست که بمطالب کتب فارسیهٔ درسیه مثل سه نثر ظهوری و رسائل ملا طغرا و پنج رقعه و مینا بازار کما حقه میرسید و نکات و دقائق دواوین اساتذه بخوبی می فهمید ؎

مگر ای ترک سرم قابل فتراک نبود	در نه در گشتن من هیچ ترا باک نبود
آنکه می پرسد بعشقش داستان من ز من	میکند گویا ملامت از زبان من ز من

منصف محمد اسمعیل طهرانی ابن شمسا شیرازی که مولدش شیراز و منشاش طهران ست

ومنصف سه برادر دیگر داشت که جمیعا و منقیما و شریفا اسماء شان و هریکی از والد ماجد در فضل و کمال آیتی بوده و منصف با هر سه برادران در آغاز عهد شاهجهان بادشاه در هندوستان پا تابه کشوده و از عمایم هند تمتع وافی برداشته و آنرا سرمایه تجارت ساخته بوطن خود شتافته ـ

دلیل هر طرف و رهنمای هر گذرم — میان کعبه و بتخانه منزلست مرا
قیمتش سوز بهای بیش نیست — آن گریبانی که تا دامان محشر چاک نیست
صد شکر که سودای چمن در سر من نیست — آلوده پرواز گلستان پر من نیست
اگر بکلبه ما نور آفتاب آید — زما مرنج که این کوتهی ز دیوارست
آنچه من در عاشقی دیدم نصیب کس مباد — کوهکن میگفت عالم را و مجنون میگریست
بسواد قلم روزگار افتادم — چو شعر خوب که از انتخاب می افتد
داغ بیدردی ابرم که ز دریا برخاست — می توانست که از چشم ترے برخیزد
فکر جمعیت دل تفرقه می آرد باز — قطره چون جمع شود میل چکیدن دارد
چون شرر یافته ام لذت تنهائی را — خانه باید ام از سنگ که بیدر باشد
امشب بزیر پای تو تا صبح خفته بود — منکر مشو که دزد حنا را گرفته ام
ای دل خرابه دل عاشق ازان تست — بر ما چه منت ست گر آباد میکنے

منصور

منصور بر خطه سخنوری مظفر و منصور بوده و در عهد اکبر بادشاه بمشاعره شعرا جولان مینموده

کی ز دل مهر رخ آن بت بیباک رود — این نه حرفی ست که از صفحه ادراک رود
نمیکنم بتو اظهار نا توانی خویش — خوشم بدرد دل و محنت نهانی خویش
رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد — بجان رسیده ام از دست بی زبانی خویش

منصور

منصور بر خوردار بیگ اصلش ازنان ست در سواد طبع منصور ش از نقود بضاعتین. رنگین خزائن و دفائن مگر از صدایش نوای منصور شنیده اند که عاجلا او را الدین دار فنا

ریاض الشعرا گلشن سخن

دمیدن خط آن گلعذار نزدیک است | دماغ عقل ندارم بهار نزدیک است
شیرین تر از آن پسته خندان شکری نیست | روشن تر از آن مرشد دندان گهری نیست
چون دیدهٔ غمدیدهٔ منصور بعالم | در دور مه روی تو صاحب نظری نیست
غیر چشم تو که خون دل احباب خورد | کس ندیده است که بیماری نانت خورد
دلم ز سختی غمهای او ندارد تنگ | کدام شانهٔ زلفی بشیشه دارد سنگ

منصور خواجه منصور از شعرای نامور شهر طوس است دلبران طبعزادش در دلربائی شهره نوعروس اعانتش در مهام لابد یه از سرکار شاهرخ میرزا بود و در سنه اربع و خمسین و ثمانمائیه ازین دار ناپائدار رحلت نمود

رمقی بیش نماندست به بیمار غمت | قدمی رنجه کن ایدوست که در میگذرد

رباعی

ای چشم خوشت بلائی مردم | در دیدهٔ تو ئی بجائی مردم
چندم بکشی و زنده سازی | آخر نه تو ئی خدائی مردم
منصور ز غم بمرد و وارست | از جور تو جفائی مردم

منصور دامغانی شیخ الاسلام دامغان بود اشعارش پیش سخن پسندان از قبیل ارمغان

رباعی

در بستر ارزو غنودن تا کے | تا کی مرهون نفس بودن تا کی
یکبار بسوی هم سری بالا کن | بر درگه خلق جبهه سودن تا کی

منظور در خوش نظمان بخارا خوشتر و سفینه اشعارش عالی نظران را منظور نظر است

می ناب از هوای باده لعل تو در جوش است | زمین از سایه سرو خرامان تو گلپوش است
حدیث کاکلت هر گشته دارد اهل سودا را | قیامت نسخه از یاسمین آن بنا گوش است

منعم قاضی نور الحق متوطن کمانه که قصبه ایست در حوالی بریلی رام پور در علوم رسمیه مهارت تمام داشت و استعدادی در نظم بهم رسانیده که در یک ساعت بخوبی صد شعر موزون کرده می نگاشت در آفتاب عالمتاب ست که سنه در زمان عزیمت دارالامارت کلکته بشهر هوگلی چند روز بخانه مولفش برای دفع تعب سفر رخت کشاد و بکلکته رسیده بسید لطف الحق پسر مفتی صفدر علی که چشم و ابروئی داشت دلداد تا آنکه کارش برسوائی کشید و از خویشان محبوب بآن عاشق صادق اذیتهای بیشمار رسید آخر کار لطف الحق در عنفوان شباب بسیر روضهٔ رضوان شتافت و منعم خود را بوطن کشیده بهمان نزدیکی از قید آب و گل خلاص یافت ؎

رفته ایم از خود چنان کز ما پرس احوال ما — بیخودی می آید اکنون بهر استقبال ما
منعما دور از مروت حال ما پرسیدهٔ — طالع ما دولت ما بخت ما اقبال ما
نوخاسته سروی که دلم فاخته اوست — افسرخته آه از قد افراخته اوست
برو و مکن نصیحت ز نظارهٔ بتانم — که بجذبهٔ تو ناصح ادبم هنوز باقیست

رباعی

یک عمر بدل تلاش مضمون کردم — بر لیلی نظم طبع مجنون کردم
ای تازه نهال رفته فرخته آخر — یک مصرع قامت تو موزون کردم

منعم عبد الرحمن بهمت تقوی و تدین که داشت لوای خدمت احتساب دار الاسلام بخارا برافراشت باین احتسابش بر سر خوشان باده سخن نافذ نگشت بل خود هم بصطبهٔ نظم سیگذشت ؎

ز بسکه ضبط نگه میکنم ز خسارش — گمان برند که جائی دگر گرفتارم

منعم مراد آبادی از سادات مراد آباد و بریلی بود و آبای کرامش بحکومت و اقتدار تمام بسر نموده جد بزرگوارش در زمان تسلط افاغنه بران مرز و بوم برای حفظ ریاست

بکمال جرأت و شجاعت با آن قوم مقابله و مجادله برخاست آخر الامر از کثرت و غلبه آنها
جز صلح و آشتی چاره کار ندیده بزم مصالحه و مسالمه آراست و بکمال عزت و عظمت
بسر برد و همچنین سید منعم و والدش تا مساعدت بخت بثروت و اقتدار روزگاری
بپایان آورد و زمانیکه زمانه بخالفتش کمر بست ناچار بتلاش وجه معاش بر راحله ترک
وطن نشست و بعد دو سه گشت در سنه یکهزار و دو صد و یک گذرش بدار الامارة لکنهو
افتاد مگر باو جود تحلی بفضائل علمی و علی داوری داد جوهر شناسی نداد و در بعض علوم
استعدادی داشته تفسیر مصحف مجید بفرمایش فیض الله خان خلف علی محمد خان لطیف
و پاکیزه نگاشته و کلیات قریب سی هزار بیت گذاشته

خرابِ ناز و پامال ادا ها میکند ما را
خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را

ای دل همدم این ستم همنفسے نکرده است
آنچه تو کرده بمن کس بکسی نکرده است

قمری دل شاد او اثر نالهٔ من نمیکند
با دخزان بفصل گل برگ چمن نمیکند

دلشده گان بکوی او مرده در آرزوی او
کیست چو گل ببوی او چاک کفن نمیکند

بیتو دلم رسیده است بسکه ستم کشیده است
خون شده و چکیده است میل وطن نمیکند

منعم سینه خسته را تاب جدائی تو نیست
بسته زخم چو غنچه لب فکر سخن نمیکند

زآهم اشک گرم از چشم آن خود کام میریزد
بلی از تاب آتش روغن بادام میریزد

بر رنگ شعله هر شب منعم از بهر نثار او
طبقهائی زر انجم سپهر از بام میریزد

دمی که ناله زنم سوز دل دو چند شود
چو باد تند شود شعله هم بلند شود

بوصل بیخودی و در فراق حسرت و درد
کسی ز دولت عشقت چه بهره مند شود

منعم میرزا منعم بیگ اکبرآبادی خلف سلطان بیگ کوتوال اکبرآباد بود و بتلمذ و ارادت
خدمت شیخ کلام الله جهان آبادی قدس سره در جمله علوم علی العموم و در تصوف و توحید
بالخصوص استعداد کامل حاصل نمود در عهد عالمگیر بادشاه اولا بمنشی گری توپخانه شاهی مشرف

گشت بعد ازان بحکومت صوبهٔ بهار پایه اش از اقران و امثال برگذشت و در سلطنت بهادر شاه بخطاب خانخانی و منصب والای وزارت عروج نمود و پلی که الی الآن در جونپور موجود است در آثار خیرش معدود ؎

بلبل از ناله گل از خون دل ایجاد کنم — عالم ناز و نیاز دگر آباد کنم
رفت مجنون و خراب ست بیابان جنون — گر دو بادی دگر از خاک خود ایجاد کنم

منور میر منور علی از موزون طبعان دهلی بوده بروشنی طبع زمین سخن را منور نموده ؎

یار بیگانه آشنا ست هنوز	در پی قصد جان ماست هنوز
با جابت قرین نشد هرگز	مطلبم بستهٔ دعاست هنوز
با تغافل تبسمی دیدم	در میان راه صلحهاست هنوز

منوهر رای منوهر از امرای سلطنت اکبر بادشاه ست از معتمدان و مخصوصان بارگاه طبع متین و رای رزین داشت و قدم استقلال بالذات در زمین شعر میگذاشت

رباعی

روزیکه سموم حشر افزون گردد	در آتش غم چو چهره گلگون گردد
ما در دوزخ چنان بدوقی سوزم	کز رشک دل بهشتیان خون گردد

منهی سید صحیح النسب از علما روزگار بوده و در سلطنت اکبر بادشاه بهندوستان رسیده بملازمت و تربیت شاهزاده محمد سلیم جهانگیر پایهٔ والا عروج نمود ؎

دور از تو ام ز گشت گلستان فراغ باد — گلهای باغ ما همه گلهای داغ باد

رباعی

برخیز که ساقی و شرابت آمد	و اندر شب تیره آفتابت آمد
تو کدم شب افروز طلب میکردی	خورشید بخانهٔ خرابت آمد

منیر دهلوی از اعزهٔ نجیب خان بوده و پست و بلند زمین شعر بخوبی پیموده ؎

ز غبار خط ازان عارض جانان برخاست — بالا طرفه بگردید تابان برخاست

منیر محمد نور الدین کرمانی شمع افروز شبستان سخنوریانی ست ؎

پیش ازین بود ترا محرمی بهتر ازین		داشت آخر بدل او اثری بهتر ازین
غم آزادی و محرومی صیاد مسوز		کاش میداشتی بال و پری بهتر ازین
یار می آید و من میروم از خویش منیر		هیچکس یاد ندارد سحری بهتر ازین

منیر میرزا باقر اصفهانی اولا متخلص بفدائی بود و بعد رسیدن بهند و تلمذ بخدمت میر شمس الدین فقیر منیر تخلص اختیار نمود ؎

شبی که بر دلم آن ماه پاره میگذرد — مرا شراره آه از ستاره میگذرد

منیری نامش محمد طاهر و وطنش طالقان و شعله آوازگرمش منیر دل گرم طبعان در عهد جوانی بوطن خیر باد گفته رو سوی هندوستان نهاد و در سیاحت هند بر ٹٹھه و لاهور و اکبر آباد و ملک دکن گذرش افتاد و بالجمله زمین هند را چون زمین شعر بسیار نوشت آخر خاک خود را با خاک هند سپرد ؎

سیاه گشته ز دل تا لبم ز آه تمام		درون من شده چون دود و دکش سیاه تمام
بنای صورتش ایزد باختلاط نهاد		چنانکه ابروی او کرد در دو ماه تمام

موالی بیگ ترکمان ست فکرش بلندی سر آسمان ؎

ز آتش غم سوختم و یار ندانست — حاشا که محبت اثری داشته باشد

موالی مرتضی قلیخان از منتسبان دودمان سلاطین تیموریه است که بخدمت میر محمد طاهر علوی کشمیری نسبت تلمذ داشت این چند اشعارش از غزلی ست که باو ستاد خود ش از ملک دکن نگاشت ؎

که ز لخت که ز خون مینای دل در قلقل ست		زین سبو در ساغرم گاهی گل و گاهی مل ست
بیتو مژگان ترم از بسکه لخت دل فشاند		سینه چاکم ز هجرانت خیابان گل ست

محویاد گلشن کشمیر ہستم صبح و شام
شیون زنجیر در گوشم نوای بلبل ست

نا امید از نیکسی و از غریبی نیستم
آنکه دست بیکسان گیرد سواد دلدل ست

تا موالی شد مرید علوی صاحب سخن
نغمه اش رشک نوای عندلیب آمل ست

موالی میرزا ابو الحسن اصفهانی که بعمر بست و دو سالگی بگجرات رسیده ملازمت بارگاه نواب مومن خان گزید و بعد رحلتش بحیدرآباد آمده در سرکار نواب نظام الملک آصفجاه بمنصب بیگلربیگی سرفراز گردید اتفاقا بتهمت گناهی عظیم نواب به پرانیدنش بر دهن توپ حکم داد هنگام آتش دهی توپ از هم پاشید و آتش آسیبی در کاخ وجودش نیفتاد بمعاینهٔ این حال نواب برخود لرزید و بمعذرت واستر ضا او بتفویض همان عهده کوشید لکن وے تن برضا نداده واز انجا اولا ببدهلی و آخرا به لکهنور و نهاد و دست ارادت بدست شیخ عبد الرضا متین گذاشت و در لکهنو بعمر هفتاد سال رخت ازین دار ناپائدار بر داشت ؎

نشه از میخانهٔ طبع متین تا برده ام
چون نصیری عشق مولی شد موالی کامن

موبد سید اشرف اشرف نکته سنجان فارس که در هند نیز آمده بود مضامین باریکتر از موبد بدیهه نظم می نمود ؎

باعشق در نبردم و دل پیش میکنم ؛
این خون گرفته را سپر خویش میکنم ؛

آی کاش دل بکام دل خویش بردمی
تا من هم از میانه ره پیش بردمی

از دیر و کعبه حاجت من گر روا شدی
چندین چرا مشقت هر کیش بردمی

موجد بلگرامی نام و نسبش ثبت جریدهٔ بی علمی و گمنامی ست ؎

بوسه بر لعل مخطط زده ام
مهر بر خاتمهٔ خط زده ام

ساقی از جرعه تسلی نشوم ؛
من سبو و کد و دو بط زده ام

طبعم از ساز طرب نا ساز ست
دست رد برنی و بربط زده ام

دوش بودیم بناصح بسخن ؛
حرف با شخص مخبط زده ام

غزلی تازه نویسم موجد		خامه را بار دگر قط زده ام	
تو سها بر لب لبر زده ام		شربت قند مکرر زده ام	

موجد شفیعا اصفهانی سرآمد ارباب تحقیق و تدقیق و از مصطبه فیض ملا حسین جربه کش رحیق توفیق بود مدتی بر مصلای ریاضت و عبادت جاگزین ماند و در اواسط عهد نادر شاه بروضهٔ رضوان راند رباعی

آن شوخ که عشق را هوس میداند		بلبل با زاغ همنفس میداند	
گفتا که مگوی راز عشقم بکسے		من با که بگویم همکس میداند	

موجد سکهن لال در اصل بدایونی بود و بذات خود در بریلی سکونت اختیار نمود ؎

نیست رحمی بدلم یار دل آزار مرا ۔۔۔ نغمهٔ بلبل شمارد نالهٔ زار مرا
چه شکیبم چکنم چون نزنم سر بر سنگ ۔۔۔ مدتی شد که ز جانان خبری پیدا نیست

موجد لاله کالکا پرشاد در کایتهان دار الحکومت لکهنو بموزونی طبع و رسائی ذهن امتیاز داشت و خط نستعلیق خوشتر و شیرین می نگاشت باصطلاحات و محاورات زبان فارسی بخوبی ماهر بود و تیغ زبان را در معارک مشاعره شاهر در اوائل عشرهٔ تاسعه از مائهٔ ثالث عشر از ین عالم ایجاد و تکوین رخت بربست و از تردد چار سوی کون و فساد رست ؎

رسائی نیست تا سر منزل او کفر و ایمان را ۔۔۔ که دیر و کعبه سنگ ره بود گبر و مسلمان را

قطعه در مدح ممدوح خود گفته ؎

آنکه شد از در فشانیهای طبع روشنش		پر گهر چون دامن شب کشور هندوستان	
نام نیکش میرود از لب بهر شهر و دیار		جز نگین در راه نتوان یافتن سنگ نشان	
آنچنان بار از سر بسته زر مزی بپرد		کز صدای زنگ نشناسد متاع کاروان	
با صفای دل چنان دلبستگی دارد که هست		در حریم دولتش ز آیینه سنگ آستان	

پیش جوشش این تر آمد وان دگر گردید خشک
کان چو دریا گشته و دریا شده مانند کان

نیر اقبال او را تا برآرد بر فراز
آسمان بر دوش دارد نردبان کهکشان

ولد در نعت

چو بگذشت از سال وی اربعین
شد اظهار قرب خدا بهر این

که از میم احمد فرو بگذرد
بداند که شد متحد با احد

مرا گشته رازی عیان در ضمیر
که شاه آمده در لباس سفیر

موجد مولوی سراج الحق معروف بسراج الدین علیخان قاضی القضاة عدالت صدر دار الامارة کلکته از رؤسای قصبهٔ سوهان حوالی شهر لکهنؤ مضاف بصوبهٔ اودست ذات بابرکاتش مجمع مکارم فضائل و محامد شمائل لاتحصی ولاتعد بعد تکمیل علوم و فنون از وطن جانب مرشد آباد راند و زمانی رفیق و مصاحب نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ نائب ناظم صوبهٔ بنگ ماند و بوجهی از انجا قطع تعلق کرده باز عزیمت صوب کلکته انگیخت و بقدر دانیهای حکام انگلش بمنصب افتاء عدالت صدر فائز شده همانجا طرح اقامت ریخت و بتدریج قدم برسند قضی القضاتی گذاشت و باچنین منصب جلیل کمال تواضع و انکسار در طبیعت داشت بعض کتب فقهیهٔ عربیه را بفارسی ترجمه نمود و در نظم و نثر موجد طرز پسندیده بود و در سنه ثمان و ثلثین از مایهٔ ثالث عشر بجوار رحمت باری آسود

از من کسی بگوید آنشوخ دلستان را
زانسان که برده دل جانان بگیر جان را

یا من یری جمالک فی کل ما یرے
عالم تمام جلوه گه آمد رخ ترا ؛

موجد بپهلوی من وارسته خوب نیست
این دل که بار بار غمین میکند مرا

گل بلبل و اشد دهم شمع با پروانه خوست
هر کسی را بهره از یارش بود الامرا ؛

آئین او بخود نی گردش دوران گشتم
کرد نا چشم سیه مست تو هشیار مرا

جامهٔ ما رخوانی نیست از روی طرب
داد در خون غوطه آن دستار گلناری مرا

ماخوذ از مضمون حدیث موضوع انا احمد بلا میم سمت واعتقادش کفر صریح و دور الضلال

ای ارب رب ان تنزل والعبد عبدوان ترقی منه سلمه السلطانی

در فرقتِ آن لاله‌رو موجد خورم خونِ جگر
وین ناصحان تیره‌دل گیرند بر ما خورده‌ها

حیرتِ من بی‌حباب‌ست که آن کم فرصت
بست بر خویش عبث تهمت تعمیر و آب

از چشمهٔ حیوان لبت سبزه عیانست
آن سبزه که سرسبزیِ صد خضر از انست

موجد چه نهان میکنی احوال خود از من
بیماریِ عشق‌ست ترا یا خفقان ست

جا کرد کنون شیشهٔ دل در خمِ ابرو
یارب نگسلش دار که بر طاق بلند ست

خانهٔ مردم خراب از چرخ گر باشد چه باک
تا برایِ انتقامش چشمِ گریانِ من ست

هر آنچه هست بدل بر زبان نمی آید
فغان که از جرسِ من فغان نمی آید

ای آتش‌رو شرارتِ تست
در دل که دو صد شرار دارم

دل شوریدهٔ بهلوی خود
بخدا بهر دلبران دارم

گله‌ام از جفای اعدا نیست
شکوه از مهر دوستان دارم

برهمن گرچه نیستم موجد
الفتی طرفه با بتان دارم

گر آتشی ز سینهٔ سوزان برآورم
دود از نهاد گبر و مسلمان برآورم

موجد میرزا مجید شیرازی ست و ارادت مواجید طبعش را شیوهٔ غمزدائی و دلنوازی بنا دست سلطان ابراهیم میرزا سرفراز بود و بجودت طبع و فکر رسا ممتاز ست دایم ز دیده مار اخون دلی ست حاصل حاصل که در عذابم از دست دیده و دل

موجد نهندانی بهندوستان رسیده عمری برفاه و فلاح گذرانید و در سنهٔ اربع و عشرین و الف از عالم ایجاد و تکوین رخت بیرون کشید

جوش زد خون دل و سر نکشودم گله را
من و این صبر بنازم جگر و حوصله را

دارم گله از تو اگر حوصله دارے
اما تو کجا حوصلهٔ این گله دارے

موجود سید شاه عبد الجلیل ساکن مکن پور از علم و کمال حظی وافی داشت و پای بر طریقهٔ خاکساری و قلندری میگذاشت اختر میله مکن پور را وی بر خورده و از صحبتش حظ

وافر برده

خون شد و دست تو بوسید عنارا نازم | بوسه بر پای تو زد زلف رسا را نازم
بوی گل را بدماغ من یاوس رساند | حسن سعی کرم باد صبا را نازم
طاقتم عزم سفر داشت ز کویش موجود | شد زمین گیر درش لغزش پا را نازم

موجی

موجی علی جان بیگ ایرانی که قلزم ذهنش متلاطم بخوش طبعی و ظرافت ست و هر مصراع ابیاتش موجی از بحر لطافت ست

مزلف چون شود دلبر بدولت میرد عاشق | خط مشکین او خاصیت بال همادارد

موجی

موجی لاله موجی رام لکهنوی پسر لاله چهتر پت متوطن قصبهٔ سانڈی بود در زانوی تلمذ بخدمت غلام همدانی مصحفی تهی نمود و با اختر طریقهٔ دوستی می پیمود ست

رواجی داده ام دیوان درد بیقراری را | نوشتم جای بسم الله مداد اشک جاری را
دماغم جز بوی یار باچیزی نمی سازد | دعا گویید از من نکهت باد بهاری را
جانم رسید بر لب و دل در تپیدن ست | شد بیتو حالتی که تعلق بدیدن ست
ای وحشت آشنا ز برم تا رمیدهٔ | نی فکر راحتم نه غم آرمیدن ست
آنکه باغیر زند حرف محبت هر دم | خوش کند خاطر من کاش بدشنامی چند
ز فکر زلف او در هند ز زلف پر شکن رفتم | بدنبال غزالان رفته رفته تا ختن رفتم
گل داغ دل عشاق از آه سحر خندد | صبا را سبزهٔ بیگانه داند گلستان من
بپایان کی رسد افسانهٔ حال پریشانم | شب زلف دراز ش کوته ستاز دستان من

مودود

مودود چشتی از فضلاء کرام و مشایخ عظام غالباً از اولاد جناب قطب الدین مودود چشتی قدس سره الله العلام ست

ای لالهٔ خسار تو از لاله خوشرنگ آمده | پیش لب تو نام گل بردن مرا ننگ آمد

مودودن

موزون خواجه بلیامیر شریف سمرقندی طبعی موزون و فکری موجد مضمون داشت

و در علم ریاضی علم یکتائی می افراشت ؎

الفت غنچه صبا را کند آوازه بلند میکند شهرهٔ عالم دل آگاه مرا

موزون راجه رام نرائن قوم کایتهه که مولد و منشائش قصبچه مورا طراف عظیم آباد بود و پدرش رنگ لال بدیوانی سرکار نواب مهابت جنگ عزت و اعتبار حاصل نمود و بعد کشته شدنش در هنگامه جدال و قتال مهابت جنگ با نواب سرفراز خان ابن موزون بمنصب پدری رسید و رفته رفته بنظم و نسق عظیم آباد و خطاب بیاجگی از حضور نواب مهابت جنگ سرفراز گردید و هنگام محاصرهٔ عظیم آباد با شارهٔ شاه عالم بادشاه پیوسته متواتر بر قلعه اش پای ثبات افشرد و برج و باره قلعه را بتوپ و تفنگ آراسته در دفع محاصران و رد کوشش آنان تردات نمایان بکار برد و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار نواب قاسم علیخان عالیجاه بعد مسند آرائی نظامت صوبه بنگاله راجه راهم نرائن را از حکومت عظیم آباد معزول و محبوس ساخت و تحقیق آنست که عالیجاه هنگام هزیمت خودش از بکام انگریزی در سنه سبع و ثمانین و مائیه و الف موزون را از محبس برآورده در دریا انداخت گویند بحالت یاس از حیات آب طلبید چون جام بدستش دادند بنظر تامل دید و قطرهٔ نه چشید و بدین نالهٔ انگمین فی الیدیه شود انگبینت و آب بر زمین ریخت ؎

محروم رفت از تو لب تشنه حسین ای آب خاک شو که ترا آبرو نماند

باجمله راجه برطبق تخلص خود طبعی موزون داشت شاگرد شیخ محمد علی حزین لاهیجانی بود دیوانی و انشائی درین دیوان کن فکان گذاشت ؎

بمد آه کنم افتتاح دیوان را	که زیب فاتحه بسم الله است قرآن را
کنون اسیر خمارم درین تهیدستی	که صرف باده نمودیم دین و ایمان را
زطبع خویش سخن سنج در گرفتاریست	قفس نصیب بود بلبل غزلخوان را
فزود نالهٔ دلها بدور آن خط سبز	بهار تازه کند شور عندلیبان را

چو خاکپای حزین طوطیای دیدهٔ ماست — چه قدر در نظرم سرمهٔ صفاهان را
روشن بود ببزم خموشی بیان ما — چون شمع سوخت نالهٔ ما بر زبان ما
خون در جگر نماند و خدنگ تو نیرسید — حیف ست آنکه تشنه رود میهمان ما
شد خانه سوز هستی ما جلوه های گل — خاکستر ست بر سر شاخ آشیان ما
از بخت نارسا نرسد تا بگوش یار — موزون پرست گر چه جهان از فغان ما
مگر گذشت بدل یاد سرمه سا چشمی — که اشک از مژه ها میچکد کبود مرا
همین نه سیل سرشکم بسوی دریا رفت — که دود نالهم از سینه تا ثریا رفت
شب که دل بی روئی جانان نالهای زار داشت — شمع هم بر حالت او گریهٔ بسیار داشت
صد قیامت بجهان از قد رعنائی هست — فتنها در نظر از نرگس شهلائی هست
با آه و اشک تا سر و کارم فتاده است — آتش چو شمع در تن زارم فتاده است
میگفت یار چشم گهر بار من چو دید — موزون چرا بفکر نثارم فتاده است
آین سطر موجها که بدریا نوشته اند — مضمون گریه ست که از ما نوشته اند
دل سنگ آب کند سوز نوای موزون — نیست در نالهٔ عاشق اثری بهتر ازین
چه خوش میگفت روزی از هجوم درد عریانی — که دل را چاک باید کرد گر نبود گریبانی

موزون

موزون راجه مدن سنگه از قوم کایتهان شاهجهان آباد ست اصلش از قصبهٔ چکوے متعلق چکلهٔ اماوه مضاف بصوبهٔ اکبرآباد یکی از اجداد شمل از وطن برکنده در دهلے طرح اقامت ریخت و راجه جگت سنگه پدر مدن سنگه دست توسل بدامن دولت نواب غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ آویخت و بمنصب هزاری و بخطاب اجگی و بعهدهٔ دیوانی نواب ممدوح و خلف الرشیدش نواب آصفجاه والی دکن لوای عزت می افراشت و مدن سنگه در سرکار نواب آصفجاه عهدهٔ مستوفی الملکی داشت تا آنکه در عهد نواب نظام الدوله ناصر جنگ منصب دو هزاری و علم و نقاره و خطاب راجگی یافت و مامور بحراست قلعهٔ مصطفی نگر

متعلق حیدرآباد دکن گردیده بدانسو شتافت باقی عمر همانجا بود تا آنکه امواج انگریزی محاصره و یورش بران قلعه نمود راجه تاتوانست پای برجا ماند آخر زخمهای هنگر یاد توتفنگ برداشته از قلعه برون راند و بصدمه همان جراحات بعمر پنجاه سال سنه تسع وسبعین از مائة ثانی عشر جهان گذران را گذاشت در نظم و نثر فارسی استعدادی نیکو داشت ؎

گرد گلشن جلوهٔ رنگین یار آیینه را
میرسد عرض قدمبوس از بهار آیینه را

روش قد تو دیدند که دارند زسرو
دایم انگشت ندامت بلب خود جویا

شب که یاد ماهروی در دل من راه داشت
چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت

بیجا کنند غمزدگان شکوهٔ فلک
موزون چه فتنهاست که در چشم بازنیست

لب او گر درین محفل تبسم آشنا گردد
دل از ما بوزگل مستی زمی آب از گهر گیرد

از آخر و سپند تپیدن خریده ایم
از آبشار و آب چکیدن خریده ایم

حسن او بی نقاب می بینم
روکش آفتاب مے بینم

بسکه من شیفتهٔ چشم سیاهی شده ام
سرمه گون پرتو مهتاب شود در بامم

سخت حیرانم چسان بر من گوارا کرده اند
حال عاشق را چو زلف خود پریشان داشتن

زسر کوئی تو رفت آینه ترسان ترسان
چید گل از چمن حسن تو دامان دامان

میکند صید خود این کجکلهان آسان
آفریده ست خدا آینه دام عجبے

موزون ناگوری سلسلهٔ نسبش بشیخ حمیدالدین ناگوری منتهی میشود در راه شعر و شاعری بکمال موزونی و خوش ادائی میرود در فن معما دخلی تمام داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت ؎

موزون

مراچه سود زگلهای رنگ رنگ بهار
چو نیست بیتو دلم را بهیچگونه قرار

موسی محمد موسی شاگرد میرزا محمد مجرم که نخل وجود هر دو از سرزمین کشمیر برخاسته و هر یکی تیغ زبان را بجوهر خوش بیانی آراسته تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب زنده و باعجاز

موسوی

عصای خامه دید بیضای خوش مقالی خلقی بوی گرونده بود ؎

این چشم دل آزار بیائید و به بینید | این عمزهٔ خونخوار بیائید و به بینید
موسی اگر از هوش برآید عجبی نیست | این مظهر انوار بیائید و به بینید

موسی نقاش میرزا موسی رضا از کلیمان معجز بیان همدان بود و در نکته سنجی و شوخگانی ید بیضائی نمود ؎

گفتم روم که چشمت مائل بخواب نازست | بکشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز است
زچاک سینه بزلفت دلم چنان بجهد | که مرغی از قفسی سوی آسمان بجهد

موفق اندجانی بتوفیق ایزدی دلش سرمایه دار انواع مضامین و معانی ست ؎

در نکوئی حسن لنغان ست محبوب مرا | خوب میگویند خوبان سر بسر خوب مرا
وعدهٔ وصلم بده از انتظارم باک نیست | زانکه عمر نوح یک صبر ست ایوب مرا
هست از تیغش موفق را شهادت آرزو | یارب این مطلب تو ظاهر ساز مطلوب مرا
از شرار عشق تو آزاکه در جان آتش ست | بی گل روئی تو او را باغ و بستان آتش ست
برفروزد گر بقهرم عارض تو در نیست | من خلیل عشقم و بر من گلستان آتش ست

مولانا زاده در عهد سلطان حسین میرزا در هرات مقام و در سلک شیرین کلامان انتظام داشت ؎

در حالت تکلم از نازکی زبانش | برگ گل ست گویا در غنچه دهانش

مولوی حاجی محمد سیستانی از اوباش خوشخیال و شعرا شیرین مقال بود او را با ولی دشت بیاضی اتفاق اتحاد زمانی افتاده و میان هر دو مشاعرات و مهاجات رو داده ؎

بیا لیلم رقیب از جانب دلدار می آید | اجل از بهر پرسش بر سر بیمار می آید
مزن کیم گر بستم همچو تو بی داد کنم | که کند حرف مرا گوش که فریاد کنم
خلق را بزم طرب حلقهٔ ماتم گردد | هر کجا شکوهٔ بیداد تو بنیاد کنم

مولی آقا عبد المولی اصفهانی که با سادات سنجان از قری اصفهان قرابت داشت و اکثر در آنجا اقامت داشته بنا بران بعض تذکره نویسان او را سنجانی نگاشته صوفی مشرب و درویش سیرت بود و با میر نجات و میر زا نورس وغیرهما صحبت و سرمایهٔ از علم عربی هم داشت و خط شکسته دست می نگاشت طبعش را باکمال نفاست و نظافت سرشته بود نداما از زمان بدرجهٔ قصوی تعظیم و توقیرش می نمودند هر یکی مولا را خودش شمرده بخدمتش کمر خدمت می بست و در سنه ستین و مائة و الف بجوار رحمت نعم المولی پیوست ۵

تنها نه گل درین باغ بوئی وفا ندارد — گلزار هستی ما رنگ بقا ندارد
چشمی که خون نگرید درویش نمیتوان دید — چون شیشه گشت خالی در بزم جا ندارد
شبها در آب و آتشم از اشک و آه خویش — درمانده ام چو صبح بروز سیاه خویش
چنین که تکیه بدستار یار دارد گل — دگر کجا سر و برگ بهار دارد گل
به نیم جلوه که در کار گلستان کردی — هنوز در دل خود خار خار دارد گل
بغیر از ینکه گریبان زر شک پاره کند — بگلشنی که تو باشی چه کار دارد گل
شکایت از ستم یار طور مولی نیست — به بلبل انچه کند اختیار دارد گل
غم افسردگی زاسودگان خاک بردارے — اگر یکدم نقاب از روی آتشناک بردارے
دهد صد کوچه طوفان از نهیب گریه مولے — چو یکدم آستین از دیدهٔ نمناک بردارے

رباعی

زلف و رخ و کاکلت که هم تدبیر ست — گه دام و گهی کمند و گه زنجیر ست
تسخیر نمود هر یکے ملک دلے — این سلسلهٔ عالیه الگیر ست

مومن ابرقوهی نکات را در دلش انبوهی ست رباعی

جان صرف غمان بیشمارت کردم — سر بر سر راه انتظارت کردم
عالم عالم اشک و فا باریدم — در دریا گهر نثارت کردم

مومن مومن اصفهانی خلف آقا حاجی اصفهانی بود که باتفاق تقی اوحدی در هندوستان رسیده ملازمت بارگاه جهانگیر بادشاه اختیار نمود بعد زمانی بسیر عراق رفت از انجا برگشته بقیة العمر در هند قیام گرفت ؎

مانند شعله برزده دامان گذشت و رفت — گرم از برم چنانکه بدل اضطراب هست

مومن مومن تو نی ست یا کونا بادی بود از وطن برخاسته در هند اقامت نمود بسکه در دل محبت خدا و رسول داشت چند کرت قدم برجادهٔ سفر حرمین شریفین گذاشت

رباعی

مومن آنانکه خوب میخوانندت — بینند چو باطن تو تشانسندت
عمری بودی چنانکه خود میدانی — یکچند چنان بزی که میدانندت

مومن مومن سبزواری باتقی اوحدی معاصر ست و بمسائل شعر و سخن کما ینبغی ماهر

رباعی

اول همه جام آشنائی دادے — آخر زپیش زهر جدائی دادے
چون کشته شدم نگفتی این شیوه تست — دادا ز تو که داد بیوفائی دادے

مومن مومن محمد مومن دامغانی دلش مهبط فیوض رحمانی ست ؎

نظر در آینه کرد آن نگار و گفت بشوخی — خوشا بحال دلی عاشقی که در بر تست این
فرنگ زادهٔ نگاهی مکن بمومن بیدل — شوم فدای صنم خانه که کافر شست این

مومن مومن بیگ ترکمان مشهدی مستجمع محاسن دانشمندی و بخردی ست ؎

آمدم بر سر کوئی تو و از خود رفتم — تا نگویند حریفان که چرا آمد و رفت
دستی که در پیاله حسنت شراب بخشت — در دیگه ماند در قدح آفتاب رخت

مومن مومن میرزا خلف الرشید سلطان حسین بایسنغر و بقولی ابن بدیع الزمان میرزا فرزند آن سلطان عالی گوهر ست محمود الخصائل ممدوح الشمائل کریم و باذل لطیف و عاقل

قدردان ارباب فضائل بوده ابوالحسن میرزا برادرش باجازت پدر والا گهر خود دست بقتل آن بیگناه بمر حیا برده ساکی آلود دوی فرو وقت قتل بدین بیت زبان کشوده ؎

ناجوانمردی که بیجرم درین سن میکشد	کافری سنگین دلی گشته ست مومن میکشد
کشد بروی زمین دامن قبایش را	که چشم غیر نه بیند نشان پایش را
رود بدیوار غم بی تو و غیر از نفسی	آمد و رفت ندارد بمن خسته کسی

مومنی سمرقندی یا بخاری بود که کسی از اهل سین بنون و سین بجای میم و نون استتبا بها تعبیر نموده ؎

همیشه بر دم شمشیر می نهیم قدم	بوادی که منم نقش پا نمیگنجد
بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو	شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد

مونس از شعرای عجم ست که ملک هند را بقدم سیاحت پیموده و هم عصر و مونس تقی اوحدی بوده ؎

ز شادی گم کنم خود را چو با من در سخن باشی	نیایم خویش را آندم که در پهلوی من باشی
دران مجمع که خوبان جلوهٔ خوبی دهند انجا	ترا زیبد که بنشینی و شمع انجمن باشی
اگر خواهی بسوزی زانش غیرت دل مونس	ببین و غیر آنساعت که با او در سخن باشی

مونس سید محمد اعظم حسین ابن حکیم سید محمد زکی خلف حکیم سید خادم حسین فرزند رشید حکیم سید بقاء الله خان که از اکابر قصبهٔ سندیله مضاف بشهر لکهنوست و هر یکی ازین هر سه اسلاف مونس از ملازمان ریاست بهوپال و مقابر و مدفن شان در اوست و نشو و نما مونس هم در شهر بهوپال والی الآن مقیم بهین دار الاقبال جوانیست متصف باصلاح و سداد موزون طبع و سنجیده مقال و در طب و دیگر علوم رسمیه صاحب استعداد ؎

وای من ناگفته نشناسی گراند و دلم	ای که فرمائی بضبط سوز پنهانی مرا

تا چه خود را در بلا خواهم کسی گویم بزلف — همچنان جمعست خاطر از پریشانی مرا
آفت بکار فتنه ز چشم سیاه کیست — شوخی گرفته شرم به پیش نگاه کیست
بر اعتماد عفو تو در جای باز پرس — شاباش خواه شوخی عرض گناه کیست
یکی ز چرخ بفریاد و دیگر از اختر — فغان که نسبت بیداد تو بنام تو نیست
من آن شکسته دلم کز حکایت قاصد — شوم تسلی و دانم یقین پیام تو نیست
چند بیتاب ز دست دل شیدا باشم — بزن آتش بدرونم که شکیبا باشم
غیرت حسن که بر خود نپسندد نظرے — خواهش عشق که هر دم بتماشا باشم

مولنس میرزا علی اکبر اصفهانی که در ورودش از وطن بلکهنو در عین جوانی ست همانجا توطن گزید فکرش بمضامین عالیه میرسید

ای حرمت تخانهٔ و عز حرم از تو — در دیر سزاوار ستایش صنم از تو
در اشک جگرگون نه اثر ماند نه رنگے — ای آه کجائی که نه از من کرم از تو
مولنس اگر از دام تعلق شود آزاد — در حلقهٔ تجرید شود محترم از تو

مولنسی شوستری کلام نطیفش مولنس دلدادگان شعر و شاعری

مولنسی هان از گل دیدار پرکن دامنے — کاسمان زود از عطارخ و پشمان میشود

مهابت خان زمانا بیگ که در امرا جهانگیری سرفرازی داشت و بحکومت کابل علم امتیاز می افراشت شرح حالش در کتب تاریخ مسطور و کیفیت بدست آوردنش جهانگیر پادشاه راوداشتنش بحراست خود در اسفار سیر شاهان تیموریه مذکور

هر کس که دل خراب دارد — از ذوق مرا کباب دارد
صحرانشین رسیل حذر کن که آستین — تر کرده ام ز گریهٔ وافشرده میروم

مهجور میرزا جعفر شیرازی خامه او را خطے وافی در جاده طراز ست

خط گرفت از لعل او کامی که من میخواستم — شد نصیب خضر آن جا میکه من میخواستم

مهدوی نواب سید مهدی علیخان رئیس حسین آباد مضاف بعظیم آباد دست ذهنش
حدت نهاد و طبعش معانی ایجاد ۵

ای مهدوی خسته بدرد دل خویش ساز شاید که همین درد تو درمان تو باشد

مهدی آقا مهدی اصفهانی ابن مولانا محمد سعید گیلانی مولدش و منشأش اصفهان است
و بکسب کمالات موطن اسلافش گیلان بخوف نادرشاه مدتی در بر روی مردم بست
و بعمر هفتاد و شش سال رشتهٔ جان گسست رباعی

باحکم قضا ستیزه نتوان کردن	با دست علاج نیزه نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کند	آهن با موم ریزه نتوان کردن

مهدی استرآبادی برادر ملا نظام معانی بود و در سنه اربع و عشرین و تسعمایة از دنیا
رحلت نموده ۵

ساقی نبود بی ادبها عجب از ما ما مردم مستیم نیا داد ب از ما

مهدی بیگ قزوینی از قوم شقاقی مردی بذله سنج و لطیفه طراز و بدیهه گو در عهد
فتح علی شاه دارای ایران بود و مدة العمر بسیر و سیاحت بسر نمود در آفتاب عالمتاب
نوشته که سی سال کما بیش گذشته که از جهان گذشته در مذمت زنی گفته ۵

آن بت طناز با صد ناز گفت	سعی کردی تا شدت مطلب روا
گفتمش این در کلام ایزد است	لَیْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعٰی

و قتیکه فتح علی شاه بعطای خلعت فاخره چهره اش برافروخت و وی آزاد در میخانه بهای
باده فروخت شاه از استماع این معنی برآشفت وی فی البدیهه در جواب گفت ۵

خلعت نو شده در بادهٔ دیرینه گرو که بود بادهٔ دیرینه به از خلعت نو

شاه بخندید و زری نقد و خلعت دیگر بخشید و روزی در چارباغ اصفهان سرو پا برهنه
صراحی و جام در دست می گشت جمعی از یاران انگشت تحسر بدندان بردی گذشت وی بدیهه خوانده

بر گنهگاری ما طعنه مزن ای زاهد کشته ما بتو معلوم شود وقت درو

و در مثنوی خود بستایش شمشیر و چار آیینه میگوید ؎

ز ذهن فلاطون دشن تیز تر	ز ابروی دلدار خونریز تر
ندیده درین دشت پر انقلاب	کسے همچو میان چهار آفتاب

و در تخمیس بندهای مخمس کاشی گفته ؎

پرسیدم از سپهر که ای پیر سالدار	از فرق آفتاب چه شد تاج افتخار
آهی کشید و ناله برآورد و گفت زار	روزیکه شد به نیزه سر آن بزرگوار

خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

مهدی رازی یکتا ز عرصهٔ سخن طراز است ؎

مهدی

با تبسم چو بگذرے در باغ دهن غنچه پر گلاب شود

مهدی سید مهدی طباطبا شاعری بود خوش نوا ؎

مهدی

نیست گرداب که از شورش ما آب در دیده دریا گردد

از عمر رفته ما آواز هم نیامد با تنگ دل رسا نیست یا گوش ما گرفته

مهدی قلی بیگ ابن علی قلی بیگ که مقاطع را تخلص صفا نیز مزین ساخت بهدایت

مهدی قلی بیگ

طبع سلیم و ذهن مستقیم بر شاهد ان نظم دل می باخت ؎

عجب رخسار گلرنگ و جمال دلربا دارد	تعالی الله که یار امروز رنگین جلوها دارد
دل بی آرزو باشد وطن آزاده مردانرا	مرا محبوس در زندان غربت مدعا دارد

مهدی

مهدی محمد مهدی پهلوان از بعض علوم و فنون نصیبهٔ وافی و از اکثر کمالات بهرهٔ کافی داشت در پهلوانی و کشتی گیری سر آمد اقویای زمان بوده و در فن موسیقی نیز بخوبی مشق نموده و امیر علی شیراز اورا خیلی ستوده ؎

نیست ره پیش سگان او من بیچاره را تا بدیشان گویم احوال دل صد پاره را

مهدی میرزا مهدی [illegible] میرزا حبیب الله صدر خوشنانی که بعد از انتقال پدر خود
بعهدهٔ صدارت فارس [illegible] بعد زمانی بمنصب وزارت رسید و بکمال ابهت و شوکت
گذرانید تا آنکه سنه ثلث و اربعین و الف از سرای فانی بعالم جاودانی رخت کشید
و ملا محمد شریف تاریخش چنین بعرصه رسانیده ؎

آفتاب از سر کلاه افگند و در تاریخ گفت آصف دوران شد از بزم سلیمان جهان

و کلام مهدی اینست ؎

تیغ او پیوسته دارد آن کمر را بر میان	میرسد آخر بجائی هر که صاحب جوهرست
پی دو روز کسان را از خاک برگیرد	ندیده ایم چو دولت عزیز در بدرے

مهدی میرزا مهدیخان که از حضور نادرشاه او لا عهدهٔ سوانح نگاری داشت من بعد
بر مسند دبیری و مشیری شاه جبروت نگاه قدم گذاشت در رزانت رای و متانت فکر
وجودت طبیعت لوای یکتائی می افراشت و نظم و نثر بکمال خوبی و خوش اسلوبی می نگاشت
حالات و وقائع نادری را بسه طریق در رشتهٔ تحریر کشیده یکی وقائع هر سال بغایت سلاست
طراز یده دوم تاریخ نادری که بعبارت روزمرهٔ اهل زبان مقبول خاص و عام گردیده سوم
دُرّهٔ نادره که بکمال دقت و لطافت صنعت جناس را در وی بر گزیده رباعے

مطلب مطلب گر همه خود باد تهی ست	پیوسته سرانجام طلب روسیهی ست
گر ماه شود طالب و مطلوبش مهر	هر چند که کاسه پر کند باز تهی ست

دیگر

چون حاصل عمر تو فریبی بود دمی ست	بیداد مکن گرت بهر دم تمی ست
مغرور مشو بخود که اصل من و تو	گردی و شراری و نسیمی و دمی ست

مهدی میرزا مهدی مردی از خوش فکران شهر قم ست طبعزاد بایش پرورده مهد
فصاحت و بلاغت بانواع تنعم ؎

جائی که بود شمع رخت انجمن افروز — خورشید چراغی ست که پروانه ندارد
آئینه دار عشق بود حسن بمثال — پیداست دل شکستگی از رنگ تو

مهری

مهری مشهدی دلش مشهد مهر شاهدان معانی و کلامش مقبول طبایع ارباب سخندانی ست

آنقدر بانه شکست این دل غم پیشهٔ ما — که دگر شیشه توان ساختن از شیشهٔ ما
نخل کین ریشه کجا بند تواند کردن — چون غباری ز کسی نیست در اندیشهٔ ما
همچو آئینه که گردد ز چمن عکس پذیر — نقش اندیشهٔ مهریست در اندیشهٔ ما

میرجان

میرجان گاهی میروگاهی میرجان بجیم یا خا رعجه در تخلص می آورد و در شهر ما در النهر بسر می برد و بکوفت زر وجه معیشت حاصل مینمود و از ترصیع و تلمیع زیور سخن را بجواهر نکات بوقلمون می آمود ؎

چشم خود را مسدم از گریه گلگون میکنم — کانسها بهر سگ کوئی تو پر خون میکنم

رباعی

یارب که ز دوستان جدا باد فراق — پیوسته بدشمن آشنا باد فراق
هر لحظه اسیر صد بلا باد فراق — یعنی بفراق مبتلا باد فراق

مهر

میر تربتی از سادات تربت ست کلام شیرینش اصلی از شربت ؎

نیست آئین محبت کردن از یاری گله — ورنه زان بد عهد میکردیم بسیاری گله

میر

میر سید جلال صدر الصدور و از عمده ناظمان اقلیم منظوم و منثور ست کلام رساسش قلادهٔ نحور حور

رباعی

دایم بگناه نفس ناخوب بوده — قالب عاصی و روح تائب بوده
موگشت سپید و رو سپیدیم نکرد — این پیری من صباح کاذب بوده

میر

میر سیستانی فاضل نامی ست و معاصر ملا جامی ؎

ای ز پناه ماه جمال تو آفتاب — وی ز حمایت سر زلف تو مشکناب

از دور چین زلف تو بر روی چون نگار
باشد نگار خانهٔ چین و چگل خراب
گر خون میر غمزه از غمزه ریختی
باری چو زلف سرکش از و روی برمتاب

رباعی

افسوس که حسنت ای جفاجوی نماند
وان جعد سیاه عنبرین موی نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند
آن خانه خراب گشت و آن روی نماند

میر علی از سادات هرات ست و مشاهیر خوش نویسان عالی درجات شاگرد سید سلطان علی خوش نویس بود و در سنه اربع و عشرین و تسعمایة ازین عالم رحلت نمود ۵

عمری از شوق دو تا بود قدم همچون چنگ
تا که خط من بیچاره بدین قانون شد
طالب من همه شاهان جهانند و مرا
در بخارا جگر از بهر معیشت خون شد
سوخت از غصه درونم چه کنم چون سازم
که مرا نیست ازین شهر ره بیرون شد
این بلا بر سرم از حسن خط آمد امروز
وه که خط سلسلهٔ پای من مجنون شد

میر میرزاد علیخان دهلوی پسر محترم بیگ از امرای بابر بادشاه بود در شهر کشمیر بجنگ مغلیه سنه ست و تسعین و تسعمایة تجرع شربت شهادت نمود ۵

که گوید بر سر یار ملک خوبی بادشاهی را
که بر در نالهٔ زاریست مسکین دادخواهی را
شام که از چهره فگندی نقاب
تاب نیاورد و نشست آفتاب

میرزا امیر الدوله میرزا زین العابدین خان پسر میرزا جعفر معروف بمیرزا بزرگ فیض آبادی انا ولاد فرا یوسف ترکمان بود و بعمر هفت سال با والد خود در فیض آباد رسیده بعد سن رشد بدادی نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ترقی نمود و بعد مدتی در لکهنؤ باغی نفیس و لطیف ترتیب داده دران انزوا گزید و دست از طلب حطام دنیویه باز کشیده پا بدامن قناعت کشید ۵

انچه از حسن و لطافت همه کنعانی داشت
همه را لطف خدائی بتوارزانی داشت

زان ستمها که نمودی بمن از قول رقیب — نکته نازی تو شب طرز پشیمانی داشت
از عکس گل رویتو آیینه چمن شد — وز نکهت زلف تو صبا مشک ختن شد
عزم گلستان کرده سرو روان کیستی — دلها بغارت برده چابک عنان کیستی
دل برده جمع عنبر ایمان دو چشم کافرت — جان گشته قربان سرت آرام جان کیستی

میرزا بیگ

میرزا بیگ از عمده شاعران خطه همدان ست و در دیوان سخن سلمه میرزایان ست

کسی که گوشه عزلت گرفته میداند — که موسیای پای شکسته دامان ست

میرزا جان شیرازی از علمای فحول و کملا معقول و منقول بوده بر اکثر کتب مشکل مطول و اشارات و شرح مختصر الاصول حواشی دقیقه تحریر نموده ست

میرزا عبد الصمد

دیشب از هجر تو با غم دوش بر دوش آمدم — تا امیدی در بر و حسرت در آغوش آمدم

میرزا عبد الصمد متخلص میرزایی نازک مزاج عالم موزون طبعی بود از ناف غزالان ختن سخن استشمام روایح حسن و قبح علی وجه الکمال مینمود ست

دل مگر آینه عارض یار ست مرا — که هموم نفسم باد بهار ست مرا
کشته را که بکوی تو بود خواب اجل — نکند صبح قیامت زادب بیدارش

میرزا فقیر میرزا لاهوری رنگین بیان و شیرین زبان ست

ز حسرت تا چنان جا کرده بیتابی در آغوشم — که پندارد هما سیماب مغز استخوانم را
عتاب خوشنگاهان گر چنینم ناتوان دارد — نسیم گردش چشمی بگرداند عنانم را
میرس از ناتوانیها که از جامی برد مرزا — پریشان تر ز بوی گل نسیمی کاروانم را

میرزایی

میرزایی از مردم ساوه بعمارسی اوقات میگذرانید و در عهد سلطان حسین میرزا بزمره شعرا منسلک گردید ست

مرا چو هست ببینی مگو که بیخبر ست این — که هست عالم عشقم و عالم دگر ست این

میرزایی

میرزایی میرزا ابو سعید برادر زاده نور جهان بیگم بود و در ابتدای سلطنت عالمگیر پادشاه

بمعارضه داد التعلب ارتحال فرمود

یکبار اگر خند و جان را به نثار آرم　　باری چه نثار آرم گر بار دگر خند

میرک از موزون طبعان خطه ٹھٹھه بود و بروشن گفتاری بزم سخنوران روشن مینمود

با طالع ناساز چه سازیم که یکبار　　دستی بفشاندیم و سبوی بشکستیم

میرک خلیفه خلافت ملک سخنوری داشت و بنظم و نسق خطه سخن بهمت میگماشت

بلبل بچمن نالد و من بر سر کویش　　او عاشق گل گشته و من عاشق رویش

میرک شیرازی میر میرکان سخن پردازیست

جانان سباش در پی آزار کین همه　　کاین عالم خراب نیرزد باین همه

میرک میرزا میرک بیگ از نیکو اندیشان مرزبوم سبزوار است زمین اشعار بآبیاری طبع وانش سبزه زار مدتی بسیر و سیاحت پرداخته و بسر زمین هند نیز سایه انداخته

خضر گاهی خود نمائیها بمردم میکند	یافت هر کس دوستی خود را باد اگم میکند
باکسی یکدم آشنا نشدیم	که چو مژگان زهم جدا نشدیم
جز رفیقی نبود تنهائی	ما عبث باخود آشنا نشدیم

رباعی

در روز ازل خاک مرا آنکه سرشت	در فرق سرم نامه اندوه نوشت
در بحر اگر قدم نهم خشک شود	دوزخ گردد اگر بزندم به بهشت

میرک میرزا میرک هروی والدش وزیر بدیع الزمان میرزا بود و میرک را بحلیه فضل و کمال محلی نمود در حسن خط بر خط حسین الخطان خط نسخ می کشید و در سخن طرازی صفحه دیوان سخن را زیب و زینت می بخشید و در سنه اثنین و ثلثین و تسعمائه عاشره از دست اجل شربت شهادت چشید و در هرات مدفون گردید گویند روزی همرکاب یکی از شاهزادگان بگلگشت باغ مراد هرات رفت و به بیت العشرت آن باغ قرار گرفت فی البدیهه این رباعی

و بمطلع بدلش گذشت و بر دیوار عشرت خانه نوشت رباعی

در دا که گل مرادازباغ مراد		هرگز بمراد دل غمگین نکشاد ۰	
افسوس زهجر یار جانی افسوس		فریاد ز درد نامرادی فریاد	

مطلع

ای بیتو گردش فلک بیدار حیف	باشد زمانه و تو نباشی هزار حیف
پیش واعظ منشین قصهٔ طوبی بشنو	قد بیفراز که کوته شود این افسانه

رباعی

ای خاطر مستمند ناشاد از تو		بر جان و دلم همیشه بیداد از تو	
هرگز چو نمیرسی بفریاد دلم		فریاد از تو هزار فریاد از تو	

میرک نقاش اصفهانی در سرکار شاه طماسپ صفوی ایرانی سر آمد مصوران مانا بمانی بود ۰

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را — کجا روم بکه گویم غم نهفتهٔ خود را

میرکی میرک جان پاکیزه نهادی از سرزمین بلخ برخاسته و ظاهر و باطن بفضائل صوری و معنوی آراسته از وطن بممالک ایران رسیده و منظور نظر عاطفت شاه عباس ماضی گردیده بسکه شک و وسواس بر مزاجش غالب بود هر روز چندکرت غسل بکمال ایساغ مینمود از قضا روزی برای غسل در حوض آب شدید البرد خزید از شدت برودتش حرارت غریزی وی منطفی گردید فی الفور سرد گشت و این واقعه در سنه ست عشر و الف بروگذشت ۰

نه دیده قطرهٔ خون از جگر برآورده — بدین تو دل از دیده سر برآورده

بدور دیده نه مژگان بود که خار محنت — بپا خلیده و از دیده سر برآورده

ز قد و چشم تو حیران صنع بیچونم ۰ — که چون ز سرو تو بادام تر برآورده

پی نثار سگت میرکی ز دیده و دل — هزار دانهٔ لعل و گهر برآورده

میرم سیاه مردی بود از سنجیده طبعان قزوین یا هرات و او را دو دیوان ست یکی مشتمل بر

قصاید حمد و نعت و غزلهای عاشقانه و دیگری بفرمایش خواجه عبدالحی متضمن مطائبه و مضحکات و هزلیات از بیعت بدست بابا علی شاه ابدال بعضی بکمال باطنی او پی برده و فحش و مجون او را برای ستر حال و تنفر خلق از و شمرده پایان عمر در ماوراالنهر اقامت گزید و همانجا بزیر زمین آرمید از دیوان اول

ای روح قدس را بجناب تو التجا	بادا هزار جان مقدس ترا فدا
غیر از تو کیست شاه سرا پردهٔ وجود	یا من بدا جمالک من کل ما بدا
میرم ز غیر دوست ببر در طریق عشق	شرط ره ست قطع تعلق ز ماسوا
حرفیف مجلس اصحاب رد شدیم	گذاشت صحبت نازکدلان ز عنارا
تا حرف غمت در دهن عام نیفتد	خاصان همه چون خامه بریدند زبانها
ساقیا در ساغر انگن آب آتشناک را	تا بشویم از کدورت دفتر ادراک را
زندگی از باده جو میرم که دهقان ازل	از زلال خضر پرورده نخل تاک را
جائیکه یار باده فروشد عجب مدار	گر دفتر صلاح بصهبا دهد صبیب
جوهر حسن تو از غیب هویت چو نمود	عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
چندان منوش باده که بیهوشی آورد	کز یاد او مباد فراموشی آورد
در دو لعل او نتوان زد دم صلاح	کاهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رباعی

گاهی بسر سبحهٔ صد دانه شوم	گاهی بسر ساغر و پیمانه شوم
تا از بد و نیک دهر بیگانه شوم	فکری به ازین نیست که دیوانه شوم

رباعی

در کشور عشق بی سر انجامی به	در عالم فقر ترک خود کامی به
از صاف زمانه دُرد آشامی به	وز نام نکو همیشه بدنامی به

از دیوان ثانی

آب حیات تا زلب آن جفته جان گرفت — از لعل او حیات ابد میتوان گرفت
از شوق تا سحر بلبان می نواخت دوش — کیر مرا چو حلقهٔ گون در دهان گرفت
بر روی جفتهٔ آن مه چو مو نقاب گرفت — فغان ز شهر بر آمد که آفتاب گرفت
آنکه تنبان مه جفتهٔ سیمین تو دوخت — پردهٔ چشم مرا خشتک آن تنبان ساخت
مگوز وان دهن کون چو غنچه درهم کش — که صوت گوز تو افشای راز خواهد کرد

میرم غوری غیر میرم سیاه بود مگر در هزل وخش بر طریقهٔ اش سلوک می نمود رباعی

خلقی علم کیر برافراخته اند — واگاه بکون وکس در انداخته اند
این کیر حرام خوارهٔ سخت مرا — شاید ئی شاشه کردنش ساخته اند

میلی تبریزی از مردم بازاریست بمتابع کلامش طبایع سخن شناسان را میل خریداری ۵

بقلم دیر می آید ندانم چیست مقصودش — ندارد التفاتی با اسیران کاش می بودش

میلی قزوینی ست طبعزاد هایش را حسن دل نشینی ۵

غمی که در دل من از جفای دلدار ست — بکس نگفته ام و عالمے خبردار ست

میمنت میمنت خان که اصل وی از خطهٔ دلپذیر کشمیر ست برادر زادهٔ اعتقاد خان از امرا عهد فرخ سیر بادشاه این عظیم الشان ابن بهادر شاه ابن شاه اورنگ زیب عالمگیر اولاد رشا هجهان آباد بتجارت اشتغال داشت آخر بذریعهٔ عم خود بمنصب وخطاب گردن افراشت مدتی بمیمنت طالع وسعادت بخت بکامرانی بسر برد ودر سنه اربعین ومائیه والف قصد زندگانی بقابض ارواح سپرد ۵

بباده لعل ترا هیچگونه نسبت نیست — که لعل تو نمکین وشراب بی نمک ست

مسیحا کلال سرخوش صهبای موزونی وشیرین مقال ست نسبتش بباده فروشان شهر گوالیار میرسد یکی از اجدادش حرفهٔ قدیم گذاشته حجابت وبوابی بارگاه سلاطین هند

اختیار میکند و جد مئی که خانونام دار دیچو بداری درگاه اکبر بادشاه عصای امتیاز
در قوم بدست می آرد و این مئی بموزونی طبع و رسائی ذهن مروق نظم را براد وق
فکر صافی می بیزد و صهبای مصفای سخن بساغر گوش مستمعان میریزد و جهانگیر بادشاه
او را بمنصب هزار و پانصدی سرفراز میفرماید و نور جهان بیگم کمال تفضل و تلطف بحالش
مبذول می نماید چنانکه برطبق آرزویش بیگم بحضور بادشاه مرة بعد اولی و کرة بعد اخری
عرضه میدهد که مئی متمنی آنست که شاه دمی گوش براشعارش نهد و هر دو ملتمس او را
اثر اجابت می پذیرد و مئی را سرور فوز بمطلب فرا میگیرد و در رهلهٔ اولی بحضور
سلطانی این شعر میخواند ؎

مئی بگریه سری دارد ای نصیحت گر　　کنار ه گیر که امروز روز طوفان ست

و در مرتبهٔ ثانیه این بیت برزبان میراند ؎

من میروم و برق زنان شعلهٔ آهم　　ای همنفسان دور شوید از سر راهم

بادشاه هر بار بر شعرش متبسم می شود که دور باش عهدهٔ چوبداری از دیوان اشعارهم
از یادش نمیرود ؎

چشمم که سحر فال نکوزان گل تر داشت	گلهای بهشتی همه در مدنظر داشت
تشنهٔ لعل تو هرگز بشراب نرسید	هرکه واسوخت ازین شعله بآبی نرسید
هرکجا آتش عشق تو برافروخته اند	شمع و پروانه بهم ساخته و سوخته اند
بسکه بستم کمر بکینهٔ خویش	نشترم در خراش سینهٔ خویش
ای مست ناز اینهمه یار که بودهٔ	لذت فزای بوس و کنار که بودهٔ
آویخته بگوشهٔ گل عنبرین کمند	خلقی شکار کرده شکار که بودهٔ

حرف النون

ناجی شاه قاسم مشهدی اولا از وطن بدکن رسیده تا سی سال بسیر و سیاحت آنملک بسر برد و از انجا بدار الخلافه شاهجهان آباد رود و آورد نواب برهان الملک سید سعادت خان بهادر بکمال قدردانی مسکنی و وجه معاشی بر ایش معین فرمود بعد چندی به نیت حضوری خدمت نواب در شهر او از دهلی برآمده در اکبر آباد صوب ملک بقا رحلت نمود رباعی

آتشکده در سراغ مامی سوزد	پروانه ز رشک داغ مامی سوزد
شمع دل ما ست روشن از مهر علے	تا صبح ابد چراغ مامی سوزد

ناجی کاشی خلف ملا حسن واعظ کاشی بود و در صفات حمیده از والد خود گوی سبقت می ربود ؎

سر از خاک لحد از شرم عصیان بر نمیدارم — که ترسم از وجودم ننگ آید اهل محشر را

ناخدا آقا محمد حسین شیرازی از موزون طبعان این زمان ست لطیف الطبع و خوش اختلاط و شیرین بیان بالفعل در دار الامارة کلکته بشغل تجارت بفراغت می گذراند و جهاز کامرانی در بحر اخضر حضرت عیش و عشرت میراند بعض سخنوران عجم را دیده و مدتی با قاآنی و وصال موصلت گزیده از کتابت خودش که بتوسط آن اشعار خویش بمراد درج این صحیفه فرستاده مفهوم میشود که الی الآن از انواع شعرا در اتفاق نظم پنجاه هزار بیت افتاده ؎

چون حسن راست حدی در کشور نکویان	لا بد ران ولایت حدے بود جفا را
چون موج بحر عصیان طغیان کند ز هر سو	در کشتی امی افگن ساقے تو ناخدا را
سحر از در تحیر بسرائی دوست رفتم	بیک آستانه دیدم سر رند و پارسا را
آی مدعیان رحم نمائید خدا را	کز دوست بجز درد نخواهیم دوا را
آن دزد نگاه تو خبر نیست عسس را	کز ناقه لیلے برد آهنگ جرس را
مگر مینای ساقی گشت خالی	که از صهبای غم سرشارم امشب
مرا چو خانه بهشت ست و یار حور بهشت	چه حاجتم تماشای باغ و دامن کشت

ایام می و روزی و گردش جام ست | سطرب بزن این پرده که ایام بکام ست
یارب این جان جهان دلبر جانانه کیست | محفل آرای کو شاهد کاشانه کیست
بگوی عشق کس محرم نباشد | دران ره همرهی جز غم نباشد
مرا زدولت دیدار این هوس باشد | که اولین نفسم آخرین نفس باشد
ماه من چون برجبین گیسوی مشکین بشکند | رونق از سنبل برد بازار نسرین بشکند

برغزل ناصرالدین شاه والی ایران گفته

ترک من چون برسمند ناز بازی میکند | ترک چشمش ملک دل را ترک تازی میکند
برغنائی فقر می نازم که طبع ناخدا | همعنانی درغزل با شاه غازی میکند
نشاندعالمی از پاگر آن جانانه برخیزد | قیامت میکند برپا چو سرمستانه برخیزد
خوشا جنون و بلاخیزی بیابانش | که گنج حور بود عشوه های غولانش
چه سیه ادساقی روز الستم | که نی هوشیارم نه سرشار و مستم
بیا تا ورق دل را بنحر ساغر اندازم | سپند هستی خود را بسوزان مجمر اندازم
شد وقت آنکه جامهٔ جان راقبا کنم | برغم شیخ شهر گنبد برملا کنم

نادر شیرازی خامه اش سرشار آب سیاه طرفه طرازی ست

از خون گریستن بت ما را خبر نبود | چون ارغوان شگوفه ما را ثمر نبود
بهر چه دست زنی دامن عنایت اوست | زهر دری که صدا آئی گدای آن کوئی

نادر کلب علی اصفهانی در پیشهٔ زرگری دستش طولانی بود در رباعی

هشدار کزین جهان دون خواهی رفت | چون آمدهٔ ببین که چون خواهی رفت
آخر بطبانچهٔ مغنی اجل | زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

نادر معروف بملا نادر داستانی فوز بالش گویا بالفاظ نادر معانی ست

کارسازان جهان در کار خود بیچاره اند | سیل نتواند که شوید گرد از رخسار خویش

نادر

نادر ناد حسن اکبرآبادی ست جنبش زبانش بفصاحت و بلاغت بحرکت طبعی ارادی ۵

بستهٔ زنار خوبان را بایمان کار نیست	حلقهٔ زلف پریرویان کم از زنار نیست
هر که شد مقتول ابرویت حیات خضر یافت	آنچنان کشتهٔ تیغ ترا در کار نیست

نادری

نادری سمرقندی از افاضل شعراء ارجمندست و گفتارش شیرین تر از نبات و قند مردی خوش طبع و عاشق مزاج بود و بعشق دلبری نظام نام مراحل زندگی می پیمود و قصیدهٔ که بنامش انشاد نمود مطلعش این بود ۵

من دل شکسته گویم صفت نظام نامے — که نداشت بی وصالش دل ناتوان نظامے

آخر از ناسازی دوران در وطن بجان آمد و در عهد همایون بادشاه بهندوستان آمده قصاید غرا در مدح همایونی بسلک نظم کشیده و بدین وسیله بر تبهٔ تقرب بادشاهی رسیده از همین جا در سنه ست وستین و تسعمائیه بعالم جاودانی شتافت سنجیده فکری تاریخ وفاتش سنجیده یافت ۵

جستم بر سم تعمیه تاریخ فوت او — گفتا خرد که رفت یکے از سخنوران

و از کلام نادر است ۵

وه چه خرام ست قد یار را	بندهٔ شوم آن قد و رفتار را
سر کویت که عمرے بود انجا	بعمر خود کجا آسودم انجا
چه پرسی نادری چونی دران کو	گهی ناخوش گهی خوشنودم انجا
بسنگ نرم کن ای چرخ استخوان مرا	مباد رخنه کند تیغ دلستان مرا ✣
بشکر خنده ترا تا دهنے پیدا شد	عاشقان را بتو را هِ سخنے پیدا شد
گرد یاقوت لب لعلت عجب خطی دمید	هیچکس در دو یاقوت اینچنین خطی ندید
کان نمک ست آن لب شکر شکن او	سرچشمهٔ کان نمک ست آن دهن او

نادری

نادری سیالکوٹی از نیکو فکران سیالکوٹ مضاف صوبهٔ لاهور ست نکات دقیقه آن

قابل خوض و غور رباعی

من بودم و دوش یار سیمین تن من — جمعی ز نشاط و عیش پیرامن من
ایشان همه صبحدم پراگنده شدند — جز خون جگر که ماند بر دامن من

نادری شوستری خوش مقال و صحیح الخیالی است که خطهٔ شوستر او را زاد و بوم و مقام
در افکارش النادر کالمعدوم ؎

ساقی بیا که بی می لعلت چو لاله ها	بر سنگ میزنند حریفان پیاله ها
منم که گر دنم از جرم عشق سلسله دارد	جنون کجاست که با من سر معامله دارد
تو گرم پرسش غیری ترا چه غم که اسیری	لبی تهی ز حکایت دلی پر از گله دارد

نادری مشهدی از نادر اندیشان بود و نوبتی در هند هم ورود نمود ؎

بناخن میکشایم عقده های موی ژولیده — سیه بختم چه سازم در خور موشانه سازم

نادری هروی در معما نادر کار بها نموده خیلے دقیقه سنج و نکته آفرین بوده ؎

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد — سر راهش چو گیرم از ره دیگر روان گردد

نادم از کایتهان دارالریاسته لکهنو در سخن سنجی سلیقه شعارست و کهین برادر نشئی هیندو
لال زار در نظم فارسی وارد و دستگاهی داشت که دو دیوان اردو و یک دیوان فارسی
نگاشت و در سنه یکهزار و دو صد و نود و یک در شهر کلکته بر فاقت واجد علی شاه خاتم
شاهان اودرخت از میهمان برداشت ؎

شود ای کاش سوی دشت وحشت مجنون پیدا	بفصل گل سر شوریدگان سازد جنون پیدا
شود نام تو روشن گر سر تسلیم خم سازی	که نقش راست بنماید نگین در اژگون پیدا
محو تصور تو دل و دو رمین ما	خاک رهِ تو سرمهٔ چشم یقین ما
حاصل شده ز صحبت هر نفس فراغ	زاندم که در دعشق تو شد همنشین ما
مضمون بسته درج غزلها نمیکنم	گلهای تازه میدمد از گازمین ما

نادم بخوشدلی غزلی یاد میکنم	برجان ماست خست جان آفرین ما
دل من کرد پیدا الفت مژگان خونریزت	رگ جان می تپد هر دم بشوق نشتر تیزت

نادمی اصفهانی شاعری لااو بالی مزاج بود و مضامین نیکو موزون می نمود ؎

گیرم که دل ز عشق بتان خون کند کسے — طالع اگر مدد نکند چون کند کسے

نازلی استرآبادی کلام لطیف وی بر نازک خیالے دلالت مینماید ؎

باغبان از گل حدیثی گفت و از گلزار خویش — عارضش دید و پشیمان گشت از گفتار خویش

نازکی تبریزی بتلاج دوزی معیشت می نمود و مضامین نازک وی افسر فرق نازکی پسندان بود ؎

داغ بر دست خود آن سیم بدن می سوزد — داغ او می نهد اما دل من مے سوزد

ناسخ شیخ امام بخش لکهنوی از مشاهیر شعرای اردو بود و بشعر فارسی کمتر توجه می نمود در علوم ادبیه دستگاهی کامل داشت و نظم مضامین در زبان ریخته توجه میگماشت خواجه حیدر علے آتش را که از معاصر انش بود با وی مشاعرات و مطارحات ست و سخن شناسان را در تفضیل یکے بر دیگری اختلافات درین زمان شعرا ار اردوئی لکهنو و اکناف واطرافش نسبت تلمذ بواسطه یا بلا واسطه بهمین دو شاعر نامور دارند و او ستاد خود را ازان دگر افضل می شمارند جریدهٔ حیات ناسخ در سنه اربع وخمسین از مائهٔ ثالث عشر منسوخ گردید از اشعار دری وی جز قطعات تواریخ و تهنیت که پایان دیوان اردویش مطبوع شده چیزے بهم نرسید تاریخ جلوس نصیر الدین حیدر بادشاه برادر رنگ سلطنت لکهنو و تمکن نواب معتمد الدوله بهادر ضیغم جنگ برسند وزارت او ست **قطعه**

چون شاه زمن صاحب جود و انصاف	شد بر سر اورنگ مرصع جالس
گردید وزیر اعظمش ضیغم جنگ	کو هست بمضمار فراست فارس
از نصفت شاه شد قوی هر مظلوم	وز جود وزیر شد غنی هر مفلس

سازد قدم شاه خزف را یاقوت		وز خاک در و زیر زر گردد مس
تاریخ سعید کرد ناسخ تحریر		شه اسکندر وزیر اسطاطالیس

و این قطعه تهنیت جلوس محمد علی شاه بادشاه لکنهو هم از نتایج طبع اوست ؎

ای سرافراز زمان تا جور کشور هند		رشک دارا و فریدون جم و اسکندر هند
هفت سیاره بفرمان تو با هفت فلک		هفت اقلیم بحکمت بود ای داور هند
کهکشان بست نشان تو فلک نقاره		کثرت ثابت و سیار همه لشکر هند
سکه بر سیم و زر مهر و مه ای شاه بزن		ای فدای قدم تو همه سیم و زر هند
هست عالم بدم رشک مسیحت زنده		روح خاک قدم تست پی پیکر هند
تاج پر نور سر پاک معین الدین ست		بشعاع و بضیا بادشه خاور هند

ناصحی نامش جمال خان و وطنش بلدهٔ بدایون ست فکرش رسا و طبعش موزون از مقربان میر محمد خان غزنوی که از امرای عهد اکبر بادشاه بود و ملا عبد القادر بدایونی را تخلص وهواخواه ؎

ترا رخ از می عشرت مدام گلرنگ ست		مرا بفکر دهانت چو غنچه دلتنگ ست
بشنو این نکته سنجیده زپرورده عشق		که به از زنده بی عشق بود مرده عشق
ترک من زخم بهنگام سواری زده		لذتی دارم ازین زخم که کاری زده

ناصر اصلش از قریه بچه مضاف بشیراز شاعری ست نکته پرداز ؎

سوگند بزلف پر ز چینت		یعنی بکمند عنبرینت
سوگند به پیکر سعادت		یعنی که بروی نازنینت

ناصر بخاری بحضرت حدت ذهن وجودت طبع گوئی خوش کلامی از میدان نظم برده وبعهدهٔ قضای اردوی عبد العزیز خان دارای بخارا سر بر آورده ؎

خط بر آوردی و افگندی بجانم اضطراب	ملک معمور از برات بی محل کردی خراب

قدی چو سرو و رخی همچو ارغوان داری — مرو بباغ که در خانه گلستان داری

ناصر نسباً از اولاد شیخ ابوسعید ابوالخیر و حسباً از مشایخ موقر خطهٔ مهنه ست شتاب پرور مصطبهٔ طبعش عتیق و کهنه بخوش گفتاری مشهور و در معارک مشاعره مظفر و منصور ؎

زلفت که بهر حلقهٔ مشکین قمری داشت — مانند شب و روز مبارک سحری داشت

ناصر سید عطاء الله دهلوی سخن سنج خوش فکر بود و زانوئی مشق سخن پیش میر ابوالفیض مغنی ته می نمود ؎

از خود آن سرو سهی گلگون قبا پوشم برد — مصرع موزون و رنگین از سر موشم برد

ناصر سید محمد ناصر خان ابن محمد سعید خان طباطبائی در شهر بنارس اقامت داشت و با صلاح میرزا محمد حسن قتیل بر زمین شعر قدم توجه گذاشت ؎

گر می شوق نگر کز دم تیغ فرهاد — در دل سنگ هم آخر شرری پیدا شد

غمزهٔ و عربدهٔ و ناز چو یکجا گشتند — شوق عاشق کش و بیدادگری پیدا شد

رشک نگذاشت که از کوئی تو واقف گردد — بعد عمری اگرم نامه بری پیدا شد

گشت زنجیر گسل ناصر دیوانه که باز — بر سر کوئی بتان شور و شری پیدا شد

کوه و هامون دجله گردید شکباری را بین — آسمان در لرزه آمد آه و زاری را ببین

چهرهٔ شوخی که بر خود صد نقاب افگنده است — عالمی را پرده در شد پرده داری را ببین

یار شد با بیوفایان بیوفائی را نگر — دوستا نرا گشت دشمن دوستداری را ببین

ناصحان گویند ناصر را که ترک عشق کن — داد داد از غمگساران غمگساری را ببین

ناصر قاضی ناصر احکام و مسائل فن شعر و شاعری را بخوبی واقف و ماهر بود ؎

چه اعتماد کند کس بوعدهات ای گل — که همچو غنچه زبان در تهٔ زبان داری

ناصر کاتب ملا ابراهیم شیرازی شاعر رنگین خیال و شیرین مقال بوده و جز مدیح ایمهٔ

اثنا عشر سلام الله علیهم بمدح وثنای احدی از اهل دول زبان نکشوده ؎

بزیر تیغ بیداوش مکن تغییر رنگ ای دل مبادا بر سر رحم آوری آن بیمروت را

ناصر محمد ناصر خان خلف محمد قاسم خان و داماد نواب عالیجاه قاسم علیخان ناظم ملتان بگاله بود که بعد بربادی نظامت خسرو دقیام فرخ آباد اختیار نمود و هنوز از جهان گذران بعالم بقا شتافت وبنصرت ویاری طبع موزون بر نظم قصهٔ لیلی ومجنون بطرز لطافت مشحون ظفر یافت ؎

هر سر که ز عشق باخبر نیست	هان بر سر سنگ زن که سر نیست
هر سر که ز سر عشق خالیست	آماجگه شکسته حالیست
هر سر که بعشق گرم خون نیست	شایستهٔ درگه جنون نیست
عشق ست که بر فلک رساند	عشق ست که با ملک نشاند

ناصر مولوی محمد ناصر از مردم رامپور افغانان بوده وشوق سخن از مولوی غلام جیلانی رفعت رامپوری نموده بسلامت طبع واستقامت ذهن اتصاف داشت وسنه تسع وخمسین ومائتین والف رخت ازینجهان برداشت رباعی

بر گرد رخت که خط وخال آمده است	خضر ست که همراه بلال آمده است
نی نی غلطم که از پی غارت دل	شهزاده زنگ مور چال آمده است

رباعی

مثل تو بدهر شهسوارے نبود	چون من زمانه خاکساری نبود
پیوسته رکاب تو ببوسد خاکم	بر خاطر تو اگر غبارے نبود

ناصر ناصر الدین شاه بادشاه نجمکلاه مملکت ایران ست که امروز آنسر زمین بظل ولایت وحمایتش برخود نازان باوجود اشغال جهانبانی وحکمرانی ممالک نثر ونظم را علی وجه الکمال مسخر ساخته ونظم ونسق اقلیم سخنوری بر وجه احسن پرداخته روزنامچهٔ سفر خود در ذکر تفرج

تنزه انگلستان و روم و ملاقات با فرمانروایان آن مرز و بوم بکمال سلاست و بلاغت نوشته که در دار الامارة بمبئی منطبع شده مطبوع طبائع سخن شناسان گشته ه

خال بر روی چو ماهش ترکتازی میکند — قدر هند و بین که با خورشید بازی میکند
تاری از زلف کجش گر من کنم پیوند جان — تا قیامت رشتهٔ عمرم دراز می میکند
عشق اندر کعبهٔ و بتخانه می بخشد مراد — هر کجا باشد محبت کارسازی میکند
بادشاهی نزد درویشان مقام بندگیست — لاجرم محمود اگر با شد ایازی میکند
یار اگر لطفی بناصر میکند بیوجه نیست — بندهٔ مسکینم و مسکین نوازی میکند

ناصری محمد ناصر میرزا از احفاد سلطان بایسنغر میرزا بود نصرت سخن و ارباب سخن بکمال طلاقت و بسطت مینمود در بعض کتب بدون یا نسبت نوشته باینجا در سال نهصد و شش وی از عالم گذشته ه

آمد بهار و دل شدهٔ را که یار نیست — پروای لالهٔ زار و هوای بهار نیست
در روزگار رفته بسے دیده ام ولے — چشمی تو فتنه ایست که در روزگار نیست
در گلشن تو مرغ خوش الحان چو ناصرے — در هیچ گوشه نیست که چندین هزار نیست

ناطق خواجه رحمة الله لاهوری در دهلی نشو و نما یافته و برای کسب کمال بملک توران شتافته در تلامذهٔ شیخ نور العین واقف خوش فکر و خوش طبع و خوش اختلاط بوده و بدست میرزا جانجانان مظهر بیعت ارادت نموده مدتی در فرخ آباد بسر برد و در آخر عمر بدار الحکومة لکنهٔ اقامت گزیده همانجا جان بقابض ارواح سپرد ه

بوالهوس ابلیان تو هوس آمد و رفت — بر سر قند مگر رچو مگس آمد و رفت
هوس دوستی مثل تو دشمن کردم — تکند شعله نخس انچه بخود من کردم
جائیکه سیر آن قد بالا کند کسے — از سرو بوستان چه تماشا کند کسے

ناطق دهلوی شاعری خوش گفتار بود و در عهد اکبر بادشاه بزم سخن را بچرب زبانی

روشن مینمود ؎

جنونم نالهٔ زنجیر را افسانه میداند　　دلم سرگشتگی را گردش پیمانه میداند

ناطق قاضی لطف علیخان از ممتازان شهر بنارس بود و در خوش بیانی حریف شعرای فارس ؎

ترک چشمش چون بجنگ آرد سپاه خویش را　　ناوک و تیغ و سنان بخشد نگاه خویش را

باز از حسن گرم شد امشب ز داغ ما　　افروخت بزم لاله رخان از چراغ ما

خوشگوار از بسکه آب خنجر آن قاتل ست　　تشنهٔ شوقش دل خلقی چو حلق بسمل ست

چشم بخدا طاقت دیدار ندارد　　ورنه بت من پرده بر خسار ندارد

آی بی عیار کردی بنده ام　　از خدائی خویشتن شرمنده ام

در جهان هنگامه با برپا زقامت کرده　　خلق را آگه ز آشوب قیامت کرده

ناطق لاله دهنپت رای پسر منشی تیجرای از کایتهان دار الحکومت لکهنؤ بخوشگوئی اتصاف داشت و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب علم شاعری می افراشت ؎

شور محشر بود ترانهٔ ما　　بانگ صور ست در خزانهٔ ما

چکنم ناصحا ز روز ازل　　می و نقل ست آب و دانهٔ ما

بیا دلعل میگونت چنان خون خورد ام بگل　　که جائی استخوان در سینه دارم شاخ مرجانها

ناطقی استرآبادی متصف بلیاقت و علو همت و استقامت طبیعت و نیک نهادی بود و میکه لب بنطق میکشاد بند سکوت بر ناطقهٔ منطیقان می نهاد جذبهٔ سیر و تماشایش در عهد اکبری بنزهتکدهٔ هند کشید و اکثر امصار و بلاد این ملک پیموده در شهر بنارس زیر خاک آرمیده ؎

حیران شدهٔ روی تو از بیم جدائی　　بر هم نزند چشم بحسرت نگران ست

آتشم ای باغبان سوی گلستانم مبر　　تا نظر در بوستانت میکنم خاکستر ست

ای داده ز جسم غمزه‌ات آرام ناطقے یک غمزه دگر که شود آرمیده تر

ناطقی قزوینی منطق عذبش را خاصیت دل نشینی ست ـــ

ای گل شده همدم هر خار چه حاصل با هر خس و خاری شده یار چه حاصل

ناظر سید ناصر دهلوی ابن سید حاجی گجراتی خلف سید جعفر شیرازی بود که از شیراز برخاسته در گجرات توطن اختیار نمود و سید حاجی با عیال خود بحرمین شریفین رفت سید ناصر در مدینه منوره از بطن خفاطر ظهور گرفت و بعد عود بگجرات سایه پدری از سرش گذشت و وی بتحصیل علوم رسمیه پرداخته بسیاحت و گشت ملک مغرب و عجم مشغول گشته کمالات نفسانی و روحانی و علوم کیمیا و سیمیا و غیر ذلک را بتکمیل رسانید و در شاهجهان آباد رسیده از مقربان بارگاه شاهجهان بادشاه گردید با آنکه از حضور شاهی مدد معاشی معتد به داشت لکن بران سر فرو نیاورده آنرا بارباب احتیاج گذاشت و خودش هیزم از صحرا آورده بهای آنرا صرف طعام و شراب خود می نمود و جز پوستینی کهنه لباسی در برش نبود و مدام بر در خوابگاه شاهی مسلح قیام و شاه بادی اعتقاد تمام داشت خوارق بسیار ازوی منقول ست و در فضل و کمال نزد کملا عصر مقبول بر کاب بادشاهی در سفر کابل ملائکه رحمت روح پرفتوحش را دست بدست برزند و نعشش او را در اکبرآباد آورده زیر زمین سپردند رباعی

گر میل یگانگی و وطاقی ست ترا		می نوش ز دست آنکه ساقی ست ترا	
ای عاشق صبح خیز عرفان دگرست		از ظلمت شب هنوز باقی ست ترا	

ناظر گیلانی کلامش منظور نظر ارباب سخندانی ست رباعی

بندا ز دل خود کشاده‌ام تا چه شود		در دست عنانش داده‌ام تا چه شود	
سر در پی آن غزال دارد دل من		سر در پی دل نهاده‌ام تا چه شود	

ناظر مشهدی گفتار و رفتارش بطریقه بخردی ست ـــ

سحر ز هاتف غیبم بگوش هوش رسید — که هر که بد نکند هیچ بد بخود نرسد

ناظم کرمانی از وطن بهندوستان قدم گذاشت و در کانپور با قاضی محمد صادق اختر صحبت داشت ۵

شدم آخر اسیر غمزهٔ هندوی طنازے — جفا جو نازنینی سرو قدی عشوه پردازے
چو صید بسمل افتادم بدام آن پری پیکر — کبوتر وار گردیدم اسیر چنگ شهبازے
پشیمان می شوی ناظم درین ره پا منه هرگز — که جور خوبرویان را نباشد هیچ اندازے

ناظم مستی فرزند علی بنارسی خلف شیخ روشن علی از علوم متداوله بهره وافی داشت و بنظم فارسی توجه میگماشت ۵

بے بوی گل نه سیر گلستانم آرزوست — مانند غنچه چاک گریبانم آرزوست
وا مانده ام ز آبلهٔ پا براه شوق — یک همرهی ز خار بیابانم آرزوست
داغ بهر موی تنم آرزوست — سرو چراغان شد غم آرزوست
ناظم ازین گل چه کشاید دلم — غنچهٔ گل پیرهنم آرزوست
آن خط خضر که گرد لب جانان برخاست — سبزه زاریست که از چشمهٔ حیوان برخاست

ناظم میرزا محمد شفیع معروف بمیرزا کوچک ابن حاجی علی محمد کرمانی مولد لکهنوی موطن مردی مهذب و خلیق لطیف الطبع ماهر فن شعر و سخن از عمر ده سال همراه پدر و بعد وفاتش تنها بسیر و سیاحت ملک ایران و عتبات عالیه مانده و در سنه اربع و ثلثین از مأیهٔ ثالث عشر بدار الامارهٔ کلکته رسیده و در بندر هوگلی با قاضی محمد صادق خان اختر ملاقی گردیده و بعد زمان رخت بدار الریاسته لکهنو کشیده و بزمرهٔ ذاکرین ائمهٔ معصومین منتظم توطن گزیده ۵

ساقی بگردش آر ایاغ شراب را — در ساغر هلال بریز آفتاب را
کو مدعی بسوز درین بزم همچو شمع — گر برخ فگنده ماه من امشب نقاب را
پیران سالخورده ز صهبای وصل یار — بشکسته اند توبهٔ عهد شباب را

در چار سوی عشق بسودای وصل او
افتاده و از متاع جنون اعتبار ما

ناظم حیات ما و تو در مردن ست و بس
این نکته یاد دار زما یادگار ما

زخون دل مرا در هجر او ترد امن ست اشک
سرشک از دیده ام باران چو ابر بهمن ست اشک

نسخه بیماری دل را چه میداند طبیب
دارو گاین در د جز معجون وصل یار نیست

خواستم تا بینمش در خواب نخت خفته گفت
لایق دیدار غیر از طالع بیدار نیست

آنکه خواجگی اینست که در سیر چمن
سرو آزاد غلام قد رعنای تو شد

ناظم انداخته از چشم جهانرا شاید
سرمه دیده اش از خاک کف پای تو شد

آی که از داغ تو عشاق گرفتار غمند
با غمت ساخته در عشق تو ثابت قدمند

ناظم نواب نصیر الدوله ناظم الملک امین فلیج خان بهادر ظفر جنگ خلف الصدق امیر الامرا نواب عماد الملک غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ ثمرة الفواد نواب نظام الملک آصفجاه صوبه دار ملک دکن بست صدر نشین دیوان فضائل و شمائل حمیده و مالک ملک سخن در نظم اشعار با میرزا محمد حسن قتیل مشاورت میکرد و هر چه از دل بزبان می آورد بدیع می آورد

بحرف مدعی گفتم مریزای سنگدل خونم
که بعد از کشتنم سودی ندارد لب گزیدنها

ز خط گرحسن رخسارت فزون ترشد عجب نبود
صفای تازه دارد سبزه گر دد میدنها

آیکه از روز قیامت خبری میگوئی
گو تیا از شب هجران خبری نیست ترا

دوستان نیست عجب گر بدل آرامم نیست
که بکام دل ناکام دل آرام نیست

تیر نگاه ست تو دانی کجا نشست
بر دل نشست و خوب نشست و بجا نشست

و در قصیدهٔ نعتیه گفته ؎

بادشاه کشور دین حضرت مرسل که هست
جمله موجودات از نور وجودش آشکار

گر بخاک تیره اندازد نگاه فیض بخش
در بسنگ خارا سبکشاید لب اعجاز بار

سنگ خارا گردد از اعجاز او در ثمین
خاک تیره گردد از فیضش زند کامل عیار

ناظمی از ناظمان سلیقه شعار و زبان آوران شیرین گفتار ست و در ریاض الشعرا انتظام لآلی این اشعار آبدار بنام آن بی نشان تبارود یار ؎

مژه برهم زدن و چشم سیاهش نگریده — زیر لب خنده و دزدیده نگاهش نگریده
میکشد رشک مرا ور نه یقین میگفتم — عاقلان را که بر خسار چو ماهش نگریده

ناقد از موزون طبعان هرات و از ناقدین نقود منظومات و منثورات ست ؎

هوس می ست و نقلم زد و لعل فتنه جوئے — چه بلا خیال خامے چه کشنده آرزوئے

نالان میرزا محمد رضا ابن میرزا محمد عباس متوطن قصبه جایس مضاف به بیت السلطنت لکهنوست از شاگردان میرزا قتیل و در صرف و نحو و زبان فارسی دستگاهش نیکو مدتے در کلکته و هوگلی و عظیم آباد بسر برد و در عین شباب ها نجا مرد ؎

تا کے بشب فراق سازم		ای بخت دمی ز خواب برخیز	
یار می آید و من از ضعف		نتوانم ز خویشتن رفتن	

نالہ ملا محمد افندی شریف حسنی حسینی اسلامبولی مخاطب بسلطان محمد شاه از بزرگ زادگان بغداد بود و در شهر اسلام بول بحضور سلطان روم بکمال عزت و احترام اهتمام مهام عظیمه می نمود آخر بعضے وجوه از انجا برخاست و سامان عزیمت هندوستان آراست و در سنه سبع و ثلثین از مائیه ثالث عشر در بیت الریاسته لکهنو رحل اقامت انداخت آخر از نا یابی جوهر شناسی بعد چندی از انجا عنان توجه جانب بغداد منعطف ساخت ؎

خواهم که چو با من بصد انداز نشینی — بر خیزی و گویم بنشین باز نشینے

نامی عبد الغنی بدایونی در نرسنگه پور حوالی جبل پور ملازم سرکار انگریزان بود و بزلال این کلمات آبدار تر زبان ؎

مرا بر سینه صد داغ ست و با و نسبت جانانرا		مسلمانان ازین غم چاک خواهم زد گریبانرا	
در تاب اگر شود سر زلفت زآه ما		نبود عجب ز طالع بخت سیاه ما	

نامی کشمیری سری بطلب علم می افراخت و بزاویهٔ انزوا می پرداخت و با حریفان نزد محبت بے باخت و سامعهٔ بشناقان از ابتخان منظوم می نواخت ؎

ہرگز دلم بغیر تو مائل نمے شود	وز دیده نقش روی تو زائل نمے شود
دستم بریده باد چه کار آیدم بگو ؎	در گردن بتان چو حمائل نمے شود

نامی مرتضیٰ قلیخان اصفهانی از میرزایان عهد شاه عباس ماضی بود و در عهد اکبر بادشاه در هندوستان هم ورود فرمود گویند روز عید غدیر از اسباب تجلش قلیان شیشه بشکست هماندم این رباعی از دهانش برجست رباعی

این شیشهٔ گلزار صفا پیشه شکست	وین شاخ گل از نازکی ریشه شکست
نامے سر ساقے بسلامت باد ؎	در عید غدیر خم اگر شیشه شکست
گر غبار گلشن کویت بچشم ما رسد	پنجهٔ مژگان ز دل بر سر دستار ما

نامی ملا شمسی نام شاعر یست شیرین کلام رباعی

ای دل بی یار ناتوانی بس نیست	ای دیدهٔ زار خونفشانی بس نیست
عمریست که یار رفت و جان با او رفت	هان ای تن زار زندگانی بس نیست

نامی مولانا صدر محمد از قاطنان خطهٔ ابهرست و در شعر از زمان شاه عباس صفوی بخوش کلامی اشهر ؎

چه میکنم بدیارے که نیست یار انجا	کجاست خاک رهش تا شوم نثار انجا
درد را که درد ما بد وائے نمیرسد	فریاد میکنیم و بجائے نمیرسد
زان لب بکام دل می نابم نمیدهے	می میرم از خمار و شرابم نمیدهے
سروی ولی نمیفگنی سایه بر سرم	خضری ولی چه سود که آبم نمیدهے

نامی میرزا محمد صادق اصفهانی از سادات موسویه بود اصلش از فارس یکی از اجداد او در اصفهان توطن گزیده در عهد سلاطین صفویه بطناً بعد بطن بفن طب اشتغال می نمود و نامی

همانجا نشو و نما یافت و در عهد نادرشاه بعالم بقا شتافت مثنوی شیرین خسرو شیرین دارد در وی چنین می نگارد ؎

چو شیرین شهره شد در دلربائی — غرورش کرد دعوی خدائی
بلی خوبان خدای عاشقانند — ولی رسم خداوندی ندانند
بدل پیوسته اش شوق شکارست — شکارش لیک دلهای نگارست
چو خسرو سوی لشکر کرد آهنگ — شکر لب ماند تنها با دل تنگ
سیه گردید روز روزگارش — برسوائی کشید انجام کارش
عجب دردی ست دور از یار بودن — صبوری کردن و ناچار بودن

نامی نورانام خباز اصفهانی بردوکان خود خوان کرم می نهاد و در راه خدا به بندگان خدا نان و ادام میداد رباعی

در عشق تو ام گشته دل و جان دشمن — ای در طلبت پائی بدامان دشمن
در دست مراد شمن و در جان دشمن — وز دست تو دستم بگریبان دشمن

نائب محمد رضا اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ؎

ناله پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگ ست — رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگ ست

نائب از سادات همدان و شعرا خوش بیان ست ؎

آبی از جوی مروت همچو پس ما را نداد — خضر این سرچشمه پنداری ز دنیا رفته است
گریهٔ بی اختیارم می برد از خویشتن — هست در راه محبت اشک من گلگون من

نبائی لاجورد شوئی بود در تبریز موعد وبت کلاشش از قند و نبات دلاویز ؎

عکس رخسار آن پریرو تا در آب انداخته — از خجالت آب را در اضطراب انداخته

نثاری تقی نام عصاری بود از اصفهان سخن سرای چرب زبان در عهد اکبری بهندوستان رسید و بعد تمتع بوطن برگردید ؎

نجابت — دست و شمشیر و مژه غرقهٔ خون می آید — عالمی کشته به بینید که چون می آید

نجابت میر نجابت برادر کوچک میر سیادت لاهوری بود فضیلت معجز بیانی و شیرین زبانی بر شرف نجابت و سیادت افزود ؎

نجابت — ما درین باغ نهال چمن تصویریم — هست در خامهٔ نقاش رگ ریشهٔ ما
نجابت — هم هنر بین گهر هم عیب یاب گوهرم — چون نگاه جوهری غواص آب گوهرم

نجابت میر نجیب علی ساکن قصبهٔ بهونگام متعلق ضلع مین پوری ماهر فن ادب بود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در گلشن حیات گلگشت می نمود ؎

نجابت — آب بقا زان دهنم آرزوست — بوسه بران لب زدنم آرزوست
نجابت — شام غریبی دل من تیره کرد — پرتو صبح وطنم آرزوست

نجاتی شیرازی خامهٔ زبان و زبان خامه اش در جاده وطراز یست رباعے

تا کار دل شکسته سامان ندهم	من درد ترا بهیچ درمان ندهم
القصه که تا از غم تو جان ندهم	دامان ترا ز دست آسان ندهم

نجاتی — **نجاتی** ملا علی طوسی بنات الشفاه وی دلربا تر از شاهدان فرنگ و روسپی ؎

نجاتی — پیوسته نکو نیست نظر بر رخ ماهے — گاهے سر راهے و سلامے و نگاهے

نجف اصفهانی بود و گاهی زندگانی می نمود ؎

نجف — انچه شد تقدیر نتواند کسے تدبیر کرد — در دلم خون گشت هر خونی که مادر شیر کرد

نجف شیخ عبد الکریم لکهنوی از تلامذهٔ غلام همدانی مصحفی ست و خاصیت درد و دلگزینی در اشعارش مختفی ؎

نجف — نالهٔ خیزد ز دلم گاهے و آهی گاهے — چون بخاطر گذرد یاد نگاهے گاهے
نجف — کو نصیبی که نشینم برِ او همچو رقیب — اینقدر بس که ببینم سر راهے گاهے
نجف — رخ برافروخته و جلوه کنان می آئے — از کجا راست بگو آفت جان می آئے

گذرافتاد بکوشش مگر امروز نجف که سر سیمه چو آفت زدگان می آید

نجف مولوی نجف علیخان از ارباب علم و فضل الور تجاره من اعمال دارالخلافه شاهجهان آباد ست و در علوم عربیه و فارسیه و نظم و نثر تازی و دری علی وجه الکمال صاحب استعداد بقوت حافظه و جودت ذهن او را بر اکثر اماثل و اقران فضل و شرف و گوهر با آب و تاب کلامش در نجف اندک خفقانی بر مزاجش استیلا داشت و در فکر ترقی جاه و منصب قدم از ریاستی بریاستی دیگر میگذاشت عبائر عربی و فارسی را بانواع صنائع و بدائع بی تکلف و تامل مے نگارد و تالیفات کثیره در فنون متنوعه دارد تفسیری عجیب و تاریخی غریب از تصانیف اوست و شرح مقامات حریری در صنعت اهمال و شرح دساتیر در زبان دری از وی خیلے نیکوست توراة را بکمال سلاست و لطافت در سلک نظم در آورده و مثنوی هفت پیکار و قصهٔ هیرورانجهه و غیر ذلک باسلوب مرغوب موزون کرده پنج شش سال پیش ازین درین دارالاقبال بهوپال مهتمم عدالت دیوانی بود درین زمان میگویند که ملازمت سرکار والی جی پور اختیار نمود در مثنوی هیرورانجهه میگوید ؎

بیا نم دلنشین این و آن کن		بجان بنشستهٔ پیر و جوان کن	
جوانم کن بفکر نو جوانه		که نارد پیریم دور زمانه	

و در نظم توراة رین طریقه می پوید ؎

اگر ژرف نگریم سخنی بهوش		بگفتار دانا گذاریم گوش	
بیکره همه پاگذاریم ما		دگر گونگیها نداریم ما	
که یزدان دانا توانا یکی ست		همه ناشناسیم و دانا یکی ست	

و در تقریظ مثنوی شوکت خسروی مولفه منشی صابر حسین صبا سهسوانی این اشعار نجف بکمال سلاست و روانی ست ؎

بنام ایزد این نامهٔ دلفریب ربایندهٔ نقد صبر و شکیب

خرد را بدانش کشائی کفیل — خردمند را سوی ذاتش دلیل
بهین نازش خاندان سخن — فروزش گر دودمان سخن
خرد مایه و بخردی دستگاه — بمدح شهی بر فروزیده گاه
چه شه آن سر افراز اعالی جناب — بگیتی درخشان تر از آفتاب
دو دستش گه ریز ریزد دو هم گهر — گهر بارتر ابرست و هم کان زر
بیکدست ازابر گوهر فشار — بدست دگر ز معدن برآر
بگیتی درازپاستانی زمان — بیک جا که دیده ست دریا و کان
خرد را چو بنده بفرمان شدم — بنظم صبا آفرین خوان شدم
بهی خواستارش بروز و شبان — نجفی نام خسته دل و ناتوان
همی خواهد از پاک پروردگار — که ای مهربان داور کردگار
دل اهل ایمان بایمان فروز — بیاور بروز پسین نیکروز

نجفی

نجفی شاه غلام خوب الله معروف به بادشاه میان ابن شاه محمد ناصر افضلی الله آبادی طفلی بود متصف بکمال تهذیب و نیک نهادی در عمر دوازده سالگی از اکثر علوم متعارفهٔ عربی و فارسی فراغ حاصل کرده بشعر و شاعری توجه نمود بسی برنیامده بود که بعمر سیزده سال در سنه سبعین از مایهٔ ثانی عشر جادهٔ عالم جاودانی پیمود

عضو عضوم راز سوز سینه ام آتش گرفت — هر که می بیند تصور میکند مرجان مرا
غنچه ٔ باغ امیدم نشگفت — عمر چون باد خزان رفت و گذشت
زآه و نالهٔ مرا مهلتی بده نجفی — که یک نفس برخ دلربا نظاره کنم
تمام داغ شدم لاله زار را چکنم — خوشم بکنج قفس نوبهار را چکنم
توان زکوچهٔ قتل تو نظر نمود اما — دل بلاکش امیدوار را چکنم

نظم

نجفی از روش طبعان شوستری نیز پس معنی پروری و جسم سمار سخن گستر لیست

رباعی

چون ذات خدا ذات علی بیهتاست
از نام علی حقیقت آن پیداست
او هام و عقول ره نبردند بهیچ
زین نکته مغلط جز آنکه علی نام خداست

نجم حکیم نجم الدین حسن کرمانی صاحب تصانیف عالیه و نبض شناس الفاظ و معانی بست

رباعی

جز عاد ته هرگز طلسم کس نکند
یک پرسش گرم جز بم کس نکند
در جان بلب آمدم بحز مردم چشم
یک قطره آب بر لبم کس نکند

نجم شیخ نجم الدین رازی از مریدان شیخ نجم الدین کبری عارف کامل بود و در هنگامهٔ چنگیز خان بارشاد مرشد جانب روم توجه نمود و در انجا با مولانا جلال الدین رومی و شیخ صدر الدین قونوی صحبت داشت و تفسیر بحر الحقائق و کتاب مرصاد العباد بکمال تحقیق و تنقیح نگاشت و در سنه اربع و خمسین و ستمائیه از جهان در گذشت و در جوار شیخ جنید بغدادی و شیخ سری سقطی قدس سرهما مدفون گشت رباعی

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته ست
گوئی ز خط فرشته خوئی رسته ست
تا بر سر لاله پا نجوئی نهی
کان لاله ز خاک ماهروئی رسته ست

دیگر

شمع ار چه بمن داغ جدائی دارد
با گریه و سوز آشنائی دارد
سر رشته شمع به ز سر رشته من
کان رشته سری بر رشتائی دارد

نجم شیخ نجم الدین کبری ابو الجناب احمد بن محمد عمر الخیوقی قدس سره عارف و عالم و عابد و متورع و زاهد سر حلقهٔ صوفیه کبار رضی الله عنهم ست و وجه تلقیبش بکبری غلبهٔ او بود در مناظره و مطارحهٔ علمی بزمان تحصیل و تعلم که بدینوجه او را الطامة الکبری میخواندند و بکثرت استعمال و روم اختصار طامه را حذف کرده کبری بر زبان می راندند و وی رضی الله عنه

معتقد بابافرخ تبریزی و مرید شیخ اسمعیل قصری بود و بتربیت و تعلیم عمار یاسر و شیخ روزبهان مصری بمراتب فضل و کمال عروج نمود فضائل و کمالاتش در صحف طبقات اهل الله مسرود و کرامات و خوارق عاداتش در اسفار سیر اولیاء الله معدود دست نقل ست که سلطان محمد شاه فرمانروای خوارزم بعد ازانکه شیخ مجدالدین را که از اجلهٔ مریدین حضرت شیخ بود بقتل رسانید برین حرکت ناشایسته خود متنبه گردید و با تیغ و کفن و مبلغ خطیر و جواهر غزیر به نیت استغفا جریده بخدمت شیخ رسید که اگر دیت خواهند ایدون زر کثیر و جواهر بیش ثمن و اگر قصاص جویند اینک تیغ و گردن شیخ فرمود که مجدالدین من تمام او ترا بل خلقی انبوه را بقصاص خود در معرض هلاک نمی بیند خون ناحق ریخته اش کی از جوش می نشیند بسی برنیامده بود که چنگیز خان خروج نمود و شاه خوارزم و دیارش و اعوان و انصارش را با خاک برابر ساخت و عالمی که حضرت شیخ هم در میانه آنها بود از خونریزی آن سفاک جان باخت و سنه ثمان عشر و ستمائیه سال شهادت شیخ مبرور ست و مقتل وی علی الاختلاف خوارزم یا نیشاپور و شیخ را مریدان بسیار بودند که در صدد ریت پایهٔ هر یکی والاو بالاست از انجمله شیخ سعدالدین حموی و شیخ مجدالدین بغدادی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و باباکمال خجندی و شیخ رضی الدین علی لالاست

رباعی

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد
یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگذرد کرا دارد دوست
از کوئی تو بگذرد کجا خواهد شد

رباعی

پیوسته ازان سلسله مویی ترسم
زان خط خوش و تندی خوی ترسم
ترسیدن هر که هست از چشم بدست
بیچاره من از چشم نکوئی ترسم

رباعی

ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی — انصاف بده که عشق را می شائی
عشق آتش تیز است ترا آبی نه — خاکت بر سر که باد می پیمائی

رباعی

ای تیره شب آخر بسحر می نائی — عمهای منی که خود بسر می نائی
ای صبح گران رکاب تو نیز مگر — مقصود دل منی که بر می نائی

وله قطعه

خواجگان در زمان معزولی — همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند — همه چون شمر و چون یزید شوند

نجم ملا نجم الدین سمنانی از مهرهٔ فنون سخن است و نکته رانی ست رباعی

با من فلکا چرا چنین در کینی — هر لحظه برای من عمی بگزینی
بر خاستهٔ برای من میدانم — تا نفگنیم ز پا دمی ننشینی

نجم نجم الدین زرکوب در عهد الغا خان بود و بکمال عسرت بسر می نمود ؎

منم زرکوب و محصولم ز صنعت — بجز فریادی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم — ولکن هرگز م دانگی نباشد

نجمی نجم اصفهانی در علم نجوم دستگاهی کامل داشت و نظر تو جه بر نجوم سپهر فکر نیز میگماشت ؎

در پیش دوست تحفهٔ جان بس محقرست — در خاک پای یار سر از خاک کمترست
مشکل که روز حشر برآرم ز خاک سر — از بسکه در فراق تو ام خاک بر سرست

نجیبا استر آبادی طلب علوم در شهر اصفهان می نمود و از خوش فکران عهد شاه سلیمان والی ایران بود ؎

غبار را گشتم سرمه گشتم تو تیا گشتم — بچندین رنگ گشتم تا بچشمت آشنا گشتم

نجیب ابن محمد امین متوطن گلستانه که محله ایست از اصفهان شاعری بود شیوا بیان لمعات نجابت از وجنات بنات الشفاهش لائح و روائح شرافت از گلرخان طبعزادش فائح ؎

مائیم نخل ایمن ما را ثمر نباشد — جز لمعهٔ تجلی چیزی دگر نباشد
دارم بدور عشقت لب خشک و دیده پر آب — سلطان وقت خویشم گو بحر و بر نباشد

رباعی

آنم که جهان جهان غمم ما حضرست — از آه نهان ما فلک در خطرست
از آتش دوزخم ستر سان که مرا — سوزیست که دوزخ هم ازان یک شررست

نجیب خطاط نجیب الدین خلف ابو بکر ترمذی لآلی نظم را بصفا و لطافت می سفت و رباعیات اکثر میگفت ؎

رباعی

با بنده گهی چو شیر و شکر گردی — گه قاصد خون جان چاکر گردی
تو مرد یک چشم نمی زان سببست — کز من تو بهر چشم زدن بر گردی

نحوی خواجه احمد خان کشمیری مولد فرخ آبادی موطن که نسبت تلمذ بمنشی آلهی بخش خان فرخ آبادی داشت و در سخن سنجی نحوی مراعات مناسبات شعریه فرو نمیگذاشت ؎

اگر وصف رخ و زلفش نبودی زیب عنوانها — نگشتی لغز و دلکش معنی اشعار دیوانها
ببزم عاشقانش بی سر و سامان نیم نحوی — که دارم همچو شمع از اشک و آه گرم سامانها
امشب معطرست دماغش برنگ گل — نحوی شمیم کاکلت آیا شمیده است

و در تعریف چای گفته ؎

زند جوش در سینه ام مدح چای — دلم راست آتش ازین زیر پای
زنم حرف در مدحتش چرب و نرم — که افتاد در روغن نان گرم
بصورت همه سبز چون خط یار — شود بعد پختن چو لعل نگار

ه
والد ماجده ظاهرا
در جای شاگرد است
سعی بتحقیق نشد در زمان
گذشته در جهان
مطبع شده در زمان
زمان مفقود گشته
حاوی بر لیکن سه
سازی و اشعار
مع دیوان آن است
بسیار رقیق و فائق
شده ۱۲ منه
عفی عنه

برنگ ریاحین بود مشکبو پس از طرح مانند گل سرخ رو

نحیف رای چنی لال قوم کایتهه متوطن دار السلطنت لکهنو بود و بخدمت میرزا فاخر مکین مشق سخن می نمود ؎

وفا با بیوفا کردم چه کردم غلط کردم خطا کردم چه کردم

نحیف نور روز علی بیگ شاملو ست طبعش را در موزونی علو و زبانش را در عذوبت غلو ؎

فتادگان بفلک سر فرو نمی آرند	زمین بگرد سر آسمان نمیگردد
عیش زیاد مایۂ اندوه می شود	تریاق کارزهر کند چون فزون خوری

نخشبی سید ضیاء الدین بدایونی از کملاء روزگار بود و بر پای سلطان الاولیا شیخ نظام الدین قدس سرہ سر عقیدت می سود کتاب سلک السلوک و عشرۂ مبشرہ و طوطی نامہ ازوی یادگار و در دہلی سنہ خمسین و سبعمایۃ انتقالش ازین دار ناپائدار ست ؎

لاله یک داغ بدل دارد و عالم داند	منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست
درین دوران که دور بیوفائی ست	مرا با بیوفائی آشنائی ست
اگر گویم ببین در من بگوید	ضیائی نخشبی این خود نمائی ست

نخلی بخاری از نخلبندان گلستان سخن ست کلام شیرینش در دل تمر و رطب رشک حلاوت فگن و متمسک باذیال امام قلیخان حاکم شیراز بود و بفراغ خاطر زندگی بسر می نمود ؎

طریق زندگی از شمع انجمن آموز	کز آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت
هنوز لب بدعا ناکشوده از صد جا	رسیده مژده که درهای آسمان بستند

ندائی از خوش ندایان خیابان گیلان ست و ملا خیالی را از اماثل و اقران ؎

چو بینم که از دور ماهے برآید مرا بیتو از سینه آهے برآید

ندائی سلطان محمد معروف بحافظ ندائی هروی در شعراء عهد سلطان حسین میرزا

شاعری خوش فکر و خوشگوست این مطلع از نداے دلچسپ اوست ؎

کاش روز دهدمی چاک گریبان مرا | کاتش دل می نماید سوز پنهان مرا
ساعتی از گریه چشم تر نیاساید مرا | بسکه میگویم ز مردم شرم می آید مرا
دمی ز کویش میگذشتم دیده شد روی رقیب | این بلا دیگر کجا آخر روئی نماید مرا
تعالی الله چه شکل ست این که رشک نقش چین باشد | اگر نقش آفرین صورت پذیرد اینچنین باشد

ندائی شیخ محمد صالح سمرقندی ست متصف بشاعرے و دانشمندے ؎

جور و جفا مکن بکن مهر و وفا نگار من | خنده خود مبین ببین گریه زار زار من
لب بلبم بسته منه داغ جدائیم بجان | همدم کس مشو بشو از ره لطف یار من
اسپ جفا مران بران از در خود رقیب را | خاطر خود مجو بجو محنت روزگار من
تیغ ستم مکش بکش خار فراق از دلم | هوش ز دل مبر ببر غم زدل فگار من
آب خضر مجو بجو لعل لبش ندائیا | سرو چمن مگو بگو سرو قد نگار من

ندرت نامش لالا حکم چند ست صریر خامهٔ ندرت طراز ش دلپسند پدرش لالا هردے رام قوم بیس قانونگوی تهانیسر بوده و ندرت مشق نظم از سرخوش نموده و میرزا بیدل را نیز دیده و بصحبت شاه گلشن و سراج الدین علیخان آرزو هم رسیده مدتی دربارگاه بخشی الملک امیر الامرا صمصام الدوله بهادر نطاق حضوری برمیان امیدواری بست لکن نقش هم عایش خاطر خواه نه نشست باین رهگذر ناکام ماند و در اواسط مائهٔ ثانی عشر از عالم راند ؎

سوز دل بخاک هم ز تب عشق تن مرا | چون صبح آتشی ست نهان در کفن مرا

گلستان می شود صحرا بود گر جام می بر کف
بر نگ عینک سرخی که در پیش نظر باشد

ندیم شیو غلام از کاتهان بیت السلطنت لکهنو بوده و بملازمت سرکار نواب محسن الدوله

بهادر داماد محمد علی شاه بادشاه اودا متیازی حاصل نموده ؎

سودا بکوه و دشت صلا میدهد مرا | هر لاله پیاله جدا میدهد مرا
ما و مجنون همنشین بودیم در ایوان عشق | او بصحرا رفت و من در کوچهار سوا شدیم

ندیم ملا محمد ندیم روضه خوان صفاهانی زمزمه سنج بزم سخن سرائی و خوش بیانی ست از وطن بهند رسیده و در دار الحکومت لکهنو با تالیقی و منادمت نواب وزیر علیخان متبنی وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر ملازم گردیده فی الحال از کلامش چند این قطعه تاریخ بهم رسید قطعه

گلشن عشرت تبار اج خزان رفت ای ندیم | شامه استشمام حسرت می نماید از نسیم
آصفی کاین نه صدف را یک در شهوار بود | آن در شهوار رفت از دست عالم شد یتیم
لکهنو بی آصف ست و آسمان بی آفتاب | شهر یونان بی مسیح و طور سینا بی کلیم
دار د آصف عشرتی در صحن آصف باغ خلد | انبیا هم دم سلیمان همنشین آصف ندیم
نقشبند کاف و نون بر تربت آصف نوشت | ها هنا روح و ریحان و جنات نعیم

ندیم میرزا زکی مشهدی در اصفهان نشو و نما یافته مدتی بمصاحبت امرا ر سلطان حسین صفوی بسر زمین دوست گاهی شتافته آخر بمنادمت نادر شاه رسیده و از قهر جبر و تش هردم برخود میلرزید تا آنکه اجازت زیارت نجف اشرف گرفت و دران بقعه علیه اقامت گزیده سنه اثنین و خمسین از مأیه ثانی عشر بعالم بقا رفت ؎

هر قاصدی که برد بجانان پیام ما | اول ز ننگ کرد فراموش نام ما
درد میخواهیم و بیزاریم از درمان طبیب | میکند پرهیز از صحت دل بیمار ما
رقیب از وصل می نالد بدیم از هجر می نالد | یکی را گل یکی را خار در پیراهن ست امشب
کسی بحال کس از بیکسی نمی سوزد | بمدعای دل روزگار می سوزم

رباعی

صد شکر ندیم ساکنان نجفم — خاک قدم مجاوران نجفم
در پای چهل چراغ شد مدفن من — پروانهٔ شمع آستان نجفم

ندیم میرزا علی بیگ که در برادران سلاطین دہلی عمر بسر نمود طبعش باموزونی وسنجیدگی انیس وندیم بود کلامش نیکو ونغز وافکارش سراپا مغز ؎

از تو دل مهر و وفا میخواهد — سادگی بین که چها میخواهد

ندیمی اصفهانی پیشهٔ سوزن گری وجه معیشت می اندوخت وبسوزن فکر قبای نظم می دوخت ؎

ندیم بزم بلاجان ناتوان من ست — فروغ شمع غم از مغز استخوان من ست
کلید قفل در صد هزار امید ست — ز التفات تو حرفی که بر زبان من ست

ندیمی بلخی کلام شیرینش از پراگنده دلان دافع ترشی وتلخی ؎

دل بحر و می دیدار نهم به که زدور — همچو حسرت زدگان آیم ونظاره کنم

ندری کاشی از نیازمندان درگاه خوش تلاشی ست ؎

بی ما شستهٔ تو مادر خیال تو — داریم صحبتی که ترا در خیال نیست
نمیدانم چه بیدردیست یارب ناصح مارا — که چاک سینه را از چاک پیراهن نمیداند
بگنج هجر تو آن بیکسم که گر میرم — کسی بپرسش من جز بلائے نے آید
تازه عاشق گشته ام چشم ترحم وا مگیر — نومسلمان گشته را یکچند عز تها بود

نذیر محمد طیب متوطن خیرآباد مضاف بصوبهٔ اودبود بانفاس طیبه مشام طیب النفسان معطر مے نمود ؎

چون غنچه برخ نقاب بستی — صد خار بسینه ام شکستی
قلیم دلم تمام بگرفت — زلف تو زهی دراز دستی
کشتی چو مرا بجور بارے — از سر زنش رقیب رستی

نذیر محمد نذیر نام از قاطنان شهر بیت الریاست لکهنو هست سخنگو و خوش طبع و خوشگو و صاحب تلاش و جستجو و این چند شعر از کلام اوست ؎

بهر سو از مئی شیراز رنگین ست محفلها — الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
ز بیتابی چو میگریم ملامت میکند ناصح — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
حیف بر طالع واژون که شباب آمد و رفت — دولتی بود که در عالم خواب آمد و رفت
واقف از لذت او هیچ نگشتیم نذیر — بر سر آب باندازِ حباب آمد و رفت

نژاد محمد علیخان فرزند اصلان خان بیگلربیگی از امراء والاشان گرجستان ست عالی نژاد والانهاد خوشخیال و بخندان و در عهد محمد شاه بادشاه دهلی برسم سفارت از جانب والی ایران بدهلی رسیده و بعد ادای مراسم رسالت برگردیده ؎

گر رفیقِ منی اے مرد دو بالبسم الله — سفرِ وادئ عشق ست بیا بسم الله
ای اجل چند چنین در دو سرم گردانے — فارغم میکنی از در دو بیا بسم الله

نزهت خواجه نور الله از نزهت افزایان خطهٔ دلپذیر کشمیر ست و بریق تیز طبعش روشنگر ضمیر برنا و پیر منت اصلاح سخن از میرزا عبد الغنی قبول میکشید و در عنفوان شباب سنه اربعین از مأیهٔ ثانی عشر مقتول گردید ؎

دو یدم تا بتحصیل کمال از دور بینها — چو پروین صاحب خرمن شدم از خوشه چینها
چو آن صوفی پسر در وجد با آن قد رعنا شد — ز فیضِ مقدمش هر گلزمین باغ مصلا شد
حسن همدانی زباده همچون شعله سرکش میشود — بی تفاوت این زغال از آب آتش میشود
کی نظر گستاخ بر آن قد رعنا میکنم — ما ز ترس آسمان کی سر بپالا میکنم

نزهت مولوی برهان الدین ابن مولوی سرفراز علی و برادر زادهٔ مولوی ذوالفقار علی که در قصبهٔ دیوه مضاف بیت السلطنت لکهنو مسکن داشت از احفاد مولانا عبد السلام دیوی ست که در تلامذهٔ ملا عبد السلام لاهوری لوای او ستادی علماء اعلام برافراشت

و نزهت مستجمع علوم معقول و منقول و مستکمل فنون فروع و اصول بود و بموزونی طبع احیانا توجه بنظم اشعار می نمود هر چه در خاطر میگذشت بر صفحهٔ قرطاس می نگاشت و توجهی بتمییز میان غث و ثمین و صحیح و سقیم نمی گماشت ؎

بمقصد کی رسی زاهد بزهد خشک حیرانم — نمی یابد گهر غواص تا باشد بسا حلها
گل نعمان دمد هر صبحدم از مرقد و امق — هنوز اندر جگر دارد همانا داغ عذرا را
نگنجد معنئ بیتا بیم در شعر پرورد م — کجا در کوزه آوردن توانم موج دریا را
نسازی تا که همچون شانه دل را چاک چاک از غم — تو کی در پنجه خود آوری زلف چلیپا را
زمین این غزل رشک چمن زهت توان کردن — هنوز از معنئ رنگین بود جوشی دل ما را
سخن یار بگو با من غلین قاصد — دارو ئی درد دل زار و پیام تو کیست
شب بوئی من میا تو اگر پاکدامنے — نبود درین زمانه مرا اعتبار خویش

نزهتی ملا ضیائی در شعر و شاعری کامل و بتتبع گلزار کلامش مردم دیده را از نزهتی تازه حاصل ست ؎

نزهتی بنگر کساد دین که پیش برهمن — زار بیت المقدس تحفه زنار آورد

فسای زنی نیکو صورت و نیک سیرت بوده و نجنین نسائیت و توطن شهر نسا این تخلص اختیار نموده ؎

مه جمال تو و آفتاب هر دو یکی ست — خط عذار تو و مشکناب هر دو یکی ست

نسیم اصغر علیخان از مردم شاهجهان آباد ست در گلزار نظم و نثر فارسی وارد و انفاس طیبه اش نسیم مراد ست ؎

اشکم غبار شسته ز دامان خاطرش — بیهوده نیست گریهٔ بی اختیار من

نسیم میر غلام نبی از سادات رفیع الدرجات امروهه مضاف صوبهٔ دهلی سر کشیده و سلسلهٔ نسبش بحضرت شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس سره رسیده طبعی لطیف و ذهنی

شریف داشت و بپایان دور محمدشاه بادشاه قدم برجادهٔ نظم گذاشت و از وطن خود بشهر خداآباد دارالحکومهٔ خدایارخان عباسی حاکم سند شتافت و همانجا توطن گزیده آسایش و آرام یافت نسیم لب و دهانش از بار قلوب سخن شناسان را شگفتگی می بخشید در آخر عمر مبتلای مراق و مالیخولیا شده خلل در فکر و مزاجش بهم رسید ؎

خون میچکد از چشم همنوزم که براهیست باخویش بسیری همچو تو دیدم چو منی را

رباعی

ای چاره گران لطف شما خواهد کشت گر در دامان داد و وا خواهد کشت
زخمیکه رسید بر دلم اینهمه نیست این دوختن زخم مرا خواهد کشت

دیگر

هر اشک بهوئی تو بگلزار رود هر نالهٔ بشوق تو بکهسار رود
سوی تو بپای آه چشم همگی مانندهٔ عنکبوت بر تار رود

نسیمی از شگفتهٔ طبعان هرات ست و نسیم دلکشای انفاسش همدحیات مهارتی در علم رمل داشت و دیوانی از اشعار مدون گذاشت ؎

مدام خانهٔ چشمم ز آب دیده خراب ست خراب چون نشود خانه که بر سر آب ست

نشاط میرزا زین العابدین مشهدی بلند تلاش و عالی جستجو ست از اولاد جهان شاه ترکمان و مستوفی خالصهٔ مازندران میرزا علی اکبر فرزند ارجمند اوست فکر رسایش به نشاط صهبای سخن فلک سیر و نگارستان دلش باز دحام مضامین رنگین بتخانهٔ دیر در شهر اصفهان اکتساب علم ریاضی نموده و بپایان عمر به تبریز رسیده در سنه ثمان از مائهٔ ثانی عشر جادهٔ آخرت پیموده ؎

نشاط محنت دیده و اندقدر محنت دیده را ز هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست
از غم دوست ننالیم که درمانی هست گر بجای نرسد دست گریبانی هست
زخم تیغ تو بمشتاق ستم بخشد جان می کنم شکوه ز شمشیر تو تا جانی هست

نی همین روز بود حال من آشفته چو زلف — شب هم از بخت سیه خواب پریشانی هست

نشاط میرزا محمد صالح ابن میرزا مومن سمرقندی مهربادهٔ کلامش نشئهٔ دردمندی ست

قدرت بالاکند قد قبای شهریاری را — لبت شیرین کند بر تلخکامان زهرخواری را
بقصد آنکه گردد رام من وحشی غزال من — چو دام آورده ام در کف عنان خاکساری را

نشاط محمد تقی بیگ دهلوی از شعرای عهد عالمگیر ست و به نشاط بخشی کلامش ارتبهٔ دلپذیری

هرگز ثمر ندارد نهال بیان ما — باشد چو برگ بید زبان در دهان ما
چنان گداختی از عکس خویش آینه را — که جوهرش چو خس از خار میتوان چیدن

نشاط میرزا عبدالوهاب اصفهانی مخاطب بمعتمد الدوله برادر آقا محمد تقی صهبا از جانب شاه ایران منصب جلیل داشت آخر کار صحبت فقرا و درویشان گزیده دل از دنیا و مافیها برداشت ناظم خوش خوی و خوش خلق و خوشطبع و خوش فکر بوده و در اواخر مائهٔ ثانی عشر بعهد نادر شاه بدار الخلد ارتحال نموده ست

نیست در کنج قفس حسرت دیدار مرا — الفتی هست بمرغان گرفتار مرا
غم نمیخواهد مجو شادی نشاط — هر که او شادی نخواهد میهم ست
صد گنج نهان بود مرا در دل و یاران — نادیده گذشتند که این خانه خراب ست
گر فرزون جور گل من از گل گلزار نیست — نالهٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست
آهسته کشم آه ز جور تو مبادا — پیکان تو از سینهٔ افگار برآید
چه ظلم ست این خدارا کاندرین بزم — مرا هم تو به هم ساغر شکستند
ناله ها بر لب و در ناله اثرها داریم — با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم
یک نظر بیش بلعل تو ندیدیم و کنون — روزگاریست که در دیده گهرها داریم

نشاطی حاجی محمد از متوطنان دار النشاط دماوند ست و طبعش عالی و فکرش بلند ست

چند مشغول نوا سنجی بلبل باشی — آنچنان باش که بر خاک تو گل سجده کند

نشاطی دهلوی از شعراء عهد اکبری ست و بسخنان نشاط افزا مصروف دلبری ست

مراچه کار بوصل تو بود و اینهمه غوغا ‌ ‌ ‌ چرا نمردم و این آرزو بخاک نبردم

نشاطی شوستری شاعری ست خوش سلیقه و خوش اسلوب مضامین لطیفه اش نشاط افزای ارواح و قلوب ست

در پیش دست فیض رسان تو گاه جود ‌ ‌ ‌ بحر محیط را نبود قطره وجود

نصرت میرزا نصیر ترشیزی خراسانی زبانش ماهی چشمه سار عذب البیانی ست

شدم از خود تهی همچون غلاف تیغ از حسرت ‌ ‌ ‌ که آید روزی از شمشیر او آبی بجو مارا

نصرت نصرت الله خان دهلوی اصلش از ولایت عجم بود تلمیذ میرزا عبد اللطیف تنها و در ملازمان شاهزاده رفیع الشان خلف بهادر شاه ابن عالمگیر بادشاه معزز و مکرم ست

یارب که در چراغ مزار کسی مباد	آن قطره روغنی که زمنت چکیده هست
بهر قتلم چون بکف شمشیر می آئی ز شوق	بر تنم هر موی انگشت شهادت میشود

نصرتی گیلانی از نصرتمندان معرکه نکته رانی ست

فراموش کشت ترسم از هجوم آرزوی او	صف روز جزا برهم زنم در جستجوی او
مباد ادر محبت تلخکامی برخورد عاشق	که گر شکر دهندش زهر گردد در گلوی او

نصر الله مولوی نصر الله از مردم معزز بلده توربه شکار پور ست آثار جمیله و مکارم جلیله وی دور دور مشهور هر چند در سرکار انگریزی بعهده عظیمه ڈپٹی کلکٹری در سرکار نظام حیدر آباد بمنصب صدارت عدالت اعزازی داشت لکن همدم تزکیه باطن و تصفیه قلب مجالست با فقراء عالیمقام و فضلاء کرام همت میگماشت چند سال ست که از سرکار والی حیدر آباد دکن مشاهره بلا شرط خدمت بنامش معین گردیده ازان زمان الی الآن در وطن خود انزوا گزیده ست

از حرم ما بر میدیم عبث ‌ ‌ ‌ بر در دیر رسیدیم عبث

یار بد جلوه نمادر همه جا — چشم وا کرده ندیدیم عبث
ناصحا وعظ تو تا شیرنه کرد — ما حدیث تو شنیدیم عبث

نصیب سبزواری از دودمان سادات رضوی ست و در ظفر بر مطلوب سخنوری نجبت او یاور و نصیبش قوی ست

آمد رقیب و طرهٔ جانان من گرفت — گویا اجل رسید و رگ جان من گرفت
در شبستان دلم قندیل عرش آویخته — آن در گوشی که زیر زلف پنهان کرده ئ

نصیب شاه به شاه نصیبا شهرت داشته و از مائدهٔ شیرین گفتاری نصیبه کافی برداشته

هر ذره ز خاکستر من مشهد برقی ست — با خاک من سوخته بازی نتوان کرد

نصیب نصیب خان قزوینی از احفاد دولت شاه مولف تذکرهٔ دولت شاهی ست و در سخن رانی و خوش بیانی و تاریخ دانی نصیبه اش منصب والا دشتگاهی تا کم بتقرب بارگاه اکبری بست کلاه گوشه بر آسمان می شکست رباعی

دارم صنمی چهره برافروخته — راه و روش عاشقی آموخته
او عاشق دیگری و من عاشق او — من سوخته سوخته سوخته

نصیبی کاتب شیرازی در سخن پردازی و نیکو طرازی دست و زبانش را دراز ی ست

بی روی دلفروز تو ما را سر طرب نیست — با ما شبی بسر کن یک شب هزار شب نیست

نصیبی میرزا محمد خان ابن موسی بیگ کردی کرمان شاهی که بقول خودش از حضور فتح علی شاه والی ایران مخاطب به فخر الشعرا بود و بعهد غازی الدین حیدر بادشاه ملک او در بیت السلطنت لکهنؤ رسیده مرفه الحال بسر می نمود و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب که سنه احدی و ستین و مائتین و الف ست طریق ناگزیر بر نا و پیر پیمود ست

هنگام بهار آمد و وقت می و جام ست — خوش آنکه درین فصل باین شغل مدام ست
دلبر ببر و نی بلب و چنگ بچنگ ست — صد شکر که سال و مه ما ایام بکام ست

بالای تو سروست دلبِ لعل تو یاقوت | رخسار تو بهیست و سر زلف تو شام است
نمی باشد مرا در دل بجز این غم غم دیگر | که گردد بعد من آن همدم من همدم دیگر
اگر جانان ز احوال من ای پیک سحر پرسد | بگو می میرد از هجر تو ایندم یا دم دیگر
شدم از یک خم زلفت پشان حال و می ترسم | که اندازی بران زلف خم اندر خم خم دیگر

فاضل نصیبی

نصیبی یزدی معروف باسعد الحق از سادات نور بخشی قاطنین نطنز است و در زمرهٔ شعرا بفضائل علوم و فنون ممتاز و معزز و بقصد تحصیل علم از وطن بشیراز رفت و از خدمت علامهٔ ملا جلال دوانی تصیبهٔ کامل از هر گونه علوم گرفت و همانجا بمغنی پسری محمود نام دل داد و مدتی سر در پی او نهاد و بعد وفات علامه دل ازاین و آن برداشت و عود بوطن احمد انگاشت و همین جا بتدوین دیوان اشعار پرداخت و در سنه اربع عشر و تسعمایة کالبد سفلی را از روح علوی پرداخت ه

گفتم که بوسه بنصیبی نمیدهی | خندید زیر لب که چگویم یا نصیب
تو خود بگوئی دگر دامن کرا گیرم | مرا که چاک زدست تو در گریبانست
دل طلب میکنی و نیست بدستم ورنه | از تو تقصیر نمیکردم اگر جان می بود
وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند | دامنی باشد که او بر آتش من میزند
زنده در عشق چسان بود نصیبی مجنون | عشق آنرو زگرانیمه دشوار نبود
زمان زمان کشد آتش زبانه از دل من | چو با تو حال دل خود بصد زبان گویم
چو خواهم جانب کویش روم از مدعی پنهان | برآرم دود آه و در میان آن نهان گردم

فاضل نصیرا

نصیرا ابو نصر بدخشانی ست در معارک مطارحه نصیرا ارباب سخندانی و ظهیر اصحاب نکته رانی ه

کس نمانی از سر زلفش کجا دارد نصیر | زلف او بر پای دل می افکند زنجیر را
تا ب زور باده جز عارف کرا است | کے کشد زاهد کمان شیشه را

فاضل نصیرا

نصیرا انا بنی تلاشش نیکوست و این رباعی از وست رباعی

دل در طلب وعده خلافی دارم — در هر قدم از کعبه طوافی دارم
از دیدن روی او ندارم سیری — چون آینه اشتهای صافی دارم

نصیر حمید الدین نصرت اللہ ابن عبد المجید شیرازی از شعرای عہد ملک شاہ سلجوقی بود وقتی شاہ بروی بہم برآمدہ محبوسش نمود وی بامید خلاص این رباعی بخدمت شاہ فرستاد شاہ التفاتی بران نکردہ بقتلش حکم داد رباعی

ای شاہ مکن انچہ بپرسند از تو — روز یکہ بدانی کہ ترسند از تو
خرسند نۂ بملک و دولت ز خدا — من چون باشم بقید خرسند از تو

نصیر خواجہ نصیر الدین خلف خواجہ قطب الدین سرخسی منصور معارک علم و فضل و نظم و نثر و نکتہ سنجی و دقیقہ رسی ست فکر رسا و حدس صائبش معین و ناصر و با محمد عوفی معاصر بود

رباعی

از مهر چه شد اگر فزون آید ماه — پیش رخ تو زار و زبون آید ماه
گر زانکه رخ تو در چمن عکس دهد — از شاخ بجای گل برون آید ماه

نصیر خواجہ نصیر الدین ہمدانی ابن خواجہ مسعود ابن خواجہ حسن بیگ یزدجردی ست مجمع صفات حمیدہ و نعوت پسندیدہ از خلق و محبت و مروت و سخاوت و شجاعت و جوانمردی بعض اجدادش بفرمانروائی بعض اضلاع ملک عجم گردن می افراختند آخر الامر بعد نزع حکومت در ہمدان رحل توطن انداختند و این خواجہ نصیر از نامساعدت طالع از وطن برید و بعہد اکبر بادشاہ در ہندوستان رسید مدتی ملازم درگاہ اکبری بود آخر کار ملازمت قطب شاہ والی ملک دکن اختیار نمود ؎

نصیر از بیکسی شد ہمدم غم — بہ از غم بیکسان را ہمدمے نیست
از ما صبا بدوست پیامے نمی برد — خورشید از فروزہ سلامے نمی برد
مردم ز بیمروتی مرغ نامہ بر — کاین نامہ را بگوشۂ بامے نمی برد

نصیر نالهٔ بیهوده دمبدم چه کنی
چندان شدم ضعیف که صد ساله ره مرا

چو ناله در دل سنگین او اثر نکند
چون بوی گل نسیم بیک گام می برد

نصیر میرزا اسد الدین از مردم کشمیر ست و کلامش را در دلها تاثیر ست

فرنگی جلوه آذر سوزتر ساز ده بیرحمی
که گردد تشنهٔ خون مسیحا چشم بیمارش

نصیر الدین ابن غریب شاه درویش دهلوی طبع رسا و فکر آسمان پیما داشت اکثر بر نظم اردو و کمتر بر نظم فارسی توجه میگماشت پایان عمر از دهلی بحیدرآباد دکن رسید و همانجا بعمر نود سال زیر زمین خوابید ست

جلوه پرداز حسن قاتل ماست
کشتهٔ تیغ ناز او دل ماست

ما ز سر میکنیم طی ره عشق
زیر پا همچو شمع منزل ماست

فصل گل در چمن جنون خیز ست
موج باد صبا سلاسل ماست

احتیاج چراغ امشب نیست
یار در خانه شمع محفل ماست

دشت گردی چرا کنم مجنون
لیلیٰ ما بحمل دل ماست

از ازل ما محیط موجیم
دور تر ای نصیر ساحل ماست

نصیری شیرازی از قدما شعراست و مسلم الثبوت فصحا و بلغا قاضی محمد صادق خان اختر نوشته که تذکره نویسان ذکرش ننوشته مگر دیوانش از نظر من گذشته ست

ای قوم جفا جو که وفا را نشناسید
ویران شدهٔ گنج بقا را نشناسید

هجران نکشیدید غم هجر چه دانید
تا درد نه بینید دوا را نشناسید

ای اهل عبادت همه در عشق بکوشید
کز سبحه و تسبیح خدا را نشناسید

تا جان نسپارید بهجران چو نصیری
ماهیت ارباب وفا را نشناسید

چون زار خواهی کشتنم از کوی خود مرم مران
من بلبل بیطاقتم بیرون ز گلزارم مکش

اگر دور از رخت ناگه گشد خاطر بگلزارم
خیالت را بفرما تا گشد در پای گلزارم

مرا تشویش جان بهر تماشای تو می باشد | وگرنه با چنین عمری چه جای زیستن دارم
نصیری بیش ازین طاقت نمی آرد جدائی را | بدشنامی عزیزم دار چون خود کرده خوارم

نصیری

نصیری میرزا نصیر خلف میرزا عبد الله طبیب اصفهانی یگانهٔ عصر در الهی و طبیعی و ریاضی دانی و بالارث جامع فضائل نوع انسانی و در سنه اثنتین و تسعین و مائة و الف منتقل ازین سرای فانی بعالم جاودانی ست

رباعی

برداشته شد نقاب از دختر رز | در پرده شد آفتاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز | زینها پسران بخواب از دختر رز

رباعی

آمد سپه بهار و شد لشکر دیے | بر شاخ نگر شگوفه چون افسرے
زان پیش که خیل دی رسد بازپے | در پای گل از دست مده ساغرے

واین چند اشعار از مثنوی اوست که نامش بی نظیرست و بسلاست الفاظ و لطافت معانی خیلی دلپذیر ست

حدیث از شمع با پروانه نیکوست | بر بلبل ز گل افسانه نیکوست
بستان نقل میخواران خوش آید | بیاران قصهٔ یاران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی ست | ز سلمی یاسعادش کی تسلی ست
بشیرین هر کرا پیوند جانست | وصال شکرش بر دل گران ست
سر کو خاک راه مقبلانست | هوایش خدمت صاحبدلانست
بمن غم مهربان یارست بگذار | مرا با غم سر و کارست بگذار

نطقی

نطقی نامش یا نام پدرش خواجه غازی تبریزی ست و در خوش گفتاری بر نگ طوطیان شیرین نطق در شکر ریزی و انگبین بیزی ست

ز خود روم چو بدل آورم خیال ترا | کجاست تاب که بینم مه جمال ترا

هزار سال بهجر تو خو کند از ذوق
اگر بخواب به بیند کسی وصال ترا

جواب نامهٔ ما دست و پا گم کرده میگوئی
عجب میدارم ای قاصد که این پیغام او باشد

نظام حکیم نظام الدین علی از اعیان کاشان ست و حکیم رکن الدین مسیح کاشی خلف الرشید آن والاشان در نظام اطبای حاذق بارگاه شاه طهماسپ ملحق انتظام داشت و در سنه الف ملک الموت بی تفرق اتصال جسم و جانش قدم برداشت اجزای مرکب الفاظ و معانی کلامش مرغوب گوش دارد و مفرح القلوب رباعی

جانی که بود قابل انوار کجاست
وان دل که بود محرم اسرار کجاست

گیرم که نرخ پرده کشاید معشوق
چشمی که تواند دید رخ یار کجاست

رباعی

وصل تو فگند شوق در کشور مرگ
ز هجر تو قلم کشید در دفتر مرگ

خوشوقت شهیدان تو کز لذت تیغ
غوغاست میان زندگان بر سر مرگ

رباعی

هر روز ز درد عشق رنجورترم
مشتاق ترم بیار و مهجورترم

عمریست که گام میزنم بر در وصل
این طرفه که در هر قدمی دورترم

نظام خواجه نظام الملک ابو علی حسن بن علی بن اسحاق دستور معظم سلطان الب ارسلان و ملک شاه سلجوقی بود و مورخین میگویند که چنین وزیر متصف بجمیع اوصاف وزارت از آدم تا ایندم در سلطنتی ظهور ننمود هرگاه با موکب شاهی در سنه خمس و ثمانین و اربعمائة در نهاوند رسید ضرب خنجر بیدادی از ملازمان حسن صباح اسمعیلی که ابو طاهر نام داشت شربت شهادت چشید در آنوقت این قطعه را برشتهٔ نظم کشیده بخدمت بادشاه رسانید

یکچند با قبال تو ای شاه جوان بخت
گر دست ستم از چهرهٔ ایام ستردم

طغرای نکونامی انشای سعادت
پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم

آمد ز قضا مدت عمر تو دو شش	در حد نهاوند یک کار دمبر دم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند	او را بخدا و نخداوند سپردم

رباعی

تا از شب من سپیده دم بر زده دم	معشوق ز شب کشید بر روز رقم
شد آمدن نگار من اکنون کم	زیرا که شب و روز نیایند بهم

نظام

نظام سلطان المشایخ ولا ولیاء الکرام خواجه نظام الدین محمد بن خواجه احمد بن خواجه علی الحسینی البخاری از اعاظم و اصلان حضرت حق و اکابر مقربان بارگاه حضرت باری ست خواجه علی و خواجه عرب جد پدری و مادری انجناب بخارا را اخیرا بادگفته در هندوستان رسیدند و مدتی در لاهور اقامت نمودند از انجا برخاسته در بلدهٔ بدایون توطن گزیدند و خواجهٔ احمد ابن خواجه علی همانجا از لیخا خاتون بنت خواجه عرب متاهل شده سلطان المشایخ خواجه نظام الدین در سنه ثلث و ثلثین و ستمایه پا بعرصهٔ شهود گذاشت و در همان نزدیکی ها ذم اللذات سایهٔ عطوفت مایهٔ والد از سر مبارکش برداشت پس در صبا بتربیت والدهٔ ماجده و در سن تمیز بشوق طبعی متوجه اکتساب علوم گشت و بسکه هنگام تحصیل علم بمناظره و مباحثه بزیگران غالب می آمد نامش نظام بحاث و مخجل شکن بر زبانها میگذشت زمانیکه سن مبارکش بیست سالگی کشید بشغف بیعت ارادت در اجودهن بخدمت حضرت شیخ فریدالدین گنجشکر رسید و از دست آنحضرت خرقهٔ خلافت پوشید و حسب الامر مرشد برای ارشاد و هدایت طالبان حق بشهر دهلی در غیاث پور قیام ورزید تا آنکه عمر شریفش در ارشاد و هدایت طالبین حق و یقین از صد و نود سال در گذشت روز چهارشنبه هیجدهم ربیع الآخر سنه خمس و عشرین و سبعمایه و اصل بحق گشت مزار فیض بارش همانجا زیارتگاه خواص و عوام و در جوارش مضجع امیر خسرو دهلوی و دیگر خدام و بعض سلاطین عالیمقام ست در نگارستان سخن تخلص نگسی ذکر شریفش بکمال ایجاز نگاشته و در همقام تخلص نظام بر طبق آفتاب عالمتاب

ونشتر عشق ترجمهٔ آنحضرت باندک تفصیل تیمناً و تبرکاً از زبان خامه برجسته ؎

از تو نتواند بریدن کس بآسانی مرا
گر نمیدانند کسم آخر تو میدانی مرا

گر برنجانی نرنجم زانکه رنجت راحت ست
جانی و آرام جان آنم که رنجانی مرا

وقت آن آمد که دل از هر دو عالم برکنم
این جهان و آنجهان را درهم و برهم زنم

گر بگوید جان بده از چشم پیش وی کشم
ور بگوید سر بنه در پیش پایش افگنم

مرغ باغ قدسیم با قدسیان بودم بلے
چند گاهی شد که هست این فرش خاکی مسکنم

چون نظام از خوان هستی گر نیابد لقمهٔ
نیستی را قوت سازم دیگ هستی بشکنم

هر ساعتی بدیدن دلدار میروم
هر صبح دم بجانب گلزار میروم

پرسند دوستان که کجا میروی نظام
گویم که عاشقم ببریار میروم

ندارم ذوق رندی نی هوائی پاکدامانے
مرا دیوانهٔ خود کن بهر رنگی که میدانے

رباعی

زانروز که بندهٔ تو خوانند مرا
بر مردمک دیده نشانند مرا

لطف عامت عنایتی فرموده ست
ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

نظام طباطبائی اگرچه از مردم ولایت بود لکن در هند رسیده بشهر گجرات اقامت نمود ؎

از بسکه داد عکس رخت روشنی بدل
حاجت نمی شود بچراغ دگر مرا

نظام غزه از سادات عالیدرجات ست وصاحب سلیقه نیکو در اشعار و ابیات بسکه در شعر و شاعری بر طریقهٔ غرور و پندار میرفت از زبان حریفان ظریف بلقب غزه شهرت گرفت ؎

ای ماه غلام روئی شهر آرایت
وی سرو سهی شیفتهٔ بالایت

سرتا پایت چنانکه می باید هست
سرتا پا فدائی سرتا پایت

نظام

نظام قاضی نظام الدین عثمان در زمان سلطان الجائتوخان یا ارغون خان قاضی شهر قزوین بود و بطبع متین و فکر رنگین و کلام شیرین از مضمار فصاحت و بلاغت گوئی سبقت میربود ؎

صبحدمی که از رخت پرده فگنی کلاله را	چشم و رخت خجل کند نرگس مست و لاله را
گر ز خیال چشم تو عکس فتد بجام مے	مستی چشم مست تو مست کند پیاله را
حور ندیده بهر بین صورت خود در آینه	خرمن مشک بایدت باز کشا کلاله را
پیر شدم ز هجر تو گفت لبت که غم مخور	بوسه دهم جوان کنم پیر هزار ساله را
هست نظام ازان تو بنده تو بجان تو	قاضی عاشقان تو کرد سجل قباله را

نظام

نظام قاضی نظام الدین کاشی سرآمد سخنوران در خوش تلاشی ست ؎

گر شود از پئی تو دشمن من خلق جهان — ترک جان گیرم و از مهر تو دل برنکنم

نظام

نظام نصیر الدین ابی توبه از علمای عالیمقدار و شعرای شیرین گفتار ست رباعی

در آب شسته تشنه حلقے دارم — افگنده بزیر خویش دلقے دارم
گر بنده کهی نیست مرا در غربت — گر بنده بشهر خویش خلقے دارم

نظام

نظام نظام الدین احمد دهلوی که اولاً از حضور اکبر بادشاه بخدمت بخشیگری و دیوانی بعض صوبه ها ممتاز گردید و بعد زمانی بذروهٔ تقرب بادشاهی رسید در علم ادب مهارت کامل داشت و کتاب طبقات اکبری در تاریخ یادگار گذاشت در عمر چهل سالگی از دنیا رفت

و ملا عبد القادر بدایونی ع گو هزنی بهار دنیا رفت بتاریخ وفاتش گفت ؎

نظام کار من افتاده با شوخی پریروئی — که یاد کاکش فرزانه را دیوانه میسازد

نظام

نظام نظام الدین اصفهانی در عهد القاخان بود مضامین لطیف و نصایح نظیف موزون می نمود قطعه

بیا بشنو که خوش خوش ماجرائی ست — میان آب و سرو جوئباری

بدو میگفت سروای بیوفا یار — چه لازم پرسرت از دوستداری
منم از راستی خویش در بند — تو ئی کز خود بهر سو سر برآری
چو از خس پروریدن چاره است — چو من بیمرے را میگذارے
چو بشنید این سخن از سرو آزاد — جوابش داد آب جویبارے
بدیدم خود سر و صلم نداری — ندارد عهد تو هیچ استوارے
ز تو جز سرکشی کارے نیاید — ز ما جز خوی نرم و سازگارے
مکن دعوی آزادی ازین بس — مزن در عشق لاف پایدارے
بناز اندر کنارت پروریدم — که روزی سایه ما را بسر آرے
کنون خود کار تو بالا گرفت است — از انم هیچگه دریا دنارے
ز عشقت سر نهادم سوی صحرا — زنان بر سینه سنگ از بیقرارے
ترا سر سوی گردون از بلندے — در افتاده بپایت من بخوارے
ترا سبزی و حسن باطراوت — مرا شوریدگی و خاکسارے
ترا با داین سرافرازی همیشه — که هستی تو مقیم و ما گذارے
چو بشنید این سخن سرو سرافراز — بسی کرد اضطراب از نرد ی یارے
بباغ اندر همی زد دست بر دست — برو مرغان همی کردند زارے

نظام نظام الدین ا عرج مضامین لطیفه و الفاظ فصیحه را دل و زبانش مخرج ست

رخ چو لاله تو خط عنبرین دارد — بنفشه روی ترا زلف بر زمین دارد
دلم فدای غمت کرد جان دگر چکند — که در جهان دل مسکین من همین دارد

نظام نظام الدین قمری منتظم در نظام ناظمان اصفهان بود و قمری ناطقه اش در گلستان سخن بسرو مصاریع دلکش بسا ن قمریان خوش الحان کو کوزنان از خویشان اسیر الدین اومانی ست و معاصر کمال الدین اسمعیل خلاق المعانی کلیاتی گراز و یادگار است

وابیاتش بشمارد ده هزار ؎

بخدائی که دست قدرت او ‌ ‌ ‌ آرد از شاخ خشک میوهٔ تر
که مرا بی رخت شراب و طعام ‌ ‌ ‌ نیست جز آب چشم و خون جگر

نظام

نظام نظام الدین هروی از علماء عظام و فضلاء کرام معاصر امیر علی شیر بود و سلطان حسین میرزا او را مقلد قلادهٔ قضای هرات فرمود ؎

بد و رروی تو ام بت پرست میگویند ‌ ‌ ‌ چگویم ای بت من هرچه هست میگویند

نظم

نظم میرزا علی لکهنوی که بملازمت آستانهٔ جلال الدوله مهدی علی خان خلف وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر بجمعیت خاطر اوقات میگذرانید و برسائی فکر وجودت نظر مطالب عالیه بهم میرسانید ؎

نالهٔ را مثل جرس در روزبان نتوان کرد ‌ ‌ ‌ هست پاس ادب عشق فغان نتوان کرد
نونهالان بگلستان جهان بسیارند ‌ ‌ ‌ اینقدر سرکشی ای سرو روان نتوان کرد
خط برآورد رخش فکر دگرگن تو نظر ‌ ‌ ‌ سیر این باغ در ایام خزان نتوان کرد
گهی بسوی من آهنه جبین نمی آید ‌ ‌ ‌ اثر هنوز ز آه حزین نمی آید
چنان بهجر تو خو کرده ام که در بر من ‌ ‌ ‌ نشستهٔ و دلم را یقین نمی آید
دمی بیا که مریض ترا بغیر از تو ‌ ‌ ‌ برون ز لب نفس واپسین نمی آید
بخاک سوختهٔ عشق هر کجا دفن ست ‌ ‌ ‌ هنوز سبزه برون زان زمین نمی آید

نظمی

نظمی بلخی از ناظمان و ملازمان سرکار نذر محمد خان فرمانفرمای بلخ بود و در زمان جهانگیر بادشاه سیاحت هندوستان کرده بوطن عود نمود ؎

بامید یکه بالعل لبت خواهد مشرف شد ‌ ‌ ‌ می از کام صراحی رفته در پیمانه میرقصد
فغان که از دل محزون نیافتم اثرے ‌ ‌ ‌ بغیر قطرهٔ خونی که ریخت در دامن ؎

نظمی

نظمی خراسانی از عالی فکران عهد سلطان حسین میرزاست مشاهدان نظمش دلربا ؎

شد خاک در و فا سر ارباب دین همه — خوبان هنوز بر سر آزار و کین همه
با دیگران بخنده شیرین کنی نگاه — با ما بزهر چشم و بچین جبین همه
خوبان نمیرسند بفریاد اهل درد — ای دل چه سود نالهٔ و فریاد این همه
جای رقیب زیر زمین خواهم از خدا — یارب که گم شوند ز روی زمین همه

نظمی ملا اخی زنگیر تراش و خوش فکر و خوش تلاش ست ؎

شدیم خاک رهت گر بدر دمار ز ما — چنان رویم که دیگر بگرد مار ز ما

نظمی منشی مولچند الہ آبادی و بفکر صائبش در زمین سخن آبادی ؎

خواهم بیک سوال دهم هر دو کون را — محروم کس مباد ز فیض عطای من

نظیر زنکهٔ امان الله شیرازی و بی نظیر عصر در سخن پردازیست ؎

مگر آن سرو خرامان سوی چمن می آید — کز چمن رایحهٔ مشک ختن می آید
شوخ عاشق کش من اینهمه بیباک مباش — که هنوز از لب تو بوی لبن می آید

نعمت تبریزی شاعریست استعداد بوده اکتساب علوم بخدمت اخوند عبد المحسن نموده ؎

نه بینی روی دل تا روی دل این و آن بینی — نیابی خویش را تا خویشتن را در میان بینی
سر موی طمع تا در متاع این و آن داری — مراد خویش را دایم بدست این و آن بینی
مکدر می نماید صورت آیینهٔ رنگین — دل خود صاف کن تا صافی اهل جهان بینی

نعمت سید نعمت الله خان ابن نواب روح الله خان از خاندان میر میران و سلسلهٔ نسبش منتهی بسلاطین صفویهٔ ایران ست ؎

بهیچ وجه مکدر نمی شود دل ما — ز آب آینه گویا سرشته شد گل ما
در دل صوفیان کدورت نیست — آب آیینه را ندهد صافی ست
ز روز حشر آزادیم از آتش دوزخ بجاست — بر خط پیشانی من مهر خاک کربلاست

نعمت سید نعمت الله نارنولی فقیر صاف مشرب ست که در عهد شاهجهانی دلق تجرید

در بر کرده و در عصر عالمگیری سر بزاویهٔ لحد برآورده رباعی

ما ئیم که از مخزن راز آمده ایم	در خلعت فخر سرفراز آمده ایم
دانای حقیقتیم و بینای مجاز	مقصود حقیقت و مجاز آمده ایم

نعمة الله شاه نعمة الله ولی قدس سره لقب شریفش سید نور الدین از احفاد امام موسی کاظم سلام الله علیه وعلی آبائه الکرام ست اصلش از بخارا و قصبهٔ ماهان حوالی کرمان مولد و مقام آن عالیمقام ست اولاً مرید امام ابو عبد الله یافعی گردیده و بعد ازان خرقهٔ خلافت سلسلهٔ قادریه از دست یکی از بزرگان این خانواده پوشیده و در اولیا و کبار و عرفا نامدار سعد و دست و فضائل و کمالات و خوارق عاداتش در طبقات صوفیه مسطور سلاطین و امرا بحضرتش عقیدت داشتند ارسال هدایا و تحف موجب مباهات می انگاشتند و آنحضرت از ضیافات ایشان احتراز نمودی و در مواکلت و مشاربت با ایشان انکار ننمودی روزی شاهرخ میرزا بامتحان آنکه سید مال مشتبه اغنیا را میخورد گوسپندی بظلم طلب کرده طعامی ازان پزانید و سید را بر شیلان خود طلبید بعد فراغ از اکل و شرب عرضه داد که طعامیکه میل بدان کردید از گوشت گوسپند ظلم ساخته اند جناب باین طعام حرام چگونه دست انداخته اند سید فرمود تحقیق کنید که این طعام برای من حلال ست و برای شما حرام هنگام تفتیش معلوم شد که زالی این گوسپند برای نذر سید می برد باوی طریقهٔ جور و ستم رفتند و بتعدی و جور ازوی گرفتند ازین امر اعتقاد شاهرخ میرزا فزود و بجناب سید معذرت نمود و سید بعمر هفتاد و پنج سال در سنهٔ اربع و ثلثین یا سبع و عشرین بعد ثمانمائه بوصال دائمی رسید و در ماهان مدفون گردید ؎

این عمر عزیز ست که آید بسر ما	خوش عمر عزیز ست که آید بسر ما
سودا زدهٔ زلف پریشان نگارم	تا از سر آن زلف چه آید بسر ما
گر بپرسند آب حیوان چیست	بوسه دادن بر لبش جواب اینست

گفتمش روی تو جانان قمرست — گفت با اللہ ز قمر خوبترست
گفتمش چشم خوشت برد دلم — گفت هشدار که جان در خطرست
گفتمش قد تو سرو یست بلند — گفت آن نسبت کوته نظرست
گفتمش از که تو داری خطری — گفت ز انکس که ز خود بیخبرست

ما دل بسر زلف و لا رام سپردیم — هر چند دل خود بپریشان نتوان داد
آن خط نگر که بر رخ جانان کشیده اند — وان حرف بین که بر ورق جان کشیده اند
چشم مست تو کز خواب گران برخیزد — سبک از هر طرفی فتنه روان برخیزد
گر کلاله ز گل چهره براندازی باز — ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد
کشته عشق که بوئی تو بیابد در خاک — بهوای تو چو گل جامه دران برخیزد
دولت عشق بهر بیسر و پائی نرسد — بادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
هر کجا خسرو یست در عالم — جان شیرین برای او دارد
نعمة اللہ با چنین نعمت — چشم جان بر عطای او دارد
هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود — هر که درد تو کشد از پی درمان نرود
خضر گر لعل روان بخش ترا دریابد — بار دیگر بلب چشمهٔ حیوان نرود
گر نه امید لقائی تو بود در جنت — هیچ عاشق بسوی روضهٔ رضوان نرود
دل کشتی خداست بدریای معرفت — لطف خدا سزد که بود ناخدای دل
ای جمالت مدام شاهد چشم — ای خیالت همیشه منظر دل
زنده دل کن بباده نابم — کز شراب ست فوز ساغر دل
عاشق روی نازنین توام — واله زلف عنبرین توام
روزی بسر کوی تو جان را بسپارم — باشد که هم آنجا تو بجانم بسپارے

ربائی

چشمت همه نرگست و نرگس همه خواب	لعلت همه آتش است و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ	زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب

رباعی

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود	در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کردهٔ عشق تو در آن حال	هر چند در آن وقت نه نام و نه نشان بود

رباعی

تا آتش عشق او برافروخته ایم	عود دل خود بآتشی سوخته ایم
دل سوخته ایم و کار آتش بازی	آموخته ایم و نیک آموخته ایم

نعمتی از خوش گفتاران شهر کاشان ست و بصفت موزونی و شیرین بیانی مقبول اماثل و اقران ست

هلال عید را میلی ست با ابروی زیبایش که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

نعیمی سید شاه فضل الله تبریزی از کبرا مشایخ ست و در اکثر علوم و فنون مهارتی کامل داشت و امیر حسینی سادات دست ارادت و بیعت بدستش گذاشت

در آرزوی تو گشتم بهر نشیب و فراز ندیدم از تو نشانی و رفت عمر دراز
بریده باد مرا شهپر کبوتر اوج اگر ز جان بهوایت نمیکند پرواز

نعیمی هروی سخنوریست عذب اللسان که بکلام سنجیده دلها میربود و بدولت سلطان حسین میرزا درین دنیا مقیم جنت نعیم بود ست

منکه باشم که تمنای وصال تو کنم مگر از دور تماشای جمال تو کنم

نغز[1] مازندرانی از سادات مازندران و مدتها مقیم هندوستان بود ست

گر نیست خیال رخ هنگامهٔ دیگر	آخر بچه رو این همه سی دارگچه مالی ست
ربود از کف عنان اختیارم دلبر شنگی	ملاگیری لباسی چهره مالی صندلی رنگی

نعمتی
نعیمی
نعیمی
نغز

[1] بفتح نون و سکون عین معجمه و رای مهمله در آخر و محتمل که زای معجمه باشد ۱۲

فانی نفیسی

نفیسی کاشی نیسان طبعش در گهرپاشی ست ؎

چنان زفتنهٔ چشم تو پر حذر باشد | زخنجر مژه ات مرگ در خطر باشد
دمیکه کشتهٔ تیغ ترا بخاک برند | فلک جنازه کش و زهره نوحه گر باشد

رباعی

چون طرهٔ کافرت پریشان گردد | برهمزن جمعیت ایمان گردد
گذار نسیم آن بفردوس رسد | ترسم که بهشت کافرستان گردد

فانی نقابی

نقابی مولدش بدخشان و منشاش تبریز ست کلام رنگینش برنگ لعل بدخشان دلاویز از مثنوی او در بیان زلزلهٔ تبریز این اشعار لطافت لبریز ؎

سواد دلنشین پاک تبریز | شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
زدهشت کرزه بر مردم در آویخت | که رنگ سرمه چشم بتان ریخت
زمین از بسکه چون دریا خروشید | منارا ز خاک چون فواره جوشید
شکست از بسکه رو در خانها کرد | نرفتی کعبتین در خانهٔ نرد
چنان بگرفت طوفان مین اوج | که رفتی هر طرف دیوار چون موج
بتان در لرزه نوعی ایستادند | که از طاق دل عاشق فتادند

فانی نقاد

نقاد پندت جگوپال کشمیری اصل لکهنوی مولد و موطن از آشنایان قاضی محمد صادق محاین اختر بوده و زانوی تلمذ پیش میرزا قتیل تهنموده در تحصیل وجه معاش بدارالامارة کلکته عمر بسر برد و هما نجا بعارضهٔ وبا مرد ؎

حریف شعلهٔ عشق تو کی تواند شد | کسی که از خس و خار هوس جدا نشود

فانی نقاش

نقاش سراجا نام چشم او چراغ دودهٔ موزونان جریادقان ست و نگارستان شعر و سخن از سحر طرازان ؎

او سجده پیش آدم و این پیش حق نکرد | شیطان هزار مرتبه بهتر ز بے نماز

نقاش

نقاش محمد قاسم اصفهانی از نقاشان رنگین معانی ست

در پای خمی دیدهٔ پیمانه ضیا یافت — کو می بقدمگاه می ناب شفا یافت

نقش

نقش میر نقش علی لکهنوی خلف میر عشق علی ولد میر شرف الدین علی دهلوی که در بازی گنجفه و شطرنج بیکتائی سر برآورده و از شاطران عهد کسی از وی بازی نبرده بتوجه امیر الدوله میرزا حید ریگ خان بتحصیلداری ملیح آباد امتیاز داشت و در اواسط مائهٔ ثالث عشر جامه اسطقس گذاشت کتابی متضمن اخبار سلف و آثار خلف بسمی بباغ معانی در سلک تحریر کشیده و این چند ابیات از شاهنامه اش بگوش رسیده ؎

دگر آسمان رفت بر کار خویش	اجل باز شد گرم در کار خویش
فلک باز هنگامه آرای شد	ز دست بلان فتنه بر پای شد
زمین تنگ آمد ز باران سنگ	ز سهم خدنگ آسمان باخت رنگ
ز تنهای فی مردی جوش خون	بدانسان که از خم می لعل گون

نقشی

نقشی مولانا حسین دهلوی در عرفا عهد و کملا عصر مقدود و ملا علی احمد مهر کن فرزند رشید وی بود هر یکی ازین هر دو در سخن سنجی از اقران و اماثل برگذشت و نقش زندگی نقشی در سنه ثمان و ثمانین و تسعمایه چهار دهم جمادی الاخری نقش بر آب گشت ؎

شکر خدا که عمر عزیزم تلف نشد — در یاد زلف و روی تو شد صبح و شام ما

گفتم از قطع نظر کوته کنم سودای زلف — چشم حیرت حلقهٔ دیگر برین زنجیر شد

نقیب

نقیب میرزا سلیم صفاهانی نقیب بارگاه نکته رانی و شیوا بیانی ست ؎

اجر محنتهای عاشق هم نصیب مدعی ست — مزد را خسرو گرفت و کارها فرها دکرد

نقیب نقیب خان قزوینی از امرا ارسلطنت اکبر بادشاه ست و بدقائق شعر دشاعری

بخوبی آگاه رباعی

دارم سخنی چهره برافروخته — راه و روش عاشقی آموخته

او عاشق دیگری و من عاشق او　　من سوختهٔ سوختهٔ سوختهٔ

نقی محمد نقی خلف الرشید شاه گل نبیرهٔ شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی ست طبعش

در زمین سخن بکار تخم معانی افشانی ست

ملوث کی کند اسباب دنیا اهل عرفان را　　کجا آلوده سازد آب زر دامان قرآن را

نقی میرزا علی نقی خان خلف قاسم خان بن فضیلت خان بهادر شاهی بوده اکتساب

فضائل علمی و سخن سرائی در خدمت مولوی محمد عوض جونپوری و شیخ علی حزین لاهیجانی

نموده در دار السلطنت لاهور از عالم بطون بعرصهٔ شهود شتافته و در شهر عظیم آباد نشو و نما

یافته کلیاتش ده هزار بیت باشمار آمده و تخلص لسانی هم در بعض اشعار آمده خوش از اکثر

تلویثات تقی ست و کلامش از عیوب و اسقام نقی ست

تبسم ریزی لعل تو ظالم میکشد ما را　　نمیدانم که کشتن کرد تعلیم این مسیحا را

جلوه برهم نمودی و لبسوز افگندی　　سوخت ای مهر لقا آتشت از دور مرا

شد آنچنان ز زلف تو آشفته کار ما　　سنبل بجای سبزه دمد از غبار ما

خموش کردنم از پرسش تو می آید　　وگرنه کیست که مانع شود فغان مرا

دوش تر دستی مژگان بدلم خون نگذاشت　　آه زین ابر که نم در دل جیحون نگذاشت

لب تفسیدهٔ زخم دل دریا کش من　　یکدم آب بآن خنجر پر خون نگذاشت

رواج شهر تو گفتم مگر دل آزاری ست　　بخنده گفت بلی رسم این دیار انیست

چنان رواج می چشم او گرفت بدهر　　که آخر از نظر مردمان شراب افتاد

ز تاب عارضش آتش چو بید میلرزد　　همین نه رعشه بر اعضای آفتاب افتاد

همین بسینهٔ ما تازه داغ مے ماند　　همیشه ورنه کجا گل بباغ مے ماند

مارا شهادت از خم تیغ تو عید بود　　غفلت ترا بحال اسیران بعید بود

از دشت دلکشای مغیلان شوق تو　　هر خار قفل آبلهٔ ما کلید بود

انفعالم بود از دیدهٔ سوزن کز بس | بگریبان زده ام بخیه و شد چاک دگر
بی جرم اگرچه کشتی اے بیوفا نقی را | صد شکر از جفایت امروز آرمیدم
شب وصل ست نقی بر قدم یار امشب | تو بافشاندن جان وعدهٔ فردا نکنے
کردیم زابر مژه گلزار جهان را | خوردیم ز تیغ تو اگر قطرهٔ آبے
کدامین خوش نوا زد نغمهٔ بر تار طنبورت | نقی امشب کراین فریاد و افغان پر اثر دارے

نقی نیازی اصفهانی نقاوهٔ دودمان شیوا بیانی ست پیشهٔ عصاری داشت و بزمان سلطنت اکبر بادشاه پا بعرصهٔ هند گذاشت مگر از حرمان قسمت تمتعی نیافت ناکام غیر مقضی المرام بوطن شتافت ؎

دست و شمشیر و مژه غرقه بخون می آید | عالمی کشته به بینید که چون مے آید

نکوئی حلوائی هروی بود و بر دوش شیرینی گفتاره و نکوئی کردار رفتاری نمود ؎

مگو که پیر شدی ذوق عاشقیت نماند | شراب کهنه مستی دگر دارد

نکهت شیرازی خوش نفسی بود که از نکهت ریاحین کلامش مشام سخنوران معطر و سواد فوادش بغز و خوش گفتاری تکبر و تبختر را مسخر نوبتی بهندوستان رسیده و بعد تماشا ازین بوستان برگردیده ؎

هزار حیف که آن سرو نا پرور ما | گذشت عمر و نینداخت سایه بر سر ما
حباب نیست که از جام باده جلوه گرست | بهر ساقی کوثر رسید ساغر ما
گر شرح خط غالیه فام تو نویسند | فیضی که بصبح ست بشام تو نویسند

نکهت محمد بیگ کرمانی که طبیب انفاسش بدل و دماغ ارباب شوق رسیده و از ظلم نادر شاه قهرمان ایران ناحق مقتول گردیده ؎

بخضر رشک مبر کاب زندگی دارد | با وحلال که او تاب زندگے دارد

نکهت ملا عبد الله که خامهٔ تذکره نویسان از تحریر نسب و نسبتش کوتاه ست ؎

شبی که داغ تو سوزم بدل چنان خواهم که همچو شمع شود زندگی تمام مرا

نکهت ملا ملیحا سمرقندی که بسوزن فکر جواهر نکات می سفت و نکته سنجی این مصراع از دار فنا نمود در رحلت او در تاریخ وفاتش گفت رباعی

سید پسری که رفت دلها سوزش از خوبی آواز و رخ نیکوئیش
ترسم که بعشوه سنبلی خوان سازد مرغان چمن را عمل گیسوئیش

نگاهی ابرقوهی یا هروی که بصحبت بلند نگاهان مضامین عالیه از طبعش سر کشیده و بشرف حج و زیارت هم مشرف گردیده ؎

سویم گذری شبی عجب نیست یک شب بر من هزار شب نیست
چون غمائی زپرده آن رخسار جانب عاشقان خود مگذار

نگاهی نیشاپوری از اوباشان نیشاپور بود و برندی و لوندی لبے نمود ؎

شبی که پیش نظر شمع روئی یار ندارم بسان شعله آتش دمے قرار ندارم

نوا ظهور الله خان متوطن شهر بدایون ست موزون طبع و لطیف المزاج و خوشنوا و ماهر بعض علوم و فنون اکتساب علوم از علماء بخارا و فضلا لکهنو و غیرهم نموده و با قاضی محمد صادق خان اختر و سخنوران دیگر در مشاعرات همطرح بوده و در عهد فتح علی شاه فرمانروای فارس بایران رسیده و عز ملازمت شاهی دریافته مخاطب ببعدی هند گردیده و بعد معاودت خود از دیار عجم مادام الحیات در شهر فرخ آباد آرمیده ؎

صد چین زمنش نقش جبین ست و خموش ست تمکین نگر ای دل که بکین ست و خموش ست
دارد جگر من هوس تازه خراشے هیهات کلامش نمکین ست و خموش ست
صد ساز سخن بود نه وا کرد نوا لب ما را عجب آمد که ذهین ست و خموش ست
آنگه دمی از لب او بوسه تقاضا میکرد دیدم امروز که دشنام تمنا میکرد
انچه گردید میان من و هجران واقع مرگ بیچاره هم از دور تماشا میکرد

مدعی آمد عیادت از زبان یار کرد | آه این پرسش مرا بار دگر بیمار کرد
مرگ از رشک رقیب و تلخیٔ هجرم رهاند | خواب شیرینی نصیبم طالع بیدار کرد
عالمی دارد دوا رسوائی عشق بتان | زانجمت از ننگ ننگ و عار دل را عار کرد
شنیده ام که کسے خلوتی با و دارد | زبان بریده ندانم چه گفت گو دارد
ستمی نیست که در کار دل من نکند | ایچنین دوست خدا روزی دشمن نکند
یار در خواب و شب آخر شد و دل کام طلب | مصلحت چیست که بیدار کنم یا نکنم

نوائی بابا سلطان قمی بر طریقهٔ درویشی قدم میگذاشت و شاه عباس ماضی با وے کمال اعتقاد داشت ؎

نوائی نیست شاد از وصل امروز | چو هجران خواهدش آزرد فردا
چه باشد حال بیمار یکه امروز | یقین داند که خواهد مرد فردا

نوائی ملا شمس الدین محمد کاشی یگانه زمانه در خوشنوائی و نیکو تلاشی ست ؎

ای دل مگو که آن گل بوئی وفا ندارد | دارد وفا و لکن نسبت بما ندارد

نوائی میر محمد شریف کربلائی برادر زادهٔ قدسی کربلائی بود از وطن در اکبر آباد رسیده شرف ملازمت اکبر بادشاه دریافته بسے برنیامد که ازین عالم انتقال نمود ؎

منم نشسته بکنجی ز بیوفائے تو | قرار داده بخود محنت جدائے تو
بگرم خوئیت از جا نمیروم چکنم | که اعتماد ندارم بآشنائے تو
تو در طریقهٔ مهر و وفا نه آن شمعے | که نور دیده فروزد ز روشنائے تو

نواب تخلص حضرت والد ماجد عالی درجات ست جناب مستطاب نواب قدسی صفاتے مستجمع نعوت سنجیدهٔ نوع انسانی مهبط فیوض پر گزیدهٔ رحمانی ذو المجد العلی والفخر الجلی نخبهٔ آل نبی و اولاد علی بحر ذخار علم و حکمت آبرومند ارکان نظم و نسق ملک و ملت اسوهٔ علماء اعلام و فضلاء کرام قدوهٔ حکام عظام و روساء فخام مستاصل اصول ضلالت

و بدعت غارس اشجار احکام کتاب و سنت قالع اعلام ظلم و تلفیق راکز الویهٔ انصاف
و تحقیق عمدهٔ مفسرین و محدثین زبدهٔ نواین و خواتین ظهیر الملة البهیة عضد الدولة العلیه
سیدی و مولائی نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان بهادر
آدامه الله الدایم و جعله لاهل الزمان ذریعة المبابات و التفاخر آنیقدر که سمت گذارش
پذیرفت حاشا که ادیم خامه ام درین جولان بمیدان اطراء عنان گسیخته و تازیانهٔ فکرم
بمضمار مبالغه اش برانگیخته باشد اگر مقلدان رسم و عادت و مترسمان بی سعادت
نظر برآنکه ذرهٔ وجودی نمودم از پرتو جهر منیر ذات منور آنحضرت تافته و نهال قامت
عار علامتم بآبیاری ابر مطیر شفقت و عطوفت آنجناب نشو و نما یافته این جنس مدحم را
در پلهٔ میزان تسلیم ننهند گوش بر هفوات شان نباید نهاد که ارباب تحقیق نصفت شعار
و اصحاب تنقیح واقف اسرار که بر خصائل و شمائل فضائل شوامل ذات بابرکات وقوفی
حاصل کرده باشند داد بیانم دهند دل بتصدیق شان باید داد سعیدیکه از مساعدت
طالع باچشم بینا ساعتی ببارگاه فیض اکتناه باریاب گردیده بعین الیقین بیند که این نگین
نقش و نگارم گلی ست از گلشن و بعیدیکه از معاضدت بخت بگوش شنوا از مخبر صادق
مکارم اخلاق و شرائف اوضاعش شنیده بعلم الیقین داند که چندین نقاط پرکارم
دانه ایست از خرمن بصیری از مستعدان فضائل علمی و عملی اگر ساعتی زانوی تلمذ بحضورش
ته کرده بر تبحرش در علوم سفینه و سفینه بسفینه و فنون نظم و نسق مملکت و سیاست مدینه
غرق دریائی تحیر مانده و جبیری از مستفیضان کمالات کسبی و وهبی اگر لحظهٔ نظر تعمق
بمصنفات شریفه و مؤلفات لطیفهٔ آنحضرت دوخته از لوایح تحقیق و لوامع تدقیق در
علوم معقول و منقول دارین و فروع و اصول نشأتین درس تعجب خوانده و لنعم ما قال فیه
مولانا السید العلامه ابو الحامد محمد یوسف علی الگوپاموی دام مجدهم ؎

حضرت نواب الاجاه سامی منزلت کافتاب فضل او پاک ست از نقص و خلل

وحد احساب و انسابش ز و تا بو البشر — مجد با شد فضل ذاتی مستحیل الانفصال
در سرا بستان خلقش گل گلستان زاده ٔ — ور شبستان جمالش زهره داهی پیزال
عادلی کز فیض عدلش از زبان غنچها — وقت واشد گوش بلبل نشنود صوت منال
گور خر شیر عرین را شیر قالی بشمرد — ظبی در دوران عدلش یوز را اندشغال
علم او بحریست کز هر قطره اش جوئی روان — رفته زان جو ها جداول بر وها دو بر تلال
گرچه هر علمش مقارن با عمل با شد و لے — علم دین را از عمل بخشد تزئین کمال
تا پی ترویج احکام شریعت پی فشرد — در هیولی صورت منکر نگردیدست حال
آن احالت ارواح از هیبت دینداریش — شد مناهی در محالش مایه ٔ دادالعضال
می نجم در دشکم بهر سبو در دسرست — در صراحی بحر و بهر سینه مینا سعال
کذب گردد قلب او جمع الفواد و گوش را — مایه ٔ صم و زبان را از مواد اعتقال

هر چند ترجمه ٔ حالهٔ آنجناب در شمع انجمن جلوه افروزست و اشعهٔ حالات مفصله در حطه و اتحاف و ابجد العلوم و غیرها حاسدان و حاقدان را دلسوز مگر حصه ٔ ازان دریغا می نگارم و یکی از هزار و اندکی از بسیارش تیمناً و تبرکاً می شمارم ولادت باسعادت آنحضرت در سنه ثمان و اربعین و مائتین و الف هجری و مواد هر گونه علوم و کمالات بقلب شریف نقش حجری بود در سن تمیز بشوق طبعی برای اکتساب علوم سیر و سیاحت بلاد هندوستان اختیار فرموده و با ستعداد فطری در کمتر مدت و اندک فرصت سیاحت بحار فضل و کمال از مبدء تا منتها نموده و بعمری و هفت سال در سنه خمس و ثمانین از مائیه ثالث عشر بتادیه ٔ فریضه ٔ حج و زیارات پرداخته و بعد عود از حرمین شریفین در بلده ٔ بهوپال که سر حد صوبه ٔ مالوه و دکن ست رحل اقامت انداخته و انهار دین متین محمدی درین ملک جاری ساخته و اقاصی و ادانی بلاد در دست را باخلاق و احسان نواخته حق آنست که بچنین علو منزلت و یاوری اقبال و دولت انکسار مشربی باین همت بلند از کهن اقلیم هند بر نخاسته

وبچنین بمورتبت از حکومت و ریاست تواضع وضعی بلباس مضمون این شعر خود را

نیاراسته ؎

چو فقر اندر قبای شاهی آمد ۔۔۔ بتدبیر عبید اللہ آمد

درین جزو زمان باحتوار فضائل دینیه از نسب علی و حسب جلی و لطف طبع و حسن خلق و تواضع خلقی و شکستگی و لینت قلب و قلت مبالات باحطام دنیویه و صرف همت بتالیف کتب نافعه و توجه خاطر بتعمیر ابنیهٔ عموم المنفعة مثل مساجد و آبارو رباطات و اجسار و صاحب فضیلتی که با آنحضرت مناسبت و مشابهت دارد و باجتماع مناصب دنیویه از تقرر مفده شلک اتواب سلامی و حصول تمغهٔ طلائی از جانب قیصر هند ملکهٔ معظمهٔ انگلنڈ و اختیار حل و عقد ریاست از حضرت جلیله جلیله آنجناب حضور نواب شاهجهان بیگم صاحبه ملکهٔ الکهٔ دارالاقبال بهوپال ادامها الله بالاقبال کدام عالی رتبتی ست که با آنجناب قدم برجادهٔ مساهمت و مشارکت میگذارد باجمله در عرصهٔ احصا صفات بیشمار آنحضرت بنگاو خامهٔ مجال تگ و دو در خود نمی یابد و بحصر کمالات بسیار آنجناب صفحات اوراق از تنگ ظرفی رو می نماید سبحان الله یکی از کرایم شیم آنست که شناعت و غیبت انسانی سرًا و جهرًا کسی از زبان حق ترجمان نشنیده و گاهی با احدی از ارباب علم و دولت

بدین خیال طرف نگردیده ؎

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان ۔۔۔ آزاد نگردد طرف بیهدهٔ چند

احیانًا اگر جاهلی متعنت بتعقب کلام و رد نظام جناب تبحر مآب پرداخته از غایت تحمل و وقار خامهٔ زبان و زبان خامه را آشنای جوابش نساخته و حاشا که این غض بصر و اغماض نظر را غیر ازین وجهی دگر باشد که این طرز حقیقت پژوهی و حق کوشی ست و معترض بر سر جهالت جوشی و حق پوشی چنانکه گفته اند ع جواب جاهلان باشد خموشی بلی ؎

چنین بر چنین زنجبش هر نفس نمیزنند ۔۔۔ دریادلان چو موج گهر آرمیده اند

با اینهمه بعض نوخیزان دودمان علم از تنگ حوصلگی بقصد اشتهار علم و فضل خود بسان
خاک بدامن پاک می آویزند و برخی از تازه طافحان سرجوش نظم از پست فطرتی
بنیت امتیاز و اعتبار شعر و شاعری خویش برنگ غبار بافلک عالی وقار می ستیزند
و نمیدانند که الحر حر وان مسه الضر و العبد عبد وان مشی علی الدر
اگر دیدهٔ حق بین و دل انصاف گزین داری اندکی بمصنفات شریفه و مؤلفات
لطیفهٔ آنجناب که الی الآن شمار آنها به پنجاه و سه مابین مطول و مختصر رسیده و بیشتر بقالب
لسان تازی و کمتر بکالبد زبان دری و ریخته ریخته و در اکثری از انها ادلهٔ احکام
و مسائل را بطریقهٔ ماثوره و سیرهٔ سلف صالح برانگیخته و اسامی آنها در آخر کتاب
ابجد العلوم بشرح و بسط مرقوم ست نظر غایر برگماری تا بر مبلغ تحقیق و تدقیق
آنحضرت چشم کشائی و بساحل بحار ذخار ناپیدا کنار علوم آنجناب مرور و عبور نمائی
حضرت قادر قوی علی الاطلاق طرفه قوتی بر دل و دماغ والا افاضه فرموده و نادره
قدرتی در دست و قلم عالی عطا نموده که با اشتغال مهام ریاست و ملک رانی و اصلاح
احوال و دایع بدایع ربانی و مراقبت ریاضت و عبادت جسمانی و روحانی و افادهٔ
مستفیدان فوائد لسانی و جنانی و ادای حقوق مستحقان از اقاصی و ادانی هر چهار
جزو تفسیر فتح البیان را در مدت هشت ماه بلا اعانت احدی تسوید فرمودند و هر دو
جلد مسک الختام شرح بلوغ المرام را در عرصهٔ شش ماه بدون معونت دیگری مدون
نمودند و همچنین بعض رسائل عجیبهٔ نافعه را که چند کراسه است در یکروز از آغاز بانجام
رسانیدند و تحریر و تالیف کتب متوسطهٔ الحجم در کمتر زمان گلهای حیرت و شگفت
در بساتین قلوب نظارگیان دمانیدند هر چند شاعری دون شان عالیشان ست
و بمنطوق ست

ولولا الشعر بالعلماء یزدے ... لکنت الیوم اشعر من لبید

التفات شریف کمتر بدان کلن اگر احیانا بتقریب محاضره و مشاعره یا بالتماس یکے از مخلصان یا بتفنن طبع بنظم عربی و فارسی توجه میفرمایند و از فصحای عرب و عجم و بلغای اهل لسان و قلم قصب السبق میربایند برآمی تزئین کتاب و تحسین این باب چند اشعار تازی و دری از کلام عالیجناب همت گزارش و زیب نگارش می یابد و زاید برین را وسع این نامهٔ مختصر و مجال خامهٔ محقر رنمی تابد ۵

چون ببند دهوس سفله پفتراک مرا — قفس تنگ بود بیضهٔ افلاک مرا
چشم خونبار و دل زار و هزاران آزار — بی رسائی ست ولی دست هوسناک مرا
کشتهٔ چشم سیه مست بتان آمده ام — جا توان داد بزیر شجر تاک مرا
تن بتلخیش توان داد که آخر بدماغ — شام غربت بدهد نشئهٔ تریاک مرا
ناشناسائی خلقم بتجاهل آورد — از کسے دیده نشد جوهر ادراک مرا
منکه ظاهر همه آلودهٔ دنیا هستم — ایزدم برد زگیتی همه تن پاک مرا
هستئ آخرت و نیستئ این عالم — چقدر کرد درین مسئله چالاک مرا
مهربان شد دل بیمهر کسی ای نواب — دید شاید چو برافتاده سر خاک مرا

غزل دیگر

خوش آنزمان که دگر باصدای واشوقا — دلم کشد بطواف حریم بیت الله
روم بزمزم و اندوه معصیت شویم — دلم بلمعهٔ مهر و جبین بجلوهٔ ماه
سحر زخواب برآیم بعالم شوقے — حطیم پیش و حجر رو بر و حرم بنگاه
دگر بخواب روم نور کعبه را بینم — چراغ شام غریبان خویش خاطرخواه
حریم کعبهٔ دانبوه خلق و سنگ درش — من و مراد دل پرآرزو و نامه سیاه
چو از حوادث گیتی نجات حاصل نیست — خوش ست گر بگریزم بحضرت الله

چه حضرتی که فرو ماندگان وادیٔ عشق — امید گاه ندارند غیر آن درگاه
دران حریم که صید حلال توان گشت — مرا چگونه پسندد بدست فتنه تباه
نیارم اینکه طواف حرم بپا سازم — قدم ز دیده و آن خاک آستان ز نگاه
دران مقام که انوار ذات در نظرست — روم بوجد و بیندازم از نشاط کلاه
هوای شهر رسول خدا دلم بربود — کجاست قائد توفیق تا شود همراه
کشان کشان ببرد از دیار هندم را — سوی مدینه که خوش مهجرست طاب ثراه
حریم کعبه جواب و نعیم مهد قباب — باهل درد مآب و رسول را بنگاه
سفر کنیم بدان آرزو که نتوان گفت — هجوم شوق بدل حسن خاتمت همراه
همیشه شیوه گذارم ز نصرت سنت — بسی بتازی کم پارسی ورنه گاه
مدام پیشه بود رد محدثات مرا — خدا گواه و دل حق پسند من آگاه
بجز کتاب خدا و بجز حدیث رسول — نبوده است مرا در دو کون پشت و پناه
بلای رای فقیهان و ژاژ منطقیان — ز شاهراه حقیقت برآورد گمراه
بجز خرابی و حیرانی و پریشانی — نتیجه هیچ ندارد بنزد والاجاه
امیر ملک بهادر که تابع اثرست — بجز حدیث ندارد وظیفه شام و پگاه
باین و آن نشوم مقتدی به بیخردی — ازین و آن نکنم پیروی برای تباه
خدا را سخن عمرو و زید گوش مکن — حدیث گوی و ز قرآن شنو سخن کوتاه
تفنن ست که با هر کسی همین سازم — تو خواه دانش از اختیار یا اکراه
قدم بکوی کسی میرود که لاغیره — دلم بسوی کسے میکشد کلیس سواه
هزار حیف نیامد ز دست من کارے — که رحیل فراز آمد عمر شد بگناه
بقول خلق منم کامگار و گر بینے — بنا بر السنه افتاد و اصل بر افواه
سعادتیکه بدان فخر مے توان کردن — نجات آخرت ست و مراتب دلخواه

مبین بظاهر من گر تو ناظری ناظر | بجوز باطن من گر تو آگہے آگاہ
روم بجب خدا و رسول و یارانش | شنیدہ ام کہ رود دوست دوست را ہمراہ
بر ب کعبہ کہ در عمر خویش معبودے | بجز خدا نہ پذیرفتہ ام خدا ست گواہ

امید ہست دم مرگ از اب **نواب**
بر آید اشہد ان لا الہ الا اللہ

غزل عربی کہ بہ تتبع میر آزاد بلگرامے در جلسۂ واحد برشتۂ نظم کشیدہ مطلعش این ست ؎

لله غانية في سجتي نزلت | مالت الى الوصل شوقا ثم ما وصلت

واز عجائب اقتدار آنجناب بر موزونی قدرت ترجمۂ ابیات لغتی با شعار لغتی دیگر ست کہ عرائس نظم اردو را فی البدیہہ لباس اعاجم می پوشانند و شاہدان مضامین دری و ریختہ را فی الفور بجمال الفاظ عرب می نشانند از انجملہ ست ؎

یسود حب المنیر قلبك اخرا | وتجذب فی الصغرا الی السوداء
انطق الکحل عین صاحبنا | فی اللیالی یصیح مم اض
وطرفك لا یستطاع حربها نعم | یدافع سکان بحسن التواضع
وفي بیت عین منك حلت اناسي | لتنهب فی البیت الحرام قوافلا

رباعی

تغنی السقاة وتغنی الکاس والنادے | ومن تلاقیه من خل ومن عادے
نصرف القلب عن دنیاك باطلة | یفنی الجمیع ویبقی ربنا الهادے
دل ماند ز من جدا ہمیشہ | گوئی کہ ضمیر متصل ہست
پیمان وصل وصدمۂ جانکاہ ہجر یار | مردن ندا دو زیستنم ہم نمیدہد
درد ے بسر مجنون چہ بلا می آید | جرس نا قہ لیلے بصدا مے آید

بود دم شب در فراقش اضطراب تازه
دست گر برداشتم از دل نهادم بر جگر

بر زخم دلم ریختن ملح چه سود دست
ای کان نمک چسپ باین سینهٔ ریشم

در خزانهٔ عامره گفته که ابوالفضل احمد مروزی از شعرای یتیمة الدهر مولع بود بنقل امثال فرس از فارسی بعربی وصاحب انوار الربیع قریب بست بیت ازو در بیان نوع ارسال المثل آورده ابوعبدالله ضبر یرابیوردی در قصیدهٔ که دران امثال فرس ترجمه کرده میگوید

وکم عقعق قد رام مشیة قبجة فانسی ممشاه ولم یش کالحجل

کلاغی تگ کبک را گوش کرد تگ خویش را هم فراموش کرد

انتهی گویم چنین میرآزاد بلگرامی مضامین شعرای هند را بکثرت تمام در کلام فارسی ومضامین شعرای فارس را در نظم عربی آورده لطفی دیگر بمعانی ومبانی ارزانی داشت ونقاب حجاب از رخ عرایس فن بدیع برداشت یکی از موزونان هندی مضمون هندسه را یافته بزبان هندی بسته سه دالونا نوسروپ هی جاکت اپرم پاره جیسی کو تھو نوکی ناوی ناو بچارہ سر خوش آن را در رباعی آورده رباعی

یا تنی بسر حساب اگر ای همدم وحدت نخورد ز جوش کثرت برهم

در هندسه نه را چو مضاعف سازی هر چند که بشمری نیاید برقم

بزم مشاعره

اینک آذان ارباب شوق را مژده که بنگارش لطف انجمن رشک گلشن مشاعره صریر خامه ام بانغمهٔ عندلیب همنواست وعیون اصحاب ذوق را نویدی که بطراز ش حسن محفل ارم مشاکل محاضره نقش ونگار این صفحه صفحهٔ گلزار را حسرت افزاست

مژده ای دوستان که در عالم نقد شد نسیهٔ بهار ارم

نو نهال طرب ببار آمد گل فشان گشت خاطر خورم

یکی از شیم برگزیده وصفات پسندیدهٔ آنحضرت توزیع اوقات بمصالح دینی ودنیوی وتقسیم ساعات بمشاغل صوری ومعنوی ست هرامری را زمانی معین وهرعملی را حینی مُحَیَّن بعد تادیهٔ فریضهٔ نماز مغرب وفراغ از تعقیبات ماثوره همواره ارباب فضل و کمال از علماء عظام وفضلاء کرام وشعراء سنجیده کلام وادباء ذوی الاحترام حاضر می آیند وبااین گروه حق پژوه مجالسه ومکالمه میفرمایند وبمذاکرهٔ علمی ومحاورهٔ حکمی زبان فیض ترجمان میکشایند درین نزدیکی از شبهای مهتاب شبی چو وصل معمور ۞ بر روز کشیده پردهٔ نور ۞ که شمع صحبت پروانه طبعان چرب گفتار روشن وبزم جمعیت عندلیبان رنگین اشعار خیابان چمن بود مصرع طرحی که ع در روی یار نشستیم که نتوان برخاست برلسان افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شهیر گذشت وهریکی از سخن سنجان بطبع آزمائی مامور گشت یکه تازان عرصهٔ شیرین بیانی وصیادان غزلان الفاظ ومعانی شبدیز خیال تاختند وشکاری تازه در مطرح فکر انداختند وشبی موعود بروقت معهود کمر خدمت برمیان جان بستند وبحضوری محفل صفا منزل سرمایهٔ سعادت اندوختند وبرزانوی ادب نشستند وچشم بتحریک شفاه برکت اکتناه دوختند طبع دراک ادافهم بداد اشتیاق منتظران رسید وباین غزل زبان کرامت نشان جنبید

جذبهٔ شوق گر از جانب کنعان برخاست	بوی پیراهن یوسف ز گریبان برخاست
تو و چشمی که بپیمای دل و دین من ست	من و دستی که بتاراج گریبان برخاست
ناقهٔ دل بره یار بود سست خرام	ساربان عشق شد و شوق حدی خوان برخاست
نقش امید من غمزده در هر کاری	همه دشوار نشست و همه آسان برخاست
دامن یار شد از دست و ز دامن دستت	تازه تاراج جگربازی مژگان برخاست
دل دیوانه بهر سو که کشید از سر شوق	سنگ در دست و بقبل محشر طفلان برخاست
سدره بود تعلق بچمن بلبل را	نکهت گل شده آخر ز گلستان برخاست

دیر آمد دل ازان سوی و پریشان آمد — زود برخاست ازین کوی و پشیمان برخاست
دل بدر رفت زپهلوی دام کاکل — چون اسیر یکه جنون کرده ز زندان برخاست
دل دران زلف ندارد غم تنهائی ما — یاد صبح وطن آن شام غریبان برخاست
غمزهٔ شوق ترا نیست محرک در کار — تیغ از جوهر خود سلسلهٔ جنبان برخاست
هر که بنشست بپهلوی تو شادان بنشست — هر که برخاست ز بزم تو پریشان برخاست
آنکه هنگامه فروشد ز قیامت عرش — سوی گلشنکدهٔ خاک شهیدان برخاست
گل و گلشن نبود جلوه طلبگار ترا — خلد را بر سر رضوان ز دو شادان برخاست
یاد من در دو شد و از دل بیدردان رفت — نام من غم شد و از خاطر یاران برخاست
ای خوشا حال که نواب من از شهرت شعر — همه در هند نشست و ز صفاهان برخاست

پس یکی بعد دیگری ماهی زبان را آشنای جویبار بیان نمود و رنگ انقباض از خواطر افسرده زدود و تهمین برادر والاشان سید نورالحسن خان کلیم طور سخنوری مسیح سپهر نظم گستری بر مزمزهٔ این غزل دلکش پردهٔ گوش مستمعان نواختند و بشعلهٔ آواز جان نواز بزم مشاعره را گرم ساختند ۹

دگر آن سلسله موز لف پریشان برخاست — دوستان مژده که تقوی شد و ایمان برخاست
در دل غمزده چون درد جدائی بنشست — آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست
بر من غمزده هجر تو قیامت آورد — روز فرقت چو سر آمد شب هجران برخاست
ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست — گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست
ما چگوئیم که چون رفت ز کوئی تو کلیم — قصه کوتاه بصد حسرت و حرمان برخاست

واه واه بند نازک خیال شیوا بیان شیرین مقال افتخار الشعرا خوش تقریر حافظ خانمحمد خان شهیر نقشی بدیع خواند که هر یک از حضار بستماعش در شگفت ماند ۵

فتنه شد شور و از ان چهرهٔ تابان برخاست — پرده شد شرم و ز رخسارهٔ جانان برخاست

کاش هیساخت کسی با دل سوزان یکچند
شمع هم سوخته آخر ز شبستان برخاست

کشته عیش نسیمیم که شب رفت بخواب
صبح مستانه ز آغوش گلستان برخاست

سست پی شادی وصلش ز رفاقت بنشست
سخت پیوند محبت شب هجران برخاست

ناقه از نجد بیارید که در عرصه شوق
گرد شد قیس و ز دامان بیابان برخاست

دست و پای من افتاده چه خیزد که مرا
ناله هم دست بدوش دل نالان برخاست

نغمه از غزل و زمزمه مدح شهیر
همه از محفل صدیق حسن خان برخاست

و واقف اسرار سخن موشگاف رموز این فن اوستادی مولوی محمد احسن آمن این زمین را بقوت طبع و کلند فکر بخوبی کاوید که چهار چشمه مارمعین چهار غزل ازان جوشید بانشاد آن داد نکته سنجی داد و براسماع سامعین منت بے اندازه نهاد ؎

عرق آلوده چو آن آفت دوران برخاست
فتنه از هر طرفش مروحه جنبان برخاست

بادای نشست آن بت خودبین در بزم
که خودش هم صفت آینه حیران برخاست

نیست گر بلبل افشان عذار تو چرا
گل ز شبنم بجگر دوخته دندان برخاست

تا قیامت نکند گل ز قد سرو قدان
انچه از سایه آن سرو چراغان برخاست

ولہ از غزل دیگر

هر کجا بوی دلی یافت بخون خوردن او
آهوی چشم تو چون شیر نیستان برخاست

آمدی ای غم جانان چه گرامی پایه
که بتعظیم تو عالم ز سر جان برخاست

رفت از گرمی حسنت چو حکایت بچمن
دود از آتش گلها شرر افشان برخاست

نمک حسن تراشد چو ثنا خوان احسن
شور احسنت ز لبهای حسینان برخاست

ولہ از غزل سوم

خطِ اخضر زلب یار بدانسان برخاست
که تو گوئی خضر از چشمهٔ حیوان برخاست

او بمن داد غم خویش و منش جان دادم
حرف احسان زمیان من و جانان برخاست

چون صفا کرد رسم از صحبت زاهد دلم
خوب شد آینه از محفل کوران برخاست

لب هر زخم منش گفت دعا ها احسن
چاره سازم چو بسامان نمکدان برخاست

ولد از غزل چهارم

خیر باد ای دل و هوش و خرد و صبر و قرار
چشمش از عشوه بکف خنجر بران برخاست

چون ز صد پرده رویٔ تو برافتاد یکی
صد فغان از لب هر گبر و مسلمان برخاست

سرو و نرگس بچمن چیست همانا که چمن
بسر و چشم بتعظیم تو ایجان برخاست

در پس پرده اگر ماه وشی نیست چرا
دست بر دل سحر از مهر درخشان برخاست

و عزیز مصر فضیلت و تالف جناب مولوی محمد یوسف علی یوسف بعرض یوسفان معانین حسان نادی را با بازار مصر گردانید و قلوب دلدادگان حسن کلام را بزلیخای کشید

گر دهد بوجه نه از عارض سبزان برخاست
موکب حسن ز گرد رخ ایشان برخاست

تا ز سیر چمن آن غنچهٔ خندان برخاست
چون دل من دل بلبل ز گلستان برخاست

آنکه دل داد بعشق تو ز ایمان برخاست
وانکه نشست بکویت ز سر جان برخاست

هر که در انجمنت آمده خندان آمد
هر که برخاسته از بزم تو گریان برخاست

داغ عطی بر سر کویش پی تذکیر نشست
دیده کافر نگهش از سر ایمان برخاست

هست در پرده ابر چشم تو ر نوحی
که بهر نوحه ازان آفت طوفان برخاست

[illegible]
غیر چون رنگ رخ از صحبت جانان برخاست

نیست این زلف پریشان و خط عنبر فروغ
دود از مشعل خورشید درخشان برخاست

گلبن حسن اگر بر ندهد نیست شگفت
رسم داد و دهش از عالم امکان برخاست

ردا یواب شده بر درحرمان بنشست		منکری کز در صدیق حسن خان برخاست
یوسفستانست جهان چشم زلیخائی کو		پرتو معرفت از دیدهٔ اخوان برخاست

وغواص بحار الفاظ و معانی شیخ محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد شروانی از دریای تفکر سر برکشید و بدین لآلی آبدار تر زبان گردید ؎

ترک خونخوار بکف تیغ سرافشان برخاست		خوب شد بار سر از دوش عزیزان برخاست
تا کجا راز اغیار توانم پوشید		یاد یار آمد و آه از دل نالان برخاست
دیدچون جوهر خونابهٔ چشم رفعت		موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

وماهر فن نظم و نثر فارسی و دری منشی محمد جعفر زهری ارغن دهان را کوک نمود و بدین نوائی دلربا زبان کشود ؎

کرده هر هفت چو آن سرو خرامان برخاست		فتنها از پی آزار غریبان برخاست
ما بدانسوی گذشتیم که نتوان برگشت		اندران کوی نشستیم که نتوان برخاست
پا بگل سرو لب جوی خجالت گردید		سرو ما چون تماشای گلستان برخاست
روح عرفی بپذیرفتنش آمد در پیش		زهری چون سوی شیراز غزلخوان برخاست

وتتبع فضائل علوم و حکم مولوی محمد اعظم حسین اعظم فرزند مولوی لطف حسین خیرآبادی وتلمیذ وحید عصر و فرید دهر مولوی عبد الحق خلف الرشید علامهٔ فضل حق خیرآبادی که در ملازمین ریاست بهوپال متصف به نیک نهادی و خوش استعدادی ست بنظام دلنشین وکلام جاگزین عذب البیان و رطب اللسان گردید ؎

اعتباری عجب آورد سپهر نیلی		هست دو دیگه ز آه دل سوزان برخاست
نیرو خویش نه سنجید دلم در ره زلف		ره دراز ست دلی سلسلهٔ جنبان برخاست
ای اجل مرحمتی کن که دلم از دردست		سخت آزردهٔ آزار رقیبان برخاست

اشک گل چهرهٔ شاهد که بشوقش اعظم — شور بلبل شد و از کنج گلستان برخاست

و حریف بزم نظم از صهبای سخن مدهوش منشی گنج منوهر لال نوش ترانهٔ دلاویزے
گفت که غنچهٔ دلهای سپر خوشان نشهٔ سخن شگفت .....

تا ز آغوش من شیفته جانان برخاست — دل ز پهلو بدر افتاد ز تن جان برخاست
هر که از پیش تو برخاسته دشوار نشست — هر که بنشست براه تو نه آسان برخاست
روز محشر که سر افراخت سیه زلفت — هوس عشق ترا سلسلهٔ جنبان برخاست
لخت دل ریخت چنان دیدهٔ خونابه فشان — گوئی از سینهٔ من لعل بدخشان برخاست
قد موزون تو هرگاه خرامان بگذشت — شور محشر ز لب گور شهیدان برخاست
دل بعشق تو ز پهلو بدر غم بنشست — جان بشوق تو ز تن بر زده دامان برخاست
تو و انداز تغافل که مذلف گوئے — من و اندیشهٔ وصلت که نه از جان برخاست
عشق من گشته سودا بدل من بنشست — صبر م آهی شد و از سینه سوزان برخاست
تا که شوراب غم عشق گوارا کردم — از دل من هوس چشمهٔ حیوان برخاست
مائمت با دخرد نقش محبت بنشست — فرصت باد جنون ابر بهاران برخاست
شوخئ نوش بین او و چنین حرف زدن — جوش سودائی تو برخاست ز دلها ن برخاست

و ناثر نکات مطوی ارشاد احمد محوی متوطن قصبه پهلت حوالی دار السلطنت دهلی نجوے
محو نغمه سنجی گشت که بر دلها حالتی گذشت

مهر شد رحم که از خاطر جانان برخاست — صبر شد شور که زو داز دل نالان برخاست
مید هد یاد درازیش چو طول الملم — مگر از زلف درازت شب هجران برخاست
کشتئ خویش نگهدار فلک کز آهم — باد عاد و ز سر شکم همه طوفان برخاست
تو و آن غمزه که در فکر متاع دین ست — من و آن دل که چو گبر از سر ایمان برخاست
محوئی داد طلب چون بقیامت بگذشت — شور محشر همه از عرصهٔ میدان برخاست

وصاحب طبع سلیم وذهن مستقیم بروساده وموزونی متکمن منشی افتخار احمد محسن دهان کیسهٔ نقود فکر بکشاد و بر دل وجان مشتاقان بار احسان نهاد ؎

بین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست　　خلق نالان بدم خنجر بران برخاست

وتمام این غزل در حرف میم گذشت جائیکه ترجمهٔ محسن ثبت گشت

همچنین دیگر فارسان میدان نکته سرائی اسپ فکرت جهاندند وار اجیز بسیط ودوجیز بر زبان راندند پایان کارنامه نگار باصرار مردم سنجیده گفتار زرکاسد عیاردران مینا بازار پیش نظر عیار شناسان عالی مقدار عرضه داد ؎

دوش از سینهٔ دل زار پریشان برخاست	دود آهی شد و در پردهٔ افغان برخاست
چشم بد دور که از جلوهٔ رخسارهٔ تو	آسمان نیز چو آئینه حیران برخاست

ودگر ابیات این غزل در حرف سین ست جائیکه ترجمهٔ مؤلف نقش بست ؎

هنگام ختم بزم سخن جری معرکهٔ خوش کلامی عبد الجبار خان حامی که از نوخیزان شهر رامپور افغانان ست ودرین دار الاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش شتابان بدین انداز اسپ فکر تاخت وبگرمی رجز خوانی قلوب افسرده را گرم ساخت ؎

تا بعشقش دل ما از سر وسامان برخاست	شیوهٔ بوالهوسیها ز رقیبان برخاست
رشک جان بخشی لعلش چه بلا انگیز ست	دود تاریک ز سر چشمهٔ حیوان برخاست
لذت ذبح چو دریافت رگ گردن ما	قاتل ما ز سر نعش پشیمان برخاست
صبح امید وطن پیرخ جانان شامیست	عاقبت حضرت یعقوب ز کنعان برخاست
جذبا جذبهٔ آن شوق که حامی ز وطن	جانب حضرت صدیق حسن خان برخاست

وهمچنین نونهال حدیقهٔ ذهن وذکا مولوی مظفر حسین صبا خلف ارشد مولوی محمد یوسف علیه یوسف که بآبیاری فیض باری در چمن عمر پانزده سالگی مستعد نشو ونما ست غزلی بسامعه وباصرهٔ انجمن آرایان رسانید که بیتی چند ازان درینجا مندرج گردید ؎

دست تیغش چو پی کشتن مستان برخاست | قلقل می ز لب زخم شهیدان برخاست
احذر ای فلک از من که ترا خواهد سوخت | آه جانسوز گر از دل شرر افشان برخاست
ماچه ترسیم ز دوزخ که جهنم واعظ | دود آهی ست که از سینهٔ سوزان برخاست
دیدتا سرو قدت در چمن یکتائی | شور کوکوزدل قمری نالان برخاست
خاک گردیده بکویش چو رسیدیم صبا | پی بربادی ما صرصر دوران برخاست

پایان همه مجلس افروزان هنگامهٔ مشاعره ذی الطبع السلیم والذهن المستقیم عین الانسان وانسان العین سید محمد اعظم حسین خلف حکیم سید محمد زکی ابن حکیم سید خادم حسین درین بزم دلکشا آمد و بدین نقش بدیع خاتم ختم بر دهان سخن سنجی زد ؎

چرخ از جور بیارام که جانان برخاست | فتنه در گوشه نشین کافت دوران برخاست
شب سراسیمه نشینم بخیال زلفش | چون سحر خیز که از خواب پریشان برخاست
نیست سنبل که غم زلف تو چون زد آتش | دود آهی ز دل تفتهٔ بستان برخاست

۱۰ **نواب** میر نواب خلف حکیم سید علیخان مرشد آبادی که در بنارس اقامت داشت وبمنادمت میرزا خورم بخت شاهزاده تیموری بنارسی پای برمسند امتیاز میگذاشت اشعار دری وارد و موزون مینمود و در فارسی شاگرد مهدی علی خان نیرنگ و در ریخته تلمیذ میرزا صادق شرر و شیخ امام بخش ناسخ بود ..... ؎

ما قبله جز آن ابروی خمدار نداریم | با مسجد و بتخانه سروکار نداریم
هر فتنه که بیدار شد از طالع ما بود | این طرفه که ما طالع بیدار نداریم
ماهندوی گیسوی سمن بوی بتانیم | گو در بر خود رشتهٔ زنار نداریم

نوازش میرزا نوازش حسین خان ملقب بهندوی فرزند میرزا حسین علیخان خلف نواب محمد ناصر خان صوبه دار کابل در علوم رسمیه استعدادی داشت و بنظم فارسی وارد و طبیعت می گماشت مشق سخن از سید میر سوز نموده و توجهش جانب نظم اردو بیشتر بوده ؎

بعلاج مسیح ناچار است | دوستان آه این چه آزار است
بشب وصل شکوها چکنم | شب کوتاه و قصه بسیار است
اثر نسخهٔ تیم بنگر | لرزه بر عضو عضو عطار است
خبر مرگ من بار بکبند | این بشارت برای اغیار است
شده ام اینکه رشک رشتهٔ کاه | می شناسی نوازش زار است

نور قطب عالم خلف ارشد شیخ علاء الحق بنگالی باقاضی شهاب الدین دولت آبادی معاصر بود و بحقائق و معارف ربانی علی وجه الکمال واقف و شاعر خدمت درویشان خانقاه پدر خود می نمود و از برکت صحبت ایشان فیضها ربود شبی خدمت درویشی نمود که از اسهال جامه اش آلوده شده بود والدش بمشاهدهٔ این حال دعای خیر در حق او فرمود از انزمان ابواب عرفان بر رویش کشود و در سنه ثمان واربعین وثمانمائة بجوار رحمت حق پیوست مزارش در قصبهٔ پنڈوه از اعمال مرشد آباد است .....

کردیم بسی سیمی | اما نشد این سیه گلیمی
شستیم بسی بخلوه سازی | پیراهن ما نشد نمازی

نور قاضی نور الله برادر زاده قاضی عیسی از مردم ساوه ممتاز بعلم و هنر است شبستان سخن از نور طبع روشنش منور است

ازان باشعلهٔ آهی که در هجران کند شادم | که از بالای آن سرو قبا گلگون بیارادم
درد اکه ندارد خبر آن سیمبر از من | من بیخبر از خویشم و او بیخبر از من
بیا رتوام سوئی من آخر قدمے نه | زان پیش که آئی و نیابی اثر از من

نور محمد نور بخش اکبر آبادی در مشاعر شعر انور بخش انجمن و نادی ست

ای اشک دمبدم رخم از گرد غم مشوی | کین خاک بر جبین من از آستانه ایست

نور محمد نور الدین گیلانی برادر حکیم ابو الفتح بوده که با برادر خود در دهلی عمر بسر نموده

وای برآنکه بامید عیادت از تو	خویشتن را به تپ هجر گرفتار کند
مدت بیگانگیها یافت چندان امتداد	گر ضمیرم رفت یاد آشنائیهای تو

نور مولانا محمد نورالله ابن مولوی محمد مقیم الدین متوطن قصبه اچهرا اون متعلق ضلع مراد آباد از ارباب علم وفضل وعرفان ست واز مریدان وخلفا خاص حضرت مولوی عبدالرحمان مدت العمر در لکنؤ بر مزار نور بار مرشد خود بسر برده ونور مطلق شرح رساله کلمة الحق بر خود بکمال متانت بسیط تالیف در آورده بالجمله در تشرع وتورع وتجرید وتفرید فرد بود ودر اواسط مائیة ثالث عشر عروج بسدرة علیین نمود ..... ه

مسکین کسیکه وصل ترا آرزو کند　　با خاطر شکسته بکوی تو خو کند

نور مولانا نور که درزی درویشان عمر بسر برده وبکلام نورانی دل ودماغ مستمعان روشن کرده ه

ترا نیلوفری پیراهن ومن مانده حیرانش　　که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبانش

نور میر نورالله رازی از بزرگ منشان عهد شاه طهماسپ ماضی بود وبجاورت مزار حضرت عبدالعظیم انوار فیض میبود ه

دست رقیب داشت بدست آن نگار دست　　خندان بمن گذشت مرا گریه داد دست

نور نور علی شاه اصفهانی درویشی بود باحسن وجمال وفضل وکمال از مریدان شاه معصوم دکنی که درعهد کریم خان زند بشیراز رسیده زبان بهدایت وارشاد کشاده واز سحر بیانی وچرب زبانی اوخلقی انبوه سر برخط عقیدت واراد تش نهاده ودر اکثر بلاد ایران خلفا ونوابین خود برای تلقین طریقه عرفان وتوحید وجلب قلوب خواص وعوام بسویش فرستاده وبکوشش آنان جمعی کثیر ربقه انقیاد واعتقادش بر رقبه دل نهاد بدرک این ماجرا فرمانروای انجا بصوابدید علمای اعلام از فتنه وفساد عاجل وآجل اندیشیده باخراجش از مملکت خود حکم داد ووی باتبعه وحشمه خود بعراق عرب رونهاد ودران

مرزوبوم پاشاعت طریقهٔ خود مشغول گشت تا آنکه ازین مرزوبوم گذشت ؎

چون عکس رخش در دل عشاق عیان شد | برداشت نرخ پردهٔ و در پرده نهان شد
برخاست زصحرای عدم گنج معانے | چون بحر وجود ازلی موج فشان شد
از صبح ازل عکس رخ یار ندیدم | تا شام ابد جان بخیالش نگران شد
میخواست که خود را بنماید بخود آن یار | آئینهٔ صید ضعیفم که گرفتم در دام
زبس برخیزم و افتم براهش | عرق شرم من از جبههٔ صیاد چکد
نه ستم می توان گفتن نه هشیار

نور نور محمد دهلوی با بیاری طبعش زین سخن را تازگے دیگر دادے ؎

ای زلف مسلسل که طراز سر و دوشی | تا چند بآزار من دلشده کوشی

نور نور الله بدیهی از شعرای عهد شاه عباس بود و ببدیهه گوئی دلها میربود ؎

بناکامی دمی کز کوئی او عزم سفر کردم | چو پای خویشتن در هر قدم خاکی بسر کردم

نور نور الله هروی شاعرنیست که از سرزمین هرات سر برداشته و ظرافت و مزاح بر مزاج غالب داشته از شعلهٔ کلام خویش بزم مشاعره را روشن میساخت و بشیمهٔ شوخ طبعی نقد جان عزیز باخت ؎

جان را فدای لالهٔ عذاری نساختم | ای روئی من سیاه که کاری نساختم

نوری تبریزی موزون طبعی بود که برای کسب اکتساب رزق در فصل گرما به سقائی و در موسم سرما بعسل فروشی اشتغال داشت و بوجه بذله گوئی و لطیفه گوئی عزیز دلها بوده در بیوت ارباب ذوق بی تکلفانه قدم میگذاشت ... ؎

چنین کز بهر قتلم تیغ کین آن تند خو بسته | سرم را زود خواهی دید بر فتراک او بسته

نوری قاضی نور الله از سادات شوستر و علمای نامور فرقهٔ اثنا عشریه بود در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و از حضور شاهی بعهدهٔ قضای دار الحکومة لاهور مامور

گردید و برخلاف عقیدهٔ صائبهٔ خویش پرده تقیه برانداخت و بتالیف مجالس المومنین و احقاق الحق پرداخت و بعد سریر آرائی نورالدین محمد جهانگیر بادشاه بحضور شاهی رسید شاه از مذهبش پرسید وی خود را سنی المذهب وانمود بادشاه گفت که اگر قاضی در و نگو باشد و حق وی حکم شرع چیست جواب داد که قابل عزل و تعزیر واجبی است هماندم فرمان شاهی نفاذ یافت که او را تا زیانه خاردار زنند و حسب فتوی خودش معذب کنند قاضی بضرب سه تازیانه بیهوش افتاد و بهمان صدمه در سنه تسع عشر والف بموکلان قضا جان داد نعشش در اکبرآباد متصل باغ قندهاری دفن کردند و درین عهد مقلدان و معتقدانش بر قبرش گنبدی رفیع و بقاع منیع برآوردند ۵

عشق تو نهالی ست که خواری ثمر اوست — من خاری ازان بادیه ام گین تجر اوست
بر مائدهٔ عشق اگر روزه کشائی — هشدار که صد گونه بلا ماحضر اوست
وه کین شب هجر تو بر ما چه دراز ست — گوئی که مگر صبح قیامت سحر اوست
فرهاد صفت اینهمه جان کندن نورے — در کوه ملامت بهوائی کمر اوست
خوش پریشان شدهٔ با تو نگفتم نوری — آفتی این سر و سامان تو دارد دریے

نوری

نوری میرزا نوری اصفهانی مستجمع مکارم صفات و شیخ الاسلام هرات بود ۵

زشرم وعده خلافی مکن کنار ازمن — نیامدن زتو و ذوق انتظار ازمن
پیش هر موئی تو ام عرض نیازی گرست — من بغل باز کنم چون تو کمر باز کنے

نوری

نوری

نوری نوری بیگ خان از خطهٔ لاهور ظهور نموده و معاصر تقی اوحدی بوده ۵

اظهار مهر بیحد من کرد سرکشش — خود بر میان قاتل خود تیغ بسته ام
چنان باغیر گوئی آشنائے — که بی او در خیال من نیائی

نوری

نوری نیشاپوری ماهر فن شاعری و علم ضروری بود ۵

برد و رخت خط بود آن هالهٔ کشیده — یا دود دل ماست بخورشید رسیده

نوید میرزا غلام علی بیگ الہ آبادی کہ بزمان نظامت نواب امیر خان بہادر عہدہ
کوتوالی الہ آباد داشت و نواب ممدوح کارعدالت و قضا ہم ایامی چند بدمداش گذاشت
ما بندگی منعبچہ بسیار کردہ ایم شد مدتی کہ دختر رز بار کردہ ایم

نوش منشی گنج منوہر لال خلف الرشید دیوان دولت رای بھوپالی موالد قنوج اصلست
پدرش بعہدہای جلیلہ این ریاست ممتاز بود نخستین در زمان ولیعہدی نواب
شاہجہان بیگم صاحبہ رئیسہ معظمہ دام اقبالہا بکار پردازی آستانہ دولت جناب مجد وحہ
سرمایہ تفاخر اندوختہ و بعطای پالکی و مالای مروارید و فیل و خلعت فاخرہ چہرہ امتیاز
افروختہ پس از انکہ نواب سکندر بیگم صاحبہ خلد نشین کارگذاری و خیر خواہی و انتظام
مہام متعلقہ او دریافتہ ازانجا برداشتہ بخدمت عہدہ جلیلہ نظامت مشرق افراختند
و بدادن سراپای گرانبہا و یک زنجیر فیل و پالکی و گماشتن در جلو چوبدار و نقارہ و نشان
و دستہ سواران نوازختند بالجملہ نوش سرپا موش کہ عمرش درین حین بست و یکسال باشد
سرمایہ دار استعداد خداداد است و صاحب ہر گونہ رشد و رشاد زین پیش بمیر منشی گری
نواب سلطان جہان بیگم صاحبہ مامور بود حالیا بعہدہ بخشی بالان سرکار موصوفہ ترقی
نمود بکسب علوم ادب از علمای وقت مثل مولوی ملا خواص و مولوی عبد اللہ مفتی
ریاست و مولوی احمد گل نائب مفتی خدای شان بیامرزاد پرداختہ و باصلاح نثر فارسی
خدمت جناب والدی دام ظلہم زانوی ادب تہ نمودہ سرمباہات بر آسمان افراختہ
در خط نستعلیق منشی رونق علی خوشنویس مرحوم و در شکستہ منشی احمد علی بوہرہ کہ درین
نزدیکی وفات یافتہ استادش و شوق تحصیل کمالات و تکمیل ذات از روز ازل ہمزادش
ازینجاست کہ باکتساب علم و ہنر اشتغال دارد و با وصف شغل ملازمت بتقاضای
فطرت سررشتہ تحصیل این گوہر شریف و جوہر لطیف از دست نمیگذارد در نثر طرازی
و انشا پردازی کہ طرز تازہ و روش دلکش گزیدہ اداہای دلربا و کرشمہ ہای دلاویز

وشیوه‌های شیوا بر روی کار می‌آرد و الفاظ شگفته و معانی سیراب و ترکیب دلنشین و بدیع بکار می‌برد این ابیات ترا دیده گلک نادره نگار فصاحت بار اوست ۵

چون نگذاریم در دل عشق پنهان ترا
اشک بیخود بیچکد از دیده یاران ترا

دل فروریزد چو گل از شاخ گل بالای هم
گر بجنباند صبا زلف پریشان ترا

ای تغافل پیشه جلادی بدان درکیش عشق
جز تبسم خونبها نبود شهیدان ترا

شور محشر خیزد از لبهای زخم خونچکان
گر تبسم بشکند مهر نمکدان ترا

چشم قلزم ریز تو ای نوش بخشد مایه اش
چون نباشد بحر ممنون ابر مژگان ترا

تبسم گل خندان به گلستان دریاب
زبلبلان بره برق آشیان دریاب

درون اگر نگذارند هیچ باکی نیست
برو بمنزل جانان و آستان دریاب

مرا که ساختم از جان و دل نشان اینک
بناوک نگه ای ترک شستگان دریاب

تو و حریف و دلم سوختن بحسرت چند
اگر نه وصل بیک بوسه میتوان دریاب

زلال خضر و نمرود چه حرف باشد نوش
جمال یار مبین عمر جاودان دریاب

ز کشتگان غمت جا بجا نشان باقی ست
گذشت قافله و گرد کاروان باقی ست

تمنم بخاک برابر شد و هنوز هوس
بدیدن رخ زیبات همچنان باقی ست

ببزم عیش صلا زد بعالمی و زمن
بسی نیز نگوید که هان فلان باقی ست

دمی با لیست ز رفتار ای فلک کامشب
میانهٔ من و آن زلف و آستان باقیست

دلا منال ز نا پرسی زمانهٔ دون
امیر ملک فلک جاه قدردان باقیست

جفای من نبود حد آسمان ای نوش
مدار باک که نواب مهربان باقیست

ز اندازِ خرامش مستی پیمانه میخیزد
برای هر قدم میخیزد و دش مستانه میخیزد

ندانم تا کدامین شمع روشد زیب این محفل
که هر کو می نشیند بعد ازین پروانه میخیزد

نیاید غیر از شاهد پرستی هیچ در فکرم
ز هر جا هر فسیکه سنجم جلوهٔ جانانه میخیزد

سلام کرد امیر الملک و الاجاه و تزکیه و تحسین خان بهادر و دام اقباله و زاد اجلاله ۱۲

بنگهدارد خدا از چشم بد آن حور طلعت را
نشیند گر پری در سایه‌اش دیوانه میخیزد

بنازم ترک سفاکی که گر خیزد بقصد دل
بکف شمشیر و دامن بر کمر مردانه میخیزد

اگر سویش بمیند دوست دشمن میشود در دم
نشیند گر دمی با آشنا بیگانه میخیزد

خیال کوی یارم از وطن آواره میسازد
هوای وصل دلبر از دل دیوانه میخیزد

بانداز یکه بدمستی برون آید زمیخانه
نگه از گوشهٔ آن نرگس مستانه میخیزد

بیا ای نوش سیری کن خرابات محبت را
که شمع آنجا بطوف مرقد پروانه میخیزد

آه نگار نازنین با من حذر کردن چه بود
تشنه لب یار را دور از نظر کردن چه بود

سوز عشقت گر نمی‌بارد ز اشک و خون بگذاشتی
حاجت دامن پر از لخت جگر کردن چه بود

نگذرم از یار هرگز ناصحا دانسته‌ام
مطلب تو از چراغ پند بر کردن چه بود

ایکه گفتی من نیم بیرحم و گفتم‌ها نه
باز عاشق کشتن و خونش هدر کردن چه بود

در مقام لطف پنهان گر نباشی با رقیب
سوی او از گوشهٔ بامی نظر کردن چه بود

دلبری و خودنمائی گر ترا منظور نیست
بر سر بازار خود را جلوه گر کردن چه بود

ذوق درد عشق را دریافتی شاید که نوش
ور نه بر داغ جگر زخم دگر کردن چه بود

دل که بحری بود طرز کلامش نگر
جان که به تن دردمد لطف پیامش نگر

در فن صید افگنی کاکل او یکفنی ست
جان و دل عالمی بسته دامش نگر

نام مسیحا مبر جنبش لعلش ببین
حرف ز محشر مزن طرز خرامش نگر

ثمر شاخ ناصحا بندهٔ عشق ست نوش
بر سر کوی بتان جای و مقامش نگر

اندر دل خود حسرت آن ماه نگهدار
این یوسف کنعان بته چاه نگهدار

منت نپذیرم ز خضر هم ز مسیحا
یارب بدرونم غم جانکاه نگهدار

معشوق بنازست و محبت بتقاضا
رسوا نشوی خویش ازان گاه نگهدار

یاران بگمینند و می عشق رساتر
راز یکه بدل هست ز افواه نگهدار

خونم بجگر هست ز دمسردی واعظ — یارب تو ازین آفت ناگاه نگهدار
خواهی که شود نوش گرفتار ادایت — از پیش خود ش گاه بران گاه نگهدار
جان میرود ای ناله ز دنبال روان باش — وی اشک تو هم چند قدم همره جان باش
زخم جگرم آمده مشتاق بناسور — با طرهٔ دلدار بگو مشک فشان باش
هر آبله کز سوز غمش در دل ماهست — ای خار پی کاوش آن نوک سنان باش
عیشی بجهان چیست همین بوس و کناری — معشوق بدست آور و از عشرتیان باش
گر زهر بخشی بخورم گر برود جان — ور باده دهی خوش بزنم گو مضان باش
جویند بجشر اثر از دلشدگانش — سرکش ز میان همه ای نوش و نشان باش
قاصد آمد ز بر یار بدیدن رفتم — مژده آورد ز وصلی بشنیدن رفتم
خدمت عشق زمن هیچ نیامد زین شرم — آب گردیدم و اینک بچکیدن رفتم
مرحبائی بزدم در و به پیشم آمد — آمد آرام به پیشم برمیدن رفتم
نوش انداز وادایش چه متاع نادر — سود از من زدل و جان بخریدن رفتم

رخشش کرد شام سحر کیست این — غمش کرد خون در جگر کیست این
ز جولانی برق رفتار گرم — بیفگند در جان شرر کیست این
چو بگذشت در بزم پروانه را — بزد شعله در بال و پر کیست این
بعیاری نرگس پرفنش — بیفتاد کامل هنر کیست این
ببزم غمش خاطر درد نوش — ز مدی ز خون جگر کیست این
ز خورشیدی عارض او بسوخت — نگاهی بچشم قمر کیست این
دل خسته از داغهای غمش — بهم بست گلها بسر کیست این
دل نوش یارب ربود از میان — باندازتاب کمر کیست این

دیگر

دل نثار عشوهٔ ابروی تو — دین فدای کاکل هندوی تو
رونق بازار بابل بر شکست — تو تیائی نرگس جادوی تو
بلبل گلزار رخسار تو ام — آشیانم حلقهٔ گیسوی تو
من نه تنها از اسیران توام — هر دو عالم بستهٔ یکموی تو
نی شناسم خلدو نی باغ ارم — جای خود خوش کرده ام در کوی تو
این گدای درگه تو نوش نام — میرساند تحفهٔ جان سوی تو

کو جذبهٔ ای دلبر زیبای مدینه — سودائی خود ساخته سودائی مدینه
گل حسن فروش ست بگلشن سر شاخی — هان جلوهٔ ای روی دلارای مدینه
ذوق خلش خار که اندر ره عشق ست — دل میکشدم جانب صحرای مدینه
جان باختنم در ره جانان هوسی هست — جوشی بدل ای جوش تمنای مدینه
وابسته بتو هست علاج دل شیدا — هان جنبشی ای لعل مسیحای مدینه
دیرست که در عشق گلستان حریمش — داغم بجگر سوخته سودای مدینه
ای نگاه آرزو محو تماشائے که — حیرتے جلوهٔ حسن دلارائے که
نعل در آتش ز سودائی تو باشد عالمی — ای پریرو زیب آغوش تمنائی که
تو که ایدل از جهان بگسستهٔ یکسر بگو — بستهٔ زنجیر گیسوی سمن سائی که
چشم میپوشی ز دیدار پریرویان دهر — در کمین دیدن رخسار زیبائی که
می پرد آغوش بر سرو سرافرازت مرا — ای گل غنچه دهن شمشاد بالائی که
من مریض عشقم و گاهی نمی پرسی زمن — جان فدایت ای جهان جان مسیحائی که
نی ترا در دل قراری نی ترا در دیده خواب — دل بسودا داده ٔ زلف چلیپائی که
چشم بر در بنیت چون حلقهٔ در دائما — گوش بر آواز پای چشم آرائی که
عشق را هر چند پنهان میکنی لیکن چه سود — میچکد از شیوه هائی تو که رسوائی که

شد سپیدم ز انتظارت چشم و روزم شد سیه — ای پری رشک قمر خورشید سیما می کنه
نوش گشتی تر شرو از شهد فصل حور خلد — چاشنی گیر لب لعل شکر خایی کنه
در حسرتت خون میخورم غنچه دهان کیستی — اندر غمت جان میدهم آرام جان کیستی
گر دلبر من نیستی دل بردی از دستم چرا — گر تو نه تیر افگنم ابرو کمان کیستی
کی داشت یوسف این ادا ای غیرت ماه و دنما — حسنت بردا ز حور دل از دو دمان کیستی
رسوا بعالم گشته از ننگ خود بگذشته ز — بهر خدا چیزی بگو از عاشقان کیستی
با ما غرور و سرکشی با مدعی لطف و خوشی — نازم بنازت ای پری نامهربان کیستی
غازه بروپان در دهن سرمه بچشم نرگسین — خاطر بوصلت میکشد بیخود از آن کیستی
از لب تر ا ریزد شکر ای دلبر شیرین ادا — نرخ شکر بشکسته شیرین زبان کیستی
خواهم ترا در برکشم بر روی تو بوسه زنم — اندر کمر دستت کنم نازک میان کیستی
ای نوش بنگر قدر خود در کوی ما الا جاه ما — از آسمان برتر نشین بر آستان کیستی
کار نکشود ز درمان مسیحا یا رب — حالیا زان لب جان بخش شفا بالیستی
این زمانیکه مرا دسترسی بر صهباست — ابر و گلزار و بت ماه لقا بالیستی
جور و بیداد گری شیوه محبوبان ست — لیک هم مهر باند از جفا بالیستی
وا دریغا که بشد قافله و پس ماندیم — بهر آگاهی ما بانگ درا بالیستی
این زمانیکه سر لست مرا بر زانو — فرصتت باد بفرما چه بما بالیستی
حور خوب ست ولی نوش بگو زاهد را — بهر دل بردن ما ناز و ادا بالیستی

نوید میرزا محمد حسین اصفهانی همشیرزادهٔ میر مشتاق ست بحسن سلیقه و نکوئی تلاش سخن فهمان را اتفاق از وطن بر خاسته درخطهٔ دلپذیر کشمیر نشست و در سال سبع و ثمانین از مائهٔ ثانی عشر ازین عالم رخت بر بست ؎

بود درگاه عشق این رو مگردان از سجود اینجا — سر رفعت بگردون سود هر کس جبهه سود اینجا

ندارم خواب تا از یار پیغامی نمی ماند
خوش آن شبها که آرام دل من می غنود اینجا

چنان در کلبه ام پیچیده بوی زلف مشکینش
اگر آید کسی در روز دیگر فکر می ماند که بود اینجا

گذار شادمانی در دلم هرگز نمی افتد
بغیر از کاروان غم نمی آید فرود اینجا

نوید از خانقه طرفی نه بست آمد بمیخانه
گره از خاطر محزون او آخر کشود اینجا

نوید نورالدین و در آفتاب عالمتاب نویدی بیا نسبت از خاک پاک دهلی سر کشید و بعد سب فضائل علمی منظور نظر عاطفت نواب عمدة الملک امیر خان بهادر انجام گردید و بتوجه نواب قدر شناس بزم روانه فرخ جوسیس سلطانی رسید و در زمان ماموری عمدة الملک بصوبه داری الهآباد در رکابش بدانصوب شتافت انجام کار هنگام حضوری انجام بحضور شاهی مستقر نوید شاهجهان آباد قرار یافت و در سخن فهمی و سخن سنجی طبعی رسا داشت و در اواسط مائة ثانی عشر دار فانی را گذاشت ۵

اگر نیست با عاشقی خو مرا
چرا می تپد دل به پهلو مرا

بفکر میانش ز خود رفته ام
خبر نیست از خود سر مو مرا

ازین غصه ام دل ز جا میرود
که جا نیست در خاطر او مرا

دل و دیده از گریه ام تازه ست
خوش آمد هوای لب جو مرا

دو دوش سر آدم بگیسوی های های خویش را
ببیدماغ از ناز کردم میرزای خویش را

میکنم با یار گستاخانه عرض مدعا
میزنم در دامنش دست دعای خویش را

با غم عشقت نخواهم مبتلا گردد کسی
یار نتوان دید با خود آشنای خویش را

مدتی شد کس نمی آید ز شهر آن نگار
قاصدان شاید حنا بستند پای خویش را

نویدی شاعری دشوار پسند باریک خیال گذشته دیوان مختصرش متضمن بست و نه غزل که همگی ابیاتش یکصد و پنج و چهل و هر غزلش بالتزام مالایلزم ترک حرفی از حروف تهجی و جمل در یکی از مطابع شهر لکهنؤ در سنه سبع و ستین از مائة ثالث عشر مطبوع گشته و ظاهرا این نویدی غیر نویدیان تتمع انجمن و نگارستان سخن ست و در سخن سنجی و نکته پردازی

ماهر فن از غزل متروک الالف است

صد شکر که شد دولت وصل تو میسر — گر دید ز خورشید رخت دیده منور
در نظم نویدی نبود هیچ قصوری — بشکست ز در سخنش قیمت گوهر

ولہ متروک الباء الموحدہ

خال و خط جانفزا تو دارے — در دہمہ راد و اتو دارے

ولہ متروک الدال المہملہ

ای رخت آفتاب عالمتاب — روئی از مبتلای خویش متاب

ولہ متروک الکاف

دوران جہان بقا ندارد — چون حسن بتان وفا ندارد
آواز رباب و صوت مطرب — سوز من مبتلا ندارد

ولہ متروک الواو

تا ز غم خالی کنم یکدم دلے — ای رفیق اباده پر کن جام را
مغتنم باید شمردن همنشین — صحبت رندان درد آشام را

ولہ متروک الیاء التحتانیہ

رو نمود آن مہ سپہر جمال — شکر للہ کہ دست داد وصال
راحت و محنت جہان ہمہ ہست — وصل را ہجر و ہجر را ہست وصال

نویدی طہرانی

نویدی طہرانی کہ مولدش بلدہ ری و منشائش طہران ست لہذا بعض اورا رازی و برخی طہرانی نگاشتہ و شاہ طہماسپ صفوی بر او نظر التفات نگاشتہ او را از خاک برداشتہ

آشفتگیہای دلم ہر گہ بیادش میرسد — دست نوازش بر سر زلف پریشان میکشد
مرا این بار خواہد کشت ہجر یار میدانم — نخواہم برد جان از دست او این بار میدانم

نویدی پند من نشنیدی و عاشق شدی آخر بسی در عاشقی خواهی کشید آزار میدانم

نویدی گیلانی از وطن بریده و در عهد اکبری بهندوستان رسیده

ای دلم دور از تو در آتش دو دیده خون فشان بیتوام در آتش و آب آشکارا و نهان

نهانی بدین تخلص شش زن در تذکرها مرقوم و مسطور اند یکی ازان که نهانی قائنی ست در شمع انجمن و دیگری نهانی مصاحبهٔ والده شاه سلیمان در نگارستان سخن و چهار باقی در همین مقام مذکور ۰

نهانی اصفهانی که آنون خاتونان شبستان سلطان حسین میرزا بود اشعار مرغوب موزون می نمود ۰

از هر دو طرف مطلب با زلف نگارست در مذهب ما سبحهٔ و زنار نباشد

نهانی اکبرآبادی والدهٔ محمد جعفر اکبرآبادی که از حضور اکبر بادشاه بخدمت میر بحری کشمیر منصوب بود و بنات الشفاه مادرش سخن شناسان را مطلوب و محبوب ۰

روز غم شب در دبی آرام پیدا کرده ام درد منده ها درین ایام پیدا کرده ام

نهانی شیرازی از ربات الحجال دار العلم شیراز ست و بحسن صوری و معنوی و سلیقهٔ خوش بیانی و شیرین زبانی در جرگهٔ نهانیان ممتاز بعد عصر مولوی عبد الرحمان جامی بوده که اکثر بجواب غزلیاتش طبع آزموده ۰

شدم دیوانه تا در خواب دیدم آن پریرو را	چه باشد حال گر بیند به بیداری کسی او را
قدم بخانهٔ چشمم بنه که جا اینجا ست	رواق منظر خوبان خوش لقا اینجا ست
شب سگ کویت بهر جائی که پهلو می نهد	روز خورشید آن زمین را بوسه بر رو می نهد
نه بهر درد من این دیده خون فشان بستم	نظر بغیر تو حیف ست من ازان بستم

نهانی همشیر خواجه افضل کرمانی دیوان سلطان حسین میرزا زنی عالی طبیعت و خوش بیاض است و این را زنهانی از خطهٔ کرمان ظاهر و عیان ۰

اگر چه مهر بتقدیر لایزال بر آید　　بماه من نرسد گر هزار سال بر آید

ولها قطعه

آه ازین شاعران نادیده　　که ندارند نور در دیده
قد خوبان بسرو میخوانند　　رخ ایشان بماه تابیده
ماه قرصی ست ناتمام عیار　　سرو چوبی ست ناتراشیده

نیاز جمال الدین دهلوی طبعش رسا و ذهنش جدید و حافظه اش قوی ست
سوختم از عشق و خواهد هجر دیگر سوختن　　همچو انگشت ست در بختم مکرر سوختن

نیاز موهن لال در کایتهان لکهنو بخوش فکری شهرت داشت و با نشاء نظم فصیح و نثر بلیغ و تاریخ و صنایع و بدایع طبیعت می گماشت در زمان ولیعهدی واجد علی شاه آخر شاهان ملک او دبعهدهٔ دیوانی ممتاز بود بتجرد مشربی و آزاد مذهبی عمر بسر نمود دیوان و میزان التاریخ و بحر عرفان و غیر آن یادگار اوست و برین تاریخ عزل منتظم الدوله حکیم مهدی علیخان بهادر دستور نصیر الدین حیدر بادشاه او در میزان التاریخ آن خوشگوست ؎

افتاد حکیم از مناصب　　تاریخ بطرز نو رقم کن
از حاهای حکیم هشت برگیر　　سه مرتبه نصف نصف کم کن

وله تاریخ دیگر

چون زوال آمد عدد دبی صفر شد　　در حکیم از حا و کاف و یا و میم
پای او آمد ز عبرت زیر سر　　اندرین مشکل بست تاریخ حکیم ۱۲۴۸

وله در مدح واجد علیشاه قطعه

بعرفی کی رسد نسبت اگر گویم ترا ثانی　　که عرفی نام او باشد تو معروف بخندانی
نظیر فکر والایت بخاقانی چسان گویم　　تو خاقان ابن خاقانی گدائی بود خاقانی

نیازی بدخشی قالب سخن را لطائف نکات در جان بخشی ست .....

رباعی در وصف سیری

فرزند رسولی تو و من امت تو		ملت نبود مرا بجز ملت تو	
از گرمی آفتاب محشر چه غم ست		گر جا بودم بسایهٔ دولت تو	

نیازی ملا شمس الدین استرآبادی شاعری بود منعوت به نیک نهادی رباعی

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد	وز کوزهٔ بشکسته دمی آبی سرد
مامور کم از خودی چرا باید بود	یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

نیازی میر محمد سمیع تخلص دهلوی مولد و موطن بود پدرش از بخارا در دهلی رسیده اقامت نمود و نیازی بعد ورود شیخ محمد علی حزین لاهیجی در هندوستان نیازی بخدمت شیخ بهم رسانید و زانوی تلمذ بحضورش تهنموده بحصول این تخلص سرفراز گردید

مردم و نشست از پا آه غمناکم هنوز | دود می خیزد چو شمع کشته از خاکم هنوز

نیازی میر محمد یوسف از امیرزادگان شهر هرات ست متصف بحاسن صفات و متسم بمکارم سمات رباعی

ایدل حشم و حشمت سلطان گذرد		روز و شب درویش پریشان گذرد	
می نوش و غمین مشو که هر کار که هست		آسان چو بجویش گیری آسان گذرد	

نیر مهدی علیخان نیر سپهر خلافت نقد علیخان ایجاد حیدرآبادی از خوش تلاشان معنی رس و از معاصران میر غلام علی آزاد و شفیق اورنگ آبادی ست

طپش دل مرا خبر کرده ست		نیر امروز یار می آید	
سینه چاکم بگلعذار قسم		داغدارم بلاله زار قسم	
تو سر از گلعذار میخواهم		غنچه یادگار میخواهم	

نیر میر زین العابدین دهلوی برادرزادهٔ نواب سادات خان ذوالفقار جنگ که

نیر وجودش از اوج مازندران تافت و وی در عهد محمد شاه بادشاه در دهلی رسیده
بخطاب شجاع خان سرفرازی یافت ؎

در پرسش من بروز هجران غیر از شب تار ما نیامد

نیر نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر دهلوی خلف الرشید فخر الدوله دلاور الملک
نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ که بتابش خورشید فکر روشنش گلستان سخن را
تازگی و نورسی حاصل و بمشق سخن در خدمت برادر عم زاد خود اسد الله خان غالب
در طبع رفیع و نظم بدیع فائق بر اتراب و اماثل هر چند حال و قال این سنجیده مقال در
شمع انجمن ثبت افتاد لکن درین زمان بعض غزلیات و قصاید فکر تازه خود بجناب ابوی
دام ظلهم بطریق ارمغان فرستاد و حسب الارشاد درین محل بتسطیر و انشادش زبان
خامه و خامه زبان زبان کشاد ؎

هر نفس تازه سپاسی بزبان می آید که غمی تازه نوازنده جان مے آید
مگر از شورش پروانه دلے پر دارد شمع در بزم طرب اشک فشان می آید
بدرون خستگیم بیشتر است از بیرون که فزون تر دلم از لب بفغان می آید
زآمد و رفت نفس در گرو نقصانیم میرود هر چه ز کیسه بهمان مے آید
کشتهٔ مهر و فائیم علی الرغم رقیب مژده ایدل که خدنگش بنشان می آید
سادگی بین که عبث طرح بنا میریزیم سر راهیکه ازان سیل روان مے آید
چهره افروز بت هوش ربا را نازم ساقی باده ده باده ستان مے آید
نیش یاد مژهٔ در رگ جان میخلدم زخمی ار بر جگر از نوک سنان می آید
بلبل ار فاخته گردد نتوان داشت شگفت که بگلگشت چمن سرو روان مے آید
بو سها بر قدمش ز دلب عیسی زان دست کز قدومش بتن مرده روان می آید
ای اجل مهلت نظاره که اندوه خواران میسرایند که مے آید و هان مے آید

آه خون گشته دل از نالهٔ بلبل شاید
فصل گل میرود و عهد خزان می آید

تا سحر از دم افطار مئ ناب کشیم
کز پئ منع صبوحے رمضان می آید

حبذا مدرسهٔ عشق گر انجا عاقل
همدران رفته اگر هیچدان می آید

غافل از خویش بمرگ پدران می نالند
خنده بر گریهٔ ابنای زمان می آید

باشد آزاد ز هفتاد و دو ملت نیر
هر که در سلسلهٔ پیر مغان می آید

گر نباشم بدر دوست گدائی کم گیر
ور بمیرم بدهش بی سر و پائی کم گیر

نقش امید اگر جلوهٔ دلخواه نداد
از سر لوح ازل حرف گدائی کم گیر

زشت دانسته اگر دست کشیدی ز جفا
از جفاهای ندانسته جفائی کم گیر

زخم گر به شدنی هست و نمک پیدا نیست
مرهمی بیشتر انکار و دوائی کم گیر

غیر در خلوت دلدار اگر راه نیافت
از بلاهای شب هجر بلائی کم گیر

گر شمیم سر زلفی بمشامے نرسید
نسبت جان حزین لطف صبائی کم گیر

باز ماند اگر این چرخ بکوکب روش
در تگاپوئی عبث آبله پائی کم گیر

گر مه و مهر بمانند ز تابش شب و روز
مشعل افروزی و آئینه نمائی کم گیر

مادر دهر نزاید پس از سه مولود
مشت خاکی و گیاهی و هوائی کم گیر

گر فرو ریزد اساس کهن چار ارکان
اشکی و آهی و سوزی و هبائی کم گیر

اگر امروز همین چرخ ستمگر نشگافت
از بسا شور و فغان آه رسائی کم گیر

گر فرو بست لب از حرف حقیقت نیر
از چمن بلبل آشفته نوائی کم گیر

عمری گذشت با تپش و با گریستن
روزان بخون تپیدن و شبها گریستن

آندم که نخش چشم و دهان کرد روزگار
خندیدن از تو بوده و از ما گریستن

ناخوانده ترسم افگند ای اشک بازمان
ترکرده نامه را دم انشا گریستن

من مانده محو روی وی و گریه کرده گم
او مانده محو روی من از ناگریستن

مسکین همایه در تنک آبست لاجرم
آهنگ ماست برلب دریا گریستن

ریزم دگر بساحل دریا سرشک گرم
کاتش زده بدامن صحرا گریستن

بی گریه به که کور بود چشمها رواست
بر دیدهای نرگس شهلا گریستن

نشتر برم بچشم همانا بحال دل
پی برده است خلق ز رسوا گریستن

دارد بروزگار تو بر تیرگی حصر
خفاش خنده کردن و حربا گریستن

از تاب روی تست نه از تاب آفتاب
کاغاز کرده دیدهٔ اعمی گریستن

ور نظم گریه جائزه کز لک دهی بچشم
زین بعد ما و از همه اعضا گریستن

زین پس بضبط کوشم و سوزم بسوز اشک
فرسوده شیوه ایست همانا گریستن

گو نوح و کو سفینهٔ او تا کنیم غرق
آمد بدر زهند محابا گریستن

بهر نثار مقدم او چشم اشکبار
سرکرده شاهوار گهرها گریستن

ای ابر چشم قیس نه خارج از حیاست
بر مرقد مطهر لیلی گریستن

هم چشم غیر گفت مرا و نکرد فرق
از ریزش گداز جگرتا گریستن

از نالهای زار بتابم که دوست را
بیخواب کرده دوش بآواگریستن

از دیدههای حلقهٔ زنجیر مے سزد
بر حال قیس سلسله برپا گریستن

تیر به پرده داری درد تو دست سعی
افشای راز میکند اما گریستن

ای دلکش انحراف خوشی کز لطف برلب آوری
خوشتر فضای دلکشی کانجا تو سایه گستری

دریافته از خوئی تو وز روی و موی و بوی تو
روح اطهری روز از هری شب عنبری عطر آوری

موسی ز شمع افروزیت عیسی ز فیض اندوزیت
خضر از روش آموزیت بسپرده راه رهبری

بوسد زوالادرگهی دهلیز تو همچون رسی — هر شام ماهی خرگهی هر صبح مهر خاوری
بگزشتی از عرش بلند اندر شب کحلی پرند — جبریل با آن برتری وا مانده از برتر پری
داری شهی از فر هی تخت از فلک فوج از ملک — وز مهر و مه چتر و کله وز مشتری انگشتری
والشمس وصف روی تو والليل حرف موی تو — والطور طرف کوی تو والنجم تاج سروری
بر حسن ابروی و عیون نصل جلی از صاد و نون — وز قاف قرب حق فزون صد ذوالفقار حیدری
در صحن روضه حورعین بهر قدوم زائرین — گسترده فرش عبقری یکره ز چشم عبهری
زایمای یک انگشت شه گشته دو پاره جرم مه — خورشید هم از نیمره در بازگشت قهقری
تا نزم حدیث نوش را کاندر مذاق شوق ما — لفظش کند گاه شکری معنی او جان پروری
هم ورد ش ایمان را امان از فتنهٔ آخر زمان — هم حفظ او حرز امان ز اشوبهای محشری
وقت طراز معجزه آید ز کلک و مجره — هم صوت عود مزمری هم طیب عود مجمری
چون برده و بانت معاد از حلیهٔ نعتش گناد — این نظم دری دری زان دری دری گوهری
ای طرفه فن نادر سخن از فکر من جویای سن — مدحت گر یرا پی بری گر بشمری نیک اختری

۱۲۹۱

نیز بطبع نکته رس گشته بخسرو منفس
نبود عجب گر زین سپس ماوی نماید همسری

خوشا عهد خود آرائی که از رخ پرده بگشائی — بمشتاقان شیدائی رخ پر نور بنمائی
گر آئی بر سر بخشش گرائی ور بخشائیش — بدلها درد ها بخشی بدرد دل بخشائی
بود گر لطف تو شامل شود گر فیض تو نازل — نماید ذره خورشیدی بسیجد قطره دریائی
گرفت از پرتو رویت ربود از شمهٔ بویت — سحر آئینه سیمائی صبا مشک ختن سائی
تراشاهان بدل خواهان نکو رویان بجان جویان — تو می ارزی بجانانی تو می شائی بدارائی
منم با ناله و آهی فتاده بر سر راهی — که بر اندوه من گاهی نگاه لطف فرمائی
هم از دیدار نورانی هم از گفتار روحانی — زدلها زنگ بزدائی زجانها رنج بربائی

بعشرت شب نشینان را بطاعت صبح خیز انرا
جلائی دیده افروزی صفای سینه افزائی

گهی در دل فرو ریزی گهی از سینه انگیزی
عجم را ذوق شیرینی عرب را شور لیلائی

بوصف روی رخشانت بحرف موی پیچانت
ورق در اختر اندائی قلم در گوهر آمائی

دهی در چشم میخواران بفضل دلکش باران
بتاک انداز طوبائی بر زعفد ثریائی

تو دادی فتنه سازانه تو بخشی جان نوازانه
بترک چشم خونریزی ببعل لب مسیحائی

بذکر تو درافزایش بمدح تو درآرایش
زبانرا لطف گویائی بیانرا حسن شیوائی

خدایا بهر پیغمبر دل و جان غمین تیر
بعشق خویش نوازی بحسن خواجه آرائی

نیرنگ شیخ محمد محسن دهلوی ابن العم میر شمس الدین فقیر دهلوی بود در پینک افیون و بنگ فکر سبزان معانی تازه می نمود ؎

افیون و بنگ باهم دارند طرفه جوشے خضری سیاه مستی هندوئی سبز پوشے

حرف الواو

واثق از اصفهان و شعرای موثوق البیان ست باعی

ای آنکه ترا زیاده از جان دارم در عشق تو نی سر و نه سامان دارم
تا دل دارم درد تو دارم در دل تا جان دارم غم تو در جان دارم

واثق مکمن لال قوم کایتهه متوطن قصبهٔ ملانوان مضاف بدالا مارهٔ لکهنو ست خیالش در تلاش مضامین لطیفه روز و شب و رتگا پو بو ثاقت کلام و طلاقت لسان موصوف و بشیرین بیانی و نکته رانی معروف ؎

شب سوی من راه از غلط افتاد خود کام مرا برگشت همچون روز من بشنید چون نام مرا
حوران برند کحل بصر از غبار من گر پانهی ز ناز بخاک مزار من

کردی از خاطر فرامش یاد ما صد آفرین	ای خرامشکار صد رحمت ترا صد آفرین
شیرین لبا چه سنگدلی کز جفاے تو	آیه بنالد کوه جدا کوه کهن جدا
نموده سرخ پای آن دل آرا	بنازم سبز بختی حنا را

واثق میرزا حسن بیگ که در سلطنت دهلی بمنصبی شایان ممتاز بود و در عهد عالمگیر پادشاه ترک منصب نمود ؎

آیینه ایست بر سر راه عدم وجود — هر کس رسید کرد نگاهی و در گذشت

واثق نواب واثق علیخان خلف الصدق نواب یار بیگ خان در روسار شهر موکل سر عز و امتیاز می افراشت و قاضی محمد صادق خان اختر با او نسبت دامادی داشت در اکثر علوم و فنون ماهر و در نظم تلمیذ قاضی سراج الدین علیخان موجد موانی بود و در اواسط مائیه ثالث عشر و ثوقی بر این دار فانی نگرده طریق آخرت پیمود ؎

بمزارم اگر برسد همه من زدرون مزار فطاره کنم
بشگون قدوم مسیح خودم چه عجب که حیات دوباره کنم
نبود سروکار مرا بجز اینکه سر شک چو دانه بدر زمژه
فگنم بزمین نگرم بفلک شب هجر شمار ستاره کنم
تو بپیش من ابرچه لاف زنی که ندیده گریه زارمرا
بدمی دو جهان همه غرق شود چو بدیده خویش اشاره کنم

واثقی شیخ حیدر علی کمبو لکهنوی از احفاد نواب شهباز خان کمبو اکبری ست زاد و بوش قصبه مارهره و توطن خودش در شهر لکهنو از مستعدان بعض علوم و فنون و در خیلان شعر و شاعری با اختر نیکو سیر محبتی داشت و آهنگ تغزل چنین بر میداشت ؎

آنانکه صید دل بنگاه وفا کنند	ای کاش یک نگاه گهی سوی ما کنند
نیست جز باده شوق تو بمینای دلم	همچنین کاش بود در دل تو جای دلم

واقفی

گریه بیفائده یاران بهلاک دل من — کس چه داند که چه بود مدعای دل من

واقفی نیشاپوری که چهل سال مجاورت نجف اشرف نموده پس به تبریز توطن گزیده در سنه اربعین وتسعمائیه در زاویهٔ لحد منزوی گردید ؎

واحد

خوبان غم عشق و دل بیداد چه دانند — بیداد گران قاعدهٔ داد چه دانند

واحد بجای حطی باقتلوا شهرت داشت واز خاک کرمان سر برداشت گویند که وی هجو کسی موزون کرده بود که در هر شعرش لفظ اقتلوا التزام نمود از انروز ارباب ظرافت او را باقتلوا ملقب نمودند وبدین لقب باوی راه مطایبه میپیمودند ؎

واحد

بر گریهٔ من خندهٔ آن پسته دهن بین — در خندهٔ آن لب نگر و گریهٔ من بین

واحد محمد علی اکبر از شهر قم برخاست ودر اصفهان بزم سخن می آراست ؎

تا بتان از نقش پا گل بر مزارم ریختند — شاخ گل بر سر ملائک از غبارم ریختند

دهد خاصیت آب بقا لعل شکر خایش — نگهدار دز رفتن عمر را مژگان گریایش

واحدی

واحدی در طرز سخن پردازی یگانه بود و بهند جلال الدین محمد اکبر بادشاه بهند رسید ناکام بوطن خود عود نمود ؎

کور میخواهم ز گریه دیدهٔ اغیار را — تا نه بیند چشم بد دیگر جمال یار را

واحدی تائب و زاهد شده بودی دو سه روز — باز عاشق شدهٔ جای مبارکباد ست

در ضمیر من نمیگنجد بغیر از دوست کس — هر دو عالم را بدشمن داده کما را دوست بس

یاد ما هرگز نکردی یکدم ای عمر عزیز — گرچه بی یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس

وارث

وارث شیخ محمد وارث اله آبادی مرید وخلیفهٔ شاه قطب الدین مصیب اله آبادیست که همراه پیر خود در سنه ستة از مائیة ثانی عشر بحج وزیارت گام شمرد وبعد معاودت در اله آباد عزلت گزیده ودیعت حیات سپرد ؎

چون عندلیب گرچه بود نالهٔ کار ما — آگه نشد گلی ز غم روزگار ما

بر چرخ رفت و تا سر دامان او نرفت	گردی که شد بلند ز خاک مزار ما
وارث ز فیض صحبت اوستاد من مصیب	باری رسیده ست بانجام کار ما
بر خاستن ز درش باعث ننگ ست	بگذار بجائے کہ نشستیم نشستیم

وارث لاہوری جواہر آبدار مضامین از خزینۂ خاطر برمی آورد گوئی از بحر ہاتف سخن میراث ہمون بردہ ؎

الٰہی از کرم عنقا صفت گردان نشانم را	ہمای قدس اگر جوید نیابد استخوانم را
زبانم را بوحدت آنچنان حمد آشنا گردان	کہ ہفتاد و دو ملت آید و بوسد دہانم را

وارثی اردبیلی متروکات شعرا سلف را خلفی وارث بودہ و دیار عرض را خابۂ سنجیدہ طرازش بکمال آسانی پیمودہ ؎

وارثی را بار ہا گفتم کہ ترک عشق کن	پند من نشنید چندانیکہ دشمن کام شد
بر ندگیم کدام آرزو بر آوردے	کہ باز روز پسین نخل ماتم باشے

وارثی سبزواری شاعری بود فہمیدہ و سنجیدہ و در دور اکبری بشہر دہلی رسیدہ ؎

چہ بیدردانہ آہی میکشی ای وارثی ہر دم — تو عاشق نیستی بیہودہ رسوا میکنی خود را

وارد شیخ محمدی وطنش پٹیالہ تیز فہمی و نکتہ رسی را بطبعش حوالہ خواہر زادۂ نور الدین واقف ست و در شاعری ممدوح موالف و مخالف و عنفوان جوانی بگلگشت روضۂ رضوان خرامید این ابیات از وارداتِ خاطرش سامعہ نوازِ گردید ... ؎

در چمن دوش بیادِ تو قیامت میکرد	نالۂ بلبل و فریاد من و زاریٔ دل
گر بمن دشمن جانی ست دلم	چکنم یار فلانی ست دلم

وارستہ شیخ قاسم نام داشت و در گلزمین سخن تخم ریاحین نکات می کاشت از خاک ہندوستان سر کشیدہ و عمرش در فرخ آباد بوارستگی بسر گردیدہ ... ؎

کی احتراز از چشمت دلِ خراب کند — چگونہ مست ز میخانہ اجتناب کند

دمیکه زینت زین میشوی ز غایت شوق — بپای بوس تو قالب تهی کناب کند

واصفی — **وارسته** لاهوری سیالکوٹی مل نام داشت و برای تحقیق اصطلاحات فارسی بسر زمین ایران قدم گذاشت نیّف سال در انجا بود و کتاب مصطلحات الشعرا و صفات کائنات بکمال تنقیح و تهذیب تالیف نمود و با شیخ محمد علی حزین لاهیجی محبتی داشت بنابرین رجم الشیاطین در جواب تنبیه الغافلین خان آرزو نگاشت میرزا محمد حسن قتیل نبیرهٔ او بود و آهنگ سخن بدین طریق می سرود ؎

دل ز زلفش مشک چین دارد هوس — این پریشان بند بر موبسته است
سرو در رقص ست و قمری مست و دست افشان چنار — وقت بشکن بشکن تو بست ساقی می بیار

رباعی

از سیرت نواب نمامی پرسی — داند همه کس تو از کجامی پرسی
دانی که لئیم ست و خسیس ست و بخیل — بینی ده و فرسنگ چرامی پرسی

وارسته — **وارسته** نواب حفیظ الله خان دهلوی بمعاضدت نواب عبد الصمد خان باز ویش قوی بود ؎

دلم قربان زخم ناوک او — که صیاد من آن ابرو کمان ست

واصفی — **واصفی** هروی بتکمیل فن شاعری و تتبع مولانا کاتبی مصروف می ماند این دو بیت از غزل اوست که بسبه بحر آنرا توان خواند ؎

نرگس جادوی تو آهوی چین — نافهٔ آهوی تو خال جبین
یک سر مویت و ملک جهان — یک گل روی تو و خلد برین

واصل — **واصل** از سنجیده طبعان کشمیر بود و عمر عزیز در پی وصول مطلوب بدهلی بسر نمود ؎

چون بمن نامهٔ آن روشنی دیده رسید — شد روان قاصد اشکم که جوابش ببرد
آنکه یکدم شب هجران تو آسوده نخفت — سر نهد بر دم شمشیر که آنش ببرد

واصلی محمد واصل خان کشمیری مشق سخن از میرزا گرامی کرده و در سنه سابع از مأیه ثالث عشر بعمر هشتاد و دو سال در شهر لکهنو جان بجان آفرین سپرده ....

دادند ز بهر باد دولت نیاز در سر نوشت ما چو تمین جز سجود نیست

واصلی میرزا نور علی لکهنوی اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین میگرفت و با میرزا محمد جعفر خان راغب بعظیم آباد رفته بما نجا از جهان رفت

واصلی گاه بوصلت نرسید و جان داد باده ناخورده کشید آه بحسرت رنج خمار
دیگران آه وصل و حرمان شد نصیب واصلی ای فلک از کجروی هائی تو صد فریاد و آه

رباعی

ای واصلی از جهان فانی رفتی محروم ز وصل یار جانی رفتی
در دا که ز نخل زندگانی ثمرے ناخورده بعالم جوانی رفتی

وافی محمد طیب کشمیری طبیب انفاسش رافع افسرده طبعی و دلگیری ست

فضای آسمان بیتابی دل بر نمی تابد بحشر گشته ناز تا جوش تپید نها

وافی محمد عبد الغفور حافظ قرآن خلف منشی ظهور احمد ابن شیخ عبد الواحد در اصل از نکاکوری والکنون متوطن الله آباد ست و خورشید لقا مادهٔ تاریخ میلاد آن نیکو نهاد اجداد پدری و مادری او در سرکار روساء اودبعهدهای جلیله ممتاز بوده اند والد واعمام ذوی الاحترامش در ایام صباء او ازین دار ناپائدار ارتحال نموده اند و وی در ظل عاطفت خال خوشخصال خود مولوی وهاج الدین حیدر سجاده نشین مولانا محمد برکت الله آبادی پرورش یافت و تلمذ مولوی حاجی غلام امام شهید مداح مصطفی صلی الله علیه وسلم و والدی مولوی فضل امام مرحوم برادر شهید ممدوح بعرصهٔ رشد و لیاقت نظم و نثر فارسی و اردو شتافت کتابی مشتمل بر حالات زمان غدر هندوستان بعبارت رنگین مسجع اردوی معلی مسمی بگلدسته نگاشته و بجائزه اش از سرکار انگریزی جائزهٔ وافی برداشته از مدتی در سرکار آصفجاهی حیدرآباد بعهده

سررشته داری محکمه عدالت خاص سرفراز ست و در اقران و امثال معزز و ممتاز ست

تهی کردم از باده میخانه را
چو من کس نه پیمود پیمانه را

درافتاد با طرهٔ پرشکن
بنازم زبردستی شانه را

مرا شمع روی تو باید نه گل
بگلشن چه کار ست پروانه را

نترسد دل من ز طوفان اشک
چه باک ست از سیل ویرانه را

خنده در زیر لب از شرم بدزد غنچه گیکبار چو بیند لب خندان ترا
دل پر داغ مرا کرد گلستان ارم
نازم ای سرو روان غنچهٔ پیکان ترا

دارم از بسکه خیال قد رعنا امشب
دود آهم گذرد از سر طوبی امشب

همکنار ست بمن آن مه زیبا امشب
آفتاب ست مرا ساغر صهبا امشب

وعدهٔ وصل بفردائی قیامت کردی
باشدای کاش همانا شب فردا امشب

تا دم حشر رخ صبح نخواهم دیدن
هست پیش نظرم زلف چلیپا امشب

از خیال رخ آن شمع شبستان وافی
رشک فانوس شد آغوش تمنا امشب

آمد آن شیرین ادا تلخی ز عم دیدو رفت
گریه سر کردم تبسم زیر لب دزدیدو رفت

دل بشوق کوی جانان داشت آهنگ سفر
جان برلب آمده همپای او گردیدو رفت

شمع آمد تا کند با گردن او همدمی
دید چون صبح بیاضش دم بخود دزدیدو رفت

نامش بزبان باشد و غائب ز میان ست
این طرفه تماشا که کمر هست و کمر نیست

هر چند مکان بهر مکین ست و لکن ؛
عمریست که در دم بجگر هست و جگر نیست

عشق آتش زد نه تنها در دلم
شمع هم می سوزد و پروانه هم

نی همین باغست بر من چون قفس
تنگ شد بر وحشتم ویرانه هم

وا فتا از جلوهٔ آن نازنین
کعبه هم آباد شد بتخانه هم

بگداختم چو شمع سراپا گریستم ؛
گر دیدم اشک از همه اعضا گریستم

جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع
یا سوختم بداغ غمت یا گریستم

در یاد رخ و کاکل دلدار نشستم
گاهی بصبح گه بشب تار نشستم

پروانه صفت پیش تو ای شمع شب افروز
هر بار طپان خیزم و هر بار نشستم

وافی همه جا شمع رخش شعله فشان ست
بر طور چرا طالب دیدار نشستم

من نمیگویم که خود موی میانش دیده ام
زان کمر افسانه خواندند باور داشتم

تا ز من بازار عشق خوبرویان گرم بود
رنگ دیگر بوی دیگر خوی دیگر داشتم

یاد ایامیکه وافی بوده ام سرمست شوق
دست در دست سبو چشمی بساغر داشتم

سائل بوسه ز لعل لب جانان گشتم
سخت تر داد جوابیکه پشیمان گشتم

سر و سامان من این بس که بسودای جنون
از غم زلف بتان بی سر و سامان گشتم

وافی از سوز غم عشق بقول شافی
همه تن داغ شدم سرو چراغان گشتم

نگاهش نه تنها دل ما شکسته
که این تیر فولاد و خارا شکسته

نمیخیزد از مستی بوی زلفش
نسیم سحر شد چو من پا شکسته

نه تنها رخش دل شکسته ست وافی
لبش رنگ بر روی صهبا شکسته

وافی میرزا حاتم بیگ دهلوی نسبت نبیرگی و شاگردی با میر شمس الدین فقیر دهلوی دارد
در غزل وافی و در مرثیه ماتمی تخلص می آورد ؎

نکنم گوش کلامی که نه پیغام تو نیست
نبرم نام حدیثی که در و نام تو نیست

در بساطم که نه دینی و نه دنیائی هست
من کجا و سر سودائی تو سودائی هست

واقعی ابن علی طوسی بملازمت بارگاه اکبر با و شاه عزا متیازه داشت و به بندش مضامین
واقعی و غیر واقعی همت میگماشت ؎

نه بر جبین تو از روی ناز چین پیداست
که بحر حسن تو زد موج اینچنین پیداست

هنوز از می ناز ست نشئه در سر
نه سر گرانیت ای ترک نازنین پیداست

واقفی

پیر احتیاج بماه نو است در شب عید ترا که ماه نو از چاک آستین پیداست

واقفی شاه قاسم دولاوی طب آبادی از سادات عالیدرجات عراق ست واقف طرز خوش نظمی بضامین وصالی و فراق ست

من کشتهٔ آنشوخ که در قتل اسیران از نعل فرس تا پر کالش همه خون ست
باغبان عشق را پیش از بهار آرزو میوهٔ درد و الم بر شاخ حرمان میرسد
سنگ کوی تو مقیم حرم محترم ست واقفی وار سگ کوی ترا بنده شوم

والا

والا محمد علی میرزا خلف الصدق فتح علی شاه قهرمان ملک ایران ست در شجاعت شیر ژیان و در سخاوت ابر نیسان و در سخن سنجی سحبان وحسان .....

عمر بپایان رسید بار نشد یار ما آه ز عمر کم و حسرت بسیار ما
شکوهٔ شام غمش گفتم بمحشر کنم ساعتی افزون نبود آنهم بصد غوغا گذشت
یکدو روزی پیش و پس بد ورنه از دور سپهر برسکند نیز بگذشت آنچه بردار اگذشت
چه غم ز کشتن ما گر کسی نشد آگاه گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست
پسندم هرچه صیادم پسندد جزاین کز دام آزادم پسندد
من از دل و دل از من دیوانه گریزان دیوانه ندیدم که ز دیوانه گریزد

والا

والا مرتضی قلی بیگ بهندوستان رسیده بملازمت والای نواب سربلند خان سربلند یافت و در آخر عمر بملک بنگاله شتافته از انجا بعالم بالا شتافت .....

در سینه ام ز جور تو ظالم دلے نماند جز بیدلی بمزرع من حاصلے نماند

والا

والا خواجهٔ نور الله کشمیری طلیق اللسان و فصیح البیان ست و بر شاهدان نکات و دقائق واله و حیران ست

ببوی زلف یار ای دل بدنبال صبا رفتی برنگ نکهت گل در هوایش تا کجا رفتی
رخ تست آتش طور و ید بیضا بود دستت مسلم دعوی خوبی همه اعجاز می آید

والله جالا بادتخلص شیرازی بوده و در خوشنویسی شاگردی میر عماد اختیار نموده در عهد شاهجهان بادشاه رخت بهند و طن کشید و بقیهٔ انفاس مستعار همین جا بعیش و عشرت گذرانید ؎

فصل گل داد فراغت زمی ناب دهید تخل عشرت بنشانید و زمی آب دهید

والهی خواجه عطا از خواجه زادگان دار العلم بخارا است و در بحال عرایس علم و فضل

والله وشیدا طبعش بنظم خیلی قادر و فکرش پیوسته در تلاش مضامین تازه و نادر ؎

ز چاک سینه بناخن دل حزین کندم جدا چو گشتم ازان مه دل اینچنین کندم

والهی قصاب ساطور زبانش از مغز نکات پوست میکند و استخوان الفاظ را بمغز معانی می آگند ؎

مجنون بگوشهٔ ز جفای زمانه رفت دیوانه اش مخوان که عجب عاقلانه رفت

والهی کره جاری از زلال طبعش در چمن سخن آبیاری ..... ؎

سوخت ما را غم عشق تو چنان کز حیرت دو نرخ انگشت گزد بر سر خاکستر ما

والی نجف قلیخان از والیان اقلیم سخن گستری و معنی پروریست و در انتظام ملک نظم بر ناظمان زمانش ریاست و سروری ؎

هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس دگرم کرد فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

وامق در اصل از عبدهٔ اصنام قوم کهتری بود و معرفة الحال اوقات بسر می نمود ببرکت صحبت مولوی عبد الله ابن مولوی عبد الحکیم سیالکوتی بشرف اسلام مشرف شده بمحمد اخلاص خان مسمی و مخاطب گردید و بیاوری طالع بملازمت اورنگ زیب عالمگیر بادشاه سربلندی یافت و بوکالت بعضی از امرا ر سلطنت در دربار شاهی می شتافت آخر کار خود شن بمنصب امارت رسید و مورد مراحم سلطانی گردید نظم و نثر فارسی بطرزی جدید چنان خوب تر انشا می نمود که عالمگیر بادشاه زبان باحسنت و آفرین

می کشود در جوانی میل بشعر و شاعری داشت بعد ازان بافادهٔ علوم و فنون طبیعت گماشت تا آنکه در سنهٔ ثلث و اربعین و مائة و الف قدم بزاویهٔ عدم گذاشت ؎

از تپش آسودن دل شاه مرگ دل ست — نبض از جنبش چو آساید رگ خواب افتاست

محتسب می کشتی از دست تو مشکل شده است — شیشهٔ می بغل آبلهٔ دل شده است

واهب بخاری مردی بود قابل و بسر و رشتهٔ سخن خوشدل ..... ؎

چشمی که بود محو تماشای جمالش — حاجت نبود تا بدمم صبح چراغش

واهب ملا محمد واهب قندهاری که او را با محمد قلی سلیم خواجه تاشی و اتحاد زمانی ست یعنی هر دو مدتی ملازم میرزا عبد الله لاهیجانی بودند ؎

در کام اهل ذائقه شیرین نمی شوی — تا تشنگی بسان عسل شان خویش را

تا مدام را بگل داغ جنون مهر گنید — تا ندانند که این محضر رسوائی کیست

مگذار دل بخم کاکل و آن زلف سیاه — که بلائی بقفا و ستمی در پیش ست

بمرگ داغ نشیند دلی که پرخون نیست — بقید عقل بمیرد کسی که مجنون نیست

ببزم یکجهتی غیر شمع و پروانه — دو یار سوخته در زیر طاق گردون نیست

پا بسر کوی تو ناکام بکعبه — میرفت و ز هر آبله چشمی بقفا داشت

بچمن رفتم و چون گل نفسی گوش شدم — بلبل از گل گله کرد که بیهوش شدم

وجد محمد امین نام داشت و بسخن سرائی شائقان را در وجد و حالت میگذاشت

رباعی

بیچاره دلم که درد فرقت دارد — در عشق بتان تاب مشقت دارد

از هجر نشد کباب از رشک نسوخت — یک قطره خون اینهمه طاقت دارد

وجدان قاضی زاده بود و مضامین وجدانی موزون می نمود ؎

حاصل زندگی ما سخن رنگین ست — آنهم از دست تهی در گرو تحسین ست

وجدان میرزا باقر تبریزی از تلامذهٔ آقا حسین خوانساری بود و بروشنی وجدان نکات و دقائق استنباط مینمود ؎

خرقهٔ چاک چاک زندهٔ دلان	آرزوهای مرده را کفن ست
عینک با انتظار تو با دیده یار شد	چشم سفید گشته برامت دوچار شد
غفلت کج نظر ان فائدهٔ دین باشد	چشم اجول چو بخوالبست یکی بین باشد

وجهی گرد علی اکبر بیگ ولد محمد صالح بیگ اصفهانی که از موالی شاه عباس ثانی ست ؎

حرف عاشق دلنشین خاطرت خواهد شدن — باطنی دارد محبت ظاهرت خواهد شدن

رباعی

ای کاش که یار آید و نوروز کنیم		از آتش شوق سینه پرسوز کنیم	
برگرد سرش چو گردش لیل و نهار		روزی بشب آریم و شبی روز کنیم	

رباعی

در بزم جهانست هر کسی کاری		رندست و شراب خانهٔ خماری	
زنار پرست و حلقهٔ زناری		وجهی و غمت هر لری و بازاری	

وجهی هروی مولد و تفرشی من الجد ست از وطن بهندوستان رسید و در شعراء عهد اکبر بادشاه معدود گردید رباعی

من دل بفریب چشم مستت ندهم — جان را بلب باده پرستت ندهم
ای در پی دل فتاده بر گرد کمن — صد پاره کنم دل و بدستت ندهم

وجیه شیخ وجیه الدین پنجابی بآبیاری اصلاح نور العین واقف گلزار کلامش را خضرت وشادابی ؎

آمد بهار ای دل دیوانه صبر کن — زنجیر از برای تو فرموده ایم ما

وجیه محمد وجیه ابن محمد اکرام بهاری در تتی خط شکسته را از خامه اش دستیاری این دولت

از قصیدهٔ اوست که همانش نیکوست ؎

او جوهر عالم است عالم عرض او	یارب بکه نسبت دهم آن جان جهانرا
پرلب نرسیدست سوال از دل سائل	بخشید با و حاصل صد معدن و کان را

وجیه میان وجیه الدین در احمدآباد گجرات قدم بعرصهٔ وجود گذاشت و با شیخ محمد غوث گوالیاری بیعت ارادت داشت ؎

زایری کز نمودش بر زمین رحمت فرو ریزد	چو برگشت محبت بگذرد محنت فرو ریزد
زبستانم گر باشد آرزو یم میوه رافت	زنخل او بدامان طلب آفت فرو ریزد

وحدتی خراسانی از قدما سخنوران ست و از فصحا و بلغا زمان ؎

گشته ام بیحال ازان خالی که بر رخسار اوست — آفرین بر صانعی کاین نقطهٔ پرکار اوست

وحشت محمد شاه خان نام داشت و در خطهٔ دلپذیر کشمیر پا بعرصهٔ شهود گذاشت از رفقای اسلام خان بود و کمال تجتر بر نکتهٔ رسی و مضمون ایجادی خود می نمود از پنداری که داشت شعر خود پیش مردم خواندن عار و ننگ می انگاشت و بر سخنوران دیگر زبان بابراد میکشاد چنانچه این مصراع ناصر علی را چیزی که ندیدنی ست آنهم مائیم + لغو قرار داد که منجمله چیزهای نادیدنی قبل زمان ست پس قائلش بقول خود همانست بالجمله وحشت عمر دراز یافت و در سنه بضع و اربعین و مائة و الف ازین وحشتکده بدار القرار شتافت ؎

مگر آیینه دار مهر رویت شد بروز دشم	که همچون ماه نو بر خویشتن می بالد آغوشم
بسکه در دل هوس سرمه نگاهان دارم	هر کجا خاک شوم رو بصفاهان دارم

وحشتی شاه بخشش حسین متوطن نواح عظیم آباد ست و در نظم و نثر و بعض علوم و فنون صاحب استعداد دیوانی مشتمل اصناف نظم دارد مضامین رصینه و نکات رزینه می آرد ؎

صد خضر سر چاه زنخدان تو یابند	یوسف بخم گیسوی پیچان تو یابند

گر سینه صد رخنهٔ مانیک به بینند — در هر بن مو ناوک مژگان تو یابند

وحشی منشی بشارت علی متوطن کاکوری طبعش در ابداع ملاحت ملاح سخن بکمال شور انگیزی مردی وسیع الاخلاق عمیم الوفاق بود عمری در فرخ آباد بسر نمود ؎

بعدم هم ز غم عشق نشانی پیداست	بسر خاک شهید تو فغانی پیداست
کی امان میدهم ترک سیاه چشمت	بهر صید دل ما تیر و کمانی پیداست
همچو شمع سحری خسته و رنجور ترا	هر دم از کاهش دل تازه زبانی پیداست
راحتی نیست دمی در چمن دهر بلی	زیر پهلوی گل از خار سنانی پیداست
سوخت در سینه مگر این دل شیدا وحشی	که بلب از دم گرم تو فغانی پیداست

وحی رازی بوحی روحانی در سخن پرداز بیست ؎

حسن را در عالم مستی فروغ دیگرست	می نماید شعلهٔ یاقوت روشن تر در آب
میتوان برد ز دشمن بمدارا لذت	زهر تریاق شود هر که کند عادت خویش

وحید هزاری لال ولد مهن لال قوم کایته متوطن شهر بریلی بود و بلب و لهجهٔ اهل زبان برنگ هزار داستان زبان می کشود ؎

میکشت مرا بناز و میگفت — ای هجر کشیده دیده وا کن

وحیدی قمی وحید زمان بود و در میکدهٔ کلام جام وحدت مے پیمود ؎

آن پری چهره که دارد غم او شاد مرا	نی مرا یاد کند نے رود از یاد مرا
شاد م من غمدیده بجور و ستم او	خو کرده غم او بمن و من بغم او

وداد میرزا محمد زمان دهلوی معروف بسلیمان علیخان با سخن وارباب سخن وداد و محبت داشت و در عهد احمد شاه بادشاه دهلی برفاقت نواب موسوی خان سر تفاخر برافراشت ؎

می کشی نیست شعار دل غم پرور ما — خون ما بادهٔ ما دیدهٔ ما ساغر ما

محتسب ساز طرب را مشکن — در پس پرده اش آوازکسی هست
بگو بخواب که دیگر میا بچشم ترم — که آن جزیره که جای تو بود آب گرفت
بر سر از دست تو هر چند که بنیادم رفت — تا بکوئی تو رسیدم همه از یادم رفت
اشک روزیکه قدم در حرم دیده گذاشت — دل همانروز بمن گفت که بنیادم رفت
جلوه اش در نظر و حسرت دیدن باقیست — گو دلم نیست بجا شوق تپیدن باقیست

وداعی

وداعی از لطیف خیالان خراسان ست و مضامین فراقیهٔ وی وداعی تاب و توان و مطالب وصالیه اش مفرح روح و روان ۵

تا زلف دوتائی که بلائی دل ماشد — سودائی دل ماکه یکی بود دوتا شد

وزیر

وزیر شیخ وزیر علی ابن قاضی معین الدین احمد خلف قاضی قطب الدین احمد خطیب بلگرامی صدیقی نسب ست و بتعلیم خال خود منشی احمد علیخان در فن نظم و نثر فارسی وارد و نائل المقصد و فائز المطلب ۵

آئینه برویت نگر دحیرتم این ست — هم شانه بزلف تو رسد غیرتم این ست
من سجده و تسبیح و عبادت نشناسم — از یاد تو غافل نشوم طاعتم این ست
چون خال سیه روزم و چون زلف پریشان — در عشق بتی سیم تنی حالتم این ست
دی سوی وزیر آمد و پرسید چه خواهی — گفتا که فدای تو شوم حاجتم این ست

وزیر

وزیر نامش وزیر النسا از نسوان موزون طبع اطراف شاهجهان آباد ست و در سرشتهٔ تعلیم زنان از مدرسات با استعداد در فارسی وارد و اشعار لطیف از زبان برمی آرد و در فارسی بخدمت محمد اکبر خان خاور سیستانی تلمذ دارد و ... ۵

دلم از کوچهٔ آن زلف دوتا باز آمد — رفته بود انچه ز ما باز بما باز آمد

وسعت

وسعت سهرندی از شعراء وسیع المشرب هندی ست ۵

جنونم حیرتم آئینه دار گلشن طورم — چمن پرورده عشقم بهار خون منصورم

سپند آتش نازم کسی نشنید آوازم | اسیر چنگل بازم هلاک چشم تو رم
شرارم شعله ام داغم کبابم آتشم جوشم | تپید نهای زخم اضطراب نبض رنجورم
دلم دردم غمم آزادم عشقم بنده جسم | نمک پرورده سبزان همندم همان شورم

وصاف ملا فضل الله شیرازی در علمای زمان سلطان محمد خدابنده سر آمد ارباب فضل و کمال ست و تاریخ وصاف بر تبحرش در علوم و فنون دال ست

یاد ایام وصال تو ز لوح دل من | بمرور فلک و گردش دوران نرود
قلم شوخ بوجهی رقم مهر کشید | کز تنم گر بمثل جان برود آن نرود

وصال میرزا کوچک شیرازی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و در بذله گی و لطیفه گوئی و فن موسیقی مهارتی کامل داشت بعض ارباب فرنگ در شیراز رسیده بر لیاقت و کمالش پی بردند و بتعیین پانصد روپیه ماهوار از شیراز تا بندر بوشهر او را آوردند شاهزادگان طهران باستماع این واقعه بر یدان سبک سیر دوانیدند و بوجناح استعجال او را برگردانیدند و بصلاح و فلاحش پرداختند و وظیفه معتد به از خزانه شاهی مقرر ساختند و وی در سنه ثانی و ستین از مائه ثالث عشر جامه هستی گذاشت و دم وصال شش فرزند سرمایه افتخار پدر داشت

خون ریزد و سر پنجه نماید که خضاب ست | عاشق کشد و شاد نشیند که صواب ست
شادی کند از قتل مسلمان که جهاد ست | ساغر کشد از خون عزیزان که ثواب ست
زلفش همه را تاب ز دل برده و در تاب | چشمش همه را خواب ربوده ست و بخواب ست
مست شد خواست که ساغر شکند عهد شکست | فرق پیمانه و پیمان ز کجا داند مست
مگر چون من هوائی آن بت نامهربان دارد | که امشب تا بهر بندی بآهنگی فغان دارد
نوائی نی بگوش آنکه دارد نوسفر یاری | خوش ست اما نه آهنگ و رای کاروان دارد
شبم بخت و روزم بصد جفا گذرد | بهین که بیتو چسان روزگار ما گذرد

گفتم برای تو گر ترک دیگران چه عجب برای بهرهٔ بت کافر از خدا گذرد

وصالی قاضی محمد رازی بمنصب قضای خطهٔ ری بالکمال عزت و امتیاز عمر گذرانید و در سنهٔ ثنتین و ثلثین و تسعمائة از تنگنای دنیا فرس جهانسپید در عهد شباب باشاهد پسر میرزا صادق نام مرد تعشق می باخت روزی معشوق او را در حوض انداخت ازان صدمه دستش بشکست بماندم درین قطعه مضمون کسر بکمال لطافت بست ؎

بعشق صادق اگر دست من شکست چه باک کسی که عاشق صادق بود چنین باشد
پی ثبوت مرا احتیاج بینه نیست گواه عاشق صادق در آستین باشد
چو من دیوانه هرگز قدم در دشت غم ننهاد دران وادی که من سر می نهم مجنون قدم ننهاد

وصفی امیر ظهیر الدین رامینی طبع و قادش را ملکهٔ مضمون آفرینی ست رباعی

وصفی چو شدی پیر دل از جان برکن یعنی که دل از وصال خوبان برکن
چون موی سفید گشت و دندان افتاد دندان طمع ز لعل خوبان برکن

وصفی سید عبد الله دهلوی یا اکبر آبادی از سادات ترمذ و احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سرهٗ بود و بعیت ارادت بر دست شیخ فضل الله سهارنپوری کرده بریاضت و مجاهده اشتغال نمود اکثر خطوط را بکمال حسن و خوبی می نوشت و بهمین هنر بحضور اکبر بادشاه و جهانگیر بادشاه مخاطب بخطاب مشکین قلم گشت شرف الدین علی پیام اکبر آبادی مدح خوشنویسی وصفی می نماید و بدین شعر نیکو همون را می ستاید .... ؎

خطم گلذار گردد هر گه از روی تو بنویسم شوم مشکین قلم گر وصف گیسوی تو بنویسم

وصفی در جاده و کلامی لب و لهجه داشت پنج مثنوی و یک دیوان مطبوع طبایع یادگار گذاشت و در سنهٔ خمس و ثلثین و الف بعد یکسال از وصال مرشدش کاتب قضا رقم محو بر جریدهٔ اثبات او نگاشت ؎

ای داده تبذ خوئی تو رونق عتاب را افزوده گونه گونه بدل اضطراب را

فی حرف باکسی روشنگوشی بحرف کس
برهم زدی شعار سوال و جواب را
روانه کردن مکتوب خود موافق عرف ست
خلاف عرف کنم جان بجانی مضمر ستم

وصلی اصفهانی بلبش را با شاهدان نکات لطیفه وصل روحانی ست ؎
سوخت وصلی ز تاب دوزخ هجر . هیچ عاشق زیار دور مباد

وصلی میرزا احمد طاهر بیگ طهرانی خلف خواجه محمد شریف هجری و برادر اعتماد الدوله غیاث بیگ والد ماجد نورجهان بیگم حرم محترم جهانگیر بادشاه بود از مهره طرز خوش بیانی و نکته پردازی ست که بدولت بیگم موصوفه بمنصب عالی عروج نمود ؎

سرگران ست بمن یار نمیدانم چیست
مهربان ست باغیار نمیدانم چیست
باعشی بود که هر بار ز من میرنجید
سبب رنجش این بار نمیدانم چیست
سبب خواری من در نظرش معلوم ست
موجب عزت اغیار نمیدانم چیست
وصل آمیخته با رشک کم از هجران نیست
وصلی از وصل چنین به که گریزان باشم
تا آن لب میگون بمی ناب رسیده
صد قافله جان بر لب احباب رسیده
دیده برخت هیچ نداند بچه بیند
نادیده گدائیست باسباب رسیده

وصی مولوی وصی احمد فرزند مولانا شاه ابو القاسم جوش و تلمیذ خواهرزاده شاه ابو الحسن فرد متوطن قصبه پهلواری متصل شهر عظیم آباد ست از اولاد مشایخ اجداد الامجاد و در علوم معقول و منقول صاحب استعداد و بموزونی طبع در شعر و شاعری هم توجه مینمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود ؎

گر چنین توبه شکن فصل بهاران شدنی ست
ساقیا رونق میخانه دوچندان شدنی ست
در سر کار من از عقل فرومانده چه باک
از تواى عشق همه مشکلم آسان شدنی ست
هوس چیدن گل ثمرهٔ نیکو ندهد
آخر از خار گلی فتنهٔ دامان شدنی ست
ریزه چینیم ز خوان کرم فرد وصی
عالمی بر در من بندهٔ احسان شدنی ست

ای حسن و نازد عشوه اسیر کمند تو — شور قیامت ست ز قد بلند تو
ناصح ز گفتگوی تو عشق دلم فزود — نازم برین نصیحت نا سودمند تو

وفا پنڈت دیا ناتھ ولد نشا رام از قوم کشامرہ متوطن شہر بریلی بود و مشق سخن از میرزا علی اکبر عارف شیرازی مینمود ؎

خیال زلف پریشان شگفته کرد مرا — شمیم طرہ جانان شگفته کرد مرا
داد ابروی تو ای ترک جواب شمشیر — تیغ بر کش که منم تشنه آب شمشیر
راحت تیغ نگاه یار ما دانیم و دل — لذت زخم دل افگار ما دانیم و دل
تا سمی از بهر خوبی صرف دندان کرده — برق در دامان ابر سبزه پنهان کرده
ایکه بر روی چو مه زلف چلیپا داری — صورت شام و سحر جمع بیکجا داری

وفا حاجی گل محمد رامپوری از حسن ظاهری و باطنی نصیبه وافی یافته و بحج و زیارات شتافته ؎

کجر دیهای فلک بیوجه نیست — هست شاگرد خم ابروی تو

وفا ملا محمد کاظم تونی سرکانی از ارباب سخن سنجی و سخن دانی ست ؎

شب هجر ترا روزی ندیدم — ز وصلت صبح نوروزی ندیدم
زیاران عزیزم گرم صحبت — چو داغ عشق دلسوزی ندیدم

وفا منگلی لال لکهنوی فرزند مجلس رای قانونگوی قصبه کاکوری بود و بجدت ذهن و جدت فکر مطالب لطیفه موزون مینمود ؎

شوخی که دلم برد و کنون در پی جانست — دل بردن و جان خواستن آئین بتانست

وفا میرزا ابراهیم که منشی الملک فرمانروایان افاغنه بود در نظم و نثر سرخامه بر زمین صفحه لطافت میفرسود ؎

این ملامت بس زلیخا را که در میزان عشق — نقد یوسف را سبک سنجید و در گوهر کشید

جز ندامت حاصلی در الفت خوبان نبود از سیاه‌بیوفایان چون وفا بر خاستم

وفا میرزا بزرگ خلف میرزا سید علی شیرازی در لیاقت علمی و رسائی فکر و جودت طبیعت و حسن خط بر اقران فائق و شاعر متبحر و مجیب و طیب حاذق بود از وطن بهند رسیده مدتی در بیت‌السلطنت لکهنو بکجدار و مریزی ساخت چون در انجا نقش مراد نش نه نشست به اکبرآباد رفته رحل اقامت انداخت و تا سال سبعین از مأة ثالث عشر در قید حیات بود و در تغزل چنین می سرود ؎

می لبالب باید و لب دلدار لب	کام ازین بیش مجو مطلب ازین به مطلب
بدتر از هجران بلای نیست نیست	درد هجر از داد وای نیست نیست
شهرها گشتم که تا بینم مگر	روز محنت آشنای نیست نیست
یار را از درد مشتاقان چه غم	شاه در بند گدای نیست نیست
افغان من از آه بود من دل دوست	کین تیر گهی راست نیاید به نشانه

وفا میرزا سید برادر نواب محمد تقی خان ترقی فیض آبادی که در اکثر علوم و فنون مهارت کامل داشت و در سخاوت و شجاعت و مکارم اخلاق علم یکتائی می افراشت و در دارالاماره لکهنو بکمال عزو احتشام متمکن و سادهٔ امارت بود و بلب و لهجهٔ اهل زبان سخن پردازی میکشود ؎

صد بار گر فلک بحضور افگند مرا	این بخت بد ز نزد تو دور افگند مرا
عزم سفر مکن که مرا نیست تاب هجر	این دوری تو زنده بگور افگند مرا
هرگاه راه کوی تو این نیم جان گرفت	صد جا صدای آه دل ناتوان گرفت

و له مطلع قصیده که بتتبع قصیدهٔ عرفی گفته ؎

سپیده دم چو دعا خواستم ز رب غفور رسید مژدهٔ ادعونی استجب ز حضور

وفا میرزا احمد حسین فراهانی در نظم و نثر و فن سیاق مهارت کامل داشت و در عهد

جعفرخان بن صادق خان زند لوای وزارت شیراز برافراشت ؎

دانی زچه روزگار برگشت	برگشت فلک چو یار برگشت
تا بوت زآتش درونم	میسوخت چو از مزار برگشت
هرچند که طبع زود رنجش	بیموجب ازین فگار برگشت
شادم که رقیب هم بکویش	شاد آمد و اشکبار برگشت

وفا میرزا احمد علی همدانی که نادرشاه از کار ظلم هر دو گوش وی برید و در ینجا هم از مائیه ثانی عشر همراه موکب نادری بهندوستان رسید و در عهد نظامت نواب امیرخان عمدة الملک در اله آباد قیام گزید و به بیم قهاری نادرشاه عود بوطن احمد ندید ؎

نه یاری حلقه زد بردر نه صبحی خنده بر روزن — به تنگ آمد چراغ از سوختن فریاد ازین شبها
زبس هردم برنگی کرده جادر دش بجان من — همابر نعمت الوان نشست از استخوان من

وفائی از موزونان اردبیل ست و نظم دلکش برخوش فکری او دلیل ؎

فدای سرو قدت جان من جوانی من — مباد بیتو دمی عمر و زندگانی من

وفائی اصفهانی از وطن بکشمیر رسیده چندی قیام نمود پس در لاهور آمده ملازم خدمت زین خان کوکلتاش بود ؎

عیش خوش و ایام جوانی همه گوئی	چون بوئی گلی بود که همراه صبا رفت
باحتیاط نظر کن که برسر کویت	بهر طرف که روی دیده و دل افتادست

وفائی زبردست خان دهلوی نبیرهٔ علی مردان خان بود و طبعش با انواع افکار نفکر نظم هم وفامی نمود ؎

برنمی دارید تا بوتم چرا از کوی او — آنکه خونم ریخت کی بهر نماز آید برون

وفائی شیخ زین الدین خافی اکبرآبادی از امرای سلطنت بابر بادشاه و همایون بادشاه ست در نظم و نثر و معما و تاریخگوئی و علم تاریخ عالی دستگاه و کتاب تاریخی در

فتح هندوستان ونوادر آنزمان از تصانیف اوست ودر اکبرآباد ماوراء دریای جمن مسجد ومدرسه بنا کرده اوالی الآن برلب جوست ودر سنه اربعین وتسعمائیه از جهان درگذشت ودرهمان مدرسه خود مدفون گشت ه

غم گریبان گیر شد سر در گریبان چون کشم
شوق دامنگیر آمد پا بدامان چون کشم
ای گریبانم ز شوقت تا بدامن چاک چاک
بیتو پا در دامن و سر در گریبان چون کشم

وفائی حلیم دان بیگ دهلوی عمدهٔ علی قلیخان والده داغستانی بود ودر عرصهٔ خوش فکری تردد وافی وسعی کافی می نمود ه

شوخ بیدادگری وای بمن
خونفناک از پدری وای بمن
زاریم را اثری نیست برت
غافل از چشم تری وای بمن
در جفا دست تمامی داری
از وفا بیخبری وای بمن

وفائی ملا حسین شیرازی شاعریست واقف فن جادو طرازی بعضی او را ودو فلانی اصفهانی را که سبق ذکر یافت متحد شمرده وبرخی او را وفائی مشهدی که در نگارستان سخن مذکورست گمان برده وکسیکه او را ازین وفائیان متمیز کرده این دو شعر بنامش آورده ه

پیش من بیداد یار از مهربانی خوشترست
ز هر چشم او در آب زندگانی خوشترست
پیش تو اعتبار من از خاک کمترست
ای خاک بر سر من و بر اعتبار من

وفائی هروی از تلامذهٔ ملا فصیحی هروی بوده ودر زمان اکبر بادشاه بقدم سیاحت مملکت هند را پیموده عود باصفهان نموده همانجا زیر زمین آسوده .... ه

از ما مپوش چهره که مائی ادب نئیم
کوته ترست از مژهٔ ما نگاه ما
ضعیفان را قناعت بادشائی ست
همائی پیر زن مرغ سرائیست
زبان چرب بهر چیست در کام
بوقت دل شکستن مومیائی ست

وقار

وقار رائجی کشن کمار ولد رای پرومن کشن تعلقه دار موقر اضلاع مراد آباد و بدایون ست و بر شعر بن سخن موزون اردو و فارسی فرهاد و منقوش جملاح نظم از منشی محمد انوار حسین تسلیم میگیرد اشعار یکه برای درج این صحیفه فرستاده منتخبش زیب نگارش می پذیرد ؎

جانم بلب آمد ای خود آرا — رحمی بر حال من خدارا
تا کام کوهکن را عشق شور انگیز کرد — پر غلط گویند شیرین کرد یا پرویز کرد
ترک عشقش باعث آزار من شد ای وقار — ورنه صحبت آشنا بیمار را پرهیز کرد
چو باید زلف کسے کار دارم — مصاریع پیچان در اشعار دارم

وقار

وقار مدبر الدوله منشی الملک راجه جوالا پرشاد بهادر محکم جنگ از کایتهان شهر لکهنوست و با میر الانشائی امجد علی شاه و واجد علی شاه سلاطین ملک اود اعزاز و وقار حاصل او و بعد برهمی سلطنت لکهنو بعروض عوارض بمرافقت شاه مخلوع عنه السلطنته نپرداخت و باعتزال و انزوا در ساخت خلق و محبت و مروت و تواضع در سرشتش سرشته و باوجود چندین اقتدار و اختیار حرف درشتی نسبت کسی نگفته و ننوشته. در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد ست دیوانش که مطبوع گردیده مطبوع طباع مضامین ایجاد ؎

زندگی شد ناگوار از خویش بیزار ترا — کاش بر بالین بیاید مرگ بیمار ترا
عکس خود دانند خطا همچو زنگار ترا — طوطیان آیینه زین رو خوانده رخسار ترا
لذت قند و نبات از خاطر او محو شد — دید تا طوطی لب لعل شکر بار ترا
بسکه قدر حسن تو باشد بلندای ماهرو — از گل خورشید باید طره دستار ترا
انتظام دین خود از کفر میداند ازان — رشته تسبیح ساز د شیخ زنار ترا
بیندت تا از نگاه حسرتی بکشا نقاب — می برد جلاد در مقتل گنهگار ترا
نمی آید چرا یارب بسویم ترک سفاکے — سرم را هست از روز ازل سودای فتراکے

بوقت گریه خونین ز چشم باده میریزد | مگر باشد دلم انگوره در فکر گنم بودنا کی
دلا گر عاقلی امروز راه خاکساری گیر | که فردا رفتنت ناچار میباید بخاکے
وقار از آتش دوزخ چرا در دل نیندیشیم | پی اطفا را وکافی ست ما را چشم نمناکے

وقار میرزا احمد شیرازی برادر میرزا محمد داوری ابنا میرزا کوچک وصال بود تذهرو بتعلیم والد خود خوش نویس وخوش فکر وخوش مقال ؎

نزهت رویت نسرین وسمن دارد ندارد | نکهت بوئی ترا مشک ختن دارد ندارد
انچه بر من میرود از دست غم دانی ندانے | آگهی شیرین زحالی کوهکن دارد ندارد
آسمان همچون تو نقش بوالعجب بند دنه بندد | باغبان همچون تو سرو سیمتن دارد ندارد
منعم آسوده دل از بینوا پرسد نپرسد | چون تو ترک کینه جوی ادای من دارد ندارد

وقاری معزالدین اصفهانی در دیوان نظم تمکین ووقاری داشت برخاک وطن خاک انداخته پابسر زمین هند گذاشت وبیاوری طالع بدیوانی بعض اضلاع سرفرازی یافت واز همین جا بدار القرار شتافت ..... ؎

هزار رخنه بدل کرده ام که شخص خیالت | ز هر دریچه که خواهد چو آفتاب برآید
پهلوئی بوالهوس چه نشینی برغم من | بنشین بچشم عاشق و بشناس جائی خویش
بر دلم تیری زدی کز شوق در خون می تپم | ناوکی دیگر که از اندازه بیرون می تپم
مرا هر چند دشمن دانی از من جان طلب فرما | ببین انگاه طرز جانفشانهای دشمن هم

وقاری ملا محمد امین ابن ملا عبد الفتاح طبسی که از کثرت قیام در شهر یزد به یزدی شهرت گرفت وباحتواء علم وفضل برطریقهٔ متانت ووقار فضلاء کرام میرفت ؎

ز غربت بهره جز خواری نمیباشد عزیزا را | بلا زگوهر بود دندان ولی تا در دهن باشد
در سماع از خود چراغ افروز وحدت خانه باش | شعلهٔ جوالشو هم شمع وهم پروانه باش
یکایک انچه آن چشم سخن گو داشت پنهانش | بسر گوشی بجا جب گفت برگردیده مژگانش

درین گلشن شگفتن برد هر خار شیانے گل از یک خنده تا دامان رود چاک گریبانے

وکیل از شرفا، شعرا، قم ست و از کلام شگفته اش لبهای افسردگان آشنای تبسم ست

ماندہ سنگی دم ایجاد مگر در دل تو که سراپای تو نازک بود الا دل تو

ولا مظهر علیخان مولدش شاهجهان آباد و منشا و منماش شهر لکنهو و مرقاد معرج و مرقدش دار الاماره کلکته بود و با قاضی محمد صادق خان اختر طریقهٔ محبت و ولا می پیمود در مدرسهٔ کلکته وی و میر شیر علی افسوس مدرس زبان اردو بودند و مولوی کرم حسین سیتاپوری و غیره تعلیم و تدریس عربی و فارسی می نمودند ؎

بگذاشتم تصور زلف نگار خویش دادم دل پریشان بدل بیقرار خویش

ولایت میر شاه ولایت الله الہ آبادی از کملا زبان و عرفا دوران و بندله سنجی و بدیهه گوئی سرآمد اقران بود و اکثر رباعیات مدیح و منقبت اهل بیت رسالت موزون مینمود **مستزاد**

من سنبیم و بچا ریارم سودا ست با هر یک یک +

اما چکنم علی ست یک قبلهٔ راست بی شبهه و شک

هان ذکر علی میکن و فارغ دل باش از تهمت رفض +

زان رو که علی نام خدا نام خدا ست الله معک

رباعی

مارا نه غرور و نه شرف در کار است نه بحر نه گوهر نه صدف در کار است

در دیدهٔ دل بهر شناسائی خویش خاک قدم شاه نجف در کار است

رباعی

بر اوج سپهر کبریا ماه حسین در مملکت قدس شهنشاه حسین

بنیاد ست کمر بسته پی دعوی حق انگشت شهادت ید الله حسین

ولائی اردستانی طبعش مجبول بر ولائی لطیفه سنجی و نکته رانی ست ؎

در دل سوزان سرشک آتشینم مانده بود آه گشتم از آه آتشبارم مانده بود

ولائی استرآبادی بافکرش مضامین لطیفه و مطالب شریفه ولائی و وادی ست ؎

رباعی

بر عاشق زار بیتوای ماه تمام	دانی چه حلال ست و حرام ست کدام
گریه ست که بی خبت حلال ست حلال	خنده ست که بی لبت حرام ست حرام

ولائی مرتضی قلی بیگ ایرانی مدتی بر رفاقت نواب سربلندخان در دهلی اقامت داشت آخر کار بملک بنگاله رفته همانجا جانش از ولای تدبیر جسم دل برداشت ... ؎

در سینه ام ز جور تو ظالم دلے نماند جز بیدلی بمزرع من حاصلے نماند

ولائی میر حاجی محمد سیستانی در خوش بیانی ممدوح اقاصے و ادانے ست ؎

ز دوست دوست نرنجد بهیچ تقصیرے اگر برنجد و گوید که دوستم غلط ست

ولی ولیخان گرجی از غلامان سلاطین صفویه بود و در شعر و شاعری خوش سلیقه و نیکو رویه ؎

ای خوش آن عاشق که از غم رو بدیوار آورد آنقدر گریه که رحمی در دل یار آورد

ولی قلندر از قدمای شعراست و فصحا را دعا ؎

ساقی بیا که غم شد و آثار غم نماند	جامی بدست گیر که دوران جم نماند
از ترکتاز غمزهٔ شوخ ستمگرت	جان مانده بود در تن و آن نیز هم نماند

وهبی عمرخان شاهجهان پوری درویشی ست ماهر فنون ادبی موزونی طبع و جودت ذهن و طلاقت لسان وهبی ست نه مکتسبی آزاد طبع و وارسته مزاج بود و در سنه عشرین از مائه ثالث عشر مراحل عمر را بالتمام پیمود ..... ؎

در نهانخانهٔ دل شاهد طنازی هست هان درین پرده نهان پرده بلندازی هست

نشنیدی که یکی قطره بصورچه کرد
وهبی این بادهٔ عشق ست بتدریج بنوش

ایکه یان خورده درین معرکه باز آمدهٔ
بهر خونریزی مستان بچه ساز آمدهٔ

نسیمی

وهم میر محمد علی از سرزمین دهلی سر کشیده و در دار الحکومته لکهنو توطن گزیده در زبان فارسی وارد و شعر میگفت لکن الآلی زبان خود را از زبان ملک دیگر نیکو می سفت ۵

لب لعل تو دید هر کس گفت
لب بدندان گزیدنی دارد

که بگوید ز حال بیمار ت
سر بالین رسیدنی دارد

ویسی

ویسی میر ویسی از امرا عهد همایون بادشاه ست وطبعش را با شاهدان سخن بخوبی رسم و راه ۵

خواهم امشب بتو افسانهٔ دل عرض کنم
لیک چشم سیهت بر سر خوابست امشب

امید وار چنانم که شرمسار ی من
شود بپیش تو عذر گناهگار ی من

ویسی

ویسی از شعرا عهد سلطان حسین میرزاست طبعش ویس را مین نظم خوش ادا ۵

برفتی و ز هجرت آتش غم ماند در دلها
بسان آتشی کز کاروان ماند بمنزلها

گفتمت ام عمری و خواهم گفت با خوبان مدام
هر که می بی عاشق خود میخور د بادش حرام

گویند که ویسی شده دیوانهٔ خوبان
دیوانه چه باشد که ز دیوانه بترهم

انچه شبها می کشم در هجر خورشید رخت
ماه من روشن شود یکروز اینها پیش تو

یکره آن بالای همچون شاخ گل بنگر بباغ
ای چمن سرو سهی را چند بالامی بری

حرف الهاء

هاتف

هاتف سید احمد اصفهانی از سادات حسینی جلیل القدر اصفهان ست در نظم و نثر سر آمد شعرا و دبیران و با میر شتاق و میرزا طوفان و لطف علی بیگ آذر و محمد عاشق خیاط و میرزا صبوح همطرح و همداستان و او اخر مائهٔ ثانی عشر سال رحلتش از نیهان

وفرزندش میرزا سید محمد از شعراء عهد فتح علی شاه قاچار دارای ایران ست ؎

تا نمودیم زمین بوس در دلبر خویش — همچو خورشید رساندیم بگردون سر خویش
آه ازان شوخ که از جان و دلم آگه نیست — همچو شاهی که ندارد خبر از کشور خویش
مپرس ای گل من کز گلشن کویت چسان رفتم — چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم
نه بستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو — ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم
ندیدم زان گل بیخار جز مهر و وفا اما — ز یاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

رباعی

دلدار اگر بکام خویشم فگند — از نونکی بروی ریشم فگند
ترسم بغلط ربوده باشد دل من — بیند که دل من ست پیشم فگند

رباعی

یکروز کسی که با تو دمساز آید — یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند — هرگز نرود اگر رود باز آید

هادی از سخن سنجان شهر قزوین ست و کلامش سزاوار تحسین و آفرین ؎

کی داغ خون رود ز کفن کشته ترا — صدره گریش آب بقا شست و شو کنند

هادی شیخ امام الدین از شیوخ انصاری متوطن سنبهل مرادآباد بود و میرزا قتیل درین فن او را اوستاد در صفت پروانه حاکی گفته ؎

تا منور شده قندیل فلک در عالم — شمع دیدیم که پروانه بکارش آمد
لیک در عالم امکان نشنیدم بارے — همچو پروانه که صد شمع نثارش آمد

هادی میرزا حسن اصفهانی که در شهر یزد مودع نقد زندگانی ست ؎

دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد — ماهیی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد

هادی میرزا عبد الهادی کاشی خلف میرزا علی رضا تجلی ست ما شطه طبعش عرائس

ایکار انکار را تحلی و مجلی ؎

زپهلوی هنر پهری نکاهم دشمن جان ست　　مرا از آب چون یاقوت آتش در گریبانست

هادی

هادی میرزا هادی شهرستانی از شعرا مستعد بوده و بتوقی بهند رسیده باز بوطن خود عود نموده رباعی

در گلشن جان گلی نچیدم بیتو	بوئی ز گلستان نشنیدم بیتو
هر چند نظر باهل عالم کردم	بیخود دیدم ولی ندیدم بیتو

هادی

هادی میر محمد جواد دهلوی که در اردو و فارسی شعر میگفت و جواهر نکات بخوش اسلوبی می سفت ؎

گرد کویت هنوز میگردد　　گرد بادی که از غبار من ست

هادی

هادی میر محمد هادی یزدجردی که از نشو و نما در کاشان بعضی آزاد کاشی نوشته عمری در زمین دل تخم عشق دلبران کشته و علم طب و معالجات مهارتی داشت و شاه طهماسب صفوی او را باحتساب ممالک ایران برگماشت و بعد توبه و انابت از فسق و فجور بتولیت روضهٔ رضویه مامور گشت در همانجا بعبادت آلهی مصروف مانده و در سنه خمسین و تسعمائة از این رباط بی ثبات گذشت ؎

بجان رسید دل از محنت جهان مارا	اجل کجاست که منت نهد بجان مارا
وز جنب رحمتش چه نماید گناه من	یکمشت خاک گل نکند آب بحر را
بگفتم تیغ کین بردار و اول قتل هادی کن	بخنده گفت در عاشق کشی هادی نمیخواهم

هادی

هادی نائنی شاعر مرثیه گوست و بتلاش مضامین مبکیه فکرش در تگاپو ؎

شد شاه دین سوار و حرم بر قفای او　　گریان و نوحه سنج تمام از برای او

بس نخلها ز گلشن آل عبا فکند　　دهقان روزگار که اف بر وفای او

هارون

هارون خواجه هارون خلف خواجه شمس الدین صاحب دیوان و شاعری شیرین زبان

ونیکوبیان ست ؎

قیمت مردم از هنر باشد — نه ز دینار و از گهر باشد
مرد باید که دلکش آموزد — تا ز هر کس شریف تر باشد

هاشم میر محمد هاشم از مردم کشمیر ست وکلامش را در دلها تاثیر ..... ؎

زحرف مهر فریبم مده که میدانم — بجز جفا ز تو کاردگر نمی آید

رباعی

رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا — کان سایه کند در آفتاب فردا
دولت ندهد نجات زانش چون فقر — خسخانه به از قصر بود در گرما

رباعی

ما ایم که در شعله شیون کردیم — آتشکده را خیال گلشن کردیم
بردیم خیال دوست همراه بخاک — شمعی بمزار خویش روشن کردیم

هاشمی اصفهانی از سادات بود و بحرفهٔ کوفتگری معیشت مے نمود ؎

هست آنی با تو و بسیار می لافی بآن — صبر خواهم کرد چندانی که آنهم بگذرد
خوشم زانرو که تیرش در دل ناشاد جادارد — که خواهد یاد من کرد از خدنگ خود چو یاد آرد

هاشمی از لطیفه سنجان دارالمرز و در شاعران انجا خوش سلیقه و خوش طرز ست ؎

نظر کن در دل خود تا بدانے — که آه حسرت ما بی اثر نیست
رخت را پرتو نوریست لیکن — وگرنه رتبهٔ حسن اینقدر نیست

هاشمی فراهی از ارباب خبرت و آگاهی ست ؎

رهزن دل شده خال رخ گندم گونش — گویا برده همین دانه ز ره آدم را

هاشمی کاشی در زمان شاه طهماسپ ماضی بود و با سلامی و کلامی مشاعرات و مناظرات می نمود ؎

هاشمی

ایام خوش آن بود کز اسباب تعلق ‌ ‌ ‌ دیوانه دلی داشتم آنهم دگری داشت

هاشمی لکهنوی برادر بزرگ میر بنده علی که از مصاحبان نواب معتمد الدوله وزیر شاه اود بمزاج و تمسخر اشتهار و میر هاشمی ازین طریقه اش استنکاف و استنکار داشت

دیده آیینهٔ روی بت ترسا کردم ‌ ‌ ‌ منظر جان حزین عین کلیسا کردم
شب بشوق دُر دندان تو از مشقب آه ‌ ‌ ‌ تا سحر خنه بدُر های ثریا کردم
دوش بی غنچه لبی گلبدنی بوس و کنار ‌ ‌ ‌ هاشمی تا سحر از صورت دیبا کردم

هجر

هجر شیخ ابو محمد ابن شیخ نور الهدی از شرفای قصبهٔ جاجمو متصل شهر کانپور از دوستان قاضی محمد صادق خان اختر ست خامهٔ فکرش فلک نظم فارسی وار دور امحور ست

می تپد چون مرغ بسمل از فراق روی یار ‌ ‌ ‌ هر دو عالم یکطرف این هجر تنها یکطرف

هجری

هجری کونا بادی بعهد وزارت نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار ملک اود از وطن بهندوستان رسیده در بنارس و الهآباد اقامت گزیده در زمان نواب آصف الدوله بهادر رخت بعالم بقا کشیده ست

بر سر او انچه کاکل میکند ‌ ‌ ‌ گر بگویم فتنها گل میکند
یکه گویم زگل اندام خود و خاری خویش ‌ ‌ ‌ ز شمگاری آفشوخ و دل افگاری خویش
بر دام امروز دل از من صنمی رعنائی ‌ ‌ ‌ گلرخی سیمبری غنچه لبی زیبائی
بتکلم نمکینی به تبسم شکری ‌ ‌ ‌ نازکی اندام بتی سرو سهی بالائی
با من بیدل و دینی ز خدا ناتر سی ‌ ‌ ‌ با صبوحی زدگان مغبچهٔ ترسائی

هجری

هجری مشهدی برادر مولانا مشرقی از ارباب عذوبت لسانی و فصاحت منطقی ست

بگرد کوی تو با صد نیاز میگردم ‌ ‌ ‌ بنگاه میکنم از دور و باز میگردم

هدایت

هدایت سعد الله خان کشمیری خلف عنایت الله خان عالمگیری ست و محمد فرخ سیر بادشاه هرچند باوی بد نبود مگر بسعایت بعض مقربان او را قتل نمود ست

جستم و مثل تو نیافته ام
انتخاب اینقدر نمی باشد
نازکی ختم شد براندامت
مورد را این کمر نمی باشد

هزاره از ته میدانیان صفاهان و ته بازاریان خوش بیان ست رباعی

جانا نه درین دیار هستی یانه
بر قول خود استوار هستی یانه
مردم همه بدنام تو کردند مرا
بدنا شده را تو یار هستی یانه

در ختم بدنام ۱۲

رباعی

من بندهٔ نام تو شوم جانانه
از رفتن تو وداع بدل میدانه
دیر آمدهٔ تو یکزمانی بنشین
باز آمدن ترا خدا میداند

رباعی

سر را بدریچه ماندهٔ و می نگری
شاید که دل رهگذری ابری
وز نیستی و دلی زدزدان تبری
وز مال برد تو جان شیرین ببری

هلالی سبزواری زبانش هلال مطلع خوش گفتاری ست

بذوق بنجویدیم رشک می برد قاصد
که از زبان تو هرگز روایتی نکنم
یا عتماد وفا گشت آنچنان با من
که حرف قتل من آورد در میان با من

همام مولوی عطاالله الکشمیری همای اوج بی نظیری ست

حال دل را که دران حلقه مو میداند
هر که در دام بلا می فتد او میداند

همایون استرآبادی مایل مشرب آزادی بود

بیتو از طوفان اشکم در همه روی زمین
مشت خاکی مانده بود آنهم بسر کردیم و رفت

همائی نسوی وطنش قمر چه نسا بود و مدت عمرش در شهر ما ورا النهر بسر نمود

خبر او ز کسی جستم و گفتا دیدم
سوخت از رشک دلم کاش نمی پرسیدم

همت خواجه محمد لاهیجی معروف بخواجه همت ابن حاجی زین العابدین که بحضور شاه

عباس ماضی از متقدمین بود ؎

چو کار سخت فروبسته شد نشاط گزین
چو غنچه گشت گره مستعد واشدن ست
ما و پروانه و بلبل همه خویشان همیم
چشم بد دور که یکدسته پریشان همیم

همت

همت همت خان خلف سلام خان دهلوی که بخشی تن مرکار اورنگ زیب عالمگیر بود و تاریخ وفاتش از های همت خان استنباط توان نمود ؎

زلف تو تاب سنبل و آب بنفشه برد
نامهربان رعایت بیهم آشنا نکرد
من چگویم که چه مقدار بدل نزدیکی
چشم بد دور که بسیار بدل نزدیکی

همدم

همدم میرزا مراد کوکه میرزا کامران خلف بابر بادشاه بود و با خوش نفسان عهد هوجی می نمود ؎

نیست جز سودای خوبان حاصلی در دل مرا
تا چه آرد بر سر این سودای بیحاصل مرا
جامه گلگونی در آمد مست در کاشانه ام
خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

همدمی

همدمی شیرازی سخن را بهمدمی انفاسش سرفرازی ست ؎

رباعی

پیوسته میان دل و جان میگذری
بر دیده خونبا به فشان میگذری
چون برق که بر خشک گیاهی گذرد
می آئی و بر من آنچنان میگذری

همدمی

همدمی مشهدی از شیرین مقالان بود و بجلوا فروشی وجه معاش حاصل می نمود ؎

چو بحال خویشتم اکنون ببرم زبان خود را
که بوقت بیخودیها نکنم شکایت از تو

همدمی

همدمی هروی این شعر از کلامش مرویست ؎

بگوش همدمی آواز پای یار رسید
وگرنه در دلش این اضطراب یعنی چه

همدانی

همدانی میرزا ابن ظهیر الدین محمد بابر بادشاه و برادر کوچک همایون بادشاه بود که در رکاب برادر بسنگ افاغنه میوات کارنامهای رستم و اسفندیار را طی نمود آخر کار شربت

شهادت نوش فرمود در باسمے

زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری — از مهر جدا کرد بصد حیله گری
تا برگ گل چکاندنی رشک پری — حقا که هزار بار پاکیزه تری

هندو شیو سنگه لکهنوی پسر بهولا ناتهه که چاه او در لکهنو الی الآن مشهور است و وفات هندو بتسلط مرض جنون در آفتاب عالمتاب مسطور

دل نیاساید بجنت محرومی یار را — کی کند سیراب کوثر تشنهٔ دیدار را
با کمال آرزو در کار جانان جان سپرد — صد هزاران آفرین فرهاد شیرین کار را

هندو گوکل چند قوم کهتری بود در شهر فرخ آباد بر جادهٔ تلاش وجه معیشت سعی و تردد می نمود

نمی آید پریرویان مرا یکدم قرار امشب — چه مشکل بر دل دیوانه گردید دست کار امشب
جهان تاریک شد در چشم من از انتظار او — نمیدانم بسوی کیست یارب چشم یار امشب
سرشک لاله گون چشم ترم از جستجو می بیند — گریبان گیر دامانم شده خون بهار امشب
نرفت آن دلربا بهر عیادت بر سر هندو — طبیب آمد ز بالین تو گریان زار زار امشب

هنر حاجی بیگ ابن تاجی اله آبادی از اقران بادل نواب لیر جنگ و از تلامذهٔ آفرین لاهوری بود و در فن انشا پردازی و هنر تیر اندازی ید بیضا می نمود

در هر روش از طرز خرام تو زاعجاز — هر گرد که بر خاست ز جا کبک دری بود

هنر گیان رای اصلش از قصبه بجهجهر حوالی شاهجهان آباد و مولدش در سنه بست و هشتم از مأیهٔ ثانی عشر در دولت آباد فرخنده بنیاد پدرش اولا از وطن برفاقت قاضی خان بهادر در حیدر آباد رسید و ثانیا هنگام عروج عالم علیخان برادر زادهٔ سید حسین علیخان امیر الامرا بصوبه داری ملک دکن غاشیه دبیری وی بر دوش کشید و ثالثا بر مان تسلط نواب آصفجاه ملازمت بارگاهش گزیده عمر بپایان رسانید نواب قدردان رفقا پرور پسرش گیان رای

هنر را انه وطنش خواند و برجای پدرش نشاند و بر فاقت فرزند ارجمند خود نواب نظام الدوله
بشاهجهان آباد فرستاد و بعد عود بدکن انواع بارهای من بروی تهانو در آخر عمر هنروالا گهر در
اورنگ آباد معتزل شده بخدمت اوستاد خود میر غلام علی آزاد بلگرامی حاضری ماند تا آنکه
در سنه سبعین و مایه و الف جواد روحانی را از جهار دیوار عناصر برهاند ؎

دوش در آینه تمثال رخ یار افتاد — آنقدر آب شد از شرم که از کار افتاد
صورت گر جمال تو چون اهتمام کرد — رنگی که داشت در قلم خود تمام کرد
سیه پوشید سنبل دید چون حال پریشانم — ندانم زلف مشکین کرا یارب نظر کردم
رفته ام دیوانه زیر خاک و هرگز کس نکرد — از شرار سنگ طفلان شمع تربت روشنم

هو لله توئی کلامش در دربانی بخوش مضمونی ست رباعی

هر روز که میرسد شبی دنبالش — چون نیک کنی تفحص احوالش
مرگی ست که میرسد باقلیم وجود — عمریست که میرود باستقبالش

هو لله هندی فکرش در هوای مضمون بندی ؎

بلبل از شوق بفریاد که گلزار کجاست — گل سراسیمه که آن گوشهٔ دستار کجاست

هو شی شاعریست از همدان و سخنش پسندیدهٔ هوشمندان ست ؎

گفتم روم که چشمت مائل بخواب ناز ست — بکشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز ست

هیبت کاشی جل فکرش مضمون تلاشی ست ؎

روان شد از برم آن چشمهٔ حیات و مرا — هزار چشمهٔ خون از بصر پدید آمد

هیبت میرزا هیبت بیگ اصفهانی نواده طهماسپ قلی سلطان که فرمانروائی
بندر لار بود و از هیبت و سطوتش لرزه بر اندام اشرار فجار هیبت خط شکسته درست
می نوشت و تخم لطائف و ظرائف در زمین سخن می کشت ؎

آسوده ترنه ماست دل دردمند ما — در آتش ست ناله ندارد سپند ما

هوائی — هوشی — هیبت

بسکه در راهِ تو ناز زشت دزیبا میکشم
جای گل بر سر زنم خاری که از پا میکشم

تو مگر خود هیچگه چشمی نپوشیدی چه میدانی
که تسخیر سپیدی در سیاهی میتوان کردن

حرف الیاء

یار نواب منور الدوله احمد یار خان بهادر ممتاز جنگ اورنگ آبادی که والدش نواب شجاع الدوله بهادر دلخان از حضور نواب ناصر جنگ شهید منصب هفت هزاری داشت و نواب آصفجاه ثانی احمد یار خان بخطاب منور الدوله و منصب پنجهزاری سرفراز طبعش با شعر و شعرا اردو و فارسی یار بود و مشق سخن از میر غلام علی آزاد بلگرامی مینمود در شجاعت و سخاوت و خلق و مروت علم شهرت می افراشت و در سنه ثلث و ثمانین و مائة و الف قدم بجادهٔ عدم گذاشت ؎

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما
آمینه دید آن بت حاضر جواب ما

چو می بینم که جام می بکف دلدار می آید
بلب از توبه های خویشم استغفار می آید

بر نگ قلقل می تازه میسازد دماغم را
چو آن مینا دهن در لکنت گفتار می آید

ای مغان باده را بجام کنید
کار هوش مرا تمام کنید

سگش از راه وفا از پی ما می آید
سگ او نیم که از راه وفا مے آید

یاری استرآبادی مرد عابد و زاهد بود و بیاری جودت طبیعت نکته سنجی می نمود ؎

گفتی که خواهمت بجفا زار زار کشت
غافل شدی گدای ترا انتظار کشت

نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد
چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

یاری تبریزی پیشه خورده فروشی داشت و بیاری موزونی طبع بر دقیقه سنجی همت می گماشت ؎

نه تنها دیده از نظارهٔ روئی نگو بستم
چو رفتی از نظر چشم از همه عالم فرو بستم

یاری یزدی ناظمی لطیف سنج و بذله پرداز بود کسی او را متهم بقتل شخصی نموده بدین اتهام گرفتار آمده حکم قتلش نافذ گشت در انحال مطلعی موزون کرد که بسماعش حاکم از سر خون او در گذشت ؎

از قتل من خواهد شدن فردا تماشائی دگر　　چیزی نماند از عمر من مائیم و فردائی دگر

رباعی

رسوا شده حریم جانان مائیم　　دلسوخته وادی هجران مائیم
در کوی تو عمریست که از خواری عشق　　دل خوش کن کافر و مسلمان مائیم

تمیم میرزا نصر الله بیگ ابن میرزا منعم بیگ لاهوری بود پدرش بملازمت نواب زبردست خان ناظم لاهور اوقات بسر می نمود و این در تمیمش بموزونی طبعی و تیمندشاه آفرین لاهوری میل بتغزل داشت و در عنفوان شباب و ابتدا مشق سخن بوم شوم جنون در آشیانه دماغش بیضه گذاشت و در کوچه و بازار بر هنه تن میگشت تا آنکه بهمین حالت از این عالم گذشت ؎

بود یک برگ گل از گلشن عشق　　کوهکن تیشه که بر سر زده است
آئینه را که شوق تو در بر گرفته است　　تسبیح استخاره ز جوهر گرفته است
آزاد پس از مرگ دلم کی ز غم اوست　　خشت لحدم تخته مشق ستم اوست
بشوق لعل لبش با شراب میسازم　　وگرنه من یکی جام بنگ شبانازم

یحیی سید محمد یحیی رضوی ابا حسینی اما ابو العلائی طریقة متوطن شهر عظیم آباد است و در علوم رسمیه و شعر و تاریخگوئی ذی استعداد اکتساب اکثر علوم از مولانا شاه محمد سعید حسرت نموده که از مشاهیر علمای عظیم آباد بوده کلام خود که برای درج این تذکره فرستاده چند ابیات ازان در اینمقام ثبت افتاده ؎

دور از ان ماه اگر آه تهه خاک کنم　　تیره چون بخت سیه گنبد افلاک کنم

هر که میرد بتمنای نگاهِ تو بست — گور آن رند قدح نوش تر خاک کنم
ندهم دل بیوسفِ مصری — بوسه گیرا زلبِ چو قند تو ایم
گر بهشت ستان نکند یاد ترا — چون رخت ازین موج خطرناک برآرم
کرد بیتاب اسیران قفس را بچمن — بهوائی بت گل پیرهنے فریادم
ای نسیم سحر آهسته بکویش پانه — خاک ما را مده از جنبش خود بر بادم
چسان ضبطِ غمِ عشقِ پریرویان کنم ناصح — نباشد چون دل بیتاب اندر خط فرمانم
الله الله چه نازنین شده ئ — دشمنِ جان بلائی دین شده ئ
از خطِ سبز بر رخِ ساده — چقدر ای پری حسین شده ئ
در زمان و مکان نمی گنجے — در دلِ من چسان مکین شده ئ
هست فیضان حسرت ای یحیی — که بطرزِ سخن حزین شده ئ
باز دل رامی برد شوقِ گلِ روئے کسے — باز جانم میکشد سودای گیسوئے کسے
عاقبت دریای وحدت را بجوش آورده است — در دلم حرفی ازان لعلِ سخنگوئے کسے
مسجد ارزانی بشیخ شهرای یحیی مرا — هست محرابِ عبادت طاق ابروئے کسے

یحیی قزوینی از سادات و امرای فضیلت شعار و لب التواریخ بعبارت رنگین و متین متضمن ولادت و وفات علما و شعرا و سلاطین ازوی یادگار و در سنه احدی و تسعمائة انتقال از ین دار نا پائدار سوئے دار القرار است ؎

آیکه بر لاله تر زلف سمن سا دارے — قصد شوریدگی عاشق شیدا دارے
ساعدِ سیم نمائی و دل از دست برے — تو درین کار نگار ا ید بیضا دارے

یحیی لاری محی قلوب مرده بخوش گفتار یست ؎

بهر تو میکشندم و آهے نمیکنے + ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنے

یحیی نیشاپوری از فضلا و شعرا، فصاحت اکتناه ست وفاتش در سنه هشصد و پنجاه ؎

توئی سرخیل مهرویان نامی		ملک یا حور یا رضوان کدامی	
چو در بستان خرامی سرو نازی		مهی هرگه که بر بالای بامی	

قتیلی یحیی یحیی خان گیلانی که بکمال رفاه و فلاح زندگانی مینمود و باحیاء سنت شاعران مشغول بود ؎

برون زکوی تو باخون دیده خواهم رفت		هزار طعنه زمردم شنیده خواهم رفت	
بپای بوس تو چون آمدم ندانستم		که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت	

یحیی یحیی خان لاهوری اصلش از قوم افشار بود والدش میرزا بابرنام در هند رسیده سکونت لاهور اختیار نمود هما نجا در سال تسع وسبعین از مائة حادی عشر یحیی خان سر بعرصهٔ ظهور کشید و بعد سن تمیز بقصد کسب علوم بایران زمین رسید و بعد حصول مقصود عود نموده در دهلی بملازمت محمد اعظم شاه بادشاه و بعدش بخدمت محمد فرخ سیر بادشاه شهید در میدان امتیاز از اقران می شتافت آخر الامر بسر دفتری دار الانشاء محمد شاه بادشاه سرفرازی یافت و مدة العمر بر همان عهده بود تا آنکه در سنه ثانیه از مائهٔ ثانی عشر وداع حیات نمود ؎

زضعف رعشهٔ پیری بوجد آمد ایاغ من ... بزنگ گل زباد صبح روشن شد چراغ من

یحیی یحیی خان لکهنوی ابن منشی ثابت علیخان ابن منشی رونق علیخان امین الانشاء سرکار نظام والا دست اصلش از قصبهٔ صفی پور مضاف بدار الریاسة لکهنؤ و خویش باشرف لکهنؤ منشا و مولد مردی نیکو نهاد صوفی مشرب ست و در اواسط مائهٔ ثالث عشر از تحال او از زمین دار محنت و تعب ؎

بر باد داد شعلهٔ حسنش عنا ر ما		پروانه وار نیست نشان مزار ما	
شعله سان سوخت بیقراریها		پیشم آن شعله خو نمے آید	
چاک دل را چسان رفو سازم		از قضا هم رفو نمے آید	

چشم یحیی بهجر شد بی نور — آب رفته بجوئے نمی آید
یحیی بیا دگیسوئ او شب سحر کنیم — وز آتش درونی خود شمع برکنیم
بریاد روئ ساقی و پیمانه چشم خود — میکش شویم و نالهٔ مستانه سر کنیم

نامزدان

یزدان قلی از عظما بخارا است فکر رسایش معرکه آرا ست

دلدار سر وفا ندارد — رحمی بر حال ما ندارد

نامزدان یعقوب

یعقوب شیخ محمد یعقوب وطنش غیاث پور و در نظم شاگرد پیاری لال تخلص الفتے مشهور ست

صد بهشت ست گر بر د پس مرگ — سگ بکوئے تو استخوان مرا

نامزدان یعقوب

یعقوب شیخ نجم الدین ساوجی که سلطان یعقوب خلف سلطان حسین بیگ ترکمان بتربیتش پرداخته و بمنصب عالی وزارت مرتقی ساخته و وی بعد وفات سلطان عزلت گزیده و دیگر متوجه خدمت ملوک و سلاطین نگردیده ست

نمیدانم چرا با عاشق خود یار ننشیند — زبیم طعنهٔ اغیار یا از عار ننشیند
صبوحی کرده مست آمد ببالین خستهٔ خود را — که مستی را بهانه ساز دو بسیار ننشیند

نامزدان یعقوب

یعقوب میرزا یعقوب استجلو از قوم قزلباش سر برافراشته و فکر نظم مدام در نظر داشته رباعی

خورشید فلک چو ماه تابان تو نیست — چشمی بجهان نیست که حیران تو نیست
سرچشمهٔ آب خضر ای غنچه دهن — چون لعل حیات بخش خندان تو نیست

نامزدان یعقوب

یعقوب میر یعقوب اصلش از قم و مولد خودش کاشان و به پیشهٔ خیاطت اوقاتش گذران ست

دوشینه یکی وصف جمال تو ادا کرد — نادیده رخت مهر تو جا در دل ما کرد

نامزدان یعقوب

یعقوب خیاط بحرفهٔ خیاطت وجه معاش می اندوخت و بسوزن فکر جامهٔ رعنائی بر تن

شاهدان نظم چست و درست میدوزخت ؎

پشت بر راه روم از سر کوئی تو برون ‌ ‌ ‌ زانکه در هر قدمی رو بقفا نتوان کرد

فنغما

یغما قمی موصوف بشیرینکلامی ست ؎

بچنگال همانگذاشت مشت استخوان من ‌ ‌ ‌ سگ کویش بجا آورد رسم آدمیت را

فیقین

یقین میرزا جلال کاشانی مستمع کلامش موقن مضمون یابی و خوش بیانی ست ؎

رفت از برم چنانکه بگردش نمیرسم ‌ ‌ ‌ کی عمر رفته را بدویدن توان گرفت

یقینی

یقینی از متفننان خوش تربات هرات ست و دانستنش از قاطنین یزد بالیقین از مشتبهات از شعراء عهد سلطان حسین میرزا بود و نکات بلیغه در ترکی و فارسی موزون می نمود ؎

صبحی که دم بهم نزدیک نفس توئی ‌ ‌ ‌ نخلی که برنخورد از و هیچکس توئی

فکدل

یکدل محمد انور متوطن شهر مراد آباد مردی نیک نهاد بود ؎

روئی تو هر که دید بمصحف شبیه گفت ‌ ‌ ‌ هر کس شنید ذلک لا ریب فیه گفت

فیکسان

یکسان کیسری سنگه دهلوی از قوم کهتری ست و قدرتش یکسان بر نظم ریخته و دری ؎

آن کمان ابرو که چون تیرست بر مژگان او ‌ ‌ ‌ گر هدف سازد دل من میشوم قربان او

فیمینی

یمینی گرجی از موالی شاه طهماسب صفوی ست و سرنجه طبعش در معارک نظم قوی ؎

دستی که عنان خویش گیرد ‌ ‌ ‌ امروز در آستین کس نیست

فیوسف

یوسف امیر یوسف اصم استرآبادی عزیز مصر والا نژادی ست رباعی

عطار که هست دلبر عشوه گران	جان بر دلبش از کف صاحب نظران
هر کیسه که در دکان او حلقه زده	چون دیدهٔ ماست بر جمالش نگران

یوسف

یوسف خواجه یوسف خراسانی ابن خواجه رکن الدین از اولاد شیخ ابو سعید ابو الخیر بود در کنعان نظم به پرورش یوسفان نکات طریقهٔ یعقوبی مے پیمود ؎

دل زارم که جا در زلف آن کافر زبان دارد گرا ز سودا پریشان حال باشد جای آن دارد

یوسف عامری کلاسل سحر سامری ست ریاعی

در کوی خرابات چه درویش و چه شاه	در راه یگانگی چه طاعت چه گناه
بر کنگرهٔ عرش چه خورشید و چه ماه	رخسار قلندری چه روشن چه سیاه

یوسف کشمیری در سلاسل معانی و الفاظش پای فکر و نظر زنجیری ست

دلم بحلقهٔ لعل تو مائل افتاده ست چه آتش ست که در خانهٔ دل افتاده ست

یوسف کوسج قراباغی در علم معقول از مستعدان روزگار گذشته و در فکر سخن هم فائق اقران گشته ست

خون شد دل من خوب شد این خون شدنی بود آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

یوسف محمد یوسف بیگ دهلوی ابن شاه بیگ خان کابلی ست هرچند مولد یوسف هم شهر کابل بوده مگر نشو و نما گلبن رشد و تمیزش دار الخلافه دهلی محمد اشرف خان میر منشی او را بشاگردی برداشته عزیز تر میداشت حیف که در جوش بهار جوانی پرین عنصری گذاشت و مادهٔ تاریخ وفاتش این مصرع اشرف خان ع کجا شد یوسف مصر عزیزان + کلام یوسف این ست

خوش آنکه جائی خویش بمیخانه ساخته در پای خم بساغر و پیمانه ساخته
آنکس که داد شیوهٔ مستی بچشم او مستم ازان دو نرگس مستانه ساخته
گفتم که جا بدیده من کن بناز گفت در رهگذار سیل کسی خانه ساخته

یوسف محمد یوسف کردیزی از سادات کرام کردیز بود و ساغر و هانش بر جریق سخن سنجی لبریز ست

تیر مژگان صنم همچو خدنگ ست اینجا می بده کار چو با شاهد شنگ ست اینجا

یوسف میرزا جلال الدین اصفهانی طبع پاکیزه اش یوسف کنعان سخندانی ست

یوسف

از تبسم لب آن غنچه دهن گویا شد داغ دل چشم تو روشن که نمکدان واشد

یوسف میرزا یوسف خان دهلوی از زمرهٔ منصبداران سلطنت محمد اکبر بادشاه بود و بکامرانی زندگانی مے نمود این رباعی در جواب رباعی عرفی از وست رباعی

یوسف

عرفی رقمی بدوست پیوستی تو	وز کشمکش زمانه وارستی تو
فرداغم دوست مایهٔ دست تهی ست	خوش باش کزین مایه گران دستی تو

یوسف

یوسف میرزا یوسف شیرازی مصرفکرش یوسفستان مضامین عشق بازی ؎

جان ز پهلوئی تن از قیمت خود میخیزست قطره در ابر چه داند که گهر خواهد شد

یوسف

یوسف میر محمد یوسف ابن حکیم میر محمد صادق از سادات رضوی ساکن محله اشرف آباد شهر لکهنوست فکرش صائب و ذهنش رسا و طبعش نیکو مدتی بتحصیل علم طلسمات و نیرنجات توجه گماشت و با شکشاف دقائق و غوامض آن با قاضی محمد صادق خان اختر مراسلت داشت شعر و سخن خوشتر میگفت و در سنه سبع و اربعین و مائتین و الف در عین شباب از جهان رفت ؎

یوسف

الحمد که محبوب دلارام رسید رنج دوری و غم هجر بانجام رسید

یوسف میر محمد یوسف مدار الدوله مختار الملک وکیل السلطنة خلف الصدق خواجه موسی از اولاد سید امیر کلال بود و خواجه در هندوستان رسیده بدامادی معز الدین جهاندار بادشاه دهلی بذروهٔ کمال عزت و احترام ترقی نمود از وی اولاد یکه بوجود آمده از انجمله یکی میر محمد یوسف مدار الدوله بود که مدتی همراه اخوة و اخوات در قلعهٔ شاهجهان آباد بتعیش می نمود و بعد تزلزل بنیان سلطنت دهلی و محاربه و مصالحه وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر با ارباب فرنگ در لکهنو توطن گزید و قصبهٔ مچهریٹه وغیره محال اقطاع محاصل شصت هزار روپیه از جانب وزیر برایش معین گردید و وی یکی از بنات خود را بحبالهٔ ازدواج یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر ابن نواب شجاع الدوله کشید و نواب علی نقی خان

وزیر واجد علیشاه خاتم سلاطین اود فرزند محمد علیخان یکی از اخلاف مدار الدوله بود
وخامهٔ مدار الدوله جادهٔ سخن را بکمال خوشرفتاری سے پیمود ... ے

توبه ام می شکند باد بهار ای ساقی | فصل گل میگذرد باده بیار ای ساقی
گل اگر کرد فدایت زرخود را چه عجب | نقد جان ست مرا بهر نثار ای ساقی
پر غبار ست دلم جام می ناب کجاست | تا بشویم دل خود را ز غبار ای ساقی
گرچه مستیم وخراب از می لعل تو مدام | مانده در دل هوس بوس کنار ای ساقی
بهر یک جام کمن دار و مدار از یوسف | چون برنست درین دار مدار ای ساقی

یوسف یوسف علی جلائر زلیخای حسن اداگر دسر یوسف بیانش دلبر باغی

تا نقد فدا فدای جانانه کنیم | جان در سر کار عشق مردانه کنیم
تا شمع مراد بر فروزیم شبی | در یوزهٔ همتی ز پروانه کنیم

یوسفی دهلوی از اطبای سرکار محمد ظهیر الدین بابر بادشاه ست تالیفاتش نظما و نثرا
مثل طب یوسفی متداول ایادی وافواه ے

میز د سپهر لاف ز رفعت بکوئے او | شد آفتاب گرم و برامد بروئے او

یوسف مولوی محمد یوسف علی ابو الحامد خلف الرشید مولانا الحاج مولوے
محمد یعقوب علی ابن الحاج مولوی فضل علیخان گوپاموی ولد شیخ رحم علی فرزند مولانا
شیخ عماد الدین سندیلی از شیوخ عثمانی النسب اند و شیخ رحم علی در قصبهٔ گوپاموبانت
نواب کرم علیخان فاروقی قنوجی گوپاموی کد خدا شدند و از وطن خود قصبهٔ سندیله
برسیدند و در قصبهٔ گوپاموتوطن گزیدند و از ایشان مولوی فضل علی خلعت وجود پوشیدند
و بوجه قرب قرابت مادری خود با نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر رئیس
ملک کرناتک مخاطب بفضل علیخان بهادر گردیدند و مادام الحیات بآسایش و آرام
مرفه الحال و از افکار دنیویه فارغ البال بعبادت و طاعت ایزد متعال پرداختند

و شرف حج و زیارات هم حاصل ساختند و بعد انتقال آن والا دودمان مولوی
محمد یعقوب علی خلف اصغر شان بعمر بست سالگی برای تکمیل کمالات علمی و عملی نزد برادر
بزرگ خود مفتی مولوی حاجی صادق علی المخاطب بحاجی فضل علیخان ثانی رخت بمدراس
کشیدند و در انجا از خدمات اقضی القضاة افضل العلما مولوی محمد ارتضا علی خان بهادر
گوپاموی و مولوی تراب علی خیرآبادی و مولوی حسن علی نائلی مدرسین مدرسهٔ عالیه مدراس
از محصلین علوم معقول و منقول گردیدند و حکام انگریزی انجا بفضل و کمال شان گرویده
اولا بعهدهٔ افتاء ملک ملیبار و ثانیا بمنصب قضا و صدر الصدوری مچلی بندر و راجمندری
برگزیدند و در عشرهٔ سادسهٔ از مائهٔ ثالث عشر احرام عزیمت حرمین شریفین بستند و بعد
معاودت ازان بمقامات منبرکه بحکم کمال زهد و ورع دل از نوکری انگریزی برداشته
در شهر راجمندری بکاشانهٔ خود نشستند تا آنکه بستم ماه مبارک صیام سنهٔ ثلث و ثمانین و مائتین
والف بجوار رحمت ایزدی پیوستند و مولوی محمد یوسف علی یوسف از ابتدای سن تمیز
تا دوازده سال بخدمت والد ماجد خود بوده اکتساب اکثر علوم از ایشان نموده و بعد
مفارقت از خدمت شان بتکمیل بقیهٔ علوم و فنون از علمای لکهنو و دهلی پرداخته و از گوپامو
دل برکنده لکهنو را وطن ساخته و بیعت طریقت در خانوادهٔ چشتیه بر دست سر حلقهٔ صوفیهٔ
کرام و سرآمد علماء عظام مولانا الحاج مولوی حافظ سید محمد علی المعروف بحافظ سید محرم علی
قدس سرهٔ نموده و در خدمت مرشد خود مدتی بمراقبت علوم باطنیه بوده و در سنهٔ ثلث و
ثمانین از مائهٔ ثالث عشر قدم بر جادهٔ تلاش معاش صوب دار الاقبال بهوپال گذاشت
جناب والیهٔ عالیه ماضیه و حالیه بکمال قدر دانی اولا او را بنظامت برداشت پس بنظم
و نسق خالصهٔ شریفه بالان خاص خود نواخت سپس به بندوبست امور جزئیه و کلیه سرکار
ولیة العهد بهادر معین ساخت هر چند ترجمه و کلام آن والا مقام در شمع انجمن و بگارستان سخن
گذشت لکن از انکه در تهذیب و اصلاح این کتاب یار و یاور و نامه نگار ست اشعار

حال ومقالش باندک مدت واجب گشت این مخمس بر غزل شیخ ناصر علی سهرندی
از وست وخیلی نیکوست ؎

ساقیا عهد شباب ست تو هم میدانی — روز وشب غفلت وخوابست تو هم میدانی
می کشی عین صواب ست تو هم میدانی — دفع غفلت زشرابست تو هم میدانی
آب غار تگر خوابست تو هم میدانی

در تنور دل من جوشش سیل سود است — ز ورق عقل ازین سیل بگرداب فناست
ساقی آثار تلاطم ز درونم پیداست — کشتی باده بده ورنه ز دل طوفان خاست
چشم من عالم آب ست تو هم میدانی

ای بلاست گر من کار بعشقت نفتاد — نیست در حافظه ات قصهٔ قیس و فرهاد
وارداتست نل و دامق تو نخواندی ای راد — عشق چندین دل معمور بویرانی داد
سیل یک خانه خرابست تو هم میدانی

کردی آیینهٔ حیرت چو من دلشده را — که فرح خانه نمودی ز قدم غمکده را
بیحجابانه نشین ترک نما عربده را — رخ مپوشان زمن ایشوخ که حیرت زده را
پردهٔ دیده حجابست تو هم میدانی

عشق منزل دل دیوانه طلب کن زاهد — چشمهٔ گریهٔ مستانه طلب کن زاهد
وز مغان شیشهٔ و پیمانه طلب کن زاهد — آبرو از در میخانه طلب کن زاهد
طاعت خشک سرابست تو هم میدانی

بسکه سیلاب فنا دیدهٔ من انگیزد — زاهد خشک ز چشم تر من پرهیزد
داند آنکس که بر و تافته نورایزد — گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد
چشم بی گریه سرابست تو هم میدانی

وله رباعی در نعت

شمع عالم زنور دانش روشن — بر فرق عدم سایهٔ او سایه فگن
بر غنچه دلی که پرتوی زو مهرش — در سینهٔ او دمید صبح گلشن

و تاریخ ابتدا تالیف این تذکره که غرهٔ ذی القعده سنه اربع و تسعین و مائتین و الف بود

از ذکاء علی حسن دم زد — صبح گلشن بگلشن عالم
سال تنویر مطلع این صبح — دلفروز سخنوران گفتم
۱۲۹۴ھ

قطعه تاریخ ختم این نسخهٔ دلکش که آخر ماه جمادی الاولی سنه ۱۲۹۵ هجریست از منشی محمد سرفراز علی وصفی الهٔ آبادی که باستماع خبر این تالیف قبل اختتامش از حیدرآباد فرستاده بود و خودش در رباط حیدرآباد هفتم جمادی الاولی همین سال از بیغام رحلت نمود

چون زکلک امیر ابن امیر — یافت این تذکره جدید ارقام
گفت تاریخ وصفی خوش فکر — یادگار سخنوران انام
۱۲۹۵ھ

قطعه دیگر تاریخ اتمام این کتاب از سخن سنج نکته یاب در معارک نظم صاحب قدرت و قوت شیخ محمد عباس رفعت

خهی تذکره صبح گلشن بود — که او را جوان مرد عاقل نوشت
علی حسن المعی زمان — که دانا خطابش جلا حل نوشت
بتاریخ او رفعت خیر جو — خیالات انسان کامل نوشت
۱۲۹۵ھ

قطعه دیگر تاریخ طبع زاد گلچین حدائق نکته دانی منشی محمد عبد العزیز اعجاز سهسوانی

کتاب صبح گلشن جلوه ریخت	الٰہی تا قیامت باد روشن
برائی سال تالیفش بگفتم	کہ شمع طور معنی صبح گلشن
	۱۲۹۵ھ

و لہ قطعۂ تاریخ

صبح گلشن نمود جلوۂ نور	گرد آفاق ہا خجستہ لقا
سال تاریخ آن بفکر متین	گفت اعجاز آفتاب ضیا
	۱۲۹۵ھ

دائرۂ تاریخ اتمام این کتاب کہ پرکار فکر فلک پیمای منشی محمد عبد العزیز اعجاز اسہوانی بہ تتبع دائرۂ برکشیدہ کہ حسان الہند میر غلام علی آزاد بلگرامی در تاریخ وفات میر عبد الجلیل بلگرامی موجدش گردیدہ و در خانۂ اول این دائرہ چہار مصرع ہر یکی مشعر تاریخ یکی از سنین ہجریہ و عیسویہ و ہندیہ و فصلیہ است

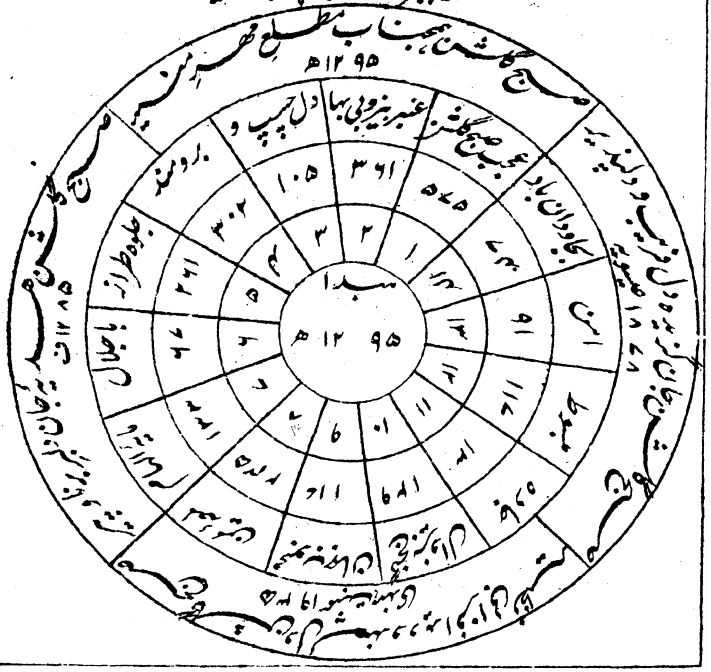

وطریقهٔ استخراج اینست که از خانهٔ سوم دائره منجلهٔ خانه های چهارده گانه هر خانه را که خواهند مبدا قرار دهند واعداد ش بگیرند پس یک خانه گذاشته اعداد خانهٔ سوم بگیرند وهمچنین یکخانه گذاشته اعداد خانهٔ دیگر گرفته باشند تا که بخانهٔ منتهی که همان مبدا بود برسند پس اینهمه اعداد را هفت خانه بشمارند یکهزار و دو صد و نود و پنج خواهد بود

تاریخ طبع از سید جلیل احمد سهسوانی سلمه

صبح گلشن چه خوش مرتب شد	چون رخ دلربا فریبنده
سال تاریخ طبع هاتف غیب	گفت باغ وبهار زیبنده

۱۲۹۵ھ

تقریظ این تذکرهٔ ارباب سخن مسمی بصبح گلشن از ناظم یکتا و ناثر بیهتا موجد معانی رنگین مخترع نکات دلنشین ساحر سحر حلال مورخ بی مثال اعجاز بیان مجاز فروق وشوق برگزیدهٔ روسا، قصبهٔ کاکوری مولوی محمد محی الدین خان ذوق که هر فقرهٔ نثرش از سنین اختتام این صبح گلشن مخبر و هر مصرع شعرش بسال اتمام این گلشن فرح افزا مستعر

مژده باد که نسیم کمال از مهبط دلهای پاک نهاد در هوای وزیدن ست + وصبح گلشن از مطلع هنر آرائیها آمادهٔ دمیدن + داد طلبان فنون را باده کام جوئیها در جام ست + ۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ

وریزه چینان کمال را بر مائدهٔ صلهٔ اندوزی صلای عام + دکان دلهای هنر آما از پایهای کسب علوم سرمایهٔ انبار + وجنس استفاده را روز بازار حقایش ارزی این سرمایهٔ گران بها + آذر بهاسنجی طبع کمال پسند والاقدردانی ست + وآئینک ۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ

هنگامه آرای همایون نگار یوسف ادا از محمل پیمائی هنر سر حلقهٔ کاروانی کهٔ طالبان
۱۲۹۵ھ
فنون را در بزم تالیف او جائی + و ناهجان مناهج علوم را بزیر سایهٔ اوج پیمائی
۱۲۹۵ھ
او ماوائی + نامه پردازی که بمثال نوری نامهٔ او از معانیهای پنهان دامنی +
۱۲۹۵ھ
و صحیفه نگاری که صفحهٔ مانی و بهزاد بجنب سواد او شامی + اعنی دیباچه کتاب دانش
۱۲۹۵ھ
و فرهنگ ادب فرمای دانش سکالان فرنگ + خورشید سپهر جلال منیر افروز آسمان
۱۲۹۵ھ
دولت و اقبال + نواساز عشرتکدهٔ معانی + بدیع مقال زمزمه خانهٔ افصح البیانی
۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ
تدرو جاگزین اوج کوهسار نگاری + سرو چمنده بوبار والائی و والا تباری
۱۲۹۵ھ
گوهر اوصاف پیرای چار موج عنصر + اوج پیمای والاجاهی + سید علی حسن خان
۱۲۹۵ھ
بهادر + بسواد دیباچه نگاری ارباب سخن + آرسطو این نامه سلسله جنبان بزم مقال
۱۲۹۵ھ
گردیده و بیاد دلبلان شیفتهٔ بهار این چمن از بهار قدردانی از گلبن طبع ارباب کمال
۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ

برجیده سه

خوش ای نامهٔ سنج و بهین نامهٔ	بیوم هنر از تو هنگامه
نه سیلاب کلک تو گوهر فشاند	که گویم کف پر هنر زر فشاند
تو آن بانوی نامه پیرائی	ز طرح نوش حله آرائی
مگر جیب تسکین ز هر گل درید	گل تر کزین صبح گلشن دمید
بهین نامهٔ از هنر پرورست	که بحر هنر این و آن گوهرست

بالجمله چون مایهٔ مدح نامه و نامه پرداز از احاطهٔ ادب فزونست + و از فهمید ذوالعقول
بیرون + پس زیباست که دست دعا بلند سازم + و از گلگونهٔ امید قبول بوجنهٔ آمال
شاهد مدعا پردازم + که الهی نقاط این صحیفه سواد آمیز مردم دیده های اولوالابصار
و سطور پرپیچ این نامهٔ دل آویز کمند انداز نگاه اوج طالبان دیدار باد

۱۲۹۵ هجری

فتاده پرده تا از چهره لیلای یا لیفی ۱۲۹۵ھ
نگه دایم ازین گلشن گل نظاره برچیند ۱۲۹۵ھ

زدیده دل بشوق دیدار او برست صبحها ۱۲۹۵ھ
الهی صبح گلشن بردمد بر مطرح دلها ۱۲۹۵ھ

مناظرهٔ فلک کجرفتار با فکر بلند پایهٔ شعرا از نامدار متضمن مدح جناب مستطاب نواب فلک اقتدار امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خانصاحب بهادر دام اقبالهم از منظومات سخنور صاحب سرمایه نظم گستر بلند پایه آنکه وصفش خارج از حیطهٔ طوق محمد محی الدین خان دوق کاکوری موطن مشمول عواطف رب ذوالمنن ست

سحر زد چو بر بام گردون کمند
درآویخت با فکر چرخ نژند

که ای آنکه جوئی بلندی ز ما
فزون پایهٔ خود پسندی ز ما

برائینت فرومائگی باک نیست
که جائی تو بر اوج افلاک نیست

نهی گاه و بیگاه پا بر سرم
ندانی مگر رتبهٔ برترم

منم شاه و اورنگ بو دستگاه
بفرقم ز خورشید تاج و کلاه

ندیم اختر و مه وزیر منست
ندانی عطارد دبیر منست

ز قرص زر خور که دارم بدست
زدم سکه بر کشور آباد هست

بکوئی طلاقت توئی هرزه گرد
ز دلها بدلها تو دادی نورد

چو نجم دُرت گوش آویز نیست
بجیب اندرت جز خذف ریزه نیست

گرفتم که تو کاروان مایهٔ
ولی بار افگنده چون سایهٔ

هنر مایهات را خریدار کو
کمال ترا روز بازار کو

خذف ریزه ات گر همه گوهر اند
مپندار کار باب دولت خرند

ز قدر آوران اندرین عهد کیست
وزین جنس بازار عالم تهی ست

چو فکر این سخن از فلک بر شنفت
بغرید و بر خویش پیچید و گفت

که ای غافل از رفعت پایه ام
فروسنج جنس گرانمایه ام

خمش کاین همه هرزه کوشی چراست
به گم مایگی خود فروشی چراست

تو لی گاسه در دست و در ها فورد
همیخوانیم همچو خود هرزه گرد

منم چشمهٔ رحمت کردگار
منم بحر سیلاب خیز ابربار

تو لی گاسه لیس در ناکسان
شب و روز گردان بکام خسان

چو دونان به همجنس سازی کنی
فروزد اگر ذره بازی کنی

سبک ظرف من همچو تو نیستم
سر راه نازش نمی ایستم

منم گرچه مداح شاه و امیر
کشم ناله از عجز لیک از صریر

بکوتاهی نطق عذر آورم
بلب حرفی از نارسایی برم

مگر گوهر تاج شاهان منم
درِ گوش دولت پناهان منم

من آن شهریارم بملک سخن
که فخر شهانست طغرای من

کسی را که شایان آن دانمش
مخاطب بمدوح گردانمش

برا ورنگ توصیف بنشانمش
ز قرطاس تشریف پوشانمش

چو تو نیستم هرزه و بوالفضول
بهر یک زنم حرف قدر عقول

دماغت که پر زاد عامی شهی ست
چو طبل تهی خالی از آگهی ست

بفرق تو چتر یکه از دور ست
همه سایه اش ظلمت جور ست

تو از نقد غم بر ستانی خراج
ز داغ جگر سکه ات را رواج

پر از کینه ات مخزن سینه ها
جهانی ز من بر دگنجینه ها

دمد گلبنت خار آزار دل — طراوت بازمن چمن زار دل
جهانی چو ریگ و چو مجرای آب — ز تو بی نصیب و ز من کامیاب
ز پیشینگان چند گویم خبر — که برد نداز مخزنم سیم و زر
چه سعدی چه فردوسی و انوری — که جستند از همتم یاوری
کلیمی که در مدحت ذوالفقار — زنوک زبان گشت خنجر گذار
چو شد بر سر طور مدحش کلیم — بیک مطلعی برد لک قرص سیم
نه این رحمتم خاصه بر پاستانست — زمن اندرین عهد هم داستانست
کنون هم گهر سنج و گوهر فشان — ستانند و بخشند و فیضی برند
از انجمله نواب عالیجناب — زاولاد سنجیده بوتراب
خوشا خال رخسار آل رسول — فروزنده نور چشم بتول
هم آن بانوی دادگر خوش نوال — بود مسند آرای بهوپال تال
ازین هر دو مهر و مه برتری — کند فخر بر خویشتن سروری
ز مدح آورانش که ذوق حزین ست — ز فیض من از خرمنش خوشه چین ست
ز انعام نعمت برخوان اوست — گهرهای تحسین بدامان اوست
چو بنواخت قانون مدح از اصول — ببخشید تشریف حسن قبول
همانا ز سنجیدن جوهرش — توان گفت سنجید در گوهرش
فلک چون ز فکرت شنید این سخن — در آمد بقهقاه و شد خنده زن
ز گفتار او خنده اش در گرفت — شد از خویش و دستی بلب بر گرفت
بگفتا که این بوالفضولی چه ست — نگفتم درین عهد قدرت کجاست
گر فتم که عهدت پر از نکته سنج — نبرد از سخن داوران لیک گنج
هنر داد خواه ست داور کجا — گهر سیل سیل و گهر خر کجا

نه بینی که ذوق این بیابان سپرد
زفیضت ذره پی بمنزل نبرد

نه پوشید تشریف دولت تنش
نه پر شد زنقد عطا دامنش

قبولیست تشریف بی آستین
زری هست بی سکه و این آفرین

چو جنس ترا روز بازار نیست
نیرزد بجو گر خریدار نیست

متاع تو در معرض صدر یاست
که بار تو وابستهٔ قدر داست

الا تا نه غواص گیرد بکف
نیرزد گهر در دکان صدف

بود آب تا بسته چشمه سار
بسر سبزی آید کجا کشت زار

در ینعمد مرقد روان تو کیست
مگر مان توانی بامید زیست

چو فکر این سخن از فلک کرد گوش
بپاسخ در آمد که ای هرزه کوش

نئی بر صواب و خیالت خطاست
که ممدوح مانخل جود و عطاست

نه بینی بباغ جهان هر شجر
نخستین گل آرد پس انگه ثمر

همانا گل آورد تحسین او
دهد ثمره تا بر ثمر چین او

درنگش روائی مقاصد بود
نه همچون درخت مشعبد بود

که در دم صلائی فسون در دهد
همان تخم کارد همان بر دهد

چو اکنون گل آفرین بر دمید
باندک زمانی توان میوه چید

ثمرها توان چید ازین تازه شاخ
که بالش بلند ست و دستش فراخ

چو دیدم چنین با ذل ارجمند
کریمی نکو کار نیکی پسند

به بسط بساط سخن گستری
نمودم باو ذوق را رهبری

که آن منزل فیض و این رهگرای
ستایش ره آورد و من رهنمای

چو او را خدا بحر خیر آفرید
چسان نیکوئی نا یداز وی پدید

ز جودش منم طالب کار خیر
نه میخانه سازد نه ابنای دیر

چنین جائی فیض ست کاشانه ام
نه در طبع دونان بود خانه ام

نیم همچو تو من رفیق خسان
خلاف کسان یاورِ ناکسان

ز انصاف مگذر گرت شد یقین
ز پیشین سبق بُرد عهدِ پسین

چو بشنید گردون ز فکر این جواب
سر افگند و گفتا توئی بر صواب

برآمد ز کلک تو حرفِ درست
ز عهدِ کهن خوشترین عهد تست

در اطراف عالم بگشتم و لے
ندیدم چنون رحم دل با دلے

کند رحم او لطف غدیده را
خذف بشمرد گنج بخشیده را

بگام ار چه پی کرد راهِ سوال
هنوزش کفِ جود دریا نوال

چرا نیکوئی ناید از وی پدید
که بر کارِ خیرش خدا آفرید

چو سعد ست اکنون دعایم همین
که هم ذوق و هم یار آن پاک دین

طلبگار خیر ست و امیدوار
خدایا امید یکه دارد برآر

بود ذوق بهرش طلبگار خیر
امیدش بتوفیق در کار خیر

خدایش در آفاق نامی کناد
بجود و عطایش گرامی کناد

تقریظ تذکرهٔ شمع انجمن ریختهٔ کلک گهر سلک حاج بیت الله عاشق رسول الله مولوی غلام امام شهید ابقاه الله الحمید که بعد طبع شمع انجمن فرستاده بطریق یادگار در نمقام ثبت افتاده

تذکرهٔ شمع انجمن عطیهٔ بهیهٔ حضور پرنور ام اقباله دیدم از غایت نشاط و نهایت انبساط آنقدر ها بر خویش بالیدم که در خود نگنجیدم زهی شمع انجمن که انجمن آرای انجم ست و مرآت صورت نمای مردم خاموش ست و از حدیث دیگران همه تن گویا و پوتس ست

وچون نکهت گل صد چمن بویا آیینه ایست بی زحمت غبار ره بر روی دگران نگران سفینه ایست بی منت آب روان روان اگر هزار معنی و بیان پروانه وار گرد سرش گردند پرواندار دوچون شمع محفل یکجا پا برجا ندارد ـــــ ۵

هر جا که نشانند سبکسار نشیند کار دگران ساز دو بیکار نشیند

انجمن بخلوت دارد وخلوت در انجمن وطن در سفر دارد و سفر در وطن نه بی حجابانه با اغیار مانوس نه پیش همرازان پرده نشین فانوس کافور صبح با مشک شام در آمیختند تا آنرا بقالب نور فروریختند از نیجاست رباعی

هر شمع بوقت شب فروزان باشد باگریه وسوز

در روز ز چشم خلق پنهان باشد حسرت اندوز

این شمع چو مهر وماه تابان روشن بی فکر لگن

در محفل صدیق حسن خان باشد در هر شب و روز

وچرا نباشد که ریخته طبع صنعت زای نواب معلی القاب ست آنکه نورش از شرق تا غرب روشنگر عالم همچو آفتاب عالمتاب ست آنکه آوازه کمالش آویزه گوش جمال ست آنکه شهرت جمالش آیینه دار صورت کمال تحقق هر سه زبان ست در عهد خود از گرانمایگی همچو حضرت سید غلام علی آزاد عالم همه دان ست در جمیع علوم از بلند پایگی یگانه وطاق ودر بندش معنی بیگانه اوستاد متنبی اگر متنبه گردیده نظر استفاده بر قصاید عربیه او برمیگماشت قصاید خود را برطاق نسیان میگذاشت فارسیان اگر خود را خوشه چین خرمن کمالش دانند میرسدش آرد وگویان اگر نمکخوار خوان نوالش باشند می سزدش دوات سرچشمه ظلمات ست قلمش جویبار آب حیات گوهر درج برتری فرج گوهر سروری آفتاب برج دولت واقبال برج آفتاب حشمت واجلال بحر کرم ابر همم والاشیم مالک رقاب قلم والی چتر علم جناب مستطاب امیر الملک والاجاه نواب

سید محمد صدیق حسن خان بهادر را که آرای جاه وجلال فرمانفرمای ریاست بهوپال متع الله ایانا وایاکم بانوار افاداته ونفعنا ونفعکم باکثار حسناته منظم

خطش زبسکه گرو بست با خطِ دلدار — سواد آن بردازد یده همچو سر غبار
به سبزهٔ خط نوخیز یار گیر دحرف — که کهنگی بکند عیبش از خزان اظهار
همین خطست زاندیشهٔ خزان محفوظ — که کهنگی دهدش لطف تازگی بهار
خبر دهد بنظرشان آفتابِ او — که آفتاب تراود زحرف جوهردار
ببین تجلی بیضا ویش که بیضهٔ ماه — شکست در کلهِ آسمان نادره کار
زبسکه باخط تقدیر توام ست خطش — به لوح انچه نگارد قلم شود ناچار
بدین فروغ بهارِ خطش عجب نبود — اگر کشد قلمش خط نسخ بر گلزار
به پیش یک الفِ پرضیای او خورشید — الف کشد بزمین از شعاع خود صد بار
زبسکه ساخته روشن سواد نستعلیق — شکسته رنگ برخسارِ شاهدان تتار
زحلقهٔ خم وپیچش نگه بخود پیچد — که همسر آمده طغرا لبطرهٔ دلدار
صریر کلک سخن سنج او زخواب عدم — هزار معنی خوابیده را کند بیدار

ذکر سخنورانیکه درین تذکره درج فرموده همه درمیکدهٔ توحید مدهوشانند سیه مست می نوشانند قدح درست همه یکتای روزگار اند نقادان سخن همه ازجام معنی سرشار اند اوستادان فن بجز من که مرا از روی ستایش انچه سزاوار آن نبودم یاد فرموده

خجل شدیم زتحسین همدمان تاثیر — که واه واه نمیخواست شعر واهیِ ما

اگرچه باین زره نوازی فرق عزت وافتخار مرا از حضیض خاک باوج فلک الافلاک سائیدند لیکن بتحریر یک فقرهٔ پرغریب بازنجاه مذلت نشانیدند یعنی درباب مجالس مولود شریف فرموده اند که اگرچه علمای محققین را درانعقاد ش باکیت وذیت سخنها و عذرهاست حال آنکه در واقع چنین نیست چه بجز عالمانیکه انعقاد این مجلس شریف را

بدعت سیئه می پندارند فحول علمای دیگر چه در عرب و عجم و هند و غیره همگنان انعقادش را مستحب و مثمر حسنات و برکات می انگارند در اباحت آن سخنی و عذری ندارند آری کسانیکه این مجلس را مستحب می دانند محمود ایشانم و آنانکه بدعت میدانند معذور آنانم و هرگاه در ضمیمهٔ مدح این فقره را قدح میدانم در اینصورت چاره جز این نیست که این فقره را در ضمیمهٔ تکمیل تذکره بقالب طبع درآرند یا برای دفع دخل سبیلی دیگر برآرند بنابر آن این چند سطر بی تکلفانه قلم برداشته نگاشته ام و باقی اگر زمانه و بقای عمر رخصت دهد بر حصول فرصت گذاشته ام والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب وانا احوج المربوبین الشهید المسکین عفی عنه سیاته ۵

دیگر تقریظ شمع انجمن طبعزاد محلی بجلیه شوق محمد محی الدین خان ذوق کاکوروی سلمه

خوشترین کلامیکه تجلی افروز دیدهٔ کلیم طور سخنوری تواند بود کلامی ست رنگین و بهترین مقامیکه بلند آهنگان عشرتکدهٔ معانی را بزمه زنی تار انفاس از جا تواند ربود مقامی ست دلنشین که اوج نشینان طور نکته سرائی باقتباس انوار مضامینش شعلهٔ شوق در دل و حجازیان سواد خوش ادائی در مشاعر طلب معنی دلنشینش پرده کشائی خلوتکدهٔ محمل نشینان کوی آگاهی را از بهار الفاظ معنی پیچش سلسلهٔ بیخودی بر پاست و حیرتیان ادراک کماهی را بر صفای عبارتش پای استقامت از جا

لوحش الله کلام معنی خیز		در جهان باده ایست شورانگیز	
زور بازوئی نکته دان سخن ست		مصقل خنجر زبان سخن ست	
ز دسخن بر سر فلک دیهیم		برتر از وی ست پایگاه کلیم	
رهنمای خرد چراغ سخن		سوسن تر زبان بباغ سخن	
دل اهل سخن نه کان زر ست		صدف گوش را سخن گهر ست	

از سخن هر که مایه دار بود ذخر فیض کردگار بود تا مایهٔ نطق صاحبان سخن هست سرمایهٔ دکان سخن باشد جمله متاعی که جنس بیش بهای بازار سخنوریست و کالائی که تو بر توحیدهٔ دکان هنرگستری سخن ناطقه پیرای گلشن معانی ست و کلام آهنگ سرائی عشرتکدهٔ نکته دانی اعنی حرفیست طراز یافته خامهٔ جادو نگار و نامه شگرفیست سرنامه کشای دفاتر روزگار که بجولانی خامه ترک تاز مضمار انشا پردازی سنان جنبان معرکهٔ املا طرازی نقطهٔ دائرهٔ فضل و کمال مرکز محیط عز و اقبال سرلوح بیاض آفرینش جدول اوراق دانش و بینش آئینه گذار چهرهٔ شاهدان سخن آفریدگار مضامین نو و کهن صدر نشین مسند ارجمندی نقاد دار العیار هنرپسندی پیرایه خرد بخت جوان نواب والاجاه امیر الملک سید **محمد صدیق حسن خان بهادر** دام اقباله و عم نواله یادگاری بر صفحات روزگار نقش ارقام پذیرفته و غبار جهل و نادانی از جادهٔ دلهای پاکان رفته آز تذکرهٔ نگاری شعرای نامدار غلغلهٔ آگاهی در گوش عالمی رسانیده و از شیرینی کلام طوطیان شکرین گفتار نیشکر آب چاشنی شوق بمذاق جان جهانیان دوانیده حبذا تذکرهٔ که بفحوای هذه تذکرة فمن شاء ذکره بسحر نگاری صاحب تالیف پی توان برد و بمضمون وهي تبصرة لاولي الالباب جادهٔ هنرپسندی بپای نگاه بینش توان سپرد هر صفحه اش آئینه نمای شاهدان معانی ست و هر سطرش کاکل شکن لیلای نکته دانی جدول پیرایه نورش خط کشش شعاع خورشید و بیاض بین السطورش سواد افروز دیدهٔ ناهید هر فقره اش مساسلش بار زلف مشک بویان سلسله پیوند و هر شعر بلندش کمند انداز کنگرهٔ مضامین بلند خزینه ایست از نقود افکار مالامال و گنجینه ایست جزا به آباد سینهٔ ارباب

کمال منظمه

حبذا نامه که هر ورقش	صفحهٔ آفتاب را رونق		
پر ز رقمهای جدول رنگا	صفحه سبزه بر لب انهار		

سر لوحش نگار خانهٔ چین		نقشش پرداز معنیٔ رنگین	
نقطه‌اش نجم آسمان کمال		مدادش پیسپر صفحهٔ هلال	
فی که هر مدزبان پر تصحیف		از ثناهای صاحب تالیف	
آنکه طبعش گل بهار سخن		نطق او آفریدگار سخن	
عیسیٔ اوج طالب معنی		روح پیرای قالب معنی	
خرم آن نامه سنج نیک صفات		صانهٔ ربه عن الآفات	

خدایا تا خط شعاعی آفتاب بر صفحهٔ آسمان قم پذیر و نقاط ثوابت و سیار بر لوح امکان ریخته خامه تقدیرست هر دائرهٔ حروف این نامه عینک گذار دیدهٔ ذوی الابصار و هر نقطهٔ این مشکین ختامه مردمک افزو زاولی الابصار باد بالنبی و آله و اصحابه الامجاد ۵

دیگر تقریظ ریختهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم نظیری و انوری منشی محمد جعفر صاحب زمهری سلمه

دیریست که سخن چون گوهر گرانمایه سر از پرده برون نکشد و از قحط قدردانان بازار شناسائی جلوه ندهد آری مرتبه شناسان فسانه شدند و دانایان بمشق نادانیها خو کردند دلکشی صدا چه کند اگر گوش نشنود و از رنگ دل فریب چه آید اگر دیده اش نه بیند اگر سخنور بسر زمینی افتاد گوهر قدر را گان داد بار بزمهاد شوارست و معروضها ساقط از پایهٔ اعتبار نازم بهمت بخت خویشتن که پس از عمری بسوی دار الاقبال بهوپال کشید که بفرمان قدردان ذی شوکت درآمده گلزمین شد و از جامهٔ هنوران لائق و

سخنوران فائق آسمانی ستاره آئین آئینه از فیض حضرت مستطاب امیر الملک والاجاه
نواب سید محمد صدیق حسن خانصاحب بهادر ست لازال فیضه که همچو
وی جامع کمالات صوری و معنوی در جهان نخاسته و هرگز ابدخل انجمن برنواخته
بتواضع خود از و داد تحسین نخواسته هر کجا گل از گلزار بیان دماند پیش از انکه صورت
لفظ کشد نفحه معنی دماغ صحبتیان معطر گرداند و بهر نقشه که نقش بدیع زند بابداع ایزد
حجت رساند از علوم شریفه چیست که در آئینه ضمیرش روی ننموده و از دقائق علمی
کو دقیقه که ذهن ثاقبش نکشوده اگر از علمش پرسی دیده بر مصنفاتش نازک باید کرد و اگر
مصنفات او را شماره جوئی بنا بر رقم فهرستش مجلدی بدست توان آورد بزبان تازی
و پارسی مصنفات نادر الوجودش چنان کثیر اند که اگر کسی بآهنگ نقل تردستی کند عمر نوح
کافی نیاید چار چیز عزیز الوجود اند یکی علم دوم مال سوم جاه چهارم اولاد علم با علمش چنانکه
امروز بجای باده مشکبو آب وضوست و عوض مزمر و نغمه ذکر قرآن و کلمات بروجه
حلال ست و آن نیز بعنایت ایزد افزون و بی منت رجال جاه بمنزلتی که سخن بوصفش
دولتی و گهر بنقد نظرش قیمتی با اینهمه علوی مرتبت خلق جان نوازش کمند دلهاست
و مقدر دانیش عقده کشای مشکلها از واردو صادر منم که روز اول بحال من کرمی
کرد که رئیسی گر بجان نثاری تمام عمر نمی تواند کرد خذ فیکه از سخن پیش کشیدم گوهر آسا
بگوش شنوا جا داد و ابواب کریمانه اخلاق که در هیچ علوم مرتبت از دیگری متصور نیست
بر من کشاد بنا کامی اینجا مردن بهتر ست از انکه بر آستانه ناقدردانان در عشرت زیستن

بعلم و عمل بی نظیر جهان		بتمکین چو کوه و بقدر آسمان	
بگوهر شناسی گران سخن		فزاینده قدر و شان سخن	
بمحمودی طبع محمود رشک		که چیند سخن را زخسارهٔ اشک	
کند زنده فردوسی طوس را		گشد حسرت و آز و افسوس را	

بتقریب طبعش خرد صائبی | به ترویج دینش هوس تائبی
هوایش بسر چون تمنای خلد | ولایش بدل چون تولای خلد
ز لطفش ترقی منصب بمن | ملازم چو با طبع شاعر سخن
ملازم میاد ادری جز درش | که دانم ز درها همایون ترش
نشینم گهی خوش بدیوان او | گهی چست خیزم بفرمان او
گهی آفتابی وما سے کنم | که از پای او سر مباهی کنم

اولاد سعید وارجمند آن دولخت جگر اندوه به پیرایهٔ سعادت آراسته و بحسن تواضع وصواب عقل وکمال علمی پیراسته نخستین **سید نور الحسن خانصاحب** که با این شباب عمر در محامد بجا یا چشم بد دور گانه روزگار است و در متانت خرد و دقت ذهن برنواخته آفریدگار نگارستان سخن ضمیمهٔ شمع انجمن نمونهٔ نقد نظر اوست و بدایع سخن از هر چه دانی مستحضر او دیگر **سید علی حسن خانصاحب** که عمر عزیزش بیش از دوازده سال بر نیامده بذکاوت ذهن ثاقب ودور اندیشی عقل صائب صدر نشین انجمن جوانان ست وبشوق اکتساب علوم شریفه وآداب منیفه محمود جهانیان درین نزدیکی بفیض صحبت پدر نامدار و برادر کامگار بترتیب صبح گلشن نام تذکرهٔ دل برنهاد وبکمتر مدت آنچنان مرتب فرمود که بتهذیب شایسته داد اعجاز داد بنام ایزد کاری کرد که در چشم انصاف پسندان بوالعجب نمودار گردید و مردکان سالهای دراز را زندگی و زندگان بی نام و پرداز را پایندگی بخشید هر فقره از کلام نازک وسخن برجسته منتخب و به لطف عبارت وحسن اشارت سرمایهٔ طرب سنگین ایوان بلند نشینان افکار بلند ورنگین حجلهٔ دوشیزگان نکات دل پسند تماشا کدهٔ دیده وران ست ونور چشم صاحب نظران ست

زهے تذکره مایه دار سخن | ثمر تازه ریز ز نخل کهن
به جلوت سخنهای صاف و روان | بخلوت بود صحبت شاعران

چنان دلبرانه سخن گسترد — که مجنون ز لیلی صبوری برد
چو مژگان بهر سینه نشتر زند — چو ابرو ز هر بیت خنجر زند
دهد نغمهٔ دل ربا بر زبان — کند ظاهر از بی نشانها نشان
گهر ریز لبهاز نیسانیش — مه افروز خاطر ز تابانیش
نماینده از جلوهٔ انتخاب — برخسار پیران فروغ شباب
نه در دل ز جادوئی ناز رفت — که پهلو بپهلو با عجاز رفت
بهر نکته از دلبران غمزه ها — بهر نقطه از گل رخان عشوه ها
ز مضمون برجسته ابروئی یار — به تیغ اشارت کند دل فگار
اداهای نازک نگاران بکار — برند از مضامین وی مستعار
فصاحت ز گلزار او صفحه — فسون از گل و غنچه اش نفحه
همش لفظ در ساز نقش بدیع — معانی به پرداز طرح رفیع
بهر جا که کرد دست شیرین سخن — ز شیرین ربوده دل کوهکن
بهر لفظ نازک ادائی تمام — معانی بغیر بیان در کلام
ز لفظش معانی چنان گل کند — که گل منع دستان بلبل کند
ز گلهای تر دامنیش تازه باغ — که از نکهتش تازه گردد دماغ

رقم زد بتاریخ وی زمهری
مزین کتابی ز وصمت بری
۱۲۹۵ھ

تقریظ منشی کنج منوهر لال صاحب نوش شرابا هوش

جادو رقم عطارد دم بتذکرهٔ صبح گلشن سلمه الله تعالی و صانه عن الفتن

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را	آواز دهم شیوه رباهمنفسان را
ز قصد قلم بخود و من خود ز ره مهر	بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

چنانکه بلبل در نالهٔ کشتی ناچار است لبهم در ترنم ریزی بی اختیار آورا هوای گل در سر است و مرا جوش نیایش باری در دل اگر ایزد بر تر زبان را به گهرفشانی سخن گرانمایه نساخته از کجا که این سحر کاریهای کلک توانستی دید و اگر درین نی پایهٔ نوا مایهٔ نیرنگی نگارش نیافریدی ز نهار بشگرف بیانیهای زبان بهره ور نیارستی گردید و بر کارکشایان ارتنگ دانش و داد را گزیده آئین آنکه چون بدیدن نقشی دلنشین چشم را آب دهند بر ستایش نیروی کلک نقشبند دل نهند و دیده وران حقیقت پژوه فروغانی نهاد را روشن روش اینکه پس از آنکه تماشای شگرفی حسن دلفریب نمایند آرایشگر انورا بهزار زبان بستایند آنیک درین نزدیکی چین رونمای نگارخانه بنظر آورند که انداز تحریرش از تردستی و پرزوری خامهٔ نگارکش نشان داده و دلکشی طرز طرازش داغ رشک بر دل ارتنگ مانی نهاده یارب این پیکر نوخاسته از کجاست و کار قلم کدام شیرین کار رنگین ادا ؎

رخسار ترا تازگی از چشم تر کیست　　این خرمی از فیض بهار نظر کیست

آن و بان پس از آنکه شمع انجمن نهادند و نگارستان طراز دادند در انجمن یاد نیاوردگان و در نگارستان چهره نیفروختگان برنگیکه داد خواهان بفریاد خیزند و هنگامه رستاخیز انگیزند

خاک بسر و جامهٔ کاغذی در بر بجوش آمدند و بیداد خوانی خروش آمدند ؎

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست　　غریب کشور خویشیم روزگاری هست

هنر ور خجسته نهاد دیده ور والانژاد نوشین روان جادو بیان همکلام کلیم سید **علی حسن خان سلیم** را که فرگاه شمع فروزنده را پور پسین ست و نگارستان طرازنده را برادر کهین دل نشکیبیده و از نیکه بنیاد نهادش بر بخشش و بخشایش نهاده اند

دل او بران دل دل کنندگان بلرزید در دم آستین همت مالیده و دامن سعی برزده بداد و داد دهی ایشان به نوشیروانی برخاست و به ایثار حاتمی کاغذ و قلم آراست آری هرگاه داور داد گستر کرم پیشه نواب امیر الملک والاجاه بهادر بداد داد خواهان بدیوان نشیند خرد اندوز آداب آموز پسر روشن گهرش چرا بجارهٔ بیچارگان برنخیزد و بفرمان الولد سرٌ لابیه رنگ کارنامهٔ خویش در رنگ آن خورد و بکار کارآگاه چون نریزد و یارب و بین من کیست شماره اش از دوازده نگذرد این کس و این کار و این دست نازنین و این ارژنگی نگار اگر سحر و اعجاز نیست دگر چیست و چنین کارنمایان بر روئی کار آوردن جز این شیرین کار کار کیست ؎

هر جا دلیست در پی چشم سیاه تست		عالم تمام زیر نگین نگاه تست
یارب چه آفتی تو که مجنون بروز وصل		رویش بسوی لیلی و چشمش براه تست

چون این سیه روزان سپید رو را صبح مراد برزده اگر این هنگامهٔ محشر زا در اصبح گلشن نام شد چه بجا شد و خمیازه کشان حسرت و یاس را اگر در زین گلشن مینو نژاد صبوحی مراد بجام شد چه بسزا شد ؎

بنامیزد زهے مجموعهٔ راز		شگفت آور تر از نیرنگ و اعجاز	
نه جادو لیک هوش افزا فسونی		جهان را سوی دانش رهنمونی	
اگر مانی همی نازد به ارتنگ		فرو خور خشم و بگذر گو سر و سنگ	
نگارستان معنی بین که دانی		که بی معنی ست صورتهای مانی	
نه نیرنگیست چندین نقش را چه مایه		که آن صورت بود دین خود معانیست	

من و تو این خمیر مایهٔ عشق و محبت که می بینی آذر کدهٔ سوز و گداز ست و طلسم گنجینهٔ راز سرگذشت روزنهٔ جگر خونا چکانندگان ست یعنی نگارین مقالان و سرنوشت زبانهٔ در دازبان برآرندگان ست اعنی نازکخیالان شورشهای امواج خون و تراوشهای ناسور درون

را ترجمانی و آزبی پروائی حسن لاابالی خرام و ناشکیبائی عشق بیزار از آرام فسانه خوانی اگر گوش هوش داری صدای شکست شیشهٔ دل از آن توان شنیدن و اگر دیدهٔ دلت باز ست در خاک و خون تپیدنگے بسمل توان دیدن .....

مایهٔ دیوانگی زلف چلیپای او — خواجهٔ فرزانگی هندوی سودای او
نکهت گیسوئی او تندئی بوئی جنون — نافهٔ غزال پری آهوی صحرای او
چاشنئی یک گزک بوئی کباب دلم — نشئهٔ سرشار حسن بادهٔ مینای او

بنامیزد غلام همت این مردم دیدهٔ مردمی ام که بر زاری و زار نالی سخن سنجان روزفرو رفته گوش داد و ناموری این گمنامان و روا نمندی این تن فرو هشتگان را اینهمه زحمت برخویشتن نهاد خدارا گو امروز کیست تا بهر سود دیگران زیان خود نماید و کسی را چه افتاده که با اینهمه تنعم و تعیش در کلفت و محنت برخویشتن کشاید بار خدایا در برابر این کار دست بسته که از دست امیرزادهٔ فتوت منش ما کشاد چه میمنت و فرخندگیها که باو نداده باشے و بپاداش این زحمت که برخویش خوش کرده چه مایهٔ راحت و دولت ها که در کنارش نهاده باشی آمی نوش تلخ توانیکو دانی که در بارگاه ایزد رائگان دهنده بی مزد و منت بخشندهٔ کسی رائگان نیست و کاری بی مزد نباشد شادم اگر این زمزمه سنجم که آنهی چنانکه نامه نگار عیسوی دم نوشین رقم پیجانان راز ندگانی و آنهم جاودانی بخشیده تو او را باب وجاه جاودان شادمان دار و زانسانکه حضرت سلیم درین جهان ناموری این گمنامان را نامور ساخت تو او را در فراخنای گیتی پیوسته با نام و نشان دار آلله بس و باقی هوس

قطعهٔ غیر منقوطه در مدح امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسین خان بهادر علامه عصر دام اقباله گذرانیدهٔ منشی ظهور الحسین سلمه

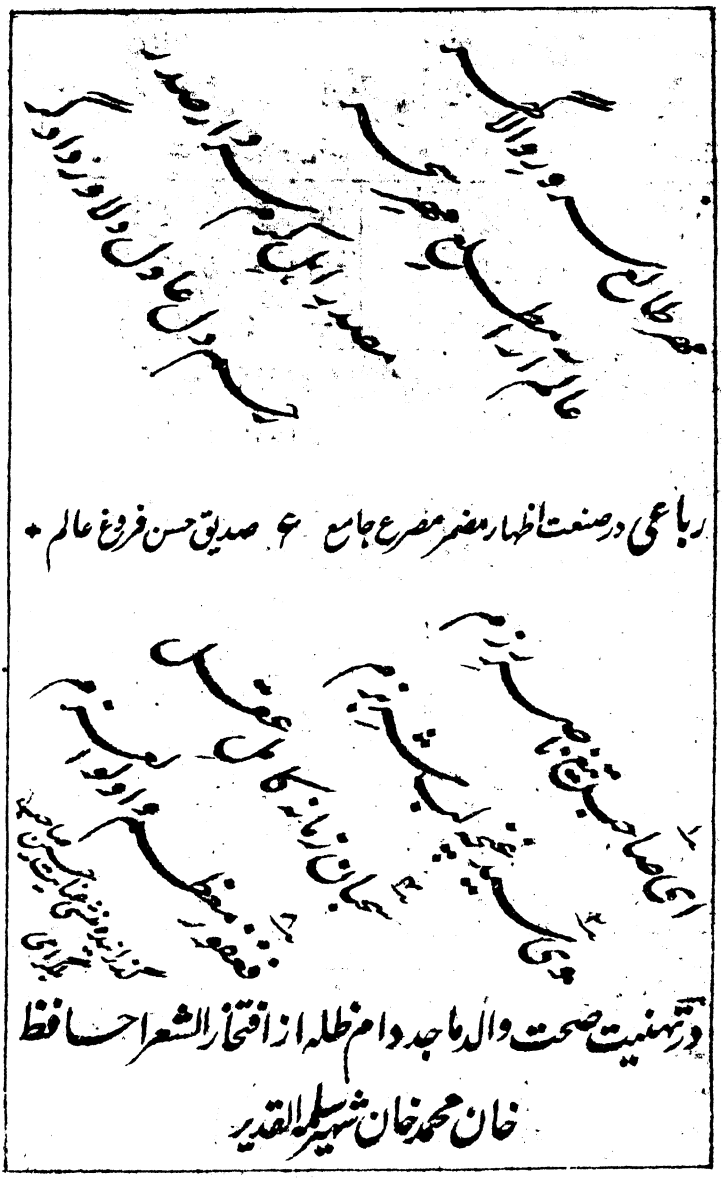

رباعی در صنعت اظهار مضمر مصرع جامع ۶ صدیق حسن فروغ عالم ۰

شفا یافت نواب امجد رشید — مبارک بفرزند حیدر مبارک
کلاه کج نهادن ببستن نشستن — باین نور چشم پیمبر مبارک
ز اصغر باکبر رسد بهره بهتر — ز ذره بخورشید انور مبارک
نویدی ازان جسم پیرایش را — ز فرقش مسرت بافسر مبارک
باهل طلب مژده از کامیابی — باهل جهان داد گستر مبارک
بادنی باوسط باعلی همایون — بطفل وجوان ومعمر مبارک
درین عهد جوش مسرت نویسد — برادر بنزد برادر مبارک
اگر رفت این تهنیت در دلها — رقم زد بفرزند مادر مبارک
دو کس هر کجا گرم گفتار دیدم — یکی گفت میمون و دیگر مبارک
باسود مبارک باصفر همایون — بابیض همایون باحمر مبارک
بهر کس بحالش مناسب نویدی — بهر کس بشانش فراخور مبارک
بشب زنده داران دعوات صحت — وگر خواب نوشین ببستر مبارک
بکجکول مفلس ز نعمت نصیبی — بدامان اهل هوس زر مبارک
اگر مطربانند آهنگ روزی — وگر می کشانند ساغر مبارک
شفا یافت مخدوم زاده بگویم — که بر روح سلمان وقنبر مبارک
شفا یافت نواب عالی جنابش — سزد گر نویسم بقیصر مبارک
بصد شوکت وجاه باد اسلامت — دعائی شهیر سخنور مبارک

باحباب عیش ونشاط وجوانی
باعدا جگرکاه و خنجر مبارک

فقط

قطعه تاریخ طبع از منشی محمد احمد حسین صفی پوری ملازم مطبع ریاست و نگارندهٔ این کتابت سلمه الله تعالی

نقشی کشیده آمد بر لوح آفرینش	خود بین خوش نشین و خوش طرز خوش سراپا
اتمام صبح گلشن تاریخ خواست از من	فرمود بلبل دل گلبرگ باغ زیبا ۱۲۹۵ھ

خاتمة الطبع از ممتاز الدوله میر عبد الحی خان سلمه الله تعالی

این نامهٔ روح پرور و جریدهٔ گنجور شجر ثمر دار گلزار مبانی ست که هرگز انقطاع نه پذیرد و شمع روشنگر فانوس کاشانهٔ معانی ست که زنهار بصرصر گردش روزگار نمیرد و بنیادی ست دیر بقا و آفتابی ست پر ضیا بوجه کثرت لطافت گوئی جان باشد که از چشم مردم نهان است و بر هگذر غایت عذوبت یقین کنی که کوثر ست که منشأش جنان ست نقش طراز نگارستان سخن مودت ست و پرتو شمع انجمن عشق و مودت اصناف اشعار آبدار که درین حدیقه نو بهار شگفته اند و اقسام جواهر مضامین شاهوار که برشتهٔ این نظم سفته اند هر یکی از انها پیام گذار دلهای بدلهاست و جاسوس کشور جانهای بجانها مرغان انداز نشیمن قدس پریده آهوان اند در صحرای عرفان چریده اگر شعری ازان نسیم ست که بمضمون وصل دلهای افسرده را چون گل بشگفاند بیتی دیگر ازان باد سموم ست که بآتش فراق جگر تر را خاکستر وار میگرداند زنده ساخته نخستین هرگز نمیرد و کشتهٔ دومین زنهار حیات نه پذیرد یکی را انگبین ست و دیگر را شیرنگ جای سرمایهٔ صلح ست و جای هنگامهٔ آرای ستیزهٔ و جنگ خزینهٔ ایست پر از لآلی که هر چند بر طالب حریص بذل کنندش کمی نمی گزیند بلکه بقدر ایثار افزایش می گیرد خوان کرم ست که پیش هر خاص و عام نهاده صلای عام ست که بهر کوی و کس

در داده گنجی ست بی زحمت مار گلشنی ست بیخار آبحیات مگر ازین چشمه معانی شرمسار
که از ندامت در حجاب ظلمت مستور ست و جان شیرین ازین انگبین حلاوت گزین
خجل ست که از نظاره اش بمراحل دور آبی ست که چون در جام مدح در آید شیرین تر
از جلوهٔ حور ست و چون در قدح ذم افتد نمکین تر از لبهای پرشور خلاوتش بحری ست
متموج و متلاطم و نمکش کان ملاحتی ست شورافگن خاطر متالم گاهی بشکر خوشگوارش
مانا کنند و دمی بمرواریدآبدارش مثل زنند مگر شکر را پیش او چه حلاوت و گوهر را در
برابرش چه لطافت آین نه تذکرهٔ شعرا ست بلکه گنجینهٔ گوهر آنا ترانهٔ دلنوازش
جان تازه در تن نشاط مرده و عیش افسرده دمد و نسیم جانفزایش از زوزن سوراخ
گوش به نهانخانهٔ دل رسیده فیض سحر بخشد یادگاری ست از شورش دلهای شیفته و
خاطرهای رمیده تذکاریست از خیالات بندی قافیه سنجان گزیده و سخنوران درون
آرمیده نگارش خامهٔ نونهال چمن سربلندی ست و گذارش کلک جواهر سلک ارجمندی
دانش اندوزی مردم دیدهٔ اقبال ست و بینش افروزی سویدای دل اهل کمال +
اعنی شمع نورافروز کاشانهٔ بوتراب و جوهر تیغ برق تاب دودمان نبوت انتساب
ثمر پیش رس گلزار مردانگی و نسیم صبح خیز گلشن فرزانگی هنر پرور مبشهٔ سیادت آبائی گوهر
آبدار صدف دانائی و بینائی نظر کردهٔ اطوار مراحم حضرت باری **سید علی حسن**
خانصاحب بهادر حسینی قنوجی بخاری کهین فرزند جناب نواب عالی جاه
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام لهم العلی والتفاخر که با اینهمه کم سنی و صغر عمر
داد همت بلند داده و گوی سبقت در میدان فصاحت و بلاغت از کهن سالان این
خاکدان ربوده در فراهمی این نسخه که چون صبح گلشن گره کشای خاطر آشفته حالان ست
بیش از شش ماه وقف خامه فرسائی نموده و در کمتر زمان غلغلهٔ سخندانی در چار سوئی
امکان انداخته بندگرانبار افسردگی از دلهای نازک خیالان برداشته خدایش

در عمر دراز ی زلف ابد پیوند محبوبان و در علش دلربائی چشم فتان خوبان بخشد و چون
خال رخسار مهوشان این کتاب را نقطهٔ انتخاب و این جریده را روشنگر دلهای خراب
و تسلی بخش جانهای پراضطراب گرداند و نمیکه بای بسمله اش با تای تمت در نگارخانهٔ
طبع نقش یکرنگی گرفت و آغاز خامه با انجام نامه دلبستگی یافت کلک گهرسلک گنجینه دار
کشور تصحیح شاه گامگار اقلیم تنقیح پرورده کنار فضل و هنر صدر نشین کاشانهٔ مبتدا و خبر
تیغ جوهردار سلح خانهٔ خوش مقالی بزم آرای اورنگ نشینان نازک خیالی مولوی
سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی طابت ایامهم واللیالی و دامت لهم المکارم
والمعالی بحو و اثبات سهو و صوابش پرداخت و خامهٔ جادو طراز سراپا زین و قلم نقش
پرداز طبع وزین **منشی محمد احمد حسین** صفی پوری نگارکتابت بر دامن
صفحات نور آگینش بست و در مطبع **شاهجهانی** بهر هفت آراسته و پیراسته گشته
بادارت و اهتمام خان رفیع الشان مجمع فضائل عالم امکان مولوی **محمد عبد المجید خان**
سلمه الرحمن جلوه آرای کون و مکان گردید و بعهد سعادت مهد علیا حضرت بانوی مشفوی
عفت مخدره کاشانهٔ عصمت درة التاج سربلندی و ایالت اکلیل تارک امارت و سیادت
چشم و چراغ دودهٔ خانی روح کالبد خاقانی سرمایهٔ مفاخرت کشور سند و هند حضرت
نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ ریاست بهوپال مخاطب بتاج هند
رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلائی ستارهٔ هند کرون آف انڈیا اعلی الله درجاتها مافاح الطیب
من الرند در اواخر ماه شوال ۱۲۹۵ هجری از قالب طبع برآمده مطبوع طبائع
اهل عالم گردید ۵

تمت بالخیر

نثر خاتمة الطبع طبع نغز ادیب بلاغت نژاد جناب ابوالفضل محمد عباس
رفعت بن شیخ الادباء احمد شروانی صاحب نفحة الیمن صانه الله عن الفتن

بسم الله الرحمن الرحیم

نیرنگی حسن تو برنگ پر طاؤس هر باد دمید جلوه رنگ پر طاؤس

هوای صبح گلشن نکهت کینتکی و دستن چمیدن بان و نارون خمیدن شاهجهانی
دلمن زردی و سیاهی نرگس فاودارا ب بهار پچمال و سیلا و مرغاب سرخی
ارغوان لاله بویای نعمان کبودی نافرمان بوی بید مشک ایران سیر کشت راه
زعفران بهار کوه سلیمان سرسبزی سرو لب جوی چمن دورنگی دو زبانه
سوسن و چشم دانشوران جادو سخن برابر آوین تذکره صبح گلشن میر
علی حسن خان جادو سخن مانند دشت در پهلوی باغ و زمزمه چکاو و هزار
آهنگ قفقش و موسیقار نوای دلربای صلاصل چهچه موزون بلابل زمزمه
کبوتران عبقری قهقهه کبکان دری سیاهی چشمان آهو مستانه خرام تهمورسیاه
گردن بوبو آرایش طوق کوکو صفیر توتی بنگاله لحن کوکلای سیه مست و والا
در مقابل مرغوله عبارت سحبان بلاغت بهار فیروزین فیروزه اردی فضا
بال همایزیب مردم دیده سکندر فرهنگ خلیج فروهیده شاهجهان افسر
سپهر اورند نوین ارجمند برآورده برفرنواب والاجاه امیر الملک بهادر

هنر ور پرور همچو پیش خورشید چراغ ۵

هنی تذکرهٔ صبح گلشن بود ۵ که اورا جوان مرد عاقل نوشت
علی حسن المعی زمان ۵ که دانا خطابش حلاحل نوشت
ابوالفضل رفعت بتاریخ طبع ۵ خیالات انسان کامل نوشت

الٰهی تا شمع انجمن افروز ماه در لگن شب روشن و فضای گیهان روش گلستان از جلوهٔ نگارستان سخن باشد آفتاب اقبال امیر الملک بهادر تابان و کوکب بخت این عالیجاه والا دودمان درخشان و رفعت شیوا زبان مدام ثناخوان و بدولت قدردانی ممدوح خود ابوالفضل دوران شادان باد ـ

نثر خاتمة الطبع محتوی بر فقرات تواریخ بر تذکرهٔ صبح گلشن ریخته خامهٔ سحر نگار جادو فن معرکه بی نظیر زمن منشی فدا علی صاحب فارغ سلمه الله تعالی

کنه خاتمة الطبع بین

بعد حمد مالک الملکی که حدیقه جهان بگمن آرایست × و آبیاری آن بانبیای لطیف طبع گزایست × و بحساب درود رسولی که اشجار ادیان بخندید × و نهال دین معنبر خود نشاند × و بنشو و نما و سرسبزی جاودانی آن سعی ها بجا آورد × و سلام آل و اصحاب او که بتازگی و بلندی آن کوشیدند × حتی که گل را بگلزار دانی کردند × و برگی را بوستانی زیبا × بتجدیدات فصحای جهان × بلیغان عالی کلام شاعران زبردست × و بهران فرهنگ برعت × نکته وران مشکبار × مورخان مهنا افکار × بشارت مقدم بهار و نوید گلگشت نشاط افزا × که درین زمانه گل رنگ و رنگ نشانه × معجون فصاحت رنگین مقالان × دار العیار بلند خیالان × در شهوار فصاحت × محل پیشرس براعت × نافه ذکر فصیحی

خزن نکته پیوندان × مقالات شاعران نامی × طرفه کلمات فصیحان گرامی
گلدسته کلام شعرای بلند پایه × جواهر ریزه نکته سنجان گرانمایه × کارنامه
شاعران پسندیده کار × معدن جواهر زواهر سنیه اشعار × بهار کلام شعرای
عالی قدر × بوستان افکار سحر ور × دستور العمل دلنشینی × نگارخانه فرزانگی
دلکش ریاحین کلام شعرا × گلدسته اذهار نکات کملا × رشک نکهت نیک گلاب
ویاسمن × یعنی کتاب زیبنده موسوم بصبح گلشن × چکیده مسلم معتبر رقم وگلشن
طراز × در معقول طرازی معزز وممتاز × غره جبهه عطا × روشنی ایوان سخا
گل خندان فطانت × نهال دلجوی ذهانت × زیور کمال شرافت × پشت پناه
سعادت × قطب زمین عنایت وطلاقت والی بحر کیاست ولیاقت × گوهر تاج
عمان طباعی وفراست × نمیزه لولوی صدف نجابت وسیادت × معیار صافی
گوئی وشیرین مقالی × ممتاز اد ابندی ونازک خیالی × سرور نامور هوشیاری
زبده ملک خوش نگاری × نونهال باغ دلبند جوانی × شمع حدیقه سادهٔ دلی
مهربانی × جواهر سرمه تحدثانی × نور چشم خدانگانی × شمع شبستان اقبال
چراغ حجره اجلال ماه اقبال سید علی حسن صاحب سلمه الله تعالی
خلف جناب افادت مآب × آفتاب برج سعادت واجلال × نیر مطلع شهامت
واقبال × مسند نشین سریلندی وقدردانی × صدر آرای سکندر طالعی وجهانبانی
کلیم خطبه فصاحت حکیم دارالملک متانت × محمد فیض رسانی × نورین خوش بیانی
نور بصر سخا وعطا × کرسی نشین وفا وانتقا × زیب چار بالش فردهمتی × رونق
تصویر والا نهتی لولوی شاهوار عمان صلاحیت × نیسان گهربار رفاهیت × گوهر
دریای وفاق ومروت × جوهر کان حسن وفتوت × جان سعادت ومکرمت ×
لوبادهٔ عنایت ومرحمت × فارس میدان ایمان وفراست × حارس زمین

درست × چارہ گر مدعای خلائق × رستم پرورش اہل علائق × بیاض اشفاق
گل بستان اخلاق × خطبہ بستطیر × مہر ضمیر × جان خلق و رشاد × سید
محمد صدیق حسن خان صاحب ماہ داد × المخاطب بنواب والاجاہ
امیر الملک زبدۃ علیہ × زیور گلشن طراز انطباع در برکشید × پیرایہ دل
ارای طبع در برکشید × کتابیست مملو از معانی مزین × گلشنی ست بہار طراز
بہاریست ایمن و مصون از مہرگان × آئینہ ایست یوسفستان نما × قلمیست
پر از گوہرہای معانی رخ زیبا × نگاریست روح افزا بدلداری × سپہریست
پر از نجوم معانی نازک × شاہدیست گزیدہ طینت × دوستیست دلکشا ×
ہمدمیست نکتہ سرا × مونسیست بہتر از جان × مہربانیست بستہ و پیمان
شفقیست مجلس آرا × مشفقیست ہمرنگ × انیسیست بہجت افروز × ہمنشینیست
ہادی عصر × ملجا طبی ست دلپذیر × بلبلی ست شیرین مقال × مضمایین
دلکش × عبارت روح پرور × خط و الا خوب × الفاظ زیبا نمک دلچسپ بدیع
حروف شمشیر تیز × چہرہ صفحہ علم افروز × روشنی × ہر صفحہ رونمای معانی
دلکش × ہر سطر طرۂ دلربای مہوش × نقاط خال روی محبوبان سہی قد ×
بدیع الاسطور ارتنگ نور × موجہ جدول خط پیشانی صبح جبینان × لامحالہ مرہون
منت مصنف صاحب باید بود × کہ باوجود انہماک تعلیم و تحصیل لابد ×
حکیم الرؤف تا ہر زندہ دارد × دولت ابد و علم وافر عطا فرماید × بار محنت بدل
گوارا فرمود × و شاعران معدوم و موجود را زندہ جاودان نمود × قصیدہ
ذوحدہ کلک فدائی علی فارغ وارد بہوپال ۔ قطعات تواریخ طبع ۵
خامہ جادو طراز و گل ہر اماں دہنہا ۔ نقشہای بوالعجب بر شقہ و دیبای طبع
چون نگردد ہر یکی سیراب از چاہ کتاب ۔ موج زن گشت از وجود سنگہا دریای طبع

چون نگردد ہر ہمہ بدحال و بدست علیم سال و ماہ طبع در وسع خیالم آمدہ	سہل شد احوال کیف حدت صہبا طبع صبح گلشن کردہ در برجامہ زیبا طبع

ایضاً

اندرین گلشن حکمت می بین کلک الہام نبشتہ سایش	معنوی رنگ و نگار اشعار صبح گلشن ہے بہار اشعار

نسب و القاب بعض شعراء صبح گلشن کہ ہنگام تسوید فروگذاشت گردید

صفحہ		صفحہ	
۱۰	ابوبکر کرمانی	۴۱	امین خواجہ محمد امین کوسج کاشی
۱۱	ابوطاہر بہبہانی	۴۳	اندرمن اورنگ آبادی
۱۳	ابوالقاسم جمال الدین مرگزبی	۴۴	انسی اسمعیل بیگ شاملو ہروی
۱۸	احمد مولانا احمد کمانچہ کاشی	۴۵	انصاف میرزا علی نقی خان حیدرآبادی
۲۷	اظہری کشمیری	۴۷	انور مدراسی
۲۸	اعظم اعظم علیخان اصفہانی	〃	اوستاد شیخ محمد علی ہرملوی
〃	اعظم علی نقی خان اصفہانی	۵۰	باسطی بندہ علی خان دہلوی
۳۱	افضل محمد افضل لاہوری	۶۷	بقائی محمد حسین اکبرآبادی
۳۵	الہی حکیم صدرالدین کاشی	۶۹	بہار لالہ ٹیکچند دہلوی
۳۷	امانت لالہ امانت رای بعلپوری	۷۷	تابعی آدینہ قلی بیگ خوانساری
۳۹	امیر خواجہ امیر خان دہلوی لکھنوی	۸۶	تسلیم میرزا زین العابدین اصفہانی

صفحہ		صفحہ	
۹۰	تمکین خواجہ رضا خان بمبی	۱۸۹	ندائر میرا ولاد علی لکھنوی
۱۰۰	جدائے ساوجی خلف ہدایت اللہ وزیر شاہ	″	زجری اصفہانی
	طہماسپ صفوی	۱۹۲	ساغری خراسانی
۱۰۲	جفائی استرابادی	۱۹۳	شبانی جزائری پدرش از بعض جزائر عرب مولد خود وش مشہد مقدس و مسکنش ماوراء النہر بود
۱۰۵	جلالی ہروی از شعرای جلیل القدر		
۱۱۲	جیشی عبد الرحیم دہلوی		
۱۱۸	حبیب حبیب اللہ سنبھلی	۱۹۵	سامی نیشاپوری اصل خراسانی مسکن
۱۴۹	خاکی حسن بیگ بہاری متوطن	۱۹۶	سامی لطف علی بیگ ابن اسمعیل چرکس اصفہانی
۱۵۰	خاموش کہتری دہلوی مولد لکھنوی		
۱۵۶	خوشی شیرازی	۲۰۳	سروری عالم بیگ اصفہانی
۱۶۰	داؤد میرزا داؤد مشہدی	″	سعید ملا سعد الدین ہروی
۱۶۴	دختر کاشغری	۲۱۱	سمائی حکیم محمود ہمدانی
۱۶۵	دیری دیاربد دیرش سبزوار	″	سمائی کمال اصفہانی یا کاشی
۱۶۶	ذبیح اسمعیل قزوینی	۲۱۳	سید سید علیخان اصفہانی دہلوی
″	ذرہ میرزا عبد اللہ اصفہانی	۲۱۳	سید مخاطب بصلابت خان سورتی مولد دہلوی موطن
۱۶۷	ذوالنون اصفہانی	۲۱۵	سیفی بخاری
۱۷۴	رشید اصفہانی	۲۲۰	شاہنفور ابن محمد نیشاپوری و بقول بعضی ابہری
۱۷۷	رضائی نور بخشی رازی و ذکر اکبر طہرانی	″	شاہ ملا شاہ محمد دارابی یا دارابجردی
۱۷۸	رضی رضی الدین لالا غزنوی	۲۳۹	صابر طوسی آئینہ ساز

صفحه		صفحه	
۲۴۲	صادقی سید جعفر نوربخشی	۲۹۲	علی بابا مسمی بعلی جعفر اصفهانی
۲۴۹	صبوری حاجی ابراهیم شیرازی معروف بمولانا صبوری	〃	علی شاه معروف بقلندر علی اصفهانی
		۲۹۵	عیانی درویش یزدی
۲۵۰	صدرالدین خجندی صدر بوانشیخ بیابانی	۳۰۱	غیرت خواجه عبداللطیف خان الله آبادی
۲۵۸	ضمیر تقی حلوائی اصفهانی	۳۱۳	فخری هروی خلف ملا حسین واعظ کاشفی
〃	ضمیری همدانی خلف حیرانی	۳۱۵	فرقی کابلی
۲۵۹	ضیا میرزا یوسف قزوینی که مدتی به نیابت حکام گیلان و مازندران رسیده	۳۱۸	فضلی هروی
		۳۲۳	مهمی مجدالدین بخاری
۲۶۳	ظریفی محمود بیگ ساوجی	۳۲۵	قابل مغل خان دهلوی
۲۶۶	عارف هروی موزون طبعی بود	〃	قادر وزیر محمد خان دهلوی ابن محمد طاهر خان شهید
۲۷۰	عاشق میرزا جعفر گجراتی	۳۳۶	کاشف قاضی محمد شریف معروف بزاشیر بقائی
۲۷۶	عبدالرزاق اصفهانی معاصر خاقانی شروانی	۳۳۷	کامل محمد شریف کاشی همشیرزاده میر لطفی کاشی
۲۷۸	عذاری اصفهانی	۳۳۸	کامل نواب بهادر الدوله عبدالصمد خان دهلوی
〃	عرب آقا کرمانی	۳۴۴	کوکب میرزا مهدیخان مازندرانی اصفهانی
〃	عرب تبریزی که میر عرب نام داشت		
۲۸۱	عریان میرزا اسدالله کاشی		
۲۹۲	علی شیرازی که اصل و نسلش را احدی نه نگاشته		
〃	علی شاه میر علی درویش قزوینی اصل وی از ایرانست		

صحت نامہ تذکرہ صبح گلشن

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۸	سید محمد	محمد	۳۳	۱۴	موذون	موزون
۶	۱۷	حسین بایہ	ثمتا عشر یا ستین	۳۴	۱۳	القاص معروف	القاقاسپ معروف یا القاسپ
۸	۲	سرآن	بہران	۳۷	۶	پیچیدہ ست	پیچیدہ است
″	۲۰	ہشصد	ہفصد	۴۱	۱۵	ادشی	رشتی
۹	۵	سنہ	درسنہ	۴۹	۱۸	انسانی بود	انسانی
۱۳	۲۱	ادمانی	ادیانی	۹۳	۸	بشاد	بشاہ
۱۴	۱۵	نمودہ	نمود	۵۵	۴	اودلدد	اودارد
۱۷	۱۵	ذبخود	بخود	۵۶	۱۰	بختی	بحثی
۱۸	۵	مگس	سگش	۶۹	۴	کایتہان	کہتری
″	۲۰	والی	وکپتل والی	″	۵	برسانیدہ	می نمود
۲۲	۱۲	موسیقی	وموسیقی	″	۷	پرد	مرو
۲۳	۳	اسیران	غزیزان	″	″	پرد	برد
۲۴	۹	برد لبم	بر لبم	۷۲	۱۱	بجہر	بچہر
۲۸	۱۲	اعلائی بلا اعلائی	اعلی بلا اعلی	۷۴	۱	میر نظیری	میر یعنی نظنزی
۲۹	۱۵	قورچی	قورچی	۷۹	۴	بالبنان بود	بالبنان
۳۰	۳	افتادہ ست	رفتہ است	″	۱۶	رفتہ	رفت
″	۱۷	شدہ ست	شدہ است	۸۵	۱	بانی	بامی
۳۱	۸	تی	نی	۸۶	۵	تضیفی	تصنیفی
″	۲۰	کارخارا	کارسازا	″	″	تضیف	تصنیف نغمہا
۳۲	۱۶	جود	وجود	۸۹	۱۷	سودۂ	سودہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۹۹	۲	شاہ	سام میرزا مخاطب بشاہ	۱۵۹	۱۶	حلقہا	عقلہا
〃	۱۱	ہبتہ	آیت	۱۶۵	۱۳	دل ما	دگران
۱۰۰	۱۶	آمدہ	آمدۂ	۱۶۷	۲۰	ذلہ	زلہ
۱۰۷	۸	خواران	خوران	۱۷۰	*	ابروبش	ابروش
۱۰۸	۱	تبلغ کامی تا آخر	این شعر مکرر است	۱۷۲	۳	باند	ماند
۱۰۹	۱۵	آلودۂ	آلودہ	〃	۶	سین	شین
۱۱۵	۱۳	یلک	یک	〃	۹	والۂ	والہ
۱۱۸	۱۱	غیر	غیری	۱۷۴	۹	خربان	جُربان
۱۱۹	۱۵	نطنز	نطنز	۱۸۳	۶	مرزبان	مرزبانی
۱۳۵	۱۲	ربوده	ربوده وبعضی ارباب بصیرت بوحدت	۱۸۴	۱۵	نازۂ تازہ	نازۂ تازہ
۰	۰	۰	وجود ہر دو حسین	〃	۱۶	چہ	دو
۰	۰	۰	خولنساری از غلط نمودہ	۱۸۶	۱۰	قدو بالا	قد بالا
۱۳۵	۱۷	ازہر پارہ است	ہر بارہ زہر پارہ	۱۹۶	۱۷	عیب	عقل
۱۴۳	۱	پسندیدہ	پسندیدہ و در اکثر کتب عالمتاب ابن حمید	۲۰۰	۶	منہاج	منہاج العجم
۰	۰	۰	وحمید بلخی را یکے	۲۱۲	۲	سوادی	سوادی کہ سوادی
۱۴۵	۸	تونیانی	تونی	۲۱۹	۲۰	تنگ	ننگ
۱۴۹	۱۲	خالص	این خالص مع ترجمہ و اشعار بعد خاکی	۲۲۰	۱۹	رحمت و اماندگی را پیرو	راہرو را رحمت و اماندگی
۰	۰	۰	حسن بیک است از	۲۲۲	۴	ہجو	بہجو
۰	۰	۰	سہو ناسخ مقدم شدہ	〃	۱۱	جمعیت در	جمعیت دل در
〃	۲۱	خالی	خاکی	۲۲۳	۵	قاضی	فارسی

غلط صحیح

صفحہ سطر غلط صحیح — تاریخ ابوالفتح کتاب ہمایون

صفحہ ۱۸۱ سطر ۱۳ نیز نجیب

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۲۴	۸	خرج	خرج	۲۸۲	۳	مشکبو	مشکبوی
۱۲۵	۷	شفیقی	شفیعی	″	۱۰	نوئین	نوآئین
″	۱۰	تشی	تپشی	۲۹۴	۱۹	کوب آباد	کوناباد
۱۳۹	۳	میگیرند	میگزید	۲۹۹	۲۰	گلخاری	کلجاری
۲۴۰	۸	صاحبرام	صاحبرای	۳۱۸	۹	مزاج	مزاج
۲۴۳	۱۱	سید محمد	پدرخود سید محمد	۳۱۹	۱۲	ذله	زله
۲۵۳	۶	صدوی	صدفی	۳۲۰	۶	بشان	بشانی
۲۵۷	۱۴	بودند	بردند	۳۲۱	۱۹	انجا	آنجا
۲۵۸	۱۴	رنگ	زنگ	۳۲۲	۶	یزدی	هروی
۲۶۰	۵	ضیائی	ضیا	۳۲۵	۱۰	وزیرخان	وزیرمحمدخان
″	۶	تبعیش	بتعیش	۳۲۵	۱۵	بیهوده	بیهده
″	۱۰	میرودست	میرعلی	۳۲۷	۱۰	نبسه	نبیه
۲۶۱	۲۱	توئی سرکاتی	توئی سرکانی	۳۲۸	۵	حرفی	سخنی
۲۶۲	۱۶	زیرگلزمینی	هرگلزمینی	″	۶	هرچیزکردید	حرفی که بشنید
۲۶۳	۲۰	محمد	محمود	۳۳۰	۷	قتلی	قتیلی
۲۷۳	۳	علی	محمدعلی	″	۱۴	کربلائی دست	کربلائی
۲۷۶	۸	ذله	زله	۳۳۱	۳	نموده ست	نمودست
۲۷۷	۱۳	مشهو	مشهور	۳۳۳	۱۱	افتاده ست	افتاده است
۲۷۹	۲۰	میرشاه	میرعرب شاه	″	۲۱	آمده ست	آمدست
۲۸۱	۹	اسد	اسداللہ	″	″	شکسته ست	شکسته است

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳۵	۱	از حضور	حضور	۳۷۱	۸	بوده ست	بوده است
۳۳۷	۴	بزبان	بدبان	۳۷۴	۱۲	افتاده ست	افتاده ست
″	۱۲	زده ست	زده است	۳۷۸	۸	نمو	نمود
۳۳۸	۴	سبزه ست	سبزه است	″	۱۴	تپ	تب
″	۶	بنجبار	بنجبار	۳۸۰	۳	بیگی	بیگی
۳۴۰	۳	رعکس	زعکس	۳۸۲	۴	بزبان	بزمان
۳۴۱	۲۰	سرقات	مرقات	۳۸۷	۱۰	خفا	جفا
۳۴۲	۱۸	خاموشیم	خاشیم	۳۹۰	۱۷	بد	ید
″	۱۹	کجکول	کجکولی	۳۹۱	۱۰	حشش	چشش
۳۴۵	۳	طولاکی	طولانی	″	″	بزه ست بزه ست	بزست بزست
۳۴۶	۵	آوازش	آوازش	۳۹۷	۶	اوستاد	استاد
۳۴۷	۹	باما	بابا	۳۹۸	۵	بوده ست	بودست
۳۵۱	۴	سیده ام	شنیده ام	۳۹۹	۱۲	گشت	گردید
۳۵۴	۱۲	بشنیم	بنشینیم	۴۰۰	۲	نازبنی	نازنینی
۳۵۵	۶	شدست شده ست	شدست شدست	″	۱۱	لوه	نوه
″	۱۱	ابکار	افکار	″	۱۸	میکده ست	میکده است
۳۵۶	۲	ندم	ندیم	۴۰۲	۱۸	مال	بال
۳۶۰	۱	نمانده ست	نماندست	۴۰۳	۵	مسی	مستی
۳۶۲	۸	انجا	آنجا	۴۰۴	۵	خواندوست	خواندست
۳۷۰	۴	شیرازهٔ	سرازره	″	۲۱	آزرده ست	آزرده است

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۰۵	۱۳	بریاصت	بریاضت
۴۰۶	۱۴	فرفت	فرقت
۴۱۱	۳۰	دیباجهٔ	دیباجه
۴۱۲	۵	جامِ	جام
۴۱۵	۱۱	نشنیدهست	نشنیدست
۴۱۸	۲	رضابو	رضا
۴۱۹	۷	واشهر	اشهر
۴۲۳	۱۶	وما	وبا
۴۲۶	۵	نهنشست	ننشست
۴۳۲	۷	گرداب گرد	گرداب کرد
۴۳۴	۵	دلیل	وکیل
۴۳۵	۸	وعدم	وازعدم
۴۳۶	۱۷	عمود	عمود
۴۳۷	۶	بدعوی	بدعوای
〃	۲۰	دیدهست	دیدست
۴۴۴	۱۴	تاریخ	تایرخ
۴۴۶	۲	رسوای	رسوائ
〃	۸	انجا	آنجا
۴۴۷	۱۵	گردهست	گردست
۴۴۸	۸	حلیفه	خلیفه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۴۹	۱	نبودهست	نبودست
۴۵۱	۴	تصنع	تصنع وتکلف
۴۵۲	۵	ذله	زله
۴۵۵	〃	بردهست بردست	بردست بردست
〃	۶	بردهست	بردست
۴۵۹	۱۰	نماندهست	نماندست
〃	۱۲	دیدهٔ	دیده
۴۶۱	۱۲	دلشدهگان	دلشدگان
۴۶۸	۱۴	خوش	خوش
〃	۱۷	بیابان	بپایان
۴۷۱	۱۵	آفریدهست	آفریدست
۴۷۳	۲۰	عمان	عمان
۴۸۲	۷	اکنز	اکثر
۴۸۳	۶	کوشش	کوشیش
۴۸۵	۱۱	پروردهست	پروردست
۴۸۹	۲	جانانه	جانانهٔ
۴۹۰	۱۵	انجا	آنجا
〃	۱۶	انجا	آنجا
۵۰۰	۱۳	گرد	گردگل

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۰۳	۹	دوکانِ	دُکّان
۵۰۵	۱۵	رین	برین
۵۱۲	۱	مطلع	اشعار
〃	۱۶	مدعایین	مدعایش
۵۱۳	۳	ذیا	وما
〃	۱۴	گاهی	کامی
۵۲۶	۸	انجناب	آنجناب
۵۳۰	۱	وابیاتش	ابیاتش
۵۳۴	۴	عیب	غیب
۵۳۵	۱۹	چشم او	چشم و
۵۳۶	〃	نقیب	نصیب کہ ترجمۂ اشعارش گذشت
۵۳۸	۱۰	بردوش	بروش
۵۴۲	۳	نشنود	بشنود
۵۴۳	۱۷	متغنت	متعنت
۵۴۵	۲	واز	از
۵۴۷	۱۷	وتفنی	ویفنی
۵۴۸	۲۱	خورم	غرم
۵۴۹	۲	لقیم	تقیم
۵۵۰	۱۰	رنگ	زنگ
۵۵۱	۱۱	بادای	بادائی
۵۵۴	۱	عشق من	عشق تو
۵۵۶	۱۳	خورم	خرم
۵۶۱	۱۱	موشں	ہوشں
۵۶۲	۱۶	واستان	داستان
۵۶۵	۱۳	نگار	نگاہ
۵۶۹	۹	مطلب با	مطلب ما
۵۷۰	۱۱	برین	این
۵۷۱	۱۸	کردہ ست	کردست
۵۷۳	۳	گرانجا	کرانجا
〃	〃	ہمدران	ہمہ دان
۵۷۵	۱	ماہی	ماہ
۵۸۱	۱۲	گشتۂ	کشتۂ
۵۸۲	۱۴	سقر	سفر
۵۹۱	۱۱	وبو	وبر
۶۰۱	۱۷	ترکناز	ترکتاز
۶۰۶	۳	بمزاج	بمزاح
۶۱۰	۲۱	سیند	سپند
۶۱۷	۶	افتادہ افتاد	افتاد افتاد
۶۲۱	۲۱	کرد مملو دل یوسف زالم ہجر ملے	
۰	۰	ہست از صد مہ دل بر خم آنار ملے	

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶۲۱	۲۱	×	وہ چہ پرسی زمن احوال سقیم بغلے
۰	۰	۰	عرض حال دل پرخون نتوان کرد علے
۰	۰	۰	خوئی او گرم عتاب است تو ہم میدانے
۶۲۲	۱۱	تاریخ	تاریخ

M. Institute Idresi
Antiquarian Booksellers
Hyderabad

Post Graduate Library
College of Arts & Commerce, O. U.